کلیات دیوان

طرزی

به کوشش و اهتمام

دکتور زلمی هیواد مل طرزی





کلیات دیوان طرزی

(سردار غلام محمدخان طـرزی)

به کوشش و اهتمام
دکتور ننگیالی طرزی

سال چاپ سنگی کلیات در کراچی : ۱۲۷۱ هجری شمسی ،
مطابق ۱۳۱۱ هجری قمری ، ۱۸۹۲ میلادی



نشر برگ زیتون



فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

طرزی، غلام‌محمدبن رحمدل، ۱۲۴۵ ــ ۱۳۱۸ ق.
[دیوان]
کلیات دیوان طرزی/ به کوشش و اهتمام ننگیالی طرزی.ـــ تهران : برگ زیتون، ۱۳۸۱.
۷۸۴ + ۱۶ص.: مصور، نمونه، عکس.ـ (شعر؛ ۰۰۴)
ISBN: 964-7323-7-6
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست نویسی پیش از انتشار).
۱. شعر فارسی دری -- قرن ۱۳ق. الف. طرزی، ننگیالی، گردآورنده. ب. عنوان.

۸فا۱/۵ PIR۹۰۱۶/ ۴۴ر۹د
د۵۲۶ط ۱۳۸۱
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۲۵۹۴۱-۸۱م

کلیات دیوان طرزی
(شعر؛ ۰۰۴)

- نوشته : سردار غلام‌محمد خان طرزی
- به کوشش و اهتمام :دکتور ننگیالی طرزی
- ناشر : برگ زیتون : تهران، صندوق پستی ۶۶۱۹ــ ۱۵۸۷۵
- چاپ اول : ۱۳۸۱، تعداد : ۱۵۰۰ نسخه
- حروفچینی و صفحه‌آرایی : نقش چلیپا
- لیتوگرافی، چاپ و صحافی : چاپ سپهر
- شابک : ۶-۷-۷۳۲۳-۹۶۴

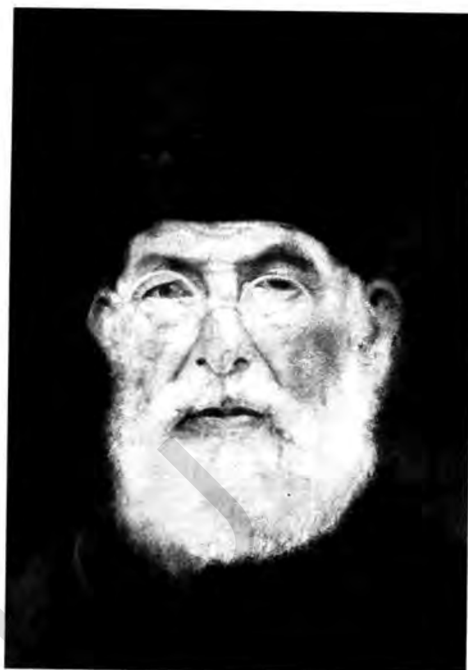
- مرکز پخش : مؤسسه فرهنگی هنری نقش سیمرغ، تلفن : ۶۴۳ ۸۱ ۴۸

Email: info@naghsh.com Website: http://www.naghsh.com



سردار غلام محمد خان طرزی

تاریخ تولد		تاریخ وفات
۱۲۴۵	هجری ـ قمری	۱۳۱۸
۱۲۰۹	هجری ـ شمسی	۱۲۷۹
۱۸۳۰	میلادی	۱۹۰۰



سردار محمد زمان خان طرزی
(خازن الکتب)
خطاط کلیّات دیوان

تاریخ تولد		تاریخ وفات
۱۲۷۰	هجری ـ قمری	۱۳۵۱
۱۲۳۰	هجری ـ شمسی	۱۳۱۱
۱۸۵۱	میلادی	۱۹۳۲



محمود طرزی
نویسنده مقدمه کلیات دیوان

تاریخ تولد		تاریخ وفات
۱۲۸۲	هجری ـ قمری	۱۳۵۲
۱۲۴۴	هجری ـ شمسی	۱۳۱۲
۱۸۶۵	میلادی	۱۹۳۳

پیشگفتار

به‌نام خداوند بخشاینده مهربان

درست به‌خاطر ندارم چند سال داشتم، ولی به‌خاطر می‌آورم که هنوز راه مدرسه را نمی‌دانستم و با قلم و کاغذ آشنا نشده بودم که پدرم "شادروان محمد صدیق طرزی" در بارهٔ شخصیت علمی، فرهنگی، هنری و سیاسی پدربزرگش مرحوم سردار غلام‌محمد طرزی افغان برای من ودیگر اعضای خانواده نکته‌ها می‌گفت و می‌خواست ما را به ابعاد گوناگون زندگی پرافتخار آن ابر مرد دانشمند آشنا سازد.

من در آن زمان خردسالی، نه به ارزش شعر و نقاشی و خطاطی واقف بودم و نه معنی تبعید از وطن، سیاست و زندانی شدن را درک می‌کردم. دیری نگذشت که راهم به‌سوی مدرسه باز شد و به اندازه استعداد خویش آگاهی‌هایی کسب کردم و آن وقت بود که ذوق و علاقه نسبت به مطالعه آثار ارزشمند جد بزرگوارم فزونی یافت.

در آن زمان با خود عهد بستم و لازم شمردم تا کلیات مرحوم طرزی را که در سال ۱۳۱۱ هجری قمری - ۱۲۷۱ هجری شمسی مطابق با ۱۸۹۲ میلادی به‌طبع رسیده و نسخه‌هایش نایاب بود، تجدید چاپ نمایم تا این شخصیّت مهم فرهنگی قرن سیزدهم هجری شمسی مطابق با قرن نوزدهم میلادی در کشور ما بیش از پیش شناسانده شود و اشعار زیبایش به شکل گسترده‌تری در دسترس علاقه‌مندان قرار گیرد.

در حالی‌که دایم به این موضوع فکر می‌کردم و دربارهٔ نشر دیوان پدربزرگم مصمم بودم، ادامه تحصیل، مأموریت‌ها ومسافرت‌های گوناگون خواسته و ناخواسته در کشورهای گوناگون، هرگز برایم مجالی نمی‌گذاشتند تا بتوانم به آرزوی دیرین خویش جامه عمل بپوشم و آثار مرحوم طرزی را به زیور طبع آراسته گردانم.

خشنودم که بخت یارم شد و مأموریت جدیدم به حیث رئیس مرکز اطلاعات سازمان ملل متحد در جمهوری اسلامی ایران این فرصت را برایم مهیا ساخت. اکنون بر خویش می‌بالم که توفیق یافتم از

عهدهٔ چاپ و انتشار کلیات آن بزرگمرد تاریخ وادب فرهنگ کشورمان برآیم. به امید آن که مورد توجه ارباب علم و ادب قرار گیرد.

در چاپ حاضر کوشش شده به منظور حفظ ارزش تاریخی و اصالت کلیّات، اشعار آن مرحوم از روی نسخهٔ چاپی، بدون تغییر به شکل نسخهٔ اولیه حروفچینی و چاپ شود.

تصاویری از شاعر و دو فرزندش (سردار محمدزمان طرزی، خازن الکتب، خطاط چاپ اول کلیات و محمود طرزی مؤلف مقدمه آن) به انضمام تصاویری از بعضی شهرهای کشور عزیزمان افغانستان، مردم نجیب و غیور آن دیار و مجادله قهرمانانه آنان در مقابل استعمار که همزمان با دوره زندگی مرحوم طرزی بوده، و همچنین مقاله‌ای به قلم محمود طرزی منتشرهٔ شماره ۷ سال دوم سراج الاخبار به کلیّات افزوده شده است.

در این جا می خواهم از اشخاص محترمی که آثار خطی مرحوم طرزی را در دست دارند صمیمانه تقاضا کنم، لطف فرمایند آن آثار یا رونوشت مربوط را در دسترس اینجانب قرار دهند و بر من منت گذارند تا چاپ‌های بعدی کلیات طرزی کامل‌تر شود واستفاده‌اش عام‌تر گردد.

امیدوارم با یاری خداوند بزرگ و همکاری دوستان و علاقه‌مندان، موفق به تأسیس بنیاد فرهنگی طرزی گردم تا آثاری از طرزی و بازماندگان به‌خصوص فرزند نامی ایشان محمود طرزی، از پیشگامان نهضت مشروطیت و استقلال، پدر فرهنگ نوین و روزنامه‌نگاری کشور به‌منظور احیای فرهنگ و استفاده علاقه‌مندان جمع‌آوری گردد و به‌چاپ برسد.

در خاتمه از همهٔ کسانی که به نوعی در این کار مرا یاری کردند قدردانی نموده و لازم می‌دانم از زحمات پسرم فرهاد طرزی که در تمامی مراحل تجدید چاپ کلیّات مشوق و همراهم بوده است، یاد کنم. همچنین از دوست گرامی و محترم، آقای عبدالکریم تمنا و آقای سلطان احمد غریق که در بارهٔ چاپ و انتشار کلیات مساعدت فرموده و یاورم بودند بدینوسیله سپاسگزاری می‌نمایم.

چاپ مجدّد کلیات دیوان طرزی را به وزارت اطلاعات و فرهنگ افغانستان اهدا می‌کنم تا با یاری ایزد یکتا کتاب مذکور را در دسترس علاقه‌مندان علم‌و‌ادب قرار دهند و از عاید فروش آن در بازسازی و غنای هر چه بیشتر کتابخانه عامه کابل استفاده به‌عمل آورند.

ومن‌الله التوفیق

دکتور ننگیالی طرزی

تابستان ۱۳۸۱

حضرت طرزی صاحب مرحوم[1]

سردار غلام محمد خان، ابن سردار رحمدل خان، ابن سردار پاینده خان انالهم اللّه الغفران می‌باشند که در فن شعر (طرزی) را تخلص اتخاذ کرده‌اند. و وجه تسمیهٔ این تخلص را خود این مُحرّر عاجز که اقل فرزندان شانم از زبان مبارک‌شان چنین شنیده‌ام که چون در شعر یک طرز نوی پیش گرفته‌اند از آن سبب همین تخلص را انتخاب فرموده‌اند. در سنهٔ ۱۲۴۵ در شهر شهیر احمد شاهی قندهار از کتم عدم بعرصهٔ وجود گهواره پیرای عالم شهود شده‌اند. در اواخر سنهٔ ۱۲۹۹ بنابر بعضی لزوم‌های سیاسی که از ایجابات زمان بود از راه قندهار بسوی کراچی نفی و اخراج شده‌اند. در سنهٔ ۱۳۰۲ از کراچی به بغداد شریف هجرت کرده‌اند. و بعد از ششماه به استانبول، و از آنجا با ارادهٔ سنیهٔ سلطان عبدالحمید خان با تنخواه و اعزاز در ولایت شام جنت مشام بعنوان (مهمان خاص حضرت شهریاری) تا به آخر عمر شریف شان مقیم مانده‌اند که تاریخ رحلت‌شان شب جمعه ۱۵ ماه شعبان المعظم ۱۳۱۸ می‌باشد. در مقبرهٔ حضرت (دحداح) رضی‌الله عنه که بسمت جنوبی شهر شام شریف واقع و بسی اصحاب و اهل بیت و مشاهیر علما در آن مدفونست دفین خاک عطر ناک می‌باشند. رحمة الله علیه رحمة واسعة.

اگر بخواهیم که از همه تفصیلات ترجمهٔ احوال حضرت (طرزی صاحب) مرحوم بنگاریم صحایف اوراق اخبار ما گنجایش آنرا ندارد. لهذا بمناسبت درج شدن تصویر عالیٔ شان به همینقدر یک مختصری از تاریخ‌های ولادت، اخراج، هجرت، وفات‌شان اکتفا ورزیده می‌گوئیم که حضرت طرزی در کمالات علمیه و ادبیه، و صنایع نفیسه مانند رسامی، و تذهیب و در فضایل روحانی چون زهد و تقوا، و کرم و سخا از مشاهیر خاندان افغانستان شمرده می‌شوند. در همه اقسام شعر مانند قصیده، غزل، مثنوی، ترجیع‌بند، ترکیب بند، تخمیس، رباعی، قطعه اشعار آبدار برگزیده غرایی انشاد فرموده‌اند که کلیات اشعارشان درکراچی به اهتمام برادر زادهٔ شان محمد انورخان، و خط خوش نمط پسر بزرگ و هوشمندشان جناب خازن الکتب محمد زمان خان در (فیض محمدی) نام مطبعه بسلیقهٔ بسیار خوبی

---

۱. به‌قلم محمود طرزی، سراج الاخبار، سال دهم، شماره ۷، تاریخ ۴ جدی ۱۲۹۱ هجری شمسی.

بزیور طبع آراسته گردیده است. غیر ازین کلیات مطبوعه‌شان دیگر بعضی آثار غیر مطبوعهٔ شان نیز موجود است که از آنجمله بنام (نغمهٔ آهنگ حجاز) یک اثر چون گنجینه گوهرشانست که از نظم و نثر مرکب می‌باشد. ادبی، تصوفی، حکمی یک اثر بسیارگرانبهای کتبخانهٔ ادب شمرده می‌شود.

(نغمهٔ آهنگ حجاز) از محصولات تجلیات جلال و جمال متجلای پرتلالای شاهد بیرنگ عالم قدس است که هر لحظه برنگی و هر لمحه به بیرنگی بر آینه دل بیرنگی منزل‌شان در ظرف ششماهه اعتکافی که در حضور حضرت کعبهٔ معظمه و مدینهٔ منوره کشیده‌اند پرتو افکنده است. درینجا یک نغمهٔ علوی ملکوتی آن آهنگ‌های حجازی را در صماخ سماع اهل راز می‌رسانیم که از پرتو تجلی جلال عظمت مثال احرام بند شدن کعبه در حریم حرم قدس حکایت می‌کند:

در معنی احرام بستن کعبه که در موسم حج برومیبندند

رفتم چو بهر طوف در خانهٔ خدا — دیدم که کعبه هم، چو من احرام بسته است
رفتم زعجز پیش و نهادم جبین بخاک — زیراکه خاطرم زغمش سخت خسته است
گفتم خدای را بمن ای کعبه راستگوی — زین سر سر نهفته که از طبع جسته است
عالم برای طوف تو احرام بسته‌اند — گرپای بسته است ور از خویش رسته است
آخر بگو تو بهر که احرام بستهٔ — با آنکه خاطرت زد و عالم گسسته است
گفتا خموش (طرزی) از این سر سرنهفت — اسرار این رموز در باز بسته است
زان پس برمز گفت که طبع منم زهجر — چون پسته سینه چاک و چو بادام خسته است
گویند مردمان که منم خانهٔ خدا — من خود ندیده‌ام، و نه با من نشسته است
آن یار بینشان که نگنجد بهر دوکون — داری گمان مگر که برین تیغ دسته است
من خود زهجر سوزم ازان یار بینشان — این تهمت وصال بمن خلق بسته است
من خود همیشه گرد درش میدوم بسر — ارکان من اگر چه تو بینی نشسته است
من کیستم که عرش به این عظمت و علو — با اشک حسرت از رخ او دست شسته است
از قوس چرخ و شست زمان وزه مکان — یک لا مکان چو تیر پر از تاب جسته است
گفتا که (طرزی) آن رب یکتای بینشان — حسنش زروی هر که بود چشم بسته است

(به نقل از سراج الاخبار، سال دوم، شماره هفتم)

إن من البيان لسحرا وإن من الشعر لحكمة

به فضل خدای جلیل و تجلی لا یزال بی منتهی و بی زوال رحمن و مهربان بی شریک و بی قرین جان بخش و جهان آفرین

در سرزمین امن و امان دیوان اشعار خوش عنوان حقایق بیان سخندان شیرین بیان جامع آفاق فاضل نبیل خوانین افغان

به بیان یک دیوان به امر ناظم و جوامردی این ایام کمترین عالی طبیعت سلسله روشن دل عالی شان جمعه

فیض محمد خان افغان بارکزائی

مالک مطبع فیض محمدی



بسعی بلیغ و سعی بی دریغ جناب کریم فاش صالح اندیش نیکو خویش دارای محامد خلق انجمن آرای مکارم و فرد مجامع فضل و محامد التفات شعر شناس جمع اشعار صدیق خلوت سردار محمد انور خان ابن مرحوم سردار

محمد سرور خان اخوی حقیقی طرزی قندهاری افغان

بمطبع نامی گرامی فیض محمدی واقع کراچی بندر طبع گردید سنه ۱۳۱۱



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش فزون از حدود شایستهٔ ذات بی‌زوال حضرت معبود است که روز نخست در دبستان ازل آدم خاکی را به تعلیم عَلَّمَ الأسماءَ از علم ادب مهذّب و مؤدّب ساخت و درود نامعدود سزاوار احمد محمود ذات است که در سرلوح دیوان عالم بدعوی اَنا اَفصح و اَنا سیّد ولد آدم لوای فصاحت و بلاغت افراخت صلّی الله علیه والسّلام علی آله الاطهار و اصحابه الاخیار

امّا بعد حضرت طرزی مآب به الافتخار الکهٔ افغانستان سردار غلام محمد خان ابن مرحوم مغفور جنّت مکان سردار رحمدل خان حکمران قندهار است که در فن ادب طرزی تخلّص نموده‌اند مشار الیه از امیرزادگان باکمال و خردمند خطّهٔ پاک قندهار اند که در اصالت نسب و نقاوت حسب در قوم نجیب نسب محمدزائی حائز مرتبهٔ قصب السّبق گردیده سخاوت طبع ذکاوت فطرت فکر علو همّت مکارم اخلاق و وفور ادب حلم و وقار حلل مکلّل زیب پای است و وجود مسعود مبارکش متجلّی آنست و در انتشار ادب و کمال و کسب فضل و بذل مال مساعی مالانهایه مصروف داشته‌اند الحق اگر محیی ادبیات الکای افغانستان گفته شوند هیچ بعدی ندارد فنون ادبیّه و کمالات عالیه که حضرت ایزد متعال در وجود مسعود بیمثالش نهاده بتعریف شمّهٔ آن زبان با قلم شکسته شرح و بیان نتوان داد در فن شعر و انشا دیوان کمالات عنوانش دلیلی است ساطع و برهانی است قاطع که در جمیع فنون و اقسام ادبیّه و تخیّلات و استعارات شعریّه و مضامین بدیع و غریب و نکات عالیهٔ حکمیّه جامع است و ادبا و فضلاء عصر حاضر بر فضائل و کمالاتش قائل و ناطق‌اند سلاطین

تصویر مقدمه کلیات اشعار سردار غلامحمدخان طرزی که به قلم محمود طرزی و به خط سردار محمد زمان طرزی خازن الکتب (پسران شاعر) نگارش یافته است

عظیم الشان نیز آفرین خوان هنر و معترفش گردیده اند سخاوت و کرمش در تربیت اهل کمال بدرجه ایست که او با فضلای عصرش بچنین اشعار مدح و ستایش میکنند

من کلام میرزا احمد علی

فرید عصر و زمان خسرو بلند مکان — یگانه داور دوران غلام محمد خان

بدل قوی و بکف باذل و بدست جواد — بعقل پیر و بجان کامل و ببخت جوان

بذهن هندسه خوان و بفهم حکمت دان — بطبع موی شگاف و بنطق عذب بیان

بعلم و فضل و بلاغت مسلم آفاق — برتبه فخر جمیع طوائف افغان

بطرز شعر چو از شاعران بوده عنان — در انشده متخلص بطرزی افغان

بلی کلام ملوکست چون ملوک کلام — ربوده زان ز میان گوی سبقت از میدان

برزم و بزم از و با نظام سیف و قلم — برای و حزم از و باد دوام شوکت و شان

ولی نعمت عصر او و حاتم عهد ا — بابر نسبت دستت دهم زهی بهتان

که ابر قطرهٔ آبی دهد ولی گرید — کفت چو بحر درر ریزد و توئی خندان

بچشم عقل و خرد قندهار چون جسد است — تو از کمال و هنر در جسد شدی چون جان

درین زمان که بود قحط جود در عالم — عجائب است مرا از غرائب دوران

که گر شهنشه غزنین به پر فردوسی — نموده وعده به بیتی یک اشرفی احسان

تو آن شهی که بدادی درین قصیده مرا — صد اشرفی صله نا کرده وعدهٔ احسان

همیشه تا بود از نثر معتبر دفتر — مدام تا بود از نظم منتظم دیوان

بود بمدح تو مشحون دفاتر ایام — بود بمدح تو احمد همیشه مدحت خوان

سماحت و شجاعت شان بمرتبه ایست که کلام درر بار مبارکش بیت

سر نه پیچیدن ز دشمن شیوه تیر است و من — رو بروی خصم رفتن کار شمشیر است و من

شاهد صادق البیان عدلیست صیت کمال گستری و هنر پروری تنها در افغانستان

نی بلکه در سائر بلاد هندوستان و ایران و عراق و ترکستان نیز ولوله انداز شهرت
گردیده اند، بفضائل عفت و استقامت و تقوا فاضل و عامل، و بخصائص نجدت
و مکرمت و همت کامل و باذل اند، الحاصل سردار کمالات اقتدار مومی الیه از شهزادگان
حبیب نسیب فاضل کامل خردمند شاهن درانیست، و جمیع افغانستان بکمالات و معارفش
مفتخر و مباهی است، حضرت مشار الیه از قراریکه مادهٔ تاریخ ولادت با سعادت
شانست، در سنه هزار و دوصد و چهل و پنج در شهر شهیر احمد شاهی قندهار از کتم عدم
بعرصهٔ وجود گهواره پیرای عالم شهود گردیده اند **فرد مادهٔ تاریخ انیست**

از باغ بهار دل طلب تاریخش ‌ ‌ ‌ زیرا که دل از ولادتش یافت نوید

و چون بسن رشد و کمال قدم نهاده اند اول چیزی که جلب افکار عالی شانرا نموده همانا
ترویج و تامین معارف کمالات بوده است، لاجرم خواه در زمان عم مرحوم شان سردار
کهندل خان مغفور خواه در ایام حکومت والد ماجد بزرگوار مرحوم شان سردار رحمدل
خان چنانچه برادر عالیشان خلد آشیان شان سردار محمد علم خان شهید، که در
فن سیاسات ملکی و نظام و انتظامات حربی عسکری اقدامات مجدانه بکار برده اند
سردار مشار الیه نیز در خصوص انتشار معارف و کمالات و اکتساب فضائل مساعی
مالا یکفایه صرف داشته اند، بعد از ان در وقعهٔ محاربه که مابین عم و والد ماجد شان
واقع شده بود ابراز شجاعت و غیرتی که بکار برده اند، الحق شایان و سزاوار
هزاران آفرینست، چونکه بمقدار جزوئی از سپاهیان جانفشان که در رکاب
ظفر انتساب شان مانده بود، فوج بسیار جسیمی از مدعی را مغلوب نموده، و بدین سبب
فوق الحد مظهر التفات جهان درجات والد بزرگوار خود گردید شمشیر بسیار
مشهور که از سلاطین صفویه دوراً بعد دور بدست ملوک افغانیه افتاده بود
در نهایت الامر بحضرت والد بزرگوار شان ارثاً انتقال نموده مکافاتاً بحضرت

مشار الیه عطا فرمودند و کذلک در حادثهٔ محاربهٔ داخلی که بعد از فوت عم مرحوم
شان سردار کهندل خان بنابر سرکشی و اختلافاتی که در مابین اولاد عم با والد
مرحوم بزرگوار شان وقوع یافت نیز در خصوص محافظهٔ بلد و اطفای نائرهٔ فسا
مهارت و جسارت فوق العاده ابراز نمودند این خدمت و غیرت قهرمانهٔ شان موجب
ممنونیت و حسن توجه پدر والاگهر بزرگوار شان گردیده و مؤخراً از نتیجهٔ آن بوالیگری ولایت
ممتازهٔ هرات سرفراز و ممتاز گردیدند و چون عم مرحوم مکرم شان امیر کبیر امیر دوست
محمد خان در سنه ۱۲۷۲ از کابل حرکت نموده قندهار را ضبط و استیلا نموده و حضرت والد
بزرگوار شان بسمت ایران تشریف فرما شدند حضرت موحی الیه را در قندهار
بر جمیع املاک و عقار و عائله وصی و وکیل و رئیس مطلق نصب و معین فرمودند و بعد از آنکه
والد ماجد بزرگوار شان در طهران بجوار رحمت ایزدی پیوست و حکومت جملهٔ افغانستان مستقلاً
در تحت امارت کابل در آمد عم بزرگوار شان جناب امیر کبیر با حضرت نخبه اطوار تا
نهایت مدت امارت خویش چنانچه شاهان ذیشان با امرا و وکلای اعزهٔ خویش رفتار مینمایند
همچنان معامله نمودند و سردار مشار الیه با امیر کبیر با تدبیر تا منتهای امارت و حیاتش
از هیچگونه خدمت و صداقت چنانچه شایان بزرگانست تقصیر و تعطیل نورزیدند امیر
کبیر حضرت موحی الیه را در صنف شهزادگان و امرای دخال و بلقب ارجمند دانشمند
ملقب و سرفراز و بمعاش یکصد و بیست هزار (۱۲۰۰۰۰) روپیه ممتاز نمودند و اکثر اوقات
حضرت نخبه اطوار را در پای تخت امارت یعنی شهر کابل بحضور خویش بنابر لیاقت فضل
و کمالش اکرام نموده نگهداشتند و یوماً فیوماً بنابر استعداد و قابلیت جبلی که در وجود
مبارکش مرکوز است بخدمات عم محترم مکرم خود ترقی و اعتلا جسته اند و همیشه در
خصوص امتیازات معارف و کمال استشارات و مقاطی افکار مشار الیه بر طبع عالی
حضرت امیر عالیمقدار پسندیده و مقبول افتاده است و بعضی اشعار آبدار غرائی که

که در مدح امیر کبیر از طبع خداداد شان سر زده است در دیوان مسطور است ؛ الحاصل حضرت
امیر با شوکت و شان شهزادهٔ سعادتمند سخندانرا تا نهایت عمر گرانمایه از اکثر اولاد
و اقارب معززتر و مکرم‌تر میداشتند و قدر و کمالاتش را رعایه نموده روز بروز در رتبه و
حرمتش افزودند ؛ علی الخصوص در سفری که بمحاربهٔ سردار سلطان احمد خان برادرزاده
خویش بسمت هرات رفته بودند و در آنجا بعد از محاصرهٔ چهارده ماه قلعهٔ هرات را فتح و
تسخیر و بعد از فتح قلعه بسه روز دنیای فانی را ترک و پدرود نمودند ؛ و درین محاربه مذکور
که دم واپسین امیر مرحوم جنت مکانست صداقت و استقامت فوق العاده که از
سردار نامدار مشاهده نمودند خیلی باعث ممنونیت و جالب امنیت امیر کبیر بزرگوار افتاد
چنانچه سلطان احمد خان چاره را بر خویشتن از چار طرف بیچاره یافت بحیلهٔ رشوت
دادن و صرف زر و سیم نمودن در آمده بسیاری از امرا و کبرای اردوی امیر را بطرف خود
جلب و تمیل نموده ؛ از آنجمله از برای حضرت مشار الیه نیز خفیةً مبلغ کلی ارسال و بوعده‌های
بسیار اطاعت خویشتن را اظهار نموده بود اما چون وجود مسعود ایشان از آلایش و
نقصان چنین اعمال خبیثه که منافی طریقهٔ همت و استقامت است مبراست از اخذ و گرفت
آن استنکاف ورزیده از جادهٔ صداقت و استقامت عم بزرگوار خویش سر موئی انحراف
ننمودند ؛ و بعد از وقوع فتح چون این معنی برای مهرانجلای امیر کبیر روشن گردید در حق
حضرت موصی الیه یک بر هزار محبت و رعایت را افزوده در آخر عمر دعای خیر نیز در حق شان ادا
نمودند ؛ و چون بعد از وفات امیر کبیر مرحوم دور امارت بر ولد ارشد شان جناب
امیر شیرعلیخان که ولیعهد بود میسر گردید حضرت مشار الیه بمعیت امیر جدید از هرات بسوی
مرکز امارت که کابلست رجعت نمودند ؛ ذات خجسته صفات با امیر حال نیز در محاربات
و اسفار متعدده کثیره که تفصیلات آن سخن را بتطویل میکشد مدت مدیدی بر جادهٔ راستی و یکجهتی
سر آوردند ؛ و امیر مذکور نیز بر روش والد خویش رفتار مینمودند ؛ و بعد از آن چون امارت از

دست امیر شیر علیخان برآمده در تحت تصرف برادرانش امیر محمد افضل خان و امیر محمد اعظم
خان در آمد امیرین مذکورین نیز در حق سردار حشمت مدار بر طریقهٔ اسلاف خویش حرکت نمودند
و مظهر هر گونه حرمت و رعایت گردیده بمأموریات ممتازه لایقه ممتاز گردیدند و چون دفعه
ثانی باز حکومت و امارت بدست امیر شیر علیخان افتاده برادرانش خلع و تسلیم کردند و رفته
رفته جمیع افغانستان را استقلالاً و منظوماً در زیر اداره در آورد و از جادهٔ مستقیم والد بزرگوارم
خود انحراف ورزیده اکثر اقربا و شهزادگان درانی را از پا در آورد و زمام حکومت را بدست
نا اهلان و فرومایگان سپرده لاجرم حضرت مشار الیه را نیز از پا در انداخت و مدتی محبوس
و بعده تخلیص و معاش بقاعدی از برای شان تأسیس نموده حضرت سردار کمالت اقتدار
مدت یازده سال در حکومت امیر شیر علیخان عزلت و گوشه نشینی اختیار نموده در کسب
فضائل و پرورش اهل کمال بسر آوردند و چون حکومت امیر شیر علیخان چنانچه تفصیلات آن
وظیفهٔ تاریخ است لغو و ابطال گردیده بسوی ترکستان فرار نمود و دولت انگلیس بر افغانستان
عسکر سوق نموده امیر محمد یعقوب خان را که جانشین پدر بود محبوس ساخته و کابل و قندهار را ضبط
و استیلا کرده بعد از آن عموم افغانیان بلوای عمومی نموده انگلیسها را مجبور بر ترک افغانستان
و تفویض امارت را به امیر عبدالرحمن خان پسر امیر محمد افضل خان نمودند و امیر عبدالرحمن خان
بسرعت فوق العاده از سمرقند آمده امارت افغانستان را وارث گردید هنگامیکه امیر عبد
الرحمن خان وارد چاریاکار گردید حضرت پدر بزرگوارم محرر سطور را از کابل به چاریاکار بحضور امیر
فرستادند حضرت امیر نیز در حق بنده خیلی اعطاف و مکرمت امیرانه را اجرا و از برای
حضرت والد بزرگوارم خلعت وزارت و نوید مکرمت و تبشیر عاطفت در کابل ارسال داشتند
و چون بکابل رسیده اعلان امارت نمودند با حضرت مشار الیه بنا بر اخلاص و صداقت و
کمال و فضیلت شان یوماً فیوماً در عزت و اکرام و رتبه و جاه و شان افزوده مغبوط و محسود
اقرانش گردانیدند اما بنا بر فحوای لِکُلِّ عَدَاوَةٍ مَصْلَحَةٌ اِلَّا عَدَاوَةِ الْحَسُوْدِ بعضی از

حاسدین قبلاً غضبین بر منوال المصرع « چشم خفاش کجا دیدن خورشید کجا »
بر کمالات خداداد و تقرب زیاد و عواطف بیشمار امیر که در حق شان مرعی میداشت رشک
و حسد برده در اکثر اوقات خالیهٔ افکار حضرت امیر را در حق ایشان در تشویش می
انداختند تا آنکه بعد از محاربهٔ امیر با سردار محمد ایوب خان در قندهار وقوع یافت حضرت
سردار معارف کردار را بی آنکه سبب حقیقی آن اثبات یابد بیخبر و بغتةً محبوس نمود
و بعد از مدت سه ماه جلاً بمعیهٔ اهل و عیال و اولاد با آنکه جمیع املاک عقار و مواشی و حشم نقد او
جلاً غصب و تاراج نمود منفیاً و مجبوساً بسوی هندوستان برآورد و تا بسرحد حدود
انگلیس که عبارت از پشنگ است در آنجا بدولت انگلیس تسلیم نمود اما دولت انگلیس که
دول منتظمه است با سردار نامدار بر جادهٔ تمدن و انسانیت سلوک نمود کرنیل واترفیل که
در آنوقت اجنت سند و بلوچستان بود با حضرت مشار الیه در مقام پشنگ ملاقات و برخلاف
وحشت و جهالت حکومت افغانیه اجرای تمام اصول و قوانین را نموده گفتند که دولت
فخیمهٔ ما با شما در این چند سخن خود را مجبور و مکلف میداند اول آنکه شما را بنظر محبوسیت نمی بیند
بلکه حر و آزاد میداند ثانیاً تا وقتیکه در تحت حمایت او باشید با شما از هیچگونه لوازمات
احترام و مهمان نوازی چنانچه درخور حسب و نسب شماست تقصیر نمیکند ثالثاً
معاش ماهانه که شما را کفایت کند نیز تعیین میکند رابعاً در هر شهری از شهرهای هندوستان
که خیال اقامت داشته باشید مختارید و هر وقت که خیال رفتن کنید آزادید الی سمت
افغانستان پس حضرت موحی الیه ازین کلمات مؤنسانهٔ کرنیل واترفیل اظهار خوشنودی
نموده اقامت کراچی را بمناسبت بعضی از اقاربی که داشتند اختیار فرمودند و حکومت نیز
جمیع مایحتاج سفریهٔ شان را نقداً و جنساً از خیمه و دواب و خرچ راه تدارک داده بمعیهٔ جمیع عائله و اتباع
شان بولایت سبوی و از آنجا در ریل نشانده راست بمحل اقامت اختیاریهٔ شان
واصل نمودند و ماهانه ششصد روپیهٔ کلدار نیز برای معاش تخصیص دادند حضرت

موصی الیه مدت سه سال در کراچی بندر با معیت سردار شیرعلیخان که قبل از ورود حضرت طرزی صاحب ساکن کراچی بودند اقامت ورزیدند بعد از آن بعزم سیاحت هندوستان از دولت استئذان دور مدت ششماه اکثر بلاد مشهوره هندوستان را مانند بمبئی و حیدرآباد دکن و بنگلور و میسور و مدراس و احمدآباد و گجرات و اجمیر و اکبرآباد و دهلی و سرهند و امرتسر و لاهور و پندی و پشاور و بسی بلاد کثیره دیگر را سیاحت کرده پس بکراچی رجعت نمودند، بعد ازین سیاحت ششماهه مرآت قلب نورانی شان که متجلی از انوار رحمانی بود از زنگ ظلمت سیر روان دولت کافر رنگ وا نموده نخواستند که این آخر عمر در تحت حمایت و معاشش اهل کفر بسر برند لاجرم درصدد آن شدند که از هند هجرت نموده بدولت علیه عثمانی پناه آرند پس از دولت انگلیس استحصال رخصت نموده و ترک معاش گفته عزم زیارت بغداد بهشت آباد بنیاد نهادند، بعد از مخابره و مذاکره با انگلیسیان از طرف دولت انگلیس مبلغ پنجهزار روپیه از برای خرج راه شان مقرر کردند در سنه ۱۳۰۲ با سی و پنج نفر از عائله و اتباع خویش به بغداد جنت آباد آمدند و مدت ششماه در بغداد در جوار مرقد شریف مبارک حضرت غوث صمدانی محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره العزیز که سالهای دراز آرزوکش این نعمت عظما بودند بسر آوردند، این رباعی را در صفت بغداد و مدح حضرت پیر بکمال نزاکت انشا فرمودند رباعی

بغداد بذات شیخ شد اصل صفات		چون در مه و سال و نیمه ماه برات	
در خوبی بغداد روان می آرد		از مصحف دجله آیت شط و فرات	

بعد از آن بنابر توجه و طلب والی عالی ولایت عراق جناب دولتلو تقی الدین پاشا و مشیر اردوی ششم همایون دولتلو هدایت پاشا که محبت و الفت زیادی بر کمالات و فضایل حضرت مشارالیه بهم رسانیده بودند، عیال را در بغداد گذاشتند و بنده شان محرر سطور که از سایه حمایت حضرت پدر معالیسیر مذکور تحصیل لسان عذب البیان ترکی عثمانی تا یکدرجه موفق شده بودم بصفت ترجمانی بمعیت عالی خویش گرفته سمت در سعادة

استانبول بعزم آستانبوسی وشرفیابی حضرت خلیفة المسلمین حرکت نمودند؛ قبل از حرکت بسوی
درسعادهٔ کربلای معلی ونجف اشرف رانیز زیارت نمودند؛ و هنگامیکه درنجف اشرف
برگرد مرقد مبارک مشغول زیارت ذیسعادت بودند درمیان زره برصندوق مدفن شریف
شمشیری مشاهده نمودند وانرا بمضمون بسیار غریبی درسلک نظم کشیده اند که تذکار آن دراینجا
خالی ازمناسبت نیست نظم مذکور این است

قطعه

چونکه رفتم بهر پابوس علی (رض) / آن علی (رض) کش نیست مانند ونظیر
درمیان مرقدش دیدم زدور / تیغ آویزان چو شمشیر ضمیر
طرزی ازساز نوای راستی / گفت باعشاق درآهنگ زیر
مرگ هم شمشیر ازدستش نبرد / کی جدا گردد بهم شمشیر وشیر

الحاصل که چون وارد درسعاده آستانبول
که مرکز سلطنت عظمی؛ ومقر پایه تخت خلافت کبری است گردیدند؛ ووقتیکه باستان سعادت
وشوکت وشان خلیفة المسلمین وملاذ الموحدین سلطان البر والبحر خاقان خشک وتر
ابروی دودمان عثمانی؛ افتخار اریکهٔ صاحبقرانی؛ حضرت سلطان عبد الحمید خان غازی
ثانی خلد الله ملکه تشرف نمودند؛ حضرت پادشاه مکارم اکتناه؛ سلطان حقایق آگاه؛
حضرت مشار الیه را بانواع التفاتهای جهاندرجات ملوکانه نائل ومظهر نمودند؛ بدر
دولتخانهٔ یاور اکرم خود جناب شیخ الوزرا دولتلو ناملق پاشا معززاً محترماً مهمان فرمودند؛ وتا
وقتیکه در درسعاده مقیم بودند؛ درعزت واکرام ودلنوازی واحترام شان چنانچه داب
مرحمت ومکرمت سلاطین ذیشان عثمانیت لحظهٔ فرونگذاشتند؛ بعد ازآن دو هزار غروش
ماهانه با اعطا اراضی ازبرای شان تخصیص ومحل اقامت شانرا نیز درمرکز ولایت سوریهٔ شاهانه
که عبارت ازشام جنت مشام است مأنوس فرمودند؛ پس حضرت مشار الیه نیز ازطبع خداداد
غزل قصیدهٔ غرائی که درمدح وستایش آن خسرو عادل وداد گستر انشا ولوحهٔ بسیار منظومی
بنقاشی خجلت ده بهزاد ترتیب وآباد نموده بتقدیم بارگاه حضرت سلطان بکمال پسند خردمند

فرمودند حضرت پادشاه حقایق آگاه و سلطان اسلام پناه نیز در مقابل آن مبلغ دو برابر عروسش نقداً اعطا و امر و اراده سنیه در خصوص ایصال عائله شان را از بغداد بشام بر حَرَج ولایت عراق اجرا فرمودند غزل قصیده مذکور چون مدح حضرت خلیفة المسلمین است و استشهاد بیت در خصوص کمالات حضرت مشار الیه نقل ایراد در اینجا لازم شمرده غزل قصیده

ما سوده ام ز فخر برین آستان جبین	بر بخت من سپهر برین کرد آفرین
عبد الحمید خان که خطیبان بکعبه اش	خواند امام برحق و سلطان راستین
سلطان خافقین و شهنشاه شرق و غرب	کامد امین دین و نگهبان مسلمین
با قامت خمیده چو محراب تکیه زد	دو قبلتین بسایه دیوار شاه دین
در پیش روی فتنه یاجوج حادثات	تیغت کشیده گرد جهان سد آهنین
از بس علوی عز و شرف فرش راه تست	صف نعال بارگهت هشت شه نشین
از سنگ وزن پله میزان قدر تو	نام شهان ز شرم فرو رفته در نگین
هر صبحدم ز روی شرف بر جناب تو	چون سایه آفتاب نهد روی بر زمین
طرح کنی دعا چو پی ذات اقدسش	روح الامین کند دعای تو آفرین

پس حضرت مشار الیه بنابر امر و اراده سنیه شاهانه بعد از آنکه مدت دو ماه مهمان دولت بوده در دار الخلافه اقامت ورزیدند ممنوناً و متشکراً بشام شریف که محل اقامت شان مقرر گردیده بود تشریف آوردند و از آنجا بنده کمینه خود شان محرر سطور محمود طرزی را مأموراً بسوی بغداد از برای ایصال عائله ارسال فرمودند بنده نیز بسرعت فوق العاده ببغداد رفته اوامر شاهانه را که در خصوص رسانیدن عیال بر ولایت مذکور با خود داشتم بجناب والی ولایت تبلیغ و تودیع نمودم والی نیز بزودی تمام امر و فرمان واجب الاذعان معظم خود را بجا آورده اسباب و تدارکات سفریه ما را بوجه احسن حاضر و مهیا ساخته و محترماً و سالماً بشام رسانیده داشتند حضرت مشار الیه مدت دو سال در شام شریف که محل اولیا و انبیای کرامست اقامت

وورزیده بعد از ان در سنهٔ ۱۳۰۲ دفعهٔ ثانی بعزم آستان بوسی ولی نعمت بی منت خود حضرت خلیفة المسلمین عازم درسعاده گردیدند و درین دفعه نیز بعواطف و مکارم سنیهٔ جناب جهانبانی نائل گردیده معادل هزار غروش دیگر در معاش شان ضم گردید و از برای ماموریت و استخدام پسران شان نیز ارادهٔ سنیه بر ولایت سوریه ترصد یافت و حضرت موحی الیه درین دفعه نیز از کمال فوق العادهٔ خداداد شان رسم جامع نور لامع حمیدیه را که دران هنگام بنابر امر پادشاهی در جوار سرای شوکت احتوای همایونی در تعمیر و ترمیم بود بصفت تامه و مهارت کامله ترسیم و مادهٔ تاریخ آن را نیز بنظم چون سحر حلالی تنظیم و بواسطهٔ قرنای ثانی جناب جهانبانی عطوفتلو جاحی علی بیک افندی بحضور میامن موفور ملوکانه عرض و تقدیم نمودند این صنعت ذی معرفت آن سپهر کمال نیز بنهایت درجه مقبول نظر کیمیا اثر پادشاه دادرکرم گستر عدیم المثال افتاده ماعدا از ضم معاش و انواع التفاتهای جان نواز ده هزار غروش دیگر نیز در صلهٔ آن احسان و اعطا فرمودند چون مادهٔ تاریخ بغایت مصنوع و مقبول افتاده بود نقل آن در اینجا مناسب یافتم قطعه

بنای مسجد سلطان بعقل طرزی جست
ز احتساب براری چو بی نماز ان را

بخنده گفت که تاریخی زین زیاده مجوی
بنای مسجدی عبدالحمید غازی گوی
۱۳۰۲

الحق که چنین مادهٔ تاریخ سزاوار آفرین است و چونکه معلوم است که بی نماز را در مسجد راهی نیست پس چون عدد بی نماز را از مصرع رابع بدر آریم مادهٔ تاریخ بظهور میرسد حضرت مشارالیه بعد از این چنان الطاف نمایان حضرت شاهجهان شکور و ممنون بشام جنت مشام عودت فرمودند و در اواخر سنهٔ ۱۳۰۴ عزم سفر سعادت اثر ادای فریضهٔ حج بیت الله را مصمم فرموده با استیذان دولت و توصیه های ولایت بصوب حجاز مغفرت طراز روانه گردیدند و بندهٔ جانفشان خود محرر سطور را در شام بر امورات جزوی و کلی داخلی و خارجی رسماً وکیل نصب فرمودند بعد از ادای فریضهٔ حج بیت الله و مشرف یابی مرقد منور حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله وسلم که اقسام فیوضات عالم علو بر قلب صفا منزل شان منجلی گردیده عودت نمودند و اشتغال

آبداری که درین سفر خیریت اثر از طبع خداداد شان در وصف کعبهٔ معظمه و مدینهٔ منوره سر زده همگی در دیوان در ذیل اشعار سفر هند و عراق مسطور است من جمله مضمونی غریب بسیار است که در صفت احرام حضرت کعبهٔ معظمه که در موسم حج بر رومی بندند انشا فرموده که درینجا تحریر آن خالی از نزاکت نیست

قطعه در تمعی

رفتم چو بهر طوف در خانهٔ خدا
دیدم که کعبه هم چو من احرام بسته است

رفتم ز عجز پیش و نهادم جبین بخاک
زیرا که خاطرم ز غمش سخت خسته است

گفتم خدا برای من ای کعبه راست گوی
زین ستر سر نهفته که از طبع جسته است

عالم برای طوف تو احرام بسته است
در پای بسته است و از خویش رسته است

آخر بگو تو بهر که احرام بسته‌ای
با آنکه خاطرت ز دو عالم گسسته است

گشا خموش طرزی ازین سر نهفته
اسرار این رموز دری بار بسته است

پس زان بر نمر گفت که طبع منم ز هجر
چون پسته سینه چاک چو بادام خسته است

گویند مردمان که منم خانهٔ خدا
من خود ندیده ایم نه با من نشسته است

آن یار بی نشان که نگنجد بهر دو کون
داری مگر گمان که برین تنگ دسته است

من خود ز هجر سوزم از آن یار بی نشان
این تهمت وصال من خلق بسته است

من خود همیشه گرد درش میدوم بسر
ارکان من اگرچه تو بینی نشسته است

من کیستم که عرش باین عظمت و علو
با اشک حسرت از رخ او دست شسته است

از توسن چرخ و دشت زمان ورزهٔ مکان
یک لامکان چو تیر پر از تاب جسته است

گشا که طرزی آن رب یکتای بی نشان
حسنش ز روی هر که بود چشم بسته است

حضرت مشار الیه بعد از عودت این سفر خیر رهبر مدتی قدم در دامن استراحت کشیده و مشغول بطاعات و عبادات رب معبود خویش که از وظایف عمری شان است گردیدند و در سنهٔ ۱۳۰۶ موافق بر تالیف و ترتیب و تهذیب کتابی کردند که بعنوان اخلاق حمیده

معنون و بنام نامی حضرت خلیفة المسلمین موسوم است که چنین کتاب چشم روزگار با آنکه عمرش را در ورق گردانی گذرانیده است اما نظیر آنرا خواه در حسن معنی و خواه در زینت ظاهری هیچ ندیده است و پس از اتمام و اکمال که بمدت شش ماه صرف مساعی بحصول انجامید و در نظر فضلا و علمای عظام و ارباب ولایت و حکام کرام جلوه گر نموده جمیع اهل عرفان بر فضل و کمال حضرت مشار الیه ثنا خوان و آفرین گویان گردیدند پس از طرف اعضای ولایت و فضلای بلد چنان توجیه و تنسیب کردند که چنین کتاب مستطاب لایق تمامی بجز حضور معارف شعور حضرت جهانبانی دیگر را لایق و سزاوار نیست لاجرم حضرت موی الیه نیز بنده شان محمود طرزی را به بردن و تقدیم نمودن کتاب مذکور فرمودند و بنده هم امر و فرمان والد ماجد بزرگوارم را که اطاعت ذی سعادتش بر رقبه ولدیتم فرض عین است بجا بجا آورده و با آنهای ولایت جلیله و توصیه شریت علیه حامل و ناقل کتاب مستطاب گردیده عازم در سعادت علیه گردیدم و در آنجا بواسطه و دستیاری قرین ثانی جناب جهانبانی عطوفتلو حاجی علی بیک افندی دمعاونت دولتلو ثریا پاشای کتابت جلیله و دیگر وزرای کرام که تفصیلات آن در سیاحتنامه عاجزانه ام مفصلا مسطور است منظور نظر ملازمان حضور معارف نشور همایونی نمودم و پادشاه دارا در جم لشکر سکندر فرصت کمال پرور و کرم گستریش در اکثر کره ارض ساری و منتشر است و کتاب مستطاب را بنا بر قدر و مرتبت مؤلفش منظور و مقبول نظر عاطفت گستر ملوکانه فرموده و معاشش سه هزار غروش شان را بچهار هزار غروش ابلاغ و بنده مخلص شان را نیز مظهر التفات جهان درجات فرموده مسرور الفواد بحضور شان اعزام داشته از مندرجات کتاب اخلاق حمیده در اینجا قصیده مدحیه شاهنشاهی را که ماده تاریخ اتمام کتاب نیز از آن منظور است نقل مینمایم

بچرخ تا زهره و مشتری نشان باشد	نشان دولت عبدالحمید خان باشد
علو شان و بزرگی و پاکی ذاتت	چو آفتاب به پیش جهان عیان باشد

امام برحق و سلطان مطلق و توازان — که زیر حکم تو شاهان جم نشان باشند

زفهم کامل و رای درست و عقل سلیم — کجا بمثل تو شاه مرا جدان باشد

بموی موی رموزات عقل میدانی — زبسکه فهم تو باریک و نکته دان باشد

زحسن خلق تو ایام چون بهار شکفت — جهان پیر بعهد تو نوجوان باشد

زبس رحیم و کریمی بخلق از سر لطف — ترا همیشه بجان خلق مدح خوان باشد

کرم زلطف تو خوانی و ز قهر برانی — چو تیغ حکم تو بر جان من روان باشد

سحر بعقل سخن فهم نکته دان گفتم — که سال مادهٔ تاریخ این چسان باشد

بخنده گفت که طرزی بخدمت سلطان — زروی عجز بگو گر ترا زبان باشد

زفتنهای زمینی و حادثات جهان — مدام دولت و جان تو در امان باشد

چو فتنهای زمینی کنی برون برخوان — نشان دولت عبدالحمید خان باشد

همیشه تا که بود شرع مصطفی برپا — خدای هر دو جهانت نگاهبان باشد ۱۳۰۴

پس ازین احسان رحیمانهٔ پادشاه کریم الخصال حضرت مشارالیه را در خصوص معیشت و انفاق اهل و عیال راحت و رفاهیت کامله حاصل گشته اوقات شبانروزی را با راحت و رفاهیت بال مصروف طاعات و ریاضات شاقه در راه استرضای معبود برحق خویش حصر نمودند نه تنها وجود را بلکه جسم روح قلب سر اخفا ظاهر و باطن را همگی درین راه حصر و صرف داشتند شام چنان بلدیست که خاک پاکش از جسم پاکان و هوای روح فزایش از ارواح مقدس نیکان آفریده شده و پس زهی سعادت کسی که از عالم و نفوس یک شهر جسیمی مانند شام که اکثر ناسش عباد الصالحین است میسر و مقدم‌ترین اعمال صالحه و عبادات مرضیه باشد هیچ وقتی نشده باشد که پنج ساعت از شب گذشته ایشان در جامع کبیر پرنور بحضور رسم مبارک سیدنا الیحیی الحصور باذکار رب غفور مشغول نباشند هیچگاهی نبوده که کسی جمال با کمال مشارالیه را از که و مه و از طفل و بالغ و از رجال و نسا به بیند بی اختیار بدست بو

مبارکش تقدیم نوزرنده؛ بندهٔ جان فشان جسارت نموده سوال کردم آیا سبب این همه
موفقیت و باعث این همه سعادت ظاهری و باطنی حضرت والد بزرگوارم را از چه باشد؛ بجواب
بنده خود حکایت فرمودند که نقل آنرا بر قارئین کرام عرضه میدارم حضرت مشار الیه از زبان
والدهٔ مرحومهٔ خویش حکایت نمودند که قبل از تولد من والدهٔ مرحومه ام را دو ولد حضرت باریتعالی
عطا فرموده بود که یکی به محمد اسلم و دیگری باسم احمد موسوم بودند ولی آن هر دو غنچهٔ نا
شکفته مانده بمدت قلیلی یکی در پی دیگر ازین منزل فانی رخت بسرای جاودانی کشیدند و داغهای
فراق بر دل غمدیده ام گذاشتند و قضا بحکمت لم یزلی بحمل تو حامله گشتم اما از بیم و غم ماندن و
نماندنت ایمن نبودم؛ تا آنکه تولدت بظهور پیوست چون درد جگر کبابی برادرانت چشیده بودم
ترا برداشته به نزد عم کبیرت سردار پردل خان مرحوم که در ظاهر و باطن صاحب معرفت
بودند؛ و از مریدان با کمال قطب زمان میان حضرت جی صاحب شمرده میشدند فرستادم تا در
خصوص بقای عمر تو دعائی فرمایند؛ چون ترا بحضور لامع النور شان حاضر نمودند اسم ترا غلام محمد
گذاشت و فرمود که این اسم را موافق با اسمای اولاد حضرت مجدد صاحب نهادم تا آنکه خداوند عالم
برکت و طول عمر او را عطا فرماید این همه برکت و سعادت از کفش آن بزرگوار است الحاصل حالا
که سنه ۱۳۰۹ هجری میباشد حضرت مشار الیه در مرکز ولایت سوریه که عبارت از دمشق شام جنت
نشان است در ظل رأفت حامی دین مبین خلیفة المسلمین خادم الحرمین الشریفین سلطان عبدالحمید خان
غازی خلد الله ملکه به کمال عزت و حرمت و رعایت و مکرمت و نعمت و رفاهیت

در جامع پرنور و زیارات مقدسهٔ با فیض و سرور
شرفیاب آستان نبی حضور در حالتیکه از عالم یک شهر پر شر
تقدم و حضور میباشد بدعای فتح و نصرت
سلطان مسلمین امرار اوقات
مینماید فقط

تمام شد ترجمهٔ احوال جناب
طول عمرو من تألیف محمود

قبلهٔ دو جهانی طرزی صاحب
طرزی بدست خط محمد زمان ۱۹ ذیقعده ۱۳۰۹

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران حمد و ثنای نا محدود بصد عجز خجلت آلود نثار بارگاه صمدی که دهان سخن سنجان را بجنبش نسیم حرف و بیان چون گل سحری بخنده باز کرده است ؛ و زبان نکته فهمان را با همت از عبارت پردازی بسان منقار بلبل رنگین بیان دراز ساخته ؛ لب سخن سرایان را بدرر نظم و نثر مانند جیب صدف از گوهر شهوار مالامال ساخته است ؛ وطنطنهٔ سخن را بدستیاری زبان قلم بی زبان بگوش دور و نزدیک انداخته خدائی قادر را سزا است که نغمهٔ سخن بیرنگ را از تار چنگ زبان عشاق قانون زن تا پردهٔ گوش مستمعان راست آهنگ بصد رنگ ساز و نوا چون صدا رسانیده است ؛ و باواز کوچک و بزرگ عراق و عجم و حجاز عرب خلعت صوت مخالف پوشانیده ؛ با وجودی که سخن خمش بیان بسان صدای سرمه نوشان سراپا در موج مداد سرمه مستغلط ؛ لیکن بگوش ترک و تاجیک رسیدنی ست ؛ هرچند سخن شنیدنی نه دیدنیست اما از انعام عام او هنگام بیان در لباس عبارت بر روی صفحه دیدنیست شنیدنی نظم

اول فطرت که سخن ساز کرد / راه سخن را بسخن باز کرد

حرف نخست ورق کاف و نون / صوت سخن بود که آمد برون

بر نمک مایدهٔ کاینات / قند سخن ریخته اول نبات

باغچهٔ جان ز سخن تازه گشت / روی خرد از سخن غازه بست

ای سخن نو چه بجا آمدی / تازه رسیدی ز کجا آمدی

گرچه تویی حرف نخست قلم / تازه تری لیک چو گل دمبدم

تیغ زبان را ز سخن جوهر است / دُرّ سخن خوبترین گوهر است

جان صدف است گهر او سخن
در بعث خرج لیمان مکن
حیف ازان حرف که بی نام اوست
خنده زند صوت که وصفش دروست
جان سخن زنده بحمد ست و بس
بی سخن حمد مباد حرف کس

پس درود نامعدود و نعت گوهر آمود عاقبت محمود رار واست که بالقب امیت
نبی در ناخن سخندانان عالم شکسته است و راه سخن بر دهان نکته سنجان جهان بسته
فصیح بیانی که سخن گویان عرب و عجم پیش فصاحت و بلاغت کلامش زبان در
کام خاموشی کشیده است و شیرین زبانی که نکته سنجان در جنب سلاست و متانت
الفاظش دهان بناخن هرزه گوئی دریده و از بیم تیغ زبانش عبارت آرایان
چون جوهر بر خویش پیچیده و از سهم خنجر کلام معجز نشانش مخالفان مانند بید بر جان

خود خنجر کشیده نظم

شاه نبوت نسب سرور امی لقب
آنکه بمنطق و بیان داده حسان شکست
شوکت دینش ربود رفعت عیسی زیاد
منزلت و شان او قدر سلیمان شکست
آیت قرآن او ناسخ تورت شد
مرتبه اش رتبه موسی عمران شکست
شرع متینش بحکم حاکم احکام شد
دین مبینش بقدر جمله ادیان شکست

القاب و مدح شهسوارانی را در خور است که در راه دین جانها فدا کرده اند و از ظلم مخالفین

دین صدا نکرده اند نظم

چهار ناصر دین و چهار رکن رکین
چهار مهر مبین و چهار اولی الابصار
یکی ستوده خصال و یکی همایون فال
یکی سپهر کمال و یکی جهان وقار
ازین چهار یکی گر کسی خلاف کند
سیاه باد رخش نزد خالق جبار

بر آل و اصحاب طیبین و طاهرین او سلام باد تا بروز شمار آمین یارب

العالمین در تعریف علی کرم الله وجهه فرموده

چونکه رفتم بهر پابوس علی		آن علی کش نیست مانند و نظیر
در میان مرقدش دیدم ز دور		تیغ آویزان چو شمشیر ضمیر
طرزی از ساز نوای راستی		گفت در عشاق با آهنگ زیر
مرگ هم شمشیر از دستش نبرد		کی جدا گردد بهم شمشیر و شیر

بجز خدای کسی قابل عطا نبود		بلی دهنده و بخشنده جز خدا نبود
جهانیان همگی خط بندگی دارند		ز بنده گر طلبی خواجگی روا نبود
ز بنده که بجز صبح و شام محتاجست		تو زو اگر طلبی مدعا سزا نبود
هر آنچه مطلبی زو طلب که در همه دهر		چو او کریم و عطا بخش و رهنما نبود
گرو تراند بد کیست تا ترا بدهد		که غیر ناخن لطفش گره گشا نبود
گذشت عمر و امیدم ز زندگانی نیست		بگیر دست که امروز دراصبا نبود
هر آن گناه و خطائی که صادر از من شد		تو عفو کن که بلی بنده بی خطا نبود
توئی غفور و تو غفار هم خطا پوشی		هزار شکر که جز تو دگر خدا نبود
تو قادری و قدیری و خالقی و رئوف		توئی که جز در لطف تو تکیه جا نبود
توئی کریم و رحیم و توئی بصیر و حلیم		کسی بمثل تو رزاق و رهنما نبود
بمرتضی و امامین و زینب و زهرا		که کس قبول تر از اهل مصطفی نبود
که لطف بر من طرزی زار عاجز کن		که جز در تو امیدش بپادشا نبود

در حمد باریتعالی بر طبق مخزن الاسرار نظامی گنجوری

سر خط طغرای کتاب کریم		بسم الله الرحمن الرحیم
آنکه بر آرنده هستی و نیست		هست بد و هستی هر هست و نیست
اول او آخر هر بیش و کم		آخر او اول نقش عدم
کرد ز یک حرف دو عالم پدید		هفت و شش و نه و چهار آفرید

قطر فلک بست بسا دوران — جرم زمین ریخت بر آب روان

بیشتر از بود و نبود همه — باشد او نیست وجود همه

بسکه عیانست ز نزدیک و دور — شد ز نظر دور ز عین حضور

بسکه هویداست تجلای او — گشته نهان رنگ تماشای او

دیدن او گرچه یقین دیدنیست — دیدن او در خور هر دیده نیست

دیدهٔ سر کور کن ای بی بصر — دیدهٔ سر دوز بتار نظر

تا که رخ چشم تو بزیر حجاب — جلوه کند همچو بروز آفتاب

ورنه نبینی رخ بیننده را — رنجه مکن دیدهٔ بیننده را

در حرم او دل و عقل و خرد — ناخن غیرت بجگر میخورد

عقل یکی بندهٔ درگاه او — پیر خرد راهبر راه او

دانش و عقل و خرد دوربین — از کرم او شده بالانشین

گوهر دل در صدف جان نهاد — لعل و گهر در جگر کان نهاد

عقد کن گوهر سیارگان — تاب ده رشتهٔ یکتای جان

روز و شب از عجز بدان بارگاه — هست نگهبان سپید و سیاه

مشعله داری بکواکب سپرد — از رخ خورشید سیاهی سترد

هستی او هست کن عالمست — زنده دم یکدم او آدمست

ای ز دست جان دم آدمست — ور نفخت روح مسیحادمست

جان ز تو جان یافته ای جان پاک — زنده بتو زندگی مشت خاک

چاره گر چارهٔ بیچارگان — مونس شام غم غمخوارگان

چرخ برین را تو بلندی دهی — روی زمین را تو به پستی دهی

خواست قلم حمد تو سازد رقم — چاک شد از بیم زبان قلم

حمد تو گفتن نه حد هر کس است | گوه شنیدن نه حد هر خس است
دست خرد حمد تو بر پشت بست | پای زبان در ره حمدت شکست
حمد تو شد مهر لب انبیا | حمد تو گفتن ز کجا ما کجا
گر گرست یار زبانم شود | حرف ثنای تو بیانم شود
نقد بیانم به ثنا خرج کن | خامشیم را به نوا درج کن
لیک نوائی که ثنایت کند | دُر سخن صرف رایت کند

ایضا در حمد باریتعالی عزاسمه

ای ز تو پیدا همه پست و بلند | ذات تو فارغ بود از چون و چند
هستی تو هست کن کائنات | از جهت ذات تو برپا جهات
چرخ ز علم تو بود بیخبر | زانکه بود حلقهٔ بیرون در
چرخ و زمین و ملک و آدمی | دیو و دد و جن و وحوش و پری
جمله بیک حرف تو پیدا شده | خامش و گویا و توانا شده
لیک همه محو تو از بیش و کم | در بر هستی تو کم از عدم
عقل بکنهت نتواند رسید | در تو رسیدن چه تمناست این
طرّهٔ مشکین که بسک کوی تست | زنده دم از رایحهٔ بوی تست
ای شده از هستی تو نیست هست | از تو بنا یافته بالا و پست
هست شد از تو همه کون و مکان | لیک توئی هم ز مکان لامکان
کس نتواند که بتو وا رسد | ذره بخورشید کجا وا رسد
گرچه ز هر ذره نمائی عیان | لیک نشان تو بود بی نشان
ما ز کجا در تو رسیدن کجا | تا نشود لطف توام رهنما
لطف تو گر یاوری ما کند | جلوه دیدار تماشا کند

زانکه منم نقش خیال ازل — صورت حال ابد بی بدل

ای چه ازل نقش خیال برون — وی چه ابد صورت حال درون

ای ز تو پیدا شده هر خوب و زشت — هم ز تو شد مسجد و دیر و کنشت

خاکدرت سجده که خاص و عام — ختم خدائی بتو شد والسلام

حکم تو جاری بسر آب و باد — از غضبت آتش دوزخ زیاد

محو کن نقش خیال دوئی — یاد تو سرمایه حرف توئی

نقش دوئی محو کن سلنبها — صلح پذیرای ستر کینها

شد ز تو پیدا ازل تا ابد — خالق مطلق تو بهر نیک و بد

وحدت تو شحنه بازار شد — وز دشب شرک سردار شد

طرزی به یکتایی تو گشته محو — سکر ز اغیار ز تو جمله صحو

این همان شش فردیست که بلسان اهل حال شرح شده و در رساله حمیدیه بحضور حضرت همایون اقدس شهریاری امیر المؤمنین و سلطان الخافقین خادم الحرمین الشریفین سلطان رؤف و رحیم سلطان عبد الحمید خان غازی نوشته شده بود بیت آن صید عزیزیم که صیاد ز غیرت ❊ زد بارگ گل بخیه بچاک قفس ما ❊ یعنی انسان در عالم تعینات خلق امکانی جهان وجود صید عزیز مکرم شریف است که خالق انس و جان در حق او چنین فرموده وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ و صیاد حقیقی که حقیقت حقایق جمیع اشیاست باین صید آدم است آنقدر الفت و محبت دارد که چاکهای قفس تن شکسته در رخنه تن از هم ریخته او را بتار نازک رگ گل که مراد از رشته لطیف روحی ست بخیه زد چنانچه میفرماید وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي از انجا این قفس تن چاک چاک بدن قالب رخنه رخنه او را بتار باریک گل روحی دوخته تا عندلیب نغمه سرا و بلبل هزار داستان جان بنوا همیشه بهزار دستان در گلستان حمد و ثنا و ستایش آن چمن آرا

دلیل مدعاست × آئینه هرچند بصفای وجود صفائی فایض شده و بحیرت دائی که آخر مقام سلوکست

بکمال رسیده بمحض نقش عکس وجود غیرچه جا از خود از عالم علوی صفا ذاتی بتخصیص اعتبار غبار کثرت

نزول میکند همین عکس غیر قفل زنگ کدورت در صفا حقیقی او میکردد × صحبت روشندلان آئینهٔ نیک و بدست

صاف بیند عیب خود در دشنگ آئینها) یعنی صحبت و متابعت روشندلان که حضرات مشایخ صوفیه رحمهم الله‌اند

بهیچ وجه از دست نباید داد چراکه دل مصفای ایشان آئینهٔ صفاست × همین که در آئینهٔ ظاهری مقابل

نگری نیکوئی و زشتی خود را معاینه بچشم سر آشکارا بینی × هرگاه متابعت روشندلان صاف طبع با بر خود لازم

بگیری بر عیوب شخص نفس پنهان خود واقف و بینا گردی و حسن و قبح زشتی باراهیچ آئینه نماید کرآئینهٔ دل

صفا پرور پیر روشن ضمیر ما) در اصطلاح صوفیه رحمهم الله روح را هم نفس هم قلب هم حیات می نامند چونکه نفس که

روح ست جوهریست علوی از عالم امر که باین عوارضات جسمانی عارضی ودل فرموده پس همیشه توجه حضرت

روح بطرف مرکز اصلی خود که علوی عالم امر ست میباشد و بسوی عیوب خود هیچ نمینگرد چون با آئینهٔ زدنما پیر روشن

ضمیر مقابل میگردد معاینه یک یک عیب خود را بچشم سر صاف و روشن می‌بیند بعد از آن بآب صفا شافه که تزکیه و تصفیه است

زنگ عیوب خود را از آئینهٔ دل خود کم کم محو میسازد تا انسان کامل میگردد مصرع دوم) لیلست شخص روشنگر چون آئینه را

مصقل مجلا و مصفا میسازد صفا صفا آئینه اول عیب نیک و بد شخص عکس خود را با وی رو برو صاف و پاک مینماید و مرد

صیقل کشی او را دست میدهد) زیرا که مکافات عمل دست بدستست × هر قدر گردد چو گردون گرد ماه آفتابها) جوی رخت مهر منیر محور

آئینها × هرچند دل چون آئینه سالک در طریق سلوک بسان گردون دور ماه و مهر رو وقلبی گردد و در سیر آفاقی و انفسی چون فلک

الافلاک کواکب سیار هفت لطیفهٔ آسمان چه در سیر کند از حضیض ناسوت تا مقام علوی ملکوت همت و ترید و بیشمار کند سیر الی الله و سیر مع

الله نمی‌شد از درجهٔ جبروت بمرتبهٔ لاهوت قدم نمی‌نهد تجلی ذات مهر انور آفتاب حقیقت حق را بچشم نبیند این سیورات محض را

استعداد نظر بصیرت سالکست تا قابلیت مشاهدهٔ شهود پرتو جمال ذات وحدت پیدا کند محور آئینها از آن که خلعت خورد

فرضی که یکسر آن بنقطهٔ شمال و سر دیگر آن بنقطهٔ جنوب مماس است پس نقطهٔ شمال و نقطهٔ جنوب فلک الافلاک وجود انسان

کامل لطیفهٔ قلبی و روحست بین دو نقطه جمیع بروج و کواکب آسمان قالب انسان در گردش است اطرزی از آئینها

جان بخش مسیحا پرورش آنچه روان شد روان از کوثر آئینها ذات طرز شد که دم تقلیب جان بخش پیر روشن

همه تصوفست انسان کامل در اینجا گفته شده طرزی در یک شعر خوب گفته × بیت × بوصف حضرت استاد دل طرزی چه در مقتم ×

از ترنم زیر و بم در نوا باشد و مدام ساز شیرین گفتار دل گویا در گلزار ذکر بام آن بهار ایجاد به زمزمه
پست و بلند آهنگ خموشی در صوت و صدا انا شکر لما خلقت بیدی در حق او صادر شد نجات آن
ازد پس پس تا برون شد ماه روش از در آئینها؛ میطپید مانند ماهی جوهر آئینها؛ چونکه وجود انسان
در عالم امر از تتق خفایای بیت العروس احدیت بجلوه صفا پرور ظهور جوهر روحانیت انتقال
نمود از انجا به پرده عرض بلون بوقلمون رنگین مزاج جسمانیت نزول کرد؛ و جلوه حسن تشخص ذات
بحت در آئینه جان او از دور عکس فروشی آغاز نهاد جوهر آئینها که عبارت از دل آگاه بیدار او ست
در هوای قربت وصل آن بحر صفا پرور احدیت و تمنای نزدیکی اتحاد آن دریای حقیقت در شورد
شر امواج طوفان بیتابی مانند ماهی بی آب بیتابانه میطپید و شب و روز می زارد و مینالد و میگرید جان
روشن روان او بسبب همصحبتی تیره دلان هوا و هوس در بستر استراحت طول امل چنان بسرگرانی
در خواب غفلت رفته که شور ناله و زاری دل را افسانه خواب میداند و صوت طپیدن او را صدای لشکر از
میخواند نه بر صدای او گوشی مینهد و نه بر طپیدن او هوشی میگمارد؛ مگر کسی را که هدایت رهبر و توفیق
یاور رنگ زنگ کشایان بحضور پیر روشن ضمیرش میرساند و آن صدرنشین محرم خلوت وحدت آن او ر
آرای ایوان بزم قرب احدیت به انگشت شهادت ذکر قلبی آن پنبه غفلت را از بن گوش ستری او ک
می آرد تا همدم و همنفس جان جهان نما و همراز و همآواز دل بیدار آگاه بیناش میگردد و در زمره ایشان کامل
حساب میشود صاف دل را سایه تمثال خود بار دلست؛ عکس قفل زنگ گردد در آئینها؛ صفا
مشربان عالم حیرت وحدت را خیال عکس هستی فنی هستی خود تشخص مانع و حجاب تجلیات ذاتی پرده
و استار انوار اسمای صفاتی جلوه شهود حقیقی حقست) چراکه در جلوه زار وحدت هیچ کثرتی کثیف تر از
وجود موهومی خود سالک نیست) سالک میتواند که همه آثار اعتبار تعینات امکانی و مکانی را نفی
کند همین کثرت هستی وجود خود را نفی کردن حقیقت اثبات بقا بالله ست و این وجود در سلوک از
مشکلات عظیمه سلوکست) و این نفی وجود را ماشاالله بعضی از سالکان باستقامت اثبات کرده اند
محققست که هیچ بار گران تر بر آئینه دل سالک از سایه تمثال وجود خود سالک نیست) مصرع دوم

بفرمان خالق انس و جان دراین زمان سعادت اقتران

اشعار بلاغت عنوان فصاحت توامان جناب سردار غلام محمد خان

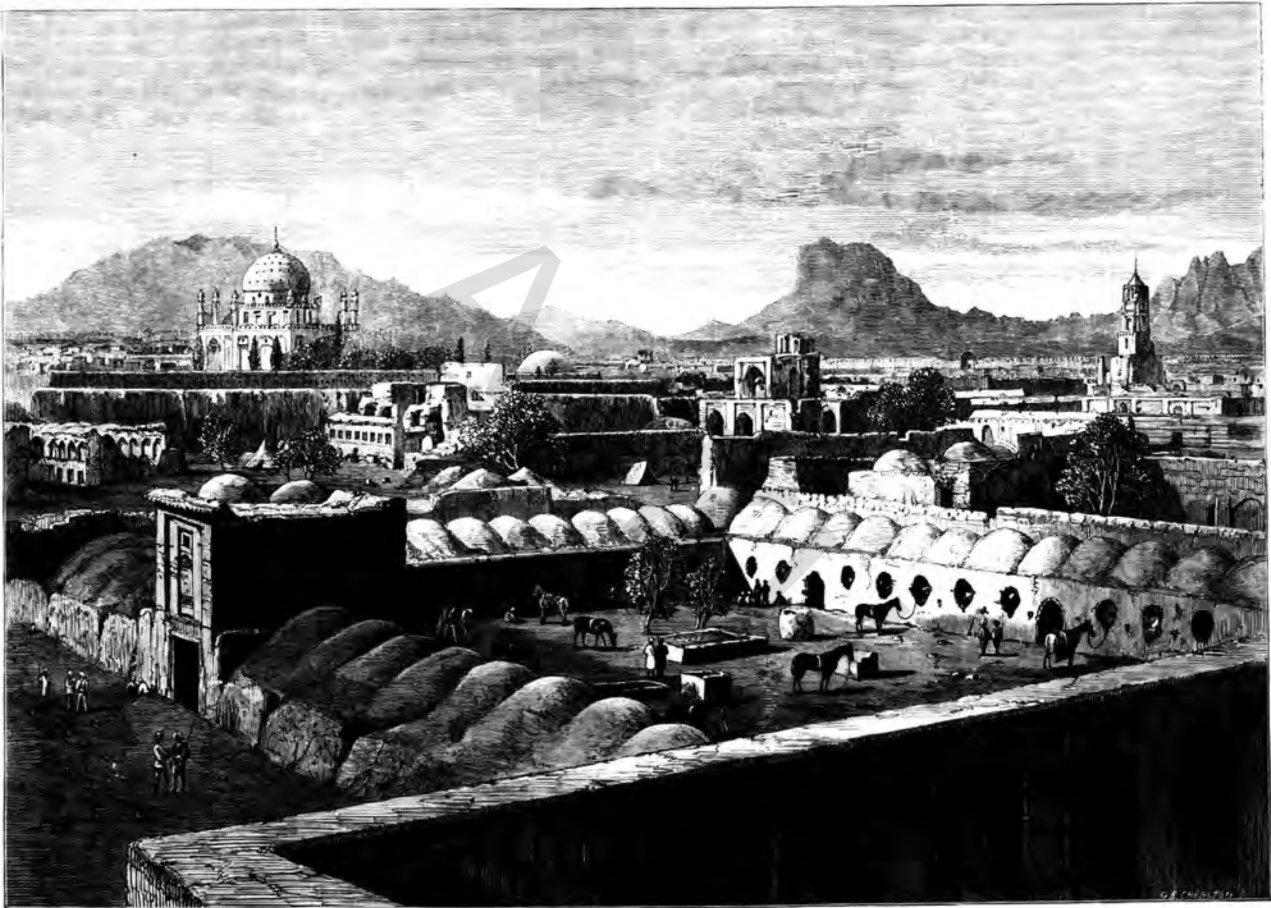
المسمی بدیوان

جناب طرزی صاحب

افغان طول عمره

بسعی و اهتمام جناب محمد انور خان در مطبع فیض

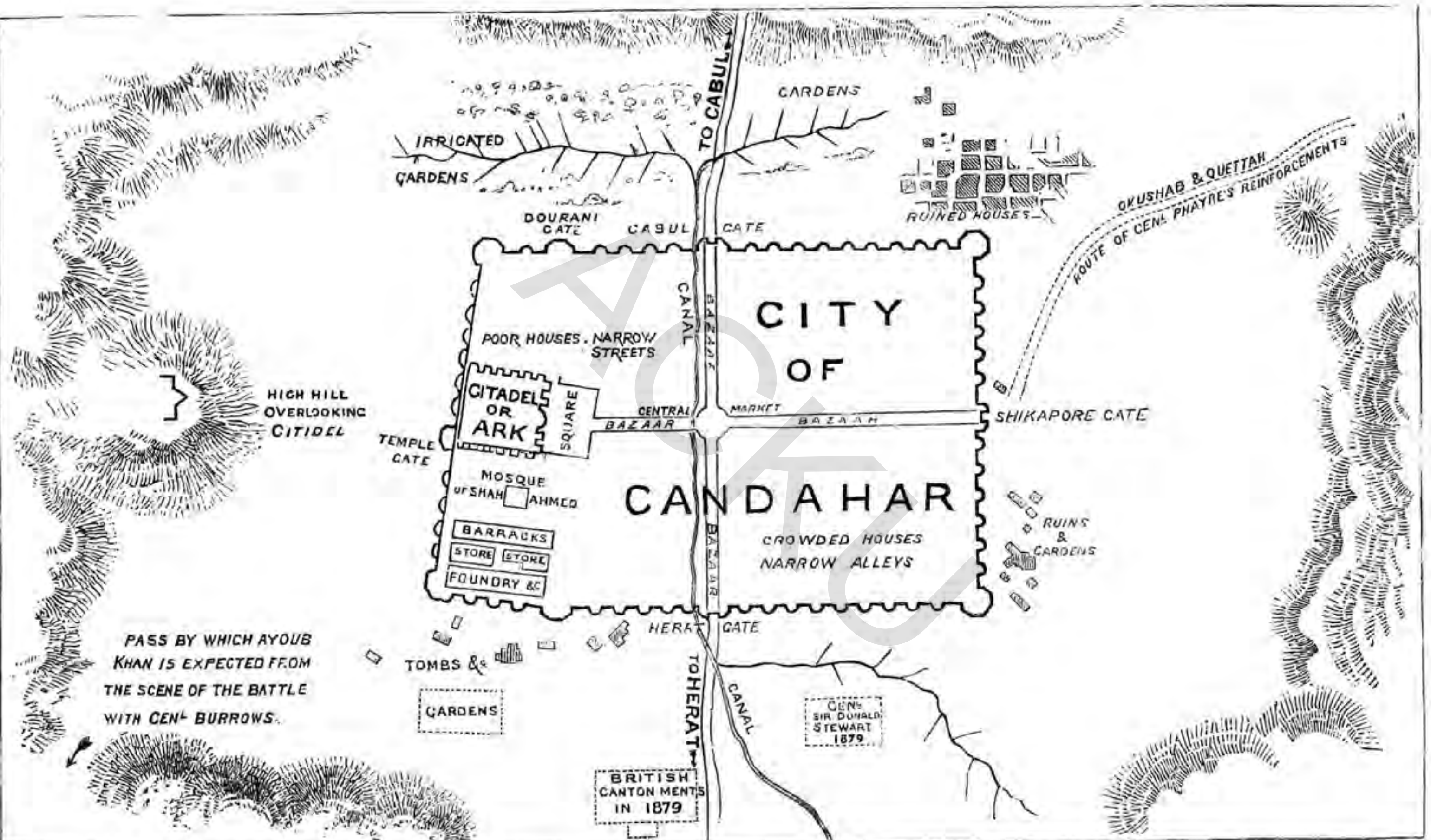
محمدی صورت اختتام و زیور طبع پذیرفت سنه ۱۳۱۰ هجری



The Illustrated London News, Aug. 14, 1880

قسمت داخلی بالاحصار قندهار

37



Supplement to the Illustrated London News, Aug. 7, 1880

نقشه شهر قندهار

غزلیات

بسم‌الله الرحمن الرحیم

در حمد الله تبارک و تعالی عزّ اسمه

ای لال ز اوصـاف تـو پـیوسته زبـانها
در خـامه چـو شـق مـانده ز حـمد تـو بیانها

آثـار تـو ظـاهر بـه هـمه کـون و مکـان لیک
از تـو نـتوان یـافت نشـانی بـه مکـانها

ای از تـو عـیان ظـاهر و بـاطن ز تـو پیدا
وی مـظهر صـنع تـو عـیانها و نـهانها

جـان کـرده نشـان در دم تـیر تـو اسیران
عشـاق تـرا هست دریـن راه نشـانها

در فکـر تـو افـتادم و گـردید یـقینم
کـز وهـم در ادراک تـو وامـانده گـمانها

انـدر طـلب وصـل تـو چـون شمع هـمه شب
در آتش و آبـند هـمه سـوخته جـانها

تـا غـیر تـراره نـدهد چشم ز مـژگان
داده بکـف مـردمک دیـده سـنانها

خـاموش ز ذکـر تـو نـیم هـیچ زمـانی
هـر مـوی مـرا هست بـیاد تـو فـغانها

طـرزی اگـر از دیـدهٔ انـصاف بـه‌بینی
آب رخ صـد رنگ بـهارند خـزانـها

در حمد الله تبارک و تعالی

ای بسـر غـلطان بـهر سـو در سـراغت آبها
گـرد خـود گـردان بـجستجوی تـو گـردابها

گـر ضـعیفی از شکـوه قـدرت او دم زنـد
از نسـیمی صـد شکـن افـتد بـروی آبـها

در تـماشای خـیال جـلوهٔ دیـدار تـو
دیـده‌ها ریـزند چـون انـجم ز مـژگان خوابها

تـا کـه طاق جـفت ابـروی کـجت در جـلوه شـد
گشت از تـعظیم هـرمو بـر تـنم مـحرابـها

رشـتهٔ عـمر درازم در غـمت کـوتاه شـد
بسکـه در دست غـم عشـق تـو خـوردم تـابها

دل بـیاد چشـم مستت تـا کـمر در خون نشست
جـان بـیاد طـره‌ات افـتاده در قـلابها

تـا کـه بـرق تیغ قـهرت جـلوه گـر در بحر شـد
مـیزند بـر سـنگ سـرازبیم تـو سـیلابها

طـرزی در وصـف خـیال عـارض بـیمثل او
مـی‌روم هـر چـند بـیهوشم بسـان آبـها

در حمد باریتعالی

ای بـیم تـو در سـنگ نـهان کـرده شـرر را
انـعام تـو در نـاله نـهاد است اثـر را

تشـریف رسـای تـو قـبا بـهر قـد آراست
پشت کـرمت بـهرمیان سـاخت کـمر را

در بـحر کـف جـود و سـخا وکـرم تـو
قـیمت نـبود بـیش ز یک قـطره گـهر را

از مـرحـمت عـام تـو پـرورد بـدامـان
بـا شیرهٔ جـان شـاخ شـجر طـفل ثـمر را

قـهر تـو عـیان سـاخته زهـر از دهـن مـار
لطـف تـو نـهان در دل نـی کـرده شکـر را

صنع تو بظلمتکدهٔ محفل امکان — افروخته از نور و ضیاء شمس و قمر را
جز تو که دهد قوت بینائی اشیاء — با این همه ضعفی که بود تار نظر را
کس محرم اسرار نشد گرچه درین راه — خلقی ز پی وصل تو خون کرده جگر را
از نور تو یکذره مگر دیده که هر صبح — خورشید در آغوش نهان کرده سحر را
یا رب به دل سوخته ما شرری زن — زان شعله که بر طور برافروخت شجر را
با چشم تر و چاک جگر خامه طرزی — در قطع رهٔ شوق تو پا ساخته سر را

در نعت اشرف انبیا محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله

ای از جمالت آئینهٔ صنع را جلا — خاک درت بچشم ملائک چو تو تیا
سوگند ایزد است بموی وبروی تو — در ابتدای سورهٔ واللیل والضحی
الحق که بود ذات تو مشتق ز نور حق — زانرو نبود سایه‌ات ای سایهٔ خدا
جائی که مادح تو بود خالق جهان — ما ازکجا و مدحت ذات تو ازکجا
عذرم پذیر زانکه توئی معذرت‌پذیر — دستم بگیر زانکه درافتاده‌ام ز پا
اِرْحَمْ لَنَا بِلطفِکَ یَارَاحِمَ الأُمَمْ — اِشْفَعْ لَنَا بفضلک یَا شَافِعَ الْوَرَا
از عین لطف و مرحمت ای رحمت اله — بنگر بحال طرزی مسکین بینوا

در تعریف مکه معظمه زادالله تعالی شرفها

عجب معشوق بی‌پروا بعالم کرده‌ام پیدا — بظاهر در میان خلق در باطن بود تنها
بپا دامن کشان از طرز ناز جلوه می‌آید — گریبان چاک و دست افشان و خندان آن مهٔ یکتا
قیامت می‌شود تا یک قدم بردارد از تمکین — سراپا شور استغناز ناز بی‌نیازیها
نگار شوخ و شنگ و فتنه‌سازی سحر پردازی — به لب شیرین، به رخ رنگین، به قداز عالم بالا
زبیرنگی ز بس صد رنگ طرز جلوه‌ها دارد — ندانم قطره خوانم یا گهر یا موج یا دریا
بسان کعبه معشوقی سیه پوشی نمی‌باشد — ولی در چشم ظاهر بین بود چون خانهٔ برپا
تجلی حق از هر گوشهٔ این خانه می‌ریزد — بظاهر گرچه در لفظ است پنهان صورت معنا
جهانی از صفا در سعی طوفش می‌دود بیخود — گهی تا مروه و زمزم گهی تا عمره و مینا
زبس ازنا و دانش آب رحمت میچکد دایم — زفرق تشنگان یکقد رود امواج او بالا
نیاید در بیان توصیف تمکین جلال او — که تا مژگان گشایم بر رخش دل میرود از جا
تعالی الله ز شان و شوکت عز و علو او — که بر پایش دستی می‌کند در سجده‌اش سرها

صدای ذکر تسبیح خلایق بر درش هر شب
بگوش ملأاعلی رسد در مسجد اقصی
بگفتن بر نیاید تا نبینی روی زیبایش
شنیده کی بود مانند دیده بشنو ای دانا
برهنه بی‌سر و پائی بطوفش هر طرف بینی
غریب و منعم و شاه وگدا و عاشق و شیدا
ازین در هیچکس نومید طرزی بر نمیگردد
در آغوش تمنا آورد دنیا و ما فیها

من طبعه

تا برون شد ماه رویت از در آئینه‌ها
می‌طپد مانند ماهی جوهر آئینه‌ها
نوبهار حسنت از بس گل گریبان می‌رسد
عکس رویت می‌زند گل بر سر آئینه‌ها
دانه‌های جوهر از تاب رخت همچون سپند
رقص بیتابی کند در مجمر آئینه‌ها
جلوه‌های قامت قد قیامت خیز تو
کرد بر پاشور محشر بر سر آئینه‌ها
خط یاقوتی نویسد صاف عکس لعل تو
خوش قلم افتاده از بس مسطر آئینه‌ها
همچو موج می ز شور سرخوشی بر پا شود
از لب لعل تو خطسا غر آئینه‌ها
از قران آفتاب عکس روی انورت
مطلع برج شرف شد اختر آئینه‌ها
صحبت روشندلان آینهٔ نیک و بد است
صاف بیند عیب خود روشنگر آئینه‌ها
صاف دل را سایهٔ تمثال خود بار دل است
عکس قفل زنگ گردد بر در آئینه‌ها
خاطر روشن ضمیر صاف طبع ساده پوش
بسته این پرواز شهرت بر پر آئینه‌ها
هر قدر گردد چو گردون گرد ماه و آفتاب
چون رخت مهری نه‌بیند محور آئینه‌ها
طرزی از لبهای جان بخش مسیحا پرورش
آب حیوان شد روان از کوثر آئینه‌ها

من طبعه

ماه رویش گر به‌بیند شب بخواب آئینه‌ها
صبحدم خیزد ز جا چون آفتاب آئینه‌ها
با رخ خویش ز خوبی کی مقابل می‌شود
زلف جوهر را دهد هر چند تاب آئینه‌ها
از تماشای عرق افشانی رخسار او
گشته همچون شیشه‌های پر گلاب آئینه‌ها
گر هوای جلوه‌اش ز آینه سرخوش بگذرد
میکند قالب تهی همچون حباب آئینه‌ها
از تماشای رخ و زلف کجش هر دم بخود
میخورد مانند جو هر پیچ و تاب آئینه‌ها
تا فشاندی بر رخ آئینه زلف مشک بیز
چون دهان نافه شد پر مشک ناب آئینه‌ها
تا که در آئینه عکس لعل میگونش فتاد
غرق شد تا فرق در موج شراب آئینه‌ها
هر کجا بحر جمالش موج حیرت میزند
افکند کشتی ز بیتابی به آب آئینه‌ها

زان قـد آئـینه از دوری رویش شـد هـلال
هست رویش آفـتاب و مـاهتاب آئـینه‌ها

بسکـه دارد روشنی طـرزی صفای عـارضش
مـیشود از عکس رویش آفـتاب آئـینه‌ها

من طبعه

تـا چـند تـیر غـمزه زنـی بـر جگـر مـرا
آخـر مـزن ز نـیش مـژه نـیشتر مـرا

جـز خـانهٔ خـدا و بـجز خانهٔ رسول (ص)
در هـر دوکـون نـیست پـناه دگـر مـرا

هـر چـند آب قـدر گـهر راکـند فـزون
بـی‌آب کـرد پـیش تـو ایـن چشـم تـر مـرا

واقـف نـیم بـفصل گـل و مـوسم خـزان
یـاد تـوکـرد بسکـه ز خـود بـیخبر مـرا

از غـم بـخاک تـا بـمیان مـیروم فـرو
افکـند تـا چـوکـوه غـمت ازکـمر مـرا

از بسکـه درد عشـق تـو بـار گـران بـود
خـم سـاخت چـون کـمان تـو آخـر کـمر مـرا

خـواهـد چـو خـوب تـاکـه نشانم کـند بـه تـیر
دارد ازان ز دور بـزیر نـظر مـرا

قـندیل پـر ز تـیر نـماید دلم چـو چشـم
نـاوک مـزن بسـینه ازیـن بـیشتر مـرا

پـرواز تـیر چـله نشـین کـرد تـیر را
افکـند خـود بـدام بـلا بـال و پـر مـرا

چـون شـیشه تـا ز نـازکی طـبع دم زدم
بـاشد مـدام قـوت ز خـون جگـر مـرا

بـر سـر ز بسکـه سـنگ چـو بـادام میخورم
دلخسـته سـاخت لذت ذوق ثـمر مـرا

نشـنیده مـاند بـانگ تـهی مـغز و اعـظان
آمـد بکـار عـاقبت ایـن گـوش کـر مـرا

یک کـوچه کـوی نـیست کـه در وی نگشته‌ام
طـرزی چـو بـاد سـاخته تـا در بـدر مـرا

بر طبق میرزا بیدل

ای شـعله خـو مـپرس ز سـوز بـیان مـا
بـال سـمندر است زبـان در دهـان مـا

امشب بـیاد نـرگس مسـتش فـغان کـه بـاز
از سـرمه نـاله مـیکشد آه و فـغان مـا

شـد بـند بـندم انـجمن افـروز نـخل طـور
تـا بـرق عشـق شـعله زد از اسـتخوان مـا

درد اکـه غـیر بـرق دل هـیچکس نسـوخت
بـر حـال زار خـار و خس آشـیان مـا

نـام قـد چـو سـرو تـو تـا بـر لبـم گـذشت
شـد راست هـمچو تـیر قـدچون کـمان مـا

بـاریکتر ز مـوی تـو گشـتیم مـا و دل
بـحث مـیانت آمـده تـا در مـیان مـا

تـانکهت خـیال تـو ره یـافت در مشـام
گـلهای آرزو دمـد از بـوستان مـا

پـر گـوهر است هـمچو صـدف حـقهٔ لبـم
بـربسته تـا بـه مـهر خـموشی دهـان مـا

از بس نشـان تـیر تـو گشـتیم مـا و دل
کس غـیر نـاوک تـو نـیابد نشـان مـا

یاد رخ تو کرده بدل جلوه زانکه باز — دارد بهار صد چمنستان خزان ما
جائی که کاروان غم و درد می‌رود — باشد فغان دل جرس کاروان ما
از بس دو رنگی است عیان از جبین خلق — طرزی نماند نام وفا بر زبان ما

بر روش بیدل

از لبش نتوان به افسون واکشی دشنام را — کز رگ یاقوت مشکل کس بگیرد کام را
پیش رویش حیرت آئینه چون سیماب شد — شوخی حسنش ز بس رم میدهد آرام را
این چمن را غیر نوش و نیش چیزی بار نیست — خانهٔ زنبور بشمر دیدهٔ بادام را
معصیت گم می‌کند خود را ز حیرت چون حباب — گر بجنبش آورد دریای لطف عام را
آفتاب عارض او خال را در برکشد — روز در آغوش میدارد سواد شام را
از ضعیفی‌ها مشو غافل که شیران صید اوست — گرچه اینجا بیشتر از مو نیابی دام را
نقش زلفش تا بدل شد ثبت دل از شکوه ماند — موی از فریاد سازد منع طبع جام را
حلقهٔ زلفش ز بهر صید دل در جنبش است — شوق صید آورد در پرواز آخر دام را
از دهان تنگ او نامد جواب حرف ما — ماند پا در شکر از لعل لبش پیغام را
جز گل حسرت درینجا حاصلی در بار نیست — طرزی آتش زن بهارستان ننگ و نام را

جواب کلیم

بس کن ای دل چند داری ناله شبگیر را — برده‌اند از ناله‌هایت قوت تاثیر را
چشم خون افشان ما از بس به وحشت اشک ریخت — کرد همچون چشم ماهی حلقهٔ زنجیر را
گر رسد از شست زهگیر تو روزی ناوکی — می‌نشانم چون مژه بر چشم خود آن تیر را
دردسر می‌آورد فریاد شورانگیز عشق — سرمه امدادی که خاموشی کند تقریر را
گل دهان از خنده چون بندد که آن لبها ز ناز — میدهدرنگ تبسم غنچهٔ تصویر را
در رهش با قامت همچون کمان بنشین دلا — تا مگر از گوشهٔ یا بی‌نشان تیر را
آب چشم از دشمنی‌های که دارد بر سرم — خانهٔ نگذاشت الا خانهٔ زنجیر را
سر بسر جرمیم و خرسندیم کاندر روز حشر — خلعتی جز عفو نبود صاحب تقصیر را
تشنهٔ آب دم تیغیم و آن بیرحم کو — تا دمی بر حلق ما مالد دم شمشیر را
در بیابان غم او طرزی از هم شیونان — گرد خود هرگز ندیدم حلقه جز زنجیر را

از طبع خود

یـــا یـــار تـــا قـــریب بـدیدم رقـیب را / دیگـــر نـدیده‌ام بـه دل و جـان شکـیب را
زلفت خـبر ز حـال دلم گـر نشـد چـه شد / در مـــلک کـــفر کس نـــنوازد غـــریب را
هـر کس نـصیب بـرد ز خـوان وصـال تـو / درد اکـــه نـیست بـهره مـن بـی‌نصیب را
مـــا راکـه منع کـرد ز دیـدار گـلرخـان / کس از چـــمن بـــرون نکـنند عـندلیب را
یـــا رب نگـــاهدار تـو از چشم مـردمان / آن ســـحر ســـاز نـرگس مـردم فـریب را
چشـــمش نسـاخت چـارهٔ درد مـرا دریـغ / بـــیمار ســـاخت طـالع طـرزی طـبیب را

جواب صائب

بـــیرخت گـیرم اگـر انـدر کـنار آئـینه را / زآه گـــرم خـــویش ســـازم پـــرغبار آئـــینه را
از دو چشـم خـون فشـانم عـارض خود را بپوش / زنگ کـــلفت زود گـــیرد در بـــهار آئـــینه را
حـــیرت دل گـــر بـــوصف مـاه رویت دم زنـد / مـــیکند ســـیماب آســـا بـــیقرار آئـــینه را
خـــنجر مـــژگان او تـرسم کـه سـازد رخـنه‌اش / دور کـــن از پـــیش چشـــم شـوخ یـار آئـینه را
یـــار دادی تـــا بـــبزم وصـــل خـود آئـینه را / کـــردم از آه دمـــادم ســـنگسار آئـــینه را
هر کـه محو خـود شـود دیـدار خوبان مفت اوست / حـــیرت دل عـــاقبت آمـــد بکـــار آئـــینه را
صـــاف دل را نـقش بـد در سـینه نـبود جـایگیر / عکس خـــوب و بـــد نـباشد پـایدار آئـینه را
هـمچو شـبنم پـیش خـورشید رخت نـابود بـود / زان کشـــد زنـــجیر جـــوهر درکـــنار آئـینه را
بـیش ازیـن وصـف رخ خـوبت نـیابد در بـیان / عکس رخســـــار تـــو ســـازد لاله‌زار آئـــینه را
دل چـــسان تـــاب جـمالت آورد کـز یک نگـاه / شـــرم رویت ســـاخت هـمچون آبشـار آئینه را
کـرده وصـف آه طـرزی آنکـه صـائب گـفته است / مـــی‌توان کـــردن ز آهـــی زنگـــبار آئـــینه را

جواب کلیم

بـــرمهٔ رخ فکـــندهٔ طـــرهٔ نـــیمتاب را / ســایه نگـر کـه مـیکشد در بـغل آفـتاب را
زیـر نـقاب میکنی عـارض خـود عبث نـهان / تـــاب نـــیاورد کـــتان پـرتو مـاهتاب را
دعـوی حسـن کـرد مـه، خـیز نـقاب را ز رو / بـرکش و بـی‌حجاب کـن مـاه مـن آفـتاب را
سایه صفت ز شـرم تـو خـور بزمین جـبین نـهد / از رخ هـمچو مـاه خـود گـر فکـنی حـجاب را
خـواب بـدیده نـایدم چـند فسانه خـوانیم / زانکه فسـون چشـم تـو بـرده ز دیـده خـواب را
نکـهت زلف تـو بـچین گـر بـخطا گـذر کـند / غـــوطه بـــخون دل دهـــدنافهٔ مشکـــناب را

جای نفس ز سینه‌ام شعله زبانه میکشد
پیش تو گریبان کنم سوز دل کباب را

پیش لب تو ای صنم دست ز باده کی کشم
من که چو آب میخورم خون دل شراب را

بر طرف عذار خود طره چه تاب میدهی
چند تهی که پا نهد بر رخ گل غراب را

مژده وصل آن جوان در دل پیر طرزیا
باز پس آورد روان خرمی شباب را

بر روش بیدل

زبس دارد دو چشمش در گلویم سرمه سائیها
زدل فریاد میخیزد بدوش نارسائیها

کجا در دستم افتد دامن جمعیت خاطر
که دل چون شعله از خود هر نفس دارد جدائیها

گل منقار بلبل غنچهٔ تصویر حیرت شد
زبان ناله‌ام برداشت تا رنگین نوائیها

بهار خامشی گلهای شهرت در بغل دارد
علم شد چون قلم آوازه‌ام از بیصدائیها

بگلزاری که یاد گلشن حسنش گذر دارد
چو نکهت غنچه بیرنگست از بس رنگ سائیها

براه عجز بخرام و رهٔ بیدست و پائی زن
که تا خورشید شبنم را برد بیدست و پائیها

نباشد خود نمائیها بوضع حیرت‌اند و دم
که در مشق تحیر کرده‌ام کم خود نمائیها

بیاد بوسهٔ پای نگارین کسی طرزی
سراپا خاک گشتم آخر از بس جبهه سائیها

جواب ناصر علی

بزندان غمش کردم ز بس فریاد یا ربها
بگردون پر ز خون گردید چون تبخاله کوکبها

زبس جوش لطافت میزند لبهای میگونش
شود نیلی چو نیلوفر ز عکس بوسه آن لبها

زشرم سائلم در کوی نومیدی چه میپرسی
که در طبع کریمان چون عرق شد آب مطلب‌ها

زبس در شعلهٔ شوقش بسان شمع میسوزم
عرق بر چهره‌ام اخگر شود از گرمی تبها

کواکب میطپد همچون سپند از جوش بیتابی
کشیدم آه گرم از بس بیادش دردل شبها

زبس شوخی رواج از طفل بازی گوش من دارد
معلم همچو طفلان میکند بازی بمکتبها

بیاد مار زلفش بسکه بر خود هر زمان پیچم
خلد هر موی بر اندام من چون نیش عقربها

بیاد بوسهٔ لعل لبش در بزم میخواران
زحسرت همچو جام می تهی کردند قالبها

زبس دود دل طرزی رود تا آسمان هر شب
چو اشک از چشم گردون بر زمین افتاد کوکبها

جواب صائب

زهی پر زهر حسرت بی‌دهانت کام عشرت‌ها
بیابان مرگ صحرای تمنای تو فکرت‌ها

طراز دامن حسن قبولت ذیل عزّتها
زچشم افتادهٔ لطف غبار پای ذلت‌ها

زشوخیهای حسن نیمرنگ جلوه پردازش
زبیتابی چو سیمابست در آئینه جوهرها

بیاد بوسهٔ لعلت تمنای تهی مغزم
چو جام می‌کشد خمیازه در آغوش حسرت‌ها

غبار از پایمالی توتیای چشم گردون شد
بود افتادگیها نردبان اوج عزّت‌ها

کجا ما را گذارد لطف تو عریان بچشم خلق
که پوشد بر قد اشجار انعام تو خلعت‌ها

زعکس جلوهٔ حسن تو دل در سینهٔ تنگم
بخود پیچیده چون آئینه در گرداب حیرت‌ها

دلم بیمار عصیانست از لطف تو میخواهم
دوای درد خود را ای شفا آموز علت‌ها

بجز طرزی که در زندان حسرت میکند زاری
جهانی در بهارانست مست ساز عشرت‌ها

بر روش بیدل

ای داغ تمنای خیال تو جگرها
پا مال رهٔ شوق تو چون آبله سرها

یکذره اگر عشق دهد رخصت پرواز
در سنگ پرافشان شود از شوق شررها

از شوق تماشای گلستان وصالت
شد جنبش مژگان پر پرواز نظرها

از بس بسراغ غم درد تو دویدم
خیزد ز پی نالهٔ من گرد اثرها

تا پای طلب بست بدامان قناعت
در آب رخ خویش زنند غوطه گهرها

من با تن چون کاه کجاوستم عشق
خم گشته ز بار غم تو کوه وکمرها

طرزی بسر گنج نشینی ز قناعت
گر حلقه صفت خم نشوی در پس درها

بر طرز بیدل

بگذرد گر یاد حسنش جانب گلزارها
از طراوت خون گل جو شد ز نوک خارها

تا برخسار تو زدگل لاف خوبی در چمن
باغبان گل را فرو شد بسته در بازارها

سرکشیهای تو ظاهر کرد رنگ عجز ما
محو گردد سایه چون افتد ز پا دیوارها

تردماغی پرده ساز نالهٔ زار دل است
شد بلند آهنگ چون افسرد برخود تارها

دیده تا رخسارهٔ ناشسته‌ات را در چمن
گل ز حسرت هر سحر شوید بخون رخسارها

گر به این لعل سخنگو جانب گلشن روی
غنچه بردارد فغان از شوق چون منقارها

در ادبگاه محبت شوخی نظاره نیست
میکند بر پا مژه برد اشتنها دارها

ره نبردم بر دردیر محبت ای صنم   تا نه بستم از خم زلفت بخود ز نارها
در گلستانی که طرزی بلبل دستان اوست   رونق از گل میبرد خار سر دیوارها

بر روش بیدل

گر نسیم زلفش آرد باد در گلزارها   تاب سنبل میدهد خار سر دیوارها
هر کجا یاد جمالت جلوه آرائی کند   همچو بسمل می‌طپد در خون گل گلزارها
ماه من روزی اگر از رخ برااندازی نقاب   میخزد خورشید همچون سایه در دیوارها
درگلستان وصالش گر مژه بر هم نهم   میخلد در دیده‌ام مژگان بسان خارها
جلوهٔ یارم غرض از کعبه و بتخانه است   ورنه غیر از رشته نبود سبحه و ز نارها
تار هستی را نفس از بسکه پیچ و تاب داد   شد گره در رشتهٔ مطلب بجای تارها
خاک شد آیینه‌ها زیر غبار انفعال   از جمال اوصفا دارد ز بس دیوارها
غیر نومیدی نخیزد ناله از قانون ما   ساز امید مرا از یاس باشد تارها
دامن خورشید گوئی یک چمن زار گل است   میبرد از بس ز شرمش رنگ از رخسارها
درگلستانی که دم از لعل خاموشش زنم   غنچه را درس خموشی میدهد منقارها
گر ز سامان بگذری طرزی سلامت مفت تست   غنچه را سر می‌رود بر باد از دستارها

جواب ناصر علی

سپند ما بشوخی بسکه بر آتش زند پرها   شود چون حلقهٔ چشم غزالان دود مجمرها
مگر آئینه حسن نیمرنگش در نظر دارد   که مژگان پریز ادست در آئینه جوهرها
زبس در نامه کردم وصف آن دست نگارین را   زرنگینی پر طاووس شد بال کبوترها
اگر کیفیت حسنش شبی مستان بیاد آرد   بسان می بجوش آید ز مستی مغز در سرها
اگر عکس لب میگون او بر روی بحرافتد   بجای آب خون گردد گره در چشم گوهرها
زبس وصف لب لعل سخنگویش رقم کردم   چو تار چنگ در فریاد آمد خط مسطرها
زند چون موج باد بحر حسن جلوه آرایش   تهی از هوش گردد چون حباب از شوق اوسرها
زدرد حسرت یاد دم شمشیر بیدادش   دلم چوم مرغ بسمل میزند در موج خون پرها
عرق بر روی شرمم پرده پوشی میکند طرزی   بوقت مرگ خاکستر به بندد چشم اخگرها

جواب صائب

بسکه از شوق تو شد آتش نفس نخجیرها
گشت چون بال سمندر شهپر شمشیرها

بسکه خوردم بر جگر پیکان بیداد ترا
بر لبم آید نفس چون نالهٔ زنجیرها

پاک نبود گر مرا بستند این بدطینتان
لایق زنجیر باشد دست و پای شبرها

گلشن راز رخت بی‌شرح خواندن مشکلست
آیت حسن ترا زان خط کند تفسیرها

بسکه درکنج غمت آه دمادم میکشم
بر سحر بستم نفس از نالهٔ شبگیرها

از سر تعمیرم ای معمار عشرت درگذر
خانه‌ام را میکند سیلاب غم تعمیرها

کاتب قدرت بنوک خامهٔ اعجاز صنع
آیت حسن ترا از خط کند تفسیرها

بسکه پیکان خدنگت دلنشین افتاده است
میکشد چون مغز تیرت را بجان نخجیرها

پیش چین تیغ ابروی سیه تاب کجت
همچو جوهر تاب بر خود میخورد شمشیرها

چند در تدبیر خود با عقل داری گفتگو
کی کند تدبیر طرزی چارهٔ تقدیرها

جواب قاآنی

بخط گلعذارها نهشته زلف تارها
زده است حلقه مارها بروی سبزه‌زارها

دو طرهٔ نژندها گشاده چون کمندها
به‌بسته دل به بندها نه یک نه صد هزارها

شکفته گل بباغها نه باغها که راغها
زلاله پر چراغها بمقدم بهارها

به طرف‌های گلستان به نغمه‌های بلبلان
بهایهای صوفیان فشانده کف چنارها

بروی لاله ژاله‌ها چو باده در پیاله‌ها
هزار گرم ناله‌ها بطرف مرغزارها

نگار می‌پرست‌ها پیاله‌ها بدست‌ها
ربوده دل ز مست‌ها بچشم پرخمارها

بنه بکف پیاله‌ها بده بمن نواله‌ها
زدست خورد ساله‌ها بیاد میگسارها

زجور لاله رویها ز عشق مشک مویها
سرشک‌ها چو جویها روان برو قطارها

به تیغهای غمزه‌ها به تیرهای رمزها
بطعنه‌ها بطنزها نموده دل فکارها

کمان ناز کرده زه برابر وان زده گره
بز لفکان چون زره نموده دل شکارها

نگفته کس بعمرها باین ترانه شعرها
نموده طرزی سحرها بوصف گلعذارها

جواب صائب

از بسکه تازه گشته ببویت دماغها
گردد چو لاله داغ دل از سیر باغها

در جستجوی روی تو بر هر کنار جو
دیوانه وار لاله فروزد چراغها

از شوق آنکه تا بلب او نهد لبی — خمیازه ساز گشته ز حسرت ایاغ‌ها
مانند غنچه آبله پا گشته در چمن — از بس دویده‌اند بِبوبت سراغ‌ها
دایم چو موج بستهٔ دام کشاکشم — سرگشته‌ات بخواب نه‌بیند فراغ‌ها
دل سوزتر ز داغ ندیدیم هیچکس — سوزد که بر شهید تو غیر از چراغ‌ها
لعل سخن طراز که خندید زانکه باز — کان نمک شده لب خاموش داغ‌ها
طرزی بیاد لعل می‌آلود او مدام — از جای باده خون بچکد از ایاغ‌ها

من طبعه

زبس دویده‌ام اندر سراغ آبله‌ها — بنقش پای گرفتم سراغ آبله‌ها
بسان قطرهٔ شبنم که بر گلاب افتد — چنان بروی تو زیباست داغ آبله‌ها
زرشک آنکه لبت را پیاله میبوسد — زخون شد است لبالب ایاغ آبله‌ها
بپای راهروانت ز بسکه خار شکست — نمانده قطرهٔ آبی بباغ آبله‌ها
خیال سیر سر کوی او بسر دارد — چنین بخویش که با لد دماغ آبله‌ها
چو غنچه پای بدامن کشیده سیر کنم — زبس بسر راه شکستم ایاغ آبله‌ها
بکوی یار تنوانی که پی بری طرزی — بسراه هر که فروزد چراغ آبله‌ها

بر روش بیدل

بتحقیق دهانش بود صدجا عقده در دل‌ها — لبش از یک تبسم کرد ما را حل مشکل‌ها
بطوف کعبهٔ کویش راه عجز تا رفتم — بسان جاده در آغوش دارم جستوش منزل‌ها
زبس تاثیر الفت داشت با شمشیر بیدادش — چو جوهر صد گره دارد به تغیش خون بسمل‌ها
زبان احتیاج از بهر نان آن به که نگشائی — جهان یک جوش گردابست زآب‌روی سائل‌ها
جمال وحدت از هستی ما نقش عدم دارد — نگر گم گشت دریا در میان از جوش ساحل‌ها
بصحرای غمش از وضع رفتارم چه می‌پرسی — بدوش ناله مانند جرس داریم محمل‌ها
مزن چون غنچه دم از خنده در صحن چمن طرزی — چو گل از یک تبسم می‌رود بر باد محفل‌ها

بر طبق بیدل

بر عارض تو پیداست این شبنم عرقها — باشد عیان ثریا بر دامن شفق‌ها
از پرده تا جمالت صورت نما برآمد — آیینه‌ها چو سیماب افتاد در قلق‌ها

تـا تـرک چشـم مسـتت زه بـر کـمان کـین بست
شـد دل ز تـیر نـازت پـر تـیر چـون سدق‌ها

آن نــوبهار خــوبی تــا ســوی بـاغ آمـد
گــلشن پـی نـثارش گـل کـرده در طـبق‌ها

یک درس جـان سپاریست در مکـتب غـم عشـق
بـاشد بـه پـیش رویت زیـن درسـها سـبق‌ها

اول ورق دریـــن ره ســـربازیست حـــرفش
دیـوان عشـق دارد صـد جـزو زیـن ورق‌هـا

تـــا گـــل نسـوزد از شـرم از روی آتشینت
آبـــی بـــرخ فشـــاند از شـبنم عـــرق‌ها

از خـــار ظـلم گـردون گـلبن بـطرف گـلشن
از گـــل بســـر گـرفته صـد آتشـین طـبق‌ها

طـرزی بـچنگ عشقش از زخـم دل چـه پـرسی
چـــون گـــل بسینه دارم زان تـیغ نـازشق‌ها

جواب صائب

مـــیرمد از شـــوخی حسـنت ز بس آرام‌هـا
چـــون دل صـــیاد بـیتابست نـبض دام‌هـا

تـا بسـوی دامـم آن صـید شکـاری بگـذرد
سـبزه گـردد دانـه چـون مـژگان بچشم دام‌هـا

طـاقت مکـتوب خـوانـدن نـیست مـعشوق مـرا
مـــیفرستم سـوی او از بـوی گـل پـیغام‌ها

از تـــبسم تـلخی زهـر نگـاهت کـم نشـد
از شکـــر شـیرین نگـردد تـلخی بـادام‌هـا

زان بشـام مـا سیه روزان بـیاض صـبح نـیست
کـز سـواد بـخت مـن شـد رنگ زلف شـام‌ها

بـــی‌لب لعـــل مـی‌آلودت بـبزم مـیکشان
مـوج مـی خمیازهٔ حسـرت کشـد در جـام‌ها

در تـــمنای عـــقیق نـــامدار لعـــل تـــو
از نگـین چـون بـوی گـل پـرواز گـیرد نـام‌ها

تـا دم از هسـتی زدم حـرف عـدم آمـد بیاد
چـون شـرر مـی‌خوانـم از آغـاز خـود انـجام‌ها

گـر شـبی در خـواب بـیند لعـل نـوشین تـرا
در شکـر چـون پسـته غـلطد دیـدهٔ بـادام‌هـا

طـــرزی از ذوق تـــبسمهای لبـهای کسـی
خـــندهٔ دنـدان نـمادارد ز شـادی جـام‌ها

جواب شیخ سعدی

ای از هـــوس رویت گـــلها بگـــلستانها
کـــردند ز بـــیتابی صـد چـاک گـریبانها

از بـوی گـلاب و گـل شـد دامـن دل گـلشن
چـون غـنچه فـرو بـردم تـا سـر بگـریبانها

تـــا جـلوه کـنان آمـد آن شـاهد بـازاری
آئـــینه ز حـــیرانـــی چـیدیم بـه دکـانها

از ذکـر تـو گـر زاهـد در شـهر کـند مـنعم
بـــاریگ روان گـــویم و صـفت بـه بـیابانها

تـــا نـقش جـمالت را چـون عکس کشـد در بـر
مـــحوند ز حـیرانـی آئـینه صـفت جـانها

در بـزم و فـا کـیشان سـوفار صـفت خـندم
در ســـینه گـــره کـــردم تـا غـنچهٔ پیکانها

ای شـوخ کـمان ابـرو تـیری بگشـا بـر دل
مـا هـمچو وفـا کـیشان، هسـتیم ز قـربانها

دیروز مرا پیمان پیمانه شکستن بود | امروز کشم بر سر پیمانه به پیمانها
تا دفتر حسنت را دیوان غزل بستم | چون آب رود معنی در جدول دیوانها
با خانه‌نشین طرزی گو مصرع سعدی را | وقت دل سودائی میرفت به بستانها

جواب صائب

به‌این روی عرقناک ار خرامی سوی گلشنها | زحسرت بر سر خود ریزد آتش گل بدامنها
زبس دیوانگانت خاک بر سر میکند از غم | بسان سرمه نایابست خاکستر بگلخن‌ها
کجا پروای تیرآهم آن ابرو کمان دارد | که حسنش را ببر از حلقهٔ خط است جوشنها
کسی واقف نشد از آه و فریاد دل چاکم | بزیر آب گویا نالهٔ ما داشت شیونها
رخت از پرده تا ای آفتاب حسن بیرون شد | پرد چون ذره از شوق جمالت چشم روزنها
بقصد سر برید نهازدی تا آستین بالا | زشمشیر کجت ماند ست منتها به گردنها
به‌نرمی سخت رو چون تن دهد هر رنگ میگردد | که باشد صورت آئینه و شمشیر ز آهنها
ندوزم چشم امید از طمع بر خلعت دونان | که جسم ماست وقف عیب پوشیها چو سوزنها
غنی از پهلوی چرب این چنین بر خویش میبالد | که شمع این خندهٔ دندان نما دارد ز روغنها
سواد خال مشکین لبش را خط گرفت آخر | بلی باشد هجوم مور طرزی برق خرمنها

بر روش بیدل

بسان اشک کردم هر قدر سعی دویدنها | شدم آب عاقبت از شرم مطلب نارسیدنها
بصحرای جنون وحشت سراغ ما چه می‌پرسی | که از خود رفتنم را جستجو دارد رمیدنها
درخت آرزو کن قطع تا بار آرزو آرد | دهد بر بیشتر در باغ تاک از سر بریدنها
نگردید از تکاپو مدعا صیدم درین وادی | کشیدم پا بدامان قناعت از دویدنها
به‌این هستی چون رنگ گل و طول امل هردم | بحال ما ز حیرت غنچه دارد لب گزیدنها
بیاد عارضت جان و دل و رنگ و فغان دارد | رمیدنها طپیدنها پریدنها کشیدنها
ندانم بیقرار تیغ بیداد کیم یا رب | که در پرواز می‌آرد مرا هردم طپیدنها
نباشم اینقدر پر بی‌جگر در اشک باریدن | که دل داریم جای اشک از مژگان چکیدنها
زصید مدعا طرزی گذر در وادی امکان | که مطلب نارسیدنهاست بر مطلب رسیدنها

بر طبق بیدل

بسکه در آتش شرر زد یاد آن رخسارها
دود خیزد شعله رنگ از روی اخگر پارها

تا شدم گمگشتهٔ صحرای عشق گلرخان
در رهم انگشت رهبر گشت نوک خارها

شدسیه مست آنچنان میخانه از ذوق لبش
بر سر هم میفتد چون سایه‌ها دیوارها

حیرت از آئینه‌ها چون رنگ از گل می‌پرد
گر بر دیادرخش را باد در گلزارها

در تماشا گاه ناز نرگس بدمست او
همچو مژگان پاره گردد دامن نظارها

پیش حسن حیرت افزای تو اندر چشم من
خشک شد چون موی چینی رشتهٔ نظارها

بسکه کس را نیست با کس کار هر سو میدود
طفل اندر کوچه و دیوانه در بازارها

نازکان از بسکه خار ظلم کج طبعان خورد
میکند بر روی گل شوخی ز مژگان خارها

بسکه تار کار خود را هر کسی تابد جدا
جای مطلب صد گره افتاد اندر کارها

یاد رخسار عرق ریزش بگلشن گررود
موج خون گل چکد از جیب نوک خارها

مردم بیمغز را جز پیچ و تاب طره نیست
چون حباب از سر تهی افتاد این دستارها

طرزی از تمکین ما چندان فسردن عام شد
ناله سنگین چون رک سنگ است درکهسارها

بر روش مولوی جامی علیه‌الرحمه

از غیرت رخسار تو بر طرف چمنها
چون عارض گل سرخ شود روی سمنها

از بسکه بکو چک دهنی شهرهٔ شهری
در بود و نبود دهن تست سخنها

از بسکه تمنای سر کوی تو دارم
شام غم غربت شودم صبح وطنها

از دام غم عشق تو رفتن چه خیالست
بر گردن جان زلف تو افکنده رسنها

در مشهد بیداد تو بر قد شهیدان
از ظلم بشمشیر بریدند کفنها

جز عکس رخت دیدهٔ ما را نبود نور
بی‌شمع فروغی ندهد چشم لگنها

طرز سخنت بسکه شکر ریخته طرزی
شیرین شود از خواندن شعر تو دهنها

جواب ناصر علی

گر گشاید گرهٔ تار خم گیسوها
حلقهٔ دام شود شور رم آهوها

هر که از وضع تواضع خم گردن دارد
پای بر چشم گذارد چو خم ابروها

خط اسرار ازل تا به ابد خواند صاف
هر که عینک نهد از آینه زانوها

صفحهٔ گل ورق ساده نماید بچمن
میپرد رنگ ز شرم تو ز بس ازروها

در چمن سر ز گریبان گل و غنچه کشید — شد هوائی بهوای رخت از بس بوها
ترک چشم تو چنان مست شد از بادهٔ حسن — که کمان بر سر خورشید زد از ابروها
دیده‌اش چون گل بادام سفید است براه — انتظار رخت از بسکه کشید آهوها
زلف وکاکل چو به رخسار تو دیدم گفتم — بین که خورشید پرستی کند این هندوها
نار پستان بتان بار مکیدن ندهد — سیب آبی نتوان چید ازین لیموها
دل طرزی شود از رشک پر از خون جگر — برهٔ باد صبا گر بفشانی موها

جواب صائب

ای بخون شسته عذار از شرم رویت لاله‌ها — پیش حسنت خط کشد مه گرد خود از هاله‌ها
دل ز بس بیتاب باد گرمی خوی تو شد — جای خون اخگر گره شد بر لبم تبخاله‌ها
بر لب داغش ز بس باد نگاهت سرمه ریخت — بیصدا از هم شکست و ریخت جام لاله‌ها
دل عبث دنبال ابرویش رودکان سخت پی — برده تا کوی تغافل شوخی دنباله‌ها
در سراغش گرد خود گردد ز بس دیوانگان — حلقهٔ زنجیرها شد شعلهٔ جواله‌ها
تکمهٔ در بر قبای لعل رنگ یار ماست — یا ببرگ لاله از شوخی نماید ژاله‌ها
در نظر چاک گریبانم خیابان گل است — بسکه کردم نذر دامان آتشین پرکاله‌ها
طرزی آخر بندبندم همچونی سوراخ شد — بسکه دزدیدم به دل از بیم خویش ناله‌ها

بر طرز بیدل

هلال گرچه تنم ساخت جبهه سود نها — رساند برافق بدرم از فزودنها
فزود بر عددم یاس از زدودنها — گهر بجیب صدف ریخت دست سودنها
بغافلان نبود روشنی آگاهی — مخواه دیدهٔ بیدار از غنودنها
بمحفلی که ادب سر خط حیا گردد — عوض به بستن چشم است لب گشودنها
بروی آئینه سایه تیرگی باقیست — نبرد سر خط پیشانیم زدودنها
به پایمالی اهل صفا مکن جرأت — کشنده تر شود الماس از زدودنها
سراغ حاصل خرمن ز جیب دانه کنم — که سعی کاشتنم داد بر درودنها
بجیب غفلت دل نقد عافیت باشد — حواس جمع نگردد بجز غنودنها
فزونی مه و سالم ز عمر میکاهد — کمی فزود بر اعداد من فزودنها
سراغ پای گذشتن گرفت آمدنم — نهان بجیب عدم گشتم از نمودنها

بـــخامشی نـتوان داد شـرح حـرف فـغان / کـــه طـرز نـاله بـود وقـف لب گشـودنها
وجـــود سـوی عـدم گشت رهـبرم طـرزی / کـــه نـــانمودن مـــن وانـــمود بـــودنها

بر روش بیدل

بهر سو دانـه خـرمن کـرده‌ام از خـوشه چـینی‌ها / فـلک یک مـزرع سبز منـست از بـی‌زمینی‌ها
دران مـوی مـیان کـردم ز بس بـاریک‌بینی‌ها / نگه در دیده‌ام شد خشک همچون موی چـینی‌ها
زهـر عـضوش جهانی نـاز لطـف آمیز مـیریزد / سـراپـا نـاز مـن از بسکـه دارد نـازنینی‌ها
زبس در مـعنی بـاریک پـیچیدم سـراپـا را / عـصا در دسـتم از مـو بـاشد از بـاریک‌بینی‌ها
ترا زیبد کـه دعـوی سخن سنجی کـنی طـرزی / کـه دارد شـعر شـیرین تـو بـر جـان دلنشینی‌ها

***

چـــنان از عشـــق آتش خـــو دلم دارد حـــرارتـــها / کــه هـمچون شـعله مـی‌آید بـرون از لب عـبارتها
زرنگ وســـمه نـــیلی نـــیست آن دنـبالهٔ ابـرو / کـــبود از بس نـــزاکت گشـته ازیـاد اشـارتها
سـواد خـانه حیرت ز چشم بسته روشـن شد / مـژه خـوابـاندم وکـردم بـه ویـرانـی عـمارتها
غـبارگـرد تـرد امـانی خـجلت سرشت آخـر / نـرفت از طـبع خشک مـا بـطوفان طـهارتها
چو شبنم میچکد از خـامه حـرف شـعر رنگـینم / کـــه ازگـــرمی مـعنی آب مـیگردد عـبارتها
گـلستان جـراحـتها چـنان بـرسینه مـیکارم / کـه ازگـل زخـم دل را مـیتوان بـردن بـغارتها
دل اهـــل حســـد هـــرگز نـبیند روی آسـایش / شـرر در هسـتی خـود مـیزند از بس شـرارتـها
زیـارتگاه عـالم گشـته نـقش جـبهه‌ام طـرزی / بـــیادت گشـته‌ام از بسکـه بـر گـرد زیـارتها

بر طبق بیدل

در بـــحر غـــم عشـــق حـبابست دل مـا / تـــا دیـــده کـــنی بـــاز خـرابست دل مـا
پـــر دود بـــرآیـــد نـــفس از ســینه تـنگم / بـــر آتش غـــم بسکـــه کـــبابست دل مـــا
تـــا چشـــم گشـائی ز بـهارم اثـری نـیست / چـــون رنگ حـــنا پـــا بـــرکابست دل مـا
تـــا بـــاده ز خـمخانهٔ شـوق تـو چشـیدیم / چـــون نـــرگس مست تـو خـرابست دل مـا
پـــیچیده ز بس عشـــق تـــن لاغـــر زارم / چـــون زلف بـــه پـیش تـو بـتابست دل مـا
در بـــزم وصـــال تـــو ز بس گـرم گـدازیـم / چـــون اشک ســـرا پـــا هـمه آبست دل مـا
از هســـتی مـــوهومی مـــا هـــیچ مـپرسید / نـــابودتر از مـــوج ســـرابست دل مـــا
در مـــحفل خـــورشید کس از ذرّه نـــپرسد / آنـــجاکـــه تـوئی در چـه حسـابست دل مـا

با شانه میارای سرزلف پریشان — در سایهٔ زلف تو بخوابست دل ما
طرزی گذر از خویش گرت وصل تمناست — در پیش من ویار حجابست دل ما

بر طرز بیدل

با هستی او در چه شمار است دل ما — همسنگ ترازوی شرار است دل ما
زین صورت خاکی رخ معنی ننمودیم — چون آئینه در زیر غبار است دل ما
ما لب به تبسم نگشودیم ز عشرت — پژمرده گلی دست بهار است دل ما
با سوزش ما هیچ نسازند حریفان — محروم تر از شمع مزار است دل ما
ما روشنی طبع بصد داغ ندیدیم — آئینه شام شب تار است دل ما
جز یار نظر بر دو جهان باز نکردیم — گنجشک ولی باز شکار است دل ما
از بادهٔ شوق تو سیه مست شرابیم — بیدرد سر رنج خمار است دل ما
ایکاش برویم در مقصود گشایند — از ناخن امید فگار است دل ما
زیبائی معشوق سواد غم عشق است — خال رخ آن لاله عذار است دل ما
دامان من از اشک بود چون لب جیحون — از گریه رگ ابر بهار است دل ما
چون غنچه بگلزار تمنای وصالت — خمیازه کش بوس و کنار است دل ما
چون زلف بهر سو نکنم هرزه درائی — چون خال مقیم لب یار است دل ما
از بسکه بجان خارتمنای تو خوردیم — در پیش تو چون پشتهٔ خار است دل ما
در پنجهٔ آشفتگی زلف پریشان — بیتاب‌تر از طرهٔ یار است دل ما
هر چند که سرگشته‌تر از دور سپهریم — چون قطب بیک جای قرار است دل ما
طرزی رخ آئینه پر از گرد و غبار است — تا بستهٔ این جسم نزار است دل ما

من طبعه

هر چند چو خُم سر خوش جوشست دل ما — چون ساغر و پیمانه خموش است دل ما
خون دل من عکس فکنداست برویم — چون ساغر می عکس فروش است دل ما
در پای خم شوق تو چون مردم بدمست — در شور و شر و جوش و خروش است دل ما
در پیش صفای در یکدانه گوشت — چون دانهٔ دُر حلقه بگوش است دل ما
در هر طپش دل رسدم مژدهٔ رحمت — هم نغمهٔ آهنگ سروش است دل ما
در پای تو بر سنگ زنم این دل پرخون — تا کی چو سبو بر سر دوش است دل ما

تـا چشـم سـیاه تـو مـرا خـاک نـظر کـرد / از ضـعف صـدا سـرمه فـروش است دل مـا
طـرزی چـو حباب از دل بیتاب چـه پرسی / در بـحر فـنا خـانه بـدوش است دل مـا

بر طبق بیدل

ای داغ تـمنای خـیالت هـوس مـا / سـرگشتهٔ وادی سـراغت نـفس مـا
از بسکـه نـفس سـوختهام در رهٔ تـحقیق / چـون آبـله فـریاد نـدارد جـرس مـا
صـیاد چـنان مست شـد از نـغمهٔ صـوتم / کـز شـاخ گـل آویـخت بگـلشن قـفس مـا
در چـنگ خـیالست مـرا صـید مـضامین / شـهباز شکـار است هـمای مگس مـا
سـرجـوش مـعانیست شـراب خـم فکـرم / بـر مـغز خـرد ریـخت مـیزود رس مـا
زان یک نـفس ازیـاد تـو غـافل نـنشستم / کـاندر دو جـهان نـیست بـغیر تـو کس مـا
بـا شـحنه عشـق تـو طـرف مـی نـتوان شـد / چـون دزد گـریز د بشب غـم عسس مـا
آن صـید عـزیزیم کـه صـیاد بگـلشن / زد بـارگ گـل بـخیه بـچاک قـفس مـا
طـرزی بـه رخ عـیش چسـان دیـده گشـایم / بـنشسته سـپاه غـمش از پـیش و پس مـا

بر روش قاسم انوار

پـیش رویش بشکـند گـر رنگ بـر رخسـار مـا / چـهره گـلگون مـیکند از بـیدماغی یـار مـا
تـا خـیال نـوبهار حُسـن او درجـلوه شـد / رونـق از گُـل مـیبرد خـار سـر دیـوار مـا
از سـموم عشـق از بس گـلشنم افسـرده شـد / غـنچهٔ تـصویردارد خـنده بـر گـلزار مـا
ای مسـلمانان چـه پـرسید از مـن و ایـمان مـن / رشـتهٔ زلف بـتان شـد حـلقهٔ زنـار مـا
از نگـاه چشـم مستش مـرده را جـان مـیدهد / الله الله کـار عـیسی مـیکند بـیمار مـا
گـر بـبازی جـان بـراه عشـق یـا بیزندگی / جـان فـروشی سـود دارد بـر سـر بـازار مـا
گر فغان ما بگـوشش کـم رسـد پـر بـاک نـیست / گـوش او دارد گـرانـی از دُر گـفتار مـا
ای نـفس تـا کـی بـتابی رشـتهٔ امـید مـا / مـطلب مـا شـد گـره آخـر بـتار کـار مـا
در سـراغ او بـوحشت بسکـه از خـود رفـتهایم / جـاده مـیسوزد چـو برق از گرمی رفتار ما
یک نـفس فـارغ نـیم از یـاد آن آشـوب دهـر / مـیزند نـاخن بـه دل هـردم خـیال یـار مـا
بسـتهام تـا دل بکـفر حـلقهٔ گـیسوی او / طـعنه بـر تـسبیح دارد رشـتهٔ زنـار مـا
تـا خـیال حسـن او طـرزی بـیاد آوردهایم / صد چمن گل میزند جـوش از بـن هـر خـار مـا

جواب کلیم

روز صد بار اگر تیغ کشی بر سر ما
چون قلم بر خط فرمان تو باشد سر ما

استخوانم همگی سرمه صفت خاک شود
گر غباری بنشیند بتن لاغر ما

در گلستان جهانم ز می و جام مپرس
لاله سانست پر از خون جگر ساغر ما

چشم زخمی نرسد دیدهٔ خونبار مرا
که پر از لاله وگل کرد همه بستر ما

سست بنیادی ما بین که ز پا می‌افتد
اگر از بال هما سایه فتد بر سر ما

دلبرم دل زبرم برده ازان میگویم
دل بر ما نبود تا نبود دلبر ما

زاهدان سبحه گسستند بر زلف کجش
سخت زنار بدوش است بت کافرما

پابشوخی ننهی بر سر خاکم طرزی
اخگری هست نهان در دل خاکستر ما

بر روش بیدل

جوش فغان میکند سرمه ز آهنگ ما
رشتهٔ شوق که شد تار رگ چنگ ما

از هوس آن دهن بسکه گره گشت دل
غنچه گریبان درد پیش دل تنگ ما

مست و خرابم مدام از می اشک دو چشم
نشئه خماری نداشت در می بیرنگ ما

جام ز سر تا بپا دیده شود ز انتظار
شیشه گشاید بغل از هوس سنگ ما

شانه صفت ناخنم جمع نگردد بهم
زلف پریشان او گر بکشد چنگ ما

بسکه بدشت جنون وحشت مادر رم است
آبله مهمیز شد در قدم لنگ ما

طرزی ازین بس حیا گلشن شرم کیم
تا تو نظر میکنی می‌شکند رنگ ما

بر طبق بیدل

آه پیچانی چو زلف خم بخم داریم ما
از پریشان حالی دوران چه غم داریم ما

بسکه دلگیریم همچون غنچه در بستان دهر
بر دل از یک خندهٔ گل صدستم داریم ما

همعنانم چون شود وحشت که در دشت جنون
از شکست رنگ روی خویش رم داریم ما

در سراغ او ز هستی بسکه وحشت خورده‌ایم
خانه زیر سایهٔ کوه عدم داریم ما

یک نفس بیکار چون گردیم ما از ذکر دوست
کاندرینجا فرصت این یکدو دم داریم ما

وصف خط و نقطهٔ خالش نویسم روز و شب
تا زبان درکام مانند قلم داریم ما

نوک پیکانش ز زخم سینه‌ام پرخون نشد
در دل صد پاره خون از بسکه کم داریم ما

اندرین محفل ز فیض سوختنها همچو شمع
دایم از چشم تر خود جام جم داریم ما

ساحل از ترد امنبهایم چو دریا میشود
بسکه از خشکی بخت خویش نم داریم ما
داغ گرمیهای خوی کیستم طرزی که باز
صد چکیدن شمع سان درهر قدم داریم ما

بر روش بیدل

هر قدر هستی به همرنگ شرر داریم ما
باریک عالم تمنا زیر سر داریم ما
اندرین محفل ز جوش خجلت خود همچو شمع
گرچه میسوزیم اما چشم تر داریم ما
آشیان بالا گرفت از بس همای نکر ما
بیضهٔ خورشید رخشان زیر پر داریم ما
تا درین کهسار از نازک مزاجی دم زدیم
همچو میناقوت از خون جگر داریم ما
ساز کن در پردهای مطرب مقام راستی
کز نواهای مخالف گوش کر داریم ما
وا نشد از شب نشینیها بروییم چون دری
دست امیدی بدامان سحر داریم ما
روز صد بار ار به تیغم سر جداسازی هنوز
چون قلم بر خط فرمان تو سر داریم ما
شد دو نیم ای نور چشم آخر نگه درچشم ما
بسکه آن موی میان را در نظر داریم ما
آتش دل عاقبت طرزی کند خاکسترم
این سخن از دود آه خود خبر داریم ما

بر طرز بیدل

چشم تو سرمه ریخته از بس براه ما
روید سیاه چون مژه برگ گیاه ما
از اشک چشم بی تو محیط است کلبه‌ام
بر آب همچو موج رود سطر آه ما
چون شیشه خون ز راه نفس بسکه میخوریم
از خون پر است چون رگ یاقوت آه ما
گر طرز جلوه تو چنین هوش میبرد
استند زد ور چون مژه تار نگاه ما
از بس ز جلوهٔ تو گران شد نظاره‌ام
دارد صدای ماندن پای نگاه ما
از جوش رنگ دامن محشر چو غنچه شد
چندان پرید رنگ ز روی گناه ما
بر فر پرتاج شهان ناز میکند
از عجز تا شکست پر خود کلاه ما
از شرم فیض سیر خیابان کوی او
ریزد صفای نور چو شبنم ز ماه ما
گمراه چون شویم ازین شاهراه عام
کافروخت شمع شرع پیمبر براه ما
در سینه تخم مهر بتان بسکه کاشتیم
آورده بار مهر گیاه هر گیاه ما
بر چشم سرمه رنگ تو دیدیم یک شبی
ریزد چو گرد سرمه ز مژگان نگاه ما
غافل مشو چو مردمک از تیره روزیم
ریزد صفای نور ز روز سیاه ما
طرزی گل گلاب بدستش عوض دهیم
ریزد کسی که خار ز حسرت براه ما

بر طرز بیدل

بسکه چون شعله بر اخگر دود اندیشهٔ ما
میشود باده شرر در بغل شیشهٔ ما

بسکه در بیشهٔ دل تخم الم کاشته‌ام
پرزخون چون رگ یاقوت بود ریشهٔ ما

صفت کو هکنی گر هنر فرهاد است
جان کنیهاست بکهسار غمت پیشهٔ ما

پیش آتش نفسان کوه طرف چون گردد
بیستون آب شود از شرر تیشهٔ ما

من کجا و هوس مستی سرشار کجا
که نهان در بغل سنگ بود شیشهٔ ما

سینهٔ من زنی تیر نیستان شده است
زخم دل چشمک شیر است درین بیشهٔ ما

در خیال لب میگون دو چشم سیهت
باده جوشیده چو خون در بغل شیشهٔ ما

برق فکرم شده از بسکه بیاد تو رسا
از فلک میگذرد تیزی اندیشهٔ ما

خوی گرمش بدل آتش زده از بس طرزی
چون شرر کوه خزد در بغل شیشهٔ ما

بر روش بیدل

از نقش پا کسی نبرد پی بجای ما
کز ضعف همچو اشک ز سر گشت پای ما

از بسکه رفته‌ایم بشوقت ز خویشتن
درگوش ما ز عجز نیاید صدای ما

ترسم که غرق زنگ کدورت شود رخت
آئینه دور شو ز رخ بیصفای ما

همچون سپند سرمه جهد از فغان خویش
تا شد بلند شعلهٔ برق صدای ما

مشکل که ره بریم به آرام سوی دوست
از خود رمیدن ار نشود آشنای ما

چون قطع ره کنیم که از جوش عاجزی
هر قطره اشک آبلهٔ شد بپای ما

عریان خوشیم ورنه خور از سوزن مژه
میدوختی ز اطلس گردون قبای ما

ما لب به زهر دولت دنیا نمیبریم
دارد شکر بکام نی بوریای ما

مقصود ما ز دست کریمان نمیرسد
کانجاست مطلب آب ز شرم گدای ما

طرزی برهنه پائی ما را نظاره کن
گلزارها دمید زهر خار پای ما

بر طبق بیدل

از بهار بیخودی گر گل کند سودای ما
چون شرر در سنگ نتوان داشتن اجزای ما

ماجرای درد ما خط غبار عاجزیست
ناتوانیهای ما فهمد مگرا نشای ما

در تکاپوی نفس دل عاقبت از دست رفت
آب شد گوهر ز جوش موج در دریای ما

از شکستنهاست ایجاد من ای مژگان چو اشک
با دو صد آغوش نتوان داشتن اجزای ما

جلوه‌های حسنش از ما میتوان نظاره کرد / در غبار نالهٔ مجنون بود لیلای ما
در ادبگاه محبت از گداز ما مپرس / همچو شبنم یک نم اشک است سرتا پای ما
دل چو بسمل هر قدر درخون حسرت میطپد / رنگ استغنا شمارد یار بی‌پروای ما
غیر بیرنگی نه خیزد نشئه از پیمانه‌ام / در بغل جوش پری دارد نهان صهبای ما
بید لیل ای کور باطن پامنه در راه عشق / زانکه خار از ناخن شیر است در صحرای ما
یکسر مو درک ذات او نمی‌آید ز ما / گردمد از جای هر مودیده بر اعضای ما
بسکه در ذوق فنا از هستی خود رفته‌ایم / طرزی آغوش عدم کرد است خالی جای ما

بر طرز بیدل

تا حرف سوز عشق تو شد گفتگوی ما / چون شمع شعله گشت گره درگلوی ما
نامردمی نگر که بر چشم مردمان / طفل سرشک میدود هر دم به روی ما
در پای خم ز دست درازی محتسب / بر سر گرفته دست تحیر سبوی ما
در موج آبرو چو گهر غوطه میزنیم / تا خامشی به بست لب آرزوی ما
زخمم بیاد تیغ تو گوید بزیر لب / آن آب رفته باز نیاید بجوی ما
زهاد ساده بیخبر از نقش کار ماست / رنگ دو عالمست نهان در کدوی ما
طرزی بیا که جوش تمنای گریه‌ام / چون شیشه بست راه نفس بر گلوی ما

بر روش بیدل

کیست تا فهمد زبان بی‌زبانیهای ما / زانکه از خط غبار دوریست انشای ما
چون کنم پرواز از دام تمنای رخش / زد گره صد جا خیال طره‌اش بر پای ما
سوی ما نازک دلان فهمیده ترنه پای ناز / خورد بشکسته است بر کهسار غم مینای ما
بسکه زهر غم چشیدم در بیابان فراق / سبزه زهر آلود غم میروید از صحرای ما
از رگ گل گرچه باشد رشته در دست صبا / کی شود شیر ازه چون گل دفتر اجزای ما
تیر آهی میتوان انداخت طرزی بر نشان / چون کمان تا خم شد از بار غمت بالای ما

بر طبق بیدل

کیست نهد پشت دست برلب گویای ما / تا نکند راز فاش نالهٔ رسوای ما
بسکه بحد کمال شور جنونم رسید / بوسه بصد چشم داد سلسله بر پای ما

بسکه محیط دلم جوش معانی زند / رشته بگو هر کشد سلسله بر پای ما
بسکه ز سنگین دلان شیشهٔ دلها شکست / ریزهٔ مینا بود سبزه بصحرای ما
تا که نباشد بکف رشتهٔ زلف کجش / جمع نگردد بهم دفتر اجزای ما
بسکه ز شرم رخش طرزی ما آب شد / رنگ چو شبنم چکید از بر گلهای ما

من طبعه

استراحت بسکه نایابست در ایام ما / خواب راحت خار حسرت میزند در کام ما
بسکه ناآرامیم حسرت فروش راحتست / همچو نشتر میخلد هر موی بر اندام ما
بیقراری بستر خارای ما را خاره کرد / میخلد چون خار بر رخ بالش گلفام ما
تا شکار درد طاقت شد تن آزرده‌ام / جز طپش صیدی ندارد حلقه‌های دام ما
عشرت ما ناتوانان بسکه راحت دشمن است / گشت موج باده نقش بوریا در جام ما
تار بستر بر تن من خط چو مسطر میکشد / از ضعیفی گشت از بس ناتوان اندام ما
از هجوم بیقراریها ز بس بر آتشم / چون سپند از جا جهد آسودگی از نام ما
بسکه ما افتادگان تعمیر پستی کرده‌ایم / آستان دیگران شد آسمان بام ما
عمر کم فرصت رود از بسکه طرزی در شتاب / چون شرر نبود عیان آغاز ما انجام ما

من طبعه

بسکه چون سنبل پریشانی بود در کار ما / خودبخود ز آشفتگی وا میشود دستار ما
رشتهٔ جمعیتم از بسکه بر هم خورده است / کوشش بیجاست سعی دیگران درکار ما
نارواجی رونق دکان ما را برده است / بی‌متاعی‌هاست اسباب سربازار ما
بسکه از سامان عشرت خانهٔ ما بیصفاست / از چراغ دیگران روشن بود تالار ما
پای ما از طوف دامان تمنا نارساست / همچو طفل اشک بر پهلو بود رفتار ما
بر حریفان حرف ما چون کوه سنگین میخورد / گرچه نازکتر ز بوی گل بود گفتار ما
بر جگر از بسکه هر دم خار حسرت میخلد / خار میروید بجای غنچه در گلزار ما
هر قدر پیشش نیاز و عجز و زاری میکنم / بیشتر از ناز استغنا کند دلدار ما
تا توانی طرزی در افغان و زاری سعی کن / رحم آخر میکند بر ناله‌های زار ما

جواب صائب

تـا نـفس از صـدق زد آه سـحر عـنوان مـا
مـصرع خـورشید بـاشد مـطلع دیـوان مـا

قـد نـما گـر بگـذری از دیـدهٔ گـریان مـا
مـحو چـون آئـینه گـردد دیـدهٔ حیران مـا

تـا کـنم پـیش تـو مـرغ آبـی دل راکـباب
یکـدمی بـنشین بـر آب دیـدهٔ گـریان مـا

ازبـهار تـیره بـختیهای ابـر گـریه‌ام
سرمه‌آسا رویـد چـو مژگان سبزه در دامـان مـا

روی گـلهای بـهار عشق بـا خـون شسته‌انـد
غـنچه از دلهـای خـونین است در بستان مـا

باگـداورِیـان چـه لازم گـوی و چـوگـان بـاختن
از سـرشاهان بـود چـون گـوی در مـیدان مـا

گـرم رفـتارم چـو بـرق از بسکـه در راه طـلب
شـعله جـای گـرد خـیزد از رهٔ جـولان مـا

خـلعت حـق را نـباشد زیـر وبـالا در میان
جـامه کـوتاهی نـدارد بـر قـد عـریان مـا

کاسهٔ ما بی‌نصیبان بسکـه از نـعمت تـهی است
پـارهٔ دل مـیخورد بـرخـوان مـا مهمان مـا

زانـقلاب بـحر طـبع صـاف دل غـافل مـباش
مـیشود کـام نـهنگ هـر مـوج در طـوفان مـا

هـر کـه درزنـدان تـنگ سـینهٔ مـا جـاکـند
بـا عـزیز مـصر بـیرون آیـد از زنـدان مـا

از گـرانـیهای سـود عشـق ارزان نگـذری
طـرزی یـوسف مـیفروشد مـفت درکـنعان مـا

جواب سلطان سلیم

بسکـه پـر مـهر بـتانست زمـین دل مـا
عـوض لاله دمـد مـهر گـیاه از گـل مـا

نـخل انـدیشهٔ مـا را ثـمر مـقصد نـیست
ریشـه گـل مـی‌کند از بـار وبـر حـاصل مـا

بسکـه طـوفانی شـور و شـر دریـای غـمم
دامـن مـوج خـطرهاست لب سـاحل مـا

رنگ بـر روی کـریمان شکـند پـاس کـرم
خـجلت از شـرم کشـد بسکـه رخ سـائل ما

خـاطر نـازک مـن شـبنم گـلزار وفـاست
مـیکشد دوش تـمنای هـوا مـحمل مـا

عکس و آئـینه بـود چشـم من و عـارض یـار
صـورت غـیر چـه امکـان کـه شـود حـائل مـا

بسکـه بـا پـیر خـرد دانش او هـمنفس است
عـقل را تـنگ در آغـوش کشـد جـاهل مـا

رفـتن اشک هـمان تـا سـر مـژگان بـاشد
بـیخودی سـاخته کـوتاه رهٔ مـنزل مـا

طـرزی، جـام جـم و مـرآت سکـندر بـاشد
بسکـه اسـرار نـهان گشت عـیان بـر دل مـا

بر روش بیدل

نـیست در بـر جـامهٔ بـهتر ز عـریانی مـرا
نـقش پـا چـون شـمع بس بـاشد گـریبانی مـرا

گـرچـه شـرح در دم ای نـو خـط نـمیخوانـی مـرا
لیک بـر خـود هـر زمـان چون نـامه پیچانی مـرا

گر خراب سجده‌ام چون سایه عیب من مکن
سرنوشت افتادگی شد خط پیشانی مرا
از نگاه حسرت آلودم مشو غافل به بزم
داد یکرنگی بخوب و زشت حیرانی مرا
از گشاد دست خود بستم در مقصود را
کرد چون آئینه چشم خویش زندانی مرا
پیش رخسار تو مانند سپنداز روی شوق
بر سر آتش نشینم گر تو بنشانی مرا
سایهٔ دست تحیر از سر ما کم مباد
جا به بزم وصل خوبان داد حیرانی مرا
در شهاد نگاه نازت بسکه بردم انتظار
زیر تیغت شد کفن از چشم قربانی مرا
از صفای طبع از بس صاف مشرب گشته‌ام
رنگ میگیرم بهر رنگی که گردانی مرا
نسخهٔ عیبم بیا ای همنشین از من بخوان
آنچه من خود را بدانم کی تو میدانی مرا
از دل ویران به آبادی رسیدم طرزیا
گنج مقصد داد دست از خانه ویرانی مرا

جواب واقف

تا که آمد قد ورخسار و تنت یاد مرا
از نظر سرو وگل و نسترن افتاد مرا
صید صد دام بلاهاست تن آزادم
کاشکی شوق بر دجانب صیاد مرا
در حضور تو نظر بازی چشم بد غیر
چون سپند آورد هر لحظه بفریاد مرا
جای اشکم ز نظر شعله برآید بیرون
بسکه از عشق تو آتش بدل افتاد مرا
کوه جانرا بیکی تیشه فکندم از پا
غم شیرین دهنان ساخت چو فرهاد مرا
گاه گریم چو سبو گاه چو ساغر خندم
زده گویا اثر چشم پری زاد مرا
بسراغ سر کوی تو در اطراف چمن
در بدر ساخته چون نکهت گل باد مرا
بدم دام بلا تا به ابد باد اسیر
هر که از دام غمت ساخته آزاد مرا
طرزی آموختم از گریهٔ سرشار ادب
هر سر شکیست به رخ سیلی استاد مرا

جواب امیدی

آتش ز بسکه درد غمت زد بجان مرا
شد آب همچو شمع همه استخوان مرا
دی تا که دم ز حسن گلو سوز او زدم
شد همچو شمع شعله گره بر زبان مرا
مائیم و نقش جبههٔ تسلیم عاجزی
مشکل جدا کنند از آن آستان مرا
در باغ دهر غنچهٔ تصویر حیرتم
یکسان گذشته است بهار و خزان مرا
در شام هجر بسکه بزاری گریستم
چون تار شد نزار تن ناتوان مرا
از عار بو نکرد سگ آستانه‌اش
پوسیده ساخت بسکه غمش استخوان مرا

زیــن رو رود ز دیــده مـرا اشک لاله گـون
خـون گشـته دل بیاد رخ دوسـتان مـرا

طـرزی مپرس گرچه خمیده است قامتت
کـرده است پـیر الفت آن نـوجوان مـرا

جواب صائب

زبس بـر آتش رویت بـرشته‌انـد مـرا
چـو داغ شـمع بـر اخگـر سـرشته‌انـد مرا

بآه مـیشویم از خـود خـراب هـمچو حباب
بـروی آب تـو گـوئی نـوشته‌انـد مـرا

ازان چـو خـون بـدل اهـل صدق میجوشم
کـز آب گـرم مـحبت سـرشته‌انـد مـرا

بسـان زلف بـتان سـر بسـر گـره گشـتم
زبس بـزلف تـو پـرتاب رشـته‌انـد مـرا

زبـاغ دل گـل صـد بـرگ درد مـیروید
بسینه تـخم غـم از بسکـه کشـته‌انـد مرا

چـو طـره گـرد سـرت مـویموی گـردیدم
چـو زلف گـرچـه بـپای تـو هشته‌انـد مرا

درون سـینه صـد چـاک جـا کـنم طـرزی
زنـالهٔ دل پـرخـون سـرشته‌انـد مـرا

جواب صائب در دمشق شام گفته

حـدیث زخـم نـویسد خـط رسـالهٔ مـا
زداغ لاله بـود مـهر بـر قـبالهٔ مـا

بـخدمت شـهٔ بـغداد مـیکنم بیداد
کـه بـاده تـا خـط جـور است در پیالهٔ ما

چـراغ روشـنی داغ تـا کـه گـل نشـود
کشـیده پـردهٔ فـانوس بـرگ لالهٔ مـا

زد و رنشـئهٔ مسـتی تـهی است سـاغر گـل
بـدوش رنگ بـود گـردش پـیالهٔ مـا

زده است حسـن کـه آتش بـماه آغـوشم
کـه گشـته شـعلهٔ جواله دور هـالهٔ مـا

بـطاق گـوشهٔ ابـروی سـرمه و سـمه کشید
زبسکـه گشـته رسـامدّ رنگ نـاله مـا

بـه زلفش از دل خـونین مـا چـه مـیپرسی
چـو نـافه غـوطه بـخون میخورد کلالهٔ ما

شـراب تـلخی ایـام مـیخورم چـو شکـر
کـه شـیر شـهد شـرنگ است در نـوالهٔ مـا

بـچله خـانهٔ خـم فکـر اربـعین دارد
بـرای کسب صـفا بـادهٔ دوسـالهٔ مـا

بـدشت نـاز ز بس شـوخ مـن رمـیده رود
زعکس سـایهٔ خـود مـیرمد غـزالهٔ مـا

بـر آتش است چـو صـائب دلم چنان طرزی
کـه چـون سپند جـهد مـهر از قـبالهٔ مـا

جواب صائب در دمشق شام گفته

پـیچیده بگـوش تـو صـدای کـلهٔ مـا
بشـنو کـه درازست سـر سـلسلهٔ مـا

از بسکـه سـبکبارتر از بـانگ درایـم
بـر دوش جـرس مـیگذرد قـافلهٔ مـا

از حسرت مژگان سرخار تمنا / با دیدهٔ پر آب دود آبلهٔ ما

از بسکه بصحرای هوس هرزه دویدیم / افتاد بپا عذر کنان آبلهٔ ما

چون زخم بخون غلطم و با تیغ تو خندم / در درد فراخ است ز بس حوصلهٔ ما

با کاکل او نسبت ماد ورود راز است / تا شانهٔ شمشاد رسد سلسلهٔ ما

در معبد اخلاص چو محراب عبادت / پشت خم تسلیم بود نافلهٔ ما

از بسکه کنم شکوهٔ نازک چو رگ گل / درد سر احباب نگردد گلهٔ ما

از زلزلهٔ جور تو از بسکه بلرزم / شد زیر وز بر ملک دل از زلزلهٔ ما

بگذشت بیک چشم زدن از سر مژگان / از اشک روانست مگر قافلهٔ ما

چون شمع بخلوتکدهٔ ناز تو تا صبح / روشن شود از داغ جگر مشعلهٔ ما

در قرب من و یار سخن دور بینداز / چون نکهت ورنگست بهم فاصلهٔ ما

در دایرهٔ سخت کمانان ریاضت / از گوشه نشینان نکشد کس چلهٔ ما

بیتابتر از شعله ازان پای گذارم / پر اخگر سوزنده بود مرحلهٔ ما

ما نقد مهنا وزرسرخ نخواهیم / یک خندهٔ شیرین تو باشد صلهٔ ما

طرزی سخنم مغز اثرهاست چو صائب / نبود چو جرس هرزه درا آبله ما

جواب واقف

کیست در زندان غم تا همنفس باشد مرا / زان همه هم شیونان زنجیر بس باشد مرا

بی‌گل روی تو گر سوی گلستانم برد / صورت گل در نظر شکل قفس باشد مرا

تا دهم با صد زبان شرح جدائیهای تو / کاش دل صد چاک مانند جرس باشد مرا

گوهر جان میکنم چون خاک در پایت نثار / گر بنقد جان خویشم دسترس باشد مرا

در چنین بزمی که همدم همچو آدم کم بود / همدمی خواهم که چون نی‌همنفس باشد مرا

چهرهٔ شادی بزیر گرد کلفت شد نهان / لشکر غم بسکه صف از پیش و پس باشد مرا

بسکه طرزی ز اختلاط خلق دل آزرده‌ام / گفتگو غیر توکی با کس هوس باشد مرا

جواب واقف

یار تا هم پیاله کرد مرا / تهی از خود چو ناله کرد مرا

یاد رخسار آتشین بتان / داغ مانند لاله کرد مرا

نگهٔ چشم مست سرشارت / چون شراب دو ساله کرد مرا

بسکه کردم ز خود تهی قالب / گرد رویت چوها له کرد مرا

چشم شوخ تو از رمیدنها / یک بیابان غزاله کرد مرا

شحنهٔ کوچهٔ فراق غمت / به غم دل حواله کرد مرا

هر که پر شد ز خود نوایش نیست / خالی از بهر ناله کرد مرا

دم سرد فسرده گویانم / بسته مانند ژاله کرد مرا

ناله را نیست روی کوتاهی / دفتر آه و ناله کرد مرا

بسکه خوردم بدل گره طرزی / بهر زلفت کلاله کرد مرا

جواب واقف

بسکه ز امداد کسان دل شده دلگیر مرا / شد بسر بال هما شهپر شمشیر مرا

دل دیوانه کجا روی خلاصی بیند / بسته زلف تو بصد حلقهٔ زنجیر مرا

چشم چون آهوی مست تو ز خواب خرگوش / عاقبت ساخت شکار دهن شیر مرا

جای یک خندهٔ گل نیست بگلزار جهان / به چمن ساخت ازان غنچهٔ دلگیر مرا

حسن گلرنگ تو از جلوهٔ خوبان فرنگ / ساخت بیخودتر از آئینهٔ تصویر مرا

بسکه چشمت بگلو سرمه فشاند ز نگاه / در حضورت نبود قوت تقریر مرا

نتوانم که کنم گریه بهنگام وداع / گریه چون شیشهٔ می‌گشت گلو گیر مرا

نفس آتش نفسم بسکه خطا کرد وگناه / سوخت دل عاقبت از خجلت تقصیر مرا

دل چو ترکش شده پر تیر به پهلو طرزی / ترک چشم تو زد از بسکه بدل تیر مرا

جواب واقف

پری رخان که بدل خانه کرده‌اند مرا / زطرز جلوه پریخانه کرده‌اند مرا

نگاه سرخوش چشم سیاه خوش نگهان / بسان چشم تو مستانه کرده‌اند مرا

سواد شهر به چشمم هجوم طفلانست / حریف مردم دیوانه کرده‌اند مرا

زسوختن دلم ای همدمان مترسانید / که پیش شمع تو پروانه کرده‌اند مرا

نگاه گردش چشم سیاه سرشارش / خراب بادهٔ مستانه کرده‌اند مرا

زحرف بیخودی و مستیم جهان پر شد / برای خواب تو افسانه کرده‌اند مرا

به پیش تلقل مینا و خندهٔ ساقی / خموش چون لب پیمانه کرده‌اند مرا

نه شیخ شهرشناسم نه محتسب دانم / چه عاقلی است که دیوانه کرده‌اند مرا

بـــدام شـــوق تـــو از دام و دانـــه آزادم اســـیر طـــرهٔ جـــانا نـــه کـــرده‌انـــد مـــرا
زســـوز عشـــق بـــتان واقـــفانه طـــرزی گـــفت بـــه رب کـــعبه کـــه بـــتخانه کـــرده‌انـــد مـــرا

جواب واقف

در غـــــمت مـــــیدهند پـــند مـــرا کـــــی بـــود پـــند ســـودمند مـــرا
پـــــیش چشـــــم حســـود بـــدبینت ســـوخت شـــوق تـــو چـــون سپند مـــرا
مـــــردم چشـــم شـــیرگیر تـــو بـــاز پـــوست کـــرد هـــمچو گـــوسفند مـــرا
هـــــمچو خـــال رخ تـــو دست قـــضا بـــــر ســـــر آتش او فکـــــند مـــرا
بـــــودم آزاد از گـــــرفتاری زلفت افکـــــند درکـــــمند مـــرا
کـــوه چـــون ســـرمه از صـــدا افـــتد مـــیشود نـــاله چـــون بـــلند مـــرا
زان بـــچشمم چـــو مـــردمک بـــنشست هست خـــال تـــو دل پســـند مـــرا
مـــــژه‌های دراز دلدوزت بـــازی بـــازی هـــمیکشند مـــرا
ســـرخـــوش چشـــم مست یـــارم مـــن ســـاقیا مـــی بـــده دو چـــند مـــرا
گـــرچـــه کـــامم ز زهـــر تـــلختر است شـــعر شـــیرین بـــود چـــو قـــند مـــرا
نـــــاله‌های دل حـــــزین طـــــرزی هـــمچو نـــی کـــرد بـــند بـــند مـــرا

جواب واقف

از بسکـــه اشک ریـــخته از چشـــم تـــر مـــرا دل آب شـــد چـــو اشک و فـــتاد از نـــظر مـــرا
در گـــلشن فـــراق تـــو هـــر صـــبح نـــو بـــهار شـــوید چـــو لاله چـــهره بـــخون جگـــر مـــرا
زیـــن پس پـــناه بـــخانهٔ زنـــجیر مـــیبرم از پـــا فـــتاد خـــانه چـــو زیـــن چشـــم تـــر مـــرا
بـــر گـــلشن است رهگـــذرت هـــر ســـحر چـــو بـــاد پـــر خـــار گشت ســـینه ازیـــن رهگـــذر مـــرا
خـــواهـــم طـــواف گـــلشن کـــوی تـــرا کـــنم ورنـــه چـــه حـــاجتست بـــاین بـــال و پـــر مـــرا
در دل بســـان نـــاوک پـــر زهـــر مـــیخلد بـــی‌اوا گـــرد هـــند بکـــف نـــی شکـــر مـــرا
یکـــبار دست بـــر ســـر مـــا مـــیتوان کشـــید تـــا کـــی بســـان ســـبزه کـــنی پـــی ســـپر مـــرا
تـــیرم زدی و در هـــوس زخـــم خـــنجرم افـــتاد کـــار بـــخیه بـــزخـــم دگـــر مـــرا
دشـــنام تـــلخ و عشـــوهٔ شـــیرین ادای او طـــرزی بکـــام جـــان شـــده چـــون گـــلشکر مـــرا

جواب ناصر علی

از بس فکنده دست غم اوز پا مرا / مانند نقش پا نبرد کس ز جا مرا
از شرم رنگسائی خود آب میشوم / باشد چو شمع گردش رنگ آسیا مرا
فریاد چون سپند ز بزمم جدا فکند / ایکاش همچو سرمه نبودی صدا مرا
بر عمر رفته سوده‌ام از بس کف فسوس / شد استخوان ز درد به تن توتیامرا
از بسکه نا قبول بود رنگ کاهیم / از خاک هم بخود نکشد کهر بامرا
امداد غیر بر دل من بار نکبت است / بخت بد است سایهٔ بال هما مرا
خون میخورم چو غنچه و ز ان غم نمیخورم / شد قسمت این نواله ز خوان قضا مرا
پیری مرا چو چنگ به فریاد آورد / از قامت خمیده رسا شد نو امرا
تا سر کشیده‌ایم بخاکم نشانده است / پامالی است حاصل نشو و نما مرا
چون گل بباد رفت گریبان طاقتم / شد جیب صبر بسکه ز دستت قبا مرا
طرزی دلم چو آئینه حیران دیدن است / باشد وصالش از دو جهان مدعا مرا

جواب صائب

شب چنان برد ز خود جلوهٔ دلدار مرا / که نماند آئینه سان طاقت دیدار مرا
هست بر خلق عیان سوز درونم چون شمع / در حضورت نبود حاجت گفتار مرا
آنچنان محو تو گشتم به ادبگاه حضور / که در آئینهٔ دل شد نفس اغیار مرا
شوخی جلوهٔ نظاره بود دام کمین / هوس سیر چمن کرد گرفتار مرا
نفسم تنگ شد آن شوخ ستمگر صیاد / با قفس کاش برد جانب گلزار مرا
گردش چرخ فلک در هوس آباد جنون / کرده سرگشته‌تر از حلقهٔ پرکار مرا
همه در طالع معکوس ترقی دارم / اشک یاسم ز مژه کرده نگونسار مرا
هست در مملکت هستی موهوم وجود / بود نا بود تر از سایهٔ دیوار مرا
شد چو مینا دل پر خون من از گریه تهی / آخر آمد بغرض گریهٔ سرشار مرا
من که چون رشته ز هجر تو شدم زار و نزار / کاش بندند بمکتوب تو چون تا رمرا
طرزی آن کهنه متاعیم که در چشم خرد / شد کسادی سبب گرمی بازار مرا

جواب واقف

تا که بر خال لبت چشم تر افتاد مرا
مردم دیده چو اشک از نظر افتاد مرا
از لبم نالهٔ زنجیر برون می‌آید
بسکه تیرت پی هم بر جگر افتاد مرا
آنقدر خاک نباشد که بسر باد کنم
بسکه اشک از مژهٔ چشم تر افتاد مرا
کوهکن در غم شیرین نکشید است بجان
آنچه در هجر تو شیرین پسر افتاد مرا
با خم زلف درازت سر الفت دارم
زندگی باز بعمر دگر افتاد مرا
بعد ازین سوی تو چون شمع بسر خواهم رفت
آتش از شوق تو در بال و پر افتاد مرا
بر سر هر مژه‌ام اشک چو گل رنگین شد
تا که بر گلشن رویت نظر افتاد مرا
غنچه سان زان بچمن سر ته دامن دارم
هوس سیر گریبان بسر افتاد مرا
تا که وصف لب لعل تو نوشتم طرزی
سخنان چو گهر در شکر افتاد مرا

جواب صائب

شب چنان برد خیال توز سر هوش مرا
که چو آئینه ز خود کرد فراموش مرا
در ادبگاه وصال تو بسان مهٔ نو
کرده خمیازه کش حسرت آغوش مرا
کرده چون فاخته از خاک نشینان چمن
جلوهٔ قامت آن سرو قباپوش مرا
ننهم پای ز میخانهٔ شوق تو برون
چون سبو گر چه برندم بسر دوش مرا
چون سر زلف بهر سوندوم بیسر و پا
جانشین ساخته چون خال بناگوش مرا
غنچه سان پیرهن جان کنم از شوق قبا
گر شبی یار کشد تنگ در آغوش مرا
خام سوز هوسم شمع صفت ای طرزی
روز صد بار اگر عشق دهد جوش مرا

جواب واقف

عمرها در بند غم بود ست هم‌شیون مرا
از محبت میفتد زنجیر در گردن مرا
بسکه خوردم بر جگر خار فراق گلر خان
دل بسان بوتهٔ خار است در گلشن مرا
بر گلستان نازها دارد طراز دامنم
بسکه مژگان ریخت خون دیده در دامن مرا
چاک زخم سینه‌ام را بخیه زخم دیگر است
نوک تیز خنجر ناز است چون سوزن مرا
سوزش عشاق نور بزم معشوقان بود
از گداز شمع این معنی بود روشن مرا
دل مدام از دیدهٔ دیدار جو آمد به بند
از که نالم دیدهٔ روشن بود دشمن مرا
نوک پیکان خدنگ ناز آن ابرو کمان
کرد دل در سینه صد جا چاک چون جوشن مرا

ناله بنیاد دلم را همچو که بر باد داد
عاقبت آتش فتاد از باد در خرمن مرا
از شرار حسن عالم سوز او طرزی مپرس
خوی گرم آتشینش ساخت چون گلخن مرا

بر روش بیدل

جمع کرد آخر چو زلف او پریشانی مرا
صاف چون آئینه آخر ساخت حیرانی مرا
من بجای هر مژه تیر ترا جا میدهم
بس بود در دیده از تیر تو مژگانی مرا
شد ادب سد رهم ورنه مقام شکوه بود
دانه دیگر خورده وکرده است زندانی مرا
چون حباب از خود تهی شد بحر را در برکشد
ساخت فارغ از مقامم خانه ویرانی مرا
دیدههای زخمم و جوش بهارستان داغ
همچو گل یک خنده زارم گر برنجانی مرا
همچو چنگ از هر رگم ساز فغان دیگر است
عشق اگر بیپرده یک ناخن بجنبانی مرا
محو روی یارم و از این و آن مستغنیام
گفتگوی نیست با کفر و مسلمانی مرا
حیرتی دارم شهید خنجر نازکیام
کز بن هر موی جو شد چشم قربانی مرا
وحشتم، شور جنونم، بیخودیهای رمم
اندرینجا نیست الفت با تن آسانی مرا
طرزی آخر آبیار شرم روی کیستی
کین جبین پرنمت کرد است طوفانی مرا

جواب صائب

صید غم کرد چنان چشم نظر باز مرا
که بدل هر مژه شد چنگل شهباز مرا
ناله از بزم توام کرد جدا همچو سپند
کاش چون سرمه نبودی بلب آواز مرا
صافی ذاتیم از کسب صفا مستغنی است
آبم و نیست برو منت پرواز مرا
ای شرر چند بمن جلوه فروشی داری
هست معلوم ز انجام تو آغاز مرا
در شر و شور بیابان قیامت افکند
جلوهٔ قامت آن دلبر طناز مرا
بسکه با زلف گره گیر تو الفت دارم
نشود بیگرهٔ زلف تو دل باز مرا
شوخی غمزهٔ چشم تو چو دیدم گفتم
میکشد عاقبت این چشم تو از ناز مرا
چنگ سان بسکه نواهای مخالف دارد
هست ناسازی ابنای زمان ساز مرا
بسکه در پیش دو چشم تو خموشم طرزی
شد چو مژگان بلندت به لب آواز مرا

بر طبق بیدل

سرشته از گل سرگشتگی ایاغ مرا
صبا ز نکهت گل میکند سراغ مرا

زآتش رخ تو دل چو شمع میسوزد
که حسن گرم تو روغن بود چراغ مرا

زدشمنی فلکِ کاسه باز مینائی
چو غنچه غوطه بخون میدهد ایاغ مرا

دل شکفته در آغوش داغ نومیدی
بدوش حسرت خمیازه بسته باغ مرا

زسوز سینهٔ افسرده‌ام چه میپرسی
بآتش جگر خود برشته داغ مرا

دلم بگوشهٔ چشم تو رفته است بخواب
زغمزه خار مزن گوشهٔ فراغ مرا

دل کباب من آخر رساند جان بلبش
طلب به چشمهٔ حیوان رساند زاغ مرا

زبس بدشت جنون وحشیانه رم دارم
رمیدن رم وحشت کند سراغ مرا

خیال چین سر زلف تابدار بتان
چو دام زلف تو پر مشک کرده داغ مرا

بجرم خنده دم باد صبحدم طرزی
دریده پیرهن غنچه‌های باغ مرا

جواب صائب

داد تا دیدن آن آئینه رو دست مرا
چشم از خوب و بد هر دو جهان بست مرا

صورت نقش دو عالم بنظر آئینه شد
داد تا آئینه از روی تو در دست مرا

نقش بیداریم آئینه نبیند در خواب
گر ازین دست برد یاد تو از دست مرا

هر زمان پیش تو چون شیشه بسر میغلطم
میکند نرگس مست تو ز بس مست مرا

فرق از خانهٔ زنبور ندارد دل من
ناوک غمزهٔ ناز تو ز بس خست مرا

منکه آشفته‌تر از زلف پریشان شده‌ام
نتوان صورت جمعیت دل بست مرا

موبمویم چو سر زلف تو از خویش رود
داد تا وصل خم زلف کجت دست مرا

شست گیر خم قلاب دو زلف تو بلاست
کی توان ماهی دل رست ازین شست مرا

صور محشر بقیامت نکند بیدارم
گر چنین دیدن چشمت برد از دست مرا

بسکه دلجوئی هر قمری و بلبل کردم
چون صنوبر همه تن صورت دل بست مرا

هر زمان طرزی از آن زلف سخن شانه کنم
که ز صد جای خم زلف تو بشکست مرا

بر طرز بیدل

بگوش شانه که گفته است وصف موی ترا
که میکشد بجگر زلف مشک بوی ترا

زغنچه رنگ پریدن چو نگهت آهنگ است
مگر نسیم بگلشن رسانده بوی ترا

زذوق آب دم تـیغت ار شوم بسمل / بحلق ما نگذارند آب جوی ترا
شرر برون ز دل سنگ میجهد از غم / اگر به سنگ برم شکوه‌های خوی ترا
رخ تو آب شود از خیال نظاره / چسان بخواب توان دید ماه روی ترا
ازان بشام دو زلف تو صبح ننماید / که از سیاهی بختم نوشته موی ترا
زدیده جای نگه مشک سوده می‌بیزد / چو دیدم آن خم گیسوی مشکبوی ترا
نبات از رگ یاقوت میچکد نی نی / ازین زیاده بود شهد گفتگوی ترا
چو برد دل ز نظر رفت اشک هم طرزی / فغان که برد ز کف ساغر و سبوی ترا

بر روش بیدل

غنچه اندر سینه پنهان کرده پیکان ترا / خورده گل بر فرق خود زخم نمایان ترا
دل درون سینه‌ام صد چاک میگردد ز غم / شانه چون در بر کشد زلف پریشان ترا
عالمی در خویش می‌بینیم و خود در خودگمیم / دیدهٔ خودبین نباشد شخص حیران ترا
بر مزن دامن گهی قتل من از بهر خدا / باش خونم سرخ سازد دست و دامان ترا
تا فغان برداشتم دل یک نیستان ناله شد / بسکه اندر سینه خوردم زخم پیکان ترا
دل بسان پسته گردد چاک اندر سینه‌ام / گر بخاطر بگذرانم لعل خندان ترا
راست گویم گر نمیرنجی ز من ای سرو قد / همچو رنگ گل ثباتی نیست پیمان ترا
چون جرس ای دل جگر از ناله‌سازی چاک چند / دلخراشیها نباشد آه و افغان ترا
مردمان چشمت از بس خون دل از دیده ریخت / رشک گلشن ساخت طرزی دست و دامان ترا

جواب صائب

سواد خط مشکینت بپوشد روی مهوش را / که دود تیره دل سازد سیه رخسار آتش را
نمیدانم فسون یا سحر خوانم لعل میگونت / که دارد در میان آب حیوان تازه آتش را
یکی کج بحث ملزم میکند صد اهل دانش را / که دست یک کمان خالی کند از تیرترکش را
بچاه معصیت اندازدت از زین دینداری / گذاری گرد می از کف عنان نفس سرکش را
کشد تیغ ترا از ذوق در بر چون نیام هر دم / مترسان از دم شمشیر رندان بلاکش را
زجیب ذره ناز جلوهٔ خورشید می‌بینم / نماید خار چون گل در نظر مستان سرخوش را
بمیدان جوانمردی شهٔ چابک سواران شد / جهاند از خندق گردون گردان هر که ابرش را
زآه شعله ایجاد من ای طرزی چه میپرسی / که از گرمی تن گرمم چو اخگر ساخت مفرش را

جواب صائب

چو تبخاله بردارخود بار خود را
میفکن بدوش کسی کار خود را
مکن شوخ چشمی ببزم محبت
به آداب کن رام دلدار خود را
بگفتار سرد و بکردار بد
مزن زخم غیرت دل یار خود را
چو خواهی رسی بر در وصل جانان
بیفکن ز پا زود دیوار خود را
چو خواهی بری سود سودای دنیا
بیارا با خلاص بازار خود را
ازین چرخهٔ کهنهٔ چرخ بگذر
تو خود تاب ده رشتهٔ تار خود را
بخون دل غنچهٔ آرزوها
چو گلساز رنگین سر خار خود را
قیامی، قعودی، رکوعی، سجودی
بکار سحر کن شب تار خود را
اگر در رهٔ او به دل راست کردی
بسر کج کن از ناز دستار خود را
زسوراخ عقد گهر سر برآرم
بهموار تا رشتهام تار خود را
بگلگونهٔ رنگ خون معانی
بزن غازه رخسار اشعار خود را
میاویز درگوشوار لئیمان
گهرهای غلطان گفتار خود را
شود راست کار تو طرزی چو صائب
که سازی چو گفتار کرد ار خود را

جواب سلطان سلیم

میزنم ناخن ز بس داغ درون ریش را
پر ز خون کردم چو گل لبهای زخم خویش را
خون نریزد چون بجای آب چشم از دیدهام
کرده زخمی کاوش مژگان درون ریش را
دمبدم زانر و نوازد آن شهٔ خوبان مرا
آری جز سلطان که جوید خاطر درویش را
از کمان صد تیر اگر بر گوشهای دل زند
میشوم قربان ز جان آن شوخ کافر کیش را
از غم رنج رهٔ طول امل فارغ شوم
گر کنم نزدیک بین این عقل دوراندیش را
تا بوصل نوجوانان انتقام از غم کشم
کاش پس بینم بچشم عمر جوان خویش را
گر خیال لعل نوشینش بخاطر بگذرد
همچو شان شهد شیرین کام سازم نیش را
طرزی را بر درگهش چون دید گفت سلطان سلیم
خاک ره تا چند سازد نامراد خویش را

در دمشق شام گفته شد

در بر خود یافتم دوش نگار خویش را
چون دهم از دست آغوش کنار خویش را
فارغم از دست تاراج خزان در این چمن
همچو گل با خود برم برگ بهار خویش را

صـید عکس روی خـوبان مـیکند آئـینه‌ام
مـیکشم در دام حـیرانـی شکـار خـویش را

خـون دل جـای صبوحی میکشد مخمور من
کـی ازیـن خـم بشکند رنج خمار خویش را

زان حـریر گـفتگویم خوش قماش افتاده است
رشته‌ام چون پیله من خود تارکار خویش را

تـا بـرآیـد صـاف از غش پیش صرافان دهر
بـر مـحک کـن امـتحان زر عـیار خـویش را

پـیش ارباب صـفا از خـود نـمائی درگـذر
دورکــن ز آئـینهٔ دلهـا غـبار خـویش را

چون گهر من محمل خود را بدوش خود برم
کـی کشـم بـر پشت سـعی غیر بار خویش را

اختیار کـار خـود راکـی دهـم در چنگ غیر
داده‌ام بـا حـضرت دل اخـتیار خـویش را

چـون قـلم گـر بندبندم را جداسازی به تیغ
طـرزی ازکـف کـی دهـم دامان یار خـویش را

جواب صائب

تـا فـرو بستیم از خـواهش زبان خویش را
چـون گـهر در آب تـر کـردیم نـان خـویش را

در پـیش هـر گـوشه از بس تـیرآه انـداختـم
نـرم کـردم عـاقبت ابـرو کـمان خـویش را

صـاف طبعم همچو آب از بسکه در بحر وجود
آشکـارا مـیکنم راز نـهان خـویش را

سـرمه سـائی مـیکند امشب نـفس در سینه‌ام
پـیش چشـمت بسکه دزدیدم فـغان خویش را

سـرکشی ز افـتاد کـان عشق هرگز برنخواست
بـا زمـین یکسـان نـمودیم آسـمان خویش را

سـروها چـون قـدپیران در خـمیدن سـرکشند
گـر بگـلشن آورم سـرو روان خـویش را

تـا نگـردد خسـته پـیکان خـدنگ نـاز او
از وجـودخود کشـیدم استخوان خـویش را

عـمر از سـر رفـته‌ام آیـد روان در بـر چو آب
گـر شـبی در بـرکشم سـرو روان خـویش را

پـیش او از بسکـه اظـهار مـحبت کـرده‌ام
عـاقبت بـی‌مهر کـردم مـهربان خـویش را

تـا بگـلشن اتـحاد بـلبل وگـل دیـده است
طـرزی آتش زد ز غـیرت آشیان خـویش را

بر طبق بیدل

گـر بـرانـد بـر سـر مـن آن ستمگر تیغ را
چـون نـیام از ذوق گـیرم زود در بـر تـیغ را

بسکـه دارد دل هـوای نـوک شـمشیر کسی
سـایهٔ بـال هـما دانـیم بـر سـر تـیغ را

خـون مـا از بسکـه خـون گـرم وفـا افتاده است
بـاد و صـد دنـدان بگـیرد همچو جو هر تیغ را

بسکـه زهـر غـم چشـیدم گـاه کشتن خون من
سـاخت زهـر آلود هـمچون سبزهٔتر تـیغ را

عـافیت خـواهـی ز بـیداد ای جـفا جـو درگذر
زاری بسـمل نگـر چـون سـاخت لاغـر تـیغ را

چشـمش از ابرو جهانی را چوگل در خون نشاند
درکـف بـد مست بـاشد زخـم دیگـر تـیغ را

خون ناحق رخنه در فولاد و آهن میکند ریزش دم کرد بیدم طرزی آخر تیغ را

من طبعه

زاشک سرخ کنم پر ز لاله گلشن را زآه گرم گشم شعله از دل آهن را
صدای نالهٔ زنجیر از نفس خیزد دلم بسینه نهان کرد بسکه شیون را
زترک چشم توام دل چسان نگردد چاک که تیر ناز تو صد جا شکافت جوشن را
اگر ز عارض گلگون نقاب برداری چو طرف باغ کنی پر ز لاله گلخن را
بنفشه پیش سخن آفرینی قلمم برون ز کام بر آرد زبان سوسن را
براه یاد خیال تو هر شبی ای شوخ کنم ز اشک چراغان طراز دامن را
زخار طعنهٔ اغیار غنچه سان طرزی بچشم بسته تماشا کنیم گلشن را

بر روش بیدل

بنازم شعله خوئیهای رنگ خون بسمل را که چون بال سمندر میکند شمشیر قاتل را
شودپای نگه مجروح از نظارهٔ زلفت زبس بشکسته دست شانه آنجا شیشه دل را
نشان مقصد ما برق تازان را چه میپرسی که جوش وحشت ما کردبی آرام منزل را
بیاد عارضت گلشن در آب انداخت گلها را بلی در آب میشویند مردم فرد باطل را
نه این دم بسمل ما درس آزادی ز بردارد که با خود داشت اندر بیضه ذکر تیغ قاتل را
نمیدانم جبین پر عرقناک کیم طرزی که شرم من ز خجلت آب میسازد مقابل را

جواب صائب

بلاست بیش چو آئینه صاف طبعان را غبار زنگ بود دیدهای حیران را
گشاید ار بچمن آن دو لعل خندان را ز اشک غنچه کند پر ز خون گلستان را
بگو بخضر که یارم بمعجز خوبی نهان بآتش لب کرده آب حیوان را
بجلوه آید اگر با قدی چو شعلهٔ ناز چو شمع آب کند سروهای بستان را
چو چید چین غضب تیغ ابروی نازش زبیم بر زده جوهر به تیغ دامان را
بیاد او دل جمعم ز بس پریشان شد چسان بچنگ کشم کاکل پریشان را
زدیدن رخ خوبان مساز منع مرا زباغ دور مکن بلبل غزلخوان را
نوای بلبل طبعم رسید تا بچمن خموش غنچه صفت ساخت عندلیبان را

بخون خویش چو بمسل طپد دلم هر دم — بخواب بینم اگر آن خدنگ مژگان را
خدنگش از دل طرزی برون نمی‌آید — که سوز سینهٔ او آب کرد پیکان را

بر روش بیدل

زبس دزدیده‌ام از چشم مستت ناتوانی را — نگاهم زیر بال آئینه دارد پرفشانی را
مزن دم ای دل ار جمعیت اجزا نمیخواهی — نفس شیرازه دارد این کتاب زندگانی را
زسوز گفتگوی شعله ایجادم چه میپرسی — زمن آموخت شمع محفلت آتش زبانی را
بصندل سائی همچون شمع سائیدم سراپا را — نکردم چاره‌ای بیدرد درد استخوانی را
اسیر الفت اویم وگرنه از سبکروحی — چو نکهت در طلسم غنچه دارد پر فشانی را
نگاه بسمل نازت بایما این نوا دارد — که دارم از شکست بال ساز آشیانی را
لب زخمش ندارد رنگ الفت تا ابد طرزی — مزن تا میتوانی بر جگر زخم زبانی را

***

برمهٔ رخ فکندهٔ طره نیم تاب را — سایه نگر که میکشد در بغل آفتاب را
زیر نقاب میکنی عارض خود نهان عبث — تاب نیاورد کتان پرتو مهتاب را
دعوی حسن کرد به خیز و حجاب را روز — برکش و بی‌حجاب کن ماه من آفتاب را
سایه صفت زشرم تو خور به زمین جبین نهد — از رخ همچو ماه خود گر فکنی نقاب را
خواب به دیده نایدم چند فسانه خوانیم — زانکه فسون چشم تو برده زدیده خواب را
نگهت زلف تو بچین گر به خطا گذر کند — غوطه به خون دل دهد نافهٔ مشکناب را
جای نفس زسینه‌ام شعله زبانه می‌کشد — پیش تو گر بیان کنم سوزدل کباب را
پیش تو ای صنم دست زباده کی کشم — منکه چو آب می‌خورم خون دل شراب را
بر طرف عذار خود طره چه تاب می‌دهی — چند نهی که پا نهد بر رخ گل غراب را
مژده وصل آن جوان در دل پیر طرزیا — باز پس آورد روان خرمی شباب را

***

از لبش نتوان بافسون واکشی دشنام را — کز رگ یاقوت مشکل کس بگیرد کام را
پیش رویش حیرت آئینه چون سیماب شد — شوخی حسنش ز بس رم میدهد آرام را
این چمن راغیر نوش و نیش چیزی بار نیست — خانهٔ زنبور بشمردیدهٔ با دام را
معصیت گم میکند خود راز حیرت چون حباب — گر به جنبش آوری دریای لطف عام را
آفتاب عارض او خال را در برکشد — روز در آغوش میدارد سواد شام را

از ضعیفها مشو غافل که شیران صید اوست / گرچه اینجا بیشتر از مو نیابی دام را
نقش زلفش تا بدل شد ثبت دل از شکوه ماند / موی از فریاد سازد منع طبع جام را
حلقهٔ زلفش ز بهر صید دل در جنبش است / شوق صید آورد در پرواز آخر دام را
از دهان تنگ او ناید جواب حرف ما / ماند پا در شکر از لعل لبش پیغام را
جز گل حسرت درینجا حاصلی در بار نیست / طرزی آتش زن بهارستان ننگ و نام را

***

بس کن ای دل چند داری نالهٔ شبگیر را / برده‌اند از ناله‌هایت قوت تاثیر را
چشم خون افشان ما از بس بوحشت اشک ریخت / کرد همچون چشم ماهی حلقهٔ زنجیر را
گر رسد از شست زهگیر تو روزی ناوکی / من نشانم چون مژه بر چشم خود آن تیر را
دردسر می‌آورد فریاد شورانگیز ما / سرمه امدادی که خاموشی دهم تقریر را
گل دهان از خنده چون بندد که آن لبهاز ناز / میدهد رنگ تبسم غنچهٔ تصویر را
در رهش با قامت همچون کمان بنشین دلا / تا مگر از گوشه‌ای یا بی‌نشان تیر را
آب چشم از دشمنیهایی که دارد بر سرم / خانه‌ای نگذاشت الا خانهٔ زنجیر را
سر بسر جرمیم و خرسندیم کاندر روز حشر / خلعتی جز عفو نبود صاحب تقصیر را
تشنهٔ آب دم تیغیم و آن بیرحم کو / تا دمی بر حلق ما مالد دم شمشیر را
در بیابان غم او طرزی از هم شیونان / گرد خود هرگز ندیدم حلقه جز زنجیر را

***

با یار تا قریب بدیدم رقیب را / هرگز ندیده‌ام بدل و جان شکیب را
زلفت خبر ز حال دلم گر نشد چه شد / در ملک کفر کس ننوازد غریب را
هر کس نصیب برد ز خوان وصال تو / دردا که بهره نیست من بی‌نصیب را
ما را که منع کرده ز دیدار گلرخان / کس از چمن برون نکند عندلیب را
یا رب نگاهدار تو از چشم مردمان / آن سحر ساز نرگس مردم فریب را
چشمش نساخت چارهٔ درد مرا دریغ / بیمار ساخت طالع طرزی طبیب را

بر روش بیدل

بسکه در آتش دوانیدم سپند ناله را / از غبار ناله کردم سرمه داغ لاله را
شب بیاد گرمی خوی تو از بس سوختم / شمع زد بر سنگ خجلت ساغر تبخاله را
دود دلها گرد رخسار چو ماهت حلقه زد / پرتو مه سوخت آخر چون کتان این هاله را

درگلستان سرخ روئی مایهٔ خون خوردنست
بوستان از خون دل می‌پروراند لاله را
از فغانم شد گلو صد چاک مانند جرس
یک نفس تا رخصت فریاد دادم ناله را
پیش ابرو چشم تو دنباله‌داری میکند
ابروی شوخ تو از بس میکشد دنباله را
طفل شوخی خُردسالی را بنازم کز نگه
چشم مستش برده از ره زاهد صد ساله را
آنکه چون طرزی خبر از معجز موسی بود
معتقد کی می‌شود چون سامری گوساله را

بر طرز بیدل

چو داری آرزوی جلوهٔ رخ او را
ز خود برون شو و آئینه ساز زانو را
بقدر پستی تو اوج جاه میبالد
که خم بلندی ابرو همی دهد مو را
دو ابرویش بسر مردمان چو بال هماست
زبس کشیده رسا گوشه‌های ابرو را
زبس به زلف تو همچون سواد محو شدم
زسایه‌ام کند امروز طرح گیسو را
بجستجوی اثر ناله‌ام ز پا افتاد
ازان بسرمه فغانم نهاد پهلو را
زبان لال شود شق چو خامه از گفتار
بخاطر آورد ار لعل آن سخنگو را
دل رمیدهٔ عاشق حریف رندان نیست
نکرد غنچه بصد پیرهن نهان بو را
سپند سان ز طپش داغ میشود طرزی
اگر بآئینه گوئیم شوخی او را

بر طبق بیدل

خیال مستی چشم که از جا میبرد ما را
که جوش بیخودی از خود چو دریا میبرد ما را
سبکسار از خودم از وضع رفتارم چه میپرسی
که دایم پنبه آسا چشم مینا میبرد ما را
سپند اظهار شوق شعلهٔ یاد کیم یا رب
که از بس بیخودیها ناله از جا میبرد ما را
به این بی‌طاقتی تاب نگاهش را چسان آرم
که هر کس نام او میگیرد از ما میبرد ما را
بسان موج هر مویم به رنگی رفته است از خود
مگر یاد سر زلف چلیپا میبرد ما را
من از بس ضعف از امروز نتوانم گذشتن هم
ولی امید وصلت سوی فردا میبرد ما را
ندانم بیقرار بوسهٔ پای کیم یا رب
که شوق سجده بر سر سایه‌آسا میبرد ما را
زعشق هر ذره‌ام در دامن خورشید میغلطد
نگر طرزی تمنا تا کجاها میبرد ما را

جواب غنی کشمیری

گـــر شـــعلهٔ دلم کشـــد از جـان زبـانه را
سـوزد چـو خـار و خس بد و نیک زمـانه را

هـرگز نـمی‌خورد بـه هـدف نـاوک مـراد
بـر نـوک تـیر اگـر بگـذارم نشـانه را

آنـجاست بسـته شـیشهٔ دلهـا بـه تـار موی
مشـاطه سـوی زلف مبر دست شـانه را

نـازم بـه بـخت بـلبل خـونین جگـر کـه گـل
بـر فـرق جـای میدهدش آشـیانه را

چـون بـرق اگـر ز خـانه گـذشتیم عیب نیست
سـرگشته‌ایم مـی‌نشناسیم خـانه را

پـروانـه سـان ز رشک بسوزند بـلبلان
خـوانـد چـو طـرزی این غـزل عـاشقانه را

جواب کلیم

گـر بـبوسم بـار دیگـر درگـه میخانه را
تـا بـه روز حشـر نگـذارم ز کـف پیمانه را

دل ز مـا گـمگشته بـود و بـعد عمری عـاقبت
پـی بـزلف خـوبرویان بـردم ایـن دیـوانـه را

بسکـه در زلف تـو افـتاد است دل بـالای دل
از هـجوم دل نـباشد جـای کـلک شـانه را

ای صـبا گـو از زبـان مـا بـه شـمع بـزم یـار
رحـم کـن تـا چـند سوزی بی‌زبان پروانـه را

مـردمک در خـون طـپد امشب درون دیـده‌ام
بسکـه از خـون جگـر پـر کـردم این کـاشانه را

بـهر صید مـرغ دل بـر روی خـود از خط و خال
مـینهد یک جـای دام و جـای دیگـر دانـه را

آیـم از کـوی جـنون و در کـفم جـز سـنگ نیست
تـحفه‌ای زیـن بـه نـباشد مـردم دیـوانـه را

دل ز چـاک سینه خـالش بیند و ز ان سان طپد
کـز قـفس مـرغی بـرون افکـنده بیند دانـه را

طـرزی اربـیخانمان افـتاده‌ام عـیبم مکـن
زآب چشـم خـویشتن بـر بـاد دادم خـانه را

بر روش بیدل

بـا تـعلق کـی بـود الفت دل وارسـته را
دست مـژگان پس نگـردانـد نگـاه جسته را

دلخـراشـانرا مکـن تکـلیف گـلگشت چـمن
غـنچه پـیکان جگـر دوز است طـبع خسـته را

بسـتهٔ زلف تـو شـد دل قـصد آزارش مکـن
از مـروت دور بـاشد قـتل صید بسـته را

لعـل خـاموش تـو ممتاز است درگـلزار حسن
بـاغبان هـر جـا بـه دور غـنچه بندد دسته را

بـا لب خـندان اگـر سـوی گـلستان بگـذری
حسـرت لعـلت گـریبان چـاک سازد پسته را

بـی‌لبت از بسکـه بـر سر سـنگ حسرت میزند
سـاخت آخـر خستگی پـر خون دهـان پسته را

بسکـه تـحصیل صفا از شخص حیرت کـرده‌ام
واکـند عکسـم در آئـینه‌های بسـته را

از ضـعیفان بـر دل آئـینه هـم نـبود غـبار
بـار کـلفت کـی بـود گـردی بـجا بنشسته را

تــار قــانون مــانع پــرواز مــرغ نــغمه نــیست
خــط بــه مسطر چون ببندد معنی برجسته را

غــنچه از خــجلت بــخون لاله مــیشوید عــذار
گــر کــند بــی‌پرده درگــلشن رخ نــاشسته را

از شکســتنها بــخود چون تـار چـنگ افسرده‌ام
نــاله بــی‌آهنگ بــاشد رشـتهٔ بگســسته را

صــورت تــمثال او پــیداست از هــر ذره‌اش
نــیست نــقصان جــوهر آئینهٔ بشکســته را

بــا هــمه کــج طــینتی ز ازادگــان غــافل مباش
تــیغ کــج بــا ســرکشیها دست بوسد دسته را

آب چشـم شـمع بـی‌آتش دل پروانه سوخت
بــیشتر تــاثیر بــاشد گــریهٔ آهســته را

نــرم شــو طرزی چو بیدل تـاز سختی وارهی
مــیشکافد شـوخی مـغز اسـتخوان پسته را

بر طبق بیدل

عشـرت کـجاست خـاطر از غـصه خسته را
پــرواز پــر شکســته بــود بـال بسته را

نــیل ســتم بـموقع خـود خـال عشـرتست
چــاک دل است خــندهٔ بــیوقت پسته را

از پــا فــتاده‌ایــم ز مـا سـرکشی مـخواه
نشــو و نــما کــجاست نـهال شکسته را

صــیاد درکــمین رم صــید وحشــی است
دون هــمتی است بســتن مـضمون بسته را

مــضراب شــوق بــر رگ دل چـند میزنی
آهــنگ نــیست رشــتهٔ تــار گسسته را

ای گــل مکش ز خــواری مـا دامـن غـرور
بــی‌سبزه بــاغبان نکــند بسـته دسته را

زحــمت بــرای صـید دل مـا عـبث مکش
نــتوان گــرفت آهــوی از دام جســته را

طرزی ز کوی دوست جـدائی چـه مـمکن است
نــتوان ز جــای بــرد غــبار نشســته را

بر روش بیدل

مگــر در گــفتگو آورده چشـم او زبـانم را
کـه هـمچون خـامه بـر لب سـرمه مـیازد فـغانم را

نــدانــم شــعلهٔ شــوق کـه آتش زد بـجان مـن
کـه هـمچون شمع سوزد مغز هر شب استخوانم را

زنــوک هــرخس و خـار چـمن صد رنگ گل جوشد
بــه بســتان آرد اربــاد صــبا بــرگ خـزانم را

نــدانــم عــندلیب نــغمه پــرواز کـیم یـا رب
کــه از شــوق جــا در دیــده سـازد آشیانم را

چسـان وصـف لب شیرینت ای شیرین زبان گویم
کــه یــاد لعــل نــوشین تـو مـی‌بندد زبـانم را

زبس گشــتم نشــان تــیر نــاز آن کــمان ابـرو
بــغیر نــاوک اوکس نــمی‌یابد نشـانم را

بــه ایـن بـیطاقتی دل را بکـوه غـم چـه مـی‌سنجی
بــه نکــهت مــیتوان سـنجید جـان نـاتوانم را

چـو گـل صد رنگ خون خوردیم تا شد زرد اشک ما
بــچشم کـم مــبین طــرزی خـزان بـوستانم را

بر طرز بیدل

اگر رخصت دهم یکدم زدن آه دمادم را چو شام زلف خوبان تیره سازم روی عالم را
کجا با حرص همچون آسیا فردوس را بینی که از جنت بیرون یکدانه گندم کرد آدم را
بدل زخم نمایان دارم از دست گل اندامی که از بس رحم مرهم میگذارد زخم خاتم را
خوشا میخانه و رندان قلاشش که از مستی ندانند چون سفال کهنهٔ خم ساغر جم را
بخولتگاه خاصش دم ز قربت کمزن ای زاهد که آنجا کمتر از بیگانگان دانند محرم را
جهان همچون سواد دیده‌ام طوفان خون گیرد فشارم گر ز حسرت دامن مژگان پر نم را
بسان چنگ از پیری مکن فریاد ای همدم بآه و ناله نتوان راست کردن پیکر خم را
زذوق درد لبریزم خدا را ای طبیب من نمک بر چاک زخم سینه زن مگذار مرهم را
بمحفل شمع را بنگر که تا وقت سحر از غم بمرگ بیکس پروانه ریزد اشک ماتم را
زبس رنگین سواد افتاد طرف بوستان طرزی کند چون لعل رنگین عکس گل دامان شبنم را

بر روش بیدل

زهی سودای زلفت کرده شیدا عقل دانا را صف مژگان خونریزت شکسته قلب دلها را
دهانت برده نقش نقطهٔ موهوم از خاطر میانت داده نقش بی‌نشانی بال عنقا را
نمودی درتبسم ماه من تا گوهر دندان گسستی از خجالت رشتهٔ عقد ثریا را
اگر رودر بیابان غمت آرم ز دلتنگی کنم از چشم موری تنگتر دامان صحرا را
به بستی صد هزاران جان مشتاقان بهر تارش گشودی تا خم زنجیر گیسوی چلیپا را
بگلشن تا گذشتی ای گل گلزار محبوبی عرق ریز خجالت ساختی از شرم گلها را
اگر خواهی چو بیدل سرفرازی در جهان طرزی بصد گردون مده از کف جبین سجده فرسا را

بر طبق بیدل

گر کنی بر کشتن من امتحان شمشیر را خون گرمم میکند آتش زبان شمشیر را
از نزاکت آن کمر را نیست تاب پیچ و تاب شوخ من تا چند بندی بر میان شمشیر را
پیش تیغ ابروی او گر برآید از غلاف میخلد چون خار هر جوهر بجان شمشیر را
از هوای بوسهٔ لبهای زخم سینه‌ام آب گردد هر زمان اندر دهان شمشیر را
تیغ ابرویش بجان ناوک ز مژگان میزند شوخ من از ناز میسازد کمان شمشیر را
بسکه از شوخی بره خون شهیدان ریختی باشد از دست تو چشم خون فشان شمشیر را

گربما لطفی نداری رحم بر شمشیر کن
باشد از بسیار کشتنها زبان شمشیر را

زان به جسم لاغرم شمشیر ناز از کین کشد
امتحان آری کند بر استخوان شمشیر را

آن بهار حسن را نازم که از شوخی و ناز
کرده از خونم چو شاخ ارغوان شمشیر را

زان عرق بر تیغ ابروی تو میگیرد قرار
آری آری میکند گوهر فشان شمشیر را

دسته‌اش را تا بدستت بوسه کردن دست داد
بگذرد سر از بلندی ز اسمان شمشیر را

بسکه درس زخم تیغش دمبدم خواند زبر
نیست غیر حرف کشتن بر زبان شمشیر را

کیست را طاقت که با تیغش کند گردن کشی
ما هم آویزد بگوش آسمان شمشیر را

بسکه در هر کل زمین خون ریختی ای غنچه لب
ساختی گلگون چو روی گلستان شمشیر را

بسکه طرزی کشتهٔ خون شهادت گشته‌ام
بر گلو دانم روان آب روان شمشیر را

من طبعه

سیه از سرمه کردی نرگس مستانهٔ خود را
کنی تاریک روز مردم همخانهٔ خود را

ببزم دهر از بس خون دل از دیده میریزم
چو گل پر کردم از خون ساغر و پیمانهٔ خود را

برای صید مطلب آنقدر بیتاب میگردم
که در راه تمنا دام کردم دانهٔ خود را

بعین انتظارم اشک گلگون ریزد از چشمم
کنم گاهی سفید وگاه رنگین خانهٔ خود را

چو کاکل بسکه بر گرد سرش سرگشته گردیدم
زوحشت رام کردم عاقبت جانانهٔ خود را

دل از ذوق شهادت هر نفس در موج خون غلطد
اشارت کن بقتلم نرگس مستانه خود را

بدورماه رویش‌ها له شد هر حلقهٔ دودش
بشمعش سوختم از بس پر پروانهٔ خود را

چنان از یاد لعلش تشنه لب بودم که از مستی
زمی در یک نفس کردم تهی خمخانهٔ خود را

نخواهم رفت بیرون از در پیر مغان ای دل
بسان سایه میبوسم به لب میخانهٔ خود را

بروز سایه‌ام بنشاند شام هجر رخسارش
بدیدی کاش ماه عارض جانانهٔ خود را

زفیض گریه طرزی گوهر وصلش بکف آمد
به بحر اشک آخر یافتم دردانهٔ خود را

جواب صائب

از لطافت تاب دیدن نیست آن رخساره را
بر رخش درس نظر بندی دهم نظاره را

در جنون از بسکه صحرا گرد کوی وحشتم
طفل شوخم چون فلاخن میکند گهواره را

پیش مردم طفل اشک هر دم برویم میدود
گرچه پروردم بخون دل من این خونخواره را

تا مگر در دست آن مه پاره افتد پاره‌ای
ساختم صد پاره از هم این دل سی پاره را

در دل آن سیم تن تاثیر آه ما نکرد — آه گرمم گرچه سازد نرم سنگ خاره را
چند بهر صیدم ای صیاد زحمت میکشی — کس به آب و دانه گیرد مرغ آتشخواره را
ذوق وحشت بسکه در دشت جنون دارم بیاد — میدهم درس دویدن این دل آواره را
می‌پرستان می ننوشد جای می آب حیات — شیشه از مینای گردون به بود میخواره را
سرکشی بگذار تا ز افتادگی ایمن شوی — میکند گردن کشیها سرنگون فواره را
طرزی بیچاره را خود چاره کن ای چاره ساز — کیست جز لطف که سازد چارهٔ بیچاره را

***

اگر آرد بخاطر آب تیغ تیز قاتل را — فشارد خون حسرت از تمنا حلق بسمل را
دماغ نشئه در جام تمنا خاک میریزد — زخون آرزو پر میکنی گر شیشهٔ دل را
زاوج آبروی خاکساریها مشو غافل — که دریا با لب امواج بوسد پای ساحل را
چو پای قدرتت لنگست دست طعنه کوته کن — اگر از عاجزی افتاده بینی پای درگل را
محبت چونکه کامل شد همه معشوق می‌بیند — نبیند چشم مجنون غیر لیلی گرد محمل را
چه لذت داشت تیغ ناز او کز جوش حیرانی — طپیدن همچو پرواز از طبیعت رفت بسمل را
بصد مهمیز دل از راه شوقش بر نمیخیزد — عصا باشد ز عذر لنگ وقت کار کاهل را
زحسرت تخم اشکم غنچه میگردد که خون من — بکف رنگین چو شاخ گل کند شمشیر قاتل را
ندانم محو روی کیستم از جوش حیرانی — که عکسم صورت آئینه میسازد مقابل را
جمال گل نقاب غنچه صد جاشق کند طرزی — درون پرده نتوان ساخت پنهان حسن کامل را

روزی بدری پاشا شرحی مطولی در باب آسیای خود بیان کرد که حضرت دل سرگشته شد این غزل را ساخته پیش‌شان خواندم خیلی خرسند شد، دمشق شام.

بهر نان سرگشته‌ام از بس برنگ آسیا — همچو گندم میکشم بر پشت سنگ آسیا
بسکه در راه تلاش رزق چابک میدوم — گرد آلود است رویم مثل سنگ آسیا
میبرم از بس فرو در کام رزق خلق را — گرد گرد خویش کردم چون نهنگ آسیا
بهر صید آهوی دلهای خلق گُشنه چشم — میدود بر گرد سنگستان پلنگ آسیا
دانهٔ دلهای مردم را برد مانند آب — دورهٔ دامان رقص شوخ و شنگ آسیا
گرد خود از حرص گردد در تلاش آب و نان — میخ حسرت خورده تا در پای لنگ آسیا
چونکه جیب آرزویش پر شود دارد شتاب — از تهی دستی بود بر جا درنگ آسیا
بار خود بگشا مترس از سنگ جنگیهای او — هست در اصلاح صلح دانه جنگ آسیا

گـــر نـباشد آب و نـان از جـانبردارد قـدم
دانـــه مــــهمیز است بـــهرپای لنگ آســیا

زیـر دور آسـمان طـرزی مـپرس از راحـتم
دانـــه‌ام افـــتاده‌ام در زیـــر ســنگ آســیا

از برادران بدری پاشا جمیع اموال خود را به بنای آسیائی مصروف کرده آنرا سیلاب برد این غزل را پیش بدری پاشا خواندم. در شام دمشق گفته شد.

هـر کـه شـد سـرگشته از بـهر بـنای آسـیا
مـیشود چـون دانـه آخـر گـرد پـای آسـیا

نقد هستی‌ام ز خجلت خـاک کشت و آب بـرد
بسکـه گـرد خـود دویـدم در بـنای آسـیا

خـــانه و دکـــان و مـــال و اعـتبار و آبـرو
جـمله را چـون دانـه مـیسازم فـدای آسـیا

دانـــه را خـــورد آسـیا و آسـیا را آب بـرد
بـعد ازیـن مـن گـرد خـود گـردم بـجای آسـیا

آب پـــر خـوردن سـقوط اشـتها مـی‌آورد
ســـرد از سـیلاب شـد زان اشـتهای آسـیا

نـعرهٔ سـیلاب در گـوشم نـوای مـاتم است
از مــــصیبت دور خـود پـیچم بـرای آسـیا

بر صدای رود رعد از بس مـی سیلاب خـورد
چـون سـر مسـتان ز جـا لغـزید پـای آسـیا

مـیدوم دامـن کشـان بـر مـوج مـانند حباب
شـور مسـتی کـردم از بس بـر صـدای آسـیا

دانـــهٔ دلهـــای مشـــتاقان بـزم حـرص را
زود از جـــا مــــیبرد نـــاز و ادای آســـیا

آســـیا یـاس است ای دل گـرد دور او مگـرد
دورتـــر از لای ســـیلاب بـــلای آســـیا

شادی و غم توام است هـر جـا دریـن مـاتم سـرا
گـریه کـن بـر خـندهٔ دنـدان نـمای آسـیا

طرزی گر خواهی سلامت دور ازیـن سیلاب بـاش
ور نـه ویـران میشوی چـون ایـن بـنای آسـیا

بر روش بیدل

زجـــلوه گـاه پـریزاد حسـن مست بـرون آ
چو چشم خویش ز مستی قدح بدست برون آ

فســـردگی شـــده ســنگ رهٔ جـنون خـیالت
بـجیب شـیشه بـزن دست و بـا شکست بـرون آ

خـراش گـوش حـریفان تـوان شـدن بـه بـلندی
چـو نـاله زن بـر سـائی ز طـبع پست بـرون آ

بـه دیـده هـر مـژه‌ام شاخ گـل گـرفته بـراهت
تـو هـم ز بـاغ دل از نـاز گـل بـه دست بـرون آ

زپـیچ و تـاب حـوادث مـتاب گـردن طـاقت
چـو چـین زلف بـتان بـا گشـاد و بست بـرون آ

بـدام حـرص و هـوا میطپی چـو مـاهی بسـمبل
دریـن مـحیط مـزن دست و پـا زشست بـرون آ

بـروی سـاغر مـی چـون حـباب شـیشه بکـف نـه
بـه پـیش سـاقی بـدمست مـی پـرست بـرون آ

اگـــر بـقصر مـروت نـمی‌توان شـده مـعمار
بـــر آســـتان خـرابـی زن از شکست بـرون آ

عـــنان خـنک بـقا دست پـیچ چـنگ فـنا شـد
عـــدم ســـوار بـــراه ســـراغ هست بـرون آ

قدت خمیده چو بیدل نشسته ای ز چه طرزی
زخانه‌ای که بنایش کند نشست برون آ

بر طبق بیدل

گه شیشه وگه بادهٔ گلرنگ برون آ
هر رنگ پرد در پر آن رنگ برون آ

گر حفظ مراتب بگذارد بدل سنگ
چون شیشهٔ یاقوت همه رنگ برون آ

افسرده دلی گر نبود آبلهٔ پا
چون شیشهٔنازک ز دل سنگ برون آ

در نغمهٔ عشاق بهر پرده نواباش
با زیر و بم از تار رگ چنگ برون آ

در بادیهٔ شوق اگر عجز براه است
چون جاده بهر منزل و فرسنگ برون آ

گر سیر سبکتازی شوقت ندهد دست
وامانده شوو از قدم لنگ برون آ

چون نالهٔ عشاق اگر راست سرائی
زین پرده بصد نغمه و آهنگ برون آ

زین سنگدلان چون شرر آتش حسرت
چشمک بحریفان زن و از سنگ برون آ

از آئینه مطلب نایاب ز حیرت
چون طوطی مقصد بپر رنگ برون آ

طرزی بچمن چند چو گل جلوه فروشی
چون غنچه ازین پیرهن تنگ برون آ

من طبعه

با غیر سیر باغ و چمن میکنی چرا
گلگشت لاله‌زار و سمن میکنی چرا

در چشم روشن من بیدل قدم گذار
در سینهٔ رقیب وطن میکنی چرا

اغیار را چو غنچه در آغوش میکشی
پیراهنم ز رشک کفن میکنی چرا

با لعل چون عقیق چه خندی بسوی غیر
چشمم ز اشک همچو یمن میکنی چرا

خود آشکار گشت که با غیر رفته‌ای
خنجر نهان بسینهٔ من میکنی چرا

دامان غیر را زد و زلف عبیرسای
لبریز نافهای ختن میکنی چرا

طرزی ز اشتیاق تو مرد و تو از جفا
در سینهٔ رقیب وطن میکنی چرا

غزل قصیده در مدح آگاه دلان دانا فرموده

اعتدال از بسکه دارد گلشن از لطف هوا
غنچهٔ تصویر را چون گل بود نشو و نما

از دم باد صبا بوی گل آمد در مشام
گوئیا بند قبای غنچهٔ گل کرده وا

نوعروس غنچه را هر شب سر انگشت از هوس
در چمن مشاطهٔ باد صبا بندد حنا

بسکه دارد در چمن باد بهاری آبرو
بهر تعظیمش بپا هر سبزه میخیزد ز جا

تـــا مگـــر عکس رخ گـــل روی بـــنماید درو
آب جـــوزانـــروی آیـــد در چـــمنها رونـــما

در هـــوای روی گـــل مـــانند عشـــاق حـزین
صـــد نـــوا دارد بگـــلشن عـــندلیب بـینوا

بسکـــه لبـــریز است گـــلشن از نـوای عـندلیب
از شکست رنگ مـــی‌آید بگـــوش گـــل صـــدا

طـــرهٔ ســـنبل بـــتاب افـــتاد از رخسار گـل
یـا کـه بـر طـرف بـناگـوش تـو آن زلف دو تـا

پـیش روی گـل صـبا گـر وصـف رخسارت کند
غـــنچه از خـجلت بسـان رنگ بـرخـیزد ز جـا

وصـف بـالای تـو قـمری گـفت بـر بالای سرو
هست بـــالای تـــو بـــالاتر ز بـــالای بـــلا

در چـــمن بـودم چـمان دیـدم که سار از شاخسار
گـــفت طـرزی چـند مـیجوئی ز رنگ گـل وفـا

تـــا مـژه بـر هـم زنـی از گـل نـبینی رنگ و بـو
گـــر تـــماشا مـــیکنی رو ســـوی گـلزار بـقا

رخـنهٔ دیـوار گـلشن هـیچ مـیدانـی کـه چیست
بـــر امـــید بـــاغبان دارد ز حسـرت خـنده‌ها

غـنچه هـیچ و لاله هـیچ و راغ هـیچ و بـاغ هـیچ
هـیچ شـئ بـاشی اگـر بـر هـیچ گـردی مـبتلا

سـال عـمرت تـا چـهل شد خوی طفلی تـابکی
بگـــذر ای جـاهل ز جـهل و سـوی دانـائی گـرا

ســیر گـــل بگـــذار و روی مـردم دانـا نگـر
تـــا کـــند بـیگانه‌ات از خـلق و بـا خـود آشـنا

تـا ز کـوری وارهـی بـر عـیب خـود بینا شوی
کش بـمژگان خـاک پـای عـاقلان چـون تـوتیا

گـفتمش بس خـوب گـفتی ای فـدایت جـان و دل
بـعد ازیـن بـاشی تـو طـرزی را بـهر جـا رهنما

جواب صائب

اگـــر ز زلف گشـــائی کـــلاله در صـحرا
چـــو نـاف مشک شـود داغ لاله در صـحرا

زانـــتظار قـــدومت چـو لاله گشت سـفید
ســـواد مـــردم چشـــم غـزاله در صـحرا

زخـــود رمـیدن دیـوانگـان دشت جـنون
بـــوحشتم نشـــود هـــم پـیاله در صـحرا

بـــخاک راه فـتد کـوه از صـدا چـو سپند
اگـــر ز درد شـــوم گـرم نـاله در صـحرا

زاتـــحاد کـــه ســـرگشتگان بـمن دارنـد
زدنـد حـلقه بگـردم چـو هـاله در صـحرا

زسـرد مـهری آن شـعله خـوی گـرم مـزاج
فســـرده‌ایـم بـخود هـمچو ژاله در صـحرا

زجـــوش داغ دل آتشـــین خـــود طـرزی
نشســـته‌ایـم بـر اخگـر چـو لاله در صـحرا

تتبع بیدل

دلم شکســـته مـرا تـاب گـفتگو است کـجا
کـــه مـویهٔ لب جـام است سـرمه راز صـدا

چـنان جـمال تـو بـالا گـرفت منزل حسن
کـه نـارساست بگـوش تـو نـاله‌های رسـا

گـــل بـــهار بـــقائیم و لاله‌زار صـــفا
هـــلال جـــبههٔ تســـلیم و آسـمان رضـا

زپـای بـوس تـوام عمر خضر حاصل شـد / کـه نـقش پـای تـو مـار است عـین آب بـقا
زبس بـــوصف جـــمال تـو گـفتگو کـردم / چـو خـامه تـا بگـلو شـد زبـان ز شـوق دو تـا
شـــود پـــر آبــله از نــازکی لبش طـرزی / خــیال بـــوسه‌اش ار بگـذرد بـخاطر مـا

جواب صائب

عـصائی تـا نـباشد در کـفم از گـردن مـینا / چـــو سـایه بـر نـمیخیزم ز جـا از دامـن مـینا
بـبزم مـا غـم و عشـرت ز بس آمـیخته بـا هـم / لب جـــامست خـــندان دائـــماً در شـیون مـینا
بـــبزم بـــیخودیهای تـــو ســـاقی عـالمی دارد / بـــحیرت مـــاندن ســـاغر ز پـــا افـتادن مـینا
دل و هـوش و قـرار و عـقل چـون پروانـه میسوزد / چـو گـردد کـلبه‌ام پـر نـور شـمع روشـن مـینا
دلم پـــر نـــازک و زان ســنگدل کـهسار مـیبالد / ســـلامت ســخت مـبلرزد دریـنجا بـرتن مـینا
مکـن گـردنکشی تـا از شکست ایـمن شـوی ای دل / کــه از روز نـخستین سـنگ بـاشد مسکـن مـینا
شکســـتن را نـــمیباشد دگـر انـدر قـفا زخـمی / کـــه مـیباشد شکسـتنها دریـنجا جـوشن مـینا
نشـــاید بـــیخبر بـــودن ز افسـونکاری مسـتان / کـه مـی راچـون پـری جـا داده در پیراهـن مینا
درسـتی گـر هـمیخواهی درشـتی پیشه کـن طـرزی / کـه بـاشد طـبع نـازک درشکسـتن دشـمن مـینا

بر روش بیدل

عـالم از جـلوهٔ او جـوش بـهار است ایـنجا / گـــل ز بـــهر رخ او آئـــینه‌دار است ایـنجا
احـــولیهای مـن و مـا بـتو بـنمود دوئـی / ورنـــه زنـار هـم از طـرهٔ یـار است ایـنجا
مـژه تـا واکـنی از هـم اثـری از مـا نـیست / نـفس سـوخته بـر دوش شـرار است ایـنجا
بـــی‌حسابی است اگـــر دم بشـمردن نـزنی / کـه فـلک بـا مـن و تـو ذره شـمار است اینجا
عـافیت نـام بـود ور نـه سـراسـر تـعب است / نشـهٔ مـی هـمگی رنـج خـمار است اینجا
بـادب خـانهٔ حسـنش نگـه شـوخ بـلاست / چشـم از هـم مگشـا آئـینه دار است ایـنجا
یک دلی صـاف دریـن غـمکده پـیدا نشـود / کـه رخ آئـینه هـم نـذر غـبار است ایـنجا
چشـم صـیاد ز گـلزار و چـمن مستغنی است / کـه گـل دامـن اوخـون شکـار است اینجا
طـرزی از خـود بگـذر از رخ جـانان خـواهی / کـه نـفس بـر رخ آئـینه غـبار است ایـنجا

بر طبق بیدل

چون آئینه از ذوق بهنگام تماشا / سر تا بقدم دیده‌ام از نام تماشا
ای دیده نظر پوش که از جوش لطافت / داغ است ز نظاره گل اندام تماشا
همچون مژه صد چاک کند دیده گریبان / در بزم وصال تو بهنگام تماشا
بر هم ننهم دیده ز نظاره که اول / دامان مژه بسته به احرام تماشا
از مردمک دیدهٔ ما دانه فشاند / جائی که خیال تو کشد دام تماشا
نظاره همه سوخته در مشق تحیر / حیرت زده چشمم شده بدنام تماشا
از ذوق طپد مردمک دیده چو بسمل / در دیده چو آرد مژه پیغام تماشا
تا دیده گشودیم نگه داغ نظر شد / رفتیم ز بس بیخود و ناکام تماشا
طرزی چه توان کرد باین لطف و نزاکت / کز جنبش لب آب شود نام تماشا

جواب واقف

ای مشبک سینه‌ها از تیر مژگان شما / دلنشین افتاده زخم نوک پیکان شما
ای جگرها پر نمک از لعل خندان شما / سینه‌ها چون خم بجوش از چشم فتان شما
گر بدست افتد لب لعل تو بوسم آنچنان / تا که گردی از نمک دارد نمکدان شما
در پی دل هر خم زلفت جدا افتاده است / جمع کی گردد بهم زلف پریشان شما
تا کرا طالع کند ممتاز در میدان عشق / همچو گوی افتاده سرها پیش چوگان شما
زنگی بد مست افتاد است بر آب بقا / خال نبود بر لب چاه زنخدان شما
در تماشا گاه خوبان دیده بازیها کند / هر که چون آئینه طرزی گشت حیران شما

جواب واقف

خال نیلی نیست بر لبهای خندان شما / از اشارت داغ شد سیب زنخدان شما
غنچهٔ پیکان چو گل از خنده کردن بشکفد / در هوای خندهٔ لبهای خندان شما
چشم مشتاقان بره چون سرمه دان افتاده است / تا مگر آرد صبا گردی ز دامان شما
بسکه مور خط هجوم آورد ای شیرین لبان / نیست جای مو بگرد شکرستان شما
گوشه گیران هر طرف چون تیر از کیش وفا / پر برون می‌آورد دنبال پیکان شما
بر صفای تیره روزان غم خود بنگرید / صبح دارد در بغل شام غریبان شما
شور و غوغا تا کی اندازید ای شیرین لبان / شهر شد پر شور از شور نمکدان شما

خون طرزی رادیت خود نیست در کیش وفا / عاشقان قربانی شو قند قربان شما

بر روش بیدل

هر که شد آئینه سان با چشم حیران آشنا / محو خود گردید و شد با نقش جانان آشنا
هر سخنگو راکه دل شد باسخندان آشنا / دلنشینیهای حرفش گشت با جان آشنا
هر نفس آهش ز دل چون بوی گل آید برون / هر کرا سر شد بیادش با گریبان آشنا
با بد و نیک جهان آئینه سان یکرنگ شد / طبع ناهموار هر کس شد بسوهان آشنا
گوهر مقصود از گرداب اشک آید برون / گر شوی در بحر غم با چشم گریان آشنا
زاهدان خشک چون عارف ز جان آگاه نیست / مرغ آبی نیست چون ماهی به عمان آشنا
غنچهٔ خندان بگلشن گریه می‌آرد بیاد / گر تبسم راکنی با لعل خندان آشنا
گر بزرگی بایدت طرزی به نیکان یار شو / میرسد در بزم شه شخصی به دربان آشنا

در دیدن روضهٔ منورهٔ اشرف انبیا محمد مصطفی صلی‌الله علیه و علی آله و سلم ردیف الباء دیوان

تا که دیدم روضهٔ پر نور آن عالیجناب / هر نفس سر از گریبانم برآرد آفتاب
گرد گرد روضه‌اش سر مست بیخود میدوم / این به بیداریست یا رب یا که می‌بینم بخواب
چونکه حق فرمود او را رحمة للعالمین / زان کند بر روی امت باب رحمت فتح باب
روضه‌اش چون از ریاض گلشن جنت بود / ناز برگل میکند بر آستان او تراب
از لب جان پرورد دمهای گرمش هر نفس / دل درون سینه‌ام از شوق نالد چون رباب
بسکه پاس انتظار رحمتش دارم به دل / میشوم بیدار ز او از صدای پای خواب
بسکه میگریم بدرگاهش بامید قبول / دمبدم چون موج بیخود میدوم بر روی آب
هر قدر از سینه‌ام بوی کباب آید برون / بسکه دل بر آتش عشقش ز حسرت شد کباب
بسکه دارم اشتیاق بوسهٔ درگاه او / بر درش از دور همچون سایه میغلطم خراب
تا که رخسار عرقناکش بچشمم جلوه کرد / گشت طرزی شیشه‌های اشک خونین بر گلاب

اشتیاق و آرزوی اشرف انبیا محمد مصطفی (ص)

از بس به پیش رویش ریزم ز دیده خوناب / همچون حباب آخر شد خانه‌ام پر از آب
از پرتو جمالش بیتاب و بیقرارم / آری به پیش خورشید از ذره میرود تاب

هر شب ز عجز سایم چون سایه سربه پایش
تا جلوه کرد حسنش بر دل برنگ مهتاب

چون بر درش رسیدم آهسته تر سرودم
هر مدعای نایاب پیداست زود بشتاب

سرگشته بهر مطلب بر هر طرف چه کردی
سوی مدینه بخرام بر دار لعل شبتاب

خاک مدینه گویا آبحیات ما بود
این تشنه لب دل من زین چشمه گشت سیراب

دیشب بر آستانش میگفت بخت بیدار
سرمست میرسد یار بگشای چشم از خواب

جستم ز عجز بر پا خم گشتم از تواضع
گفتا که سر معنی بشنو ز ما و دریاب

هر جا که پا گذاری مائیم دستگیرت
طرزی بهر کجائی من با توام بهر باب

گفتم که باد جاری حکم تو تا قیامت
بر جن و دیو مردم بر خاک و آتش و آب

استدعای مدعا از جناب خاتم انبیا محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

سعی طلب صفا طلب ای دل مدعا طلب
هر طلبی که میکنی از در مصطفی طلب

نور خدا و مصطفی دان چو چراغ و پرتوش
در رخ شمع انجمن محو شو و بها طلب

کعبه چه میروی بیا سوی مدینه کن گذر
در رخ پاک مصطفی جلوهٔ کبریا طلب

از در فاطمه دلا هیچ طرف متاب رو
رحمت و فیض و مدعا زین در دلگشا طلب

پاک ز خویش رفته‌ام هیچ نماند هستی‌ام
آئینه دار او منم عکس رخش ز ما طلب

نقد دوکون آگهی رفته فرو به جیب تو
سر بهوا چه میروی خم شوو زیر پا طلب

از پی صید مرغکان هر طرفی مدو بیا
بر در باب رحمتش باز طلب هما طلب

نالهٔ چنگ و شور دف در خور بیغمان بود
نغمهٔ گریه و فغان از دل بینوا طلب

بهر دوای درد دل طرزی بهر دکان مدو
از کف او دوا طلب از لب او شفا طلب

جواب صائب

ای از خیال زلف کجت دل به پیچ و تاب
وی از رخ چو ماه تو در پرده آفتاب

در روز حشرهم نکشم سر ز خواب ناز
گر چشم نیمخواب تو بینم شبی بخواب

ماه رخت ز شام نقاب ارکند طلوع
هرذره از فروغ رخت گردد آفتاب

تا ساز کرد عشق تو قانون درد را
تیغ ستم بود به دلم نغمهٔ رباب

از ذوق دیدن رخت ای شعله خو بود
همچون سپند مردم چشمم به اضطراب

گوئی دو آفتاب ز ساغر طلوع کرد
تا عکس ماه روی تو افتاد در شراب

جائی که با رقیب می ناب میکشی
از آتش جگر شودم مرغ دل کباب

از دیــــــدن رخ تـــو دلم آب مـــی‌شود
آری کـــتان ز دست رود پـــیش مـــاهتاب

تــرسم ز خــارخــار مـژه ور نــه عــمرها
بــودی ز شــوق حــلقهٔ چشــمم تــرا رکــاب

در هــر سـری هـوای کـله داریست حـیف
از هســتی کـــه نـنگ ازو مـیکند حـباب

روزی حـــدیث زلف اگـــر بـــر لب آورم
صـد غـوطه مـیزند سخن مـن بـه مشک نـاب

کـردم چـو سجده پیش رخ او بـه طـنز گفت
طــرزی نگــر کـه گشـته پـرستار آفـتاب

بر روش بیدل

بـیند ار روی عـرقنا ک تـرا گـلشن بـخواب
مـتصل تـا صبح مـحشر رویـد از خـاکش گـلاب

میدمد از هـر شکست مـوی مـن صـد نـافه مشک
محوم از بس در خـم زلف تـو بـا صـد پیچ و تـاب

از نـزاکت مـیشود مـجروح بـا خـار مـژه
گـر خـیالت پـا نـهد در دیـدهٔ بختم بـخواب

بسکـه در دیـوان حسـنت بـیت ابرو فـرد بـود
سـاخت چشـمم مـردمک را نـقطه بـهر انـتخاب

ای مـژه دسـتی بـچشم شـوخی آئـینه زن
کـان نـدارد تـاب گـرمی از نگـاه بـیحجاب

هـر تـبسم از لبت جـوش مـلاحت زار نـاز
هـرنگه از چشـم مسـتت شـور بـازار عـتاب

مـاه مـن گـر از نـقاب زلف رخ بـیرون کـند
مـیشود در ذره پـنهان از خـجالت آفـتاب

پـای کـوبان مـیروم در حشـر هـمچون گـرد بـاد
در خیال چشـم مسـتت گـر بـر آرم سـر ز خـواب

گـوشهٔ امـنیت انـدر دامـن دم خـوردنست
از نـفس غـلطد بـنای خـانهٔ مـا چـون حباب

تـرک کـن جـام بـلورین مـی یـاقوت فـام
لعـل نـوشینت مـبادا آب گـردد از شـراب

چـون شـود آن مـه سـوار توسن عـاشق کشی
بهر پـابوسش دهـان کـردم سـراسـر چـون رکـاب

تـانسوزد چـهرهٔ گـل ز آه گـرم عـندلیب
هـر سـحر طـرزی زنـد دست بهار از شـبنم آب

بر طبق بیدل

بسکـه گـرمی داشت از آن آتشین لبها شـراب
شـد لبـم تـبخاله چـون انگـور گـفتم تـا شـراب

هـمچو سـاغر جـمله اعـضا وقـف یک خـمیازه‌ایم
تـا فـتد یک قـطره زان مـینا بـجام مـا شـراب

هـر زمـان وصـف لب مـیگون او بـا خـط مـوج
بـر بـیاض چشـم سـاغر مـیکند انشـا شـراب

شـیشه بـر سنگ خـجالت مـیزند هـر دم چـو اشک
حـرف چشـم نـیم مستش تـا کـه گـفتم بـا شـراب

در خـمار وحشـتم یـا رب نـمیدانـم کـه ریـخت
بـاز در پـیمانه‌ام از شـیشهٔ سـودا شـراب

بسکـه اسـباب طـرب افشـانده بـال نـیستی
ایـن زمـان پـنهان بـود در بـیضهٔ عـنقا شـراب

زاخـتلاط صـاف طـبعان سـینه روشـن مـی‌شود
نشـئهٔ را سـازد دو بـالا بـر لب دریـا شـراب

از خیال نشئهٔ پیمانهٔ چشم کسی / شد دلم چون دانهٔ انگور سر تا پا شراب
بسکه چشمم محو لبهای می آلود تو شد / میتوان ساقی گرفتن از نگاه ما شراب
زان لب میگون بهر محفل که خواهم دم زنم / میچکد جای عرق از عارض مینا شراب
گه چو ساغر اشک زارم گه چو مینا اشک ریز / رفته‌ام از خویش طرزی خورده‌ام گویا شراب

این غزل در بیت‌المقدس گفته با استعارات بدیع و اثبات مدعا

مجوز گردش این چرخ بیدرنگ شراب / که دور ساغر او راست خون رنگ شراب
به دهر سختی عشرت ز شیشه معلوم است / ببزم عیش برون میکشم ز سنگ شراب
چو جام تا که کشی خط بدور ساغر عیش / بنوش از لب مینای لاله رنگ شراب
میان عشرت مستی و رنج درد خمار / فکنده است ز افسون و از درنگ شراب
ثبات عیش به اثبات ناله موقوف است / بروی خاک بریزد به یک ترنگ شراب
براه عشرت مستان چسان رود بشتاب / زشیشه آبله دارد بپای لنگ شراب
بکوهسار خم از خط موج داغ حباب / بچشم جام کند جلوهٔ پلنگ شراب
بسایهٔ پر ساغر چسان خلاص شود / که شیشه چنگل شاهین بود کلنگ شراب
برای محفل مستان مدام شیشه و جام / برون کشد ز کف خم بزور سنگ شراب
بخاص و عام ز حسن قبول مقبول است / بچله خانهٔ خم کرده تا درنگ شراب
بذوق صحبت رندان باده کش طرزی / زجوش شوق به خم میزند شلنگ شراب

جواب صائب

فتنه آراست چو برخاست دو چشمش از خواب / پای دل بست چو بگشاد ز رخ بند نقاب
جان برآید چو در آمد رخ او زیر نقاب / دل ز غم جان نکشد تا نکشم لعل مذاب
هر زمان دیدهٔ من اشک حنائی ریزد / تا که اغیار دغا دست ترا بسته خضاب
بر لبت خال سیه مردمک چشم من است / یا که بر لعل شکر خای تو بنشسته ذباب
شیخ تا نشئه از چشم سیه مست تو دید / میکند خرقه و سجاده خود رهن شراب
منع من میکند اغیار ز لعل لب یار / نتوان کردن منع مگس از شکر ناب
چشم شوخ تو عجب ظالم بیداد گریست / که بیک چشم زدن ملک دلم کرده خراب
دیده‌ام از غم روی تو چه طوفان خیز است / که دروگشته نمودار فلک همچو حباب
طرزی آن دم که کند وصف رخ و زلف ترا / شست باید دهن خویش بمشک و بگلاب

من طبعه

موج را دانی چرا هر دم رود بر روی آب
بهر استقبال حیرت میدود بر روی آب

تا که از شور و شر طوفان دریا وا رهد
موج خود را سوی ساحل میکشد بر روی آب

بسکه طوفان خطر زین بحر جوشد دمبدم
موج آفت از پی هم میرسد بر روی آب

از کف بیداد طوفان خطرناک محیط
موج از صد جا گریبان میدرد بر روی آب

در هوای میکشی هر دم حباب پوچ مغز
کاسهٔ خالی خود را می‌نهد بر روی آب

عزت و بی‌عزتی در هر کجا ظاهر شود
در بود در زیر آب و خس بود بر روی آب

گر نمی کم ازیم لطفش بدریا در رسد
بحر پشت قطره از خجلت خزد بر روی آب

بر دماغ یم اگر بوی می لطفش خورد
موج بیخود تر ز بدمستان فتد بر روی آب

در هوای گوهر وصلش به دریای طلب
طرزی همچون موج بیخود میدود بر روی آب

من طبعه

از صفا از بسکه بر خود بشکنم مانند آب
بر جبین چین از نسیمی افکنم مانند آب

بسکه بیتابم بیاد عکس شخص جلوه‌اش
خویش را بر روی آتش افکنم مانند آب

تا گره در حلقهٔ گرداب هستی خورده‌ایم
سیلی امواج بر خود میزنم مانند آب

درگشاد عقدهای تار کار تشنگان
جمله اعضایکسراپا ناخنم مانند آب

بسکه رشتم رشتهٔ طول امل دور و دراز
کارگاه موج دریا می تنم مانند آب

رستم وگودرز را چون کاه بردارم ز جا
در مصاف دشمنان روئین تنم مانند آب

صاف طبع و نرم روی و خوشگوارایم ولی
گاه طوفان غضب فیل افکنم مانند آب

از صفای طبع تا عکس فنا را دیده‌ام
درگذشتن موج چین دامنم مانند آب

در محیط هستی از ذوق فنا فارغ نیم
هر نفس از موج حسرت جان کنم مانند آب

طرزی با اشغال کثرت نقش وحدت بسته‌ام
من ز بیرنگی خود ماو منم مانند آب

من طبعه

موج ازان سرگشته هر سو میدود بر روی آب
تا که بندد وسمه بر طاق خم ابروی آب

هر نفس از شانهٔ مشاطهٔ باد صبا
میشود از هم پریشان حلقهٔ گیسوی آب

میشود همرنگ او با هر که صحبت میکند
صاف طبع و ساده دل افتاده از بس خوی آب

از غمش دیوانه وش درکوه و صحرا میدود
گر نه بستی موجها زنجیر بر پهلوی آب

تـار مـوج پـر گـره در بـزم دریـا از حباب زنگـهای بـیصدا بسـته است بـر زانـوی آب
کـار کـردن تـا بگـفتن فـرق دارد ای رفیق تشـنگی زائـل نـمیگردد بگـفتگوی آب
مـن چگـویم وصـف او مـاء الحیاة زنـدگیست هـیچ عـیبی غـیر وحشت نـیست در آهـوی آب
نـارکش از بسکـه مـیترسد ز طـبع نـرم او خـاک بـر سـر بـاد آتش میکند درکـوی آب
بـر سـر آبست طـرزی خـانهام هـمچون حباب هر طرف چـون مـوج از بس مـیدوم بـر روی آب

جواب محتشم

ماه من چـون بـرفکند از عـارض گـلگون نـقاب سایه سان رفت آفـتاب از تـاب و تـاب از آفـتاب
مـاه مـن بشکست تـا بـر رخ دو زلف نـیمتاب از شکـنج هـر خـم مـویش عـیان شـد آفـتاب
تـا بـرون شـد از سـحاب زلف مـاه عـارضش مـینماید چـون سـها در چشم مـردم آفـتاب
ابـرویت مـحراب خـوانـم یـا کـمان یـا مـاه نـو عـارضت را مـهر گـویم در مـثل یـا آفـتاب
چون حـنا سـر سـبزیت خـواهـیم دایـم از خـدا گر ز خون دیـدهام بـر دست و پـابندی خـضاب
کـرده یـا رب آفـتاب از مشرق سـاغر طـلوع یـا فـروغ عـارض سـاقیست در جـام شـراب
بسکـه مـحوم بـر گـل روی عـرقناک کسی مـیتوان طـرزی گـرفتن از نگـاه مـا گـلاب

مخاطبه با یار و صفت زلف

نـیم شب دیـدم مـن آن مـه را بـخواب بـا صـراحـی مـی و جـام شـراب
کـامد از نـاز و بـبالینم نشست بـا رخ چـون مـاه و زلف نـیمتاب
زلف از رخ بـرفکند از نـاز گـفت طـرزی ایـن عـارض بـود یـا آفـتاب
بـعد از آن گـفتا بـمن آن نـوش لب کـای دلت بـر آتش عشـقم کـباب
شـعر رنگـینی بـخوان از طـبع خـود کـان بـود در وصـف زلفـم انـتخاب
دست او بـوسیدم و جـستم بـپا گـفتم ای حـال دل از چشـمت خـراب
بـاش تـا در وصـف زلفت مـطلعی سـازم از سـیارهٔ دل انـتخاب

مطلع غزل زلف

ای ز زلفت رشـتهٔ جـانهابتاب وی ز چشـمت نـرگس رعـنا بـخواب
زلف شـبرنگ تـرا نـازم کـه او بسـته مـیدارد بـه زنـجیر آفـتاب
خـاطر جـمعم پـریشان شـد ز غـم تـا سـر زلف تـرا دیـدم بـخواب

ایـــن اســـیران ســر زلف تـــرا — شــانه نـــتوانـــد کـــه آرد در حســـاب
زلف مشکـــین رامـــنه بـــر عـــارضت — شب مکـــــن روزم مـــپوشان آفـــتاب
رفت از جـــــان و دلم تـــــاب و تـــوان — بـــیش ازیـــن زلف خــود ای مــه رومـتاب
زلف تــــو نـــبود پـــریشان از صـــبا — بـــهر دل بـــردن کـــند هـــر ســو شـتاب
بسکـــــه دارد ربـــط دل بـــا طـــره‌ات — زلف گـــر جـــنبد خـــورد دل پـیچ و تـــاب
گـــفتمش بـــر عـــارضت ایـــن طـره است — یـــا کـــه عکس ســـنبل انـــدر روی آب
گـــفت نـــی نـــی کـاتب قـــدرت بـــمشک — بـــر رخـــم بـــنوشته کـاین است آفـــتاب
طـــرزیا زیـــن بـــیش بـــر زلفش مـــپیچ — گـــو مـــبادا بگســـلد از پـــیچ و تـــاب

جواب غزل استاد

وزدگـــر نســـیمی شـــوم مـــن خـراب — حـــبابم حـــبابم حـــبابم حـــباب
چـــمنها شـــود خـــرم از گـــریه‌ام — ســـحابم ســـحابم ســـحابم ســـحاب
بـــه هـجرش چـه پـرسی ز احـوال مـن — خـــرابـــم خـــرابـــم خـرابـم خـراب
تـــو بـا غـیر نـوشی شـراب و مـن از غـم — کـــبابم کـــبابم کـــبابم کـــباب
قـــدم رنـــجه فـــرما کــه درزیـر پـایت — تـــرابـــم تـــرابـــم تـــرابـــم تـــراب
بـــباغ جـــنان گـــر روم بـــی‌رخت — عـــذابـــم عـــذابـــم عـــذابـم عـــذاب
زهـــجران آن زلف پـــر پـــیچ و تـــاب — بـــتابم بـــتابم بـــتابم بـــتاب
هـــمیشه ز طـــوفانی اشک چشـــم — در آبـــم در آبـــم در آبـــم در آب
چـــو طـــرزی خـــموش پـــر از مـعنیم — کـــتابم کـــتابم کـــتابم کـــتاب

بر طبق بیدل

هـر کـجا عکس جـمال او کشـد دامـن در آب — خـار مـاهی شـمع کـافوری کـند روشـن در آب
گـر نسـیم زلف مشکـینش بـه دریـا بگـذرد — حـــلقهٔ گـرداب ســازد نـافها خـرمن در آب
هـر حـبابی بـر سـر خـورشید سـاغر میزند — تـا کـه یـاد ماه رویش شـد نـقاب افکـن در آب
شـد گـلویم چـاک از فـریاد وکس واقـف نشـد — نـــالهٔ مـــا داشت گـویا دامـن شـیون در آب
تـــا خـیال نـوبهار حسـن او در جـلوه شـد — شست حـــرف خـوبی گـلزار را گـلشن در آب
هستیم را از طـلسم مـوج خشکـی بسـته‌اند — خشک کامم گرچه هستم غـرق چـون آهـن در آب
خـــرقهٔ زاهـــد شـــراب آلوده مـی‌آید بـرون — بسکه گسترد از شغف سجاده چـون سـوسن در آب

جادهٔ تجرید را سر رشته تار زحمت است
رهروان عشق را بر پا خلد سوزن در آب

بسکه از بحر تعلق پا بدامن میکشم
تر نمیگردد مرا همچون گهر دامن در آب

غنچه‌ها بیرنگ گردد از خجالت چون حباب
در چمن گر رو بشوید عکس ماه من در آب

فرق در طرزی و بیدل غیر اسم و رسم نیست
آب در گلشن نمایانست چون گلشن در آب

بر روش بیدل

درین چمن چه خیال است آرزوی طرب
چو گل بباد روم گر بخنده سایم لب

بهار خط تو گلهای بوسه بار آورد
بپردهٔ شب تار است چهرهٔ مطلب

به جلوگاه تو شوخیست دیده واکردن
گسسته حیرت آئینه‌ها عنان ادب

چو شمع زندگی ما بشعلهٔ جگر است
دگر ز سوختن جان ما مپرس سبب

زجور ارهٔ دهقان روزگار مباد
بریده دست کسی کو نشاند شاخ عنب

به پیش لعل لبت نام بوسه می نبرم
که آب میشود از نازکی بسودن لب

زاضطراب چو سیماب حیرتی دارم
اگر بآئینه پهلو نهیم نیست عجب

زتیره بختی عشاق خود مشو غافل
که خوابگاه سحرهاست چین دامن شب

زشرم جوهر شمشیر چین بدامن زد
چو تیغ ابروی ناز تو چید چین غضب

بچار سوی فراقت زجاجی اشکم
شکست رونق بازار شیشه‌های حلب

زبس به عشق تو جان سوختن رواج گرفت
چو شمع سوختگانت برشته بندد تب

اگر چه دورم ازو پر جدا نیم طرزی
که ذره مشربی ماست آفتاب نسب

بر طبق بیدل

زلال آب بقا از لب سراب طلب
حساب حاصل عمر خود از حباب طلب

سراغ ما همگی نقش بی‌نشانیهاست
زخویش گمشده را در دل حباب طلب

زما توان باد بگاه پرتوش پی برد
زچاک پیرهن ذره آفتاب طلب

زبان غنچه بگلشن همین صدا دارد
که در نظاره خرابی بود حجاب طلب

گشودن مژه ناآرمیدن چشم است
اصول مطلب آسودگی ز خواب طلب

بمحفلی که خیال رخش نقاب کشد
زغنچه‌های گل شمع ما گلاب طلب

زشیشه‌های نگاه خیال سرشارش
زبهر رفع خمار غمش شراب طلب

اگر ز معنی لفظ عدم نشان خواهی
زغنچهٔ لب خاموش او جواب طلب

نشان گوهر نایاب خویش را طرزی
باشک خویش بزن غوطه و در آب طلب

جواب ناصر علی

شعله رنگ افتاده است از بس نوای عندلیب
چون سمندر میشود گل از صدای عندلیب

ریشه در گلشن دو انداز بس نوای عندلیب
از شکست رنگ گل آید صدای عندلیب

غنچهٔ گل پیرهن صد جا گریبان میدرد
میخلد چون خار در گلشن بپای عندلیب

بسکه گلشن از رخش رنگین سواد افتاده است
میشود چون غنچهٔ گل بیضه‌های عندلیب

بسکه پیش گلرخان باغ دارد آبرو
فرش سازد چشم خود گل زیر پای عندلیب

داستان وصف اوگوید بدستان صد هزار
در گلستان هر که باشد آشنای عندلیب

از نوای دلگشای بلبلان غافل مباش
گل همه کوش شد پیش نوای عندلیب

مصرع هر بیت طرزی شرح درد دل کند
شوق گل ظاهر بود از ماجرای عندلیب

بر طرز بیدل

هر کرادست امیدی هست در دامان شب
چون سحر خورشید تابان دارد از احسان شب

تا که از فیض سیه بختی بخواب غفلتی
صبح را چاکی بدامانست از هجران شب

چشم ما وقف سواد نامهٔ شام است و بس
خوانده‌ام تا مقطع خورشید از دیوان شب

جز قناعت کام دل از چرخ نتوان یافتن
آسمان هم گرد خود گردد ز بهر نان شب

از سیه پوشان درگاه غمش غافل مباش
جام از خورشید دارد در ته دامان شب

با فلک گر شکوهٔ بخت سیاه خود کنم
چهرهٔ شمع است ساز گرمی دکان شب

درگشاد عقدهٔ ما تیره روزان وفا
همچو شبنم از هم افتد عاقبت دندان شب

گر بیادش داغ دل را چهره‌پردازی کنم
چون سحر از روشنی بر هم زنم سامان شب

طرزیا شاید بچوگان سحر برداردم
همچو گوی افتاده‌ام عمریست در میدان شب

بر طبق بیدل

زبس کز درد هجرت سوختم سر تا بپا امشب
مرا شد از بن هر مو چراغان جابجا امشب

طراز دامن ناز تو تا بیرون شد از دستم
نمیدانم ز جوش بیخودی سر را ز پا امشب

چو یار از در درآمد شمع را از خانه بیرون کن
که ترسم پیش رویش آب گردد از حیا امشب

صدا از شیشهٔ دلها نمیخیزد بهم بشکن
که کان سرمه شد دل زان دو چشم سرمه‌سا امشب

دو چشـم او بـزور غـمزه آخـر دل ربـود از مـن
چـه خـواهـد کـرد دل کـافتاد در دام بـلا امشب

مـعطر مـیشود هـردم ز مشک تـر مشـام مـن
مگـر بگشـود از زلفت گـره بـاد صـبا امشب

نگـاهش در گـلویم سـرمه افشـاند از نگـه طـرزی
مکـن عـیب ار نـیاید از لبـم بیرون صـدا امشب

جواب صائب

نگـارم بـا رقـیبان دغـا در گـلشن است امشب
مـرا صـد خـار غـم از رشک در پیراهـن است امشب

دلم بشکسـتی و خـاطر شکسـتی عـهد و پـیمان هـم
بـقربان سـرت گـردم چـه بشکـن بشکـن است امشب

عـذار شـاهد لیـلی و شـی انـدر نـظر دارم
چو مجنون گر ز خود بیرون روم حق بـا مـن است امشب

مگـر از تـیر مـژگان تـو دارد عـارضت خـوفی
کـه از زلف گـره گـیرت بـزیر جـوشن است امشب

گـلستان بـزم مـا را خـوشه چـینی گـر کـند زیـبد
چـراکز بـاغ حسنت کـل بـه پیشم خرمن است امشب

نـموده صـبح امـیدم طـلوع از مشـرق طـالع
کـه آن مـه را درون خـانهٔ مـن مسکـن است امشب

نـیامد آن پـریر و بـر سـر بیمار هـجر خـود
مـهیا بـاش ای طـرزی کـه کـارت مـردنست امشب

جواب طالب آملی

تـا یـاد لبت شـد مـی پـیمانه‌ام امشب
چـون نـرگس مـخمور تـو مستانه‌ام امشب

چـون قـصر حـباب مـی گـلرنگ دریـن بزم
از بـاده بـود پـر ز فـضا خـانه‌ام امشب

مـغز خـردم پـنبهٔ مـینای شـرابست
مـی داد ز بس سـاقی مسـتانه‌ام امشب

مـانند سـبو بسکـه بسـر جـام کشـیدم
بـر دوش کشـند از در مـیخانه‌ام امشب

مـینا بـنظر دامـن پـر سـنگ نـماید
کـز نشـهٔ سـود ای تـو دیـوانـه‌ام امشب

از بـوی گـریبان تـو ای غـنچهٔ گـلپوش
لبـریز شـد از نکـهت گـل خـانه‌ام امشب

از بس دُر مـعنی چـو صـدف ریـختم از لب
در گـوش تـو چـون گـوهر یکـدانـه‌ام امشب

بـر دورمـهٔ روی تـو از بسکـه زدم چـرخ
شـد هـاله بـه شـمعت پر پـروانـه‌ام امشب

چـون آئـینه طـرزی بـه دلم تـاب نـماندست
سـیماب بـود فـرش بـه کـاشانه‌ام امشب

جواب بیخود

گـل کـرد خـیالت ز رگ و ریشـه‌ام امشب
شـد غـنچهٔ گـل سـاغر انـدیشه‌ام امشب

یـاد لبت از بسکـه بـه دل ریشـه دوانـید
پـر بـاده چـو انگـور بـود شـیشه‌ام امشب

مـردانـه کشـم کـوه غـم و درد و بـلا را
در عشـق بـود کـوهکنی پـیشه‌ام امشب

هـر بند مـن از درد چـو نـی نـاله فـروش است
در عشـق تـو شـد نـاله سـتان بیشه‌ام امشب

شـاخ مـژه‌ام را ثـمر اشک فشـانی است
بـر آب دود هـمچو گـهر ریشـه‌ام امشب

در پـیش لب لعـل مـی‌آلود تـو در بـزم
بـالیده‌تر از غـنچه بـود شـیشه‌ام امشب

شـد لجـهٔ خـون سـینه‌ام از ضـربت نـاخن
طـرزی چـه بـلا تـیز بـود تـیشه‌ام امشب

جواب بیخود

خـیال لعـل تـو تـازد رهٔ انـدیشه‌ام امشب
بسـان تـاک جـوشد بـاده از هـر ریشـه‌ام امشب

زشـمعش مشـرب پـروانـه دیشب داشـتم لیکـن
زسـوز آتش عشـقش سـمندر پـیشه‌ام امشب

بیاد عـارضش تـا غـنچه سان بـر خـود گـره خوردم
چـو گـل رنگـین بـرآمـد ساغر انـدیشه‌ام امشب

کـنم فـریاد از بس در هـوای لعـل شـیرینش
نهد نـاخن بگـوش از جـوش حسـرت تـیشه‌ام امشب

سـرا پـا اسـتخوانـم آب شـد ازگـرمی خـویش
فکـند از شـعله خـوئیها شـرر در بـیشه‌ام امشب

زبس از بـرق حسـن او بسـان شـمع مـیسوزم
دود چـون شـعلهٔ آتش بـر اخگـر ریشـه‌ام امشب

خـیال چشـمش از بس در رگ و پـی مـیدود طـرزی
بـود چـون دانـهٔ انگـور پـر مـی شـیشه‌ام امشب

من طبعه

شـیشه بـالیده بـخود بـاده بـجوش است امشب
جام از جـوش صـفا عکس فـروش است امشب

پیش خم هـر کـه ز مسـتی بسـر افـتاد چـو جـام
پـای او هـمچو سـبولایق دوش است امشب

تـا مگـر از سـر مسـتی سـخنی گـوش کـند
جام در پیش صـراحـی هـمه گـوشست امشب

از لب جـام رسـد مـژده عشـرت درگـوش
قـلقل شیشه مگـر بـانگ خـروش است امشب

پـیش مـینا و مـی و جـام و عـذار سـاقی
نی تمیز و خرد و عـقل و نـه هـوش است امشب

وه کـه از نـعرهٔ مسـتان و خـروش مـخمور
باز در بزم عـجب جـوش و خـروش است امشب

بسکـه پـیمانه بکـف دور تسـلسل دارد
نـغمهٔ مـجلس مـا نـوش بنوش است امشب

چـنگی از چـنگ بنه چـنگ و مـزن نـائی نـی
یار مدهوش و سبه مست و خموش است امشب

چـون بـمینای عـبارت مـی مـعنی نکشـم
که چو خـم سینه‌ام از درد بـجوش است امشب

بـه کـه در بـزم حـریفان چـو صـدف دم نـزنم
کـز گـرانـی سـخنم پـنبهٔ گـوش است امشب

بـار مـینای مـعانی نگشـایم کـاینجا
یـار نـازک بـدنم سـنگ فـروش است امشب

گـفت سـاقی بـعبارت بگشـا لب طـرزی
که چو در حرف توام حـلقه بگـوش است امشب

جواب بیخود

گرم است ز بس شعله صفت پیکرم امشب
از اخگر سوزنده بود بسترم امشب

چون شمع ز بس سوختم از آتش دل دوش
از شعله بود دستهٔ گل بر سرم امشب

از حسرت آب دم شمشیر نگاهت
بر تیغ تو پیچیده تر از جوهرم امشب

چون دانهٔ شبنم بگلستان وصالت
بگداخت دل از تاب رخت در برم امشب

از منزلم آنماه چو خورشید بر آمد
در اوج ترقی است مگر اخترم امشب

از گرمی خوی توطپم بسکه در آتش
از جای جهد همچو سپند اخگرم امشب

یک قدجهم از جای چو سرو از سرشادی
گر جلوه کنان یار رسد بر سرم امشب

طرزی نگذاریم ز کف دامن وصلش
پر زخمتر از گل کند ار پیکرم امشب

جواب طالب آملی

با آه رهٔ شوق تو طی میکنم امشب
چون ناله سواری سر نی میکنم امشب

در گوشهٔ محراب ز اندیشهٔ چشمت
رنگین رخ سجاده بمی میکنم امشب

چون اشک رهٔ دور و در ازغم هستی
در لغزش پای مژه طی میکنم امشب

در چنگ فراق تو بقانون محبت
فریاد غم از هر رگ و پی میکنم امشب

می قطرهٔ خون میشود از رشک بساغر
در بزم چو وصف لب وی میکنم امشب

از نالهٔ جانسوز بچنگ غم عشقت
نی در بن هر ناخن نی میکنم امشب

چون شمع شدم آب در آغوش چکیدن
از شرم ز بس پیش تو خوی میکنم امشب

بیداغ جگر شمع دلم نور ندارد
تدبیر دل ساده بکی میکنم امشب

از بسکه دلم تنگ شد از گوشه‌نشینی
آهنگ رهٔ مشهد و ری میکنم امشب

من پیش لب لعل می آلود تو دربزم
کی یاد لب ساغر کی میکنم امشب

در بذل در اشک به ایثار قدومت
طرزی روش حاتم طی میکنم امشب

من طبعه

جام در دست رسید آن بت گلرنگ امشب
تا زند شیشهٔ ناموس که بر سنگ امشب

سر خوش و مست ببزم آمده آن سنگین دل
بر دل شیشهٔ من کاش زند سنگ امشب

حسن گلرنگ ترا تا که در آغوش کشد
دل چو آئینه ز حسرت شده بیرنگ امشب

دل چو مینا بجز از گریه نگردد خالی
کار بر طاقت ما کرده ز بس تنگ امشب

گشت در پرده چو از بیم مخالف پنهان
راست چون چنگ شد از هر رگم آهنگ امشب
شانه‌سان پنجهٔ من چنگ نگردد ز هوس
گر زنم در خم گیسوی کجت چنگ امشب
بسکه طرز نگهت طرح تغافل دارد
مژه در چشم تو گردید رگ سنگ امشب
با خدنگ مژه و تیغ نگه می‌آید
مگر آن عربده جو راست سر جنگ امشب
آنقدر زیردم تیغ تو در خون غلطم
که کنم دامنت از خون جگر رنگ امشب
گر چو گل ریز مریزم کنی از خنجر ناز
در گریبان توچون غنچه زنم چنگ امشب
ورکنی بر سر من شور قیامت بر پا
در بغل قامتت از شوق کشم تنگ امشب
همچو طرزی به ادبگاه تمنای وصال
پیش آئینهٔ حسن تو شدم دنگ امشب

فی بیت المقدس من طبعه

به رویم یار اگر مژگان کند از ناز باز امشب
چو نقش پا براهش خاک بوسم از نیاز امشب
زبس بیتابم از طرز نگاه چشم سرمستش
بدل خواهم زنم خنجر ز مژگان دراز امشب
چو چنگ از هر رگ من نالهٔ قد راست برخیزد
بااین قانون نوازد یار اگر از پرده‌ساز امشب
چو گل از پوست بیرون آیم از اظهار بالیدن
اگر از ناز بنوازد مرا آن دلنواز امشب
گهی بر دل گهی بر جان به پیچم زلف پر چینش
به برچیدن کنم کوتاه آن زلف دراز امشب
چسان باید نجات از چنگل شاهین مژگانش
که کبک دل گرفتار است پیش چنگ ناز امشب
به رنگ روی هستی بسکه از خود چشم پوشیدم
نقوش بال عنقا دیده‌ام با چشم باز امشب
بگو بی پرده حرف قصهٔ سوز وگداز دل
که جز پروانه اینجاکس نباشد ز اهل راز امشب
به کوه بیستون درد آن شیرین دهن ای دل
چو خسرو اشک گلگونرا بچالاکی بتاز امشب
به تار رشتهٔ طول امل تا چند می پیچی
بیا کوتاه کن اندیشهٔ دور و دراز امشب
به دهر بی سرانجامی که انجامش نمیدانی
کسی با کس نپردازد تو کار خود بساز امشب
زتاب آتش رویش ببزم وصل از حسرت
بجیب اشک میغلطم چو شمع از بس گداز امشب
به این رنگست گر سوز وگداز سجدهٔ عجزم
چو طرزی بر پر پروانه میخوانم نماز امشب

نامهٔ منظومه

ایا نگار پری روی ماه پیکر من
شنیده‌ام که برین بیدلی بقهر و عتاب
عتاب و قهر ترا می‌بریم در هر سر
ادا و ناز ترا می‌کشیم در هر باب
اگر به تیغ زنی بر سرم که سربردار
وگر به تیرزنی بر دلم که رو برتاب

من از تو سر نکشم گر رود سرم چون دل — من از تو روی نتابم وگر شوم بیتاب
فدای تلخی تو باد جان شیرینم — فدای زهرعتاب تو باد جان خراب
اگر به جای تو من دیگری گزینم یار — وگر به غیر تو بینم به دیگری در خواب
شود بر آتش هجرت دلم کباب از غم — شود ز خون دلم پای مرکب تو خضاب
کسی که گفت دروغ از زبان من با تو — دلش بر آتش سوزان شود ز رشک کباب
کسی که کرد مرا پیش تو سیه چون زلف — تنش چو زلف سیاه تو باد اندر تاب
زبان او چو زبان بنفشه باد کبود — دهان او چو لب غنچه باد پر خوناب
بگیر خنجر بیداد و تیغ کین برکش — بزن به سینهٔ صد پاره‌ام ز روی صواب
مگر ز سختی جان کندنم خلاص کنی — که مردنست به از نیم کشتهٔ بیتاب
وگر نه ای شهٔ خوبان ز راه لطف وکرم — وگر نه ای مهٔ تابان ز روی خیر و صواب
به سوی طرزی افغان گذر کن از انصاف — که ازغم تو به خوناب دل بود غرقاب

نامهٔ منظومه

ای که ما را خیال یاری تو — دیده بیخواب کرد و دل بیتاب
در هوای لب می آلودت — دل ریشم بسینه گشته کباب
تا بدیدیم گوشهٔ چشمت — همچو چشم تو گشته‌ایم خراب
برد چشم تو دل ز من بنگاه — برد زلف تو جان من به طناب
چشم مست تو و خم ابرو — ترک بد مست وگوشهٔ محراب
هست لعل و دهان و عارض تو — شکر و شیر و پرتو مهتاب
روز و شب در هوای زلف کجت — میطپم همچو ماهی بیتاب
بی‌گل عارض تو ای دلبر — گر بگلشن روم شوم به عذاب
بی‌حجابانه از درم تو در آی — حال بیتاب خویش را دریاب
راه وصلت نما که شب همه شب — از دلم دمبدم چکد خوناب
غیر وصلت که آرزوی دلست — مطلبی نیست در دل بیتاب
بهر وصل تو طرزی افغان — روز و شب ناله میکند چو رباب

بر روش بیدل

خوانده تا درس روانی مصرع موزون آب
معنی فرو گهر سازد روان مضمون آب

غافل از افسانه‌های رنگ بیرنگی مباش
در چمن این رنگ ریزیها بود افسون آب

غنچه را سر شد گران از تر دماغیهای خواب
نغمهٔ تر دست دارد مطرب قانون آب

در جوانان چمن رنگ دو رنگی افکند
میکنم رنگین چوگل روی چمن از خون آب

کاسهٔ ما گر چه پر از آب این دریا نشد
بازم از جان چون حباب خالیم ممنون آب

پای سعیش تا کجا بر سنگ حسرت بشکند
بی‌محا بامیدود چون اشک ما گلگون آب

در میان مجمع نازک خیالان چمن
مصرعی بندد چوگل رنگین بیان مضمون آب

موج وحشت دارد از بس بحر طوفان زای عشق
از غبار نقش پای خود رمد مجنون آب

صاف دل را رازها پنهان نمیماند بدل
صورت نقش درون ظاهر کند بیرون آب

صحبت جان پرورش دارد حیات زندگی
در چمن چون گل ازان گردیده‌ام ممنون آب

طرزی لب خشک را بیدل چنین میگفت دوش
تشنگیها کرد ما را اینقدر ممنون آب

***

گرچه از جوش صفا در اصل بیرنگست آب
لیک از عکس لب لعل تو گل رنگست آب

رنگ بیرنگی بقدر ظرف استعداد ماست
درکف گل خون و در چنگ گهر سنگست آب

اختلاف اسم و اسما را مسمی واحد است
در فرات و دجله و هامون و درگنگست آب

از حباب و موج و گرداب و طلاطمهای بحر
دامن و جیب وگریبان وکف و چنگست آب

مجلس اهل صفا هم نیست بی‌سامان عیش
هم دف و هم نای و هم قانون و هم چنگست آب

ما به پیش آب تیغش دست از جان شسته‌ایم
دل بطوفان داده را بهتر ز اورنگست آب

یک قلم از بحر بیرون تر قدم نتوان نهاد
با همه مشق روانیها بپا لنگست آب

موجها با تیغ عریان میدود بر روی بحر
با حباب خشک سر گویا که در جنگست آب

بی‌جنون بیخودی از خود رمیدن مشکلست
با ملایم طینتی زان وحشت آهنگست آب

در سراغ چشمه سار ابر فیض رحمتش
بی‌سر و پا میدود از بسکه دل تنگست آب

طرزی آب مردمی از چشم این دریا مجو
شور تلخی میکند با ما چه بی‌ننگست آب

بر طبق بیدل

نفشرده‌ام مژه از بس بگریه تنگ در آب
سرشک من چوگهر سر زند بسنگ در آب

درین زمانه ز مظروف و ظرف فرقی نیست
زسنگ آب برآید نشسته سنگ در آب

کنار دشت و گریبان باغ گلگونست
مگر که ریخته از خون غنچه رنگ در آب

بسان موج گریبان بحر میگیرم
بیاد دامن اوگر زنیم چنگ در آب

دماغ صلح کُل از شور جنگ خالی نیست
حباب و موج بود روز و شب بجنگ در آب

بوقت شورش طوفان کشاکش موجش
مهیب‌تر بنظر آید از نهنگ در آب

بیاد لعل می آلود و چشم میگونت
حباب ساغر خود دید لاله رنگ در آب

زبسکه شیشهٔ طبع حباب نازک بود
شکست ساغر خود لیک بی‌ترنگ در آب

زبس فراخی دریا دلم فشرده بهم
نشسته‌ایم بخود چون حباب تنگ در آب

به پیش مصرع بیدل ز شرم طرزی گفت
نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب

جواب سلطان سلیم

گر بچمن افکند از رخ گلگون نقاب
جوی پر از خون شود هر رگ برگ گلاب

عارض ماه تراگر بخیال آورد
ذره نشیند ز ناز در بغل آفتاب

از رخ گلگون او بسکه خجالت کشید
همچو عرق آب شد رنگ بروی گلاب

هیچ ملامت مکن سر خوش بد مست را
لخت دلم گر برد چشم تو جای کباب

از اثر چشم یار پیش حریفان ببزم
جای عرق میچکد از رخ مینا شراب

شور و شر بحر را تا که نه‌بیند عیان
بر سر خود میکشد پردهٔ نازک حباب

چون بمیان پا نهم بی‌مدد لطف او
من که ندانم ز جهل کار خطا از صواب

گر بغلط افکنم بر کف پایش نظر
پای نگاهم شود بر سر مژگان خضاب

بسکه در ایام وصل عمر بآخر رسید
شام فراقش بود اول روز عذاب

این دل بیدار من بسکه کشد انتظار
مردمک دیده‌ام خواب نه‌بیند بخواب

طرزی چو سلطان سلیم پیش رخ یار گفت
برده ز جان و دلم عشق تو آرام و خواب



زداغ اگر بنمایم به انجمن مهتاب
کند ز شرم فرو سر به پیرهن مهتاب

زتاب سوزش داغ دلم خلاصی نیست
اگر چوهاله در آرم به پیرهن مهتاب

بصحن باغ و چمن سایهٔ سیاهی نیست
که هست لاله چو خورشید و یاسمن مهتاب

چو پرتو از رهٔ افتادگی مکش دامن
که شب بچرخ برآید باین رسن مهتاب

مگر که شب چو سحر شیر مست خورشید است
که جای خنده برون آرد از دهن مهتاب

ببزم ماه نومن گشاده رو آید
که پشت سایهٔ من میخزد کهن مهتاب

بشب ز خانه خرامان ببزم ما گذرد　　زآسمان بسیاهی کند وطن مهتاب
بنامه وصف‌کرا گردهٔ رقم طرزی　　که صفحه چرخ برین گشته هر سخن مهتاب

***

انتخاب از صبح کردم مطلعی چون آفتاب　　صادقم بی کذب میگویم که میگوید جواب
زلف مشکین ترا نازم که از بس پیچ و تاب　　میدواند ریشهٔ نازک بمغز آفتاب
تا صفای موج حسنت را بدقت بنگرد　　بحر عینک می‌نهد بر چشم از جام حباب
گر به این لبهای خندان سوی گلشن بگذری　　غنچه‌ها گردد به دست باغبان از شرم آب
ماهتاب از هاله روشنتر نماید شام تار　　زلف مشکین چون بماه عارضت گردد حجاب
عاشق بیچاره با این عشوه‌سازان چون کند　　لعل شان گرم تبسم چشم‌شان بدمست خواب
در هوای بوسهٔ پای نگارین کسی　　میپرد از شوق همچون دیده‌ها چشم رکاب
از رگ یاقوت اگر کس کام دل حاصل کند　　از لب خاموش او هم میتوان بردن جواب
خواب بر چشمش ز بس از سرمه سنگینی کند　　چون مژه ظاهر بود در چشم او رگهای خواب
زان همه گردنکشیهای که با ساغر کند　　خون مینا گر بدست افتد بنوشم جای آب
در بدر گشتن گدا رویست در آئین عشق　　مدعا خواهی بیا ای دل ازین در رو متاب
خواهی آسان بگذری از نقب سوراخ گهر　　تا توانی رشته‌های تار خود هموار تاب
تنگ روزی را نظر بر تنگدستیها بود　　کرده‌ام چون خال ازان کنج لبش را انتخاب
هر که میخواهد که خواند شعر رنگین مرا　　همچو گل باید دهان را شست با آب گلاب
خواهش بیجا بطرز مذهب رندان خطاست　　پیش مستان کن قناعت طرزی با بوی کباب

***

عکس ز آئینه رمد گر زرم من چه عجب　　گر فتدکه ز کمر پیش غم من چه عجب
بیشی سنگ ترازوی سبک قدری عجز　　گر دهد وزن گرانی به کم من چه عجب
نفسم آئینه از دست صفا میگیرد　　دل اگر روشنی یابد زدم من چه عجب
من که جز مدحت تو هیچ نیارم بزبان　　حاسد ار لب بگشاید به ذم من چه عجب
صورت قصهٔ جمشید و قباد و خسرو　　بنماید بتو گر جام جم من چه عجب
من که یک قطرهٔ آن بحر محیط فضلم　　گر برون یم شود از زیر نم من چه عجب
یار با ناز گران گوش ز خواب خرگوش　　بشنود گر سخن زیر و بم من چه عجب
نفی من محو کن هستی موجوداتست　　کند اثبات بقا گر عدم من چه عجب
بیش وکم نیست چو در جود و سخایم طرزی　　بیش اگر خرج کند کم درم من چه عجب

***

به شور و فتنهٔ آشوب روزگار مخسپ بزیر تیغ برهنه چو چشم یار مخسپ
درین زمانه دو صد چشم فتنه بیدارست زغفلت ای دل غافل به اختیار مخسپ
بجستجوی طلب کارها کند مردان اگر تو کار تمامی بوقت کار مخسپ
چو غنچه تا که ندزدد صبا کلاه ترا به بیغمی بچمن موسم بهار مخسپ
مقرر است که خواب بهار سنگین است بزیر سایهٔ بید وگل و چنارمخسپ
شنیده‌ایم که بیدار دل نمی‌خسبد اگر ز زنده دلانی بشام تار مخسپ
مکان بیدر و دیوار جای راحت نیست بزیر گنبد این چرخ بیمدار مخسپ
که تا چو گل ندرد جامه‌های گلگونت چو غنچه بر سر دیوار خاردار مخسپ
بناز بیخبری داغ میکنند دلت چو لاله بیخبر از خود بلاله راز مخسپ
روان چو موج گذر زین محیط پر شر و شور حباب‌وار درین بحر بی کنار مخسپ
به دل اگر هوس نور و روشنی داری چو آفتاب بروز و بشام تار مخسپ
سوار توسن عمری ز خود مشو غافل زراه دور شوی در سفر سوار مخسپ
صفای طبع تو از شعله‌های بیداریست فسرده دل شوی از خویش ای شرار مخسپ
گرفته طرزی ترا یار همچو جان بکنار زیار شرم کن و درکنار یار مخسپ

ردیف التاء دیوان طرزی صاحب

غزل اول در مقبولیت رسول مقبول صلی‌الله علیه و آله و سلم

دلا کسیکه غلام رسول مقبولست قبول حق بود ار عاقل است ورگولست
زآستان تو هر ناامید یافت مراد درت بمنزل مقصود وصل موصولست
بنقد جنت فردوس مفت می‌ندهد زشوق هر که بیاد رخ تو مشغولست
حیات دائمی و عیش جاودانی یافت براه عشق تو هر عاشقی که مقتولست
زبسکه رحمت عامت بخاص و عام رسید زنعمتت برد ار آشنا و مجهولست
مگر که طرز کلامت جوامع الکلم است که جمله شکر منقول و شهد مغفولست
سوال نیک و بد از مخلص توکس نکند اگر چه بنده با عمال خویش مسئولست
زلطف عام تو طرزی مراد میخواهد چه شد اگر همه ناآشنا و مجهولست

در منقبت شاه ولایت مآب مرتضی علی رضی‌الله عنه

آنراکه به دل شوق در شاه نجف نیست
هرگز کف او پر ز گهر همچو صدف نیست

آنراکه سخن صاف و دل صاف نباشد
آئینه بکف هست ولی آئینه کف نیست

تا حلقه ز ماتم نشود پوست نپوشد
در محفل عشاق نوازنده چو دف نیست

دیدیم بسر خیل همه شاهسوران
همچون تو سواری بهمه لشکر وصف نیست

هر حسن که ذاتی نبود نقص‌پذیر است
گر بدر شود ماه که بیداغ کلف نیست

بادا چو کمان گوشهٔابروش گره‌دار
هر دل که به تیر تو نشان همچو هدف نیست

کف بر لب مستان سبب شورش مستی است
هر می که به خُم جوش نزد قابل کف نیست

غیر از برافسوس و بجز بار ندامت
زان عمر تلف گشته مرا هیچ بکف نیست

چون زایچهٔ طالع ما دید فلک گفت
این کوکب طالع تو بی‌اوج شرف نیست

بر شش جهت و چار طرف چشم گشودم
راهم بجز از کوچهٔ او هیچ طرف نیست

تا قول مخالف ز خلف دور نگردد
مانند الف حرف خلاف است خلف نیست

طرزی سخنم یار چو بشنید چنین گفت
این گوهر شهوار تو در گوش صدف نیست

من طبعه

از خود بجستجوی تو هر کس که غافل است
آنکس به پیش اهل خرد مرد عاقل است

پیش رخ تو آئینه زان محو دیدنست
آری بحسن ساده دلان محض مائل است

اهل نظر ز حسن تو منکر چسان شوند
آئینه چون بحسن جمال تو قائل است

نگذارم ار برشنهٔ مریم کند رفو
این زخم یادگار دم تیغ قاتل است

در اصل ذات جوهر فردیم ما و دوست
در ما و یار این عرض جسم حائل است

هر کس که شرح مختصر عشق حل نکرد
علم بیان و منطق او ژاژ وائل است

گوید ز علم وحدت دارد هوای زر
خان علوم ما چه عجب مرد فاضل است

زاهد که وصل حق طلبد ازرهٔ زبان
غافل که در خدا و تو این حرف حائل است

هر کس بسوی حق رود از راه نقب دل
بیشک بکنج وصل رسد زانکه قابل است

طرزی وصال اگر طلبی خویش را مبین
دیدار یار دیدن و پندار مشکل است

من طبعه

دلم بـه یک نـظر رحـمت تـو مـحتاج است / کـه بـینو دیدهٔ من تار چون شب داج است
مـتاع عـقل و خـرد سـر بسـر بیغما رفت / کـه ترک چشم تو در ملک دل بتاراج است
دل مـن و مـژه‌های دراز سـر تـیزت / همان چو چنگل شهباز صید دراج است
بـه پیش تـاج شـهان سـرچسان فرود آرم / که خاک پای تو بر فرق من به از تاج است
زسـینه نـعرهٔ لبـیک میرسد درگـوش / مگـر دلم جـرس کـاروان حـجاج است
زشـرم دست تـو بیرون ز آستین نکشد / اگر چه ساعد خوبان سپید چون عاج است
دوئـی بـدیدهٔ اهـل نـظرند اردراه / که چشم زاهد خودبین ز احولی کاج است
کـمان چـرخ زهـر گـوشه‌ام زند بـا تـیر / بـه پیش تیر حـوادث دلم چو آماج است
بـتاج مـنطق رمـز رمـوز دانش نـیست / بـه‌بین که هُدهُد بی‌نطق صاحب تاج است
زهـجر قـامت و رفـتار و عـارضت بـچمن / صـدای بلبل و قمری و کبک دراج است
ازان چـو شـمع ز روشـندلان بـود طـرزی / کـه پـنبهٔ لب داغش ز چـرخ حـلاج است

در بیروت گفته شده

تـا کـه غـم خـار عشق فرش براه منست / یـاد رخ گـلرخـان مـهر گـیاه مـنست
آنکـه رود تـاسمک اشک چـو دریای ماست / وانکـه رسـد تـا سـماک نـاوک آه مـنست
بسکـه بـیاد رخش خـون جگـر میخورم / سـرخ تـر از بـرگ گـل روی گـیاه مـنست
پـیش کـرمهای او هست سـبکتر ز کـاه / گـرچـه گـران همچو کوه بار گناه منست
تـا بـدربندگی کـوس انـابت زدم / شـهپر عـنقای راز پـر کـلاه مـنست
آنکـه ز خـورشید بـرد رونق خوبی بحسن / بـر فـلک دلبری عـارض مـاه مـنست
چـون نشـوم سـربلند پیش رخ سـرکشان / بـر در او عـاجزی پشت و پـناه مـنست
در سـند بـندگی بـر در مـفتی عشـق / سـرخـط داغ غـمت مـهر گـواه مـنست
طرزی چه خوش گفت دوش حضرت سلطان سلیم / مـرتبهٔ عـاشقی سـر آله مـنست

جواب صائب در شام شریف گفته شده

یک گـره از خـم زلفت دل مـا نگشـاد است / از چـه در زلف تـو دل بر سر دل افتاده است
بـار مـنت نکشـد خـاطر آزاده دلان / سـرو آزاد ازیـن بـار گـران آزاد است
زان پـر از نـقش مـعانی بود هر صفحهٔ من / خـامه‌ام نـوک تـراش قـلم بـهزادست

بسکه بیگانه‌ام از صورت تمثال دوئی عکسم از آئینه چون شخص جدا افتاده است
بهر صیدم چه کشی منت صیاد دگر آرزو دام و تمنای خودم صیاد است
دل چو تصویر ترا دید منقش بخیال گفت فکر تو به تصویر کشی استاد است
کیست جز ناله که احوال غریبان گوید قاصد گوشه‌نشینان غمت فریاد است
بر رخ بحر خیال تو ز حیرت چون موج هر سر موی من از خویش جدا افتاده است
عاشقان تو به بیداد و جفا خورسندند دادخواهان ترا دادرسی بیداد است
زلف اگر سرکشد از روی تو ای شوخ مرنج زلف مشکین تو با مشک خطا همزاد است
از دلم دجلهٔ فیض است روان همچو فرات آب سرچشمهٔ این لطف شهٔ بغداد است
مدح صائب کنم از مصرع صائب طرزی که ز تردستی او ملک سخن آباد است

در راه بیت المقدس گفته شده

دل ز دست گریه کردنها خراب افتاده است همچو شبنم خانه‌ام بر روی آب افتاده است
خاکساران در او را بچشم کم مبین ذره‌ام همورزن سنگ آفتاب افتاده است
گشت تفسیر جلالین جمالت بیسواد سرخط زلفت ز بس در پیچ و تاب افتاده است
یار خندان تاز چشم گریه آلودم گذشت جیب هر اشکم چو شبنم پر گلاب افتاده است
تر نمیگردد بآب گریه کام خشک ما گرچه تا گردن چو مینا غرق آب افتاده است
در میان مطلع دیوان حسن نوخطان بیت ابروی بلندت بیجواب افتاده است
تیره بختان درت چون سایه از افتادگی یکقدو بالا بلند از آفتاب افتاده است
با چراغ نقش پا افتد قد خم گشته‌ام با شب تارم ز کف نقد شباب افتاده است
تاز هستی بگذرد چابک بملک نیستی پیک عمرم زان برفتن در شتاب افتاده است
فیض نور روشنی باشد متاع کلبه‌ام خانه ما زیر پای آفتاب افتاده است
طول و عرض و عمق خطها لهازان پرصفاست مرکز پرگار دورش ماهتاب افتاده است
کام دریا تر نشد از جام لب خشک حباب آب این سرچشمه گویا در سراب افتاده است
خواب را طرزی به بیداری چسان بینم بچشم خواب همچون اشک از مژگان خواب افتاده است

***

سرنوشتم گرچه واژون چون نگین افتاده است همچنان بر خط تسلیمم جبین افتاده است
خال زیر گوشهٔ آن لب نمیدانی که چیست نقطه از شوخی بزیر انگبین افتاده است
در رهٔ کوی وصال او گذشتن مشکل است پاره‌های شیشهٔ دل بر زمین افتاده است

بسکه دارم انفعال از عرض اظهار سجود — چون عرق شرم خجالت از جبین افتاده است
گر خورم خون جگر چون شیشهٔ می باک نیست — قسمت روز ازل خود این چنین افتاده است
میکنم شرح گلستانرا به بستان چون بهار — بسکه رنگ معنی‌ام در آستین افتاده است
چون براه زندگی آسوده خاطر بگذرم — مرگ از هر گوشه ما را درکمین افتاده است
بر رخ گلرنگ او این پیچ و تاب زلف نیست — سنبل تر بر عذار یا سمین افتاده است
بسکه ذوق شهرت گمنامیم بیتاب کرد — نام ما چون نقش بیرون نگین افتاده است
من شدم درکاکل چون شام هند او اسیر — دل بدست زلف چون ما چین و چین افتاده است
موج مضمون در رکاب خامهٔ من میدود — طرزی ملک معنی‌ام زیر نگین افتاده است

***

گردش چشم تو از بس شوخ وشنگ افتاده است — باد و رنگی چون فلک بیرون رنگ افتاده است
گلشن چشمم ز بس رنگین شد از عکس لبت — اشک من چون غنچه در دامان رنگ افتاده است
جز صدای دل شکستن نغمهٔ در بزم نیست — شیشه را بر دوش گویا بار سنگ افتاده است
از دهان او سخن لغزیده می‌آید برون — در لبش راه سخن در جای تنگ افتاده است
از غرور حسن بر روی گلستان ننگرد — غنچه را دامان خوبی تا بچنگ افتاده است
موی چینی را ز بس نازک مزاجیهای طبع — محمل فریاد بر دوش ترنگ افتاده است
درکشاکشهای جزر و مد دریای نفس — زورق دل در دم کام نهنگ افتاده است
از میان لشکر غم روز رزم شام هجر — ناله‌ام چابک سوارم پیش چنگ افتاده است
از تماشای چمن طبعم چو آهو میرمد — سایهٔ گل در نظر پشت پلنگ افتاده است
مردمان چشم من در حلقهٔ گرداب اشک — همچو هندو در میان نهر گنگ افتاده است
در رهٔ سر منزل مقصود مدح ذات او — طرزی پیک خامه‌ام را پای لنگ افتاده است

در بستان شهدای دمشق شام گفته شد

تا عکس یار در دل دیوانهٔ منست — تصویر جلوه نقش پری خانهٔ منست
بیگانه چون شوم که به دل آشنای ماست — من دورکی روم که وی همخانهٔ منست
گیسوی حلقه حلقهٔ او هست دام من — خال سیاه دانهٔ او دانهٔ منست
از فیض اشک و آه به دل گفت چشم من — خوش آب و خوش هوا چو چمن خانهٔ منست
آئینه ساخت عکس رخش گر دل مرا — از چاک سینه نیز به کف شانهٔ منست
هر چند فارغم ز جهان لیک پیش یار — گیسوی یار کنده و زولانهٔ منست

چون غنچه بسکه خون دل از غصه می‌خورم
پرخون چو لاله‌ها لب پیمانهٔ منست
بر دوش چرخ گشته گران گوش آسمان
از بس بلند نعرهٔ مستانهٔ منست
زاهد بهوش از در میخانه‌ام گذر
رندان مست خفته به میخانهٔ منست
هر صبح باغ رنگ دگر آورد برون
این رنگ بازی شیوهٔ جانانهٔ منست
از بسکه ذکر گل شده وردم به صبح و شام
طرزی ز غنچه سبحهٔ صد دانهٔ منست

در مغارهٔ دمشق شام گفته شده

گرد و غبار خاک درت افسر منست
جائی که نقش پای تو باشد سر منست
من آن نیم که منت چرخ فلک کشم
در زیر دست همچو نگین اختر منست
زان باز دل ز چرخ به یک پر زدن گذشت
شمشیر یار شهپر بال و پر منست
ما را به بند کس نتواند نگاه داشت
رفتن ز خود چو آب روان جوهر منست
خواهم ز چشم سوزن غم زود بگذرم
زان رشته سان نزار تن لاغر منست
تصویر قد نما شده هر موی بر تنم
از بس خیال یاد رخت در بر منست
تا یاد چشم مست تو ساقی بزم ماست
دوران مطیع دور خط ساغر منست
سر خم به پای تاج کی و جم نمیکنم
بال همای تیغ کجت بر سر منست
تا سر به بندگی تو خم کردم از نیاز
عز و علو و جاه غلام در منست
نفی دوئی فزود بر اثبات وحدتم
نام طلسم ذات تو تا مظهر منست
تا آب باده قطع شد از جوی شیشه‌ام
لب خشک تمر ز کام و لبم ساغر منست
با تیغ ابروی تو مرا احتیاج نیست
از بهر کشتنم مژه‌ات خنجر منست
در جیب غنچه باد صبا می‌کند نهان
از برگ گل مگر ورق دفتر منست
طرزی ز درد سرچکنی شکوه چون کلیم
خوناب دل که صندل دردسر منست

در دمشق شام گفته شده

چراغ مجلس خورشید شمع داغ منست
فروغ بزم سحر دودهٔ چراغ منست
زفیض ریزش ابر بهار شمشیرت
دهان زخم دلم غنچه‌های باغ منست
زموج باده روان راز چرخ می‌خوانم
که نقش ساغر جم سر خط ایاغ منست
بزور بادهٔ خم می‌کشان کند مستی
به جوش مغز من از نشهٔ دماغ منست
چنان به نفی خود اثبات بی‌خودی کردم
که قاصد نفسم نیز در سراغ منست

زجـوش پـنبهٔ گـل‌های داغ خـونینم — بـه رنگ شـهپر طـاووس بـاغ زاغ مـنست
زنـقش خـوب و بـد غـیر ساده افـتادم — زچشـم آئـینه‌ات گـوشهٔ فـراغ مـنست
بگـو کـجا دل آسـودگان خـبر دارد — زشـورشی کـه نـهان در ضـمیر داغ مـنست
بـه خنده گفت که طرزی به داغ خویش مناز — فـروغ شـمع تـو پـروانـهٔ چـراغ مـنست

در دمشق شام گفته شده

زان صـداقت چـون قـلم سـطرخط آه منست — راسـتی از تـار مسطر جـاده در راه مـنست
مـعنی روشـن روان آرم چـو آب زنـدگی — چاه ظلمت چون قلم هر چند همراه منست
خـانه‌ام بـر بـاد رفت از دست اشک و آهن مـن — بـر سـرم ابـر بـلا ایـن اشک و ایـن آه منست
بـرفراز اوج عـزت تـرک امـیدم نشـاند — پـا درازی‌هـای مـن از دست کـوتاه مـنست
در طـریق عشـق مـردان نـیک از بد دیده‌اند — نیک خواه من بود هر کس که بدخواه منست
چون خلاصی یابم از شام غم و شب‌های تار — روزبد چون سایه هر جا هست همراه منست
گـه بـر آتش گـه در آب وگـه بـه چـاهم افکـند — غـول راه خـود سـریها نـفس گـمراه مـنست
تـنگدل بـاشد ز جـان بـا تـنگ روزی آشـنا — خـال کـنج آن دهـن زان روی دلخـواه مـنست
طـرزی رنگ زرد مـن دام فـریب مـردم است — از شکست رنگ آبـی زیـر ایـن کـاه مـنست

جواب صائب در شام شریف گفته شده

عـقیق لعـل لبت قـوت روان مـنست — سـواد خـال خـط سـرخـط امـان مـنست
ازان ز چـرخ فـلک تـبر نـاله‌ام گـذرد — کـه یـاد قـامت تـو نـاوک کـمان مـنست
زهـر نگـاه تـو چـون گل بـه خویش می‌بالم — کـه بـاغ حسـن تـو بـاد بـهار جـان منست
ازان چـو اشک بـه گـل تـا کـمر فـرو رفـتم — کـه سـنگ سـیم غـمت بـار کـاروان منست
زکـاوش مـژه سـرمه رنگ ودلدوزت — چـو مـیل سـرمه سیه، مغز استخوان منست
چـرا بـه بـزم مـحبت بـه صـدر نـنشینم — کـه عشـق مـرشد مـن شـیخ مهربان مـنست
چـنان بـه خـاک درت روی عـجز مـالیدم — کـه اوج چـرخ بـرین خـاک آسـتان مـنست
بـه هـمرکابی مـن شـمع را مکـن تکـلیف — کـه در طـریق بـلا بـرق هـمعنان مـنست
بـه شـام تـار مـصاف سپاه خـود سـر غـم — فـغان خـدنگ مـن و آه مـن سـنان مـنست
بـه بـند زلف تـو دل هـمچو بـید مـی‌لرزد — کـه تـار زلف کـجت رشـته‌های جـان منست
مگـر سـخن ز درگـوشوار او گـفتم — کـه پـر گـهر چـو صـدف حقهٔ دهـان مـنست

چنان ز ظاهر و باطن بیار متحدم / که هرچه در دل او هست بر زبان منست
به شام شیب چه شد ار من این غزل گفتم / به تازگی ز غزل‌های نوجوان منست
همیشه بررهٔ صائب ازان روم طرزی / که سرمهٔ نظرم خاک اصفهان منست

جواب صائب در شام گفته شده

از فراخی‌های مشرب کوه و هامون از منست / با صفای طبع روشن نیل و جیحون از منست
بردر پیر مغان آن رند قلاشم که من / باده با پیمانه و خم با فلاطون از منست
تا که بر نقد دلم مهر قناعت سکه زد / از زر سرخ غنا صد گنج قارون ازمنست
بر سر دیوان اشعار سخن سنجان دهر / بیت مضمون از من است و شعر موزون از منست
تا که درس ابجد غم خوانده‌ام در پیش عشق / حرف دال و لام و میم و صورت نون از منست
بسکه الفت پیشکی با اهل محنت کرده‌ام / درد از من شاکر و بیداد ممنون از منست
بسکه جوی شیر شیرین غمش کندم به جان / بیستون و خسرو و فرهاد و گلگون از منست
با نشان سر خط سرکار داغ و مهر اشک / از حدود شام تا سر حد جیحون از منست
در بیابان جنون از وسعت دیوانگی / طرز شور وحشت سرشار مجنون ازمنست
در شهادتگاه برق تیغ آتش رنگ او / دیده‌های داغ و چشم زخم پر خون از منست
زان دو چشم سحر ساز فتنه رنگ پر فریب / جادو و افسانه و نیرنگ و افسون از منست
درنوای پردهٔ عشاق صوت راستی / چنگ و نای و بربط و مزمار و قانون از منست
تا نهادم چون سحر خورشید داغش را به دل / زهره و پروین و ماه و چرخ وگردون از منست
بسکه در آشفتگی جمع پریشان گشته‌ام / کاکل سرگشته از من زلف شبگون از منست
بسکه طرزی همچو صائب می به حکمت می‌خورم / هرچه دارد در خم سربسته گردون از منست

جواب شوکت در شام دمشق گفته شده

چشم صیادش ز بس در بند تسخیر منست / جنبش مژگانش از آواز زنجیر منست
بسکه پیچیدم چو جوهر بر دم شمشیر او / جای رنگ خون به تیغش نقش تصویر منست
سنگ درد او به دل از بس گران افتاده است / همچو کوه سرمه سنگین صوت تقریر منست
من به رنگ نکهت گل ناتوانی وحشتم / حلقه رگ‌های برگ غنچه زنجیر منست
در جهاد نفس کافر، صورت یاد علی / درکف اندیشهٔ من شیر و شمشیر منست
در شکار مدعا در صیدگاه صبحدم / ناله‌ام تیر است و آه من پر تیر منست

شعر شیرین ترزقند و طبع صاف روشنم | بر سر خوان عزیزان شکر و شیر منست
عقده‌های سر به مهر داغ‌های سینه‌ام | غنچهٔ بشکفتهٔ گلزار دلگیر منست
بسکه زور قبضهٔ سعیم به بازوی رساست | چلهٔ قوس فلک در شست زهگیر منست
در دبستان ادب در درس مشق عاشقی | حضرت دل شیخ من استاد من پیر منست
خانهٔ چشمم بپا از دیدن خوبان بود | از ضعیفیها نگه معمار تعمیر منست
بسکه از شرم گنه هر لحظه رنگم بشکند | از گل خجلت پر از گل جیب تقصیر منست
بسکه پیش ناقبولی طرزی صاحب شوکتم | سیل برگردد ز دیواری که تصویر منست

جواب شوکت در شام شریف گفته شده

رنگ شکسته غنچهٔ گلدستهٔ منست | بالای ناله سرو ز جا جستهٔ منست
بر صفحهٔ کتاب مضامین درد یار | هر مد آه مصرع برجستهٔ منست
مضمون شسته رفتهٔ رنگین لعل یار | در خورد گوش معنی شایستهٔ منست
بر روی شاهد سخنم ربط مصرعها | بر چشم شعر ابروی پیوستهٔ منست
از فیض نوبهار دم تیز خنجرت | رنگین به خون چو غنچهٔ دل خستهٔ منست
در گلشن همیشه بهار حضور دل | تار خیال رشتهٔ گلدستهٔ منست
از گرد خامه سرمهٔ من می‌کشد صدا | طومار گفتگو لب سربستهٔ منست
آهنگ ساز محفل فغفور چین حسن | صوت ترنگ شیشهٔ بشکستهٔ منست
مار ابجام و ساغر و پیمانه کار نیست | مینای باده این دل خون بستهٔ منست
شعر بلند من که ز گردون گذشته است | در گوش یار نکتهٔ آهستهٔ منست
از شور خندهٔ نمکین دهان یار | پر خون بسان غنچه لب پستهٔ منست
طرزی مگر معانی رنگین شوکتم | رنگ پریده مصرع برجسته منست

جواب کلیم در دمشق شام گفته شد

چنان عقیق لب مهر جم به کام منست | که حرف خندهٔ نقش نگین به نام منست
چو شیشه رنگ فروشی کنم به بزم بتان | که سرخ از می عشق تو روی جام منست
به دور حلقهٔ ذکر حضور مرشد جام | دعای ورد قدح ذکر صبح و شام منست
زوصل آتش عشق تو کی کشم دامن | چو شمع داغ جگر روشنی شام منست
چرا به گوهر غلطان شعر خویش ننازم | که گوشوار بن گوش من کلام منست

برات هستی من بر ابد نوشته ازل | فلک چو دفتر پارینهٔ دوام منست
سمند عزم من از بسکه تند می‌تازد | سپهر بر شده گرد پی خرام منست
مگر ز خوشهٔ پروین فشانده دانه به دام | که نصر طائر چرخ فلک به دام منست
زخنده طرزی بغم چون کلیم افتادم | گل شکفتهٔ من حلقه‌های دام منست

به حضور یحیی علیه‌السلام در شام شریف گفته شده

دل چو خم فکر لبت جوش می ناب منست | آگهی مستی و غفلت ریشهٔ خواب منست
بسکه در بحر خیالت غوطه خوردم چون صدف | رشتهٔ عقد گهر هر موج گرداب منست
تا که افتادم به یادت گشته‌ام از خود تهی | از برای این کتان یاد تو مهتاب منست
روز میدان مصاف لشکر نفس و هوا | آه سرد صبحگاهی تیر پرتاب منست
در عبادتگاه دل بهر نیاز عاجزی | چاک زخم سینهٔ من طاق محراب منست
در خرابی بنای قصر تقصیر گناه | آب گشتن از خجالت موج سیلاب منست
دل کباب عشق از بالین دیبا فارغ است | گرد خاکستر چو اخگر فرش سنجاب منست
ترک تاز ترک چشمت بسکه رنگ فتنه است | قصهٔ دارا و جم افسانهٔ خواب منست
حیرت ما هیچ رفع اضطراب دل نکرد | بی‌قراری خانه زاد شخص سیماب منست
سرکجی با تیغ حکمش نویر تسلیم ماست | سجدهٔ افتادگی قانون آداب منست
ساز و برگ گوشهٔ روشندلان جز داغ نیست | شمع بزمم سوختن در خانه اسباب منست
تا که فهرست کتاب درد خواندم پیش عشق | زخم سرخی‌های فصل و سوختن باب منست
چون گهر در بحر معنی‌های رنگین سخن | آبروی شعر از مضمون شاداب منست
طرزی بیدل گفت در بازار زهد خودپسند | هر چه غیر خود فروشیها بود باب منست

جواب صائب در شام شریف گفته شده

به کوه قاف فنا تا که تکیه گاه منست | طراز شهپر عنقا پر کلاه منست
زبس به نقش نظر بر قدم نظر دارم | فراز چرخ برین منزل نگاه منست
به طاق معبد وحدت عبادتیست مرا | که یاد شخص دوئی صورت گناه منست
چو مردمک رهٔ من تا خیال خال تو زد | زنور سایهٔ بی‌مردم نگاه منست
چسان بر آب حیات ابد قدم ننهم | که خال کنج دهان تو خضر راه منست
به تخت سلطنت بی‌زوال ملک فنا | شکست عجز خم گوشهٔ کلاه منست

زبس به راه فنا تخم نیستی کشتم | نهال وحدت او ریشهٔ گیاه منست
ازان به هوش دمم می‌نهد قدم به فنا | که چون نفس رهٔ باریک پیش راه منست
چو خامه معنی روشن کشم ز چاه دوات | اگر چه ظلمت آب سیه به چاه منست
به روز یاد تو در دل مرا چو خورشید است | به شب خیال تو در بزم سینه ماه منست
فسون غیر نزد راه عقل و دانش من | خیال نفس بد خویش غول راه منست
به من حکایت جمشید و کیقباد مکن | گدای خاک در دوست پادشاه منست
زوضع خاطر آشفته‌ام چه می‌پرسی | بسان زلف پریشانی در پناه منست
به پیش صائب ازان طرزی شد سند شعرم | که سرو مصرع برجسته یک گواه منست

جواب صائب در شام گفته شده

جای سر پای خم می‌خانه بر دوش منست | عوض دل شیشهٔ پر می در آغوش منست
من چسان چون شیشه با رندان کنم گردنکشی | کز لب پیمانهٔ می حلقه در گوش منست
دور خط فکرتم بر نقطهٔ دل شد محیط | موج بالا دستم و دریا در آغوش منست
شورش مستی می در خم به زور نشئه است | جرات سرشار من از مغز پرجوش منست
بر سپهر خاکساری از عروج ما مپرس | آسمان جاه گرد خاک پا پوش منست
تا که باشم سرخ رو پیش بتان مانند لعل | لخت پر خون جگر آویزهٔ گوش منست
نقشبند عشق تا بر نقد قلبم سکه زد | مخزن مهر سخن لب‌های خاموش منست
ناله‌های خود تراش خامه‌ام ناگفته ماند | ظلمت گرد سواد سرمه روپوش منست
در میان آتش حسرت سرا پا سوختم | تا که بار سر بسان شمع بردوش منست
بسکه خواندم درد دانش پیش استاد خرد | عقل چاکر، هوشیاری بندهٔ هوش منست
طرزی چون صائب ز موج فکر خود طوفانیم | کاسهٔ سر را خطر از فکر پر جوش منست

جواب حزین درشام گفته شده

زداغ لاله‌ستانی که درکنار منست | گل شکفته من غنچه بهار منست
شهید عشقم و بر خاک من چراغ مسوز | که رنگ آتش دل شمع بر مزار منست
خیال غیرچسان گرد دامنم گردد | که شب خیال تو تا صبح درکنار منست
دل دو نیم به روز مصاف خصم دوئی | به دست جرأت اندیشه ذوالفقار منست
چو شمع بر سر من گریه خاک می‌ریزد | کدورتم همه از چشم اشکبار منست

گلم چو غنچه کند چشم بسته سیر چمن — عرق فشانی حسن تو آبیار منست
زجوی کلکم ازان آب زندگی ریزد — که خضر سبزهٔ از طرف جویبار منست
به سینه غنچهٔ داغ و به روی دل گل زخم — برای سیر چمن باغ و لاله‌زار منست
به باغ بی‌قد سرو تو چون روم گستاخ — که بی‌تو در نظرم سرو چوب دار منست
به رنگ خاتم یاقوت بهر شهرت نام — چو لعل خون جگر نقش روی کار منست
به چنگ همت شهباز فکر من عنقا — به کوه قاف فنا کمترین شکار منست
به طرزی گفت حزین دیده زین غبار مپوش — به جلوه در دل این گرد شهسوار منست

جواب نظیری در شام شریف گفته شده

بسکه آن بی‌رحم دل در بند بیداد منست — شمع جورش شعله زن از باد فریاد منست
دل گرفتار بلا از ذوق آب و دانه نیست — دام راهم تار الفت‌های صیاد منست
قد نما بر پردهٔ دل می‌کشم تصویر یار — مانی اندیشهٔ من کلک بهزاد منست
تیشه سان تصویر شیرین می‌نهد ناخن به گوش — بیستون از بسکه پر فریاد فرهاد منست
بسکه بر تمثال من غربال دردت خاک بیخت — معنی گرد کدورت صورت یاد منست
لاله‌زار عشرتم گل‌های داغ سینه است — سرو باغ خاطر من طبع آزاد منست
دل غبار گردهٔ آئینه تمثال شد — بسکه تصویر تو نقش صفحهٔ یاد منست
چون نگریم چون نسوزم در شب بزم وصال — آتش دل شمع سان در مغز بنیاد منست
در میان همنوایان سخن سنج خیال — مصرع برجسته‌تر از سرو فریاد منست
چون نگردم رمزدان نکتهٔ اهل خرد — شیخ دانش مرشدم پیر دل استاد منست
می‌کنم ظاهر به هر معنی که می‌خواهد دلم — شخص مضمون بندهٔ طبع خداداد منست
چون نظیری بسکه طرزی ناامیدی می‌کشم — آرزو غلطان به خون در محنت‌آباد منست

جواب اسیر در شام گفته شده

تا که چشم سیهٔ مست تو همراز منست — چون مژه سرمه غبار رهٔ آواز منست
چین پیشانی من پرده در راز منست — رنگ بازی به رخم چشمک غماز منست
باده از بسکه به قانون خط جام زدم — ریشهٔ نشهٔ می تار رگ ساز منست
برق تازان همه از اوج فلک درگذرند — آنکه از خود گذرد فکر سبکتاز منست
آنکه بر صید دو عالم نگشاید مژگان — چشم شاهین من و دیدهٔ شهباز منست

گـاه در آب تـرم گـاه بـر آتش سـوزم چکـنم دیـده و دل فـتنه در انـداز منست
راسـتی نـغمهٔ قـانون رک تـار دل است صـوت عشـاق مگـر زمـزمهٔ سـاز مـنست
گـفتم هسـتی سـخن نـیستی آمـد بـه خیال سـخت نـزدیک بـه انـجام مـن آغاز منست
زان بـه یک پـرزدن از چـرخ فـلک در گـذرم چـون نگـه جـنبش مـژگان پـر پرواز منست
در شب و روز بـه بـیداری و در خـواب و خـیال ذکـر تـو فکـر تـو و یـاد تـو دمسـاز منست
در شر و شور عـدم صائب و شوکت چو شنید بـر لب از بسکـه رسـا نـغمهٔ آواز مـنست
سوختم بسکـه نـهان طـرزی ز شـوقش چـو اسیر دل پـروانـه فـروغ گـهر راز مـنست

من طبعه

خـیال چشـم کـه طـاقت ربای هـوش منست کـه گـرد سـرمه غـذای کـف خـروش مـنست
صـدای مـن چـو قـلم تـا بـه گـوش چـرخ رسید سـواد خـال کـه مـهر لب خـموش مـنست
بسـان خـط نگـین شـهرتم جـهانگیر است عـقیق لعـل کـه مـهر لب خـموش مـنست
بـه حـرف زاهـد بـی‌مغزکی گـذارم گـوش کـه پـنهٔ سـر مـغز خـرد بـه گـوش مـنست
مـرا بـه بـردن بـار جـهان مکـن تکـلیف سـبوی بـادهٔ پـیرمغان بـه دوش مـنست
زبسکـه زمـزمهٔ راست مـی‌سرایـد دل صـدای نـغمهٔ او نـالهٔ خـروش مـنست
چـرا بـه مـعنی اسـرار فـهم مـن نـرسد کـه مـحو حسـن رخ یـار فـهم و هـوش منست
زبسکـه عشـق مـرا جـوش مـی‌دهد هـر شب درون خـم مـی سـرشور مست جـوش مـنست
چـرا بـه چـرخ بـرین سـر فـرو کـنم بـه نـیاز کـه حـلقهٔ در پـیر مـغان بـه گـوش مـنست
ازان بـه تـاج شـهان پـای مـی‌نهد طـرزی کـه از خـریده آن یـار خـود فـروش مـنست

در بستان شهدای دمشق شام گفته

کی کجا گوشم بـه حـرف نـفس جـاهل بـوده است گـفتگویم تـا سـحر بـا حضرت دل بـوده است
دوش مـا و شـمع در آتش سـراپـا سـوختیم زانکه چون پروانه همچشمی به محفل بوده است
مـی‌نهم پـا هـمچو تـیغش بر سر گـردنکشان تـا بـه فـرقم سـایهٔ شـمشیر قـاتل بـوده است
بـر سـر دیـوان گـلشن پـیش مـنشی بـهار در حسـاب روی او گـل فـرد بـاطل بـوده است
بـی‌سر و پـا و پـریشان مـی‌برندش از چـمن بسکـه گـل بـا صـحبت گلزار مـائل بـوده است
در چـمن بـر روی خـون غـنچه هـر دم مـی‌طپد گـل نـیمدانـم کـه از تیغ کـه بسمل بـوده است
بـر دل آگـاه مـا رنـج و بـلا از غـفلت است مـرغ دل پـابند دام آمـد کـه غـافل بـوده است

بـا هـمه آب طـهارتها نگـردد تـر دماغ — زاهد سر خشک ما گویا که ساحل بوده است
خـواب راحت مـی‌کند بـی‌کار مـرد کـار را — پـای خـواب آلود عـذرلنگ کـاهل بـوده است
هـمچو ابـرو مـی‌نهد پـا بـر سـر چشم بتان — هـر کـه در طرز سخن هـمرنگ بیدل بوده است

در بستان شهدای شام شریف گفته شده

تـا بـاد جـیب گـل چـو زلیـخا دریـده است — از شـرم رنگ یـوسف گـلشن پـریده است
بـر یـاد قـامت تـو ز لب آه مـی‌کشد — ایـن سـرو نـیست کـز دل گـلشن دمیده است
از شـرم قـامت الفت سـرو در چـمن — چـون قـدنون دامـن گـلشن خـمیده است
از بـیم تـرکتاز شـبیخون بـاد صـبح — نگـهت چـو رنگ در بـغل گـل خـزیده است
آورده تـا کـه بـوی تـرا در چـمن صـبا — گـلشن بسـان آئـینه رنگـی پـریده ست
ایـن غـنچه نـیست بلکه به شوق هـوای گـل — پـیش صـبا بـهار گـریبان دریـده است
ابـروی وسـمه کـار بـه رویت نـخورده خـم — قـوس قـزح کـمان بـه رخ مـه کشـیده است
در طـاق ابـروی تـو ازان رو فـتاده است — مـژگان بـه پـای مـردم چشـمت خلیده است
بـاد صـبا بـه گـردش رنگـم نـمیرسد — چون بوی غـنچه بسکـه دل از خـود رمیده است
از پـیشگاه خـاک در آسـتان یـار — طـرزی کـجا روم کـه بـه هـیچم خریده است

در شام شریف گفته شده

در مشـهد شـهیدان هـنگام تـرکتازت — رنگ دیت نگـیرد خـون شـهید نـازت
چـون چـنگ نـازگیری در بـزم بـی‌نیازی — از جـای نـغمه بیرون خون می‌چکد ز سازت
از دوش مـهد راحت طـفل دلم چـو بسمل — در خـون طـپد ز شـادی در پیش چنگ بـازت
بـر آتش عـتابت از حـال دل چـه پـرسی — هـر دم چـو شـمع سـوزم در بـوتهٔ گـدازت
سیپاره بـود زیـن پـیش از خـنجر تـو جانم — صـد چـاک سـاخت امـروز دلرا زبـان کـازت
خـون شـهید تـیغت مـضمون بـی‌نیازیست — از خـط زخـم خـوانـدم مـعنی سـر رازت
از دسـتبرد نـازت از بسکـه در هـراسـم — سـر تـا بـه پـانیازم در معبد نـمازت
صـد بـار اگـر شـهیدم سـازی به خنجر نـاز — از نـو حـیات یـابم از لطف جـان نـوازت
بـاصد نـیازمندی طـرزی ز عـجز گـوید — یـا رب پـناه خـواهـم از نـاز بـی‌نیازت

در کراچی بندر گفته شده

طبع نازک مشربان را طاقت گفتار نیست / تاب گفتن از کجا خود طاقت دیدار نیست
پیشگاه ناز حیرانی نزاکت آشناست / عکس در آئینه کم از کلفت زنکار نیست
خاطر آزاده از ز نار و تسبیح فارغ است / جای تاب یک کره در رشتهٔ این تار نیست
سیر ملک بی‌نشان در پشت زانو کرده‌اند / بی‌خودان را جانشینی کمتر از رفتار نیست
گوهر طالع به زور و زر نمی‌آید به کف / این متاع بی‌بهادر روی این بازار نیست
فرع هر جا مانع اصل است در سود و زیان / نفع در گفتار کم مغزان بی‌کردار نیست
بسکه یاد او به دل آئینه بندان کرده است / در نظر جز جلوهای شوخی دیدار نیست
هر چه در چشمم فتد سامان مفت دیدنست / دیدهٔ آئینه‌ام با خوب و زشتم کار نیست
پخته مغزان را خیال فکر سر درد سر است / زاهدان خام را غیر از غم دستار نیست
چشمهٔ چشمم ز تاب آتش دل خشک شد / کم نمی در جویبار دیدهٔ خونبار نیست
بسکه دارد نازکی از جویبار حسن او / غنچه هم رنگین چو خار آن سر دیوار نیست
بسکه چون آئینه طرزی محو و حیران خودم / طاقت دیدار نبود قوت گفتار نیست

در بغداد گفته شده

هوای بوی که رنگ بهار این باغ است / که قطره قطرهٔ شبنم به روی گل داغ است
زحسن گرم تو در بزم دور دیدهٔ من / چو شمع هر مژهٔ من فتیلهٔ داغ است
زپیش چشم تو یک میل تا جدا گشتم / نگه به دیدهٔ من تیره چون پر زاغ است
بهار تیغ تو خندید تا به حال دلم / زخون زخم مرا سینه دامن باغ است
زطبع سادهٔ زاهد دلا فریب مخور / که آن به ساده نمائی به کار خود کاغ است
لوای راست مجو از صدای کوس تهی / که لاف اهل دوئی سر به سر همه لاغ است
زخوان نعمت او رزق می‌خورند همه / چه فیل و پشه و مور و چه ماهی و ماغ است
ازان به مردم اهل زمانه سازش نیست / که طبع نازک طرزی زد هر ناچاغ است

در شام شریف گفته

بسکه در آتش عشق تو مرا حوصله است / شمع سان آب حیاتم زمی آبله است
بسکه از بادیهٔ شوق تو چابک گذرم / نفس سوخته چون برق مرا راحله است
راه رنگین چورک گل به نظر می‌آید / جاده‌ها بسکه پر از خون دل آبله است

تا برد سود ز سودای متاع دردت / نالهٔ من جرس و اشک روان قافله است
استخوانم همگی خورد سراپا چون شمع / گوئیا داغ غم عشق تو خود آکله است
نقشبند تو کند بسکه جلی ذکر خفی / ناله زنجیر به پا در رهٔ این سلسله است
بی‌ریاضت نخورد ناوک آهت به نشان / قوت بازوی پرواز کمان از چله است
قرض بر گردن او ترک ادای فرض است / زاهد از بسکه گرفتار غم نافله است
او ز ما گوید و من حرف مگو می‌گویم / در میان من و او تا به کجا فاصله است
بوی جمعیت خاطر دمد از آه لبش / هر که چون غنچه به گلزار غمت یکدله است
عمر بگذشت رهٔ زلف به پایان نرسید / جادهٔ زلف دراز تو عجب مرحله است
چون جرس با دل صد چاک دود بی‌سر و پا / هرکرا طرزی درین راه لب پر گله است

در بستان شهدای شام گفته شده

هر که را یاد رخ خوب تو شب بالین است / همچو گل تا به سحر بسترش از نسرین است
بسکه بر عارض خوب تو نظر دوخته‌ام / تار نظارهٔ من چون رگ گل رنگین است
از تغافل نگهت بسکه گرانی دارد / مژه بر چشم تو چون تار رک سنگین است
دل ز دام سر زلف تو خطا کی گردد / که خم زلف کجی با شکنت پرچین است
قد شمشاد تو سر تیز چو تیغ الماس / پیش او سرو چو شمشیر کجی جوبین است
نگهت کبک دلم را به هوا می‌گیرد / مژهٔ باز تو گیرنده‌تر از شاهین است
در دلم غیر توکس می‌ندر اید از بیم / آری هر جا که پری خانه کند سنگین است
بر لبم زهر شود زان شکر شهد فروش / بسکه از نام دهان تو لبم شیرین است
تا که تصویر رخ خوب تو بینم به خیال / پر سیماب چو آئینه مرا بالین است
بسکه گفتم سخن کاکل پرچین کجت / طرزی چون ناف غزالان نفسم مشکین است

این غزل به مضامین عجیب و غریب در دمشق شام گفته شده

آبروی زندگی در دامن چشم تر است / دانهٔ دل گر چو شبنم آب گردد کوثر است
یک نفس بی‌داغ دردسر نشاید زیستن / سوختن چون شمع ما را صندل درد سر است
شمع را از بسکه دل لبریز گرد کلفت است / گرچه می‌سوزد در آتش لیک خاکش بر سر است
شور طوفان طلب یا رب نصیب کس مباد / گرد خود گرداب سرگردان به وصل گوهر است
همچو مرهم هر کرا طبعش ملایم طینت است / بی‌گمان داغش بود بالین و زخمش بستر است

نقش رویش بر بیاض دیده‌ام مغشوش شد / این همه از آب پاشی‌های مژگان تراست
چشم او از پهلوی مژگان کند صید دلم / قوت پرواز شاهین جنبش بال و پر است
گر صفا خواهی گذر از لاف اظهار کمال / بر رخ آئینه‌ها زنگ کدورت جوهر است
کشتی ما چون حباب از سنگ سنگین فنا / با همه کم طاقتی در بحر وحدت لنگر است
در سخندانی مزاج خامهٔ ما نازک است / پیش راهش جادهٔ پر سنگ خط مسطر است
با ضعیفی پشتبان سرکشان خود سرم / قوت دست قلم از زورنال لاغر است
گفت بیدل طرزی با این مرده طبعان کم‌نشین / آب این آئینه‌ها یکسر کدورت پرور است

در دمشق شام شریف گفته شده

بسکه دل در آتش عشقش سرا پا اخگر است / بر تن گرمم ز بی‌تابی عرق خاکستر است
زینت بزم بتان از بی‌قراری‌های ماست / پیچ و تاب زلف بوی عود دود مجمر است
بسکه شمع زندگی را تاب دور رنگ نیست / دامن باد صبا طوفان باد صرصر است
می‌توان سد بست پیش راه یاجوج هوا / هر کرا از دل به کف آئینهٔ اسکندر است
چارهٔ لب خشکی کام صدف را هم نکرد / قطرهٔ آبی که موج چشمه سار گوهر است
بر رخ آئینهٔ مضمون معنی‌های بکر / صافی طبعم صفای صیقل روشنگر است
صوت صور شورش محشر نمی‌آید به گوش / از گرانی خواب غفلت پنبهٔ گوش کر است
همچوگل بر بستر لخت جگر خوابیده‌ام / جای هر مو بر تنم از بسکه زخم خنجر است
خضر راه عجز یعنی حضرت افتادگی / مو به مو ما را به راه ناتوانی رهبر است
وضع ما افتادگان عجز را منکر مباش / از ضعیفی موی هر جا پا گذارد بر سر است
بسکه دل را نیش پر زهر غم دنیا گزید / صورت همیان پر زر پیش چشم اژدر است
شیشهٔ پر نعمت و مینای خالی نکبت است / سرنوشت می پرستان خط دور ساغر است
پیچ و تاب جوهرش بوی رگ گل می‌دهد / تا ز عکس روی او آئینه راگل بر سر است
بیشتر از مفلسی می‌ترسم از روز سیاه / بیم از لشکر بلی بیش از سواد لشکر است
دل ز دست نفس و حرص و آز و شهوت شد خراب / اتفاق دشمنان آری فساد کشور است
بحر طبعم در بیان از بس روان افتاده است / قالب هر لفظ من مضمون معنی پرور است
طرزی چون صائب ز دست دل پریشانی کشم / قطرهٔ ما خویش راگر جمع سازد گوهر است

در بستان شهدای شام گفته شده

روز نوروز است در معجز نمائی گلشن است / از ید بیضا گل طور گلستان روشن است
در چمن از سرخوشی از بس گریبان پاره کرد / غنچه را مانند گل چاک گریبان دامن است
از گل و نسرین و شاخ غنچه‌های ارغوان / در چمن لعل و دُر و یاقوت و مرجان خرمن است
ما و بلبل گرچه هم بزمیم در دربار گل / لیک گوشش سوی بلبل چشم لطفش با من است
بسکه از ظلم صبا گل‌ها به روی خاک ریخت / از فغان سار و بلبل در گلستان شیون است
بید خنجر غنچه پیکان شاخ گل سازد کمان / آب جوزان چون شکنج موج زیر جوشن است
باد مطرب، غنچه ساقی، باغ بزم و لاله جام / رنگ گل موج شراب سرخ و گلشن چون دنست
کی به حرف و صوت می‌گردد ادا و صف بهار / مدح حسن روی گل بیرون ز حدگفتن است
همچو بوی گل ازین گلزار باید زود رفت / بزم رنگین چمن چون گل تماشا کردن است
در چنین محفل اگر طرزی ننوشی جام می / پیش خوبان چمن از شرم جای مردنست

در بستان شهدای شام گفته شده

زانْ دل من به در پیر مغان پیر شده است / که خط جام میم دام گلوگیر شده است
تا که یک میل شدم ز اهوی چشم تو جدا / روی آئینه به چشمم دهن شیر شده است
هر که حیران تو شد می‌شود انگشت نما / نام آئینه ازان روی جهانگیر شده است
خاطر گل نشکفت از نفس باد صبا / تا به یاد دهن تنگ تو دلگیر شده است
همچو زنجیر سرا پا به گره حلقه زدم / تا که دل بستهٔ آن زلف گره گیر شده است
عوض رنگ چکد نقش ثباتم ز قلم / در خط مشق غمت بسکه دلم پیر شده است
تامس قلب مرا بوتهٔ عشق تو گداخت / همچو سیماب دلم کشته اکسیر شده است
بر لب زخم دل طفل مزاج بدخو / نوک پیکان تو پستان پر از شیر شده است
حرف سنجان دیار عرب و ملک عجم / بی‌صدا پیش تو چون صورت تصویر شده است
طرزی چون دید دل خویش به ابروی تو گفت / شیر من کشتهٔ نوک دم شمشیر شده است

در شام گفته شده

صفوت صافی آئینه دل پاک منست / گوهر بحر حیا دیدهٔ نمناک منست
از خرام قد و بالای تو ای سرو سهی / خاک بر فرق سرم چرخ من افلاک منست
سرو آهسته به شمشاد به گلشن می‌گفت / طرز این جلوه ازان دلبر چالاک منست

عقدهٔ مستی من حل نشد از ناخن جام / شیشهٔ من گرهٔ تار رک تاک منست
عرق شبنم اگر شست رخ غنچه به باغ / شوخی حسن تو هم از نظر پاک منست
ریزم از جامه چو گردار به فشانی دامن / بسکه لبریز کدورت دل پر خاک منست
گل شادی ندمد از چمن عشرت ما / داغ غم غنچهٔ باغ دل غمناک منست
چون روم بهر تماشای گل و سرو و چمن / پیش را هم قفس از سینهٔ صد چاک منست
عجز ما چهرهٔ ظلم تو برافروخت چو نار / تندی خوی تو ای شعله ز خاشاک منست
نیست این لاله به دامان هلالی طرزی / پاره‌های نفس سوختهٔ چاک منست

من طبعه

جمله پیدا و نهان اسباب سامان دل است / از مکان تا لا مکان میدان جولان دل است
سر چسان بر آستان دل نسایم هر سحر / جای بزم عیش جانان پیش ایوان دل است
ماه مردم بین بود دل نور حق بیند مدام / در صفا آئینهٔ خورشید حیران دل است
در گلستان جهان یک برگ ازان گل کس نچید / شاخ نخل آن گل خودرو به بستان دل است
در بهار وصال او جای هزار و سار نیست / بلبل خوشخوان باغش عندلیبان دل است
هر طرف ای گنده[۹] چشمان از چه سرگردان دوید / نعمت الوان عالم چیده بر خوان دل است
چون ز ذکر نام او خاموش گردم تا ابد / در ازل با یاد او میثاق و پیمان دل است
از بزرگی‌های دل غفلت ز کافر نعمتی است / جان جانان بی‌زبان هر دم ثناخوان دلست
احتراز از صحبت ناجنس کردن لازم است / یاد اغیار مخالف تیغ سوهان دل است
از علو عظمت دل من چگویم پیش تو / آسمان چون بیضه پنهان زیر دامان دل است
هر سر مو چون زبان ذکر ثنای او کند / زان که یاد او روان در هر رگ و جان دل است

من طبعه

هنوز دلبر من از سفر نیامده است / زمصر بار نبات شکر نیامده است
چو برق از سر من این شب دراز گذشت / هنوز طره او تا کمر نیامده است
به طرز لذت جان باختن نمیدانی / که یار بر سر تو بی‌خبر نیامده است
چنین که از نظر لطف یار مهجوری / به رویت اهل نظر را نظر نیامده است
چو برگ گل کف پای تو از چه رنگین است / مرا که خون دل از چشم تر نیامده است
کمر به کشتن عشاق بسته تنگ میان / اگر چه دوش میان تا کمر نیامده است

دلم بـه سینه چـو سیماب مـی‌طپد بی‌تاب
هـنوز آئـینه‌ات در نـظر نـیامده است
زانـتظار کشـد سـر زبـاغ سـرو چـمن
قـدت ز نـاز بـه گـلشن مگـر نـیامده است
دلم چـو سینهٔ غـربال از چـه سـوراخ است
خـدنگ نـاز تـوام بـر جگـر نـیامده است
چـنین کـه آئینه از شـوق مـحو دیـدار است
زکـنج خـانه مگـر یـار بـرنیامده است
چـو خـون مـرده ز جـا یک قـلم نـمی‌جنبی
زدرد بـر رگ تـو نـیشتر نـیامده است
از آن سـرت چـو حباب از هـوای پـوچ پـر است
کـه کشـتی تـو بـه مـوج خـطر نیامده است
چـنین کـه کـودن و آسـوده و تـن آسـانی
بـه عشـق عـمر تـو گـویا بـه سر نیامده است
چـو زلف شب رخ روزت سـیاه و تـاریکست
مگـر بـه شـام تـو طـرزی سحر نیامده است

من طبعه

غـنچه را نـه بـه هـوای تـو جگـر پـرخـونست
بـلکه از درد درون تـا بـه کـمر پـرخـونست
بسکـه از هـجر رخت لاله بـه خـون رفـته فـرو
هـمچو گـل لای بـه لا زیـر و زبـر پـرخـونست
بسکه گـلشن ز غـمت خون چـمن ریخت بـه خـاک
پـنجه از غـنچه و از لاله سـپر پـرخـونست
دوش نـارنج و بـهی خـنده کـنان گـفت بـه هـم
سـیب را چـهره ز آسـیب ثـمر پـرخـونست
هـر مـژه شـاخ گـل سـرخ نـماید بـه نـظر
بسکـه از خـون جگـر دیـدهٔ تـر پـرخـونست
هـمچو یـاقوت ز دست شـر و شـور دریـا
در بـن گـوش صـدف روی گـهر پـرخـونست
بسکـه خـون جگـر از هـر مـژه‌ام مـی‌بارد
کـوچه و کـوی و در و راهگـذر پـرخـونست
چـند طـرزی شکـر شـهد جـهان مـی‌طلبی
بـه گشـا چشـم که این شـهد و شکـر پـرخونست

من طبعه

ازان بـه شـعلهٔ عشـقم هـمیشه پـای ثـباتست
کـه پـیش مشـعل خـاموش آتش آب حـیاتست
به آب و رنگ صـور بسته نیست دیـدهٔ حـق بـین
کـه عـین ذات حـقیقت جـدا ز نـقش صـفاتست
چـسان بـه عـارض اجسـام عـارضی بـینم
مـرا کـه یـاد رخ یـار اصـل جـوهر ذاتست
ازان بـه شش جـهت از هـر طـرف نـظر پـوشم
کـه یـاد بـی‌جهت او بـرون ز طـرف جـهاتست
بـه گـرد کـاسهٔ پـر شـهد روزگـار مگـرد
کـه پـر ز زهـر نـباتش بسـان بـرگ نـباتست
مـرا کـه طـبع لطـیف از نسـیم مـی‌رنجد
بـه دوش مـنت دونـان گـران چـو بـار مـماتست
دل از تـبسم او عـمر جـاودانـی یـافت
کـه خـط و آن دهـن تـنگ خـضر و آب حـیاتست
بـه حسـرت لب خشک امـام تشـنه لبـان
سـرشک از مـژهٔ مـن روان چـو جـوی فـراتست

به گیر دامن الطاف مصطفی به دو دست | که دوستی رسول خدا برات نجاتست
به راه دین نشوی طرزی زین عمل غافل | که دین تمام به حج و صلوة و صوم و زکاتست

من طبعه

بی شرار عشق او زانرو دلم پژمرده است | آتش آب زندگی در طبع شمع مرده است
بسکه از پیکان تیر او دلم آزرده است | یک قلم از جا نمی‌جنبد تو گوئی مرده است
یک سراپا همچو گل در لخت دل پیچیده‌ام | بسکه از تیغ کج او زخم بر دل خورده است
از ادای سرد و خشک زاهدان مرده دل | دل بسان ژاله از حسرت به خود افسرده است
از متاع صبر و عقل و دانش من هرچه بود | ترک چشم او به یغما پاک از ما برده است
سوخت همچون شمع سر تا پا و یکدم بر نزد | در جگر داری دل من سخت صاحب گرده است
نخل بی‌مغزان نبیند روی سر سبزی به خواب | حاصل برگ و بر تخم ثمرها زرده است
دوش گل در پیش بلبل گفت در روی بهار | در چمن این رنگ‌ها باد صبا آورده است
آبرویم ریخت بر خاک و رخم را زرد کرد | هر چه با من کرد آن شوخ جفا جو کرده است
در چمن طرزی شراب رنگ گلها پاک ریخت | از لگد کوب خزان این بزم بر هم خورده است

من طبعه

زبسکه روی چمن از بهار رنگین است | کف چنار نگارین چو دست گلچین است
ازان ز خواب گران غنچه چشم نگشاید | مقرر است که خواب بهار سنگین است
مگر بهار حنا بسته پای گلشن را | که دست لاله و انگشت غنچه رنگین است
زنوک خامهٔ نقاش سحر کار صبا | چمن ز غنچه و گل کارخانهٔ چین است
مگر به زلف کج سنبل و بنفشه گذشت | که نفخهٔ نفس باد صبح مشکین است
مگر به سیر چمن می‌رسد عروس بهار | که صحن باغ ز برگ شکوفه سیمین است
چو دیده غنچه گلشن به دل گره دارد | زموج سبزه جبین چمن پر از چین است
چمن ز درد چو فرهاد می‌طپد در خون | که شور خندهٔ خوبان باغ شیرین است
مگر که خسرو باد بهار می‌آید | که توسن گل و گلگون غنچه‌ها زین است
بسان شبنم گل طرزی چشم هوش گشا | که خواب سایهٔ بید و بهار سنگین است

من طبعه

همچو چشمش گرچه عمرم در قدح نوشی گذشت
خوب شد روز و شب غفلت به بی‌هوشی گذشت
زلف سودائی دمی از گوش تو سر بر نداشت
حیف کین عمر دراز او به سر گوشی گذشت
بسکه آن شیرین دهان پر بی‌زبان افتاده است
سرگذشت قصه‌ام یک سر به خاموشی گذشت
از کف خامی نشد خالی سر بی‌مغز من
همچو می هر چند فکر من به پر جوشی گذشت
همچو زلف و کاکل و گیسویت از بخت رسا
با بناگوش تو دوش من به همدوشی گذشت
همچو نرگس در چمن از عشق روی گلرخان
نوبهار نوجوانی‌ها به می نوشی گذشت
نی ز باغ و گل خبر دارم نه از باد بهار
عمر من چون غنچه در خواب فراموشی گذشت
آنقدر دل در غمش وحشت سراغ بی‌خودیست
کز رمیدنها خیال من به مدهوشی گذشت
از حیا طرزی ز بس از خود نظر دزدیده‌ام
صبح و شام من به وصلش در مژه پوشی گذشت

من طبعه

روز و شب نوروز دم صبح بهار است
من با تو نگویم تو بگو وقت چه کار است
خون رگ گل بسکه صباجای حنا ریخت
سرپنجهٔ هر غنچه نگارین نگار است
با شاهد گل گوشهٔ پیدا کن و بنشین
کامروز به گلزار بسی گوشه کنار است
از بسکه صبا داد به گل ساغر سرشار
سرخوش به چمن غنچه و بد مست هزار است
خورد است ز پستان هوا شیر لطافت
از شبنم گل زان به دل غنچه غبار است
از بسکه زده جوش به هم بوی گل امروز
چون ابر چمن نکهت گل سایه سوار است
دارد هوس سیر گلستان عدم را
کز آتش گل برگ جهنده چو شرار است
جیب سمن از غنچهٔ رنگین شده گلگون
یا شهپر شهباز پر از خون شکار است
زان گشته جوانان چمن محو تماشا
گل جلوه فروش است و بهار آینه دار است
در پیش رخ خسرو گل همچو غلامان
استاده به پا عرعر و شمشاد و چنارهاست
ساقی هوا باده به پیمانهٔ گل ریز
دوران سر غنچه ز تاثیر خمار است
مشاطهٔ گلزار ز بس غازه فروش است
رنگین چو رگ غنچه و گل هر سر خار است
با سر و لب جو نکنم نسبت قدت
شمشاد قد سرو توزین جو به کنار است
گل رخت سفر بسته و آماده کوچ است
زان نخل به گلزار پی بستن بار است
طرزی به بغل گیر که از بار بیفتد
بر خنک صبا خسرو گل مست سوارست

***

بـا حسـن رو نـما دل آئـینهٔ مـنست
همدوش چـاک شـانهٔ او سـینهٔ مـنست

پـر دلق عشـق پـارهٔ دیگـر نـدوختم
بـر خـرقه دست داغ غـمت پینهٔ مـنست

تـا مـهر عشـق روی تـو بـر دل نـهاد مـهر
پـر درد داغ مـهر تـو گـنجینهٔ مـنست

بـر گـنج غـیب و جـیب هـمایون مـصطفی
پـروانـه خـط روزی روزینهٔ مـنست

بـر درد روزگـار ازان روی صـابرم
از زهـر صـبر شـهد بـلوزینهٔ مـنست

زان چـاک سـینه‌ام ز رفـو چشـم دوخت است
کـین زخـم یـادگار تـو در سـینهٔ مـنست

در شـهر مـاه مـن سخن سعد و نحس نیست
گـر شـنبه است پیش تـو آدینهٔ مـنست

طـرزی خـیال جـلوه آن حسـن بـی‌مثال
نـور صـفای دیـدهٔ آیـنهٔ مـشت

من طبعه

هـر چـند ز مـا یار جـدا هست جـدا نـیست
این نیز بـه گـویم کـه بـه مـا هست و بـه مـا نیست

در جـلوهٔ یکـتائی او تـوام و فـردم
یـاری قـدم از درد دو تـا هست و دو تـا نـیست

هـر کس کـه ز هستی گـذرد در غـم جـانان
عـالم هـمه گـویند فـنا هست و فـنا نـیست

هستی مـن و مـا اثـر هستی یـار است
ایـن نـالهٔ کـهسار صـدا هست و صـدا نـیست

هـر رنـج غـم عشـق اشـارت بـه شـفا داشت
رنـجور تـرا درد بـلا هست و بـلا نـیست

از مـعنی عـنقا سخنی بیش نـماند است
از دور شـنیدیم وفـا هست و وفـا نـیست

در کـون و مکـان و زبـر و زیـر و چپ و راست
دانـی تـو کـه آن ذات کـجا هست و کـجا نـیست؟

مـا بـا تـو قـریبیم و تـوئی از بـر مـا دور
ایـن آیـنه زان عکس جـدا هست و جدا نـیست

پـامال کـف پـای تـو شـد خـون شـهیدان
بـر پـای تـو این رنگ حنا هست و حنا نیست

صـد گـنج غـنا دارد اگـر هـیچ نـدارد
طـرزی بـه در دوست گـدا هست و گـدا نـیست

من طبعه

در گـلستانی کـه یـاد آن گـل خـود رو گـذشت
یک سـرو گـردن ز خـجلت رنگ گـل از بـو گـذشت

بسکـه چشم سرمه رنگش شوخ و شنگ افتاده است
سـرمهٔ دنـباله دار چشـمش از ابـرو گـذشت

گـر بـزیر تـیشهٔ غـم سـینه‌سازی چـاک چـاک
مـی‌توان چـون شـانه‌ها چـابک بـه روی مـو گـذشت

زان کـنم بـاریک بـینی‌ها بـه حسـن خـط او
عـمرها چشـمم بـه سـیر عـینک زانـو گـذشت

از ضـعیفی زیـر دیـوار غـم آن آفـتاب
سـالها چـون سـایه خـواب مـن بـه یک پهلو گـذشت

سـرو دلجـو هـمچو آب جـو بـرون رفت از چـمن
چـونکه سـرو قـامتش سـرخوش ز طـرف جـو گـذشت

از رمیدنهای چشم شوخ آن وحشی غزال
وحشتم همچون نگه از دیدهٔ آهو گذشت

ناف گل‌های چمن مشکین نفس چون نافه شد
صبحدم چون از چمن آن غنچهٔ خوشبو گذشت

سینه‌اش گردد نشان تیر مانند هدف
هر که از پهلوی آن چشم کمان ابرو گذشت

طرزی چون دیوانگان از خود حکایت می‌کنم
تا زپیش چشم من آن نرگس جادو گذشت

من طبعه

دل ز غم تبخاله واری تا به خود بالیده است
پیش چشم دردمندان سرخ روگردیده است

نرگس سرمست را زانرو صبا بردار کرد
سیم و زر از نوجوانان چمن دزدیده است

می‌زند باد صبا هر صبح مشتش بر دهان
در چمن تا گل ز عشرت یک دهن خندیده است

بسکه از تنگی گلستان بی‌فضا افتاده است
غنچه‌های گل نفس در زیر لب دزدیده است

کرد رسوا از فغان در باغ راز غنچه را
عندلیب از تنگ چشمیها عجب نادیده است

می‌چکد رنگین چو یاقوت از سر مژگان من
دانهٔ اشکم ز بس بر خون دل غلطیده است

پاک چشمان بسکه پیش گلرخان با آبروست
در چمن شبنم به شب همدوش گل خوابیده است

گلرخان باغ یکسر از سر شوخی و ناز
زاطلس خارای گلکاری قبا پوشیده است

مثل رخسارت گل رنگین و شاداب و جوان
زین گلستان دست گلچین صبا کم چیده است

طول خط دائره از اصل ذات نقطه است
آسمان زان سالها بر گرد من گردیده است

بسکه شخص شعر مرد صاحب عزت بود
شاعران را پادشاهان باطلا سنجیده است

هوش کن طرزی مشو مغرور رنگ این چمن
تا مژه بر هم زنی این رنگها برچیده است

من طبعه

دست فرهاد صبا بسکه شکر ریز شداست
غنچه شیرین لب و گل خسرو پرویز شداست

باز چشم تو بقتل دل ما تیز شد است
که لب زخم دلم دیدهٔ خونریز شداست

مگر از دور قد سرو ترا دیده به باغ
که چنین سرو به تعظیم تو قدخیز شداست

کمر هر خم زلفت ز میان گشته دو تا
حلقهٔ زلف تو از بسکه دل آویز شداست

باز خون که بریزد بسر خاک چو آب
خنجر گشته دم آن مژه‌ها تیز شداست

نه همین عشق تو عقل و خردم برد زکف
بر سر عشق تو جان و دل من نیز شداست

به سراغ لب شیرین دهنان بسکه دوید
اشک گلگون منشم تیز چو شبدیز شداست

از سر هستی خود همچو نفس زود گذشت
تا که بر توسن دل زلف تو مهمیز شداست

هیچکس نیست که چون شمع سراپای نسوخت / کهنه غربال فلک بسکه شرر بیز شداست
بـه شبیخون رود هر صبح به تاراج چمن / طرزی چون شبنم گل بسکه سحر خیز شداست

بر طبق بیدل در کابل گفته

پاس ناموس حیا سرچشمهٔ آب بقاست / موج آب جوهر شمشیر گوهرها حیاست
گرچه سرگردانم از غم جانشینها به جاست / گرد خود گردیدنم سرمشق درس آسیاست
بسکه آن موج صفا دارد لطافت‌های ناز / گرد پایش توتیای دیدهٔ آئینه‌هاست
منکه بوی طره‌اش از جان نگه می‌داشتم / این زمان هر حلقه‌اش انگشتر دست صباست
بسکه صید درد در صحرای غم از سر پرید / چین پیشانی به فرقم سایهٔ بال هماست
روبرو بی‌درد دیدن پشت سر خاریدنست / رو به سوی دل ازان دارم که با درد آشناست
دیدن دشمن مرا چون خاک گرد سرمه ساخت / گردش چشم عدو بر سر مرا چون آسیاست
شرم ناداری و ننگ مفلسیها بگذرد / زیردست از خودی بودن بلاها را بلاست
زر به زور چوب می‌گیرد ز مخلوق خدا / در حقیقت شاه زور آور ز ناداری گداست
چشم بر جیب لئیمان دوختی آسودهٔ / من چه غم دارم که دستم گنج پیمای خداست
پایمالی تابکی از دست رنگین هوس / روسیاهی عاقبت سرمایهٔ رنگ حناست
خواب مخمل را نبیند خواب در شب‌های تار / هر که را بر صفحهٔ دل یاد نقش بوریاست
مردم صاحب حیا از خویش می‌دزدد نظر / عیب گوید روبه رو آئینه از بس بی‌حیاست
بسکه طرزی پیش چشمش ناتوان افتاده‌ایم / ما ضعیفان را به دست از گردن مینا عصاست

جواب ناصر علی

دل فرصت نفسم آئینه پرداز هواست / صبح رادانهٔ شبنم گرهٔ بند قباست
تیره از سایهٔ تمثال شود خاطر من / عکس طوطی به دل آینه‌ام زنگ صفاست
صاف دل از سخن سخت به فریاد آید / آب را پست و بلندی خط سرمشق صداست
دیت خون شهیدان وفا پامالیست / خون زخم دل صد پاره‌ام از رنگ حناست
تا صبا کرد پریشان خم گیسوی ترا / دل صد چاک مرا عربده با باد صباست
مشک بازلف تو گر زد ز خطا لاف مرنج / راست گویند که در اصل ز آهوی خطاست
بیخودیهای دلم کرد ز هستی ممتاز / روی آئینه‌ام از دست تحیر به قفاست
دل پر خون گرهٔ رشتهٔ هستی منست / نفسی گرم رواز دانهٔ دل آبله پاست

نـه فـلک وسـعت گـل کـردن یک نـاله نـداشت — یـا رب ایـن خـانهٔ مـاتم چـقدر تـنگ فـضاست
غـنچهٔ نگـهت اسـرار اثـر بـی‌اثـریست — گـردش رنگ چـمنها بسـر دوش هـواست
شـرم نـظاره مـرا در عـرق جـبهه گـداخت — دل چـون شـبنمم آئـینهٔ گـلزار حـیاست
مـفلسی قـامت چـون سـرو مـرا خـم دارد — مـه چـو گـردید تـهی پـیش نـظر قـد دوتـاست
دوری از پـرتو خـورشید سـیاهی دارد — سـایهٔ بـخت سـیه بـر سـرم از بـال هـماست
تـا تـماشای جـمال شـهٔ بـیرنگ کـنی — در نـظر شـبنم گـلهای چـمن آئـینه‌هاست
قـطرهٔ اشک اگـر چـون دل طـرزی گـردی — تـا بـه دامـان فـنا راه بـه یک لغـزش پـاست

بر روش بیدل

نـاتوانـان را خـیال نـاله کـردنها بـلاست — چون حباب از ضبط خـود بگـذشت طـوفان فـناست
ریشـهٔ انـدیشه‌هایی خـلوت دل نـارساست — دانـه تـا در خـاک نـبود فـارغ از نشـو و نـماست
اعـتبار رنگ امکـان رنگـهای رونـماست — کـیست تـا ایـن رنگ بیند چشـم عـبرت بـر قـفاست
از هـجوم نـاتوانـی ضـعف حـال مـا مـپرس — مـی‌شود مـدنگه از بس فـغانم نـارساست
صـد بـهار رنگ تـا مـژگان زدن پـرواز داشت — رنگـهای ایـن چـمن افسـون نـیرنگ فـناست
چشـم حـیرت پـیشه کـان انـداز نـازجلوه است — بـهر حسـنش چشـم مـا آئـینه‌های قـد نـماست
دل ز بس آزادگـیها جـامه زیب نـیستی است — از دو عـالم چشـم پـوشیدن مـرا بـند قـباست
حـال مـاضی را کـند امـروز اسـتقبال مـن — نـقش پـا از مـن گـذشت از بسکـه رویـم بـر قـفاست
پـاک طـبعان راکـمال ذاتـی خـود زیـنت است — نـقش جـوهر خـانهٔ آئـینه‌ها را بـوریاست
شـاهدان فکـر را طـبعم کـند مشـاطکی — بـر سـر انگشت مـعانی رنگ مـضمونم حـناست
شـوخ چشـمان بیحیا چـون شـعلهٔ گردنکش است — دانـهٔ گـوهر ز شـرم آبـرو سـر زیـر پـاست
چشـم پـوشی جـامهٔ احـرام تـحقیق است و بس — هر چـه مـی‌آید بـه چشـم مـا حـجاب چشـم مـاست
قـطره چـون از خـود بـرآمـد مـایه دار بیغمی است — دانـهٔ پـندار مـا را خـود نـمائی آسـیاست
دست حـاجتها بـر آوردن کـمال قـدرتست — جـنبش مـژگان بـه چشـم نـاتوان دست دعـاست
خـانهٔ چشـمم بـه پـا از دیـدن خـوبان بـود — دیـدهٔ آئـینه‌ها را جـلوه گـرد تـوتیاست
جـادهٔ راه عـدم بـی‌نقش پـا یک لحـظه نـیست — رفـتن رنگ اثـرها کـاروان بـی‌دراست
گـرد مـا طـرزی نـمی‌خیزد ز جـا بـی‌سعی بـاد — مـا ضـعیفان را خـیال نـاله امـداد عـصاست

جواب صائب در قندهار گفته

خـــمار جـــام شـبینه هـنوز در سـر مـاست
به‌بین کـه ایـن سـر شوریده را چـه شـور شـهاست

بـــقامتت نـــرسد ســـرو بـوستان ارم
چـه شـد کـه از قـد خـوب تـو قـد او بـالاست

دلم ز آتش رویت بـه سـینه هـمچو سـپند
دو دیـده‌ام ز غـم عـارض تـو چـون دریـاست

بـه نـیم غـمزه روان مـی‌فروشمت دل و جـان
فدای چشم تـو گـردم بـخر کـه خـوش سـوداست

نگـار مـن کـه ز سـر تـا بـه پـا هـمه زیـباست
رخ چـــو آئـینه‌اش مـظهر صـفات خـداست

زبسکـــه چشـــم تـو بـیمار و نـاتوان افـتاد
نگـه بـه سـعی عـصای مـژه ز جـا بـرخـاست

اگـــر چـــه چـینی مـودار را صـدا نـبود
دلم شسکـــته ولیکـن هـنوز پـر ز صـداست

بـه چـین زلف تـو گـر کـرد مشک نسبت خویش
مکـن مـلامتش ای جـان کـه اصـل او ز خـطاست

زشـــام تـــا بـه سـحر بـا نسیم در جـنگم
کـه از چـه در خـم زلف تـو راه بـاد صباست

زپـا فـتاده بـه صـحن چـمن ز خـجلت سـرو
بـه نـاز تـا کـه سهی سـرو مـا ز جـا بـرخـاست

زبسکـــه زلف تـــو بـــار دل حـــزین دارد
مـــدام طـــرهٔ طـرار سـرکش تـو دوتـاست

دلم بـــه گـفت کـه تـا بـید پـنجهٔ خـورشید
بـه خـون طـپیدم و گـفتم کـه کـار، کـار حـناست

زگـــفتگو دل زارش غـــبار مـــی‌گیرد
صـفای سـینهٔ طـرزی نگـر کـه تـا بـه کـجاست

جواب صائب در قندهار گفته

زلف سـیاه او نـه بـر آشـفته از صـباست
از حـرص دلبـری خـم هـر زلف او جـداست

تـار و بـه روی عکس رخت را بـه بـرکشید
آب روان جـــوی ازان روی رونـــماست

صـیاد جـز بـه دام نـه بـندد گـلوی صـید
در راه مـــرغ دل خـــم گـیسو ازان بـلاست

هـر چـند پـای پـیش نـهم رو بـه پس روم
از بسکـه شـوق خـاطر مـن جـانب قـفاست

در زیـــر چـــرخ فـــربهی از زر نـمی‌رسد
لاغـر بـود هـلال کـه جسمش هـمه طلاست

در اشـــتیاق ســیر گـــلستان کـوی او
طـــبعم چـو عـندلیب نـواسنج در نـواست

بـا عـالمی کـه کـار نـدارد بـه جـز جـدل
صـلحی کـه غـیر جـنگ بـود آرزوی مـاست

از چـــنگ جـــور مـــردم بـیگانه فـارغم
طـــرزی شکست خـــاطرم از دست آشـناست

بر روش بیدل در کابل گفته

زنـــدگی تـــرک ســوال مـدعاست
آبـرو چـون جـمع شـد آب بـقاست

خـاک مـا آخـر بـه دامـانش نشست
اشک شـــبنم عـاقبت نـذر هـواست

نـاله از بـی‌مغز مـی‌بالد بـه خـویش ساغر لبریز را نـنگ از صـداست
غـنچه را بـر خـاک رعـنائی نشـاند پـیرهن را سـاز بـالیدن قـباست
در خـیال جـلوهٔ دیـدار او حـیرت دل بـا تـحیر آشـناست
در بـهار نـیستی سـرکش مـباش پـایمالی حـاصل نشـو و نـماست
هـر طـرف تـخم اجـابت مـی‌دمد سـاغر دل بسکـه لبـریز دعـاست
تـا شـهید آن کـف رنگـین شـدم بـر مـزارم لوح از بـرگ حـناست
نـقش پـا طـرزی ز مـن آخـر گـذشت در گـذشتن بسکـه رویـم در قـفاست

بر طرز بیدل در کابل گفته

آن پـریر وگـرچـه دائـم در پـی آزار مـاست راست پـرسی شـور عشـقش گـرمی بـازار مـاست
از سـر و سـامان احـوال پـریشانم مـپرس دفـتر آشـفتهٔ گـل نسـخهٔ طـومار مـاست
سـرکشی در مـا زمـینگیران راه عـجز نـیست بـا زمـین یکسان چو نقش پـا در و دیـوار مـاست
خـاکساران مـرده دل چـون تن‌پرست شـعله نـیست زنـده چـون اخگـر بـه خـاکستر دل بیدار مـاست
تـا سـر وکـارم بـه دل افـتاد پـر خـون شـد نـفس هـمدم آئـینه گشـتیم و نـفس اغـیار مـاست
صـاف طـبعان راکـدورت‌ها کـلید گـفتگوست طـوطی آئـینه گـویا سـبزهٔ زنگـار مـاست
از بـد و نـیک جـهان آئـینه سـان آزاده‌ایـم زشـتی تـمثال کـی بـار دل هـموار مـاست
چشـم مست سـرمه سـایش تـیره‌تر یـا روز مـن طـرهٔ شـبرنگ او آشـفته‌تر یـا کـار مـاست
خـال رخسـار مـصیبتهاست نـیل روی مـن آبشـار بـاغ مـاتم گـریهٔ سـرشار مـاست
از نـوای عـندلیبم لاله را دل داغ شـد آتش سـوزان بـه جـای نـاله در مـنقار مـاست
نـاله مـا گر بـه گوشش کـم رسـد پـر بـاک نـیست حـلقهٔ گـوشش گـران از گـوهر گـفتار مـاست
بـرق تـازان تـرا بـاک از بـلند و پست نـیست جـاده و مـنزل یکـی بـا گـرمی رفـتار مـاست
طـرزی از مـا عـندلیبان وضـع خـاموشی مخواه بـیضهٔ بـلبل بـه جـای غـنچه در گـلزار مـاست

بر روش بیدل در هرات گفته

بسکـه از زلف کـجش آشـفتگی در کـار مـاست صـد پـریشانی چـو سـنبل بسـته دسـتار مـاست
گـلشن طـبعم ز بس افسـردگی پـژمرده شـد غـنچهٔ تـصویر راصـد خـنده بـر گـلزار مـاست
شـیشهٔ عـیش مـرا از بس شکست آن سـنگدل ریـزهٔ مـینا بـه جـای سـبزه در کـهسار مـاست
ابـرنیسان چـون بـه گـرید بـرق مـی‌خندد عـیان خـندهٔ او زان بـه اشک دیـدهٔ خـونبار مـاست

هر که با سوهان طرف شد صاف چون آئینه شد / صافی طبع عدو از تندی گفتار ماست
پیش آتش نرم می‌گردد کمان سخت پی / نرمی آن شخ کمان از آه آتشبار ماست
رشتهٔ امیدم از بس دست عشقش تاب داد / جای هر مطلب گره طرزی به تارکار ماست

از طبع خداداد خود در قندهار گفته

بر بوریای فقر و فنا تا درنگ ماست / از تاج و تخت خسرو و جمشید ننگ ماست
سیلاب اشک لشکر و فریاد و غم نفیر / افغان سپاه و آه سحر پیش جنگ ماست
قد دو تا ز بار ریاضت کمان ما / فریاد صبح و آه شبانگه خدنگ ماست
ما را که نیست با بد و نیک جهان سری / با اهل روزگار چه صلح و چه جنگ ماست
جز دوست هرچه هست درین دهر دیو ما / جز عشق هر چه هست درین راه سنگ ماست
جز گوهر مراد کزین بحر یافتیم / هر موج این محیط که بینی نهنگ ماست
طرزی چو شمع آنکه ز رفتارگرم خویش / طی کرده راه را به شبی پای لنگ ماست

از طبع خداداد خود در بمبئی گفته

عجب بهار نزاکت به ریشهٔ گل ماست / که شور خندهٔ گل رنگ صوت بلبل ماست
هزار ساغر معنی دل از زبان نوشد / که رنگ شیشهٔ دل از می تأمل ماست
مگر ز حلقهٔ زلف کجت سخن گفتم / که تار و پود نفس پیچ و تاب سنبل ماست
زبس ندیدن روی تو دست داد به ما / به بزم دیدن گرمت همان تغافل ماست
به هر شکنج چو زلفت ز ناز بندد ماه / کسی که بستهٔ بست وگشاد کاکل ماست
بساز سلطنت جاه ماگدایان بین / که طمطراق کی و جم کم از تجمل ماست
زبس به وزن گرانی قدر سنگینم / چو برگ کاه سبک کوه از تحمل ماست
ازان دلم شده بد مست جام استغنا / که جوش خون تمنای آرزو مل ماست
به شاه راه عدم زود می‌رسد پیران / قد خمیده به بحر فنای ما پل ماست
به باغ سینهٔ طرزی بیا تماشا کن / که خنده‌های لب زخم پر ز خون گل ماست

جواب واقف در کابل گفته

به عزم جلوه چو سرو قدش ز جا برخاست / دلم چو سرو به پیش تو قدنما برخاست
سپند سوخته جانم به روی آتش شوق / زبیم خوی تو در بزم بی‌صدا برخاست

شکنج سنبل زلفت ز پا فتاد از شرم
زبسکه سبزهٔ خط تو خوشنما برخاست
به طرف باغ خرامان چو آمدی از ناز
زشرم موی بر اندام سروها برخاست
به طاق ابروی محرابیت نظر کردم
زشوق از دل بی‌مدعا دعا برخاست
به باغ شور قیامت ز قامتت افتاد
خبر دهید که این فتنه ازکجا برخاست
چونی ز ناله‌ام ای همنفس چه می‌پرسی
زبند بند من بینوا نوا برخاست
به یاد گلشن کوی تو هر سحر در باغ
دلم چو نکهت گل با دم صبا برخاست
مگر به سرو صبا مژدهٔ وصال تو داد
که ز انتظار قدت هر نفس ز جا برخاست
زبسکه آینهٔ روی دوست داشت صفا
صفا ز چهرهٔ آئینه از حیا برخاست
چو شمع سوختنم از آه آتشین طرزی
نشان دهید که این آتش ازکجا برخاست

جواب کلیم در قندهار گفته

از بسکه دلم را هوس جام شرابست
بد مست شوم گر به کفم ساغر آبست
هر چند که امواج سر شکم به فلک شد
از خشکی بختم به نظر همچو سرابست
تا پرده فکندی ز رخ ماه به گلزار
گل از عرق خجلت خود غرق در آبست
زان هستی ما رنگ فنا داشت که امشب
در ساغر ما باده ز مینای شرابست
از سوز دل زار من خسته چه پرسی
کز آتش هجرت دل صد پاره کبابست
ساقی چه دهی ساغر سرشار که ما را
دل موج زن هستی یک قطره شرابست
طرزی مژه بگشای که آن چشم فسون‌ساز
چون بخت من زار شب و روز به خوابست

جواب صائب در کابل گفته

به یاد لعل تو اندیشه شیشه شیشه شرابست
زخندهٔ تو درین شیشه شیشه شیشه شرابست
زکاوش مژه‌ات لخت دل به خون جوشد
در آب گوهر این تیشه شیشه شیشه شرابست
نهال طبع مرا نو بهار بد مستی‌ست
مرا چو تاک به هر ریشه شیشه شیشه شرابست
دلم ز طرز نگاه تو سر خوش افتادست
که موج بادهٔ این شیشه شیشه شیشه شرابست
زهر خدنگ تو رطل گران کشم بر سر
که درد در دل غم پیشه شیشه شیشه شرابست
زهر عبارت رنگین به سر پیاله کشم
که طبع اهل سخن پیشه شیشه شیشه شرابست
زگرمیش جگر شیر شرزه آب شود
که چشم آتش این بیشه شیشه شیشه شرابست
جواب آن غزل صائب است این طرزی
که هر حبابی ازین شیشه شیشه شیشه شرابست

تتبع شیخ سعدی علیه الرحمه در قندهار

تا ترک سیه مست تو شمشیر به دست است / مژگان تو بر گشته و در فکر شکست است
چشم سیهش ز ابروی کج تیغ به دست است / زین ترک دلاور حذر امروز که مست است
بر عارض چون آذرش آن طرهٔ شبرنگ / هندوی سیاهی است که خورشیدپرست است
بگرفته به کف تیر و کمان ز ابرو و مژگان / چشمش که چو وقاص زه آورده به شست است
قمری سخن از سر و مگو پیش قد یار / کان مصرع کوتاه درین قافیه پست است
ساقی ز کرم گیر مرا دست به جامی / زان رو که مکافات عمل دست به دست است
طرزی چه غم از نیستی و هستی دوران / چون نیست بود عاقبت کار که هست است

جواب کمال خجند در کابل گفته شده

چشم تو برقصد دل به گوشه نشست است / شیشهٔ دل را نگاهدار که مست است
خال به روی تو سجده کرده بر آتش / هندوی زلفت گر آفتاب‌پرست است
ماهی دل می‌طپد به زلف تو بی‌تاب / چون نه طپد بی‌خو دانه بسته شست است
می نشود مرغ دل خلاص ز دستش / خال که در کنج لب به گوشه نشست است
در قدمت از قد بلند فتاده / زلف زان رو هزار جای شکست است
در نظر قمریان بلند بخوانیم / پیش قدیار سرو مصرع پست است
عزت خونین دلان نگر که به محفل / پای صراحی مدام بر سر دست است
پیش تو چون زخم کوچه چون نگذارم / ترک کماندار من که تیر بشست است
طرزی عبث شکوه از خدنگ تو دارد / نیست کسی کان ز ناوک تو نخست است

بر طبق بیدل در کابل گفته

زیر تیغ ناز او ما را نیاز دیگر است / رنگ خونم را به تیغش شرح راز دیگر است
زاهدان ساده را ازکهنه رندان فرق‌هاست / شمع را سوز دگر ما راگداز دیگر است
صید هر شاهین نگردد زود کبک طبع ما / دل شکار باز ناز دلنواز دیگر است
نیستم در گو شمالی‌های چنگی چون رباب / گوش ما پر نغمهٔ آواز ساز دیگر است
شمع را گر چهره از رنگ ریاضت زرد شد / در پر پروانهٔ ما هم نماز دیگر است
صوت قمری گرچه دارد نغمه بر سرو بلند / بلبل ما بیت خوان شرح راز دیگر است
گرچه دارد سحر جادو نرگس نیرنگ ساز / چشم جادوی ترا انداز ناز دیگر است

گرچه دست کاکلش در دل بُری کوتاه نیست / بر سر ما زلف او عمر دراز دیگر است
هر که مضرابی زند در پردهٔ قانون غم / لیک طرزی نغمهٔ آواز ساز دیگر است

جواب صائب در قندهار

چشمم از بسکه محو دلدار است / هر طرف چون نگه کنم یار است
بی‌رخ آفتاب تابانش / روز روشن به چشم من تار است
بین چه مقدار نازک است لبش / کز تبسم همیشه افکار است
این چه زلف و رخ و بنا گوش است / این چه لعل لب و چه گفتار است
رخ نمایان ز چین طرهٔ اوست / یا به شب آتشی نمودار است
وقت گلچیدن رخت ای شوخ / مژه در چشم شوق من خار است
ماند صد خار در دل گلشن / زان گلی کان ترا به دستار است
وه که در دور لعل میگونت / نیست فرزانهٔ که هشیار است
خون عشاق می‌خورد چون آب / چشم مستت اگر چه بیمار است
طره‌ات در لباس شبرنگ است / زان سبب کان حریف طرار است
کس نجست از خدنگ مژگانت / ترک چشمت عجب کماندار است
روی چون ماه خط مشکینت / صفحهٔ سیم و خط زنگار است
آفتاب از شفق نشسته به خون / زان تجلی که بر رخ یار است
می‌طپد چون سپند مردم چشم / دیده را بسکه ذوق دیدار است
غنچه نبود به شاخ گل هر یک / دل پر خون بلبل‌زار است
بر دگر کس کمان ناز مکش / هدف ناوکت دل زار است
دل چه بندی بران میانْ طرزی / کز نزاکت بر آن گره بار است

جواب غنی

فلک از معنی تحقیق جهان بی‌خبر است / چرخ سرگشته همان حلقهٔ بیرون دراست
کام امید ازو تشنه لبان هیچ نیافت / لب سیراب تو گوئی رگ یاقوت‌تر است
رشته‌های نگه چشم پریزاد خیال / نازک اندام مرا حلقهٔ موی کمر است
تا که پیکان خدنگ تو نه بیند آزار / استخوان در بدنم نرم چو بادام تر است
چشم فتان ترا در هوس فتنه گری / عوض بالش پر تیر وکمان زیر سر است

دوری از خـــاک درت مـــیل کشـد در چشـــم | کـــه غـبار تـو مـرا سـرمهٔ نـور بـصر است
نــــاوک نـــاز ز لب جـــای نـــفس مـی‌آید | هـوس تـیر تـو از بسکـه مـرا در جگـر است
تــــیر آهـــم بـــه نشـان رخ مـقصد نـه نشست | نـــالهٔ بـــی‌اثـرم نـاوک بـی‌بال و پـر است
زآمـــد و رفت نـــفس دل دمـی آسـوده نشـد | چـون مـهٔ نـو هـمه عـمرم بسفر درگـذر است
جـــنگجویان دگـــر را بـمیان شـمشیر است | تـرک بـد مست مـرا تـیغ نگـه درکـمر است
زهـر چشمش چـو غنی طـرزی اثـر کـرد بـه من | کـه بـه تـن پـوست مـرا سبز چـو بـادام تـر است

من طبعه

رویت ز آفـــــتاب جـــهانتاب بـــرتر است | لیکـــن دهـــان تـــنگ تـو از ذره‌کـمتر است
تـــنها ســـر مـــرا نـــه بـه فـتراک زلف بست | از مـــوی بـــیشتر بـدو زلفـین او سـر است
آن گـــل کـه زیب هـر سـر و دسـتار مـی‌شود | درچشـــم عـــندلیب ازان خـــار بـهتر است
بـا مـا سـخن ز نکـهت مشک ختن خطاست | کـــز بـــوی زلف یـــار دمـاغم مـعطر است
بـر سـینه گـر چـه نـاوک نـازش ز موست بیش | بـــنگر هـــنوز مـــنتظر تـــیر دیگـــر است
از بس گـــریستم ز غـــم هـــجر گـلر خـان | از آب دیـــده‌ام ز ســـمک تـــاسماتر است
بـــنگر ز رشک عـــارض چـــون آذرت صـنم | اخگـــــر فـــتاده در دل بت‌هـــای آزر است
قـــربان نـــاوک مـــژهٔ جـــان گـــداز تـــو | کـز جـان گـذشته و بـه جگـر غـرق تـا پر است
افـــغان ز بسکـــه طـرزی افـغان ز دل کشـید | گـــوش فـــلک ز نـــاله و فـریاد اوکـر است

بر طرز بیدل در قندهار گفته

ظـــــلم ظـــــالم بـــه اعـــتبار زر است | پـــــر پـــرواز تـــیر وصـــل پـــر است
عـــاجزان قـــابل ســـتم نـــبود | ســـبزهٔ ســـر کشـیده پـی‌سپر است
شـــوخ افســـونگرم ز فـــتنه گـــری | جـــــای پـــرفتنه‌اش بـزیر ســـر است
حســـرت خـــندهٔ عـــقیق لبش | لعـــل را خـــون فسـرده درجگـــر است
هست بـــر مـــوی سـایهٔ پـــر مـــور | دم تـــیغ تـــرا کـــه بـــر کـــمر است
چشـــم مســـتش ربـوده شـیشهٔ دل | مـــی‌کشان خـــواستگار شـیشه گـر است
گـــــریه‌ام را ســـبب چـــه مـــی‌پرسی | شـــمع را آبـــرو ز چشـــم تـــر است
قـــدر هـــر کس بـــرابـــر هـــنر است | بـــحر را مـــوج آبـــرو گـــهر است
از نـــوای مـــخالفان حـــجاز | گـــوش عشـــاق راســـتگوی کـــر است

یکنفس هم به خویشتن پرداز
فرصت عمر چشمک شرر است
چند باشی مقیم کوی هوس
خیز طرزی که عمر درگذر است

در شهر لاهور گفته شده

زین پس شبی ز عمر به سالی برابر است
زآنروکه هر نفس نفس عمر دیگر است
چون سوی دوست عاقبتم راه رفتن است
از خویش هر چه زود برائیم بهتر است
آن راکه دل اسیر سر زلف الفت است
یک ذره لطف دوست به عالم برابر است
آنان که واقفند ز میزان بیش وکم
آن را به وزن سنگ کم و بیش کمتر است
از حرف بیش وکم گذر و ذکر یار کن
از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است
بیشک که ره برد بحریم و لای او
از جان کسی که خاک رهٔ آل حیدر است
لاف وگزاف با سگ آل علی مزن
هر موش لنگ بر درشان شیر صفدر است
طرزی بیا چو شمع به سر سوی او رویم
ور خود جبین چو سایه بسائیم بهتر است

جواب صائب در قندهار گفته

ترک چشم تو به خونریزی مردم تیز است
تیر مژگان تو خونریز تر از چنگیز است
تا سبوی دلم از بادهٔ وصلت خالیست
ساغر چشم من از خون جگر لبریز است
عیب آشفتگیم نیست که ای مجمع ناز
در پریشانی من زلف تو دست آویزست
چشم فتان تو درکشور دل فتنه گراست
لب شیرین شکر بار تو شور انگیز است
میچکد چاشنی شهد و شکر از لب تو
گرچه دشنام لب لعل تو زهرآمیز است
جان شیرین مرا داد نه تنها بر باد
که فلک قاتل صد کوهکن و پرویز است
ساخت صد رخنه در آئینه به یک چشم زدن
تیغ برگشته دم آن مژه از بس تیز است
جز می غم نچشیدیم ز مینای فلک
زانکه از شادی ایام مرا پرهیز است
تا زدم یک مژه بر هم ز نظر رفت اشکم
اشک گلگون منشم تیز ترا ز شبدیز است
دارد آن شوخ پسر میل به آتشبازی
آه من تیر هوا اشک منش گلریز است
زاهد از سبحه سر رشتهٔ آورده به کف
طرزی از بهر فریب این همه دست آویز است

جواب صائب در قندهار گفته

زلف سیهت همچو شب هجر دراز است
مژگان تو بر کبک دلم چنگل باز است

کوچک شده عشاق تو از راست نواها
اغیار مخالف ز بزرگان حجاز است

صیدیم درین دشت که از طالع واژون
سرخط نجاتم به خط سینهٔ باز است

با خویش مگو راز دل خویش حذر کن
کس نیست درین پرده که او محرم راز است

ما را سر تسلیم وراتیغ تغافل
ما را همگی عجز و نیاز او همه ناز است

طرزی همه عنقاست درین دشت شکارش
آن راکه به فیضان سحر دیدهٔ باز است

بر روش بیدل در کابل گفته

به صید فیض سحر هر کرا نظر باز است
همیشه دیدهٔ بختش به چشم شه باز است

هزار نکتهٔ رنگین بود به سینهٔ من
که عکس دل ز رخت شرح گلشن راز است

کجا ز بازنگاه تو دل خلاص شود
که چنگل مژهات همچو چنگ شهباز است

نگه به چشم تو بازی گر پریزاد است
زبسکه چشم ترا طرز شوخی و ناز است

زبان طرز نگاه ترا نمی‌دانم
که حرف چشم سیاه تو سرمه آواز است

حسود اگر در امید بست بر رخ من
به هر طرف که نظر می‌کنم دری باز است

ز سر زدن چه دهی بیم از قفا حاسد
که دل چو شمع به بزم حضور سرباز است

کسی به خانهٔ آئینه یک دمی نه‌نشست
دکان بستهٔ آئینه‌ها دری باز است

اگر تو راست شوی هیچ کس مخالف نیست
چو ساز کوک شود تارها یک آواز است

زبسکه ترک تعلق ز دوستان کردم
ببر گرفتن یاران مرا لب گاز است

سواد خاتمت کار خود نخست بخوان
که طرزی دفتر انجام کار آغاز است

بر طرز حافظ در کابل گفته شد

بیا که ابر دُر افشان و گل درم ریز است
بیار بادهٔ گلگون چه جای پرهیز است

می دو ساله بده ای مه دو هفته من
که سبزهٔ لب جو چون خط تو نوخیز است

به ملک حسن ز یغمای او مشو ایمن
که ترک لشکر خط از دو سو جلو ریز است

مخور فریب دو چشمش که آن سیاه درون
بسان دور سپهر دو رنگ خونریز است

رفو نکرد گریبان پاره پارهٔ گل
چه شد که سوزن هر نوک خار سر تیز است

زره مرو به شکر خواب صبح عشرت دهر
که شهد عیش جهان جمله زهرآمیز است

ز دام زلف تو طرزی کجا تواند رفت
که پای‌بند دلش طرهٔ دل آویز است

جواب حافظ غیب اللسان در قندهار

بسیار باده که ما را ز آب بنیاد است
اساس هستی ما چون حباب بر باد است

زماه تا به جمالت یک آسمان فرق است
اگر چه هر دو رقم صنعت یک استاد است

دلم به حلقهٔ زلف بتی در افتاد است
که هر که گشت اسیرش به عالم آزاد است

به آن دهان که دلم جز بر آن لب نوشین
بسان غنچهٔ تصویر دیده نگشاد است

مپرس از سبب دل شکستن طرزی
شکسته تا سرو کارش به زلف افتاد است

من طبعه

تا مار سر زلف تودل را بگزیده است
دیگر رخ بهبود ز دل دیده ندیده است

ابروی تو محراب دعای همه خلق است
بیماری چشمت به شفائی نرسیده است

رفتی چو برون از چمن ای لاله عذارم
بلبل جگر و غنچه گریبان بدریده است

تا دیده‌ام افتاد بران عارض گلگون
خون دلم از دیده به دامن بچکیده است

چون خضر نمیرد به خدا در همهٔ عمر
هر کس که چو طرزی لب لعل تو مکیده است

من طبعه

به گیسوی تو مرا ای نگار سوگند است
به آن دو ابروی دنباله دار سوگند است

که بی‌تو غم بدر کلبه‌ام چو حلقه نشست
به حلقه حلقه زلف تو یار سوگند است

رخت شکست به هم رونق گل و گلشن
مرا به روی تو ای گلعذار سوگند است

ززلف پر شکنش دل ببر شکسته‌تر است
به زلف پرشکن تابدار سوگند است

به غیر خار نچیند گلی ازین گلشن
به خار خار غمت ای نگار سوگند است

به شهر همچو تو ماهی به سالها ناید
مرا به گردش لیل و نهار سوگند است

به یاد گیسوی او همچو مار می‌پیچم
به بی‌قراری گیسوی یار سوگند است

زجور طعنهٔ اغیار بی‌خرد طرزی
بترک یار نگویم به یار سوگند است

در شرح حال ابنای زمان و اقوال شان فرموده

ازیـــن زمـــانهٔ پـر فـتنه جـای فـریاد است
که هـر کـه هـر چـه کند در محل ایراد است

اگـــر نـمازکـنی گـویدت کـه صـوفی شـد
وگــر قــمارکـنی گـویدت کـه نـراد است

بـه بـتکده چـو روی گـویدت کـه کـافر شـد
بـه صـومعه چـو روی گـویدت کـه شیاد است

بـه دست سـبحه چـو گیری بـه یکدگر گویند
کـه سـبحه نـیست بـره دام و دانـه بنهاد است

چـو بـا سـلام روی گـویدت کـه طـامع شـد
چــو بـی‌سلام روی گـویدت کـه شـداد است

چـو بـخششی نکـنی بـر کـسی هـمی گـوید
کـه ایـن خسیس عـجب داد ممسکی داد است

چــو خـلعتش بـدهی از مـنافقت صـد جـا
سـحر بـه خـنده بگـوید کـه دست بـر باد است

چـو کـهنه پـوش شـوی از قـفا هـمی گـوید
کـه ایـن حـریف نگـر سخت‌تر ز فـولاد است

چـو پـوشی اطـلس و دیـبا و پـرنیان و سـمور
به طعن و مضحکه گوید کـه مسرف افـتاد است

خـوش آن‌کسـی کـه ز رد و قـبول خلق جـهان
بســان طــرزی افــغان بکــلی آزاد است

جواب صائب درکابل گفته

در چــمن عــارض خـوبت گـل روی سبد است
خـار بست گـل بـاغت مـژهٔ چشـم بـد است

بــر دل خــاک نشــینان رهٔ فــقر و غــنا
بـه ز تـاج کـی و جـم تـرک کـلاه نـمداست

بسکـه بـی‌قدری زنـد جـوش ازیـن بـحر هـوس
مـوج گـوهر بـه رخ بـحر روان چـون ز بد است

صــاف دل آسـوده در صـحبت درویشـانست
جــوهر بــی‌غمی آیـنهٔ زان رو نـمد است

بـولهب از حسـد خـویش فـرو رفـته بـه نـار
آن نـهالی کـه بـرش شـعله بـود آن حسد است

خــضر تــنها روم از عــمر چــه لذت دارد
صـحبت یـار عـزیز است کـه عـمر ابد است

کــمتر از دیـدن دشـمن نـبود سـختی گـور
دیـدهٔ تـنگ عـدو در نـظرم چـون لحد است

تــاز خـود دیـده نـپوشی نشـود صـاف دلت
دیــدهٔ دیــدن دل زیــر غــبار رمـد است

نـیست ایـن گـوهر غـلطان که ز رشک لب تـو
اشک چشم صدف است آنکه به هم منجمد است

مــردم اهـل خـرد جـمله ازیـن جـا رفـتند
ایـن جـهان دامگـه غـول و چـراگاه دداست

مــنع غـیرم بـدر خـلوت مـعشوق رسـاند
ایـن قـبولی تـو طـرزی همه از دست رداست

جواب ظهیر فاریابی در کابل گفته

چو غنچه بسکه مرا سر گذشت حوصله تنگست / متاع قافله‌ام بار دوش گردش رنگست
به ذوق راه فنا تا کشیده‌ام سر هستی / چو شمع چاک گریبان من ز کام نهنگست
ازان چو طوطی آئینه‌هاست رو به قفایم / که روی آئینهٔ دوستان ساده دورنگست
سیاه چشمی من زان بود چو دیدهٔ آهو / که روی مردم اهل زمانه پشت پلنگست
به کنج میکده خمیازه چون پیاله کشیدم / که دست قدرت مینای عشرتم تهٔ سنگست
چو گل ز خنده به یادت چسان به خویش بنالم / مرا که طرف گریبان وصل غنچه به چنگست
شکستن دل عشاق چنگ عیش بتان شد / که ساز چینی فغفور از صدای ترنگست
ززیر مصقل وحدت دلی که صاف برآید / به روی آئینه‌اش عکس غیر صورت رنگست
به پیش مؤمن این دهر حرف دین نسرائی / که دین‌شان همه آئین و طرز کار فرنگست
مخور فریب چو طرزی بگرم جوشی گردون / که جام چاشنی شهد دهر پر ز شرنگست
مرا زتنگی فرصت ز بسکه حوصله تنگست / بهار زندگیم غنچه سان پریدن رنگست
به راه کوی فنا میروی شمرده قدم نه / که پیش روی تو هر نقش پای کام نهنگست
دریں زمانه حریفان ما ز ساده نگاری / زبسکه رنگ به رنگست کس نگفت چه رنگست
به حرف لابهٔ روباه طینتان مرو از ره / که الفت دل پرکین شان چو چشم پلنگست
زبازی فلک کاسه باز باک ندارم / مرا که یار در آغوش و جام باده به چنگست
به راه عشق چه خواهی شکیب از دل طرزی / که عشق و صبر به هم وصل آبگینه و سنگست

بر طبق بیدل در کابل گفته شد

چشم و مژهٔ شوخ تو آمادهٔ جنگست / ابروی کجت رخنه گر ملک فرنگست
در پردهٔ نومیدی دل بسکه طپیدم / مینای دلم را هوس ساز ترنگست
از زیر فلک آن همه وحشت زده رفتم / گردون پر اختر نه کم از پشت پلنگست
مژگان نگشاید به من از ناز و تکبر / تار مژه در دیدهٔ او چون رگ سنگست
ای بوالهوس از سوزش عشاق چه پرسی / چون شمع مرا دیدهٔ تر کام نهنگست
آخر چو کمان خاک نشین گشت ز خجلت / بال دگری چون پر پرواز خدنگست
مضمون دهانش به دل تنگ چو گفتم / دل نعره برآورد که این قافیه تنگست
یک صید سر از دام خیالم نتوان برد / از حلقهٔ دامم که پرد طائر رنگست
محروم ز دیدار تو تا گشته‌ام از غم / دل گریه به دستست و نفس ناله به چنگست

از بسکه به هر رنگ به ما جلوه فروشد طــرزی نتوان گفت که دلدار چه رنگست

جواب صائب در قندهار گفته

بی‌گل روی تو ای گل باغ دیدن مشکلست چـون گل رویت نباشد باغ هم داغ دلست
دانــهٔ خال تو هرگز غیر دام زلف نیست می‌فتد در دام هر کس کو به خالت مائلست
با وصالش کی رسم هر چند دست و پا زنم کز سرشک خویشتن پیوسته پایم در گلست
باد زلفش را به هم زد یک جهان دل شد پدید طـرهٔ پـر پیچ او دانم که ماوای دلست
گر سوال بوسه از لعلش کنم گوید به قهر پرمگو ای شوخ چشم این در نه باب سائلست
با دهانش غنچه دعوی کرد شد خونین جگر دعوی بیجا کسی کو کرداینش حاصلست
از بـرای کشتن طـرزی حیران بنگرید ابرو شمشیر است و مژگان تیر و چشمش قاتلست

بر طبق بیدل در قندهار گفته

چشم بگشادم ز خود دیدم که عالم بسملست یا رب این بیداد از تیغ کدامین قاتلست
حیرتم آئینه زاری در مقابل چیده است ای نفس خون شو که اینجا دم کشیدن مشکلست
رنگ و بوی دیگری دارد دل صد پاره‌ام ورنه در گلزار شکل غنچه همرنگ دلست
بزم امکان از شرار عشق ما دارد فروغ چـهره پردازی داغ شمع رنگ محفلست
خود نهان و پرتو حسنش دو عالم را گرفت لیلی‌ام در محمل وگوئی برون محملست
در رهٔ عشق بتانم از سر و سامان مپرس یک سری دارم که آن هم نذر تیغ قاتلست
محمل اشکم به منزل ره نبرد از جوش عجز آب شو ای سعی بار گریهٔ مادر گلست
دلبر سنگین ما حاجت روای ما نشد گرچه هر مو بر تنم همچون زبان سائلست
شانه با مشاط گوید هر زمان با صد زبان در خم زلفش به هر جانب که می‌بینم دلست
در شهادتگاه ناز نرگس مخمور او جـامهٔ احـرامم از تار نگاه بسملست
پرتو شمع جمالش سوخت چون پروانه‌ام گرچه یک عالم میان ما و حسنش حائلست
نیست چشم امتیازت ورنه طرزی گویمت رنگ صد میخانهٔ دل خاکپای بیدلست

جواب کمال در کابل گفته

رخ گلگون تو از تاب نگه پر عرق است یا مگر عقد ثریاست که طرف شفق است
طبق پرگل و نسرین گل روی تو بود دهنت غنچهٔ نشکفتهٔ روی طبق است

من بـه وحشت دو ورق پـیش ز مـجنون رفتم
بد بستان جنون گرچه به من هم سبق است
گـر تـو را قـوت بـازوی دل از پشت زر است
دل نـومید مـرا تکـیه بـر الطـاف حـق است
نـیست بـر بـرگ گل این دانهٔ شبنم به چمن
گـل ز شـرم گـل رخسار تو غرق عرق است
بـی‌حجا بـا نـه چـو خـورشید در آدر بـزمم
که مـرا بی‌تو چو شمع سحری یک رمق است
جـزو آشـفته دلی‌هـاست دل ده دله‌ام
نشـودد فـترت اوراق اگـر یک ورق است
از تـف عشـق تـو پنجاب دلم خشک شد است
ریـزش خـون زد و آب مـژه بـر یک نسق است
تـا ابـد زلف سـخن را نگـذارم طـرزی
از سخن کام و زبانم چو قلم گرچه شق است

بر روش بیدل در قندهار گفته

بـه وجـود دهـن تـنگ تـو مـارا قسم است
کـه لب کـم سـخنت غـنچهٔ بـاغ عـدم است
شـوق وصـف دهـن تـنگ تـو بگشـود دلم
که زبان تـا بـه گـلو شق شـده همچون قـلم است
نگـهٔ آیـنه در مشـق تـحیر هـمه سـوخت
بـه تـماشای جـمال تـو عـبث مـتهم است
از نسـیم نـفس نگـهت گـل داغ شـود
نگـه شـوخ تـو آئینه بـر آن روسـتم است
خـفته‌ام در گـل عـجز از اثـر گـریهٔ خـویش
اشک چـون شـمع مـرا آبـله زار قـدم است
نـام آئـینه چـو خـورشید جـهانگیر بـود
بـبین که حیرت زدگـان تـا بـه کـجاها علم است
اشک کـفر است ز حـیرت زدگـان نگـهت
دیـدهٔ آیـئنه از خشکـی خـود غـرق نم است
سـایهٔ سـوختن از فـرق سـرم دور مـباد
کـه چـو شمع از لب داغ جگرم جام جم است
پـیش خـونخواریت ای شـوخ بـه حیرت رفتم
یک جـهان بـیش بکشتی و نگفتی کـه کـم است
مـژه‌ام فـرش رهٔ نـقش قـدم شـد آخـر
قـامتم بسکـه بـیاد خـم زلف تـو خـم است
چـند پـرسی کـه نـچیدی گـل عشـرت ز چـمن
دل نشکـفتهٔ طـرزی ثـمر تـخم غـم است

در اجمیر شریف گفته شده

خواجهٔ هر دو سرا خواجه معین‌الدین است
کـه غـبار در او سـرمه حـور العین است
زان سـر خـواجگی از عـرش فـرازد کـه بـه جـان
بـندهٔ خـاص در مـالک یـوم‌الدیـن است
بـر در خـواجـه دلاعـزم دعـا کـن کـه ز عـرش
بـر دعـاهای تـو از روح امـین آمـین است
یک قـدم پـیش و پس از راه بـلا در نگـذشت
در رهٔ فـقر و فـنا کـوه صـفت سـنگین است
بسکـه خـوناب جگـر ریـخت بـه یـاد رخ یـار
چـون چـمن دامـنش از خـون مژه رنگین است
گـلرخـان بسکـه جبین سوده بـه خـاک در او
آسـتانش بـه نـظر هـمچو کـف گـلچین است

سنگ قدرش بترازوی خرد چون سنجم
کوه در پیش و قارش همه بی‌تمکین است
صیت دین پروری خواجه نه در هند بود
روم تا شام وز ایران و ختن تا چین است
از رهٔ دور بـه امـید فـراغ آمده است
دست طرزی حزین گیر که لایق این است
بسکه خون مژه از دیده به دامن ریزد
دیده‌اش چون دهن شیشهٔ می خونین است
پیش ارباب زبان فهم سخندان طرزی
این چنین شعر به حق لایق صد تحسین است

بر روش حافظ در قندهار

بهار آمد و صحرا ز لاله گلگون است
زجوش غنچه تو گوئی چمن پر از خونست
زروی سبزه و گل باغ و راغ در چشمم
نمونهٔ خط و رخسارهٔ همایونست
زسوسن و سمن و سنبل و بنفشه و گل
عذار باغ و گلستان ز وصف بیرونست
نجات یافت ز غم بلبلان به مقدم گل
ولی هنوز دلم همچو غنچه پرخونست
بیاد روی تو ای گلعذار لیلی وش
خمیده قامت طرزی چو بید مجنونست

بر طبق بیدل در قندهار گفته

محفلی کز شمع رخسار چو ماهت روشن است
از گل خورشید هر سو یک جهان گل خرمن است
گر شود خون در برت دل هر دو عالم گلشن است
ور ز خود بیرون برآئی تا گریبان دامن است
در جنون ای خامشی مشکل که بندی ناله‌ام
همچو زنجیرم سرا پا وقف مشق شیونست
تا به چشمم گلشن یاد رخت در جلوه شد
در برم از هر نگاهی یک جهان گل خرمن است
هر کجا یاد دم تیغت سرافرازی کند
شمع سان از شوق ما را جمله اعضا گردن است
گو سلامت تیغ آفت شو که از بس جوش عجز
پیکر عریان ما را از شکستن جوشن است
یا رب این بیگانه خوئی آشناکش از کجاست
دوست‌تر از جان بود هر چند ما را دشمن است
از گریبان تا به دامن یک چمن زار گل است
در فراقت بسکه خون دیده‌ام تا دامن است
هر قدر چون رشته گشتم دیده از ما برندوخت
دیدهٔ این تنگ چشمان همچو چشم سوزنست
بسکه در عالم سلامت زیر دست آفت است
چون به دل پیکان هجوم آرد حصار آهنست
نسبت دوری به رخسار تو دارد آفتاب
این سخن پنهان نمی‌گوئیم چون مه روشن است
بسکه عالم جلوه زار پرتو حسنش بود
هر قدر طرزی ز من دور است گوئی با من است

تتبع شیخ سعدی شیرازی در قندهار

زلف تو بلای عقل و دین است | چشمان تو سحر اولین است
ابروی تو کرده زه کمان را | چشم تو ز غمزه درکمین است
ترکان خطا به چین زلفت | پیوسته گدای خوشه چین است
تیغ ستم تو جان ستانست | تیر نگه تو دلنشین است
قد تو به بوستان خوبی | سروی که برش دل حزین است
از رخ چو نقاب زلف گیری | گویند که آفتاب این است
آن ماه که با همه به مهر است | با طرزی خسته دل به کین است

همه غزل در وصف دهان گفته

دهان غنچه به یاد لب تو پرخونست | زعکس لعل توام آب دیده گلگونست
زهجر آن دهنم حال دل چه می‌پرسی | به سوی غنچه نظر کن مگو دلت چونست
به خنده غنچه به پیش دهان تنگ تو گفت | که آن دهان و لب از حد وصف بیرونست
بیاد آن دهن تنگ بسکه غنچه گداخت | زآب جیب وکنار چمن چو جیحونست
چنین که جامه درد بر تن وگهی خندد | مگر به عشق دهان تو غنچه مفتونست
مخند پیش من ای غنچه صبرکن که ز غم | به یاد آن دهنم حال دل دگرگونست
زتنگی دهن او چه گویمت طرزی | دهان غنچه به پیش لبش چو هامونست

جواب عرفی در پیشاور گفته شد

با جنون مشرب ادب تکلیف کردن دشمنست | پای صحرا گرد مازان رو به دامن دشمنست
شوخی ظاهر مرا بر روی خاکستر نشاند | طبع من از سرکشی چون شعله با من دشمنست
صاف کن خاطر اگر داری هوای دوستی | رشته چون در دل گره بندد به سوزن دشمنست
از زبان بازی سر بیچاره بر دوش فناست | تیغ تیز از سرکشی هر جا به گردن دشمنست
سخت رو با هر کسی خود را به گردن افکند | از درشتی آتش سرکش به آهن دشمنست
غفلت و آگاهی از هم سخت دور افتاده است | دیدهٔ بیدار دائم با غنودن دشمنست
هست جرأت نشتر شریان چشم بی‌جگر | مرد چون مردانه شد از جان به او زن دشمنست
با فقیهٔ ساده ربط صحبت رندان کجاست | او به زیرک دشمن و طرزی به کودن دشمنست

جواب شوکت در کابل گفته

مهر خاموشیم از فکر لبت بر دهن است — یاد گفتار تو سر مشق مرا در سخن است

گر ز میخانه روم می‌شوم از رشک غریب — که چو می شام خمم شیشهٔ صبح وطن است

از تن و پیرهن خویش چه گویم کز شوق — تن من شعله و فانوس برو پیرهن است

در گلستان جهان غنچه نشکفته نماند — غنچهٔ را که شکفتن نبود آن دهن است

چون نگردد ز رخت هر مژه‌ام شاخ گلی — دامن خار که از عکس رخت چون چمن است

دور گل بلبل بیچاره نوا ساز کند — بی‌رخ خوب تو زانم نه دماغ سخن است

بس که سوز جگر آتش به درونم افکند — همچو اخگر کف خاکسترم آخر کفن است

هر کرا در هوس بوسه لب آید بر هم — طرزی از رشک درون آن کف افسوس منست

در ایام شباب در قندهار گفته

رخت به حسن به از آفتاب تابانست — قدت کشیده‌تر از سرو ناز بستانست

جگر خراشیم از خندهٔ نمایانست — دلم کباب از آن خنده‌های پنهانست

مگر صبا زده بر هم دو زلف مشکینت — که همچو طرهٔ او خاطرم پریشانست

خدای را دل عشاق خود به دست آور — که گرد لشکر خط بر رخت نمایانست

اگر چه گلرخ و سیمین تنی ولی صد حیف — که در بر تو دل سخت‌تر ز سندانست

فتاده بر دهن غنچه شبنم سحری — به عارض تو قسم این نه لب نه دندانست

ازان لب شکرین طرز یا اگر بوسی — به نقد جان بستانی هنوز ارزانست

به حضور زیارت یحیی علیه‌السلام گفته

خونین جگرم بادهٔ گلرنگ من این است — چون شیشه مصفاست دل سنگ من این است

شوخی صدا نیست به قانون محبت — خون از رگ سازم چکد آهنگ من این است

چون غنچه ز کف تا نرود رنگ خیالش — بر خویش گره خورده دل تنگ من این است

چون شانه کشم دامن زلفش به دل چاک — بردست تمنای طلب چنگ من این است

چون شمع دمد داغ ز زیر کف پایم — آئینهٔ نقش قدم لنگ من این است

با من سخن از صورت تمثال مگوئید — من صافی آئینه‌ام و زنگ من این است

در پردهٔ عشاق نواسنج تو چون دف — خم خوردم و گفتم که ببین چنگ من این است

با داغ غم عشق تو چون شمع بنازم — آتش نفسم بالش و اورنگ من این است

نظاره بوصلش نکند رنگ فروشی / از ساده دلی آئینه‌ام رنگ من این است
طرزی چو دلش رفت ز کف گفت به بیدل / آئینه ندارم چه کنم زنگ من این است

در کابل که هنوز به هندوستان نیامده غائبانه با طلا محمد پشاوری آشنا بودم چون ملاقات شد بی‌دین و ناکس بود این گفته شد

قاضی طلا که نام طلا اصل او جس است / در زمرهٔ کسان کس مذموم و ناکس است
هر کس که دوستی نبرد با کسی به سر / از ناکسی میان کسان کمتر از خس است
آن نر نما که ماده برآمد به دوستی / هم ماده هم نر است همانا که کرکس است
رندان به تار پشم جل خر نمی‌خرند / از روی زر اگر چه معزز چو اطلس است
اهل کمال، دین به دو عالم نمی‌دهند / دنیا به دین هر آنکه خرد گول و نارس است
طرزی به بوتهٔ خردش چون گداختم / نی سرب و روی و آهن و ارزیز نی جس است
بگذر ازین طلا که نیرزد به خاک هم / او صاف ناکسان چه کنی گفتگو بس است

بر روش بیدل در قندهار گفته

بسکه از سوز غمش ما را سرا پا آتش است / شمع‌آسا دستهٔ گل بر سرا پا آتش است
چون سپند از جا اگر پیشت جهم عیبم مکن / بی‌قرار ناله‌ام ما را ته پا آتش است
مست ساقی را خمار از جام و مینا نشکند / بی‌لب میگون به چشمم جام و مینا آتش است
داغ حسرت بسکه در باغ دلم کرد است جای / چون بهار لاله ما را جمله اعضا آتش است
چون اجل سازد کمین آهوی وحشت خورده را / بر دلش جز دام دشت و کوه و صحرا آتش است
بستهٔ دامیم ما را حاجت گلزار نیست / خاطر آزردگان را سیر گلها آتش است
چون سمندر غوطه در آتش ازان رو می‌زنم / بر سرم از هجر قدت نیزه بالا آتش است
چاره غیر از سوختن طرزی درین عالم کجاست / از پر مور و مگس تا بال عنقا آتش است

جواب صائب در کابل گفته شد

سبزهٔ خط تو خرم زان به روی مهوشست / ریشهٔ نشو و نمای دودها در آتش است
جای دل در سینه تیر از دلنشینها نشست / نوک پیکان خدنگ نازت از بس دلکش است
دل به قربانگاه ترک چشم تیرانداز تو / از هجوم ناوکت پر تیرتر از ترکش است
بی‌محابا دل بزیر تیغ ابرویت نشست / از شراب حسن تو چون چشم از بس سرخوشست
در شهادتگاه نازت دل بزیر پا فتد / در هوای سر بریدن بسکه تیغت سرکش است

تـــر دمـــاغی نـــوبهار صـحبت احـباب بـود
شـاخ گـل چـون خشک مـی‌گردد نـصیب آتشست
از بـــرای مســـتی طـــبع حـــریفان ســـخن
شعر سرشار تـو طـرزی چـون شـراب بـی‌غش است

جواب صائب در کابل گفته شد

یک جـهان سرخوش ز جوش جرعهٔ صهبای اوست
هـــر دو عـــالم پـــر صـدا از قـلقل مـینای اوست
آفـــتاب گـــرم رفـــتاری کـــه بـــینی در جـــهان
کـــمترین بـرق از پـی خـنک جـهان پیمای اوست
حســـن کـامل جـلوه صـرف خـاکساران مـی‌کند
نـــوره از ســـرکشنگان پـــرتو رســـوای اوست
چـــند مـــیگردی پـــی او کـــعبه و بـــتخانه را
هـــر دل مـــور ضـــعیفی را کـه بـینی جـای اوست
گـــر جـــمال او نـــه بینی عـیب در چشـمت بـود
ور نـــه در هـــر ذره پـــیدا عـارض زیـبای اوست
هـــر چـه مـی‌بینم جـمال یـار مـی‌آید بـه چشـم
بسکـــه عـــالم جـــلوه زار پـــرتو سـیمای اوست
رحـــم بـر یک قـطره خـون بسمل مـا چـون کـند
یک جـــهان چـــون کشـتهٔ شـمشیر اسـتغنای اوست
گـــر نـــوازد ور بـــیندازد بـــه قـــهرای دل تـــرا
دم مـــزن زیـــرا کـه آنـهم مـهر بـا نـی‌های اوست
در دل هـــر ذرهٔ یـــاقوت و مـــرجـــان خـرمنست
لعـــل یک خـــونین دل حســـن جـــهان‌آرای اوست
بـر سـر هـر خـار و خس گـل جلوه یکسان می‌کند
ایـــن تـــجلی خـــاصهٔ آن حسـن بـیهمتای اوست
کـــوه و صـــحرا پـــایدار ذرهٔ تـــمکن اوست
آســـمان و چـــرخ ســـرگردان یک ایـــمای اوست
هشت جـــنت یک نســـیم از گـــلشن خـلقش بـود
هـــفت دوزخ یک شـــرر از گـرم خـوئی‌های اوست
چـون شـرر طـرزی درون سـنگ بـال انشـان شـود
هـــر کـــرا در ســـر بســـان ذرهٔ ســـودای اوست

بر طبق بیدل در کابل گفته شد

بـحر امکـان در تـری از بس سـراب آبـروست
چون صدف صد جا گره هر قطره آبم در گلوست
در کـفم سـر رشـته تـازان تـار زلف مشکبوست
زخم دل چون چـاک‌های شانه فـارغ از رفـوست
سـخت روئـی سـنگ مـینا خـانهٔ عـزت بود
شـیشه را از طـبع نـازک پیش مستان آبـروست
تـــا جـدا یک مـو ازان مـوی مـیان افـتاده‌ام
یاد آن موی میان در چشم راحت همچو موست
حـاصل سـر سـبزی مـاتم گـزینان گـریه است
نـخل شـمع از جـویبار اشک دائـم درنـموست
مـــی‌کشد رنگ خـــجالت از رخ نـاشسته‌اش
شاهد گل گـرچـه در گـلشن ز شبنم شسته روست
هـمچو شـبنم جـیب خـورشید تـمنا مـی‌کشد
هر کـه در راه طـلب بیدست و پـا در جستجوست
خـــندهٔ اهـــل دول از دل پـــری‌های زر است
شـیشه را از جـوش خـون بـاده قـلقل در گـلوست
از ســـر مســـتی فشـاند آسـتین بـر کـائنات
مـــی‌پرستان تـرا در دست تـا دست سـبوست

از دل هـر بـرگ طـرزی چون رگ گـل سـرکشم / در چنین گـلشن کـه نـامحرم در آنـجا رنگ اوست

در جواب محمد امین جان پسرشان

زدرد هـمنفسانم چـو نـای دل بـه خـروش است / چسان ز دل نخروشم کـه دیگ سینه بـه جـوش است
چـرا چـوخشت سـر خـم بـه پـای او نـنهم سر / مـرا کـه همچو سبو بـار سـر مـدام بـه دوش است
زبـان لاف تـنگ مـایکان خـموش نگـردد / چـو رونـهد یکـمی آب بـحر رو بـه خـروش است
کسـی کـه حـرف فـنا از کـتاب مـوج روان خـوانـد / دریـن مـحیط بسـان حـباب خـانه بـه دوش است
کـجاست حـوصلهٔ آنکـه سـر ز حکـم تـو پیچد / کـه چـرخ از مـهٔ نـو بـر در تـو حـلقه بـه گـوش است
بـه شکـوه لب چـه گشـایم بـه دور سـرمهٔ چشمش / کـه مـد نـاله چـو مژگان یـار سـرمه فـروش است
کـر است خـاطر آسـوده زیـن مـحیط تـمنا / کـف صـدف کـه چـو از وصـل گـوهر آبـله پـوشست
کـجاست تـاب تـماشای آفـتاب جـمالت / کـه شـور جـلوه حسن تـو بـرق آفت هـوش است
زگـرم جـوشی دل بـاغمش مـپرس ز حـالم / که دل بر آتش عشقش چـو دیگ بـر سـر جـوش است
بـه گـوش طـرزی مـا بـه ز گـوهر ایـن سخن آمـد / کـه عـندلیب مـرا حـرف عشق گـوهر گـوش است

جواب بیخود در کابل گفته

در سـینه دل ز مـوج مـی نـاب روشـن است / چـون چشـم مـاهی است کـه از آب روشـن است
شـعر روان مـا ز صـفا آب تـه نـماست / در لفـظ مـعنیش چـو ز در آب روشـن است
در خـواب دل بـه روی تـو گـرم نـظاره‌هاست / بـیداری دلم هـمه از خـواب روشـن است
چـون روشـنی دیـده‌ام از مـردمان بـود / زان چشـم مـن بـدیدن احـباب روشـنست
گـفتم چـو ذرّه‌ایست بـرت آفـتاب گـفت / این حـرف سـر بـه مـهر چـو مـهتاب روشـن است
بـا دوست زنـدگی طـلبی نـفس کش بـر آ / ایـن کـیمیا ز کشـته سـیماب روشـن است
در حـلقه‌های طـره پـر پـیچ و تـاب یـار / بـینایی دل مـن بـی‌تاب روشـن است
طـرزی چـو بـی‌خود آب رخ مـاست زنـدگی / هـمچون گـهر چـراغ مـن از آب روشـن است

بر روش بیدل در کابل گفته

زنگ غـم بـر دل مـن از نـفس پـاک خـود است / کـندی طـالعم از تـیزی ادراک خـود است
زاهـد ار صـاف بـه مـا نـیست نـدارد خـللی / بـدی ظـاهرش از طـینت نـاپاک خـود است
درة التـاج سـر عـزّت شـاهان شـده‌ام / تا کـه در عـجز سـرم نـقش کـف خـاک خـود است

از دل پاک کنم ناز چو شبنم بر گل عرقم گوهر شرم رخ نمناک خود است
دل آزاده دلان بیش گرفتار تن است سر و پا بند به گل از قد چالاک خود است
جام خورشید به کف از اثر زخم دل است آه چون صبح من از سینهٔ صد چاک خود است
از پی نفع کند پاکی باطن ظاهر زاهد از تیزی دندان پی مسواک خود است
پر پروانه به بال هوسم پر ندهد صید ما پرشکن حلقهٔ فتراک خود است
جز گرفتن ندهد دست گشاد چنگش کف ممسک صدف گوهر امساک خود است
هر مرض راست دوائی ز شفا خانهٔ فیض زهر را طبع اسیر دم تریاک خود است
زندگی سدرهٔ تار نفس شد طرزی دل من آبلهٔ پای رگ تاک خود است

جواب صائب در کابل گفته

رنگ بهار بادهٔ مینای عشرتست بوی گلش کرشمهٔ ساقی صحبت است
از جوش غنچه شاخ نهال درخت سیب موج تبسم لب معشوق عشرت است
دانی که غنچه با تو چگوید به زیر لب یعنی که سیر گل به بهاران غنیمت است
آسوده است خاطر رندان ز طعن غیر بر گرد ما حصار ز سنگ ملامت است
بر فرق شاهدان چمن ابر نوبهار بی‌شبهه سایهٔ کف دست حمایت است
چون زخم دل همیشه بهار است غنچه‌اش هر گل که تازه از رک ابر شهادت است
لطف کلام او به تن مرده جان دهد طرزی بطرز شعر چه صاحب کرامت است
گوید گهر بگوش صدف این سخن خموش گر حفظ آبرو طلبی در قناعت است
در غنچه گی به گوشهٔ غزلت دمی نشست گل را شگفتی همه از فیض عزلت است
بی‌یاد روی آن چمن آرای نوبهار بر طبع نگهت گل رنگین کدورت است
طرزی جریده گرد به پست و بلند دهر مانند آفتاب گرت ذوق شهرت است

جواب شوکت در کابل گفته

دلم ز گرد کدورت ز بسکه غمناک است چو گرد باد مرا زلف آه پرخاک است
زگردش نگهت دل ازان طربناک است که دور چشم تو تار نگه رک تاک است
زخجلت تو چنان گشت غنچه غرق عرق که بوی گل به چمن همچو گرد نمناک است
درون سینهٔ من همچو پستهٔ خندان بیاد لعل تو پیراهن نفس چاک است
به گوش تو نرسد از ضعیفی تاثیر چه شد که نالهٔ من دلخراش افلاک است

ز دوری تـو چـمن بسکـه رنگ ریـخت بـه خـاک
بـه بـاغ روی گـل از گـرد رنگ پـر خـاک است
بـه رفـع گـرد صـفا طـینتان مکش زحـمت
بـه آسـتین رخ آئـینهٔ دلم پـاک است
جـهان پـر است ز آدم ولیک آدم نـیست
چـو گـندم از غـم بـی‌آدمی دلم چـاک است
ز عـجز مـاست کـه ظـالم چـنین کشد گـردن
زبـان درازی ایـن شـعله‌ها ز خـاشاک است
ز طـبع زیـرک طـرزی سـبب چـه مـی‌پرسی
کـه نـور خـاطرش از تـاب شمع ادراک است

جواب صائب در کابل گفته شد

در بـاغ غـم از بسکـه دل از غـصه دو نیم است
بـر غـنچهٔ دل تـیغ دو دم بـاد نـسیم است
در پـیش کـلام لب چـون آب حـیاتت
لکـنت گـری بـود کـه در کـام کـلیم است
از دامـن گـل بـاد سـبک پـا نـنهد پـیش
از غـنچهٔ گـل آبـله بـر پـای نسیم است
در پـیش بـنا گـوش تـو ازحـلقه بگـوشند
گـر گـوهر شـهوار وگـر دُر یـتیم است
از یـاد تـو خـالی نـفسی نـیست دل مـن
در آئینه‌ام عکس تـو چون شخص مقیم است
ای عـافیت از هـمدمیم آسـوده بـنشین
بـا داغ کـباب جگـرم درد نـدیم است
بـاریکتر آن مـوی مـیان از دم تـیغ است
کـز دیـدن آن دامـن نـظاره دو نـیم است
اوضـاع خـم زلف کـجت مـعنی دال است
انـداز قـد خـم شـده‌ام صـورت جـیم است
یـاد رخ خـوب تـو بـه هـفتم طـبق چشم
بـا مـردمک دیـده چـو نـظاره مـقیم است
صد سالـه خـطای تـو بـه یک عـجز خـرد دوست
در جـود بـهانه طـلبی طـبع کـریم است
اهـل حسـد و اهـل نـفاق از شـرر دل
چون شـعله وا خگـر هـمه در خـورد جـحیم است
طـرزی دل خـرسند بـه دست آرکـه ایـنجا
یک خـاطر آسـوده بـه از بـاغ نـعیم است

جواب صائب در کابل گفته

زلف گـرد خـال او صـد حـلقه بـر هـم بسته است
یا کـه مـار و مـهره از مستی بـه هـم پیوسته است
بـاغ پـر گـل ارتـباط دوسـتان یک دل است
چـون رفـیقان جـمع گـردد مـجمع گـلدسته است
خـنجر از تـیزی چـنین هـر دم بـه پـهلو مـی‌خورد
گوشه گیران فارغ از زخـم سـنان چـون دسته است
طبع موزون هر نـفس چـون سـرو مـوزون مـی‌کشد
بـر لب مـا آه ازان یک مـصرع بـرجسـته است
پـیش رخسـارش سـپند مـا نـدارد تـاب آه
ور نـه ایـن آتش بـه جـان از روی آتش جسته است
دیـدهٔ حیرت شکـاران وقـف دُر دو صـاف نـیست
دل چـو سـاغر پـیش مـینا بـی‌زبان بـنشسته است

پیش چشم مست او مینای دل بر سنگ زن / زیب بزم می‌پرستان شیشهٔ بشکسته است
در شب تاریک با مار سیه بازی کند / هر که دل در پیچ و تاب زلف پر چین بسته است
تا که شور تلخی بادام چشمش دیده‌ام / این دل چون پسته‌ام از شور حسرت خسته است
خون گره بسته‌ست در ناف غزالان ختن / تا که خال عنبرین با چشم او پیوسته است
قطره چون از خود بشوید دست دریا می‌شود / شد به او پیوسته طرزی هر که از خود رسته است

جواب شوکت در کابل گفته

از بسکه دلم بی‌خود آن چشم سیاه است / تبر مژه در دیدهٔ من تار نگاه است
در زلف تو از بسکه ز دل آه کشیدم / چون نرگس تو گنبد دوار سیاه است
چاه ز نخ و خال سیاه و خم گیسو / دلویست که با رشتهٔ مو بر سر چاه است
از جوش خطر منتظر موج بلایم / چون پل که به سیلاب فنا چشم به راه است
از بسکه دل از نرگس ناز تو کله خورد / چون شهپر شاهین به سرم پر کلاه است
طرزی چکنی شکوه ز بس معصیت خویش / خال رخم از تیرگی جرم گناه است

من طبعه

تا نقش صبح و شام به دفتر نوشته است / خاک در تو افسر هر سر نوشته است
خط نیست آنکه بر رخ دلبر نوشته است / نام شکر به مشک و به عنبر نوشته است
هر چند بعد تر ز همه آمدی ولیک / نام خوش تو از همه برتر نوشته است
هر سو که بنگرم به جز از دوست ننگرم / از بسکه نقش دوست مکرر نوشته است
نقش دهان تنگ تو ای آفتاب حسن / از ذره دیده‌ایم که کمتر نوشته است
شیرین لبان ز شوق نگر بر بیاض چشم / نام لبت به شیر و به شکر نوشته است
از عکس آب صاف گل آلود می‌شود / نقش مرا ز بسکه مکدر نوشته است
بی‌باده چون توان که ز روز ازل قضا / رزق مرا به جام و به ساغر نوشته است
وصف رخ و دهان ترا مردمان چشم / بر دیده نقش جنت و کوثر نوشته است
تا خط کشید یار دل از غم نجات یافت / خط نجاتم از خط دلبر نوشته است
طرزی چو پای بر خط فرمان تو نهاد / حکم روان تیغ تو بر سر نوشته است

تتبع بیدل درکراچی گفته

هر که چون آئینه حیرت آشنا افتاده است / با صفای نقش معنی رو نما افتاده است
هر که همچون سایه از قدت جدا افتاده است / بر سر خاک سیه روزی ز پا افتاده است
در اد بگاه تواضع‌های تسلیم نیاز / از خط پیشانی ما بوریا افتاده است
بسکه ساز الفت عالم به هم دلچسب نیست / عکس از آئینه‌ها چون رو جدا افتاده است
خاک آلودم برآید از دهن گرد نفس / دانهٔ دل از طپش در آسیا افتاده است
بسکه در پرواز فکر نیستی فکرم رساست / معنی مضمون عنقا پیش پا افتاده است
هر که در راه طلب وحشت سراغ نیستی است / ترک مطلبها براهش مدعا افتاده است
عالمی در راه بی‌راهی زهم افتاده دور / نعل گمراهی درین ره رهنما افتاده است
دیدن امکان نشد مژگان به چشم وحدتم / رنگ هستی همچو اشک از چشم ما افتاده است
زان بسان غنچه دلگیرم به باغ زندگی / عمر کم فرصت چو خوبان بی‌وفا افتاده است
طرزی و بیدل به هستی چون کنند آسودگی / نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

من طبعه

بسکه لعل روح بخشت دلفریب افتاده است / دل ز بیتابی بیادش بی‌شکیب افتاده است
گلشن حسنت ز بس طاقت ربائی می‌کند / غنچهٔ گل پیش او چون عندلیب افتاده است
این ز نخدان می‌نماید پیش لعل دلکشت / یا که درجام می گلرنگ سیب افتاده است
زهرهٔ جان آب گردد از نگاه گرم تو / چشم مستت بسکه با ناز و عتیب افتاده است
تا چه پیش آید درین راه کج و پیچش برد / دل بزلفت در فراز و در نشیب افتاده است
هیچکس نتواند احسان ترا کردن حساب / لطف بی‌پایانت از بس بی‌حسیب افتاده است
می‌رود جیحون اشک از پیش چشمم چون فرات / دل به شام هند زلفت تا غریب افتاده است
غنچه پیراهن قبا سازد ز رشکت در چمن / قامت زیبایت از بس جامه زیب افتاده است
دید تا بی‌تابی نبض دل بیمار من / وز تحیر نسخه از دست طبیب افتاده است
خندهٔ صبح وطن شام غریبانست و بس / تا به سر سیر سر کوی حبیب اتفاده است
بر سر خورشید تابان سایبان از مو کشید / طاق جفت ابرویت شکل عجیب افتاده است
دل ز پهلو رفت طرزی دربر دلبر نشست / در میان ما و جانان دل رقیب افتاده است

من طبعه

تـخم الفت هـر کـجا از خـاک هستی رسته است / ریشـــهٔ نــخل حـوادث‌هـا نـهال جسته است
تـا فـلک بـر شیشهٔ عشرت شکست آماده است / دامــن کـهسار فـرصت بـا شـررها جسته است
در کـــف دست فـــنا گـــل‌های بـــاغ اعـــتبار / تـــا نـفس وا مـی‌شماری رنگ‌هـا بشکسته است
هـــر کـجا آشـوب آفت‌هـا طـپش بـندد بساز / تـــا گشـایـد لب نـفس راه فـغان بـر بسته است
تـــا نـظر وا مـی‌کنی صـد انـجمن بـزم حـضور / از سـر آغـوش مـژگان چـون نگه بـرجسته است
بـــود چـون بـادام تـوام بـر سـر شـاخ هـوس / این زمان چون پسته از سنگ حوادث خسته است
گـرد را در پـیش بـاد از دل طـپیدن چـاره نیست / فـتنه چون برخاست رنگ استراحت جسته است
مـــطرب بـزم مـخالف بسکـه زد مضراب غـم / رشـــتهٔ قـــانون الفت‌هـــا زهـم بگسسته است
مـــفت دیـــدن‌هاست رنگ ایـــن بـهار بـی‌اثـر / تـــا کـند گـل از شکسـتن در عـدم گـلدسته است
طـــرزی تـــا مـــژگان زدم سـیلاب کـهسار فنا / رنگ‌هـــای اعـــتبار از لوح هـــستی شسته است

بر طبق بیدل در کراچی گفته

چشـمت زنـار نشئهٔ چـه بی‌خود نشسته است / کـز جـنبش نگـه مـژه دامـن شکسته است
خـاک مـرا بـه گـرد کـدورت سـرشته است / عکســم درون آئـینه بـــر در نشســته است
از عکســـم آب صـــاف گـــل آلود مـــی‌شود / گـــرد کـــدورتم بـــه دل از بس نشسته است
نـــاز گـــل نـــزاکت رویت بـه بـاغ حسـن / گـــویا بـــهار رنگ ز گـل دسـته بسته است
بـــادام چشـم بسته کـند سـیر ایـن چـمن / طـبع ثـمر ز حـاصل خـود بسکـه خسته است
مـــوزونی خـــیال رسـا سـر و قـدرت است / هـر مصرعم چـو قـد تـو بـرجسته جسته است
از نـازکی چـو شیشه مـرا تـاب رنگ نـیست / خـــون دلست ایـــنکه بـرویم شکسته است
بگـریختم چـو سـرو بـه یک پـای زین چـمن / افســوس ریشـه پـای مـرا سـخت بسته است
از قـــامت بـــلند تـــو افـــتاده‌ام بـــزیر / چـون کـاکـلت ازان سـرو پـایم شکسته است
صـــوت نـــوای نـــغمهٔ مـن پـردهٔ فـناست / قـــانون هســـتیم رگ ســـاز گسســـته است
طـــرزی ز دست مـــی نـــدهم دامـــن فـنا / از فـــیض نـــیستی دلم از خـویش رسـته است

از طبع خود در لاهور گفته

ایـــن دل بـه روی آتش حسـرت بـرشته است / بر شعله یا کـه خورده بـه خـود تـاب رشته است
از خـون دیـده بـر رخ زردم بـه خـط خـوش / مـــژگان خـــامه شـرح فـراقش نـوشته است

یک نقطه خوش خطی خطم زان نکرد زیب
تقدیر سرنوشت مرا بد نوشته است
آن شاخ پر گلم که بر من شکفتن است
چون شنبلیدم از پی حاصل نکشته است
از باغ دل چسان دروم تخم خوش‌دلی
دهقان دهر دانهٔ شادی نکشته است
چون خوب و بد بدیدهٔ تحقیق بنگرم
تقدیر پیش دیدهٔ من پرده هشته است
شامم دگر ندید رخ صبح را بخواب
از زلف تا که بر رخ خود پرده هشته است
تا چاک پرده داری عیبم کند رفو
در دست روزگارم از آن صاف رشته است
جز خلعت غم تو نزد بخیهٔ دگر
تار مرا بچرخه ازین دست رشته است
جز گرد الفت نفشاند غبار من
خاکم به آب صاف محبت سرشته است
طرزی چراغ محفل من آتش دل است
از بس بروی گرم بتانم برشته است

در تتبع بیدل درکراچی گفته

شد مصفا دل من تا به نفس ساخته است
آمد و رفت نفس آئینه پرداخته است
هر قدر مشق صفا کرده ز بس ساده دلی
عکس خوب و بد خود آئینه نشناخته است
به دم گرم محبت به سر پای رسند
گرچه جبریل درین راه پرانداخته است
یک نفس جلوه کنان جانب من چشم گشا
دل ما هم ز صفا آئینه پرداخته است
نازکی‌های لطافت به دل از بس زده جوش
رنگ طاقت به صدا چینی ما باخته است
هر کجا تیغ تو از ناز سر افراخته است
عجز مادر عوض سر سپر انداخته است
همچو شبنم به رخ غنچهٔ گل ناز کند
تا دل از آتش رخسار تو بگداخته است
تا که طرزی شده از جلوهٔ حسن تو جدا
دلش از بی‌کسی خویش به خود ساخته است

از طبع خود درکراچی گفته

پاس خود داری چو اشک حسرتم بگداخته است
بسکه دزدیدم نفس دل رنگ طاقت باخته‌ست
آمد و رفت نفس درکاروان زندگی
از طپیدن‌های دل شور جرس انداخته‌ست
رنگ امکان صدد کان آئینه پردازد ز ناز
شوخی حسنت به طرز جلوه تا پرداخته‌ست
برق ذوق خود گذشتنها نصیب کس مباد
دل چو شبنم می‌چکد از بس به خود بگداخته است
دل چو شبنم تکمهٔ جیب بهار نیستی است
تا نفس در دل به نفی هستی خود ساخته‌ست
سرد از خجلت چو مد نالهٔ قمری شود
در چمن تا قامت سرو تو سرافراخته‌ست
آمد و رفت نفس چون شعله بر اخگر دود
گرمی عشقش عجب آتش به دل انداخته‌ست

آسـیای نـه فـلک گـردد بـرین یک دانـه دل — دل چـرا از بـی‌تمیزی قـدر خـود نشـناخته‌ست
رنگ مـا طـرزی نـدانـم از چـه گـلشن ریـختند — تـا نـفس پـر مـی‌زند دل رنگ هسـتی بـاخته‌ست

بر روش بیدل در کابل گفته

یـاد آن دلدار کـردن گـر چـه مـا را پیشه است — لیک نـقش روی او بسـتن بـرون ز انـدیشه است
سوی او هـر کس بـه فـهم خـود گمانی بـرده است — مـا پـری گـوئیم نـزد بـاده نـوشان شیشه است
جـای مـا دیـوانگـان ایـن دامـن کـهسار نـیست — بـیستون لبـریز چـون از یک صـدای تـیشه است
سـر بـریدن بـاعث سـر سـبزی مـا مـیشود — هـمچو نـخل شـمع مـا را یک سراپا ریشـه است
سـینه‌ام شـد نـیستان از نـاوک مـژگان او — ایـن دل شـوریده دروی هـمچو شـیر بیشه است
ریـخت خـون عـالمی و خـاطرش غـمگین نشـد — یا رب این بی‌رحم سنگین دل چه کـافر پیشه است
نـالهٔ دزدیـده انـدر سـینه از بس کـاشتم — تـا فـغان بـرداشـتم دل یک نـیستان بیشه است
پـرتو نـیرنگ او طـرزی ز بس در جـلوه شـد — در دل هر سنگ صد جا یک چـراغـان شیشه است

جواب شوکت در کراچی گفته

نـازکی‌های مـیانش در دل غـم پـیشه است — گـلبن بـاغ مـرا از طـبع نـازک ریشـه است
آن کـمر را در مـیان جـز پـیچ و تـابی هـیچ نـیست — نـازکی‌های مـیانش از رگ انـدیشه است
شـهد کـامی‌های خـوبان سـعی عشاق است و بس — آب جـوی شـیر شـیرین ز آبـروی تـیشه است
جـای نگـهت نشـهٔ مـی‌ریزد ز چشـم غـنچه‌ام — گـوئیا مـژگان نـازش گـلبنم را ریشـه است
انـدران مـحفل کـه حسـنش جلوهٔ مستانه ریخت — پـنبه از مـغز پـری مـهر دهـان شیشه است
بسکـه آن ابـرو کـمان پـیوسته بـا تـیرم زنـد — دل ز مـژگان خـدنگش صـد نـیستان بـیشه است
نـقش شیرین گـل شـد و فـرهاد و خسـر و هـم نـماند — بـیستون لبـریز هـنوز از کـاوکـاو تـیشه است
حسـرت پـروانه‌ام چـون شمع سر تـا پـا گـداخت — سـعی مـا در سـوختنها غـیرت هـم پـیشه است
در دل از آئـینه‌های نـاز آئـین بسـته‌ام — تـا خـیال جـلوه‌اش روشـنگر انـدیشه است
نـقش غـیرش مـی‌کند از سـینه‌ام پـهلو تـهی — داغ عشـقش تـا کـه شـیر ایـن نـیستان بیشه است
نـقش شـیرین هـر نـفس از کـندن جـان مـی‌کنم — سـینهٔ مـا بـیستون و نـاخن مـا تـیشه است
طـرزی از مسـتی بـی‌پروای سـرشارم مـپرس — بـاده‌ام از رنگ خـون آرزو در شـیشه است

از طبع خود درکراچی بندر گفته

باز چشمت چه می از شیشه و ساغر زده است / که لب جام ز مستی به سر خور زده است
سنگ بر شیشه و بر ساغر من زد چشمت / هیچ با او نتوان گفت که ساغر زده است
خرقه‌ام چاک زد و سبحهٔ صد دانه کسیخت / چکنم دل می الفت به تو کافر زده است
از جگر داری من زهرهٔ دل آب شود / که چنین در صف مژگان تو دل سر زده است
صید کبک دل بیچاره به خون میغلطد / باز چشم تو چه شاهین به کبوتر زده است
شیر مست آهوی چشم تو ز خواب خرگوش / پنجهٔ شیر شکاری به جگر در زده است
باغ گر پیش تو گل زد به سر از ناز مرنج / صد چمن سنبل وگل حسن تو بر سر زده است
لب رنگین و دهان تو چو دیدم گفتم / قفل لعلی است که بر حقهٔ گوهر زده است
آخر از شرم لبت چون شکر و شیر گداخت / لاف با او چه شد ار قند مکرر زده است
نافه در چین ز سر فکر خطا می‌گوید / زلف مشکین کجت غوطه به عنبر زده است
تار نظاره به لعل لب او پیچیده است / طرزی از فکر رسا رشته به گوهر زده است

ایضاً درکراچی گفته

در رهت همچون نفس از خود نهان افتاده است / دل ز بیرنگی چو عنقایی نشان افتاده است
در تب و تاب غم عشقت تنم از بس گداخت / این زمان پیش تو مشت استخوان افتاده است
از بهار ناز حسن او چگویم بیش ازین / خنده‌ها چون غنچه رنگین زان دهان افتاده است
از دهانم گفتگو چون شعله می‌آید برون / آتش دل تا چو شمعم بر زبان افتاده است
طاقت رنگی فنا از بس لطافت‌ها نداشت / بار ما و من چسان بر پشت جان افتاده است
چون نگردد پایمال پای ذلت جان من / بر غبار خاک هستی ز آسمان افتاده است
بند بند استخوانم همچو نی سوراخ شد / کاوش مژگان او در مغز جان افتاده است
طاقت یک موی چون چینی ندارد طبع من / بسکه از نازک مزاجی ناتوان افتاده است
نازکی‌های میانت را نیارم زد رقم / یاد آن موی میانم در میان افتاده است
آرزوی تیر بیداد تو دارد بسکه دل / با گشاد جبهه پیشت چون نشان افتاده است
دل نبردارد ز رویت چشم چون سوفارتیر / گرچه دور از شستت ای ابروکمان افتاده است
پیریم پهلو بزور نوجوانان می‌زند / در سرم تا شور عشق آن جوان افتاده است
بسکه ذوق سجده‌اش طرزی دلم بی‌تاب کرد / جبهه‌ام چون نقش پا بر آستان افتاده است

جواب غزلی که در اخبار نوشته شده بود در کراچی گفته

تا که مهر ماه رویت بی‌نقاب افتاده است / آفتاب از تاب و تاب از آفتاب افتاده است
می‌زند پهلو به خورشید از بلندی ابرویش / بسکه در دیوان حسنش انتخاب افتاده است
سرخی رنگ شفق خون ریخت در جام هلال / یا که آن پای حنائی در رکاب افتاده است
بسکه بی‌خوابست در یادت دل بیدار من / خواب چون اشک از بن مژگان خواب افتاده است
از دهان تنگ او ناید سوال حرف ما / لعل خاموشش چه گویم بی‌جواب افتاده است
پای بر پست و بلند دهر از عزت نهد / سایه‌سان هر کس بکوی بو تراب افتاده است
هر تبسم بر لبش بدمستی سرشار داشت / خنده بر کنج دهانش در شراب افتاده است
من ز اشک تلخ خود بد مست شور گریه‌ام / زآتش رویش دل بریان کباب افتاده است
حرف خوب از هر که بشنیدی به دل باید نوشت / آن اگر از شیخ باشد ور شباب افتاده است
این ردیف و قافیه بستن مراد از شعر نیست / خون معنی پای مضمون را خضاب افتاده است
شعر گویان صد هزار انند در دیوان دهر / نام چندی زان همه ثبت کتاب افتاده است
دل برنگ گل بود شعر و سخن چون نکهت است / خوبی هر گل ز نکهت بی‌حجاب افتاده است
طرزی از شاه ولایت هر که چشم لطف دید / نقد این گوهر در آن در بی‌حساب افتاده است

جواب صائب در کابل گفته

آنانکه نقش غیر ز دل پاک رفته است / با حرف نام او سخن خود نگفته است
در باغ و اشکافته می‌گفت عندلیب / کس با وجود او سخن گل نگفته است
با حرف هیچ و لفظ عدم کاتب قدر / موی میان و سردهانش نهفته است
نقص زوال خال جمال کمالهاست / داغ کلف به عارض ماه دو هفته است
هر خندهٔ گلم خبر از غنچه گی دهد / کاین غنچه از نسیم غم دل شکفته است
آشفته حالی من آشفته را به جمع / کاکل نهان ز غیر به گوش تو گفته است
از بیم تندخوئی تیغش که دم زند / در مهد زخم تیغ که چون طفل خفته است
وصف رخش به غیر خموشی نشد تمام / هر حرف کان نگفته شماریم گفته است
طرزی به وصف گوهر دندان و لعل یار / با مثقب خیال چه درها که سفته است

بر طرز بیدل در کابل گفته

هر که در راه غم عشقش ز پا افتاده است
رهبر سر منزل مقصد بسان جاده است

از بر و بار تعلق تا کمر در گل نشست
باغبان خوشدل که سرو باغ ما آزاده است

در تماشا گاه حسن از شوق دیدار رخش
یک قدم دور از سر مژگان نگاه استاده است

این زمان بی‌قدری دل پیش ما معلوم نیست
عمرها شد دل چو اشک از چشم ما افتاده است

نقش خود را غیر می‌خواندم دژم ز آیینه‌ام
ور نه از تمثال خوب و بد دل ما ساده است

محتسب از پاکی دامن به قاضی گفت دوش
زادهٔ انگور را دانم حرامی زاده است

می‌کند از بسکه جذب می‌زچشمش دیده‌ام
جام هر اشکم به مژگان شیشهٔ پر باده است

نازکان از حال مسکینان کجا دارد خبر
درد ما داندکسی کو خود دل از کف داده است

با قد خم کشته طرزی پای تمکینش به جاست
هر که چون پل پیش امواج بلا استاده است

بر روش بیدل در کابل گفته

زبسکه بار غم عشق بر دل افتاد است
زآب دیدهٔ خود پای در کل افتاد است

چو شمع روشنی بزم اگر شوم چه عجب
که دل به شعلهٔ داغت مقابل افتاد است

زیک نگاه چو آئینه محو و حیرانم
خیال عالم دیدار مشکل افتاد است

منم شهید تمنای بسملی که ز شوق
چو خون زخم بدامان قاتل افتاد است

خدنگ غمزه رها کن که دل به راه امید
زخنجر نگهت نیم بسمل افتاد است

زعارض تو به دیوان بوستان بهار
کتاب لاله وگل فرد باطل افتاد است

به عیب زشتی خود آه گرم ازان نکشم
که در مقابلم آئینهٔ دل افتاد است

ازان چو خاک بسر باد می‌کنم آتش
که آب خشکی بختم بساحل افتاده است

به جان دوست که ما و تو جان هم بودیم
میان ما و تو این جسم حائل افتاد است

زبار و برگ تمنای ما چه می‌پرسی
درخت خشک امیدم ز حاصل افتاد است

کمال اهل جهانست کسب زر طرزی
سخن ز فضل مگو خلق جاهل افتاد است

در گلگشت کوه دامان کابل گفته

دامن گهسار کابل را تماشا کردنی‌ست
لاله‌زار و کوهسار و آبشارش دیدنی است

در چنین گلشن که شمشادش به قمری مائل است
رخت زیر سایهٔ سرو بلندش بردنی است

چشمهٔ آب روان از زیر هر سنگش رود
تا بکی افسرده‌ای این آب جاری خوردنی است

ای رفیق سست عهد از خانه بیرون تر خرام
غنچهٔ از شاخ گل زین باغ عشرت چیدنی است
هر که از سیر چنین گلشن ز ما شد گوشه گیر
از کمان شاخ گل پیکان حسرت خوردنی است
ای صبا بهر عذار نو عروسان چمن
نسخهٔ رنگین سواد از روی باغش بردنیست
هر که شد مردود طبع باغبان این چمن
بی‌گمان از نامرادی‌های حسرت مردنیست
خامشی لطفی ندارد عندلیبان چمن
همچو طرزی صد فغان در پای هر گل کردنی است

جواب ناصر علی در قندهار گفته

ای دوست در غم تو دل از جان برید نیست
وزکائنات قطع تعلق نمودنی‌ست
ای سر و ناز بی‌گل روی تو در چمن
مانند غنچه پیرهن جان دریدنی‌ست
گر بگذری به این قدموزون به بوستان
شمشاد پیش قامت سروت خمیدنی است
در فرقت تو خون دل از رهگذار چشم
مانند طفل اشک بدامن چکیدنی است
گر غنچه با لب تو زند لاف همسری
با ناخن نسیم دهانش دریدنی است
ور شمع با رخ تو کند دعوی فروغ
اندر حضور جمع زبانش بریدنی است
با این جمال و خوبی اگر بگذری به باغ
رنگ گل از خجالت رویت پریدنی است
هر لعل و دُر که هست به گنجینهٔ دلم
بهر نثار خیل خیالت فشاندنی است
بوسی ازان دو لعل روان بخش طرزیا
با نقد جان اگر به فروشد خریدنی است

از طبع خود در کابل گفته

یا رب ز چه با ماه رخان مهر و وفا نیست
جز شیوهٔ ظلم و ستم و جور و جفا نیست
از ضعف چو نقش قدم از جا نتوان خاست
تا درکفم از یاد قد دوست عصا نیست
چون در بدر و هرزه دو وکوچه نور داست
زان محرم راز دل ما باد صبا نیست
بر دست تو ای روشنی مردم چشمم
خون دل عشاق بود رنگ حنا نیست
بر عارض آن ماه خم زلف به‌بینید
کین سایه ز خورشید سر موی جدا نیست
پرسم ز صبا حال دل بستهٔ زلفت
هر چند که آنجا گذر باد صبا نیست
دی شانه همیگفت که از کثرت دلها
جا یک سر مو بر سر آن زلف دو تا نیست
چشم تو چنانم به گلو سرمه فشانده
تا حشر اگر ناله کنم رنگ صدا نیست
هد هد نتوانی که بری نامهٔ ما را
کین منزل عشق است رهٔ شهر سبا نیست
ای باد غباری ز درش آرکه ما را
در دیده به جز خاک در دوست صفا نیست

رفـــتیم چــنان از وطــن آزرده کــه صــد ســال
گــر عــمر بــه غــربت گــذرد مــیل قـفا نـیست

هــــر کس کـــه بــــدیدم گــره افکــند بکــارم
درد هــر خــدا یــا چکــنم عــقده گشــا نـیست

از بسکـــه مـــرا تـــیر دعــا بــی‌اثــر افـتاد
مــن بــعد مــرا هــیچ ســر و بــرگ دعـا نـیست

طـــرزی بـــرهٔ عشـــق دل و دیـده بـلا شـد
نــی نــی کــه دلم گشــته بـلا دیـده بـلا نـیست

بر روش بیدل در کابل گفته

بــی‌جمالت دیـدهٔ حـیران مـا را خـواب نـیست
در خــیال تــاب زلفت در دل مــا تــاب نــیست

هــمچو خــورشید از لبــاس عــاریت مســتغنیم
کســوت عــریانیم از مــخمل و ســنجاب نـیست

بــال سـعیت پـر عـرق ریـز است ورنـه دیـده‌ام
در دیــار مــا و مــن یک مــطلب نــایاب نـیست

بسکــه از وضــع جــهان افســردگی گـل مـی‌کند
بــی‌قراری ایـن زمـان در چشـمهٔ سیماب نـیست

گــوهر مــقصد نــه‌بیند دیـدهٔ خشکت بـخواب
مسکــن گــوهر بـه جـز در حـلقهٔ گـرداب نـیست

مــحتسب تــا چند گوئی شیشه‌ها بـر سنگ زن
در حــریم مــا ضـعیفان دل شکسـتن بـاب نـیست

کـــلبهٔ ویـــرانـــه‌ام از تــیرگیها فــارغ است
کســوت مــا جــز کــتان دامــن مــهتاب نـیست

مــحو روی یــارم و اشک از دو چشــم مـا مـخواه
دیـــدهٔ آئـــینه را از حــیرت دل آب نــیست

نــــور حــــق صــد جـلوه دارد در دل آزردگــان
ســجدهٔ زخــم دلم کـن حـاجت مـحراب نـیست

تــا مــژه بــر هــم زدم اشک از گــریبانم گـذشت
ســیل اشکــم در روانـی کـمتر از سیلاب نـیست

هــر رگــم صـد نـاله دیشب داشت در کـانون غـم
دل طــپیدن‌های طــرزی کـمتر از مـضراب نـیست

از طبع خود در قندهار گفته

دل ز جـــــفای تـــــو در آزار نـــــیست
کـــوه غـــمت بـــر دل مـــا بـــار نـیست

هـــر کـــه بـــه عـــالم پـی کـاری گـرفت
غـــیر تـــو مـــا را بـــه جـهان کـار نـیست

از نـــــظرم گــــــر فکـــــنی ورکشـــی
از ســـتمت نـــنگ نـــه و عـــار نـــیست

بسکـــــه شـــدم مـــحو خـــیالت دگـــر
دیـــــدهٔ مـــا را ســـر دیـــدار نـــیست

چـــند بـــه دل گـــرد تـــعلق نـــهی
آئـــینه‌ات لایـــق زنگـــار نـــیست

روز جـــــزا وقت حســــاب و کـــتاب
نـــفع بـــه کـــردار و بـــه گـــفتار نـیست

طــــرزی ازان ســـبحه بـــه چـــنگ آورد
کـــز خـــم زلفـــین تـــو زنـــار نـــیست

از طبع خود در قندهار گفته

بیدرد را دلا خبر از ذوق ساز نیست
زین پرده باخبر به جز از اهل راز نیست

قدت قیامتی‌ست که از باغ حسن خاست
در بوستان خلد چنین سرو ناز نیست

زاهد چو تافت روی ز محراب ابرویت
خواند نماز گر به نیاز آن نماز نیست

گیسوش راست لطف به عشاق بینوا
این ساز ای رقیب مخالف نواز نیست

زلف تو عمر ماست ولی کوته است حیف
عمرت دراز باد که عمرم دراز نیست

چشمت کشد به غمزه لب از خنده جان دهد
اعجاز حسن تست دلا جای ناز نیست

ازشوخ چشمی ای دل غافل برون خرام
درگاه بی‌نیاز صمد جای ناز نیست

طرزی نمی‌شود به چمن باز خاطرم
ما را قفس چو چنگل شاهین و باز نیست

جواب بیدل همه دل درکراچی گفته

کسوت اهل صفا جز خرقهٔ پشمینه نیست
خلعتی غیر از نمد دلچسپ بر آئینه نیست

طبع ظالم نیست بی‌زهر مذلت یکزمان
در دم عقرب گره بی‌عقده‌های کینه نیست

حاجت مرهم ندارد یک نگاهت کافی است
زود می‌آید بهم زخم دلم دیرینه نیست

بسکه در مشق تحیر رنگ خود بینی ز دود
غیر عکس ناز حسن جلوه در آئینه نیست

مادکان در چارسوی بی‌خودی وا کرده‌ایم
جز خیال او متاعی در دکان سینه نیست

نان صبح و شام هر کس می‌رسد از خوان او
بر در او هیچ‌کس بی‌روزی روزینه نیست

بسکه چون گل قانعم بر قسمت لطف بهار
پاره‌های لخت دل هم کمتر از لوزینه نیست

عاشقان از سعد و نحس چرخ گردان فارغ‌اند
در دیار بی‌خودانت شنبه و آدینه نیست

نیست عکس خوب و بد گرد دل آئینه‌ها
در دل اهل صفا از کس غبار کینه نیست

سینه صافان تو دست داغ بر دل می‌نهند
غیر نقش داغ غم بر خرقهٔ ما پینه نیست

گوهر دیگر ز گنج سینهٔ طرزی مخواه
غیر مهر سکهٔ دردت درین گنجینه نیست

بر طبق بیدل درکابل گفته

در زمین عاجزی چون من کسی افتاده نیست
هر کسی چون سایه اینجا یک قلم استاده نیست

سرخوشم از طرز چشم مست ساقی از ازل
مستیم از ساغر و مینا و جام باده نیست

بی‌رجولیت به دنیا پشت پا نتوان زدن
نر بود مردان درین میدان و چون زن ماده نیست

یاد او آئینه سان در سینه نتوان نقش بست
هر که از رنگینی معنی سرا پا ساده نیست

دور شد از منزل مقصد به صد فرسنگها
هر که صحرا گرد راه عاجزی چون جاده نیست

موج حسرت یک سرو گردن گذشت از فرق او
در ره سیل فنا هر کس چو پل استاده نیست

گر ز پشت بام نه گردون در افتد نشکند
هر که از طاق بلند ساده دل افتاده نیست

نیستم هرگز بداد بنده و آزاد بند
دادهٔ داد خدا طرزی بلی خود داده نیست

بر روش بیدل در کابل گفته

در کف غفلت دل بیدار ما فرسوده نیست
تا مژه باز است پروازنگه آسوده نیست

دل مصفا کی شود بی‌نفی و اثبات نفس
زنگ از آئینه‌ها بی‌سعی مصقل سوده نیست

در تهٔ هر غنچه و در تای هر گل می‌خزم
تا دم پاکم چو بوی گل نفس آلوده نیست

روی فقرم از سواد الوجه خواند سرنوشت
سایهٔ بخت سیاهم زادهٔ هر دوده نیست

در گلستان بهار خاطر دلگیر ما
غنچهٔ دل‌های عشاقت گل نگشوده نیست

بسکه آه از همنشینی‌های دل دارد صفا
از نفس آئینهٔ دل‌های پاک آلوده نیست

در ترازوی عیار بی‌غشی سنجیده شد
هر که از قلبی قلابان زر اندوده نیست

در میان ما و او در بود و نابود است حرف
سایه و خورشید یکجا بوده و نابوده نیست

بی‌غمی خواهی گذر از دستگاه زندگی
در دیار ما و من طرزی دل آسوده نیست

بر طبق بیدل در غزنین گفته

در دام موج می دل هر کس که بسته نیست
پای دلش ز بند غم و غصه رسته نیست

یک دل ز ما غبار ملالی ندیده است
خاکم بسان گرد به جائی نشسته نیست

تا دل شکست آب دو چشمم ز دیده رفت
می‌راد گر قرار به جام شکسته نیست

از قطره‌های خون دل و اشک دیده‌ام
روی گلی به باغ ندیدم که شسته نیست

از نوک ناوک مژهٔ جان گداز تو
یک دل ندیده‌ام که چو با دام خسته نیست

آئینه سان ببزم وصالت ز روی شوق
تار نظاره‌ام ز جمالت گسسته نیست

از دور چرخ خاطر آزاده فارغ است
از تیغ تیز آفتی بر جان دسته نیست

آهم اثر نکرد بدان ماه خرگهی
افسوس پیک نالهٔ من پی خجسته نیست

طرزی ز بند غصه خلاصی به جان نیافت
در دام زلف یار دل هر که بسته نیست

بر طرز بیدل در هرات گفته

بسکه ما دیوانگان را مونس و همخانه نیست — غیر رنگ باخته بر شمع ما پروانه نیست
فیض نور صبح بارد از در و دیوار او — حاجت شمع ولگن در محفل پروانه نیست
بسکه در بحر فنا معمار قصر و همیم — گر مژه بر هم زنم همچون حبابم خانه نیست
حرف اول جانسپاری‌هاست ای دل سر بباز — عرصهٔ عشق است اینجا صحن مکتب خانه نیست
پاس ناموس حیا از وضع مجنونم مخواه — بستهٔ رنگ تعلق مردم دیوانه نیست
سرخوش عشقیم از رنج خمار آزاده‌ایم — مستی سرشار ما از ساغر و پیمانه نیست
از جفای چشم زخم داغ ایمن نیستم — تا دعای جوشن شمعم پر پروانه نیست
در زمین پر فساد دهر امنیت مجو — هر طرف صد دام موجود است خود یکدانه نیست
نیست تاب زلف او از شانهٔ مشاطکان — جز دل صد چاک طرزی زلف او را شانه نیست

بر روش بیدل درکراچی گفته

تا شمع مرا بر رخ گرم تو نگاه است — از شعلهٔ نازت به سرم پر کلاه است
از خجلت‌تر دامنی خویش چگویم — چون بحر مرا جبهه‌تر از شرم گناه است
نتوان ز خجالت برخت چشم گشایم — رویم زگنه پیش تو از بسکه سیاه است
از دیدن خط تو مرا مهر فزون شد — خط بر لب لعل تو مگر مهرگیاه است
موی کمرت در نظرم هیچ نیاید — نازک رقمی‌های میانت چو نگاه است
زان با شکن زلف کجت رام نگردد — آرامی دل در شکن پر کلاه است
هر دیدهٔ شبنم بود آئینهٔ خورشید — هر جای کتانست زهٔ دامن ماه است
در بزم وفا از اثر خجلت تقصیر — هر رنگ که بر روشکند عذر گناه است
از حیرت دیدار تو در بزم تماشا — خار مژه در دیدهٔ من تار نگاه است
در سرمه زند بال ز بس جنبش مژگان — بر مردم چشم تو نگه روز سیاه است
داد تو دهد عام ز بس داد خلایق — از هر طرفی بر در دربار تو آه است
از سوز غمش بر دل بی‌تاب تو طرزی — خشکی لب و چهرهٔ زرد تو گواه است

در اربعین به خلوت ماه رمضان در دمشق شام شریف گفته

تصویر پیر صورت معنی حرف لاست — کلکش کلید قفل درگنج کبریاست
اثبات نفی ناقص ماکثرت آشناست — ورنه به حرف لااِله است لاکجاست

تجرید قاب قوس بقا را کشد به چنگ
یعنی که فاق تیر بقا در زهٔ فناست

بر قفل شهر بند دلم نقش لااِله
در فتح باب پنجهٔ مشکل گشای ماست

در بوریای ترک طلب راح راحت است
خط رموز ساغر جم نقش بوریاست

دل در صفای حسن تو از بسکه محو شد
آئینه‌ام ببزم تو تصویر رو نماست

تا دست از طلب چو صدف واکشیده‌ام
گرداب نقد گوهر ما آستین ماست

مکتوب بوی غنچه رساند به رنگ گل
در هر چمن که رهگذر قاصد صباست

عیب و هنر به عالم اضداد توأم است
کهسار با گرانی تمکین سبک صداست

گر لاف دین زنی گذر از شغل دنیوی
دنیا و دین چو روز و شب از یکدگر جداست

انوار حق ز سینهٔ روشندلان طلب
آری بساط خانهٔ آئینه‌ها صفاست

از دیده بگذرد نگه از پیش چشم من
از حسن شرمگین تو از بسکه در حیاست

این صوت دلخراش که آید ز جای دور
آواز زار نالهٔ طرزی بینواست

این غزل را نیز در اربعین گفته

نام تو نقش اول حرف کتاب‌هاست
دندان سین بسمله مفتاح بابهاست

آواز کوه سرمهٔ فریاد خامشی
معنی طراز حرف سوال و جوابهاست

یاد وصال یار بدل‌های آگهان
مقراض تار ریشهٔ مژگان خوابهاست

نقد گهر که بحر به او ناز می‌کند
در چشم سیر ما چو حباب پر آبهاست

اسرار غیب از دل سیپاره خوانده‌ام
زنجیر پای بند معانی کتاب‌هاست

در بحر عبرت از پی تحصیل نیستی
درس ز خود گذشتنم از موج آبهاست

میزان جمع و خرج فلک را دهم جواب
با پیر دل ز بسکه مرا شب حساب‌هاست

جای غبار دود نفس گرد می‌کند
ما را ز بس براه گذشتن شتاب‌هاست

پیچید رخ ز من به عبای عناز غم
با شخص نفس بسکه دلم راعتاب‌هاست

از سوز سینه لالهٔ طبعم چو گل شکفت
آری دماغ تازه به بوی کباب‌هاست

هرگز حدیث واعظ بیمغز نشنوم
طرزی ز بس به پیر مغانم خطاب‌هاست

این غزل نیز در اربعین گفته

در رهٔ حق امتحان صادقان کردن خطاست
چون شدی منکر عصا در دست موسی اژدهاست

موج دریای فنا از خط نقش بوریاست
بادبان کشتی بحر صفا کشکول ماست

کسر کثرت در ثبات اصل وحدت ثابت‌ست نفی اثبات فنا بهر بقا بند قباست
می‌هراسم بسکه از هستی به ذوق نیستی صورت نقش الف در لا به چشمم اژدهاست
اسم ذات اوست مفتاح در باب صفات نقش الله زان بدل‌ها پنجهٔ مشکل گشاست
کشتن نفس است اکسیر مس قلب وجود کشتن سیماب پیش کیمیاگر کیمیاست
تا بذکر غیر مشغولی دم از وحدت مزن از شکر تا پر بودنی خالی از شهد نواست
دل زانو ار تجلای جلال آن جمال چون حباب پر ز نور روی دریای صفاست
روشنی خواهی دلا از سایهٔ غفلت بر آ دوری از خورشید ظلمت قرب او نور و ضیاست
ناله بر دل بسکه از دردت هجوم آورده است بر نفس دل تنگ‌تر از سینهٔ نی بر صداست
شاهدان گل ز بس نازک ادا افتاده‌اند دانهٔ شبنم به گلشن غنچه را بند قباست
تا گذر طرزی مگر بر گوشهٔ چشمش کنم چون نگه از ناتوانی‌ها ز مژگانم عصاست

بر طبق بیدل در قندهار گفته

هر دلی راکه چو گل چاک گریبانی هست چون چمن دامنش از غنچه چراغانی هست
رشته دوستی سوختن از دل نرود همچو شمعم به نظر تا نم مژگانی هست
فکر باریک به سر دهنت راه نیافت دهن تنگ تو خوش نکته پنهانی هست
زاتش عشق تو چون کاغذ آتش زدهٔ یک سراپای مرا ذوق چراغانی هست
می‌توان روشنی بزم تو گردد چون شمع هر که را ز آتش عشقت دل بریانی هست
سخت آشفتگی از طرز تو جوشد طرزی به خیالت مگرم زلف پریشانی هست

در شهر قندهار در بزم حضور یار گفته شده

ای دل مبر به حلقهٔ زلفین یاردست هان در دهان مارمکن زینهار دست
سر زیر پا چو خاکم اگر خوار اوفتد کی میکشم ز دامنت ای گلعذار دست
تابیده است پنجهٔ سیمین هر نگار مالیده تا به پای نگارم نگار دست
خواهد چو سرو من ز چمن پا برون نهد گیرد چنار دامن او با هزار دست
فواره سان ز پنجهٔ من مشک‌تر جهد زان دم که برده‌ام به خم زلف یار دست
آورده چین زلف تو بر مشک چین شکست برده حنای پای تو از نوبهار دست
از بسکه داغ عشق تو بر دل نهاده‌ام بُرد است دامن دلم از لاله‌زار دست
چون صید دل بسینهٔ طرزی طپد به خون آخر دمی بنه به دل بی‌قرار دست

در اثبات خوبی عهد و پیمان شکنی خوبان

دوش با من آن نگار می‌پرست / از سر لطف و کرم عهدی به بست
لیک دانستم که آن شیرین زبان / آنچه با من عهد بست از دل نه بست
گفتمش کی سست عهد سخت دل / ترسم این عهد و وفا باید شکست
گفت با من آن بت پیمان شکن / کای ز جام وصل ما پیوسته مست
عهد خوبان و سر زلف بتان / هر دو را لطف است و خوبی در شکست
بر عذار ماهرویان پا نهاد / زلف و کاکل تا بهم اندر شکست
گر شکستی پای تا سر همچو زلف / می‌توان طرزی به مهرویان نشست

درین غزل رعایت حرف آخر در اول شده

تا کمان را گرفت یار به دست / تیر در دل مرا هزار شکست
تو نسازی به بلبلی هرگز / آری از بلبلی هزار بهست
ترک چشم تو دل به غارت برد / کس به زلفت به اختیار نه‌بست
تار زلفت عجب دلاویز است / جای هر مو دل نگار به‌بست
تا خرامان شدی به باغ کمر / سرو آزاد بنده وار به بست
تا بگرد رخ تو خط بدمید / قیمت لعل آبدار شکست
تا به یاد رخ تو بگریستم / همه گل‌های جویبار ترست
سمن و سرو و سبزه و گل و مل / همه طرزی به روی یار خوش‌ست

بر روش بیدل درکراچی گفته

یار بگذشت و دلم بر جا چو نقش پا نشست / نشئه با پرواز رفت و درد در مینا نشست
چون کمان قدم ز بار ناتوانی خم گرفت / بیتوام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست
هرکه از نازک مزاجی همچو مینا خون خورد / یک سر و گردن ز ساغر می‌توان بالا نشست
ناله از خفت بنای خویش را بر باد داد / کوه از سنگینی تمکین خود برجا نشست
عکس خط سبزهٔ نوخیز باغ حسن او / چون غباری دان که بر طبع روان ما نشست
داغ شد دل تا نفس از شوخی پرواز ماند / شعله اخگر می‌شود چون از طپیدنها نشست
بسکه دست ناتوانی پر رسا افتاده است / از ضعیفی موی بالا بر همه اعضا نشست
نشئه در مغز سرو مستی دماغ دل گرفت / باده در ساغر پری در دامن مینا نشست

موج کشتی بر سر دریا دواند چون حباب ساحل از خشکی دماغی بر لب دریا نشست
بسکه فکر کاکلش اندیشه‌ام در مغز سوخت طرزی از وحشت دلم در دامن سودا نشست

بر طبق حافظ لسان الغیب در قندهار گفته

کسی که دید به خواب آن دو لعل باده‌پرست چو چشم یار بود تا به حشر سر خوش و مست
هزار شیشهٔ دلها به طاق سینه شکست زناز تا که دو ابروی او به هم پیوست
درگشاده بود قبله‌گاه اهل جهان قبول عام شوی گر گشاده داری دست
هزار حاصل سر سبزی از عقب دارد زعجز هر که به خاک سیه چو دانه نشست
دل شکستهٔ من از فغان زبان نگرفت بلی بلند برآید صدا چو شیشه شکست
زعارض تو بود دل چو غنچه خونین دل به پیش قد بلند تو سرو باشد پست
سفینهٔ غزلم را برند در عالم چو جام باده که مستان برند دست به دست
جهانیان همه یک سر شکار مرگ شوند کسی ز حلقهٔ این زلف تابدار نرست
گشاد و بست عجیبی ز زلف او دیدم ززلف تا گرهی برگشاد بر دل بست
فدای چشم تو گردم به این کمانداری که دل ز تیر نگاهی هزار بار بخست
به روی شاهد گل ناز می‌کند طرزی کسی که دیده چو شبنم ز خواب ناز به بست

تمام غزل را در تعریف قد گفته

به باغ سرو من از ناز تا کمر بر بست زخجلت قد او سرو را کمر بشکست
بر خرام تو کبک و تذرو مانده خجل به پیش قد بلند تو سرو گردد پست
چنار و سرو و صنوبر به باغ پیش قدت ستاده‌اند به پای و گرفته دست به دست
نه این زمان دل من برده جلوهٔ قد تو چو سرو بندهٔ قد توام ز روز الست
تو تا به ناز خرامان شدی به طرف چمن زشرم سرو سهی بر کنار جو بنشست
هوای سرو قدت ساخت قامتم چو کمان خیال قد تو چون تیر سینه‌ام را خست
زشرم قامت سرو روان او طرزی زباغ سرو سهی پای پر ز گل برجست

هنگامی که از اسپ افتاده دستم شکسته بود در قندهار گفته شده

بر رخ چویار طرهٔ خود مو به مو شکست سیل سرشک از مژه صد جا بر و شکست
نی پشت طاقت و کمر و صبر و پای هوش از دست طاق ابرویت ای خوبرو شکست

در پیش چشم مست تو ساغر کشد مدام
آنکس که پیش ازین همه جام سبو شکست
نسرین و سنبل و سمن و لاله را نگر
کز خجلت رخت همه را رنگ و بو شکست
یک مو نشد که وصف تو گوید ز صد هزار
گر چون قلم زبان من از گفتگو شکست
بشکست نوک ناوک مژگان او به دل
چاک دلم نکرد رفو از چه رو شکست
طرزی به کام دل نرسیدی به وصل دوست
هر چند پای سعی تو در جستجو شکست

از طبع خود در حیدرآباد دکن گفته

خود که دید است خم طرهٔ دلدار درست
یا شنید است دل عاشق بیمار درست
در غم عشق کسی خاطر آسوده ندید
نتوان شیشه برون بُرد زکهسار درست
عاقبت همچو سبو میشنکی بر لب بحر
که ازین بحر سبو نایدت هر بار درست
بلبل مست به پای خم گلبن می‌گفت
یک لب ساغر گل نیست به گلزار درست
شیشه و ساغر و مینا و صراحی در بزم
خود نماند است یکی زان بت خمار درست
به تلطف نشود به دل آزردهٔ ما
مومیائی نکند شیشه مودار درست
جگرم خون شده از ناخن دخل بی‌جا
خاطر غنچه که دید از سخن خار درست
در جهان مرد تمام است به چشم مردم
آنکه گفتار نمود است به کردار درست
نیش کج دم نشود راست بسعی مردم
زان کجی‌هاست به طبع کج اغیار درست
در شکستن در معجون شرافت دارد
نشکند گر نبود گوهر شهوار درست
چون صنوبر همگی دل به بر آید طرزی
بسکه افتاد دل از دیدهٔ خونبار درست

بر روش بیدل در شمله گفته

زطره‌ات نشود کار طبع خسته درست
به موی کس نکند شیشهٔ شکسته درست
غبار ماند اگر دوستی صفا گیرد
که بی‌گره نشود رشتهٔ گسسته درست
گشاد و بست جهان در گشاده دستیهاست
که نقش کار نیاید ز دست بسته درست
به غیر رشتهٔ الفت کجاست جمعیت
چو رشته داد به هم دست گشت دسته درست
نوشته دست قضا تا به لوح خط قدر
کسی چو من ننوشته خط شکسته درست
درست گوی جفای فلک برد بر سر
زسنگ زخم خورد چو نکه گشت پسته درست
سخن درست چو گویی قبول دل گردد
که پا به دوش گذارد به سوی دسته درست
درست از دم گرمت نمی‌شود دل من
که با نفس نشود شیشهٔ شکسته درست

نـــباید هـــیچ ز دست تـــهی بـرون طـرزی / کــه نـیست جـرأت پـرواز پـرشکسته درست

هنگام جدائی از یار دلنواز بصد سوز و گداز گفته شد

تـنها نـه دیـده در غـم جـانانه خون گریست / دور از لب تـو سـاغر و پـیمانه خـون گـریست
پـیش رخ چـو شـمع تـو از بسکـه سـوختم / بـر سـوزش دلم دل پـروانـه خـون گـریست
بـیگانه خـوی مـن نشـدی آشـنا ولیک / صـد آشـنا ز خـوی تـو بیگانه خون گریست
از وحشـتم مـپرس کـه در دشت بـی‌خودی / مـجنون بـه حـالت من دیوانه خون گریخت
در طـره‌ات چـو دیـد دل پـاره پـاره‌ام / از زخـم چـاک‌هـای دلم شـانه خون گریست
خـم‌های بـاده هـمچو حـبابی به میکده‌ست / چشـمم ز بسکـه بـر در میخانه خون گریست
طـرزی نـه در فـراق رخت خون ز دیـده ریخت / دور از لب تـو سـاغر و پـیمانه خـون گـریست

در هنگامی که بزم از قد چون سرو یار خالی بود گفته

در دیـده‌ام ای سـرو روان جـای تـو خالیست / در سـینه‌ام ای راحت جـان جـای تـو خالیست
در دیـدهٔ غـمدیده و صـد پـاره دل مـن / ای نـور نـظر روح روان جـای تـو خـالیست
در هـفت سـرا پـردهٔ چشـم مـن بـی‌دل / چـون مـردمک دیـده نـهان جـای تـو خالیست
صـد جـوی سـر شکـم ز مـژه رفت نـدیدی / بـر آب روان سـرو چـمان جـای تـو خالیست
یک لحـظه فـرامـوش نگشـتم ز خـیالت / ای نـام تـوام ورد زبـان جـای تـو خـالیست
طـرزی زبـرم یـار چـو مـی‌رفت بـه شوخی / بـا نـاله بگـفتم کـه فـغان جای تـو خالیست

از طبع خود در قندهار گفته

تـا تـو گـذشتی ز تـنم جـان گـذشت / جـان نـه کـه دیـن و دل و ایـمان گـذشت
مـجمع عشـاق بـه هـم بـر شکست / یـار چـو بـا زلف پـریشان گـذشت
تـا کـه تـرا دیـد بـه بـاغ ای صـنم / از رخ گـل بـلبل حـیران گـذشت
سـرو بـه گـل مـاند و صـنوبر فـتاد / تـا بـه چـمن یـار خـرامـان گـذشت
چـون تـو گـذشتی بـه رقـیب ای نگـار / خـون دل زار ز دامـان گـذشت
چـون بـه رخ و زلف و خـطت دیـده دیـد / از گـل و از سـنبل و ریـحان گـذشت
بـهر تـو ای گـوهر یکـتای حسـن / از دو جـهان طـرزی افـغان گـذشت

جواب شوکت در بنگلور گفته

نـام دهـان تـنگ تـو تـا بـر زبـان گـذشت
دل تـنگ شـد چـنانکه ز نـام و نشـان گـذشت

یـاد حـنای پـای تـو شـبخون بـه هـند برد
از دوش سـبز بـرگ حـنا خـون پـان گـذشت

دل بسکـه ذوق تـیر خـدنگت بسـینه داشت
خـونم ز تـیر نـاز تـو پـیش از کـمان گـذشت

قـربان شست غـمزهٔ نـاوک زنت شـوم
پـیکان خـبر نـیافت کـه تیرت ز جـان گـذشت

چشـم سـیاه شـوخ تـو محتاج سـرمه نـیست
چـون مـیل سـرمه‌ات نگـه از سـرمه دان گـذشت

گـفتم کـمر نـزاکت مـوی مـیان نـداشت
مـوی کـمر بـه تـاب شـد و از مـیان گـذشت

مـا و دلیـم بـر سـر مـوئی بـه کشـمکش
تـا بـحث نـازکی مـیان در مـیان گـذشت

گل آب شد چو شبنم و بر روی خـاک ریـخت
تـا بـا عـذار پـر عـرق از گـلستان گـذشت

جـور خـزان چـو بـا گـل نسرین بـه بـاغ دید
بـلبل چـو بـوی گـل ز غـم آشـیان گـذشت

عکس درون خـانهٔ آئـینه بـر در است
حـرف دل است ایـنکه مـرا بـر زبـان گـذشت

سـودای نـفع جـنس غـمت سـخت مشکـل است
طـرزی بسـود درد تـو از نـقد جـان گـذشت

جواب صائب در قندهار گفته

تـا حـرف سـوز عشـق تـوام بـر زبـان گـذشت
مـانند شـمع شـعله‌ام از اسـتخوان گـذشت

مـرغ دلم ز شـوق بـه پـایت فـتاده بـود
زان پـیشتر کـه نـاوک تـو از کـمان گـذشت

صـد جـوی خـون ز دیـده روان گشـته در کـنار
آن سـرو نـاز تـاز کـنارم روان گـذشت

اشکـم ز هـجر روی تـو روی زمـین گـرفت
آهـم ز فـرقت تـو ز هـفت آسـمان گـذشت

هـمچون سـپند خـاک وجـودم بـه بـاد رفت
از جـوش ضـعف تـا بـه لب مـن فـغان گـذشت

تـرک وفـا و مـهر ز جـانان نـمی‌توان
لیکـن بـه راه عشـق ز جـان مـی‌توان گـذشت

طرزی چـو غـنچه حسـرت لعـلش بـه خـاک بـرد
آخـر بـه آرزوی لبت زیـن جـهان گـذشت

از طبع خود در قندهار گفته

گـر شکست دلم صـدا مـی‌داشت
یـار خـواب گـران کـجا مـی‌داشت

مـی نگشـتی بـه قـتل مـن بـدنام
دست و پـایت اگـر حـنا مـی‌داشت

کـی بـریدی ز مـن مـحبت و مـهر
کـرد لی مـهر آشـنا مـی‌داشت

پـیش یـار ایـنقدر نگشـتم خـوار
قـدری گـر بـه دل وفـا مـی‌داشت

مـن مسکـین عـلاج مـی‌کردم
مـرض عشـق اگـر دوا مـی‌داشت

خـــواب ســنگین نــبودیش طــرزی گـــــر شکست دلم صـــــدا مـــی‌داشت

جواب کلیم در قندهار گفته

چشـم بـد مـستت ز بس بـا مـا سر بیداد داشت دل ز دست هـــجر او در ســـینه‌ام فـــریاد داشت
از بـــنای کـــعبهٔ مـــقصود دل مـــقصد تـوئی جـــان بـیاد مـقدمت ایـن خـانه را آبـاد داشت
خســـرو خـــوبانم آن سـرحـلقهٔ شـیرین لبـان بـر سـر هـر تـار زلف خـود دو صـد فـرهاد داشت
نشـــهٔ چشـــم بـــتان مـــعمور دارد ســـینه‌ام ســـاغر دل را چـو چشـمت مـی‌کشی آبـاد داشت
ســوخت بـنیاد فـلک را در شب هـجران چـو شمع آه جـــانسوزم چـــه آتش بـــی‌تو در بـنیاد داشت
هـر قـدر فـریاد کـردم پـیش او سـودی نـداشت دلبـــر مـــن جـای دل گـویا بـبر فـولاد داشت
خـــرمن اعـــمال مـــن از بسکـه نـامقبول بـود نـنگ ازو هـم بـرق کـرد و عـار از وهـم بـاد داشت
ایـــن هـمه شـیرینی و لطـف سـخن را در کـلام از لب لعـــل ســـخنگوی تـو طـرزی یـادداشت

جواب کلیم در بندیخانه کابل گفته

در گـلستانی کـه قـدت جـلوهٔ شـمشاد داشت یک خـــیابان ســـرو از جـان بـندهٔ آزاد داشت
بیستون خـود کـیست تـا گـردن کشد از سعی من ســـرنگونیها ز دســـتم تـیشهٔ فـرهاد داشت
چـینی دل را درسـتی مـوی چشـم نـاله بـود شـیشه از جـوش شکسـتن بـادهٔ فـریاد داشت
زان ز اقـران حـرف سبقت پیش بـردم در سخن طـفل طـبعم درس شـاگردی ازان اسـتاد داشت
جـــای فـــریاد از لبـم آیـد صـدای داد داد بسکـه تـرک چشـم بـد مستت سـر بیداد داشت
خـود بـه خـود طـرزی بـه سـوی دام آیـد مـرغ دل بسکـه بـی‌تابی ز بـهر صـید مـن صـیاد داشت

بر طبق بیدل در کابل گفته

بسکـه گـلشن را هـجوم جـلوه‌هایش تـنگ داشت از خـــجالت بـرگ گـل دسـتی بـزیر رنگ داشت
هـمچو گـل بـر تـن گـریبان راز صـد جـاچاک کـرد غـــنچهٔ گـــل پـیرهن از بس قـبای تـنگ داشت
یک کـــبوتر خـان کـبوتر بـود از شـرمش چـمن بسکـــه از رخســـار گـل مـیل پـریدن رنگ داشت
دل بـــه جـــای اشک مـی‌ریزد ز جـوش گـریه‌ام آب مـوج از شـوخی بـحرم گـهر در چـنگ داشت
از شـراب عشـرت از بس سـاغر عـیشم تـهی است شـــیشه‌ام از نـاامـیدی دست زیـر سـنگ داشت
نـــوعروس بـــاغ را بـــندد حـــنا دست بـــهار غـنچهٔ گـل زان بـه گـلشن پـنجهٔ گـلرنگ داشت
تـاکـه زد بـر تـار جـانم ز خـمهٔ مـضراب غـم هـر رگـم مـانند تـار چـنگ صـد آهـنگ داشت

قطرهٔ بی‌تاب را ذوق دویدن آب کرد
گوهر من از روانی دست و پای لنگ داشت
شد نگارستان ارژنگ معانی صفحه‌ام
خاطر طرزی فسون سحر در آهنگ داشت

بر طرز بیدل در کابل گفته

بلبل از وصف گل روی توقیل و قال داشت
در چمن رنگ گل از شوق پریدن بال داشت
طوطی طبعم به گلزاری که گرم ناله بود
بلبل از شور خموشیها زبان لال داشت
قطره را با بحر اگر نسبت کنی خجلت کشد
ابر پیش گریه‌ام زان آب در غربال داشت
جسم زارم را هجوم مویه کردن موی داشت
استخوانم را خیال ناله همچون نال داشت
در هوای چشم مست ولعل می‌آلود او
از حباب باده جام می بلب تبخال داشت
جوهر آئینه‌ها ماهی به روی تابه بود
شوخی حسنش که در آئینه‌ام تمثال داشت
عندلیبان راز داغ دل به گردن طوق بود
بلبل از رگ‌های برگ گل به پا خلخال داشت
این غزل را چون شنید آن نکته سنج بذله گو
از ظرافت گفت الحق شعر طرزی حال داشت

در بزم حضور پرنور یارجانی به هزار نگرانی گفته

گر نالهٔ من در دل آن مه اثری داشت
کی جور و جفا در دل سختش اثری داشت
بر گرد لب لعل تو خط گشته نمودار
یا مور دران گوشه سراغ شکری داشت
زان چهرهٔ زیبا و کله گوشهٔ زرین
باالله مهی دیدم و بر فرق خوری داشت
بگشای لب غنچه و بنمای میان را
تا خلق بداند که دهان وکمری داشت
زلفت ز دو جانب به رخت گشته پریشان
چون زاغ سیاه است که خور زیر پری داشت
در پیش رخ شمع مثالت به چمن گل
می‌سوخت چو پروانه اگر بال و پری داشت
سنگین دل من سنگ ستم نیز شکستی
گر در دلم از ذوق جفایش خبری داشت
بنمای قد سرو و رخ همچو قمر را
تا خلق به‌بینند که سروی قمری داشت
سرهای اسیران زنی از ناز به چوگان
این طرزی سرگشتهٔ تو نیز سری داشت

بر روش خواجه حافظ غیب‌اللسان در کابل گفته

تا نقش رخ خوب تو از دیدهٔ ما رفت
بر دیدهٔ غمدیده چه گویم که چها رفت
مو بر بدن ناف غزالان چمن خاست
تا نکهت چین خم زلفت به خطا برفت
شیرازه نشد مصحف سیپارهٔ دلها
تا تار سر زلف تو از دست صبا رفت

بگذشت بهار و می گلگون نکشیدی — دامان گل از دست تو چون رنگ حنا رفت
از ما چه سراغ دل وحشت زده گیرید — زان زلف بپرسید که دیوانه کجا رفت
بر روی تو تا سایهٔ طوطی خط افتاد — از چهرهٔ آئینه دل رنگ صفا رفت
در کوی تو وامانده‌تر از نقش قدم بود — طرزی به هوای تو ز بس رو به قفا رفت

از طبع خود در قندهار گفته

راه دین و دلم آن زلف پریشان زد و رفت — بر هم این سلسله آن سلسله جنبان زد و رفت
آمد و باز بهر بند من افکند شرار — شعله خو شوخ من آتش به نیستان زد و رفت
آمد از خانه برون و به یکی غمزه مرا — به دل خسته دو صد زخم نمایان زد و رفت
یوسف مصر ملاحت مهٔ کنعان وفا — برق بر خرمن پندار عزیزان زد و رفت
وصل یک روزه مرا کشت نه هجران دراز — وه که بر اخگر من وصل تو دامان زد و رفت
دیده‌ام دید لبالب شده از خون جگر — ای بسا خنده که بر دیدهٔ گریان زد و رفت
طرزی از سینهٔ مجروح چه نالی کان شوخ — صد خدنگم به دل از ناوک مژگان زد و رفت

جواب ناصر علی در قندهار گفته

به هوای گل رویت سمن از یادم رفت — به خیال قد سروت چمن از یادم رفت
تا بدیدم سر زلف و قد و رخسار و تنت — سنبل و سرو و گل و نسترن از یادم رفت
خواستم با تو ز دلتنگی خود عرض کنم — دهن تنگ تو دیدم سخن از یادم رفت
به خیال لب شیرین و در دندانت — لعل رمانی و در عدن از یادم رفت
چون لب روح فزای شکرینت دیدم — لعل و یاقوت و عقیق یمن از یادم رفت
تا به چین سر زلف تو گرفتار شدم — نفحهٔ نافهٔ مشک ختن از یادم رفت
بسکه دور از تو گرفتم به جدائی الفت — بوستان و چمن و انجمن از یادم رفت
به هوای سفر گلشن کویش طرزی — هوس جنت و حب وطن از یادم رفت

از طبع خود در قندهار گفته

آن پریرو تا ز من دی روی خود تابیده رفت — صبر از دل طاقت از جان جوی خون از دیده رفت
شد ز اشک حسرتم معموره جانها خراب — تا با غبار دغا آن سنگدل خندیده رفت
گر بیائی دیده‌ام روشن شود از دیدنت — در غمت هر چند نور چشم من از دیده رفت

در فــراقت مــردم و رویت نـدیدم صـد دریـغ / زان کـه تـن از جـان گـذشت و روی تـو نـادیده رفت
بـعد عـمری یک شـبی آمـد بـصد نـاز و عـتاب / نـیم شب نـاگشته آن مـه از بـرم رنـجیده رفت
بـا رقـیبان مـی‌گذشت و چـون مـرا دیـد از حیا / روی خــود را بـا دو زلف مشکسـا پـوشیده رفت
بــر ســر خـاک شـهیدان خـود آمـد از غـرور / تـا کـه ننشیند غـباری زود دامـن چـیده رفت
هـر کـجا بگـذشتهٔ طـرزی ز شـوق پـای بـوس / آن زمـین را سـر بـه سر از جـان و دل بوسیده رفت

جواب صائب در کابل گفته

در دل صـد پـاره هـر کس لذت دیـدار یـافت / دیـدن گـل را بـه چشم خـویش نـیش خـار یـافت
هـر کـرا شـد دیـدهٔ دل مـحو روی گـلرخـان / از بـن هـر خـار مـژگان جـلوهٔ دیـدار یـافت
هـر کـه را دل حسـرت آبـاد خـیال یـار شـد / در حـریم وصـل چـون آئـینه آخـر بـار یـافت
دیــد بــلبل بــرگ بـرگ غـنچهٔ گـلزار را / در دل هـر غـنچه صـد جـانیش نـوک خـار یـافت
یـوسف گـمگشتهٔ دامـان کـنعان را بـه مـصر / جــذبهٔ شــوق زلیـخا از سـر بـازار یـافت
مـاه مـن از پرده چـون رخسـار گـلگون را نـمود / آفـتاب از شـرم خـود را در پس دیـوار یـافت
بــر ســر ذرّات عـالم نـور بـخشی مـی‌کند / هـر کـه چـون خـورشید اینجا دیدهٔ بیدار یـافت
رازدار پــردهٔ اســرار عــالم مــی‌شود / هـر کـه رمـزی از رمـوز پـردهٔ اسـرار یـافت
شـد خـلاص از بند و زنـدان هـوا و حـرص و آز / آنکــه سـر را بسـتهٔ زنـجیر زلف یـار یـافت
نــا امــیدی‌ها کــلید قـفل امـید دل است / عـاقبت طـرزی ز هـجران دولت دیـدار یـافت

من طبعه

امـروز بـه مـیخانه عـجب جـوش و خـروش است / ساقی شـده بـد مست و خـم بـاده بـه جـوش است
ایـن صـبر عـجب داروی تـلخست کـه در کـام / زهـرش هـمگی شکـر و نـیشش هـمه نـوشست
از حســرت مـژگان سـیه تـاب تـو ای شـوخ / فــریاد نـفس سـوخته‌ام سـرمه فـروش است
در پـیش بـنا گـوش تـو از جـان خـم کـاکل / مــانند غـلام حـبشی حـلقه بـه گـوش است
بــر پشت چســان بست تــوان کـلفت دنـیا / مـا راکـه غـم عشـق بـتان بـار بـه دوش است
هـر سـر کـه ز مـغز است تـهی عـقل نـدارد / مـغزست کـه اصـل خـرد و مـایهٔ هـوش است
در گــوش حــریفان خــردمند خــبردار / شــور طــپش دل بــه از آواز سـروش است
از بسکــه شـدم مـحو تـماشای تـو در بـزم / عکس تـو چـو آئینه بـه دل جـلوه فـروش است
در بــزم پــر از شــور و شـر بـاده گسـاران / چون جـام تـهی طـرزی بـه یـاد تـو خـموش است

جواب کلیم در کابل گفته

از روی آتشین تو دل کام برگرفت / با شعله صحبت خس ما زود درگرفت
چون دل طراز دامن مژگان تر گرفت / وصل گهر به رشته‌ام از ناز درگرفت
در شهر حسن کیست که پرسد ز حال دل / پیکان رسید و از دل پرخون خبر گرفت
دارد گشاده دست به هنگام مفلسی / پوشدکف صدف که چو نقد گهر گرفت
عنقا صفت به قلهٔ قاف فنا نشست / هر کس که چشم باز بفیض سحر گرفت
نقش صفای صورت حسن چمن ربود / آئینه شخص عکس ترا چون به بر گرفت
از فیض گریه سینهٔ من پر ز نور شد / شمعم صفای روشنی از چشم تر گرفت
بار و بر درخت امیدم شکستنی است / این نخل خشک آب ز جوی تبر گرفت
این خال و خط به کنج لبت سر نهاده است / یا مور بال و پر به هوای شکر گرفت
طرزی چو شمع روشنی بزم الفت است / هر کس به زیر تیغ وفا ترک سرگرفت

جواب کلیم در کابل گفته شد

دوش در بزم آن پریر و پرده از رخ برگرفت / شمع را در مغز جان از رشک آتش در گرفت
دوش آتشخوی من تا چهره از می برفروخت / شمع طشت آتشین از خوی او بر سر گرفت
گرچه از بس گریه کورم لیک بینائی به جاست / در شب تاریک مژگان رشته در گوهر گرفت
تا که دیدم گردش چشمش به بزم می‌کشان / طبعم از جام شراب و گردش ساغر گرفت
چهره‌افروزی به هم جنسی ندارد اعتبار / از هوس نتوان که رنگ شعله خاکستر گرفت
بسکه دل دریا دلعل آتشینش شعله زد / آخر از سوز درونم بر زبان اخگر گرفت
دامنش رنگین تر از روی گلستان گلست / شخص عکس عارضت آئینه تا در بر گرفت
در رهٔ افتادگی نقش زمین‌گیرم ز بس / کس چو نقش پا مرا از خاک نتوان بر گرفت
گفتگو، همچون قلم کرد آستینم را تهی / از خموشیها کف دست صدف گوهر گرفت
گرچه دل از باد جورش یک خیابان گلست / سینه هر ساعت ز زخم او گل دیگر گرفت
طرزی بی‌چاره از جور و جفای گلرخان / دست بر دل ماند و دستی دیگری بر سر گرفت

جواب شوکت در کراچی گفته

حناز خون رگ جرأت که رنگ گرفت / که آن سیاه درون پنجه‌اش بچنگ گرفت
شکست رنگ به رخسارت از نزاکت حسن / ببر خیال رخت ناز تا که تنگ گرفت

بهار رنگ ز پا مالی تو حاصل شد / حناز دست تو از ناز گل به چنگ گرفت
گشودن در درج لبت کلید نداشت / تبسم آمد و قفل از دهان تنگ گرفت
هزار شیشهٔ دل بی‌صدا چو غنچه شکست / زگرد سرمه صدای تو تا که سنگ گرفت
نزاکت گل رویت ز بس لطافت داشت / مژه گشودم و روی تو گل به رنگ گرفت
زبسکه بی‌تو سرم بار دوش گردن بود / بسان آبله افتاد و پای لنگ گرفت
بزور بازوی عشقت که می‌زند پهلو / غزال کوه غمت داغ از پلنگ گرفت
چو طرزی داشتم آزادی از گرفتاری / بدام ناز مرا لعبتان شنگ گرفت

جواب صائب در کابل گفته

تا که طرف چشم رخسار و خدش کاکل گرفت / پیش نرگس لاله رست و جیب گل سنبل گرفت
زان کند وصف رخ گل را به صد دستان ادا / خامهٔ دستان سرایم درس از بلبل گرفت
در میان بزم چون مینا سرافرازی کند / هر که زان ساقی سیمین ساق جام مل گرفت
در جهان رفتنی هر کس اقامت می‌کند / رهروی باشد که منزل را بروی پل گرفت
بر سر گردون گذارد پای از اعزاز و فخر / تا چو گرد از خاکساری‌ها پی دل دل گرفت
پاک چشمان را بود معشوق دائم در کنار / شبنم از پاکی دامن جا به روی گل گرفت
با جهود و مومن و کبر و مسلمان ساختم / طرزی ما وسعت مشرب به صلح کل گرفت

جواب کلیم در کابل گفته شده

بسکه دل در حلقهٔ زلف کجش منزل گرفت / جای هر پیچ و خمش را رفته رفته دل گرفت
کشتهٔ طرز شهید مشهد الفت شوم / کز وفا خون من آخر دامن قاتل گرفت
می‌توان مجنون صفت هم دوش با لیلی نشست / هر که چون گرد از طلب دنبالهٔ محمل گرفت
گر چه غرق بحرم اما تشنه کامی‌ها به جاست / خشکی بختم چو گوهر دامن ساحل گرفت
بر رخش صد درگشاید عالم بالا ز غیب / هر که چشم روزن امید خود را گل گرفت
از برای صیدم ای صیاد دام و دانه چیست / مرغ زیرک طبع را نتوان چنین غافل گرفت
طرزی دلداده از کوی تو می‌رفت و ز غم / دست بر سر میزد و دست دگر بر دل گرفت

جواب صائب در کابل گفته

دلم ز مدرسه و بحث قیل و قال گرفت / شراب اگر نبود می‌توان سفال گرفت
چو اهرمن که برد خاتم سلیمانی / صفای حسن ترا خط ز دست خال گرفت
اشاره‌ایست که از دل سر گذشتن نیست / دل شکسته ازان زلف لام و دال گرفت
جلای چهرهٔ آئینه‌هاست خاکستر / صفا ز سبزهٔ خط حسن آن جمال گرفت
نشان سر خط لوح کتاب ایام است / کسی که درس هنر یاد از کمال گرفت
به چرخ رتبهٔ خورشید بی‌زوال رسد / چو طرزی هرکه پی حسن بی‌زوال گرفت

بر طبق بیدل در کراچی گفته

از لغزش نفس دل من تا صفا گرفت / تصویر عکس ناز ز دست هوا گرفت
چون می‌توان که شهپر عنقا شکار کرد / دون همتی است دامن بال هما گرفت
صد خار حسرتم به جگر همچو گل شکست / بوی ترا چو غنچه ز دست صبا گرفت
ذوق فنا به جیب بقایم نشانده است / ما را خیال هستیت آخر ز ما گرفت
نازک ادا فتاده ز بس ناتوان تو / تصویر موی بر لب چینی صدا گرفت
یک آه دردناک به عالم نمی‌دهم / شکر ز دست دادنی ما صدا گرفت
دزد فنا به بزم چمن دوش نقب زد / ازگل کلاه برد، ز سوسن قبا گرفت
رنگی نداشت درکف دست تو خون من / از روی عجز دامن برگ حنا گرفت
خُضرای خط سبز تو از طالع رسا / جا همچو خضر بر لب آب بقا گرفت
طرزی نفس چو ساخت به دل موجب جلاست / از رفت و آمد نفسم دل جلا گرفت

بر روش بیدل در کراچی گفته

فریاد درد آمد و راه نفس گرفت / بار گران قافله دوش جرس گرفت
عنقای بی‌نشان به گل ما و من نشست / شهباز کوه قاف شکار مگس گرفت
از طرز ناز جلوه ز بی‌طاقتی عجز / بر لب ز عکس آئینه پیش تو خس گرفت
از بس رساست قوت بازوی شحنه‌ام / در چار سوی عشق تو دزدم عسس گرفت
از نیستی دلم دو قدم پیش می‌نهاد / دامن ز پشت سر به دو دستم نفس گرفت
چون کودکان عطای فلک را ثبات نیست / چیزی که داده بود به ما بازپس گرفت
شیر فلک به دست تواند شکار کرد / هر کس که گرگ نفس ببند مرس گرفت

بـا اهـل دهـر خـاطر آزاده صـاف نـیست / در نـاکسان کسـی نـتوان نـام کس گـرفت
از بسکـه غـول نـفس دلم را ز راه بـرد / شـد بـر هـوا سـوار و سـراغ هـوس گـرفت
گـفتم بـه نـاله طـرزی شـود بـاز خـاطرم / آن هـم ز بـخت بـد لب چـاک قـفس گـرفت

جواب صائب در کابل گفته

تـا در چـمن نـقاب ز روی نکـو گـرفت / از شـرم غـنچه دست خـجالت بـر و گـرفت
هـرگز بـه لغـزشی نـرسد گـردش سـرش / هـر کس بـه کـوی مـیکده دست سـبو گـرفت
از نسـبت جـمال تـو ای نـوبهار حسـن / گـلشن رواج نـازکی از رنگ بـو گـرفت
نـاگـفته مـاند راز دل سـر نـهفته‌ام / کـز دیـدن تـو گـریه مـرا در گـلو گـرفت
از گـفتگوی سست حـریفان پست گـوی / بـی‌گفتگو کـه طـبع مـرا گـفتگو گـرفت
بـاد صـبا چـو شـبنم گـل در عـرق نشست / از بسکـه در سـراغ رخت جستجو گـرفت
تـا در چـمن ز طـرهٔ پـرچین گـره گشـاد / مـانند نـافه نـاف گـل و لاله بـو گـرفت
از رنگ شـعله بـر کـف خس بسته‌ام حـنا / دستم چـو طـرف دامـن آن شـعله خـو گـرفت
تـا خـط گـرفت کـام امـید از دهـان یـار / دنـدان کـند یـاس لب آرزو گـرفت
بستم دکـان صـبر بـه بـازار عـاجزی / تـا عشـق راه چـاره‌ام از چـار سـو گـرفت
تـا بـخیهٔ زنـد بـه لب زخـم مـن صـبا / تـار دراز زلف تـو بـهر رفـو گـرفت
اسـتاده دیـد قـد تـرا بـر کـنار جـو / زان سـرو نـاز جـای بـر اطـراف جـو گرفت
سـاحر بـه شـیشه گـر چـه پری کـرده از فسون / مستان سـاده طـبع پـری در کـدو رفت
مـانند نـقش پـا بـه درش رو نـهاده‌ام / الفت ز بسکـه طـبع بـه آن خـاک کـو گـرفت
مـانند ابـر بسکـه بـه یـادش گـریستم / رخسار گـل بـه طـرف چـمن شست و شو گـرفت
طـرزی دلم شکست بـه یـاد مـیان تـو / دامـان سـرمه نـاله چـینی بـه مـو گـرفت

جواب صائب در کابل گفته

گـر گـل بـه وصـف روی تـو حـرف شکـفته گـفت / پـیش تـو غـنچه هـم سـخن سـر نـهفته گـفت
خوبان بـه گـوش حـرف صـدف چـون گـهر کشـند / از بس صـدف بـه لب سـخن شسته رفـته گـفت
از شـرم مـاه مـهر رخت کـاست چـون هـلال / پـیش رخ تـو هـر کـه ز مـاه دو هـفته گـفت
گـفتم مکـررآن دهـن تـنگ را چـو قـند / پـیش لبت دگـر نـتوان حـرف گـفته گـفت
در پـیش روی مـردم چشـم جـوان و پـیر / طـفل سـرشک راز مـرا شسته رفـته گـفت

هـر تـار زلف خـم بـه خـمت بـهر قـتل مـا — صـد حـرف سـر بـه مـهر بـه گـوشت نـهفته گـفت
الـمـاس طـبـع طـرزی مـا پـیش لعـل مـا — هـر نکـتهٔ کـه گـفت چـو گـوهر نسفته گـفت

جواب صائب در کابل گفته

خـط رو بـروی وصـف تـرا گـر نشسته گـفت — کـاکـل ز پشت سـر هـمه را جسته جسته گـفت
وصـف رخ و قـد تـو بـه گـلزار عـندلیب — بـرجـسته تـر ز شـاخ گـل دسته بسته گـفت
صـد حـرف سـخت و سست ز چشم و دهـان یـار — بـا طـبع خسـته بـر رخ بـادام خسـته گـفت
بـا بـاد صـبح از غـم روی تـو رنگ گـل — احـوال غـنچه را بـه زبـان شکسـته گـفت
آتش بـه جـان دل مـن ازان یـار تـندخو — هـمچون سـپند بـر سـر آتش نشسـته گـفت
یـاری نـماند رشـتهٔ الفت چـو قـطع شـد — نـتوان کـه راز چـنگ بـه تـار گسسـته گـفت
فـریاد هـر کـجا کـه بـود مـی‌رسد بـیار — جـز پـیک نـاله را نـتوان پـی خـجسته گـفت
دور از تو طـرزی صـائب مـا سـخت خـوب گـفت — ایـن قسـم شـعرها نـتوان جسته جسته گـفت

جواب کلیم در کراچی گفته

تـاخیال شمع حسنش در دل مـن خـانه سـاخت — پـردهٔ فـانوس مـن را از پـر پـروانـه سـاخت
وحشـتم از نـاله چـون زنـجیر مـی‌گردد فـزون — تـارم وحشت نگـاه او دلم دیـوانـه سـاخت
گـر ز دل آئـینه پـردازد صـفای حسـن او — سـینه‌ام را بـاد زلفش شـاخ شـاخ شانه سـاخت
بسکـه حسـن سـرکشش نـازک مـزاج افـتاده است — در حـضور او بـهار از رنگ گـل پیمانه سـاخت
گـر چـنین ذکـر گـلم ورد شـبانروزی بـود — مـی‌توان از اشک بـلبل سبحهٔ صـد دانـه سـاخت
از سـر طـول امـل هـمچون حـباب کـم نـفس — دل زکـم ظـرفی نگـر بـر روی دریـا خـانه سـاخت
پـردهٔ قـفل نـفس تـا واکـند بـر نـیستی — بـر کـلید بـی‌خودی دل از طـپش دندانـه سـاخت
زیب شـبنم مـی‌توانـد اشک مـا را هـم دهـد — آنکـه از یک قـطره بـاران گـوهر یکـدانـه سـاخت
پـرتو داغـم بـه بـزم صـبح افـروزد چـراغ — تـاکـه روشـن شـمع مـا را از پـر پـروانـه سـاخت
جـنبش مـژگان سـر تـیزش بـه جـان طـرزی زنـاز — استخوانم را سراسر چاک هـمچون شـانه سـاخت

بر طبق بیدل در کراچی گفته

بسکه دل از گرمی خـویش بـه سـر گـردید و سـوخت — شـعله جـواله از غـیرت بـه خـود پـیچید و سـوخت
از شـرار هسـتی مـوهوم در بـزم وجـود — چون سپندم دل ز حسرت یک صدا بـالید و سـوخت

دوش او من بودم و امروز در گرد نفس
نام او باید ز خود از دور می‌پرسید و سوخت
شمع را درد سر دل سوختن چندان گداخت
تا به رفع درد سر صندل به سر مالید و سوخت
پیش شوخی‌های حسنش نیستم واقف ز دل
آنقدر دیدم به او تبخاله سان بالید و سوخت
در تب و تاب نفس بنیاد شمع بزم یار
تا شرار هستی نابود ما را دید و سوخت
عشرت این بزم را از بسکه آتش در قفاست
شمع ما بر روی محفل یک دهن خندید و سوخت
برشکست رنگ گل چون دید در گلشن چنار
دست حسرت از ندامت تا به هم سائید و سوخت
بر پر پرواز رنگ شمع این محفل مناز
تا کف دست ندامت از مژه سائید و سوخت
شعله خوئی‌های حسن گرم او چون آتشم
در شرار کاغذ رنگ حنا پیچید و سوخت
تا نسوزد خاطرت از شعله خوبان دور باش
شمع بهر زیب بزمش آستین مالید و سوخت
بسکه گرمی‌های شوقش امتیازم پاک سوخت
شعله را طرزی به رنگ روی گل فهمید و سوخت

بر روش بیدل در کراچی گفته

آتش عشقش چنان در دل خیال خام سوخت
کز یقین آن سو گذشت و خانهٔ اوهام سوخت
از فساد آتش شومی شهرت‌ها مپرس
در دل سنگ نگین همچون شرارم نام سوخت
گفتگوی شعله خویان وفا پر آتش است
همچو شمع بزمم از گرمی زبان در کام سوخت
عاجزان را نارسائی سد راه جستجوست
صیدم از پرواز نومیدی برون دام سوخت
تندی نازک مزاجی تیغ قطع الفت است
شعله خوئی‌ها چو برقم صورت آرام سوخت
بسکه رنگ بادهٔ هستی ندارد اعتبار
تا حباب می نفس زد باده‌ها در جام سوخت
خام سوز بی‌نصیبی کس درین محفل مباد
چرخ ما را سوخت همچون شمع اما خام سوخت
در دماغ عشق زد مغز سر سودا گداخت
آستان آتش زدم آن سوی پشت بام سوخت
بسکه معدومی شرر زد در بنای این چمن
مغز توام بانگه در دیدهٔ بادام سوخت
قاصد بی‌طاقتم تاب جواب او نداشت
همچو بوی گل نفس از شوخی پیغام سوخت
بسکه در راه فنا سرگرم از خود رفتنم
چون شرر از تندی رفتارم آخر کام سوخت
آتش دود نفس طرزی چه آفت تندخوست
آنچه با خود داشتم ز آغاز تا انجام سوخت

جواب صائب در قندهار

شب به یاد جلوه‌ات از بس دل دیوانه سوخت
تا زدم یک چشم بر هم همچو شمعم خانه سوخت
بر سرم سودای زلف کیست حیرانم که دوش
در کف مشاطه از گرمی آهم شانه سوخت

سـخت جـانسوز است یـا رب شعله‌زار انـتظار
تـا شـراب آیـد نگـه در دیدهٔ پیمانه سـوخت

دل نـه تـنها سـوخت طـرزی از لب مـیگون او
کز نگاه نیم مستش سـر بـه سـر میخانه سـوخت

از طبع خود در قندهار گفته

طـرح رفـتن را چـو یـارم رنگ بـا بیگانه ریخت
دیده بر هم ز اشک حسرت صد هزاران خانه ریخت

رفت تـا نـامهربان صـیادم و صـیدم نکـرد
خون فشاند از دیـده دام و خاک بر سر دانـه ریخت

خـانه‌ام بـر روی آب هـمچون حـبابی مـی‌رود
بسکـه چشـمم در فـراقت اشک در کاشانه ریخت

بسکـه دل در حـلقهٔ زلف تـو بـر هم ریخته است
زیـر پـا دل‌های خونین جای مو از شانه ریخت

زآسـتین و دامـنم داغست و بـاغ و بـوستان
خـون دل از بسکـه چشـمم در غـم جانانه ریخت

چـون گشـاید عـقدهٔ زلفت بـه انگشت خـیال
کـز گشـاد و عـقد زلفت پـنجه‌های شـانه ریخت

از مـیان تـا چشـم مستت رفت مستی شد ز می
دور ازان لب‌هـای مـیگون بـاده از پـیمانه ریـخت

دامـن خـورشید طـرزی یک چـمن زار گـلست
اشک خونین بسکـه از چشم این دل دیـوانـه ریخت

در دمشق شام گفته

تـنها نـه شـیشهٔ دل مـا را شکست و ریـخت
شد مست و سـاغر و خـم و مـینا شکست و ریخت

دیشب بـه یک کـرشمه کـه از روی نـاز کـرد
اسباب عـیش مـا هـمه یک جـا شکست و ریـخت

جـام امـید و سـاغر لبـریز آرزو
از نـاز پـیش چشـم تـمنا شکست و ریـخت

بـر روی غـنچه رنگ بـه رنگـی شکست بـاد
کـز درد سـاغر دل گـل‌ها شکست و ریـخت

مـی خشک شـد بـه شـیشه ز بس اضـطراب دل
جـامم ز دست ذوق تـمنا شکست و ریـخت

طـوفان گـریه‌ام نـزند چـون ز دیـده جـوش
دُردانـه‌ام ز جـنبش دریـا شکست و ریـخت

مـانند جـام پـر دل چـون آبگـینه‌ام
از دسـتم اوفـتاد ز صـد جـا شکست و ریخت

طـبع و دل و امـید و تـمنا و آرزو
غـم جـمله را بـزیر کـف پـا شکست و ریخت

پـای خـیال و خـاطر انـدیشه زخـم شـد
از بس بسـینه شـیشهٔ دل‌هـا شکست و ریـخت

زیـن پس امـید نـفع بسـودای سـود نـیست
مـینای نـقد مـایهٔ سـودا شکست و ریـخت

مـینا شکست و بـادهٔ گـلگون بـه خـاک ریخت
امـروز سـاز عشـرت فـردا شکست و ریـخت

جـام عـبارت و مـی مـعنی گـفتگو
حـیرت گـرفت بـر لب گـویا شکست و ریخت

گـفتم دوا کـنم دل خـونین خـویش را
افسـوس کـان ز دست مـداوا شکست و ریخت

تـا جـام عشـرتم بشکست از جـفای دهـر
اشکـم درون دیـده مـینا شکست و ریـخت

محمود گو بیا و ببین بزم عشرتم ساغر نگون فتاده و مینا شکست و ریخت
یا رب چه وزن داشت غم هجر یار یار کز بار غصه‌ام همه اعضا شکست و ریخت
طرزی چسان ز دل نکنم قطع آرزو پیمانه امید و تمنا شکست و ریخت

جواب بیخود در کابل گفته

شب که شور جلوه‌اش می در لب اندیشه ریخت جای قلقل جوش بیرنگی پری از شیشه ریخت
بسکه از شور غم شیرین سرا پا آتش است بیستون را کوهکن همچون شرار از تیشه ریخت
در دل ظالم اثر از نالهٔ مظلوم نیست در زمین سخت نتوان دانه طرح ریشه ریخت
سرخوش و هشیار چون مخمور مست بیخودیست رنگ این میخانه را ساقی برون ز اندیشه ریخت
در دل من آه آخر شیون و فریاد شد وه که جای ریشهٔ نی ناله‌ها زین بیشه ریخت
ساقی ما از خرابات پری می می‌کشد می بسان نشئه بیرون از دهان شیشه ریخت
باغبان قطع ثمر کن از درخت خشک من جای حاصل نو نهال بی‌بر ما ریشه ریخت
بسکه محو شوخی شیرین شیرین کار بود نقش شیرین کوهکن جای شرر از تیشه ریخت
همچو بی‌خود چون نگردد طرزیم مست و خراب یاد چشمش جوش می در ساغر اندیشه ریخت

در کراچی بندر به قدوم میشومی گفته

ای بوم شوم این گل اول قدوم تست عالم خراب از قدم بوم شوم تست
صد شهر شد خراب ز آواز بوم شوم آثار مرگ بستهٔ دیدار شوم تست
مردم رود به سوی عدم چون تو می‌رسی این هم ز فیض خاصه و لطف عموم تست
آتش بکشت زار وجود است از دمت نار جحیم خود نفس چون سموم تست
خواندی ز بسکه درس ز برهان جاهلی کشف اللغات جهل کتاب علوم تست
آثار خیر و شر ز تو پوشیده جاهلی بر دیده‌ات غشاوه جهول و ظلوم تست
تقویم سعد زایجهٔ طالعت نداشت منحوس هیأت تو هبوط نجوم تست
طرزی سخن ز آتش شومی او مگو طبع شریر او شرر شمع موم تست

بر روش خواجه حافظ در کابل گفته

در میکده یار آمد از نشئهٔ می سر مست بر دوش کمان کین شمشیر جفا در دست
بد مست ز جام حسن پر چین ز غضب ابرو چون سرو ز جا برخاست چون غنچه ز پا بنشست

در پـای خم از مستی پیمانه و مینا را / چون جام دل رندان بر سنگ زد و بشکست
گفتم که چه بد مستی‌ست ای ترک کمان ابرو / بگشاد ز شست ناز تیری که دلم را خست
بر دست گرفتم جان انداخت بزیر پا / بر پاش نهادم سر افکند به خاکم پست
گفتم که به دستم جام چون هست نگویم نیست / گفتا که به مغزم هوش چون نیست نگویم هست
در خون جگر ساغر بنشست چو او برخاست / یک قدر زمین مینا برخاست چو او بنشست
با ابرو و چشم او بگذار نظربازی / بگریز که چون بدمست با تیر و کمان بگذشت
بگشود بر وی من از غیب در رحمت / هر درکه بروبم غیر از روی حسد بربست
این مصرع حافظ را طرزی به چمن می‌گفت / از قد بلند او بالای صنوبر پست

جواب شوکت در دهلی گفته شده

بسکه پا خورده حنا از دست / زان نهد روی به پا از دست
هست از شرم و حیا روی حنا / یک کف دست جدا از دست
غنچه تا دست نگارین تو دید / می‌کند چاک قبا از دست
تا نمودی قد و بالا به چمن / سرو استاده بپا از دست
به بلا دست تو بالای بلاست / بشکند چنگ بلا از دست
میزنی بسکه بدل‌ها ناخن / دستها سوی خدا از دست
کمر کافرو گبر و مومن / همچو محراب دو تا از دست
دل خونین من از جای سرشک / از مژه ریخت به پا از دست
دست حکم تو به هر جای رسد / گو رود طرزی کجا از دست

جواب مولوی احمدجان تاجر تخلص در کراچی گفته شد

زهی پر زهر حسرت کام شهد از لعل شیرینت / به رنگ غنچه گل در خون طپد از روی رنگینت
زبوی گل نباشد گر دماغ مشک سودائی / زند هر دم چرا لاف خطا با زلف پرچینت
چه گویم از لطافت‌های موج حسن گلزارت / که چون شبنم چکد رنگ بهار از دست گلچینت
رود رنگ گل از جای نگه از چشم حیرانش / نهد بر چشم بلبل گر خیال پای رنگینت
کجا بر روی عاشق از تغافل چشم بگشاید / که مژگان چون رگ سنگست از بس خواب سنگینت
به دور سرمه مژگانت گرانتر گشت بر عاشق / غبار سرمه شد کوه گران بر خواب سنگینت
به پهلویت خلد چون خار از جوش نزاکت‌ها / بود گر جامهٔ خارا ز روی ناز بالینت

ید بیضا سراز چاک گریبان برنمی‌آرد / اگر از آستین بیرون کنی دست نگارینت
اگر تاجر تهی دست آمد از هند سر زلفت / دو صدچین یافت طرزی از شکنج زلف مشکینت

جواب غنی کشمیری در کراچی گفته

چنان بیرون برآیم چون صدا از بند زنجیرت / که محروم چون شکن در حلقهٔ زلف گره گیرت
زبس خون شهیدان ریختی بر خاک بی‌قدری / چو تیغ کوه سنگین گشت آخر پشت شمشیرت
بُرش آسا دمی‌زان از دم تیغت نمی‌گردم / که چون جوهر به هم صد جاگره خوردم به شمشیرت
چنان ذوق خدنگت خاطرش بی‌تاب می‌دارد / که خون صید یک پشت کمان پیش است از تیرت
زبس نخجیر چشم انتظار از ناوکت دارد / نگاه صید می‌آید چو تیر از چشم زه‌گیرت
درستی صدا در زلف مشکینت نمی‌باشد / زشور دل شکستن بی‌صدا افتاده زنجیرت
به ذوق بند و بست حلقهٔ زلف تمنایت / طپیدن چون دل صیاد دارد نبض نخجیرت
به نوک خامهٔ مو نقش تصویرت چسان بندم / که کرد آئینه را بی‌تاب چون سیماب تصویرت
بگو چون کردهٔ تصویر بی‌رنگت کشد طرزی / که مانی راکند حیران خیال نقش تصویرت

جواب کلیم در قندهار گفته

سرم در پا فکند از دوش آخر چشم فتانت / به گردن ماند بار منتی از تیغ مژگانت
به مرگ خود نیم از دامن پاک تو می‌ترسم / که از خونم مباد آلوده گردد دست و دامانت
خدا را ای شکر لب خنده کمتر کن که زخم دل / شود ترسم نمکزار از تبسم‌های پنهانت
به دیدن از نزاکت آب میگردد گل رویت / نگه دزدیده باید بگذرد از طرف بستانت
نشان ناوکت از غیر پنهان ای کمان ابرو / دهم صد بوسه هر دم بر دهان زخم پیکانت
زبس دارند ذوق قد شمشاد تو را در دل / به جای سبزه روید سرو از خاک شهیدانت
به صحرای غم عشقت اگر از تشنگی میرند / ننوشد آب حیوان تشنهٔ چاه زنخدانت
شود چون پسته خندان از نمک پرشور سازندش / از آن گیرد تبسم در نمک لب‌های خندانت
کمان ناز زه کن ناوکی بر گوشهٔ دل زن / که تا سازیم ای بدکیش جان و دل به قربانت
کف افسوس هر دم چون مگس بر سر ازان کوبم / که مور خط هجوم آورد گرد شکر ستانت
سمند ناز در میدان به تازای شهسوار حسن / که طرزی هم سری دارد چو گوی از بهر چوگانت

از طبع خود در قندهار گفته

ای روشـنی دیـده ز خـاک سـر کـویت — خـورشید چـو مـه کسب ضـیا کـرده ز رویت
در نـاف غـزالان ختن مشک شـود خـون — در چـین رسـد ار نـفحهٔ از خـلق نکـویت
صـد آیـنه حـیران تـماشای جمالت — صـد نـافهٔ چین بـندهٔ هـر حـلقهٔ مـویت
چـون بـرد شـمیمت بـه چـمن بـاد بـهاری — در غـنچه نـهان کـرده صبا نگـهت بـویت
تـو قـبلهٔ اربـاب وفـائی و از آن روست — از هـر طـرفی روی دل خـلق بـه سـویت
دود دل طـرزی نـرود چـون سـوی گـردون — کـاتش زده در جـان و دلش شـعلهٔ خـویت

جواب کمال خجند در کابل گفته شد

چـون تـاب نـظر نـبود بـر عـارض زیـبایت — دزدیـده نگـه کـردم هـنگام تـماشایت
بـر فـرق تـو از بـالا گـویند بـلا آیـد — بـبنیم ز زیـر چشم هـر لحـظه بـه بـالایت
چـون طـره مشـو سـرکش از عـاشق سـودائی — سـودیم اگـر چـون زلف سـر زیـر کـف پـایت
چـون نـقطه کـه بگـذارنـد بـالای شکـر در خط — زان گـونه نـماید خـال بـر لعـل شکـر خـایت
بـر آتش رخسـارت چـون خـال تـو گـردد داغ — هـر دل کـه بـرد داغـی نـبود ز تـمنایت
گـر تـیر زنـی بـر دل ای شـوخ کـمان ابـرو — چـون نـاوک مـژگانها بـر دیـده کـنم جـایت
در بـردن جـان و دل حـاجت نـبود گـفتن — صـد گـونه اشـارت‌ها پـیداست ز ایـمایت
در طـرف بـنا گـوشت بـی‌تاب بـه خـود پیچم — از بسکـه گـره خـوردم بـر زلف سـمن سـایت
بـر چـرخ بـرین طـرزی از فـخر گـذارم پـا — چـون گـرد اگـر سـایم سـر زیـر کـف پـایت

در کابل برای یار خود که قدر سرگرانی داشت گفته

چو بسمل مـی‌طپد دل در شکـنج زلف مشکـینت — نگـاه غـمزهٔ ای گـل کـه در دام است مسکـینت
خـدا را ای شکـر لب شـهد پـیغامی کـرامت کـن — کـه شـد کـامم بسـان زهـر بـهر لعـل شـیرینت
چو خـوانـدم رقـعهٔ سـر تـا بـه پـا نـاز و عـتابت را — بسـان نـامه پـیچیدم بـه خـود از خـط مشکـینت
دلم از حسـرت آغـوش تـو هـر دم هـمی‌گوید — کـه بـودم کـاش خـار گـلشن دیـبای بـالینت
چسـان دل از خـیال دانـهٔ خـالت تـهی گـردد — که هر شب دل برد از راه چشـم آن خـال مشکـینت
لب لعـل تـو از تـنگی ز بس لفـظ عـدم گـوید — بسـان غـنچه پـر خـون مـی‌فتد گـفتار رنگـینت
طـپیدن‌های دل گـوید بـه پـیش آن صـف مـژگان — کـه گـردد کـاش کـبک دل اسـیر چـنگ شـاهینت
جـفا کـیشی تـرا تـا دیـن و آئین گشت ای بـدخو — دل و دیـن رفت از دسـتم بـرون از دیـن و آئینت

بیا تا کی به ما از دور داری جلوها ای گل
مرا از جان ربود آخر ادا و ناز و تمکینت

فشانم نقد جان در آستین چون خاک در راهت
اگر در دستم افتدای سمنبر ساق سیمینت

زاشک لاله گون سازم حنائی آن کف پا را
اگر در گردنم گردد حمایل دست رنگینت

به جرأت پا منهای خامه بر لفظ شرر خیزم
که ترسم ناگهان چون شعله گردد پای چوبینت

گشابند نقاب ایمه وگر نه دود آه من
بسان زلف سازد تیره گون گلبرگ نسرینت

زبیتابی دل حرفی اگر بر صفحه بنویسم
به خود طومار می‌پیچد بسان زلف پرچینت

زوصل لعل نوشین تو طرزی نگذرد هرگز
رود گر جان شیرینش بیاد لعل شیرینت

بفرمودهٔ عم معظم امیرکبیر امیر دوست محمدخان در هرات گفته

ای شسته به خون حسرت لعلت رخ یاقوت
از لعل تو دارد دل سودا زده‌ام قوت

بر مصحف رو خط تو در آیت خوبی
برد است به صد وجه سبق از خط یاقوت

پیچیده به خود موی چنین بر رخ آزر
یا تاب زده حلقهٔ گیسوی تو بر روت

بر قبله کند پشت چو محراب ز حیرت
هر کس که کند سجده به طاق خم ابروت

چون شمع شود آب قد سرو ز خجلت
گر بر لب جو جلوه کند قامت دلجوت

از تاب نگه داغ شود طرف عذارت
دزدیده نگه چون نکنم بر رخ نیکوت

ماروت ندیدیم چو هاروت به چاهیم
باییم خلاص ار بنمائی تو بما روت

بویت سبب زندگی ماست از آنرو
تابوت رسد باز شوم زنده به تابوت

طرزی سخن خویش مبر پیش شهنشاه
آهوست بر شیر کند جلوه گر آهوت

بر روش بیدل گفته

هر که چون آئینه حیرت آشنا افتاده است
با صفای شخص معنی رو نما افتاده است

هر که همچون سایه از قدش جدا افتاده است
بر سر خاک سیه‌روزی ز پا افتاده است

در ادبگاه تواضع‌های تسلیم نیاز
از خط پیشانی ما بوریا افتاده است*

بسکه ساز الفت عالم به هم دلچسب نیست
عکس از آئینه‌ها چون رو جدا افتاده است

بسکه در پرواز صید نیستی فکرم رساست
معنی مضمون عنقا پیش پا افتاده است

هر که در راه طلب وحشت سراغ نیستی است
ترک مطلبها براهش مدعا افتاده است

خاک آلودم برآید از دهن گرد نفس
دانهٔ دل از طپش در آسیا افتاده است

دیدن امکان نشد مژگان به چشم وحدتم
رنگ هستی همچو اشک از چشم ما افتاده است

عــالمی در راه بـیراهـی ز خـود افـتاده دور غـول گـمراهـی دریـن ره رهـنما افتاده است
زان بســان غــنچه دلگـیرم بـه بـاغ زنـدگی عمر کم فـرصت چـو خـوبان بی‌وفا افـتاده است
طـرزی و بـیدل بـه هستی چـون کـند آسـودگی نـــیستی مـا را چـو آتش در قـفا افـتاده است

از طبع خود در دمشق شام گفته

زغـیر جسـتن راه نـجات فکـر خـطاست گـره گشـائی هـر کـار بسته کـار خـداست
مـرا بـه حـال دل ریش خـنده مـی‌آید کـه یـار بـا هـمگی لطـف سخت بی‌پرواست
نسـیم صـبح بـه خـورشید هـر سـحر گـوید پـی رسـول ص رود هـر که او ز اهـل صفاست
دوئـی مـیان خـدا و رسـول لایـق نـیست بـذات هـر دو یکی دان اگـر بـه اسـم جداست
بـه امـر خـالق بست وگشـاد هـر دو جـهان گشـاد کـار بـه دست عـلی شـیر خـداست
هـمه مـعانی خـونریزی است مـضمونش اگـر چـه سـر خـط دیـوان روزگـار طلاست
زبسکـه خـلق جـهان زر پـرست افـتادست چـو سـیم رونـق بـازارشان بـه رنگ طـلاست
ازان سـفر چـو سـقر گشت و شـام غـربت تـار کـه آشـنائی نـاآشنا بـلای بـلاست
زاشک رنگ سـرانگشت یـار پـرسیدم زدرد خـون شـد و پـیچید وگـفت کـار حناست
هـوای وصـل و غـم هـجر چـون زنـد راهـم مـرا کـه از سـر تسـلیم دل بـه راه رضـاست
نـقوش کـون و مکـان نـیست مـانع سـیرم مـرا خـیال خـودم پـیش راه دام بـلاست
زبسکـه نـفی در اثـبات نـیستی کـردم سـواد مـلک عـدم یک قـلم قـلمرو مـاست
سـروش غـیب بـه طـرزی چـنین بشارت داد خـدای مـی‌دهدت آنـچه مـی‌کنی درخـواست

جواب غنی درکراچی گفته شده

هـر دیـدهٔ کـه چشـم سـیاه تـو دیـده است در دیـده‌اش نگـاه گـل بـاغ دیـده است
حسـن تـو قـدنما بـبر و دوش مـیکشد ایـن دیـده پـاره آئـینه مـژگان دریـده است
طـرز خـرام قـامت تـو نـاز پـرور است سـرو تـو سـر ز بـاغ نـزاکت کشـیده است
گـل‌ها بـه دوش رنگ چـو نگـهت رود بـه بـاد گـلشن ز شـرم روی تـو رنگ پـریده است
نگـهت ز بـوی رایـحهٔ روح پـرورت در بـرگ بـرگ غـنچه ز خـجلت خـزیده است
تـا نـوک تـیشه بـر سـر فـرهاد خـورده است سـرپیش رو ز بـار خـجالت خـمیده است
هـر زخـم تـیغ نـاز تـو افـتاده دلنشـین ایـن گـل مگـر زآب مـحبت دمـیده است
بـا بـانگ چـنگ بـاده مـخور پـرده‌دار بـاش چـنگت دهـان دریـدهٔ گـیسو بـریده است

بـا جـوز پـوچ هـم نـفروشد ز کـف مـرا / لعـلت بـه نـقد بـوسهٔ مـفتم خـریده است
بـر روی گـلشن و رقـم ایـن مـداد نـیست / آب رخ بـهار مـعانی چکـیده است
یـاران ز جـام نـظم تـو سـرشار عشـرتند / طـرزی شـراب طـبع تـو گـویا رسـیده است
تـضمین چو کـرد شـعر غـنی طـرزی طبع گـفت / خـوش مـصرعی بـه مـصرع دیگـر رسیده است

ردیف الثاء المثلث دیوان طرزی صاحب

بـه دور لعـل لبت سـاغر شـراب عـبث / نـوای چـنگ و نـی و نـالهٔ ربـاب عـبث
بـه پـیش کـاکـل مشکـین زلف پـرچـینت / خـیال سـنبل و سـودای مشکـناب عـبث
نـظر بـه قـد بـلند تـو سـرو گـلشن پست / نـظر بـه مـاه جـمال تـو آفـتاب عـبث
کسـی کـه هست مـریض دو چشم بـیمارت / خـیال صـحتش ار بگـذرد بـه خـواب عـبث
مـرا کـه عـاشق روی عـرق فشـان تـوام / نـظارهٔ گـل و انـدیشهٔ گـلاب عـبث
نـوای نـالهٔ بـلبل بـه طـرف بـاغ ایـن است / کـه از شـراب بـه فـصل گـل اجـتناب عبث
صـریر خـامهٔ طـرزی چـو بـرکشد آواز / صـدای شـعر حسـودان چـون ذبـاب عـبث

جواب مولانا جامی در دمشق شام گفته

ای مـوج مـی‌کنی چـه بـه سر خط جام بحث / مـفتی نـبی مکـن بـه حـلال و حـرام بـحث
بـر مـتن شـرح مـختصر سـر خـط لبت / زلف و رخ تـر است بـه هـم صبح و شام بحث
بـا شـانه قـصهٔ سـر زلف دراز یـار / گـر تـا ابـد کـنم کـه نگـردد تـمام بـحث
در بـزم پـیر دیـر بـه پـیش خـم شـراب / بـا جـام شـیشه راست بـه قـلقل مـدام بحث
جـز مـاجرای غـمزه و مـژگان شـوخ یـار / نشـنیده هـیچ کس کـه بـود بـی‌کلام بـحث
حسـن از چـه گـفتگوی کـند رو بـه روی زلف / حـیف است ایـن کـه شـاه کـند بـا غـلام بحث
افـتد بسـان سـرو زبـانش بـرون ز کـام / شـمشاد اگـر کـند بـه تـو ای خوشخرام بحث
اضـداد را بـه هـم مـی الفت بـود جـدل / بـا سـر خـوشی خـمار کـند بـر دوام بـحث
افـتاد از عـروج بـلندی بـه روی خـاک / تـا آسـتانه کـرد ز پسـتی بـه بـام بـحث
جـا مـی‌کند بـه طـرزی ازان نـقل لعـل یـار / از مـی رود بـه مـجلس مسـتان مـدام بـحث

از طبع خودگفته ردیف الجیم دیوان طرزی صاحب

از دیــدهٔ خــونبار زنــد لخت جگــر مــوج
در ســینهٔ افکــار زنــد جـمله شــرر مــوج

گــر شــرح غــم چشــم سـیاه تـو نـویسم
هـمچون قـلمم سـرمه زنـد تـا بـه کـمر مـوج

از دیــدهٔ حــیرت زده‌ام اشک مــخواهـید
مشکـل کـه زنـد قـطره درآغـوش گـهر مـوج

عـالم هـمه یک دیـدهٔ گـرداب تـوان ساخت
گـر عـرض دهـد بـر مـژه‌ام دیـدهٔ تـر مـوج

مشکـل کـه بـرد کشـتی مـا جـان بـه سلامت
کـاین بـحر غـم عشـق تـو دارد ز خـطر مـوج

زاهــد چـه زنـی لاف کـرامـات‌ و مـقامات
کـز خشکـی زهـد تـو زنـد دامـن تـر مـوج

وصــف لب شـیرین کـه بـر خـامه نـوشتست
کــز خـامهٔ طـرزی زنـد امـروز شکـر مـوج

جواب جامی در دمشق شام گفته

چـو مـار چند خوری پیچ و تاب از غـم گـنج
کـه نـقد گـنج بـود جـنگ و جـنگ مـایهٔ رنـج

چـو کشت و مـات فـلک رخ نـهد شـه فـرزین
بــه دور فـیل دود چـون پـیادهٔ شـطرنج

بــه بـزم صـحبت خـوبان نکـته‌دان چـمن
شـد است آب غـزلخوان و بـاد قـافیه سـنج

دریـن سـرای سـپنجی اسـاس راحت نـیست
اگر چو چرخ دوی گـرد ایـن سـه هـفت و دو پـنج

مـجوی کـنج فـراغت دریـن بـنای دودر
مـخواه سـیم سـعادت ازیـن سـرای سـپنج

شکــنج‌های خــم زلف تــابدار کــجش
شکست پشت دلم را بـزور تـاب و شکـنج

کـف جـواد تـو در جـود درفشـان شـده است
مگــر کــه رفـته فـروپای قـدرتت درگـنج

مــحقق رهٔ اســلام در زمــانهٔ مــا
مـقید است بـه تـقلید رسـم دیـن فـرنج

بسـان جـامی بـرنجی ز بـخت خـود طـرزی
زجــنبش فــلک و دور روزگــار مــرنج

در دمشق شام گفته در جواب بیدل

اول بگـــرد خـــود چــو ســر زلف یـار پـیچ
زان پس بــه دور روی بــتان تــار تـار پـیچ

از راه نــقب ریشــهٔ بــرگ حــنای سـبز
خــود را چــو تـار رنگ بـرانگشت یـار پـیچ

تــا کـی چـو درد بـاده بـه مـینا نشسته‌ای
مــانند نشــئه رشـته بـه مـژگان یـار پـیچ

خـواهی مـدام سـر خـوشیت مـی‌دهد بـه جام
بــر دور خــط ســاغر رنــج خـمار پـیچ

تــا ســنگ بـار لعـل امـانت کشـی سـبک
اســتاده شـو چـو کـوه کـمر اسـتوار پـیچ

ذوق امــید لذت کــام طــلب بــود
تــار نــظاره بگسـل و بـر انـتظار پـیچ

زان پــیشتر کـه چـرخ دهـد تـاب گـردنت
در دست روزگــار تــو بــا اخـتیار پـیچ

گــر عــزّ آبــرو طــلبی در محیط قـدر چــون تــار مـوج بـر گـهر شـاهوار پـیچ
در صـحن بــاغ سـایهٔ شـمشاد زیـر سـرو هــر ســو دود ز خـجلت قـد تـو مـارپیچ
ای آتش فســرده غــنیمت شــمار عــمر طــومار تــار طـول امـل بـر شـرار پـیچ
بــر گـردن و عـذار و بـناگـوش گـلرخـان بــی‌تاب و بــی‌قرارتــر از زلف یـار پـیچ
بیدل بـه طـرزی گـفت کـه بی‌عقرب خطش طــومار نــاله‌ام هـمه جـا رفـته مـار پـیچ

از طبع خود درکراچی گفته

کــم ز بــیکاری بــتاب طـرهٔ دسـتار پـیچ یکـنفس چـون فکـر معنی رس بـه مـغز کـارپیچ
کـــلهٔ بـــی‌عشق خـوبان بـار دوش گـردنست رشــتهٔ الفت بــه سـر در عـوض دسـتار پـیچ
هر که می‌پیچد به خـود خـود عـقدهٔ خـود میشود تــا گــره راهت نگـیرد انـدکی هـموار پـیچ
چــند پـا مـالی‌کشی چـون زلف در راه بـتان هــمچو کـاکـل بـی‌سر و پـا گـرد روی یـار پـیچ
در خــیال پــیچ و تــاب طـرهٔ پـرتاب یـار از تب و تـاب نـفس بـر خـود بسـان مـار پیچ
دل مــعمای عـجب در سـرّ مـعنی بسـته است گــرد سـر تـا چـند پیچی بر سر اسرار پیچ
تـا سـحر خورشید و شـامت مـاه بـاشد در بغل همچو گردون روز و شب بـر گـرد خـود بسیار پیچ
راه از گـــفتار تـــا کـــردار دور افـــتاده است طــرزی از گـفتار بگـذر بـر سـر کـردار پـیچ

ردیف الحا دیوان طرزی صاحب

بسکـه چشـمم گشته محو جلوهٔ دیدار صبح گـل بـه دامـن مـی‌برم امـروز از گـلزار صبح
خــور ز طـبعم مـی‌کند کسب ضیا زیـرا کـه مـن خــوانـده‌ام آیـات نـور از مـطلع الانـوار صبح
از ســوید ای دلم خــورشید خـاور مـی‌دمد تـا نـهادم چـون نـقط سر بـر خـط پـرکـار صبح
بــر شــمیم نـافهٔ مشک خـتن گـیرد خـطا شـمهٔ هـر کس شـمید از نـفحهٔ عـطار صبح
ای بسـا گـل کـز گـلش فـردای محشر بشکـفد هـر کـه او امـروز شـد مشغول استغفار صبح
سـرگران مـیخیزد از خـواب عـدم فـردای حشر هـر کـه زد تـه جـرعهٔ از سـاغر سـرشار صـبح
خــواب غـفلت در حـقیقت مـایهٔ مـرگ دلست وای بـر چشـمی کـه نـبود طرز یـا بیدار صبح

در تتبع بیدل گفته

گـوی و چـوگانی عـجب افـتاده در مـیدان صـبح کیست زین مـیدان ربـاید گـوی بـا چـوگان صـبح
جـیب گـلچین سـحر هـر جـا گـل افشـان بگـذرد چـون گـل زردی فـتد خـورشید از دامـان صـبح

تیره روزان را حضور طبع روشن کیمیاست — روز بر گردد شب تاریک از ایوان صبح
اول و آخر ندارد گفتگوی صاف دل — مطلع خورشید باشد مقطع دیوان صبح
شهسوار آفتاب از دور جولان می‌کند — نور جای گرد ازان می‌خیزد از میدان صبح
دعوی کذب سحر را از سر صدق و صفا — آفتاب از جانب خود میدهد تاوان صبح
چون سحر جام صبوحی نوشم از مینای فیض — یک تبسم گر ببالم بر لب خندان صبح
میگزد لبهای حسرت بسکه از یاد رخش — همچو شبنم ریخت از هم عاقبت دندان صبح
نور آگاهی ندارد صحبت غفلت سرشت — همچو بیداری برا از چشم پرخوابان صبح
خانهٔ آئینه لبریز است از نور صفا — جز متاع فیض نتوان یافت در دکان صبح
طرزی تا این مصرع بیدل به شعرم دست داد — مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح

جواب صائب درکراچی گفته

پشت کژ است آسمان دوش خمیده است صبح — زاغ نشسته است شام باز پریده است صبح
گر ز صفا دم زند هیچ مگو صادق است — طرف بناگوش یار خوب ندیده است صبح
منتظر صبح باش بو که به فیضی رسی — بر قد و بالای فیض جامه بریده است صبح
صحبت روشندلان مایهٔ صدق و صفاست — از نفس آفتاب صاف دمیده است صبح
آئینه درد دل جوهر فیض است و بس — زان به لب زخم دل تنگ خزیده است صبح
گرد پی رفتنش وا نشکافد کسی — از شر و شور فلک بسکه رمیده است صبح
آئینهٔ آفتاب زنگ کدورت گرفت — بسکه دم آه سرد بی‌تو کشیده است صبح
بر من غفلت سرشت آه سحر دمبدم — چاک گریبان صبر پاک دریده است صبح
تاکه شبیخون زند بریزک جیش شام — خنجر و کوس و علم جمله کشیده است صبح
طرزی ز صائب شنید وقت سحر این سخن — خبزو فسونی بدم تا ندمیده است صبح

جواب صائب درکراچی گفته

تا دیده آن بناگوش چشم ستارهٔ صبح — چون قطره آب گردید درگوشوارهٔ صبح
زان در مذاق جانم شیرین بود صبوحی — قند مکرر آمد شیر دوبارهٔ صبح
از بسکه فیض دارد باغ بهار حسنش — چون برگ زرد افتد خور از کنارهٔ صبح
هر جنبش نگاهش عنقا شکار گردد — هر کس که محو باشد پیش نظارهٔ صبح
از بسکه آن دُرگوش دارد صفای ذاتی — بر گل چکد چو شبنم نور ستارهٔ صبح

چون ما و تو بسی را در خون نشانده شامش
مژگان بهم بخوابان از چشم پارهٔ صبح
چون آفتاب تابان یک طشت آتشینم
ازبس به جانم افکند آتش شرارهٔ صبح
از فیض عقل و دانش بی‌بهرهٔ شعور است
چون طفل هر که خوابید در گاهوارهٔ صبح
از شهد شعر صائب این نکته خواند طرزی
شد آب از خجالت قند دوبارهٔ صبح

ردیف الخاء المعجمه

شد ز تاب آتش می چهرهٔ دلدار سرخ
همچنان کز عکس روی گل شود گلزار سرخ
لاله نبود این که می‌روید به کوه بیستون
خون فرهاد است کرده دامن کهسار سرخ
بسکه در گلشن به یادت اشک گلگون ریختم
شد ز موج گریه‌ام خار سر دیوار سرخ
می‌کشم در دیدهٔ غمدیده تا پاکش کنم
ناوکش کز خون دل گردیده تا سوفار سرخ
بسکه چشمم محو لب‌های می‌آلود کسی است
شد سرشکم در نظر مانند لعل یار سرخ
از پی آرایش بزم چمن هر نوبهار
غنچه را بندد به سر باد صبا دستار سرخ
با همه زردی که نرگس را بود گر سوی او
بنگری گردد چو چشم مردم میخوار سرخ
بسکه وصف عارض گلگون او طرزی نوشت
شد چو طوطی عندلیب خامه‌اش منقار سرخ

از طبع خود در کراچی گفته

گل از غم تو گریبان دریده بر سر شاخ
زغنچه رنگ چو نکهت دویده بر سر شاخ
رسیده تا به چمن نوبهار حسن رخت
گل شکوفه چو شبنم پریده بر سر شاخ
زرنگ گل اثری در زمین گلش نیست
زبس ز شرم تو گل‌ها رمیده بر سر شاخ
زخجلت تو به گل روی باغ تنگی کرد
از آن که زود رود پا کشیده بر سر شاخ
درخت گل به چمن ای صبا چه جنبانی
که طفل غنچه بود آرمیده بر سر شاخ
عروج رتبه به آهستگی شود حاصل
که پایه پایه بلندی رسیده بر سر شاخ
مگر هوای تو با باد صبح می‌آید
که غنچه در بغل گل خزیده بر سر شاخ
درخت گل به چمن جامه زیب افتاد است
قبای غنچه تو گوئی بریده بر سر شاخ
بگوش گل مگر از خندهٔ دهان تو گفت
که غنچه را جگر از غم کفیده بر سر شاخ
گل از هوای تماشای روی او طرزی
چو عندلیب بهر سو پریده بر سر شاخ

از طبع خود در کراچی گفته

زبسکه دیده شد از عکس روی جانان سرخ / نموده هر مژه‌ام همچو شاخ مرجان سرخ

سرشک از سر شادی برون ز دیده رود / که روز عید بود جامه‌های طفلان سرخ

به غیر بارش اشکم که میچکد رنگین / کسی ندیده و نشنیده آب باران سرخ

زرنگ درد تو چون گل چمن کشد نازم / زخون زخم مدام است روی مردان سرخ

دو چشم مست تو بر پا حنا نمی‌مالد / زخون نشئهٔ بود پای چشم مستان سرخ

زخنجر تو ز بس زخم بر جگر خوردم / نفس ز سینه برآید چو تیغ جانان سرخ

میان مجمع عشاق از دم تیغت / زخون من شود ای کاش روی میدان سرخ

زطبع او رگ سنگین دلی نمی‌خیزد / چه شد که گشته چو گل رنگ لعل رخشان سرخ

دلش چو کوه بدخشان هنوز سنگین است / اگر چه گشت رخ لعل در بدخشان سرخ

به روی درد چو گل ناز میکنم طرزی / چو زخم تیغ تو تا کرده‌ام گریبان سرخ

بر روش بیدل در شام شریف گفته

صحبت بد گوهران کامت کند ناکام تلخ / لذت از شکر بُرد چون میشود بادام تلخ

می‌کند مستی گوارا در مذاق میکشان / بادهٔ پر زور باشد هر قدر در کام تلخ

بهر صید مطلب از بس بی‌قرار افتاده است / خواب راحت می‌شود در دیده‌های دام تلخ

ذوق یاد بوسهٔ لب‌های شیرین کام او / شهد را چون زهر می‌سازد به کام جام تلخ

استراحت را خیال رنج زحمت می‌کند / شد زیاد مرگ بر دل عشرت ایام تلخ

جاهلی ذوق جوانی عیش پیری کاهلی / زندگی یعنی بود ز آغاز تا انجام تلخ

زهر از دست محب لوزینهٔ شکر بود / کام عاشق کی شود از تندی دشنام تلخ

خواب بیراحت شود از شور غوغای مگس / شهد را بر طبع چون حنظل کند ابرام تلخ

گفت بیدل طرزی این تلخی ز خامی می‌کشد / دود می‌آید برون از چوب‌های خام تلخ

ردیف الدال مهمله دیوان طرزی صاحب

بر درت هر که رخ از صدق و صفا می‌آرد / بر سرش نور تجلی خدا می‌بارد

نیست این اشک جگر گون که فشاند چشمم / در رهٔ راهروان تو حنا می‌کارد

ناله‌اش نغمهٔ قانون محبت گردد / هرکه در پردهٔ دردت به نوا می‌زارد

هر قدر رفته‌ام از خویش نرستم از هوش / پای خوابیدهٔ ما دست هوا می‌خارد

کم نگاهی و تغافل به تو می‌زیبد و بس / گریه و زاری و فریاد ز ما می‌بارد
آخر از گریهٔ من دانه مهر تو دمید / اشک در دیدهٔ ما تخم وفا می‌کارد
پنجهٔ هر مژه چون غنچه به خون رنگین است / بسکه خون جگر از دیدهٔ می‌بارد
هیچ زاری من زار به گوشت نرسید / طرزی هر چند به پیشت به نوا می‌زارد

جواب صائب در دمشق شام گفته

خم چو در دل یاد آن لب‌های می‌نوش آورد / خون می را در دماغ شیشه در جوش آورد
بسکه در میخانهٔ حسن تو می‌بسیار خورد / چشم مستت را مژه از ناز بر دوش آورد
چلهٔ پر زور بازوی کمال حسن را / گوش‌های ابروی ناز تو تا گوش آورد
پسته از شرم تبسم‌های شیرین لبت / خنده را آهسته بر لب‌های خاموش آورد
چاره‌اش جز شربت عناب لعل یار نیست / خون ما را جوشش شوقت چو در جوش آورد
گوهر از گرد یتیمی شسته رو آید برون / گر صدف در دل خیال آن در گوش آورد
تا به این نیرنگ مقبول تماشایت شود / چشم طفل اشک را چون غنچه گلپوش آورد
آفتاب هر شام در اثبات طرز بندگی / ماه نو را در حضورت حلقه در گوش آورد
هر که بر دوش صفای مشرب از خود بگذرد / بحر را چون موج می‌شاید در آغوش آورد
تا کند غفلت شکارم نفس روبا باز من / پیش چشم آهوی من خواب خرگوش آورد
گفت صائب طرزی زان چون موج از خود میرمد / میکشد میدان که دریا را در آغوش آورد

من طبعه

دلم از مصحف روی تو دعا می‌خواند / که به سر سورهٔ اخلاص وفا می‌داند
دلم از نرگس بیمار تو هر شب بسبق / حکمت العین و اشارات و شفا می‌خواند
خون رنگین مرا هیچ نریزی در پا / کف گلگون تو کی قدرحنا می‌داند
غیر را همچو کمان می‌کشد از ناز به دوش / پی هم تیر جفا بر دل ما می‌شاند
ابرو و چشم سیاه و لب لعلش به کجاست / خود بگو گل بچه روبایت ما می‌ماند
ترک مژگان سیه مست تو از شوخی ناز / بر سر ما ز ستم تیغ جفا می‌راند
غم زاد سفر راه فنا خواهد خورد / نقد هستی ز تو یکجای به جا می‌ماند
طرزی مقبول شود در نظر اهل نظر / هر که رمز سخن آن مژه‌ها می‌داند

من اشعاره

گر چنین دل به تو هر لحظه طرف خواهد شد
بی‌گمان پیش خدنگ تو هدف خواهد شد

اگر از حلقه خط مهر رخت بنماید
هاله بر گرد رخ ماه کلف خواهد شد

هر که بر درج دهن مهر خموشی بنهد
پر گهر دامن او همچو صدف خواهد شد

گر نوازی به کف از ناز درین دائره‌ام
دل من حلقه به گوش تو چودف خواهد شد

گر به این دست می از شیشه به ساغر ریزی
مغز زاهد سر پیمانه چودف خواهد شد

ور چنین کف صدف از حسرت لعلت ساید
هر گهر آبله در دست صدف خواهد شد

ور چنین خون من از دست تو می‌بازد رنگ
خون من همچوحنا زینت کف خواهد

نقد فرصت دل اگر می‌دهد از دست چنین
گوهرعمر گرانمایه تلف خواهد شد

ور تو ای زهره جبین پیش من آری تشریف
منزلم مطلع خورشید شرف خواهد شد

حرف علت اگر از سینه برآرد بیرون
گر خلاف است موافق چو خلف خواهد شد

طرزی از بند غم آزاد چو صائب گردم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

من طبعه

زآمد و رفت نفس دل چو مصفا گردد
قدنما یار آن آئینه پیدا گردد

هر قدر خون دل تاک خورد شیشه مدام
عاقبت سرشکن گردن مینا گردد

یک جهان شیشهٔ دل‌های عزیزان شکند
هر کجا شور می‌عشق تو بر پا گردد

از حیا بر رخ خورشید عرق می‌آید
چون ز می نشئهٔ حُسن تو دو بالا گردد

چنگ شهباز خیالم به هوا می‌گیرد
صید مضمون همه گر بیضهٔ عنقا گردد

سرو چون سبزهٔ خوابیده شود پست به خاک
در چمن قد بلند توچو بالا گردد

بار منت قد سروش چو کمان سازد کج
هر کسی حلقه صفت در پس درها گردد

نقطهٔ ما و من از دائره‌ام دور فکند
چه شود دل نفسی گرد تو بیما گردد

میخزد شور جنون در بن مژگان چو غزال
دل دیوانه‌ام ار بادیه پیما گردد

طرزی سودای غم عشق گر این سود دهد
عاقبت نقد خرد صرف بسودا گردد

من طبعه

کسی گر چون نگه با چشم مستش آشنا گردد
زچشم هستی خود چون مژه یک قد جدا گردد

اگر دیوانه‌ات هوئی زند در دامن صحرا
دل کوه از گرانیها سبک همچون صدا گردد

به طوف کعبهٔ دل وا رسیدن نیست امکانش
به سعی نارسا عمری اگر جان در صفا گردد

به این روی عرق ریز ار به گلشن بگذرد یارم
زخجلت قطرهٔ شبنم به روی گل هوا گردد

زبس گرد کدورت از نفس هر دم بدل ریزد
بروبم گر درنگ از جا گران چون آسیا گردد

برآید سرو چون مدنگه از دیدهٔ قمری
به عزم جلوه درگلشن چو آن بالابلا گردد

به تیر آه صید مطلب از هر گوشه اندازد
گر از بهر ریاضت چون کمان قدت دو تا گردد

زبس شعر تو تقطیع عبارت می‌کند طرزی
چو حرف منفصل از لفظ او معنی جدا گردد

من اشعاره

زحرف لاف بی‌جا کاملان خاموش می‌گردد
درون خم شراب از پختگی بی‌جوش می‌گردد

بسان کف ز بی‌مغزی سبک بر روی خم آید
سری هر کس که خالی از شراب هوش می‌گردد

بسان غنچه از صد جا گریبان چاک می‌سازد
زبس دلتنگ پیش آن لب خاموش می‌گردد

به هنگام سخن از لب در شهوار می‌ریزد
به مانند صدف هر کس سراپا گوش میگردد

بگو چون راز عشقش سینهٔ تنگم نهان سازد
حبابی کم نفس کی بحر را سرپوش می‌گردد

زتاب آتش حسرت اگر در آب بنشانی
چراغ رنگ یاقوت از کجا خاموش می‌گردد

خط ساغر چو تار چنگ در فریادمی‌آید
دران محفل که ساقی آن لب مینوش می‌گردد

زبس بد مستم از جام نگاه سرخوش ساقی
به محفل هوش من جای سبو بر دوش می‌گردد

چو موج از سر خوشی ز آغوش دریا می‌روم بیرون
به خاطر چونکه طرزی یاد آن آغوش می‌گردد

من طبعه

با رویت آفتاب برابر نمی‌شود
آئینه مثل عارض دلبر نمی‌شود

نقص صفای دل نشود اختلاط غیر
از عکس کافر آئینه کافر نمی‌شود

تقلید ناقصان به حقیقت نمی‌رسد
از پیچ و تاب موی چو جوهر نمی‌شود

از روی جاه سفله نیابد علو ذات
پا هر قدر بزرگ شود سر نمی‌شود

هر چند ژاله هم بود از آب آسمان
در آبرو چو قطرهٔ گوهر نمی‌شود

هر کس که زرد و لاغر و خشکی دماغ نیست
هرگز بسان خامه سخنور نمی‌شود

در تیغ آب جوهر ذاتی برش بود
زان برگ بید تیز چو خنجر نمی‌شود

مانند کیسه هر گرهش مهر مفلسی است
هرگز ز زر بخیل توانگر نمی‌شود

حسنت چسان بدیده توان دید بی‌حجاب
نقشت که در خیال مصور نمی‌شود

طرزی ز زاهدان مطلب کار عارفان — هر چشم چشمه چشمهٔ کوثر نمی‌شود

من اشعاره

از بس خرام قامتش آزاد می‌رسد — نازش ز سرو جسته به شمشاد می‌رسد
برق تبسم لب شیرین ز تیشه است — از جوی شیر تا لب فرهاد می‌رسد
از نقش خوب و زشت جهان عیب پوش باش — کاین طعنه تا به خامهٔ بهزاد می‌رسد
پرواز جنبش مژهٔ سرمه رنگ او — تا گوش‌های چشم پریزاد می‌رسد
از بس دلم ز درد تو دلبر به ناله است — آهم ز لب خجسته به فریاد می‌رسد
از نقشبندی خم زلفش ز ما مپرس — این سلسله به شانهٔ شمشاد می‌رسد
بر چشم مست ابروی او دل چو دید گفت — این فرد انتخاب به آن صاد می‌رسد
آورده مژدهٔ خبر وصل را مگر — قاصد که این چنین به دل شاد می‌رسد
از آه و ناله‌ام ستم او زیاده شد — دادم ز داد داد به بیداد می‌رسد
آسوده همچو مغز نشیند به استخوان — تیرش چو بر دل من ناشاد می‌رسد
طرزی به چرخ صرفهٔ زرزان نمی‌کنم — دستم به قفل گنج خدادادمی‌رسد

من طبعه

جامه از بهر چمن باد صبا می‌سازد — پیرهن از گل و از غنچه قبا می‌سازد
شاهد گل شده از جوش رطوبت بیمار — هاون لاله که از مشک دوا می‌سازد
عکس رخسار مصفای گل دست بهار — آب را آئینه روی نما می‌سازد
زان شکفته است دل غنچه به ایام بهار — طبع گلزار به این آب و هوا می‌سازد
دل ما غنچهٔ گلزار بهار دگر است — کی هوای چمن دهر بما می‌سازد
مدعی گو غم کار من افتاده مخور — کار این بندهٔ دیرینه خدا می‌سازد
حسن گرم تو ز شور کشش جذبهٔ شوق — عکس را از رخ آئینه جدا می‌سازد
اوج خیز است ز بس تربیت سایهٔ من — استخوان را به هوا بال هما می‌سازد
صد چمن غنچه وگل از قدم باد بهار — خاک در زیر کف پای فنا می‌سازد
طرزی این راستی سرو ز آزادیهاست — حلقه را در بدر این پشت دو تا می‌سازد

من اشعاره

جائیکه باده آن لب مینوش می‌کشد / عقل مرا ز مغز سر هوش می‌کشد
مغرور حسن گُل نشوی ای چمن که او / این پنبه را ز گوش تو خاموش می‌کشد
گل بسته بار رفتن و هر سبزه غنچه را / بهر وداع اشک در آغوش می‌کشد
ابروی شخ کمان تو هر چند پرکش است / چشمت ز ناز تا به بناگوش می‌کشد
افکن لباس عاریتی ورنه روزگار / چون گل قبای ناز تو از دوش می‌کشد
تصویر حسن تو چو کشد مانی خیال / چون می‌رسد بروی تو گلپوش می‌کشد
از بسکه صاف شسته و رفته است شعر من / جای گهر بتان به بناگوش می‌کشد
جائی که دل به یاد تو از خویش می‌رود / گویا که موج بحر در آغوش می‌کشد
مستی عشق چون نزند جوش از دلم / بی‌خود زخم شراب سر از جوش می‌کشد
طرزی به بزم سوخت سرا پا و دم نزد / چون شمع سوز عشق تو خاموش می‌کشد

من اشعاره

در چمن باد صبا با گل دو رنگی می‌کند / روی گلشن زان به چشم غنچه تنگی میکند
شاه من چون لشکر شطرنج بر روی بساط / روزو شب با مردم خود خانه جنگی می‌کند
فرق روز و شب ز ما گم گشت در دور فلک / گردش چشمش ز بس با ما دو رنگی می‌کند
خواب خرگوشم دهدچشمش که تا صیدم کند / شیر گیر آهوی او با ما پلنگی می‌کند
از لطافت بسکه شد باریک طبع نازکم / بر مزاج ساغر ما شیشه سنگی می‌کند
از خجالت چاک شد بر گل قبای لاله رنگ / بسکه حسنت در چمن شوخی و شنگی می‌کند
گرچنین سرمست می‌روید خط سبز از لبت / میکشانرا سبزهٔ خط تو بنگی می‌کند
شام خط گر سایه اندازد به خورشید رخت / صبح چینی را سیه چون شام زنگی می‌کند
آه من تا لب به دوش ناله می‌آید برون / بی‌توام از بس نفس در سینه تنگی می‌کند
حب دنیا گر چنین راه مسلمانان زند / زرپرستی عاقبت مردم فرنگی می‌کند
چون کند طرزی زبانم وصف او صافت بیان / در رهٔ مدح تو پای خامه لنگی می‌کند

من نتائج طبعه

کسی چو اشک روان تاز خود سفر نکند / زچشم مردم روشن بصر گذر نکند
به کارم این دل خونین بگو چه می‌آید / به پیش تیغ تو خود را اگر سپر نکند

زآب لطــف مکش ســر کــه خـار را سـوزن زپـا بـرون نکشـد تـا لب تـو تـر نکـند
زبسکــه گــرد کـدورت نشسـته بـر دل مـن زسـینه نـاوک نـاز تـو سـر بـدر نکـند
بسـوی یـار بـه آهسـتگی دلم هـر شب چـنان رود کـه خـیال مـرا خـبر نکـند
قـد خـمیدهٔمن زیـن سـخن کـجا گـذرد کـه خـویش را بـه مـیان بـند آن کـمر نکـند
رمـوز حـاشیهٔ خـط و شـرح زلف دراز مـطول است لبش کـاش مـختصر نکـند
بـه راه عشـق تـو خـاری نـمی‌خلد در پـا کـه هـمچو رشـتهٔ شـمعم ز سـر گـذر نکند
زبـان تـیشهٔ فـرهاد گـفت بـا خسـرو کـه شـور خـندهٔ شـیرین لب شکـر نکـند
زشـهد وصـل تـو مـژگان مـن بـهم چسـبید زهـم خـلاص نگـردد چـو گـریه تـر نکـند
مـنافع دو جـهان نـقد سـود مـی‌آرد کسـی چـرا ز خـود از بـهر او سـفر نکـند
بـرای کـارگشائی دیگـران یـا رب مـرا چـو درهـم و دیـنار در بـدر نکـند
کـلیم گـفت کـه طـرزی دمـی نـمی‌گذرد کـه از دل آن مـژهٔ شـوخ سـر بـدر نکـند

من نتائج طبعه

دران گـلشن کـه از نـاز آن چـمن دسـتار بـرخیزد بـه اسـتقبال او بـوی گـل از گـلزار بـرخیزد
زشـرم روی و قـدت گـل نشیند سرو بـرخیزد بـلی زیـنسان بسـی بـنشیند و بسـیار بـرخیزد
نـظر گـر بـرگل رویش غـلطانـد از انـدازم نگـاهم چـون رگ گـل از مـژه گـلنار بـرخیزد
نـمک در دیـدهٔ بـادام ریـزد خـواب شـیرینش سـخن جـائی کـزان لعـلی شکـر گـفتار بـرخیزد
زشـور جـذبهٔ لب‌هـای مـیگون مـی‌آلودش صـدا رنگـین بـه رنگ شیشه از کـهسار بـرخیزد
مگـر آن چشـم خـواب آلود راهـم زد بـه بـیداری که خـواب سـرگران از چشـم مـن بـیدار بـرخیزد
خـزد در طـوق قـمری از خـجالت سـرو در گـلشن چـو قـد جـلوه پـردازش پـی رفـتار بـرخیزد
به گـلشن گـر صـفای صـبح حسـنش پـرتو انـدازد نگـه روشـن ز چشـم رخـنهٔ دیـوار بـرخیزد
بـطوماری کـه حـرف روی گـلگونش رقـم سـازم سـخن رنگـین‌تر از گـل از خـط طـومار بـرخیزد
چسـان گـلشن بـه حسـن سـاده کـار یـار مـن‌لافد کـه جـنس ایـن زمـین پـر لکـه و گـلدار بـرخیزد
زشـهر آشـنایی نـقد جـنس عشـق مـی‌آید مـتاع درد خـوبان کـی ازیـن بـازار بـرخیزد
نکـرده چـون قـبا دل زخـم عشـق روی او طـرزی اگـر صـد سـال زاهـد بـافش دسـتار بـرخیزد

من اشعاره

بهر محفل که حرف آن لب شکر شکن خیزد
عبارت چون نبات مصر شیرین از دهن خیزد

به یادش هر که شب با دیدهٔ بیدار می‌خوابد
زبالین صبحدم چون غنچه‌ها گل پیرهن خیزد

اگر از چین زلفش باد بوئی در خطا آرد
چو دود تیره مشک از ناف آهوی ختن خیزد

به شام زلف و روم روی و مصر لعل شیرینش
سیه‌روزی پریشان تلخ کامی کی چو من خیزد

زبس شد ناتوان سرو سهی از یاد بالایش
به دوش نالهٔ قمری ز جا سرو چمن خیزد

زبس گلشن ز شرم عارض اورنگ می‌بازد
چو نگهت ساده و بی‌رنگ رنگ از یاسمن خیزد

بدرها بسکه گشتم کوی جانان شد فراموشم
به غربت عمر چون بسیار شد حب وطن خیزد

اگر زان چین کاکل در ختن حرفی صبا گوید
زپیچ و تاب غیرت نافه را مو بر بدن خیزد

زبس از شرم لب‌هایش سخن آهسته می‌گوید
صدا خاموش مانند تبسم زان دهن خیزد

نمی گر ازیم لطفش بگرداب یمن ریزد
دُری همچون اویس از موج دریای یمن خیزد

اگر طرزی به روی ماه مهرش چشم بگشاید
نگه همچون شعاع آفتاب از چشم من خیزد

من طبعه

اگر با این قد بالا بلند از ناز برخیزد
زبیتابی به گلشن سرو چون آواز برخیزد

چو مرغ رشته بر پا از رگ گل می‌پرد رنگش
به گلشن چون ز ناز آن لعبت طناز برخیزد

زبس دارد هوای صیدم آن صیاد صیدافکن
به صید کبک دل چابک ز جا چون باز برخیزد

ندانم جان نشانم یا سرو دستار اندازم
به عزم رقص بر پا چونکه دست انداز برخیزد

زحسرت شیشه برخیزد نشیند ساغر از حیرت
چو از پیش حریفان آن سراپا ناز برخیزد

زبس در پردهٔ عشقش به قانون ناله‌ها کردم
چو چنگ از هر رگ من نغمه‌های ساز برخیزد

بسان شمع روشن نور چشم انجمن گردد
به بزم وصل خوبان هر کسی سرباز برخیزد

به یادش هر که چون شبنم سحر بیدار بنشیند
زمهد شاخ طفل غنچه‌هایش باز برخیزد

من از غمازی بیگانگان آخر چسان نالم
که اشک چشم و رنگ روی من غماز برخیزد

بخواب شب شبیخون هر که آرد صبحدم طرزی
زخواب ناز چون شبنم به چشم باز برخیزد

من اشعاره

بیستون چون یاد سعی کار فرهاد آورد
تیشه را از بی‌قراریها به فریاد آورد

قامت آزادگان از بار بی‌برگی خم است
دل گرانی بی‌بری بر سرو آزاد آورد

چشم گویای تو از بس نکته دان افتاده است
سرمهٔ خاموش را هر دم به فریاد آورد

فیض استعداد ذاتی قابل لطف جلی‌ست
الفت سرشار او ما را به بیداد آورد

در قفس بالم شکست و استخوان فرسوده شد
کیست تا از من پیامی سوی صیاد آورد

رنگ سائی‌های من آخر مرا تصویر کرد
این شکست رنگ ما را پیش بهزاد آورد

پیش یاران در میان مجمر بزم حضور
چون سپندم خود به خود شوقش به فریاد آورد

از خجالت رنگ بر تصویر شیرین بشکند
بیستون چون تیشهٔ پرخون به فرهاد آورد

دفتر آثار خیر و شر شکست رنگ ماست
بی‌قراری‌های دل پیغام صیاد آورد

در چمن چون غنچه از صد جا گریبان می‌درم
دل چو با خود لعل خاموش ترا یاد آورد

سیل اشک چشم آه دل پیم افتاده است
تا چه آفتهاکه این باران و این باد آورد

طرزی بهر زینت بزم شهنشاه جهان
باده نوشان شیشه از چشم پریزاد آورد

من نتایج طبعه

باغ حسنش را عرق از بس به خوبی آب داد
نرگسش را یک قلم موج طراوت آب داد

پنجهٔ سیلاب آب چشمم از پهلوی زور
گوشمالیها به گوش حلقهٔ گرداب داد

از شکستن حلقه در گوش بتان افکنده‌ام
بسکه چون کاکل مرا دست غم او تاب داد

زان به خوبی سر ز شاخ سرو گلشن می‌کشد
گل قد نازک نهالش را به دامن آب داد

سرمه گویا دو دهٔ دود دوای بیهشی‌ست
زان به پیش چشم مردم چشم او را خواب داد

در دل ناف غزالان ختن آباد چین
رشک زلفش غوطه‌ها در خون به مشک ناب داد

اضطراب نبض دل از بی‌قراری‌های شوق
جوش بی‌تابی به موج چشمهٔ سیماب داد

خانهٔ دل از متاع درد مالامال بود
اشک آمد رخت غم را بر سر سیلاب داد

جای شبنم از گلش رنگ طراوت می‌چکد
باغ حسنش را عرق از بس به خوبی آب داد

خامهٔ طرزی بیادش بر گلستان ورق
باغ نسرین را به موج آب سنبل آب داد

من اشعاره

شوخی جلوهٔ حسن تو چنان نازم داد
که چو نگهت به رخ گل پر پروازم داد

از پی شوخی ناز تو به محفل دیشب
آنقدر رفته‌ام از خود که دل آوازم داد

هر نفس سرد هم و باز گل از سر گیرم
شمع سان تیغ تو تا گردن سربازم داد

به سر سیل فنا و بدم موج بلا
آن بت فتنه گر خانه براندازم داد

بسکه خاموش نشستم بخیال چشمت
سرمهٔ چشم تو آهسته تر آوازم داد

کبک را غفلت عشرت پر شاهین بلاست
خندهٔ قهقهه در جنگل شهبازم داد

گل نکرد عکس من از بسکه کدورت دارم
هر قدر آینه گر زحمت پروازم داد

چون نگاهم زضعیفی سررفتار نبود
جنبش آن مژه‌ها جرأت پروازم داد

ضعف پیری بدر عجز مرا برد آخر
زندگی خوبتر انجام ز آغازم داد

سوز دل بود نهان و ز لب داغ نمود
طرزی رسوائی همین چشمک غمازم داد

بر روش بیدل درکابل گفته

سپند ما ازان در بزم وصلش ناله‌ها دارد
که آن آتش به جان از شوق آتش زیر پا دارد

مگر عزم گلستان دارد آن گلزار محبوبی
که رنگ گل چو نکهت در چمن پروازها دارد

رواج حسن او بالا ز عشق خاکساران شد
رخ آئینه از پرد از خاکستر جلا دارد

زآه همنشین طبعم غبارآلود می‌گردد
زعکس عارضش در سینه دل از بس صفا دارد

بیا ای سرو ناز من خرامان سوی بستان رو
به گلشن باغبان چون قامتت سروی کجا دارد

مگر با آن کف دست نگارین زد به شمشیرم
که زخم بسمل اورنگ از خون حنا دارد

زرلفش سر مکش گروصل رخسارش هوس داری
که این شام سیه دل روز روشن در قفا دارد

نیاید از دل صد چاک بیرون شکوهٔ بیجا
که جام چینی مودار طرزی کی صدا دارد

جواب شوکت درکابل گفته

مگر آن گلشن خوبی به طرف باغ جا دارد
که گل از برگ خود آئینه بهر رونما دارد

مگر سوی گلستان می‌رود یارم که از خجلت
شکست رنگ بر رخسار گل آواز پا دارد

از آن رو سر فرازی می‌کنم در زیر شمشیرش
که تیغش بر سر من سایهٔ بال هما دارد

دران مشهد که از دست نگارینش به خون غلطم
مزار کشتگانش لوح از برگ حنا دارد

دل آذر پرستم پیش لعل آتشین او
بسان خال رخسار تو آتش زیر پا دارد

سرم زان وقف راه سجدهٔ افتادگیها شد
که سرخط جبینم حرف نقش بوریا دارد

زبس کز چشم مستش ناتوانی داشتم طرزی
نگاهم از ضعیفیها ز مژگانم عصا دارد

در فصل بهار دربندی خانه امیر شیر علیخان که بر دوستی امیر عبدالرحمن خان قید نموده بود در کابل گفته شده

جهانی در تماشای چراغان عیشها دارد
دلم در کنج زندان نالهٔ زنجیر سا دارد
دلم در کنج زندان روی آسایش نمی‌بیند
نظر در خانهٔ تاریک بینائی کجا دارد
زبس در کنج غم بشکست اجزای وجود من
تنم چون حلقهٔ زنجیر سر تا پا صدا دارد
عوانانی که گردم حلقه چون زنجیر می‌گردد
زلطف و مرحمت جائی بلی بر لب بلا دارد
درون بزم زندان هر طرف در پیش روی من
به کف آئینه از شمشیر بهر رونما دارد
زبس نیش جفای خار طبعان می‌خورد بر دل
نفس در سینهٔ تنگم خسک در زیر پا دارد
ازان چون سایه از پهلو به پهلو هم نمی‌گردم
که پای رفتنم را دست قدرت در حنا دارد
شدم تا بستهٔ زنجیر از غم گرد خود گردم
زمین‌گیری مرا سرگشته همچون آسیا دارد
زبس در شعلهٔ درد گرفتاری دلم سوزد
دلم چون اخگر سوزنده آتش زیر پا دارد
خدا را غیر آزادی ندارم مطلبی دیگر
بلی هر کس درین عالم به دل یک مدعا دارد
سپهر کینه جواز بس کمان کین کشد بر من
دلم را چاک چاک از تیر بیداد و جفا دارد
نبیند روی جمعیت به حق سینهٔ پاکان
مرا هر کس جدا از پیش یار و آشنا دارد
اگر ظالم به زور وزر کشد بر عاجزان گردن
بحمدالله که مظلومان رخ دل با خدا دارد
زدرد دلخراش دل چه داری شکوهٔ بی‌جا
دری صبر و تحمل زن که هر دردی دوا دارد
مگو ای دل که در تدبیر خود کردی خطا طرزی
خطا کرد آنکه تقدیر ازل گوید خطا دارد

جواب صائب در بندیخانه گفته

از بسکه چشم مستش ما را خراب دارد
دود دل کبابم بوی شراب دارد
هنگام باده خوردن پیش رقیب بدگو
هر گرم خوئی او دل را کباب دارد
آن غنچهٔ شکفته در باغ اگر خرامد
چون رنگ بوی گلها پا در رکاب دارد
از نام بوسه لعلش شد آب دردها نم
لب‌های آتشینش از بسکه آب دارد
سیلاب آب تیغش از سر گذشت چون پل
شمشیر خونفشانش از بسکه آب دارد
کی مرغ دل ز زلفش بیند رخ خلاصی
بر تار چین زلفش صد گونه تاب دارد
خواهی بسر نیائی آهسته‌تر قدم نه
چابک فتد درین راه هر کس شتاب دارد
یک آسمان تفاوت زان روست تا به خورشید
ماه رخش چه نسبت با آفتاب دارد
تا چشم میگشائی جز خاک در نظر نیست
نابود بود هستی موج سراب دارد

طرزی به پیش ساقی دارد چو جام عزت
هر کس به بزم رندان خود را حساب دارد

جواب صائب در قید خانه گفته

هر که سر زیر دم تیغ محبت دارد
گر شود کشته به جان حکم شهادت دارد

باک بدنامی ورسوائی وقلاشی نیست
خانه رندان تو در کوی ملامت دارد

مگر آن شاخ گلم سوی چمن می‌آید
عندلیبان ز فغان شور قیامت دارد

حاصل عمر ملاقات عزیزان باشد
خضر تنها روم از عمر چه لذت دارد

صفحهٔ نامهٔ اعمال بشویند در آب
هر که در دیده‌نم اشک ندامت دارد

کیست تا منکر اعجاز دهانش باشد
لبش از خال به کف مهر نبوت دارد

به چمن روی بداما‌ن سمن می‌پوشد
غنچه در پیش رخت بسکه خجالت دارد

خندهٔ لعل تو سر شور نمکدان باشد
بسکه لعل نمکین تو ملاحت دارد

دل ز جرأت بدم خنجر مژگان تو زد
بردم تیغ رود هر که شجاعت دارد

شادی هر دو جهان وقف کف یار من است
دامن دوست گرفت هر که سعادت دارد

ای شه مکه و بطحی به خدا روز جزا
طرزی از لطف تو امید شفاعت دارد

از طبع خود در بندی خانه به کابل گفته

به درد و غمت بسکه دل درد دارد
برخسار من اشک من گرد دارد

زگل سرخ تر بود دل پیش ازینم
رخم را غم او چنین زرد دارد

بمردانگی از زمین شد به گردون
فلک چون تو کی در جهان مرد دارد

نفس از لبم سرمه آلود خیزد
دل از درد عشقت زبس درد دارد

یکی برد جان و یکی باخت سر را
که نرد غمت نقش آورد دارد

مرا از غم و درد خود باک نبود
رخم را غم دیگران زرد دارد

ازان شبنم اشک‌ریزم ز چشمم
که گلزار داغم گل درد دارد

به بزم تو طرزی ز تاب جمالت
دلی گرم رویادم سرد دارد

جواب صائب در قید خانه گفته

کسی کو چشم مست سرمه رنگش در نظر دارد
نگاه سرمه آلودش ز مژگان بال و پر دارد

دهانش گرچه از تنگی به چشم مور می‌خندد
دلی موی میان نازکش مو در کمر دارد

به راه خاکساریها چنان از خود زمینگیرم
که کس چون نقش پا مشکل مرا از خاک بردارد
به گلشن گر چه می‌داند خراش سینهٔ بلبل
دهان غنچهٔ زخم از دل پرخون خبر دارد
مرا ای شعله خو از آتش سوزان چه ترسانی
که دل در سوختن چون شمع آتش در جگر دارد
به چین زلفش از وضع پریشانم چه می‌پرسی
که یاد طره‌اش دل را ز غم زیر و زبر دارد
دل حیران ندارد زهرهٔ دیدن به چشم او
مگر تاب نگاهش حیرت آئینه بردارد
به گلشن غنچه با حرف تبسم پیش او گوید
که در کنج دهانت خنده‌ها جان دگر دارد
چه شد گر چون دهان تیر دارم خنده‌ها طرزی
دلی از زخم دل پیکان دلدوزش خبر دارد

جواب صائب در کابل گفته

کجا پروای تیر آهم آن ابر و کمان دارد
که حسن او زره از خط مشکینش به جان دارد
مپرس ای همنشین از سوزش داغ جگرسوزم
دلم چون شمع اندر سوختنها استخوان دارد
دل صد چاک چو ن از زخم پیکانش نگهدارم
که آن ابر و کمان برقصد جان تیر و کمان دارد
کجا ای سرو بالایم به گلشن می‌روی تنها
بیا بر چشم من بنشین که خوش آب روان دارد
به بازار غمش از سود و سودایم چه می‌پرسی
نکردن نقد جان سودا به غم ما را زیان دارد
زنازک بافی موی میان نازکش آخر
چو مو باریک گشتم زانکه موئی در میان دارد
بیا سوی چمن بخرام بر گل نازها میکن
کجا مثل تو شاخ گل به گلشن باغبان دارد
خدنگ ناز اگر ازشست بگشایی سوی طرزی
دل خود را به جای استخوان پیشت نشان دارد

جواب صائب در بندیخانه گفته

هر که چون آئینه پیشش دل حیران دارد
از گل عکس گلستان به گریبان دارد
گرم نازان تو از کو ه و بیابان گذرد
کی بره گرم روان باک مغیلان دارد
غنچه پیکان جگر دوز تو در دل دارد
گل ز دست تو به دل زخم نمایان دارد
خاطرش چون دل آشفتهٔ ما جمع شود
هر که در دل غم آن زلف پریشان دارد
خال در دور لبت جلوه فروشی دارد
مور آری به کجا ملک سلیمان دارد
شهر پرشور جنونم چو دلم تنگی کرد
دل دیوانه ازان ذوق بیابان دارد
بسکه در سینهٔ من لخت جگر کرده هجوم
پاره‌های دل من رو به گریبان دارد
حاجت دیدن سرو و گل و شمشادش نیست
هر که از آه ببر سرو خرامان دارد
چه خیال است چو طرزی نشود نغمه سرا
هر که در بزم چو تو سرو خرامان دارد

جواب صائب در کابل گفته

زبس در گلشن شوق تو گرمی بسترم دارد
دو صد تبخاله از اخگر به لب خاکسترم دارد

به پیش خط رخسارش ز بس بر خویش پیچیدم
چو مسطر صد هزاران تاب جسم لاغرم دارد

جهانی از لبش سیراب و من محروم بدبختی
بلی ناکام بخت تشنه لب از کوثرم دارد

به طوفان حوادث زان چو کوه از جا نمیجنبم
که از سنگینی تمکین گرانی لنگرم دارد

بهر سو رخ بیارائی بدان سو روی برتابم
برین سرچشمهٔ خور ریشها نیلوفرم دارد

بکش شمشیر بیداد و ز جان کندن خلاصم کن
که تاکی شوق مژگانت بنوک خنجرم دارد

اگر با زر نویسندم که ناخوا نیست تقریرم
که چون الفاظ بی‌معنی کسی کی باورم دارد

زبس چون ابر طوفان خیز سیلابست چشم من
کف بحر صدف در یوزه از چشم ترم دارد

به غربت عزت و بی‌عزتی ظاهر شود طرزی
چو از دریا برون شد قدر و قیمت گوهرم دارد

جواب کلیم در قندهار گفته

داغ بر دل ز رخت لاله بستان دارد
زخم بر جان ز لبت پستهٔ خندان دارد

اثر فرهما جوش ازان سینه زند
که ببر زخم ازان ناوک مژگان دارد

رفت دلهای گرفتار رخ از دست خطت
مور آری به کجا حکم سلیمان دارد

پیش رخسار تو دل لخت جگر می‌ریزد
وه که دیوانه به مهتاب چراغان دارد

سر ز دیوار چمن سرو سهی از چه کشد
انتظار قد آن سرو خرامان دارد

بیستون را نبود لاله که سر زد به کنار
خون دل از غم فرهاد به دامان دارد

طفل از سینه پر شیر چنان عیش نداشت
که دل طرزی از آن ناوک پیکان دارد

از طبع خود در سفر به حدود کلات گفته

بسان غنچه وطن هر که در چمن دارد
چو لاله خون به دل و خنده بر دهن دارد

سزد که روشنی چشم انجمن گردد
چو شمع سوز جگر هر که در سخن دارد

مکید زخم لبم ناوکت بدان لذت
که طفل کوچکی انگشت در دهن دارد

زبان لاله به گلشن همین ترانه زند
که غیر داغ چه حاصل کس از چمن دارد

هزار مرتبه به دانه چینی موری
زخانمی که برو دست آهرمن دارد

چو یار عزم سفر کرد از برش طرزی
چه حاصل آنکه کسی جای در وطن دارد

جواب کلیم در قندهار گفته

زبسکه داغ فراق تو دل به جان دارد
فراغت از گل و گلزار و بوستان دارد
زناوک ستم چرخ کی هراسد دل
به دست ز ابروی دلدار تا کمان دارد
چه حاجتست به مشاط حسن شوخ ترا
بگو کجا گل خورشید باغبان دارد
نشان آن دهن از هر که خواستم گفتا
نگار موی میانت کجا دهان دارد
به کام خسرو و فرهاد جان شیرین تلخ
ازان شکر که دهانت به لب نهان دارد
کسی که دید رخ خوب و قد دلجویت
نظر کجا به گل و سرو بوستان دارد
نگه ز نرگس مستت گران ازان خیزد
که چشم شوخ ترا نشئۀ سرگران دارد
بهر صباح دلم زخم ناوکش بوسد
که یادگار ازان یار بی‌نشان دارد
زدست نالۀ طرزی که از فراق تو داشت
زابر پنبه به گوش تو آسمان دارد

بر روش بیدل در قندهار گفته

مگر صیاد من عزم شکار دیگران دارد
که دل در برچو بسمل بی‌قراریها به جان دارد
به دل تیری که اندازی دگر نتوان برون کردن
که دل تیر ترا چون مغز جا در استخوان دارد
سر شمع وفا زان وقف راه سوختن گردد
که آن بیچاره در راه محبت یک زبان دارد
به پیش چشم و رخسار و قد وخدخوشت جانم
فراغ از نرگس و نسرین و سرو و ارغوان دارد
زبس نازک مزاجیها اگر گل بر رخش خندد
چو نرگس با من غمدیده آن مه سرگران دارد
مده دل را به چشم او که از بس ناتوانی‌ها
دو چشم نیم مستش از نگه بار گران دارد
شرار آتش عشقت چو می‌گوید فغان برکش
سپند ناله‌ام آخر چسان ضبط فغان دارد
مگر گل کرد جوش حیرت از وضعم که می‌بینم
چو سیماب آئینه صد رنگ بی‌تابی به جان دارد
بهر دیدن جهانی سرمه چشمت در گلو ریزد
چسان از جور تیغت طرزی مسکین فغان دارد

بر طرز بیدل در کابل گفته

کسی در بزم رندان همچو ساغر آبرو دارد
که چون مینا سر تعظیم در پای سبو دارد
مگر آن شاخ گل امروز سوی باغ می‌آید
که گل چون غنچه از شرم رخش دستی برو دارد
چنان چشم فسونسازش به دل افسانه می‌خواند
که این دیوانه شب تا صبح با خود گفتگو دارد
به گلشن باغبان چندین به حسن گل چه میبنازی
بهار غنچه‌ات چون عارضش کی رنگ و بو دارد
چه شد گر ساحر از افسون پری در شیشه می‌بندد
که افسون کاری رندان پری را در کدو دارد

زبس درگفتگو آورد چشمش جام و مینا را
به بزم می‌پرستان شیشه قلقل درگلو دارد

چسان سازم جدا موی میان از چین زلف او
که یارم درکمر جای میان از ناز مو دارد

به دو شش میفرشان میبرد تا پای خم طرزی
کسی کو دست قدرت زیر سر همچون سبو دارد

بر طبق بیدل در قندهار گفته

بی‌طاقتی ما چقدر حوصله دارد
کز رفتن دل پای جگر آبله دارد

چون آئینه از بسکه شدم محو جمالش
دل از نفس سرد کشیدن گله دارد

یک دم نفسش راست نشد بهر فرائض
زاهد خم دوشی ز پی نافله دارد

گردیده به بندی بجز از دوست نه‌بینی
تار مژه برواشدنت ده دله دارد

تهمت نهی بر من و دلدار بدوری
نظاره ز چشمت چقدر فاصله دارد

از بس به طپش رفت دل گوشه نشینم
گرد نفس سوخته این قافله دارد

دیوانه از آنم که گرفتار نبودم
آزادگی ما غم این سلسله دارد

شب تا به سحر شمع صفت سوزم و سازم
در سوختن دل جگرم حوصله دارد

درگریه به سویش نتوان دیده گشودن
در پای نگه دانهٔ اشک آبله دارد

چون شمع درین راه ز بس گرم رویها
از سوز جگر طرزی ما راحله دارد

تتبع بیدل درکابل گفته

دل حیرت شکارم خاطر غمدیدهٔ دارد
که زین عشرت سرای دهر دامن چیدهٔ دارد

دلم چون غنچه در باطن میان خون طپد هر دم
به ظاهر گر دهان من لبی خندیدهٔ دارد

بیا ای سنگدل رحمی به فریاد اسیران کن
که دل درگوشهٔ غم نالهٔ نشنیدهٔ دارد

مدان ای مدعی بالیدنم را مایهٔ عشرت
که چون تبخاله دل از غم تنی بالیدهٔ دارد

به بینم بخت بیدار خودار در خواب می‌شاید
بلی بیدار طبعان طالعی خوابیدهٔ دارد

به یک لغزش رسد از بی‌خودی تا دامن مستی
به راه شوق چون اشک هر که پا لغزیدهٔ دارد

زبیم آن بت نازک مزاج تندخوی خود
دل آتش درون من نفس دزدیدهٔ دارد

به یک دیدن ز خود قالب تهی کردم ز کم ظرفی
به بزم وصل طرزی دیدهٔ نادیدهٔ دارد

به روش بیدل

به شهراه فنا زان دل به گمراهی قدم دارد
که از تار نفس تاریک‌تر راه عدم دارد

کسی کو در سخن سحرآفرینی چون قلم دارد
به شهرت در میان نوخطان خود را علم دارد

نگاه تیز او مژگان نازش می‌برد آخر
بلی سوزن توان برداشت آن تیغی که دم دارد

به آب شرم از خجلت ز بس‌تر می‌شودگلشن
چو شبنم رنگ گل نمناک می‌ریزد که نم دارد

نشان آن دهان بی‌نشان جستم ز دل گفتا
به اسم هیچ حرفی از معمای عدم دارد

زشرمش بسکه گل بر تار خجلت تار می‌بندد
رگ گل در نوای بینوائی زیر و بم دارد

پری روشن بدور خط ساغر صاف می‌بینم
حباب می به بزم می‌پرستان جام جم دارد

چو نکهت بسکه دارد و حشتم شور جنون تازی
دل از گردشکست رنگ گل پرواز رم دارد

به دور جوی چشمم نم ندارد سبزهٔ مژگان
زبس امسال دریای سرشکم آب کم دارد

شرار سرکشیها بسکه غافل سوخت از خویشم
زفیض نور خالی شمع ما زیر قدم دارد

تواضع سرفرازان را بلندی می‌دهد طرزی
ازان شمشیر او با سرکشیها پشت خم دارد

جواب حافظ

هر که دردی به دل از داغ نهانی دارد
همچو نی دمبدم از ناله فغانی دارد

کی روان بهر تماشای قد سرو رود
هر که از قامت او سرو روانی دارد

به جز از هیچ نه‌بینم به میان راه سخن
که دهانش ز عدم رمز نهانی دارد

شست زهگیر خم گیسوی ابرو بگشا
که پی تیر تو دل طرفه نشانی دارد

ادب حُسن توام راه سخن بست به لب
ورنه عشاق تو هم نیز زبانی دارد

هوس قامت بالای تو ای آفت هوش
من ندارم که همه خلق جهانی دارد

کیست را زهره که بر چشم تو بی‌خود گذرد
ابر و از غمزه به کف تیر و کمانی دارد

زینت گلشن اگر سرو به جا استاد است
باغ حسن از قد تو سرو روانی دارد

گرچه از وهم وگمانست برون دانش او
باز داند به یقین هر که گمانی دارد

نیست یک برگ خزان بی‌اثر فصل بهار
هر که شد پیر به دل عشق جوانی دارد

طرزی در جمع سراپای عیان می‌سوزد
هر که چون شمع به دل سوزنها نی دارد

بر طبق بیدل

دلم از خود گذشتن بسکه چون گردون قدم دارد
بسان صبحدم در ملک فرصت یکدودم دارد

بسان حلقه پشت در ز نومیدی به خود پیچم
نهال قامتم از بار حسرت بسکه خم دارد

زروی نقش عکس شخص شادی گرد می‌ریزد
زبس آئینهٔ دل از کدورت زنگ غم دارد

نگردد چون قبای هستیم صد چاک تا دامن
نفس در قطع راه زندگی تیغ دو دم دارد

برهمن از غمت زان بت به آتش پاک می‌سوزد
شرر در دل ز تاب آتش سنگ صنم دارد

نشاند تا کمر در خون به چنگ ظلم و بی‌دادش
کسی کو بر ضعیفان همچو شمشیرش ستم دارد

حلاوت‌های دنیا زهر مرگ از نوش می‌ریزد
حکیم دهر از حکمت درین لوزینه سم دارد

زحیرت سوخت بال رنگ تصویر تماشایم
عبث آئینهٔ دل را به وصلش متهم دارد

مکن تکلیف گلگشت چمن نازک نهالم را
که آن گل پیرهن در خود ز خوبیها چه کم دارد

چنان سرگشته چون بیدل شدم طرزی به عشق او
که خاک وادی مجنون به پای من قسم دارد

بر طرز بیدل

چسان دل جان ز مژگانش نگه در آستین دارد
که از هر گوشه ابرویش کمانی در کمین دارد

دلم چون نقش پا در خاکساری‌ها جبین دارد
که این محضر نشان و مهر شاهد در نگین دارد

نظر از خاکساران سر فرازان برنمی‌دارد
که خورشید از بلندی چشم بر روی زمین دارد

زبان تاشق شد از شوق لب لعل گهربارش
جواهرهای رنگین چون قلم در آستین دارد

پریزاد خطش فرمانروای خطهٔ خط شد
که حکمش خاتم مهر سلیمان در نگین دارد

ازان تا صبح در محفل سرشک از دیده می‌ریزم
که آسیب پر پروانه شمعم در کمین دارد

سخن از مشک چین با کاکلش حرف خطا باشد
که صد تا تار و تبت هر شکنجش زیرچین دارد

شکر نی یک قد برجسته در پیش لبت گوید
نبات مصر شیرین تو شان انگبین دارد

عبث سرو چمن را تهمت آزادگی بندد
که آن بیچاره پا در گل قدم زیرزمین دارد

قرار و طاقت و صبر و توانم می‌برد طرزی
زبس در دلبریها آن و این، آن نازنین دارد

بر طبق بیدل

نه دود خط ز لعل آتشینش سر برون دارد
بود اخگر که از خود گرد خاکستر برون دارد

فسون خط سبزش گر نه حرف سحر می‌خواند
زلعل او چسان آب زمرّد سر برون دارد

چنین گر قامت بالابلایش فتنه‌انگیزد
همی ترسم که سر از شورش محشر برون دارد

به دیوان چمن گر آیت حسنش رقم سازم / بهار از صفحهٔ گل صد ورق دفتر برون دارد
به بحر خامشی هر کس دهن از گفتگو بندد / لبش همچون کف دست صدف گوهر برون دارد
زبس در بزم وصلش بال حسرت می‌زند چشمم / نگاهم در تماشایش ز مژگان پر برون دارد
به گلشن در هوای دیدن گلزار دیدارش / زشبنم بوی گل هر لحظه چشم تر برون دارد
زباغ سینهٔ پرداغ دست باغبان دل / ززخم تازه هر ساعت گل دیگر برون دارد
زبس در باغ حسنش شبنم شاداب می‌ریزد / عرق از تازه روئی چشمهٔ کوثر برون دارد
چو بیدل پیش اهل جاه بی‌حاصل مدو طرزی / که می‌ترسم سر بی‌مغز از افسر برون دارد

بر روش بیدل

کسی از خوان شهرت یک دهن تا کام بر دارد / سیه روئی به خود همچون نگین از نام بردارد
دمی بر گل دمی بر سبزه سرخوش باده‌ها نوشد / چو شبنم هر که از چشم‌تر خود جام بردارد
زفیض مقدمش هر گل زمین گلزار می‌گردد / کسی کو چون بهار از جا قدم آرام بردارد
به سان غنچه از شادی گریبان چاک می‌سازم / گر از بار نزاکتها لبش دشنام بردارد
به جای اشک خوناب جگر می‌ریزد از چشمش / کباب خویش را هر کس ز آتش خام بردارد
خدا را دم مزن از بوسه پیش لعلش ای قاصد / لبش کی گفتگوی بوسهٔ پیغام بردارد
به یاد ساغر خورشید از بس خون خورد هر دم / می خون شفق هر صبح جام شام بردارد
همای دولت نایاب خود بی‌دانه می‌گیرد / بلای انتظار آن کو چو چشم دام بردارد
بسان آن لب شیرین جهان بر کام من گردد / اگر از لعل خودکامش لب من کام بردارد
به قاف نیستی بر چشم عنقا پا نهد طرزی / به راه بی‌خودی از خود کسی گر گام بردارد
چه خوش می‌گفت بیدل با لب خاموش او طرزی / تبسم بر نمی‌دارد چسان دشنام بردارد

جواب حافظ در قندهار گفته

با رخ زلف تو هر کس که هوائی دارد / گو بزی شاد که خوش صبح و مسائی دارد
گرچه از شوخی چشم تو دلم شد بیمار / از اشارات دو ابروت شفائی دارد
مشک چین پیش خطت گر ز خطا لاف زند / مشو آشفته که در اصل خطائی دارد
شادم از بخت سیه زانکه ازین خاکستر / رخ چون آئینهٔ دوست جلائی دارد
کرده پامال جفا خون دل عاشق زار / چشم بد دور عجب رنگ حنایی دارد
هیچ دانی که چرا قامت محراب خم است / پیش ابروی کجت قد دوتائی دارد

ساقیا بادهٔ گلگون منه از کف به بهار / زانکه باغ از گل و مل آب و هوایی دارد
پیش چشم سیهت همچو غلامان در باغ / نرگس استاده و در دست عصائی دارد
گر به دل عقده فتاد از خم زلفت صد شکر / که چو یاقوت لبت عقده گشائی دارد
گوش بر قول رقیبان مخالف تا چند / صوت عشاق حزین نیز نوائی دارد
شعر طرزی به صفات مهٔ روی تو شها / گوهر عمر گرانمایه بهائی دارد

بر روش بیدل در کابل گفته

بهار جلوهٔ دیدار عالمی دارد / که در گداز دل آئینه شبنمی دارد
زغفلت است دلم مست خندهٔ عشرت / چو صبح گرچه همین فرصت دمی دارد
مر از خلق حسن خار زار جنت شد / حسود ز آتش دل کو جهنمی دارد
سراغ داغ دل بی‌دوا بدست آور / مگیر دامن زخمی که مرهمی دارد
چو بحر گرچه کنارم لبالب است ازو / بسان موج در آغوش من رمی دارد
هزار تیر جگر دوز می‌توان انداخت / چه شد قدم چو کمان کجت خمی دارد
خم شکستهٔ میخانه جام عشرت ماست / حضور بزم تو گر ساغر و خمی دارد
ذلیل راه بیابان گمرهی شدهٔ / جهان غول کجا چون تو آدمی دارد
من و شراب و صراحی تو و کتاب و مصلی / درین زمانه بلی هر کسی غمی دارد
به پیش گلشن حسن تو از حیا طرزی / نفس گذاری دل عرض شبنمی دارد

جواب صائب در بند یخانه گفته

هر که بر خود چو خم زلف تو تابی دارد / بهر صید دل مطلوب طنابی دارد
خواب در پردهٔ بیداری چشمم مژه سوخت / ای خوشا دیده که در هجر تو خوابی دارد
از محیط نفسم گوهر دل می‌خیزد / شور دریا به کف از نقد حبابی دارد
هست در زمرهٔ عشاق علم همچو قلم / هر که از لعل خموش تو جوابی دارد
می‌توان شست چو شبنم رخ گل وقت سحر / هر که در چشم تر از دیده گلابی دارد
من نه تنها شدم از چشم تو بد مست و خراب / چشمت هر گوشه چو من مست و خرابی دارد
گاه در آتش و آبیم و گهی باغم و درد / دوزخ هجر تو هر گونه عذابی دارد
پیش آن چشم سیه مست به صد سوز و گداز / دلم از لخت جگر طرح کبابی دارد
به سر و چشم من ای سرو خرامان بنشین / که به پیش تو روان چشمهٔ آبی دارد

بـــر رخ یـــار نـــهد پـای ز عـزت طـرزی — هـر کـه بـر خـود چو خـم زلف تو تـابی دارد

جواب صائب

یـاد لعـلش مـغز مسـتان را چـو در شـور آورد — بـاده در سـاغر ز خـون داغ مـنصور آورد

بـی‌علاج افـتاد زخـم سـینهٔ بـی‌کینه‌ام — آری زخـم کـهنه آخـر سـر بـه نـاسور آورد

از کـف دست سـلیمان تـخت مـی‌آرد بـه کـف — هـر کـه در کـاری ز هـمت روی چـون مـور آورد

مـوج اشک چشـمهٔ چشـم تـرم از سـرگذشت — سـر بـه بـالا مـی‌رود چـون آب جـوزور آورد

گـر بـه عـزم سـیر گـل از نـاز بخرامـی صبا — نکـهت گـل را بـه اسـتقبال از دور آورد

جـلوهٔ یـاد تـجلی‌های حسـن روشـنش — نـور زیـبایی روان در دیـدهٔ کـور آورد

صـاف مشـرب از خـراش سـینه بیند روشنی — صـبحدم از چـاک زخـم دل بـه کـف نـور آورد

غیر رشـوت کـار زحـمت را تحمل مشکل است — طـاقت بـار گـران را دوش مـزدور آورد

هـیچ کس یـا رب مـبادا زیـر بـار احـتیاج — هـمت دون هـمتانم زنـده در گـور آورد

گـفت صـائب طـرزی گـر داغ دلت سـوزد چـنین — مـوکشان صـد شـعله را از آتش طـور آورد

من طبعه

دیـده‌ام گـر یـاد آن لب‌هـای رنگـین آورد — هـر مـژه مـانند مـینا اشک خـونین آورد

هـر کـجا تـاب و شکـن آن زلف پـرچین آورد — خم بـه خم هـر تـار او صـد چـین و مـاچین آورد

سـوی قـصر بـیستون بـاغ فـرهاد صـبا — در چـمن بـا جـام‌های شـوخ رنگـین آورد

در مـذاق عـاشقان چـون نـوش دارو مـی‌شود — زهـر دشـنامی کـه آن لب‌هـای شـیرین آورد

غـنچهٔ گـل هـمچو شـبنم آب گـردد از حـیا — چون بـه گـلشن حسـن شـوخش نـاز تـمکین آورد

مـرغ دل را چـنگ بـاز نـاز مـژگانش بـرد — چـون تـذروی راکـه در چـنگال شـاهین آورد

طـرزی یـاد نـافه پیش کـاکلش فکـر خـطاست — زلف او از هـر طـرف صـد چـین و مـاچین آورد

من طبعه

گـر شـبی گـلشن بـه یـاد آن روی گـلگون آورد — شـاخ جـای غـنچه بـیرون قـطرهٔ خـون آورد

مـی‌شود شـیرین چـو خسـرو در دل شکـر لبان — هـر کـه در راه غـم او اشک گـلگون آورد

بس کـه شـد سـرگشتگانت خـاک در وادی عشق — هـر غـبار ایـن بـیابان صـد چـو مـجنون آورد

طـبع دون از گـفتگوی قـد خـوبان فـارغ است — مـصرع بـرجسته گـفتن طـبع مـوزون آورد

زنـــده رود دیـــده‌ام بـر روم در شـام غـمش
دجـــله در آمـو بـرانـد نـیل و جـیحون آورد

چـون هـوا افسـرده شـد از باد مـی‌خیزد نـفس
آه ســـرد از لب بـرون دل‌هـای مـحزون آورد

تــا دو بـــالا نشــهٔ عشـق حـریفان را کـند
در شـــراب حســـن لب از خـــال افـیون آورد

خـط مـوج سـرخ خـیزد از شراب سرخ رنگ
ســـبزهٔ خـــط را لب لعـــل تـو مـیگون آورد

طـرزی از لعـل لبش مشکـل بـرون آیـد سخن
چـون دهـانش خـنده را خـاموش بـیرون آورد

جواب صائب

مـــرا آن غـــنچهٔ خـــاموش در گـــفتار مـــی‌آرد
بـــلی در نـــاله بـــلبل را رخ گـــلزار مـــی‌آرد

بـــنازم زور بـــازوی زلیـــخای مـــحبت را
کـه یـوسف را بـه صـد خـوبی سـر بـازار مـی‌آرد

بـــه ره آورد گـــلچین بـــهار نـــاز او گـــلشن
زخـــجلت گـل بـه دامـن زان گـل دسـتار مـی‌آرد

بـــهار گـــلشن وحـــدت تـــماشا کـــردنی دارد
کـه چـون مـنصور شـاخ گـل ز چـوب‌دار مـی‌آرد

فسـون جـلوهٔ طـرز خـرام فـتنه بـالایش
زشـــوخی ســـرو را چـــون آب در رفـتار مـی‌آرد

مگـر در بـاغ چشـم آن بـهار نـاز مـی‌آید
کـه هـر شـاخ مـژه گـل‌های رنگـین بـار مـی‌آرد

چـنان از شـوق دیـدار تـو شب بـیدار و بـی‌خوابم
کـه یـادت خـواب را در چشـم مـن بـیدار مـی‌آرد

زشـــور جـــذبهٔ مســـتی لب لعـــل تـــو مـینا را
بـرون هـمچون شـرر از دامـن کـهسار مـی‌آرد

بـــرای زیـــنت دست تـــو بـــزم آرای نـــوروزی
بـه گـلشن غـنچهٔ گـل را چـمن دسـتار مـی‌آرد

بــه یــاد آن بــر و دوش بت نســرین بـنا گـوشم
زحســـرت گـــل بـــه لب خـمیازهٔ بسیار مـی‌آرد

بـــهار از فـیض رحـمانی بـه گـلشن بـر کـنار جـو
رخ گـــــل را زدود ســـــبزه آتشکـــار مـــی‌آرد

چو صائب هر کـه طرزی زر ز مـمسک می‌کند حاصل
کـــلید گـــنج بـــیرون از دهـــان مـــار مـــی‌آرد

بر روش بیدل

هـر کـه از وضـع تـواضـع قـد خـم می‌آرد
زیـر فـرمان چـو نگـین خـاتم جـم مـی‌آرد

هـرکه از غـیر کـند کسب ضـیا چـون مـه نـو
لحـــظهٔ بـیش بـرد لحــظهٔ کـم مـی‌آرد

در رهٔ عـــجز تـــو از شـــوق جـبین سـائیها
جـــبهه‌ام هـمچو نگـین نـقش قـدم مـی‌آرد

در مـــیان هـــیچ نـــدیدم ز وجـود دهـنش
دهـــن او خـــبر از مـــلک عـــدم مـــی‌آرد

نـیست از جـنبش مـژگان کـه ز حسـرت نگـهم
از نـــدامت کـــف افسـوس بـه هـم مـی‌آرد

از پـی لشکـر شب هـر سـحر از طـرف افـق
آفـــتاب از مـــه نـــو کـوس و عـلم مـی‌آرد

تـیره بـختان سـیه روز تـو از عـجز رسـا
کـــوه را ســـایه صـفت زیـر قـدم مـی‌آرد

تـا کـه یـابد خـبر از بـیژنِ خـال ذقـنش از لبش خسـرو خـط سـاغر جـم مـی‌آرد
چـون زنـم دم ز بـرش‌های دم شـمشیرش دم تـیغش عـوض دم هـمه دم مـی‌آرد
طـرزی بـر عـیش جـهان دل نـنهی چـون بـیدل بـا خـبرباش کـه شـادی هـمه غـم مـی‌آرد

جواب شخصی

بـه فـصل حسـن اوکـی بـاغ رویش خـازگی دارد کـه ایـن مشـاطه آن گـل را هـمیشه غـازگی دارد
طـراوت بس کـه شـد صـرف بـهار حسـن گـلرنگش گـل آئـینه از آب رخ او تـازگی دارد
زشـرم از روی گـل نکـهت بـه رنگ آلوده مـی‌ریزد زبس بـاغ بـهار حسـن او پـاکـیزگی دارد
ازان چـون شـمع بـر گـردش حـریفان جـمع مـی‌گردد کـه داغ سـینهٔ مـن چشـمک از غـمازگی دارد
در اقـلیم سـخن تـا گـوش گـردون رفـته آوازش قـلم در خـامشی از بس بـلندآوازگـی دارد
بـه قـانون مـحبت نـغمه‌های پـردهٔ دردم نـوای سـاز عشـرت بـر دلم نـاسازگی دارد
زپـیچ و تـاب تـار رشـتهٔ آه دلم طـرزی کـتاب دفـتر اوراق مـن شـیرازگـی دارد

من طبعه

مگـو مـفتم ز خـود بی‌خود دل بـی‌تاب مـی‌آرد که چون آیم گر از خـود مـی‌برد گـرداب مـی‌آرد
زطـرز نـاز شـوخی‌های حسـن جـلوه آرایش دل از خود می‌برد چندانکه چشمم خـواب مـی‌آرد
بـه گـرداب مـحیط عـقل تـا درخـود فـرو رفـتم بـه کـف غـواص فکـرت گـوهر نـایاب مـی‌آرد
زفـیض گـریه هـر اشکـم گـهر در آستین دارد بـلی ایـن بـحر دانـم گـوهر شـاداب مـی‌آرد
زوضـع بـی‌قرار اضـطراب دل چـه مـی‌پرسی کـه بـی‌تابی سـرم بـر بـالش سیماب مـی‌آرد
بـه چـین از زلف پـرتابش اگـر بـوئی صبا آرد دمـاغ نـافه جـای مشک خـون نـاب مـی‌آرد
بـلند و پست یکسـانست پـیش عـزم جـولانش بـهر جـائی کـه رو از بـی‌خودی سیلاب مـی‌آرد
بـنازم بـر رسـائی‌های چـین زلف پـیچانش کـه بـر رویش خـم و پیچ و شکـنج و تـاب مـی‌آرد
مگـر افـتاده عکس لعـل میگون تـو در چشـمم که هـر اشکـم بـه کـف جـام شـراب نـاب مـی‌آرد
سـر از افـتادگی‌ها سـرفرازی مـی‌دهد طـرزی کـه مـاه نـو ز جـیب کـاستن مـهتاب مـی‌آرد

بر طبق بیدل درکابل گفته شده

رویت پـر پـرواز چـو از بـال خـط آرد بـر حسـن بـتان دائـره کـم از نـقط آرد
بـا سـاده ز نـخ از خـط و از خـال مگـویید نـاخوانـده روم دلبـر مـن چـون کـه خـط آرد

آن گوهر پاکم که به بحرم چو صدف در | خاشاک نسیم کباب مرا روی شط آرد
یک مو نکشم سر ز خط حکمت حُکمت | مانند قلم گر سر من زیر قط آرد
نادان تر ازو نیست بر اهل سخندان | هر کس که به گفتار بزرگان غلط آرد
مانند قلم تا به گلو گشته زبان چاک | معذورم اگر پیش تو حرفم سقط آرد
زاهد سر لاف تو به آزاده دلان چیست | ماهی نتواند پر پرواز بط آرد
هر کس به سر کوی تو آورده مطاعی | طرزی به در ناز تو عجز فقط آرد

بر روش بیدل در کابل گفته

عشق به ظاهر پرست کار ندارد | سنگ چو یاقوت شد شرار ندارد
نیست به عمر دو روزه رنگ تحمل | اشک به مژگان دمی قرار ندارد
بی‌خودیم ز امتیاز خویش بدر کرد | آئینه با خوب و زشت کار ندارد
دل ز طلب جمع دار آسوده بنشین | مطلب بی‌وعده انتظار ندارد
خاک وجودم به آب صلح سرشت است | خاطرم از هیچکس غبار ندارد
پیش که غلطم به خون که با همه الفت | درکف او خون من بهار ندارد
من به چه رو جا به بزم وصل توانم | آئینه در پیش او چو بار ندارد
یاد تو بی‌اختیار برده ز خویشم | آئینه حیرت به اختیار ندارد
شکوۀ طرزی بلند ناله نگردد | ساز محبان عشق تار ندارد

جواب محتشم در قندهار گفته

فروغ روی تو ای ماه آفتاب ندارد | به پیش عارض گلفام تو گل آب ندارد
به زلف تست دل ناتوان زار گرفتار | متاب زلف که زین بیش تاب تاب ندارد
به عهد زلف سیاهت رواج مشک شکسته | بدور لعل لبت رونقی شراب ندارد
نگار من به که گویم که در بر این دل ریشم | زغصه خون شد و پایت سر خضاب ندارد
زبس گریست دو چشمم ز دوری رخ دلبر | به قدر قطره مرا بحر دیده آب ندارد
زخون دیده اگر صد هزار نامه نویسم | چسان کنم که از و نامه‌ام جواب ندارد
به چشم روشن من نه قدم که جای خوشست این | چو لایق قدمت را دل خراب ندارد
برفت دل به خم گیسویت گرفت قراری | غریب طرزی محزون قرار و خواب ندارد

از طبع خود در هرات گفته

حیرت زده‌ات صورت خودبینی ندارد — خامش نفست ذوق سخن چینی ندارد
از مویه دل افتاد چو آن موی میان دید — جز موی دگر سرمه لب چینی ندارد
تا چند دهی نسبت گل را به رخ یار — گل با رخ او نسبت رنگینی ندارد
حرف شکرین شکر و قند مکرر — پیش لب شیرین تو شیرینی ندارد
چون شمع همه سر به هوا سوخت ز غفلت — هر کس صفتی در ته پا بینی ندارد
تا عشق پرستی تو شد مذهب عاشق — زین مشرب و آئین رهٔ بی‌دینی ندارد
کوه ستم سیم تنان بر دل طرزی — همچون پرکاهیست که سنگینی ندارد

بر طبق بیدل در کابل گفته

گر یاد جمالت قدم پیش برآرد — چون آئینه‌ام بی‌خودی از خویش برآرد
برگشت به یادت دلم از کم زدینها — این قطره کی از بحر مرا پیش برآرد
عالم همه در مطلب خود سعی فروش است — آن کیست که خود حاجت درویش برآرد
بی‌روی تو گر بر رخ گل دیده کنم باز — خار مژه در دیدهٔ من نیش برآرد
آن روز مبادا که سر از عشق تو پیچم — عشق تو مرا گر همه از کیش برآرد
در بزم تو شاید هوس جلوهٔ دیدار — چون آئینه‌ام از غم تشویش برآرد
بر روی تو خندد گل نظارهٔ طرزی — گر یاد تو یک ذرّه‌ام از خویش برآرد

جواب کلیم در قندهار گفته

چشم مست تو دل از مردم هشیار برد — دست برد نکهت صرفه ز اغیار برد
دهن تنگ تو دل را سوی زمزم خواند — چشم مست تو مرا جانب خمّار برد
تو گل گلشن حسنی چه زنی خار جفا — حیف باشد ز چنین گل که کسی خار برد
دیدهٔ آینه از دیدن او روشن شد — ای خوش آن دیده کزو لذّت دیدار برد
برنخیزد ز رخ آئینهٔ دل چون زنگ — طبع چون طوطی اگر لذت گفتار برد
به سر زلف دل زار چه آسان بکشد — مطلب خویش دل از وی به چه آزار برد
رنگ چون گرد ز خجلت پرد از چهرهٔ گل — خاک کوی تو اگر باد به گلزار برد
طالع خانه نشینم به جوی وا نخرید — کاشکی بخت مرا جانب بازار برد
پیش چشمش سخن از کشتن طرزی مکنید — خبر مرگ نشاید بر بیمار برد

از طبع خود در قندهار گفته

پیش قدت به چمن سرو ز جا برخیزد
پیش گفتار تو آب رخ گوهر ریزد

سینه چون زخم دهد کوچه دم تیغش را
هر که آن شوخ به قتل دل ما برخیزد

نیست خط آنکه تو بینی خم زلفین کسی
نکهت مشک به رخسار سمن میبیزد

شکر خنده دو چشمش به غضب تلخ کند
زهر دشنام لب او به شکر آمیزد

تا رساند به مشام تو چمن نکهت خویش
روز صد بار به دامان صبا آویزد

چند خود را زنی ای دل به صف مژگانش
کس به یکتن به دو صد خیل سپه نستیزد

ماند آخر ز صدا نرگس بیمار کسی
سرمه مشّاطه ز بس در گلویم میریزد

غنچه پژمرده شود او چو دهن بگشاید
سرو از پای فتد او چو ز جا برخیزد

نیست طرزی به چمن غنچه که خیاط ازل
بهر آن سرو سهی طرح قبا میریزد

جواب کلیم در قندهار گفته

به عزم قتل چو یارم ز راه کین خیزد
دلم ز جا به هوس یک قد از زمین خیزد

زشرم موی برandام نافه خیزد راست
زچین زلف تو گر نکهتی به چین خیزد

سواد نامم اگر خاتم لبت بندد
زشوق صورت نام من از نگین خیزد

مگر به وصف تن نازک تو دم زدهام
که دم به دم ز نفس بوی یاسمین خیزد

اگر به این قد و بالا به باغ بخرامی
به جای سبزه ز جا سرو از زمین خیزد

چو سایه سرو به گلشن به روی خاک افتد
به عزم جلوه چو آن یار نازنین خیزد

هزار دل فکند در میان چاه ذقن
چو خال کنج دهان تو از کمین خیزد

حدیث شهد لبت گر رقم کنم به قلم
زنوک خامهٔ من جوی انگبین خیزد

هزار شاهد معنی بود به چاه دوات
زچاه مالک اگر دلو ماه چین خیزد

کنم به آئینه گر نسبت رخش طرزی
زجوش قهر و غضب چینش از جبین خیزد

در حضور یار به هنگام در قندهار گفته شد

سرشکم از مژهای گلعذار لرزد و ریزد
چو قطرهها که ز ابر بهار لرزد و ریزد

اگر کسی به رخ خوبت ای نگار به بیند
زدیده خون دلش تا کنار لرزد و ریزد

نظر به عارض گلفام او مکن که چو شبنم
عرق ز چهرهٔ آن گلعذار لرزد و ریزد

تو چون روی به چمن گل ز مقدمت ای گل
به خاک ره ز سرشاخسار لرزد و ریزد

بیار گوی که دیگر به شانه زلف میارا / که زیر پای تو دل‌های زار لرزد و ریزد
سرشک بر رخ طرزی چکد ز دیده به دامان / که قطره‌های می از لعل یار لرزد و ریزد

جواب ظهوری در کابل گفته شد

نه تنها از هوای قد او شمشاد می‌لرزد / به آن قامت که سرو هم از غمش چون باد می‌لرزد
چسان در خاطر آرم یاد آن سرخیل خوبان را / که از بیمش به مغز دل خیال یاد می‌لرزد
خیال عارضت را دیده در خواب عدم زان‌رو / گل از خجلت بسان برگ مادر زاد می‌لرزد
به عشق روی شیرین جان‌کنی‌ها این چنین باید / که از یک تیشه جان خستهٔ فرهاد می‌لرزد
نمی‌دانم چه فرخ صید عزم دام من دارد / که چشم دام از بس شوق چون صیاد می‌لرزد
چسان فریاد از بیداد ظلمش می‌توان کردن / چو برگ بید از دهشت دل فریاد می‌لرزد
ندارد یک سر مو رحم مژگان جگر دوزش / به رگ‌هایم که آنجا نشتر فصّاد می‌لرزد
زبیم آنکه از هم نگسلد تار سرزلفش / چو دست رعشه داران پنجهٔ شمشاد می‌لرزد
ندارد تاب آه سرد طبع نازک طرزی / دلش چون شیشهٔ نازک به حرف باد می‌لرزد

جواب ظهوری در کابل گفته شد

تا باد صبا بوی ترا سوی چمن بُرد / رونق ز گل و لاله و نسرین و سمن برد
تا باد به زلف تو دم از نافهٔ چین زد / بس خجلت از آن حرف خطا مشک ختن برد
از حسرت دندان تو ای غنچهٔ خندان / انگشت تحیر به دهن درّ عدن برد
فریاد که چشم تو به سر پنجهٔ مژگان / صبر دل عشاق به یک چشم زدن برد
بس عشوه کنان آمد و بس عربده جو رفت / یا رب دلم آن شوخ ستمگر به چه فن برد
از چشم دو بادام ز لب داد دو عناب / طفل دل ما را نه به یک سیب ذقن برد
المنة لله که خیال سر زلفت / از خاطر غربت زده‌ام حب وطن برد
سر رشتهٔ مقصود دو عالم به کف آورد / هر کس که ز گیسوی تو تاری به کفن برد
امروز به چوگان سخن طبع تو طرزی / بی‌حرف و سخن گوی سخن را به سخن برد

جواب ظهوری در کابل گفته

چو سر در پیرهن آن سیمتن برد / زخجلت ماه سر در پیرهن برد
به چین طره و طرف بناگوش / زسنبل تاب و آب از نسترن برد

به لب خون از رگ یاقوت بگشود — به دندان قیمت دُرّ عدن برد
تبسم کرد و بر زخمم نمک ریخت — تکلم کرد و آرامم ز تن برد
دل سرگشته‌ام را دست و پا بست — بتار زلف در چاه ذقن برد
قد شمشاد در بستان برافراخت — روان از قالب سرو چمن برد
رخ چون ماه در محفل برافروخت — فروغ حسن ماه از انجمن برد
نشد تا دامن زلف تو گیرد — به خاک این آرزو مشک ختن برد
دل ناشاد طرزی دور از آن لب — چه حسرتها که با خود در کفن برد

در حین اخراج هندوستان در شالکوت گفته

چون ز تصویر نگه رنگ تماشا می‌پرد — از مژه نظاره‌ها بر خودگریبان می‌درد
هر نفس جان دگر باد بهاری در چمن — چون دم روح‌القدس در مریم گل می‌دمد
در گلستانی که خندد حسن او چون نوبهار — خونبهای صد چمن را یک ادایش می‌خرد
بس که می‌خواند فسون رنگ حسنش در چمن — رنگ گلشن در طلسم بوی گلها می‌پرد
سرو خم چون حلقه‌های طوق قمری می‌شود — چون چمان سرو چمانش جانب گلشن چمد
پیش سرو و بلبل و قمری و گل فصل بهار — آیت خوبی به حسنت خط برون می‌آورد
بس که لعل دلکشت شیرین دهان افتاده است — آرزو پیش هوس جیب تمنا می‌درد
تا که از حسنش صبا دم پیش روی غنچه زد — رنگ گل نمدار چون شبنم ز گلش می‌پرد
طرزی نتوان خواب خرگوشی دهم آن چشم را — آهوی من چون غزال از سایه خود می‌رمد

در شام شریف گفته شد

بر خلاف وعده‌اش هر کس دل و جان می‌دهد — نفع سود مایه را نقصان به تاوان می‌دهد
بس که خوبان را بود حرف فراموشی به یاد — مفت نقد عهد الفت را به تاوان می‌دهد
بی‌ثباتی‌های رنگ عهد آن رنگین مزاج — یاد رنگ و بوی گل‌های گلستان می‌دهد
گرچه صد سامان دکان در راه ارمان چیده‌ام — لیک یارم جمله را در سیر آلمان می‌دهد
مرحمت خواهم ازو وان شوخ بی‌پروا مرا — وعده بر لطف مشیر و صدر و سلطان می‌دهد
نامهٔ وصلی ازو خواهم به دستم بی‌حساب — دفتر باطل ز خرج و دخل دیوان می‌دهد
گرچه صد امر خلافم آشکارا می‌کند — باز زیر لب مرا دم‌های پنهان می‌دهد
بازی بازی پیش یارانم زناز آن پرفریب — صد دهن دشنام با لب‌های خندان می‌دهد

زان کنم خالی به یادش شیشه و جام و سبو — چشم مستش می‌پرستی یاد مستان می‌دهد
بس که نظمت دلنشین شاه و درویش و غنی است — طرزی شعرت یاد از اشعار سلمان می‌دهد

در دمشق شام گفته شده

بر لب چو ذکر آن در مقصود می‌رود — آبم ز دیده بیشتر از رود می‌رود
بر دل ز بس که گرد کدورت نشسته است — از چشمم آب دیده گل آلود می‌رود
در هر نفس ز ملک عدم آورد خبر — چابک سوار عمر چه بس زود می‌رود
از بس شرار عشق تو آتش به سینه زد — ازلب برون به جای نفس دود می‌رود
نقد عیار عمر به نقصان دهد گرو — هر کس به نفع مایه پی سود می‌رود
هر کس ز جان رضا به قضای خدا بود — خشنود می‌نشیند و خشنود می‌رود
از شور حسن کان ملاحت بود لبت — زان خنده بر لب تو نمک سود می‌رود
در اشتیاق لعل تو از حلقه‌های چشم — هر تار اشک من گهر آمود می‌رود
با اهل دل کسی که ز جان دشمنی کند — شداد می‌برآید و نمرود می‌رود
دل زندگان عشق سوی حجلهٔ فنا — با بخت سعد و طالع مسعود می‌رود
طرزی چو اشک در رهٔ اظهار بندگی — یک سر به سجده تا در معبود می‌رود

هنگام سفر هندوستان در یسوی گفته

هر کس به پیش لعل تو نام گهر بُرد — سیل عرق ز بحر گهر را ببر برد
سوی کمر چو خط کف دست می‌شود — چون دست ناز پرور من در کمر برد
کام و لب و دهان تو شیرین کجا شود — صد بار گر زبان تو نام شکر برد
مانند شمع روشنی انجمن شود — هر کس که زیر تیغ تو هر لحظه سر برد
صد بار بشکند خم زلفت چو خاطرم — گر از دل شکسته به زلفت خبر برد
فریاد بر امید اثر می‌کشم مدام — آه و فغان ازینکه ز آهم اثر برد
بر نخل بی‌ثمر نزند سنگ هیچ کس — کاش از نهال با ثمر من ثمر برد
بی‌عزتی ز بس که زند موج ازین محیط — چون خس کمند آب گهر را به سر برد
مانند خاک یار ندانست نظم من — مردم اگر چه حرف مرا چون گهر برد
طرزی بکوی یار نپرسد ز من کسی — شاید که باد صبح ز خاکم خبر برد

از طبع خود در سفر هندوستان گفته

از بـرای جـلوه چـرخـم چون برون می‌آورد
طـالع واژون چـو اشکـم سـرنگون مـی‌آورد

مـردمک در دیـده‌ام از انـتظار دیـدنت
یک سـر وگـردن چو مژگان سر برون می‌آورد

سـنگ طـفلان مـی‌زند آخـر شـرر در دامـنم
از سـواد شـهر بـیرونم جنون مـی‌آورد

سـرخ شـد از بس بـیاض دیـده از عکس لبت
اشک را چشمم چو گـل رنگین بـه خون می‌آورد

مـهرهٔ نـردم ز ششـدر چـون بـرآید کآسمان
نـقش طـاس بـازیم را واژگـون مـی‌آورد

گـر بـراه کـعبهٔ عشـقش ز خـود گمره شوی
پـیش راهت لطـف او صـد رهـنمون مـی‌آورد

تـا شکـار آهـوی دلهـا کـند بـا صـدفریب
نـرگس جـادوی او رنگ و فسـون مـی‌آورد

بـاز فکـر هـمتم عـنقا شکـار افـتاده است
کـی بـه بـند دام خـود صـید زبـون می‌آورد

ازکـمند حکـم بـی‌زنهار چـرخ فـتنه‌زا
کس چسـان طـرزی بگـو گـردن برون مـی‌آورد

جواب کلیم در قندهار گفته

یـاد چشـم تـو چـو در خـاطر نـاشاد رود
بـه دلم هـر مـژه چـون خـنجر فـولاد رود

هـمچو گـل لخت جگـر را دهـم از رشک بباد
بـی‌من دلشـده درکـوی تـو گـر بـاد رود

گـر دو صد زخـم زنـد چشم تـو از غـمزه به دل
حـاش لله کـه هـوای رخت از یـاد رود

بسکـه تـنگ آمـده در دهـر ز آزادی خـویش
خـود بـه خـود مـرغ دلم جـانب صـیاد رود

جـانب خـانه زکـوی تـو بـه فـریاد روم
هـمچو طـفلی کـه سـوی خـانهٔ استاد رود

بـرود مـهر تـو از خـاطر طـرزی بـیرون
مـهر شـیرین اگـر از خـاطر فـرهاد رود

بر طرز خواجه حافظ در کابل گفته

گـر رود جـان ز تـنم مـهر تـو از جـان نـرود
یـاد رویت ز دل غـمزده آسـان نـرود

گـرچـه اشکـم هـمگی روی زمین شست بـه آب
لیک نـقش تـوام از دیـدهٔ حیران نـرود

گـل بـه گـلزار چـو روی تـو نـباشد رنگـین
سـرو در بـاغ چـو قـد تـو خـرامـان نـرود

یکشبی نـیست کـه در حسـرت روی تـو مـرا
خـون دل جـای سـرشک از سـر مـژگان نـرود

گـر ز آشـفتگیم دل نشـود جـمع چـو زلف
دلم از حـلقهٔ آن زلف پـریشان نـرود

هـر کـه یکـبار رخ خـوب تـرا دیـد از دور
چـه مـجالست کـه از وی سـر و سـامان نـرود

هـر دل غـمزده کـو درد فـراق تـو کشـید
درد عشـق تـو کشـد از پـی درمـان نـرود

جز دل مـن کـه بـه قـلب صـف مژگان تـو تـاخت
کس دلیـرانـه چـنین بـردم پـیکان نـرود

جـلوهٔ کـردی و چـون عـمر ز پـیشم رفـتی کسـی از بسـملش ای عـمر شـتابان نـرود
چـند گـویی کـه چـو قـمری مکـن افـغان طـرزی بـا قـد سـرو روان گـو کـه خـرامـان نـرود

در شهر لاهور هنگام سیاحت گفته

از سـرکشی نـفس دلم بـر هـوا رود سـیماب تـا کـه کشـته نگـردد ز جـا رود
راضـی چـو گشت دل بـه قـضای رضـای دوست دست قـضا گـرفته بـه راه رضـا رود
هـر کس بـه دست دامـن پـیرمغان گـرفت از پـای خـم چـو شـیشه مـی بـا صـفا رود
از بسکـه طـرز جـلوهٔ حسـن تـو دلربـاست عکسـم ز روی آئـینه بـی‌خود ز جـا رود
بـهر طـواف خـاک درت هـر سـحر بـه بـاغ در جـیب رنگ نکـهت گـل بـا صـبا رود
از بسکـه مـی‌طپد دل بـی‌تاب در بـرم چـون مـوج مـی ز پـهلوی مـن بـوریا رود
ای نـاخدا بـه حکـم تـو کشـتی نـمی‌رود کشـتی و مـوج و بـحر بـه حکـم خـدا رود
آخـر بـروی خـاک نشـیند بسـان گـرد چـون گـردباد هـر کـه بـه روی هـوا رود
رفـتم چـنان ز خـویش کـه نـاید صـدای من طـرزی ز دوری تـو بگـو تـا کـجا رود

بر روش بیدل در کراچی گفته

بـی‌تو آئـینهٔ دل بسکـه تـحیر دارد عکس هـم در رخ مـن فکـر تـفکر دارد
از بـخیلان دل مـا نـیست پـر از داغ درم گـرهٔ کـیسه ازو نـیز دلی پـر دارد
در پـی مـال کـند هـر کـه شب و روز تـلاش خـون دل مـی‌خورد و عـیش تـصور دارد
از خـری هـر کـه پـی پـرورش نـفس رود هـمچو گـاویست کـه سـر بـر سـر آخـور دارد
اهـل دل از غـم سـودای جـهان آزاد است طـبع مـمسک بـه زر و مـال تـفاخر دارد
مـی‌توانـد کـه ز ره کـوه گـران بـر دارد هـر کـه چـون تـیشه سـر خـم بـه تـفکر دارد
آتش خـجلت تـقصیر مـرا بسکـه گـداخت عـرق از جـبههٔ مـن فکـر تـقاطر دارد
هـیچکس نـیست کـه از درد نـباشد لبـریز بـحر مـانند گـهر نـیز دلی پـر دارد
چشـم عـبرت بگشـا از سـر غـفلت بـرخیز خـندهٔ صـبح بـه حـال تـو تـمسخر دارد
هـر کـه را درد طـلب نـیست بـه مطلب نـرسد نـاله چـون از سـر درد است تـاثر دارد
سـاخت چـون آیـنه‌ام مـحو تـماشا طـرزی دیـدن روی تـو یـارب چـه تـحیر دارد

بر طبق بیدل درکراچی گفته

کدامین شهسوار امروز جولان تازی دارد / که در آئینه پروازی غبارم بازی دارد
مگر یاد خرام او به عزم جلوه می‌آید / که گردم چون سحر امروز گردون تازی دارد
نگفتم درد خود با هیچکس عالم خبر دارد / بلی جاسوس داغم چشمک غمازی دارد
چنان در بزم دیدارش دلم محو تماشا شد / که در آئینه عکس ما صفا پروازی دارد
ز پرواز شکست رنگ من هم صد چمن خندم / اگر طفل سرشک از لخت دل گل بازی دارد
به باغ زندگی چون گل دماغم شد ز کام آخر / هوا و آب این گلشن به من ناسازی دارد
چرا با بخت خود طرزی ننازم اندرین گلشن / که همچون شبنم گل دل به آن گلبازی دارد

بر طرز بیدل درکراچی گفته

چو مژگان از خمیدن هر که سر نذر دری دارد / به دوش آبرو از سربلندیها سری دارد
چو گل بر فرق نازش گل زند از دامن گلچین / بهارستان نازش صد چمن گل بر سری دارد
مشو ای ساده از افسون رنگ حسن او غافل / که او چون چشم خود بدمست شوخ کافری دارد
ز آب دیدهٔ بحر صفای صبح اشک من / بنا گوش بهار اندودهٔ او گوهری دارد
به لفظ وحدت از بس صفر کثرتها فزون کردم / دلم از جمع فردی در بغل صد دفتری دارد
اگر طوطی به لب چون نیشکر حرف شکر گوید / نی کلک من هم از فیض لعلش شکّری دارد
مپرس از اوج چرخ بی‌زوال کوکب بختم / که از سهم سعادت طالع نیک اختری دارد
به هر جا پا گذارد از غبارم شورانگیزد / که طرز جلوهٔ نازش قیامت محشری دارد
نشیند بر نشان تا اتفاق اگر از شست بگشاید / که تیرش چون نگه از جنبش مژگان پری دارد
عرق از جبهه‌ام هر دم به جای اشک می‌ریزد / اگر شبنم به پیش روی گل چشم تری دارد
ز تمهید فنای نیستی قدری سبکبارم / دلم بر دوش بار حسرت دل کمتری دارد
اگر طرزی کند در روی خوبان ناز جا دارد / که چون آئینه از جوش صفا خوش جوهری دارد

بر طبق بیدل درکراچی گفته

نازکی دل از صدا رنگ طرب ز یار برد / شور ترنگ شیشه‌ام گرد به کوهسار برد
رنگ حنای پای او کیست که دست بوسدش / از پی شمع خون من ره به کف نگار برد
در اثر نمود من کوشش سعی باطل است / هرزه تلاشی نفس بود ولی شرار برد
طبع نبود پیش ازین بی‌خود حیرت آشنا / شوخی جلوه‌اش مرا آئینه سان ز کار برد

مـوی دمـاغ مـی‌شود هـر چـه بـه دل گـران بـود / فـطرت طـبع نـازکم شـیشه بـه کـوهسار بـرد
دلبـــر نـــاز پـرورم دست تسـلطش رسـاست / حسـن چـمن قـبای او بـوی گـل از بهار بـرد
بسکـه گسست دست غـم رشتهٔ تـار چنگ مـن / نـاله ز پـرده مـحو شـد نـغمهٔ ز روی تـار بـرد
قـــطرهٔ شـبنم از حـیا نـاز کـند بـه روی گـل / آب گـــداز خـجلتم تـا سـر کـوی یـار بـرد
در سـر بـزم مـی‌کشان نـرگس مست سـرخوشش / از سـر مـن بـه یک نگـه درد سـر خـمار بـرد
کـبک دل و هـمای جـان از کـف طـرزی حـزین / چـــنگل بـــاز نـاز او زودتـر از شکـار بـرد

بر روش بیدل درکراچی گفته

بسکـه بـی‌خود ز خـود آن شـوخ پـریزادم بـرد / آمـــد از دور فـــرامـــوشی و از یـــادم بـرد
ربـــط آن طـــرهٔ مشکـین پـر از تـاب وگـره / تـــا لب چـــاک دل شـــانهٔ شـمشادم بـرد
عـــاقبت نـاله بـر آتش چـو سـپندم افکـند / دور از بـــزم تـــو ایـن شـوخی فـریادم بـرد
دل آزاده بـــیک لطـــف شـــود بستهٔ دام / خـــندهٔ چـــاک قـفس جـانب صـیادم بـرد
از تـــنم بـــی‌تو ز بس گـــرد ضـعیفی خـیزد / نـاله تـا سـوی لب آمـد چـو نفس بـادم بـرد
خـــود فـرامـوشیم از رنگ فـرامـوشی تست / یـادت آمـد بـدل و خـود بـخود ازیـادم بـرد
در خـــرابـــی دلم سـعی چـه حـاجت دارد / یـــاد سـیلاب ز جـــا طـاقت بـنیادم بـرد
عشـق و مـعشوق ز یک پـرده بـرون مـی‌آیند / اشک شـــیرین بـــه ســـرکشتهٔ فـرهادم بـرد
بـــال پـــرواز نگـــاه تـــو چـه مستی دارد / کـه بـه سـر تـا بـه سـر کـوی پـریزادم بـرد
زان فـــرامـــوش شـــدم از رهٔ دانش طـــرزی / خـواست درسـم دهـد از خـاطر اسـتادم بـرد

بر طرز بیدل درکراچی گفته

بسکـه ذوق بـی‌خودی هـر لحـظه از یـادم بـرد / نـیستی تـرسم کـه آن سـوی پـریزادم بـرد
آرزوی نـــاله بـــنیاد مـــرا بـــر بـــاد داد / ســوی آتش چـــون ســپند آواز فـریادم بـرد
شـــد بـــزیر پـــای دردش بسکـه کـردم تـوتیا / چـــون غـبار از جـا مـبادا جـنبش بـادم بـرد
ذوق در راه مـــحبت دانـــهٔ صـــد آفت است / بـــی‌قراری‌هـــای دل تـــا ســوی صـیادم بـرد
نشـــهٔ ســـرشار مست نـــرگس مـــخمور او / در مـــیان شـــیشه تـــا مـــلک پـــریزادم بُـرد
ســـعی کـــار پـــیشه‌ور از کـــارگر آرد خـــبر / نـــاله‌های بـیستون تـــا پـــیش فـرهادم بـرد
بسکـــه رنگ قـــصر هـستی‌ام فـنا آمـاده است / جـــنبش مـژگان هـمی تـرسم کـه بـنیادم بـرد
همچو آب از خـود روان گـردم بـه گـلشن جـو بـه جـو / چـــون ز جـــا یـــاد خـــرام سـرو آزادم بـرد

مـی‌کنم طـرزی چـو خـاک روضـهٔ بـغداد یـاد — دجــلهٔ اشکــم روان تــا خـاک بـغدادم بـرد

از طبع خود در کراچی گفته

بـه گـلزاری کـه از جـا آن بت گـلرنگ بـرخـیزد — صـدای عـندلیب از هـر شکست رنگ بـرخـیزد
لب آن غـــنچه لب از بس بـه رنگـینی سـخن دارد — تـبسم چـون رگ گـل از دهـان تـنگ بـرخـیزد
زشـرمش بـوی گـل از بس گران از جای می‌جنبد — بســان گـرد زیـر پـای نگـهت رنگ بـرخـیزد
بــه قــانونم مگـر یـاد لب او رشـته مـی‌بندد — کـه جـای نـغمه موج می ز تـار چنگ برخیزد
اگــر حســن رخ او جـلوه بـر کـهسار انـدازد — چـو مـژگانم ز جـا رگـها به روی سنگ برخیزد
چنان از عکس لعـلش مـی درون جـام می‌سوزد — کــه جـای مـوج دود از بـادهٔ گـلرنگ بـرخـیزد
دران گـلشن کـه نـقش جـلوه‌اش در دیـده‌ام افتد — زرویـم رنگ چـون طـاووس بـا صـد رنگ برخیزد
بــه مــغز شــورش ایـام نـقش فـتنه بـنشیند — چو گردون قـامتش هـر جا بـه صـد نیرنگ برخیزد
خــموشی صــرفهٔ نـقد مـتاع صـلح گـل دارد — بـه بـازی درمـیان شکـوه کـردن جنگ برخیزد
ســرناموس چـندین خـاندان بـر روی خـاک افتد — بـه مـیدانـی کـه از جـا گرد پای ننگ برخیزد
کشــی گـر بـادهٔ عشـقش ز جـام بـزم آگـاهی — زطــبعت نشــهٔ وهــم خـیال بـنگ بـرخـیزد
چـو اشک از لغـزش پـایی بـه دامـان فـنا رفـتم — چـو پـای شـوق آیـد مـنزل و فرسنگ برخیزد
بــزور پــهلوی نـازک مـزاجـی‌ها دلم طـرزی — چـو مـینا یک سـر و گردن ز روی سنگ برخیزد

بر طرز بیدل در کراچی گفته

بــاز عکس لبش از دیــده چــه خـون مـی‌ریزد — کــه سـرشکم ز مـژه شـیشه بـرون مـی‌ریزد
زان ز نـــوک مـژه‌ام لخت جگـر جـوش زنـد — بــاده از شـیشه چـو گـردید نگـون مـی‌ریزد
جـلوه چـون بـرق کـند شـورش بـاران خـیزد — دیـــده از خــندهٔ او اشک فــزون مــی‌ریزد
شـــور وحشت زده‌ات بسکــه رمــیدن دارد — گــرد مــا آن طـرف دشت جـنون مـی‌ریزد
یــاد رخســار عــرقناک کــه آورده صـبا — رنگ طــاووس چــمن بــوقلمون مـی‌ریزد
بسکـه در دیـدهٔ مـن خـون جگـر مـوج زنـد — اشک چـون بـرگ گـل آغشته بـه خـون می‌ریزد
مــوج مــی جــنبش مـژگان پـریزاد بـود — بـاز در بـزم ز چشـمت چـه فسـون مـی‌ریزد
لب مــعشوقه مــعنی ز درون مــی‌خندد — گـرچـه بـر صـفحه خـط از خـامه بـرون می‌ریزد
پـیش جـود وکـرم دست کـریمان طـرزی — رنگ طــاقت ز رخ ســفلهٔ دون مــی‌ریزد

من طبعه

گر چه در صحن چمن سرو ز گل می‌خیزد — قد شمشاد تو از گلشن دل می‌خیزد
پیش رخسار تو ای لعبت چین از خجلت — راست مو بر تن خوبان چگل می‌خیزد
گر به این ناز و ادا پیش چمن بخرامی — شاخ گل پیش تو از ناز خجل می‌خیزد
تا رخت گشت عیان زلف تو آمد به میان — چو نکه خورشید نشیند پی ظل می‌خیزد
شکوه دارم ز خود از غیر ندارم آزار — دل میان من و دلدار خجل می‌خیزد
بسکه لبریز فغانست مرا سینه ز غم — بی‌توام جای نفس ناله ز دل می‌خیزد
گل رخسار تو از باغ دلم می‌روید — گرچه گل در چمن از دامن گل می‌خیزد
پیش یاران نتواند که کند سر بالا — طرزی از بسکه ز بزم تو خجل می‌خیزد

بر روش بیدل

بهر گلشن که یاد آن رخ گلفام می‌خیزد — چو رنگ گل نگه از دیدهٔ بادام می‌خیزد
دران محفل که حرفی زان لب خودکام می‌خیزد — بسان موج می از شوق خط جام می‌خیزد
زچین زلف او نکهت اگر سوی خطا آید — زحسرت نافه‌ها را موی بر اندام می‌خیزد
بر انگشت سلیمان حلقهٔ زنهار می‌بندد — نگین را این چنین عزت ز روی نام می‌خیزد
بهر جا یاد آن صیاد صیدافکن کند گر وی — طپش‌های دل بی‌تاب صید از دام می‌خیزد
سواد نامه می‌گردد غبار راه دوریها — به هر جا گرد پای قاصد پیغام می‌خیزد
زشور اضطراب وضع بی‌تابم چه می‌پرسی — چونکهت یک قد از روی نگینم نام می‌خیزد
به دامن پا شکستن راحت منزل به کف دارد — درازی پیش راهت از شمار گام می‌خیزد
نیاید آه بیرون از دهان پخته مغزانش — بلی خود بیشتر دود از کباب خام می‌خیزد
به راه کام خود کامی بناکامی زند گامی — امید مدعا هر جا که مطلب کام می‌خیزد
به یاد بوسهٔ لعل لب میگون او طرزی — خط ساغر چو موج می ز روی جام می‌خیزد
گذر طرزی چو بیدل از سر احسان این مردم — که از تحسین این بی‌دانشان دشنام می‌خیزد

من طبعه

مرا خون جگر از دیده زان چون آب می‌ریزد — بلی هر جا که باشد زخم نو خوناب می‌ریزد
به قتل دل چرا با شانه زلفت کوشکی دارد — به دست شانه‌ات عمریست تا دل آب می‌ریزد
غمت هر شب شبیخون می‌زند بر چشم بیدارم — که جای اشک از مژگان حسرت خواب می‌ریزد

مگـر شب از خطا در چین زلفت شانه زد ناخن
که از انگشت دست شانه مشک ناب می‌ریزد
نسیم صبحدم سوی چمن آورده تا بویش
زجیب غنچه رنگین رنگ گل در آب می‌ریزد
مگـر صبح بهارش بر دلم از ناز می‌خندد
که اشک از چشم من چون شبنم شاداب می‌ریزد
طپیدن‌های دل بر باد آخر داد اجزایم
زبی‌تابی بلی از دست خود سیماب می‌ریزد
مگر گرداب چشمم موج طوفان می‌زند طرزی
که نوک هر مژه در دامنم سیلاب می‌ریزد

جواب شوکت در کراچی گفته

پی گلگشت گلشن چون قد سروش ز جا خیزد
زرفتن‌های رنگ حسرتم آواز پا خیزد
به عزم کشتنم از جا چو آن بالا بلا خیزد
به عذر قتل من یک قد به پا رنگ حنا خیزد
اگر تمثال تصویرش رخ از آئینه بنماید
دژم چون نقش خاتم عکس از آیینه‌ها خیزد
به دوش نافه مشک چین ز ما چین در ختن آید
اگر بوی خم زلفش خطائی از خطا خیزد
چو نی از بند بندم گر چنین شور فغان جوشد
زنقش بوریا ترسم ز پهلویم صدا خیزد
به هر محفل که با آن دست رنگین پای بگذارد
حنا یک قد ز شرم پای رنگینش بپا خیزد
مقابل گر شود آئینه با رویش ز حیرانی
بسان موی جوهر بر تن آئینه‌ها خیزد
به هر راهی که بخرامد ز ناز آن شهسوار من
به دنبالش بسان گرد از جا نقش پا خیزد
زبس از چشم مستش جوش رفتن بی‌خودی دارد
چو موج می ز روی خاک نقش بوریا خیزد
دهد گر رخصت نظاره کردن ذوق رخسارش
سواد موی چینی همچو مژگانم ز جا خیزد
به پیش وزن سنگ کوه تمکین وقار او
گرانی از دل کهسار بر دوش صدا خیزد
چو باد دامن گردون غبار فتنه انگیزد
به جای گردباد از بی‌قراری آسیا خیزد
به ذوق قطع راه کعبهٔ مقصود کوی او
زچاک دانهٔ دل هر نفس بانگ درا خیزد
زشرم ناخن دست نگارین کسی طرزی
چو بوی برگ گل از پشت پا رنگ حنا خیزد

بر طبق بیدل در کراچی گفته

زبس گرد کدورت از دل پر درد برخیزد
فغان تا می‌کشم بر لب نفس چون گرد برخیزد
چنان در خدمت اهل صفا کسب صفا کردم
که زیر پای من آئینه جای گرد برخیزد
زبس اشعار من برجستگی دارد ز قد او
چو سرو توام از دیوان من هر فرد برخیزد
شرار داغ دل گرمی ز بس چون ژاله یخ بندد
درآن محفل که یاد زاهد دل سرد برخیزد
نظر از بسکه دزدیدم ز رنگ زرد محتاجان
زمژگانم نگه چون رشته‌های زرد برخیزد

به صحرای جنون چندان رمیدن وحشتم دارد
که نقش پا ز جا چون گرد باد آورد برخیزد
زبس فرش است درد بی‌دوا در راه عشق او
زپای رهروانش درد جای گرد برخیزد
زبس از هستی موهوم نومیدم درین وادی
زچاک سینه‌ام چون صبح آه سرد برخیزد
امید از گردش گردون دون پرور مجو طرزی
کجا از مردم نامرد کار مرد برخیزد

بر طرز بیدل درکراچی گفته

تا جلوهٔ حسن تو مرا راه نظر زد
صد باغ گل از روی تو بگرفت و به سر زد
بر قتل من آن چشم سیه مست ز مژگان
شمشیر کج از ناز گرفت و به کمر زد
از بس نمکین است نمکدان لب او
لعلش ز تبسم نمک آبی به جگر زد
در بزم بهار چمن حسن تو امروز
آئینه ز روی تو گل تازه به سر زد
دیشب نگه شوخ سیه مست تو از ناز
برقصد دلم از مژه دامن به کمر زد
از بسکه پر از شهد بود تنگ دهانت
هر خنده ز پهلوی لبت پا به شکر زد
آن قطرهٔ نایاب که در بحر نگنجد
پنهان شد و خود را به در موج گهر زد
تا صافی مطلب نکند عکس فروشی
تمثال در آئینه عجب قفل به در زد
در ذوق فنا بسکه دلم تنگ شد از خویش
برجست ز جا دست به دامان شرر زد
آهم به سر لشگر دردغم عشقت
شبگیر به شب برد و شبیخون به سحر زد
از تاب رخت در نظر جمع به محفل
از داغ جگر شمع گل ناز به سر زد
طرزی ز هجوم غم او دست تمنا
می‌خواست که بر دل نهد از یاس به سر زد

بر روش بیدل درکراچی گفته

در بهاری که سخن از لب وی می‌خیزد
شبنم از عارض گل سرخ چو می می‌خیزد
موج خطی‌ست که از عارض می می‌خیزد
ناله آهی‌ست که از سینهٔ نی می‌خیزد
گر فتد عکس ز لعل تو به چشم ساغر
موج می ناخنه در دیدهٔ می می‌خیزد
پیش بالای خدنگ تو ز بس ضعف نفس
ناله‌ام همچو کمان از رگ و پی می‌خیزد
شعلهٔ داغ ندامت جگرش می‌سوزد
هر که چون شمع رگ گردن وی می‌خیزد
کاروان نفس از بانگ جرس پیش رود
نقش پا قافله را گرچه ز پی می‌خیزد
داغ من واسطهٔ روشنی بزم تو بود
کی دلم شمع صفت از سر کی می‌خیزد
تا گرفتار خودی نیست سر آزادی
هر که از خود گذرد از همه شی می‌خیزد

گرمی گمشدگان از سر ناز دگر است / گرمی آب بن چاه به دی می‌خیزد
نفس پر گرهٔ ناله نی درد نواست / گرهٔ درد دل از نالهٔ نی می‌خیزد
پادشاهی دگر و جرات مردی دگر است / کار رستم نه ز کاوس وزکی می‌خیزد
طرزی وادی سخا را نتوان طی کردن / جود هر جا که کند گرد ز طی می‌خیزد

از طبع خود به قافیه جدید درکراچی گفته

در چمن چون سخن از عارض او می‌خیزد / رنگ از شرم ز گل پیش ز نو می‌خیزد
هر کجا جلوهٔ بی‌رنگی حسنش گدزد / رگ گل بر بدن غنچه چو مو می‌خیزد
گر کنم سوی تو نظاره ز تاثیر نگاه / خال بالیده چو تبخاله ز رو میخیزد
موج انداز خرام تو تماشا دارد / جلوه از قد تو چون سرو ز جو می‌خیزد
خشک شد کام و دهان بسکه ز تاب و تب عشق / همچو گردم نفس از راه گلو می‌خیزد
می‌پرد زرد زر و رنگ گل سرخ به باغ / رنگها پیش تو از شرم دور و می‌خیزد
پیش چشم تر من جلوه کند قامت یار / سرو دلجوی ز جا بر لب جو می‌خیزد
آتش حسن تو از تندی خو سوخت مرا / شعله را سوختن از تندی خو می‌خیزد
بسکه درگوش دلم راز مگو گوید یار / از زبانم همگی حرف مگو می‌خیزد
از لب شیشهٔ ما گوهر اسرار شنو / موج می از دهن جام و سبو می‌خیزد
جلوهٔ شخص حیای تو بود عکس فروش / شرم چون جوهر از آن آئینه رو می‌خیزد
طرزی در نقطهٔ وحدت نبود صفر عدد / چون ز تعداد گذشتی یک و دو می‌خیزد

از طبع خود درکراچی گفته

باز ساقی ز لب شیشه چه می می‌ریزد / که ز شرم لب او باده چو خوی می‌ریزد
نه ز لعل لب او قطرهٔ می می‌ریزد / عرق نشئهٔ ز شرم لب وی می‌ریزد
غیرت دیدن آن لعل می‌آلود به بزم / خار از موج به پیراهن می می‌ریزد
گر زنی دست به رگهای دل از شور فغان / جای فریاد ز چنگم رگ و پی می‌ریزد
بسکه چون شمع به دل داغ جگر جوش زند / آتشم در عوض خنده زکی می‌ریزد
می‌کند زمزمهٔ نای نیم مست و خراب / جای فریاد مگر می لب نی می‌ریزد
همچو شبنم که چکد بر رخ گل وقت سحر / همچنان از رخ او قطرهٔ می می‌ریزد
دلم افسرده چو یخ از دم سرد زاهد / ژاله افسرده دل از سردی دی می‌ریزد

آرزو ریـــخت چـــو بشکست دل از سـنگ فـنا
جـام چـون بشکـند از وی هـمه شی مـی‌ریزد

بگـــذرد عـمر بـد و نـیک بـماند بـر جـای
پـای گـر پـیش رود نـقش ز پـی مـی‌ریزد

طـــرزی پـــیش کـــرم دست سـخا پـرور او
خـــوی خـجلت ز رخ حـاتم طـی مـی‌ریزد

درین غزل تکرار قافیه به تفاوت ضمه و فتحه در میسوری گفته

خـــوردم از سـاقی غـم تـا جـام پـر از درد درد
از خـــزان افکـــند بـــر دوش بـهارم بُـرد بـرد

خـوی خـوش اطـوار خـلق نـیک خـوبانست و بس
نکـــهت گـــل در چـــمن زان گشت ره آورد ورد

بـــا لطـــافت طـــبع نـــاهموار نـــبود آشـــنا
جـای خـوی در خـاک مـی‌ریزد ز روی گـرد گـرد

عـــاقبت در ششـدر غـم مـات کـرد دمـهره‌ات
از حـــریف دهـــر دائـــم کس نـبرده بـرد نـرد

پـای شـد بـی‌دست و پـا از پای چون افتاد سر
خـانه ویـرانـی رسـد درهـر کـجا از مُـرد مـرد

درد هـــجرانش رخ ســـرخـم بسان کـاه کـرد
رنگ عـــاشق مـــی‌شود از نشـتر آزرد زرد

بعد ازیـن خون جگـر خواهـم بـه جای مـی خورم
گشت طـــرزی ســـاغر عـــیشم کـدر از درد درد

جواب صائب در کابل گفته

دلم را غـــــمت گـــــر پـــــریشان بـــرآرد
ززلف تـــــو چـــون تـــابم آســـان بـــرآرد

بـــیادت بـــرد هـــر کـــه ســـر درگـریبان
چـــو صـــبح آفـــتاب از گـریبان بـــرآرد

مـــن و وحشت و دامـــن کـــوه و صـــحرا
کـــــه دیـــوانـــه را از بـیابان بـــرآرد

ز راه نـــــظر یـــــادت از دل بـــرآمـــد
چـــو آن گـــل کـــه آبش ز بســـتان بـــرآرد

ســـرا پـــا کـــند گـــل نـــهال امـیدم
اگـــر لطـــف تـــو دست احســـان بـــرآرد

اگـــــر جـــذبهٔ پـــیر کـــنعان نـــداری
کـــجا یـــوسفت ســـر ز زنـــدان بـــرآرد

تـــمنای چشـــم تـــو از دیـــدهٔ مـــن
نگـــه ســـرمه ســـانر ز مـــژگان بـــرآرد

خـــط ســـبز نـــورسته و عـــارض تـــو
چـــو بـــرگ گـــلی دان کـه ریـحان بـرآرد

فـــلک پـــنبه از ابـــر درگـــوش گـــیرد
دلم گـــــر بـــه لب نـــام افـــغان بـــرآرد

بـــه زنـــدان چـو صـائب اگـر رفت طـرزی
بـــه یـــوسف ســـر از یک گـــریبان بـرآرد

جواب صائب در کابل گفته

هـــر کـــه در دست ز دل آئـــینهٔ صـــاف آرد
خـــبر جـــنبش بـــال پـــری از قـــاف آرد

نـــه هـــمین بـحر بـه کـف بـهر تـو عنبر دارد
بـلکه مشک آهـوی چـین بـهر تـو در نـاف آرد

هر که پر شد ز معانی نخروشد چو کوس
مرد بی‌مغز به هنگام سخن لاف آرد

جهل جاهل نکند فرق بد و نیک به هم
عقل کو تا که ترا بر سر انصاف آرد

بحر مانند صدف می‌کشدش بار به دوش
از دهن هر که چو گوهر سخن صاف آرد

خوب را بد نتوان کرد به تقلید سخن
ذم صفت می نشود گر همه وصاف آرد

طرزی از صاف دلی‌های تو صائب گوید
مهر را صبح برون از نفس صاف آرد

جواب صائب در کابل گفته

عکس خط تو نه نقشی است که از دل برود
زنگ دیرین ز رخ آئینه مشکل برود

برق عشق تو به هر جای که افکند شرار
دانه و بار و برو خرمن و حاصل برود

همچو مجنون به بن چاه نشیند به وصال
هر که چون گرد به دنبالهٔ محمل برود

چون برش از دم تیغش دم گرمم نرود
خونم آن نیست که از خنجر قاتل برود

کیست زنجیر که سدرهٔ دیوانه شود
بی‌خودان تو چو دریا به سلاسل برود

پیش پائی خورد از هر کس و ناکس چو گدا
هر که ناخوانده و ناگفته به محفل برود

سرو آزاد به قد تو چه نسبت دارد
تا کمر سرو سهی پیش تو در گل برود

در میان دیر و حرم تنگ در آغوش کشد
هر که افتاده‌تر از جاده به منزل برود

جذر و مد نفسم از تن خاکی نگذشت
جنبش موج نشد کز لب ساحل برود

بیم آنست که مطلب چو عرق آب شود
کاش شرم طلب از خاطر سائل برود

گر به حق ره طلبی بی‌خودی و گم شدنست
ره عقلست که باید به دلائل برود

چون خم زلف به هر پیچ و شکن تاب خورد
هر که در عشق بتان در عقب دل برود

کفهٔ قدر و وقارش به هوا سنجد باد
سنگ میزان تحمل چو ز عاقل برود

کس چو طرزی نکند در سخن صائب دخل
چون قلم راه سخن گر به انامل برود

از طبع خود در کابل گفته

بی‌تو بلبل چو به سیر گل و سنبل برود
یاد گل چون نگه از دیدهٔ بلبل برود

سیل اشکی که ز طوفان کدهٔ گریهٔ ماست
یک سراپای بلند از زبر پل برود

تا بود دور فلک دورهٔ دوران تو باد
دور حسنت همه تا دور تسلسل برود

دیده‌ام تا لب میگون ترا دید به چشم
جای نظّاره شرار شرر مل برود

باد گر قصهٔ زلف تو رساند به چمن
پیچ و تاب و شکن از طرّه سنبل برود

دل حسرت زده در خون طپد از ناز چو گل
هر کجا حرف دم تیغ تغافل برود
هیچ در زیر کف پای نیفتد چون گرد
هر که در راه به اندازه تأمل برود
دل طرزی شود از حلقهٔ زلف تو جدا
پیچ و تاب و شکن ار از خم کاکل برود

از طبع خود در سیر گلشن به کابل گفته

در چمن چون سرو من بهر تماشا می‌رود
سایه را با او نمی‌خواهم که یک جا می‌رود
از نگاه نرگس مخمور آن پیمانه نوش
جای اشک از دیده‌ام چون شیشه صهبا می‌رود
اشتیاق دیدن دلدار دارد بسکه دل
سر مقدم‌تر به سوی یار از پا می‌رود
اشک چشمم از غم نادیدنت از سرگذشت
آری آری آب زور آخر به بالا می‌رود
دل ازآن سیمین بدن آن جور می‌بیند مدام
کانچه از سنگ ستم بر جان مینا می‌رود
نسبتی دارد چو با رخسار او گل‌های باغ
دل بدان نسبت به سیر روی گلها می‌رود
دل چه باشد تا نگردد چاک چاک از غمزه‌اش
در دل آئینه آن مژگان چو صد جا می‌رود
در تماشای گلستان آن مهی خرگه نشین
از غرور حسن آن خورشید تنها می‌رود
ما نمی‌خواهیم دیدن بی‌رخ او خویش را
دلبر ما گرچه در گلزار بی‌ما می‌رود
بهر صید مرغ دل حاجت ندارد دام زلف
دل برون از دست طرزی چون به ایما می‌رود

در قندهار در بزم حضور یار دلنواز گفته

آن ماه با رقیب چو همراه می‌رود
آهم ز جان سوخته تا ماه می‌رود
در روز بی‌کسی غم عشق او بگو
ما را به غیر سایه که همراه می‌رود
دل را به سر هوای زنخدان اوفتاد
دیوانه بین که دیده سوی چاه می‌رود
سرو سهی به صحن چمن ایستد به پا
چون یار سرو قامت من راه می‌رود
از بسکه نقش زلف تو بر دیده ثبت شد
از جای حرف بر دهنم آه می‌رود
دل‌های عاشقان همه جا در پی‌ات روان
چون لشکری که درعقب شاه می‌رود
اشکم ز فرقت تو به ماهی رسیده است
آهم ز دست هجر تو تا ماه می‌رود
طرزی رخ چو آئینهٔ یار تیره شد
از بسکه هر زمان به لبت آه می‌رود

جواب صائب در کابل گفته

کسی که سجده چو پیمانه پیش مینا کرد
به نور باده دل خویش را مصفا کرد

دگر به روی گل و لاله چشم نگشاید
کسی که روی ترا در چمن تماشا کرد

شود ز گوهر شهوار دامنش لبریز
به تلخ و شور قناعت کسی چو دریا کرد

نسیم مرحمتش صبحدم به طرف چمن
بسان غنچهٔ گل عقدهٔ دلم وا کرد

دلم ز نشئهٔ لعل لب تو سرخوش بود
سبه بهار خط آمد و دو بالا کرد

فدای دیدهٔ باریک بین او گردم
کسی که موی میانت ز زلف پیدا کرد

به بزم وصل تو ما را به باده حاجت نیست
که دیدن تو به دل کار جام صهبا کرد

زدرد هجر بلائی که پیر کنعان دید
وصال یوسف ما با دل زلیخا کرد

بسان غنچه ز گلزار چشم بسته رود
کسی که گلشن حسن ترا تماشا کرد

زقطره قطرهٔ دریا خبر بود طرزی
دلی که سیر چو ماهی به قعر دریا کرد

جواب صائب در قید خانه کابل گفته

هر کس که لب خویش تر از آب عنب کرد
چون جام به میخانهٔ شوق تو طرب کرد

آخر به در شاهد مقصود نشیند
مقصود خود از راه خدا هر که طلب کرد

بی‌آلت اسباب و سبب کار تو سازد
در راه مسبب چو دلت ترک سبب کرد

چون شیشه ز مستی به سر افتاد دل من
از بسکه به بزم لب لعل تو طرب کرد

مشاطه به رخسار تو تا زلف بیاراست
پیراهن خورشید من از چادر شب کرد

در بزم وصال تو به هنگام تماشا
دل آئینه شد پیش تو از بسکه ادب کرد

در بزم وصال تو چنان محو نگاهم
کاینه به حیرانی من دید عجب کرد

چون دید بسوزد دل مستانه طرزی
در بزم ز همچشمی من شمع تو تب کرد

جواب صائب در قندهار گفته

چون شام زلف روی ترا در نقاب کرد
گویا به زیر ابر نهان آفتاب کرد

ساقی پیاله گر ندهد گو مده که یار
از یک نگه تلافی صد خم شراب کرد

پیکان ناوک نگهش آب سیل داشت
معمورهٔ دل من از آن رو خراب کرد

دانم که آفتاب رخت بر سرش نتافت
بختم که زیر سایهٔ زلف تو خواب کرد

تا دل نبرده بود به من لطف مینمود
چون دل ربود دست به ناز و عتاب کرد

آن خال نیست بر رخ جانان که دست صنع
این نقطه بر صحیفهٔ حسن انتخاب کرد
گاهم به تیر غمزه زنی گه به تیغ ناز
بنگر کسی به عاشق خود این عذاب کرد
طرزی دهد ز لخت دل و پارهٔ جگر
هر گه که چشم مست تو میل کباب کرد

جواب صائب در کابل گفته

هر که روی خود کبود از سیلی استاد کرد
می‌توان صد مصرع موزون چو سرو ایجاد کرد
نونهال بی‌برم از سنگ طفلان فارغم
در چمن بی‌حاصلی ما را چو سرو آزاد کرد
تیشه زان صد یک ستمها بر دل کهکن نکرد
آنچه با تصویر شیرین تیشهٔ فرهاد کرد
عندلیبم را چسان صیاد بندد در قفس
آه گرمم رخنه چون در بیضهٔ فولاد کرد
بهتر از صد کعبه باشد پیش اهل معرفت
هر که در راه محبت یک دلی آباد کرد
ربط زلف و شانه را دانسته در بازار حسن
باغبان زان عمر صرف خدمت شمشاد کرد
روی آزادی نبیند تا ابد از دام غم
هر که از قید گرفتاری مرا آزاد کرد
رفته است از خاطر صیاد طرزی در قفس
یاد او بادا بخیر آنکس که ما را یاد کرد

بر طبق بیدل در کابل گفته

بسکه برق جلوهٔ حسنش دلم پرنور کرد
بندبندم را تجلی‌زار نخل طور کرد
بسکه چشم نیم مستش نشهٔ سرشار داشت
در میان شیشه می را چون پری مستور کرد
داشت از بس دلخراشی چشم مستش در نگاه
کاوش مژگان او زخم دلم ناسور کرد
در حریم دل برای نغمهٔ قانون عشق
از سر منصور مطرب کاسهٔ طنبور کرد
همت پاکان نگر بر ضعف وضع‌شان مبین
تخت حشمت بر کف دست سلیمان مور کرد
من چنین بدبخت در پیشش نبودم پیش ازین
از تبسم آب بختم را لب او شور کرد
در میان پرتو و خورشید حرفی پیش نیست
جلوهٔ حسنش چنین نزدیک ما را دور کرد
ذرهٔ کم سنگ با خورشید هموزنی کند
در بزرگی ذره را خوردی چنین مشهور کرد
گر زند لاف سخن طرزی بر اهل جهان
عشوهٔ لنگانهٔ باشد که پیش کور کرد

از طبع خود در شمله گفته شد

قرب وصل او مرا از خویش از بس دور کرد
جان به چشمم دورتر از شمع بزم طور کرد
خون ززخم سینهٔ من سرمه رنگ آید برون
تیغ مژگانش مگر زخم دلم ناسور کرد

من بدرگاه شهی روی نیاز آورده‌ام / کز کف دست سلیمان تخت بهر مور کرد
یک سر وگردن ز فرقم آب چشمم درگذشت / اشک از فوارهٔ مژگانم از بس زور کرد
من یکی خوانم یکی گویم یکی بینم که عشق / رنگ آثار دوئی از پیش چشمم دور کرد
از تماشای رخش بینای مطلق می‌شود / هر که چشم از سیر اغیار مخالف کور کرد
بسکه در هجران کشیدم رنج اندوه فراق / عاقبت حرف غم دردت مرا مسرور کرد
یک شرر واری نشد روشن دل پردود من / گرچه شامم را چراغان چون سحرپرنور کرد
دختر رز را نبیند بعد از این مردم به خواب / بسکه می را شرم چشم مست او مستور کرد
بر تماشای دو عالم سر نمی‌آرم فرود / بسکه قرب وصل او طرزی مرا مغرور کرد

بر طرز خواجه حافظ در کابل گفته شده

ساقی به عشوه دوش سر حقه باز کرد / ساغر نهاد بر کف و آغاز ناز کرد
با صد کرشمه گفت که طرزی بنوش می / با ما چو صوفیان نتوان حیله ساز کرد
آن جام می که رشحهٔ انعام عام او / ما راز ساغر جم وکی بی‌نیاز کرد
چون جام می کشیدم وگفتم به صدنیاز / بر دل فروغ می در رحمت فراز کرد
ساغر گرفت وگفت نگردد ز اهل راز / هر کس که اعتراض دل اهل راز کرد
مطرب نوای راست زد از پردهٔ عراق / عشاق روی عزم به راه حجاز کرد
دارد کمین چو گربهٔ عابد به صید خلق / زاهد نه اعتکاف برای نماز کرد
می‌گفت سرخوشی به خراباتیان راز / بی‌جام می ز دل نتوان عقده باز کرد
در آستین همیشه کشد جام مدعا / هر کس که دست جود چو طرزی دراز کرد

جواب صائب در کابل گفته

عزم گلگشت چمن چون آن بت چالاک کرد / جلوهٔ قد بلندش سرو را چون خاک کرد
دل چو اخگر بستر از خاکستر دل گرم داشت / چون خس بی‌تاب از رخسار آتشناک کرد
بر در میخانه تا قدر کدوی باده دید / باغبان چوب کدو را سبزپیش تاک کرد
بسکه بد مست است چشم سرخوش بدمست او / نشئهٔ می را توان در چشم او ادراک کرد
دید تا گلبرگ رخسار عرق آلوده‌اش / در گلستان غنچه پیش گل گریبان چاک کرد
هر که پیش از مرگ میرد زنده باشد بعد مرگ / تلخی درد غم او زهر را تریاک کرد
بر خط و خالش مبین تا دل نیفتد در بلا / در غبار خط رخ او دام زیر خاک کرد

گر به خاکستر نشینم پیش قمری عیب نیست
سرو ما را جامهٔ گلنار آتشناک کرد
تا نباشد پر ز خون طرزی خدنگ ناز او
ناوکش را چشم با دامان مژگان پاک کرد

جواب صائب در کابل گفته

در چمن چون یار من عزم می گلرنگ کرد
شوخی حسنش به چشم گل چمن را تنگ کرد
بسکه رنگ بادهاش در بزم آتش رنگ بود
تابش او شیشهٔ ما را شرار سنگ کرد
هر که بنوازد مرا فریاد میآید به لب
ضعف پیری قامتم از بسکه خم چون چنگ کرد
بسکه در بزم وصالت مشق حیرت کردهام
سینهٔ صاف مرا آئینه سان بیرنگ کرد
بیستون را چون شرر برق تجلی آب ساخت
کوه کن تا نقش شیرین را رقم بر سنگ کرد
محو روی یارم و از این و آن مستغنیم
صافی طینت مرا با نیک و بد یکرنگ کرد
تا به چشمم نوبهار خط سبزش جا گرفت
طوطی آئینهام را سبزه زار رنگ کرد
هر که شد طرزی ز عالی همتان روزگار
قطع راه عشق را با عذر پای لنگ کرد

بر روش بیدل در کراچی گفته

شب خیال تو ز بس از دل حیران گل کرد
آفتابم سحر از چاک گریبان گل کرد
جلوهات از نظرم وه به چه سامان گل کرد
که سر شکم همه آئینه به دامان گل کرد
تا به یاد گل روی تو زدم چشم به هم
از سر خار مژه غنچهٔ خندان گل کرد
بسکه اشک مژهام لخت جگر ریخت ز چشم
پارههای دل من از سر مژگان گل کرد
تا صبا گرد رهت ریخت به چشم تر من
از بن هر مژهام خاک صفاهان گل کرد
جلوهٔ ناز به شب آئینهام داد به کف
صبحدم اشک مژه آئینه دامان گل کرد
با نفس برگ گل تازه برآید به سخن
بسکه گلها ز غمت از دل حیران گل کرد
تا شنیدم خبر وصل تو از تار نگاه
به تماشای تو دل از سر مژگان گل کرد
لخت دل بر مژهام طرح چراغان دارد
لالهٔ داغ تو تا از دل بریان گل کرد
آه چون سرو به لب مصرع موزون گردد
از لبت بسکه مرا طبع سخندان گل کرد
نقشهٔ غیر خط کردهٔ نقش رخ اوست
بسکه از خاطر من صورت جانان گل کرد
دل بیخود که بهار آئینهٔ جلوهٔ اوست
قد نما آئینه سان یکدل حیران گل کرد
دل طرزی که به رخسار تو چون آب چکید
شبنمی هست که بر غنچهٔ خندان گل کرد

جواب صائب در کابل گفته

خیال روی تو بزم مرا گلستان کرد / هزار غنچهٔ نشکفته‌ام به دامان کرد
نفس ز سینه‌ام آشفته می‌شود بیرون / خیال زلف تو از بس دلم پریشان کرد
شکوه حشمت ما عاجزان بیا بنگر / که مور تکیه به روی کف سلیمان کرد
به بزم آئینه حیران وضع حیرت ماست / خیال روی تو دل را ز بسکه حیران کرد
خیال جلوهٔ بالا بلند فتنه گرت / چو قد سرو تو آه مرا خرامان کرد
کباب لخت جگر می‌نهم بر آتش دل / که تیر ناز ترا جان به سینه مهمان کرد
به روی خوب تو زلف تو همچو هندوئیست / که پا دراز ز مستی بسوی قرآن کرد
بخنده لعل شکر بار شورانگیزت / دهان زخم مرا شور چون نمکدان کرد
هوای خندهٔ سوفار تیر او طرزی / دهان زخم دلم را چو پسته خندان کرد

جواب ناصر علی در کراچی گفته

به گلشن عکس رویش گر چنین تاثیر خواهد کرد / شکست رنگ گل را بلبل تصویر خواهد کرد
اگر خونم چنین از بیم تیغش رنگ می‌بازد / به دل خون مرا بی‌رنگ‌تر از شیر خواهد کرد
چنان مرغ همایونم که آن ابرو کمان من / زبهر الفت صیدم کمانرا تیر خواهد کرد
اگر بیند به صبح روشن شب‌های تار من / سحر بهر سواد شام او شبگیر خواهد کرد
به دل گر لعل خاموشش به این انداز می‌آید / مرا خاموش‌تر از غنچهٔ تصویر خواهد کرد
اگر یاد خم زلفش چنین بر گرد دل پیچد / نفس را در درون سینه‌ام زنجیر خواهد کرد
دوم گر بردم تیغش کمال جوهر ذاتی / سراپایم به جوهر غرق چون شمشیر خواهد کرد
اگر ساز ضعیفیها چنینم ناتوان دارد / مصور را خیال صورت من پیر خواهدکرد
زتدبیر علاج درد زخم دل بیا بگذر / که بیشک تیغ تقدیرش حک تدبیر خواهد کرد
زبید ردی ندارد ناله تاثیر خراش دل / ز روی درد اگر باشد فغان تاثیر خواهد کرد
شبی گر آن بهار ناز طرزی بر رخم خندد / دماغ نازکم بر بوی گل شبگیر خواهد کرد
اگر اکسیر لطف شاه من این کیمیا دارد / مس قلب مرا طرزی به از اکسیر خواهد کرد

بر طرز بیدل در کراچی گفته

آنقدر در دل من جلوهٔ جانان گل کرد / که سراپا به نظر دیدهٔ حیران گل کرد
جای هر پیچ و خم و تاب دل آید به میان / بسکه از هر خم زلفت دل حیران گل کرد

نسیم شب یاد رخ خوب تو آمد به خیال
آفتابم سحر از چاک گریبان گل کرد
محو آیینهٔ حسن تو ز بس گردیدم
اشکم آئینه به کف از سر مژگان گل کرد
خندهٔ ناله اثر از دهنم جلوه نمود
نالهٔ گریه نما از لب خندان گل کرد
تا زدم دم به هوای لب شورانگیزت
از لب هر سخنم شور نمکدان گل کرد
تا که دیدم به گل روی تو از راه نظر
از بن هر مژه‌ام طرز گلستان گل کرد
تا سراپای در آغوش کشم جلوهٔ او
قدنما پیش توام دیدهٔ حیران گل کرد
تا که شد جلوهٔ حسنش به دلم جلوه فروش
نور اسرار چو نظّاره ز مژگان گل کرد
دل صافش ز جبین جلوه فروشی دارد
از صفا جوهر آئینه نمایان گل کرد
عرق شرم و حیا می‌چکد از جبههٔ او
از کف صاف صدف گوهر غلطان گل کرد
خبر مخبر صادق که حدیثی‌ست صحیح
از دل نور حیا گوهر ایمان گل کرد
راستی‌های دلش هست عیان از سخنش
بوی گل از دهن غنچهٔ خندان گل کرد
پیش صراف زر قلب شود صاف عیار
وصف مردان همه از مرد سخندان گل کرد
صاف دل را نبود هیچ طرف میل کجی
راستی با زر و با سنگ ز میزان گل کرد
سخنی راست نباید چو نباشد به میان
صفت صاف و ذم بدز قلمدان گل کرد
صلهٔ شعر تو طرزی نشیندن دارد
همه جا جائزه‌اش بر سر تاوان گل کرد
چونکه دردانهٔ وصف تو درین رشته کشید
از لب هر خزفش صد در عمان گل کرد
چرخ پر فتنه به صد کشمکشش کرده به چرخ
تا در مدح تو از طرزی افغان گل کرد

جواب حافظ با تغییر قافیه در کابل گفته

هر که چون جام به می چهرهٔ خود رنگین کرد
کام جان از لب شیرین دهنان شیرین کرد
می‌تواند که به من هم دل چون شیشه دهد
آنکه مینای دل سیم تنان سنگین کرد
نشئهٔ در چشم تو با نرگس جادو بنشست
خال بر روی تو از لاله و گل بالین کرد
به خطا تا گره از زلف تو بگشود صبا
خون حسرت به دل نافهٔ مشک چین کرد
هر که چون شبنم بیدار به شب خواب نکرد
صبحدم دست در آغوش گل و نسرین کرد
دامنش از دُر و یاقوت و گهر لبریز است
هر که چون کوه ز سنگینی خود تمکین کرد
صد چو فرهاد ازین طاق کرا افتاد است
تا که شبدیز ستم خسرو و شیرین زین کرد
گر حسودان سخن خوب مرا بد گویند
بد مگو شخص مرا عکس بدش بدین کرد
لایق مرتبهٔ شعر بود حرف کسی
که به الفاظ متین معنی خود تضمین کرد

ورق اول دیـــوان ســـخن ســازانست / هـر کـه بـا خون جگر لوح غمش تزئین کرد
خـامۀ سـحر بـیان دو زبـان طـرزی / از مـعانی ورق شـعر مـرا رنگـین کـرد

بفرموده حضرت میان عبدالباقی به جواب حافظ گفته

پـیر مـیخانه بـمی خـرقۀ مـا گـلگون کـرد / گـفت رست آنکـه ز سـر دلق ریـا بیرون کرد
پـیر مـا مـرشد مـا دوش ز مـیخانه شـوق / آنـقدر داد بـه مـن مـی کـه مـرا مـفتون کرد
خـاک راه در ایـن پـیر خـرابـات شـوم / کـه بـه نـیمی نـظر از خویش مـرا بیرون کرد
کـیستم من که بـه پیشت نـنهم سر چون جام / حـلقۀ امـر تـو در گـوش فـلک گـردون کـرد
حـرف عشـق تـو بـه دیـوان ازل می‌خوانـدم / دفـتر عشـق تـرا دل نـه زبـر اکـنون کـرد
گـرچـه سـنگم بـه نـظر لیک چو مینا در بزم / عکس مـی پـیش بـتان قـدر مـرا افـزون کرد
در خـرابـات مـغانش بـه سـر دست بـرند / هر که چون جام به مـی چـهرۀ خـود پرخـون کرد
قـوت جـان روح روان راحت بـیماری دل / پـیر مـیخانه ز مـی طـرح عـجب معجون کرد
نشـۀ از دیـدن خـال تـو دو بـالا گـردد / خـال گـویا بـه مـی لعـل لبت افـیون کـرد
دل دیـوانـه بـه نـیرنگ و فسـون رام نشـد / چشـم جـادوی تـو گـویا بـه دلم افسون کرد
کـاسه رود مـژه را سـاخت نـم اشک دو آب / دجـلۀ چشـم مـرا نـیل سـتم جـیحون کـرد
صـوت طـرزی کـه بـه آهنگ مقامات رسید / نـغمۀ راست مـرا پـردۀ ایـن قـانون کـرد

جواب کلیم در قندهار گفته

بـه یـاد نـاوک تـو دل دمـی قـرار نکـرد / ولی خـدنگ تـو گـاهی بـه دل گـذار نکـرد
هـزار بـار گـذشت از مـن آن شکـار افکـن / ولیک یک رهـم از لاغـری شکـار نکـرد
چـنان فـغان کـه بـه گـلزار عـارضت دل کرد / بـه بـوستان و چـمن بـلبل و هـزار نکـرد
جـدا ز یـار کـند آنـچه غـنچه بـا دل مـن / بسـینه نـاوک پـیکان آبـدار نکـرد
صـبا مگـر زده بـر هـم دو زلف مشکـینش / کـه مـرغ دل بـبر مـا دمـی قـرار نکـرد
اثـر مگـر ز کـمان فـلک بـرون افـتاد / کـه هـیچ نـاوک آهـم بـرو گـذار نکـرد
زدست طـرۀ شـبرنگ او سـیه روزم / وگـر نـه روز مـرا تـیره روزگـار نکـرد
نـدانـم از چـه نـهاده است دل بـه زلفش سـر / کـه کس بـه دست سـر انـدر دهـان مـار نکرد
چـو کـرد سـیر دل داغـدار خـود طـرزی / نـظر بـه سـوی گـل و بـاغ و لاله زار نکـرد

جواب شوکت در کابل گفته

بسکه روشن ز جمال تو نگه می‌گردد / دیده پرنورتر از خانهٔ مه می‌گردد
پیش چشم سیهٔ مست توام میل زبان / چون مژه بر لب خاموش سیه می‌گردد
نیست بر چاه زنخدان تو آن خال سیاه / زنگی مست به پیرامن چه می‌گردد
دانهٔ مردمکم دیده به چشمت از بس / دام در دیدهٔ من چشم سیه می‌گردد
در تماشا کدهٔ جلوهٔ فریب رخ او / مژه در دیدهٔ من تار نگه می‌گردد
یاد رخسار تو در مجمع عشاق حزین / همچو شاهی‌ست که بر گرد سپه می‌گردد
بی‌شریعت نبری ره به حقیقت طرزی / طعمهٔ گرگ شود هر که زره می‌گردد

بر طرز خواجه حافظ در کابل گفته

به کوی شاهد مضمون گذر توانی کرد / بسان خامه اگر پای سر توانی کرد
زدست ساقی شیرازگیر جام مراد / جواب خواجه به مستی مگر توانی کرد
بسان قطرهٔ شبنم اگر گلاب شوی / دماغ سامعه از شعر تر توانی کرد
زچشم قلب شناسان اگر برآیی صاف / چو کیمیا به نظر خاک زر توانی کرد
غبار میکده چون سرمه گر بدیده کشی / بلوح سر خط ساغر نظر توانی کرد
چو گل ز درد اگر نیم شب به خون غلطی / چه خنده‌ها که به وقت سحر توانی کرد
چنین که بی‌خبری سود و عافیت دارد / به ذوق بی‌خودی از خود سفر توانی کرد
چو صبح سینه اگر در غمش کنی صد چاک / به آه طرح صفای سحر توانی کرد
اگر ز زهر غم او دلت شود شیرین / درون سینه چو نی پر شکر توانی کرد
چو جام دیده به خون جگر بشو طرزی / به روی دختر از خود نظر توانی کرد

جواب عرفی در کراچی گفته

نفس ز جرأت دل پر ز درد می‌خیزد / که جای گرد دل از راه مرد می‌خیزد
زبسکه ناله‌ام از روی درد می‌خیزد / چو گرد باد نفس پر ز گرد می‌خیزد
به پیش روی تو دیدم به گل ز دیدهٔ من / نکه ز شرم تو بارنگ زرد می‌خیزد
تراشهٔ قلمم شاخ سرو شمشاد است / ازآن ز خامهٔ من بیت فرد می‌خیزد
زگرد سرمهٔ چشمت ز دامن مژه‌ام / نگاه تیره‌تر از لاجورد می‌خیزد
زدرد عشق تو از بسکه ناتوان شده‌ام / کشم چو ناله تن از جای گرد می‌خیزد

زیاد شعلهٔ آتش زیاده‌تر گردد چو سوز سینه که از آه سرد می‌خیزد
صبا به روی گل و غنچه می‌دود هر دم چو پاس و شرم ازین کوچه گرد می‌خیزد
حیا ز روی تو با آب شرم می‌ریزد چو رنگ و بوی که از برگ ورد می‌خیزد
به روی تیغ تو مردانه می‌دود طرزی مدام زهرهٔ جرأت زمرد می‌خیزد

جواب ظهوری در کابل گفته

هر که را چهره ز غم سرخ‌تر از خون گردد غنچه سان در چمن ناز تو گلگون گردد
چنگ عشاق اگر نغمه به آهنگ کشد بنوار است‌تر از پردهٔ قانون گردد
نشئهٔ حسن تو از خط به سیه مستی زد چه عجب خط به می لعل تو افیون گردد
سرخ روئی طلبی مستعد آتش باش تا که چون لعل به کان قدر تو افزون گرد
چونکه در آئینه وهم مثالت نبود روبرویم بگو از تو کسی چون گردد
باش ای منکر می یک دو سه روزی کآخر پیش می‌خرقه و تسبیح تو مرهون گردد
از ادب آب شدم لیک همی باید گفت کاش با بوسهٔ لب لعل تو معجون گردد
من ازآن بی‌ادبی با سگ لیلی کردم عاقل آنست که در عشق چو مجنون گردد
دست آزاده دلان هیچ ازو نگشاید جیب ممسک همه گر کیسهٔ قارون گردد
به خیال قد موزون تو طبع طرزی بی‌سخن هر سخنش مصرع موزون گردد

جواب صائب در کابل گفته

یار چون تیغ به قتل دل ما می‌گردد بر سرم خنجر او بال هما می‌گردد
یاد روی تو درون دل ما می‌گردد یا در آئینهٔ انوار صفا می‌گردد
عاقبت بر در او حلقه صفت خم گشتم بسکه قدّم ز غم عشق دو تا می‌گردد
منکه از جان خم زلف تو نهان می‌کردم این زمان حلقهٔ انگشت صبا می‌گردد
بسکه لبریز فغانست دل پردردم همچو نی بر لب من آه صدا می‌گردد
دود دلهاست که بر شمع رخت هاله زده یا که بر دور رخت زلف دو تا می‌گردد
بسکه دارد هوس بردن دلها در سر هر خم زلف تو از ناز جدا می‌گردد
اشک در چشم من از تاب رخت گشت نگه شبنم از پرتو خورشید هوا می‌گردد
بسکه وصف کف آن دست نگارین کردم کاغذ نامهٔ من برگ حنا می‌گردد
هر که طرزی بود از راست نوابان چو نی حاصل بار و برش صرف نوا می‌گردد

از طبع خود در کابل گفته

زتـاب پـرتو رویت دلم بـی‌تاب مـی‌گردد / کـه در خـورشید شبنم از حـرارت آب مـی‌گردد
کـنم گـر گـریه هـنگام تـماشایش مکـن عیبم / کـه چشم از دیـدن خـورشید غـرق آب مـی‌گردد
چـو بـا اغـیار بـینم آن دُر یکـدانـه را تـنها / زجـوش گـریه چـشمم حـلقهٔ گـرداب مـی‌گردد
بـه ایـن روی عـرقناک ار ز گـلشن بگـذرد یـارم / بـه دست بـاغبان گـل از خـجالت آب مـی‌گردد
زبس دارم هـوای آتش بـیتابیش طـرزی / دلم از یک طـپش بیتاب چـون سیماب مـی‌گردد

از طبع خود در قندهار گفته

دل زارم بـه گـرد عـارض دلدار مـی‌گردد / چـو آن بـلبل کـه گـرد دامـن گـلزار مـی‌گردد
زبس بی‌روی خـوبت دیـدن گـلشن چـو خـار آمـد / بـه گـل گـر بنگرم پـای نگـه پـرخـار مـی‌گردد
اگـر گـویم دمـی بـا مـا نشین آن شـوخ بـی‌پروا / بـه رغـم مـن هـمان دم یـار بـا اغـیار مـی‌گردد
فـلک از بسکـه دارد بسـتگی در کـار و بـار مـن / نـهم بـر در اگـر رو پـیش مـن دیـوار مـی‌گردد
بـود دودی کـه از رخسـار هـمچون آتشش خـیزد / نـه زلفست آنکـه بـر اطـراف آن رخسـار مـی‌گردد
مگـر از شـیرهٔ جـان سـاختند آن لعـل نـوشین را / کـه در وقت تکـلم از سـخن افکـار مـی‌گردد
قـماش غـمزه راگـر عـام سـازد از بـها افـتد / شـود بـی‌قدر هـر مـالی کـه او بسیار مـی‌گردد
چـه سـازم بـا دل امـیدوار خـود کـه مـی‌بینم / ز من برگشت و من خـوشدل کـه از اغـیار مـی‌گردد
چسـان دل را بـه چشـم نـاتوانش مـی‌دهی طـرزی / که از بـار نگـه چشـمش بـه صـد دشـوار مـی‌گردد

بر طرز بیدل در کابل گفته

مـرا بـر گـرد سـر از دردمـندی درد مـی‌گردد / بـه جـای رنگ بـر رخسـارهٔ مـن گـرد مـی‌گردد
چـنان لبـریز بـاشد کـلبهٔ فـقر از جـوانـمردی / کـه گـر زن مـی‌گذارد پـا دریـن ره مـرد مـی‌گردد
اگـر عـلم بـیان ز آئـینهٔ دل کس بـیاموزد / بـه دیـوان سـخن بـیت بـلند فـرد مـی‌گردد
زفـیض عشـق چـندان درد دل در سینه جـا دارد / کـه بـیدرد ار مـرا بـیند سـرا پـا درد مـی‌گردد
چـنان زرد است رخسـارم بـه یـاد روی گـلنارش / کـه رنگ اشک گـلگون بـر رخ مـن زرد مـی‌گردد
نـمی‌دانـی کـه جـانبازی بـود کـار جـوانـمردان / ز روی تـیغ وز پشت کـمان نـامرد مـی‌گردد
درون دیـده اشک گـرم مـن چـون ژاله یـخ بـندد / ز وضـع سـرد یـارانـم ز بس دل سـرد مـی‌گردد
نشـیند بـر سـر مـژگان خوبان از سر شـوخی / کسـی کـاندر ره عشـقش بسـان گـرد مـی‌گردد
هـمای طـبع طـرزی گـر گشـاید بـال مـعدومی / بکـوه قـاف مـعنی هـمچو عـنقا فـرد مـی‌گردد

بر طبق بیدل در کابل گفته

به هر جا وصف چشم مست آن بیباک می‌گردد
خیال نشئهٔ می خون به طبع تاک می‌گردد

چه نالد صاحب جوهر ز بی‌آبی درین دریا
که گوهر هم به روی بحر چون خاشاک می‌گردد

چنان دل را غبار ما سوی پر گرد می‌سازد
که از عکسم رخ آیینه‌ها پرخاک می‌گردد

زخجلت سرو بر سر خاک همچون گرد می‌ریزد
چمان چون در چمن آن قامت چالاک می‌گردد

زدست باو زان گل در چمن چون بید می‌لرزد
که جیب گل به گلشن از صبا صد چاک می‌گردد

صبا بوی گل روی عرقناک که می‌آرد
که بوی گل ز خجلت در چمن نمناک می‌گردد

سخن را لعل جان بخشش مگر حکم روان دارد
که زهر قهر در کام دلم تریاک می‌گردد

به عزم جلوه گر پا بر سر خاکم نهد طرزی
زمین بر گرد من بی‌تاب چون افلاک می‌گردد

بر روش بیدل در کابل گفته

چو تمهید فسردن عذر پای لنگ می‌گردد
عرق از نارسائیها به جای رنگ می‌گردد

چنان دل از خیال آن دهن دل تنگ می‌گردد
که پیشش نقطهٔ موهوم صد فرسنگ می‌گردد

به گلشن بسکه شرمت رنگ گل بر خاک می‌ریزد
چو دریا در چمن گرداب آب و رنگ می‌گردد

به سعی عشق بگذر از بیابان فنا ورنه
به پای عقل هر گامی دو صد فرسنگ می‌گردد

چنان نازک مزاج افتاد طبع کم دماغ ما
که یاد شیشه بر طبعم گران چون سنگ می‌گردد

زبس از عکس یاد یار لبریز است طبع من
صفا بر خاطر آئینهٔ ما زنگ می‌گردد

نوای پست دون طبعان بزیر پرده رخ پوشد
چو چنگ ساز مشتاقان بلند آهنگ می‌گردد

مپرس از وضع ایجادم که در گلزار موهومی
بهار زندگی آنجا به دوش رنگ می‌گردد

به گلشن گر ز ناز آید عرق آلود بد مستی
نگاه چشم شبنم بادهٔ گلرنگ می‌گردد

اگر سوی چمن بی‌روی خویش دیده بگشایم
چو چشم غنچه گلشن بر نگاهم تنگ می‌گردد

زساز ناتوانیها ضعیفم آنقدر طرزی
که فریاد هر که بردارد قد من چنگ می‌گردد

زشرم مصرع بیدل ز بس کردم عرق طرزی
به موج یک عرق صد آسیای رنگ می‌گردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چنان دل گرد روی ساقی گلفام می‌گردد
که در چشمم نگه از دور خط جام می‌گردد

به دور چشم مست او چنان شد عام می‌خوردن
که شیخ شمع هر شب تا سحر با جام می‌گردد

نگاه او چنان طرز ادای مردمی دارد
که گر بر پسته افتد چشم او بادام می‌گردد

نفس چون زخم پهلو می‌کند خالی در آغوشم / چو در دل حسرت آن تیغ خون آشام می‌گردد
زعکس پرتو ماه رخت ای آفتاب من / به هر شب روز روشن صبح من در شام می‌گردد
نبم بیکار چون پرگار تا برگرد خود گردم / که دل چون ساغر می‌گردد و رجام می‌گردد
چنان از انتظارت دانهٔ دل می‌شود روشن / که جای مردمک در دیده‌های دام می‌گردد
مکش صیاد زحمت در شکار بال طاووسم / که صیدم هر کجا گردد همان جا دام می‌گردد
کدامین اوج برج آسمان جاه می‌آید / که صحن خانه من سقف پشت بام می‌گردد
خراش سینه بر رویش خط واژون رقم سازد / سیه روزی که چون خاتم به گرد نام می‌گردد
چو در آئینه عکس بی‌قرارم روی بنماید / بلی آئینه چون سیماب بی‌آرام می‌گردد
مکش طرزی چو صائب سر ز درد جام این محفل / صفای وقت دارد هر که درد آشام می‌گردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

دل پاکان ز حرف سرد گردآلود می‌گردد / هوا چون سرد برخیزد نفس پردود می‌گردد
دل پاک از ملائم طینتی چون آب بی‌رنگست / بهر رنگی که گردانی به آن رنگ زود می‌گردد
زسعی غیر بگذر از طواف کعبهٔ مقصد / که مردان از صفا خود کعبهٔ مقصود می‌گردد
گذر پر نور از دود هوای نفس چون آتش / که قلب دود را گرو اشکافی دود می‌گردد
به دل گر روشنی خواهی ز دود آرزو بگذر / نظر تاریک گردد خانه چون پردود می‌گردد
به بازار غم او جنس هستی رایگان افکن / که آنجا نقص نقد مایه نفع سود می‌گردد
به سیم صاف و زر سرخ طامع کی شود راضی / دل قانع به حرف مفت هم خشنود می‌گردد
زبس بر تلخی تریاک حسرت می‌طپد آهم / دل از باد نفس چون سبزه زهرآلود می‌گردد
خلیل از بندگی پوشید در بر خلعت خلت / اگر خودبین شود زاهد مگر نمرود می‌گردد
چو صائب طرزی مگذر از حضور خدمت مردان / ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود می‌گردد

جواب شوکت در دمشق شام گفته

زبس چشمم ز حسنش آتشین پرکاله می‌گردد / نگاهم گرد رویش شعلهٔ جواله می‌گردد
زبس خون جوش در دل می‌زند از حسرت رویت / نفس بیرون ز لب همرنگ برگ لاله می‌گردد
زبس حسن گلو سوز تو روی آتشین دارد / به دل گر بگذرد نامت لبم تبخاله می‌گردد
برای صید دل درگوشه آهنگ کمین دارد / ازآن روخال ابروی تو بر دنباله می‌گردد
زبس لبریز فریاد است چون نی بند بند من / نفس تا می‌رسد بر لب ز حسرت ناله می‌گردد

اگر باران اشک از ابر چشمم این چنین بارد
عظیم آباد دل از صوبهٔ بنگاله می‌گردد

چنان از آتش شوقت دلم بی‌باک می‌سوزد
که گرد ماه رویت دود آهم هاله می‌گردد

زبس بی‌روی گرمت سرد باشد خانهٔ چشمم
سرشک افسرده بر مژگان من چون ژاله می‌گردد

زجسم و جان بسی فرق است در راه ز خود رفتن
جرس پیش است گرد کاروان دنباله می‌گردد

به جای مردمک خواهد نشیند خال در چشمم
ببین خالش به چشمم مهربان چون خاله می‌گردد

چنان سرگشته‌ام طرزی چو شوکت بر سر آتش
اگر بر سر زنم گل شعلهٔ جوّاله می‌گردد

جواب کلیم در دمشق شام گفته

آنچه در دل گذرد ذکر زبان می‌گردد
این نه رازیست که در سینه نهان می‌گردد

مگشا بیهوده لب زانکه به بازار سخن
از زبان این همه سود تو زیان می‌گردد

بیش و کم هیچ تفاوت نکند وقت ضرر
در کف حکم قضا خارسنان می‌گردد

دیده از بس که به حال دل من می‌گرید
از بن هر مژه‌ام اشک روان می‌گردد

خال بر گوشهٔ ابروی تو دیدم گفتم
این چه زاغیست که بر دور کمان می‌گردد

خال شوخ تو مگر دزد دل عشاق است
که نهان بر لب آن تنگ دهان می‌گردد

تا بگرد سر تیر تو نگشتم قربان
از خجالت کمرم پشت کمان می‌گردد

ساغر و شیشه و پیمانه و مینا و سبو
همه بر گرد سر پیر مغان می‌گردد

بر مذاق من شوریده دل تلخ دهان
چین ابروی تو حلوای سوهان می‌گردد

بر در میکده عشق تو رندی می‌گفت
گر خورد پیر ازین باده جوان می‌گردد

بسکه خورشید ز ماه رخ او می‌شرمد
هر زمان پشت سر ذره نهان می‌گردد

بی‌تو از بسکه به من چشم زدن دشوارست
مژه بر دیدهٔ من کوه گران می‌گردد

طرزی بیتاب به خود تاب خورد همچو کلیم
بس که در خاطرم آن موی میان می‌گردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چنان دل در هوای زلف او دیوانه می‌گردد
که همچون نالهٔ زنجیر با زولانه می‌گردد

بدور ترک چشم و فتنهٔ غزان مژگانش
خم محراب ابرو گوشهٔ میخانه می‌گردد

سر پرواز زلفش مو به مو از بس دلم دارد
نفس با چاکهای شانه‌اش همشانه می‌گردد

چو نور چشم با این قرب محرومم ز دیدارش
چه‌شد از مردمی با من اگر همخانه می‌گردد

دل از طرز نگاهش بسکه شور سرخوشی دارد
چو مژگان گرد چشم او به سر مستانه می‌گردد

زبس نور محبت کرده روشن چهرهٔ داغش — به جای رنگ دور شمع من پروانه می‌گردد
به پای ناامیدی قطع کردم راه مقصد را — کلید یاس بهر قفل من دندانه می‌گردد
زبس سرگشته گرد محفل رندان به سر کردم — نگاهم جای خط دور لب پیمانه می‌گردد
چنان ابر کرم باران رحمت بر دلم بارد — که در بحر زبان آب سخن دردانه می‌گردد
چو صائب چون به آواز آشنائی دم زنم طرزی — نگاه آشنا در چشم او بیگانه می‌گردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

زجلوهٔ تو چنان دل بتاب می‌گردد — که ذره ذرهٔ من آفتاب می‌گردد
به دیده اشک چنان پر ز تاب می‌گردد — که غرق تا سر مژگان به آب می‌گردد
چو صبح زان دل من پرتو صفا دارد — که شب مقابل آن آفتاب می‌گردد
به وقت گریه مگر یاد او ز دیده گذشت — که اشک بر مژهٔ من گلاب می‌گردد
نزاکتی که میان با کمر نهد به میان — دلم ز موی میان پر ز تاب می‌گردد
به روی بحر صفا همچنان دلی دارم — که تا حباب بگویم خراب می‌گردد
چو صبح عید به قربان خود خوشم که ز ناز — به خون من کف تیغت خضاب می‌گردد
مگر که پر شود از یار بحر آغوشم — تهی ز خود دل من چون حباب می‌گردد
زشوق دیدن روی تو هر سحر به چمن — دهان شبنم گل پرگلاب می‌گردد
به جای اشک چکد خون گرم از چشمم — دلم ز بس که بیادت کباب می‌گردد
به سینه دانهٔ انگور دل ز جذب لبت — بسان شیشهٔ می پر شراب می‌گردد
بیاد زلف دلت گر بسینه خون سازی — بسان نافه پر از مشکناب می‌گردد
چو صائب آب شوار وصل خواهی ای طرزی — که شبنم آئینهٔ آفتاب می‌گردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چو چشم سرمه آلودش سخن پرداز می‌گردد — غبار سرمه چون مژگان زبان راز می‌گردد
چنان بر آتش دل می‌جهد از جا سپند من — که رنگ من به دوش شعله آواز می‌گردد
هزاران عقدهٔ مشکل به دل صد جا گره بندد — زتار کاکل او یک گره تا باز می‌گردد
چنان شوخی به چشمش طرز ناز مردمی دارد — که گرد سرمه چون مژگان زبان ناز می‌گردد
بلا بر اهل همت زودتر از چرخ می‌آید — که کبک نر ز اول طعمهٔ شهباز می‌گردد
چه شد با گوش خوبان لاف قربت می‌زند گوهر — که آخر اصل پاک او به دریا باز می‌گردد

به عالی همتان احسان بلی احسان به خود باشد صدا هر کس کند در کوه با او باز می‌گردد
ثمر در نخل بار آور به آخر می‌شود شیرین بلی انجام نیکان بهتر از آغاز می‌گردد
چنان با داغ دردش دل ملائم طینت افتادست که مرهم چون نمک بر زخم من ناساز می‌گردد
زدل غافل مشو گر راز دان رمز اسراری که چرخ اینجا صدف بر گوهر این راز می‌گردد
ز بیتابی مرا از دیدن او منع می‌سازد به روز وصل دل هم بهر من غماز می‌گردد
سخن را سحر گویند عاقلان و شعر را حکمت کرامت گر درو باشد بلی اعجاز می‌گردد
منم ممنون داد او مکش زحمت به پروازم رخ آئینهٔ من تیره از پرواز می‌گردد
به غفلت از درش طرزی چو صائب دور کی گردد نگه هر جا رود آخر به مژگان باز می‌گردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

دران محفل که ساقی آن لب پرشور می‌گردد به روی می‌کف از مغز سر منصور می‌گردد
چنین گر نوک مژگانش به کنج وکاو دل باشد بلی زخم دل من عاقبت ناسور می‌گردد
چو خواهم بوسه از لب‌های شهد آلود شیرینش به قصد دل گزیدن خال او زنبور می‌گردد
سبو با هر دو دست از ناز در آغوش می‌گیرد دران محفل که ساغر چون سر مخمور می‌گردد
نگاه نازکم از بس ندارد تاب دیدارش بسان هاله دور روی او از دور می‌گردد
ز روی صبح شام شب شو و چون روز نورانی به روشندل چو بنشینی دلت پر نور می‌گردد
کنم از بسکه جذب مستی از لب‌های میگونش دلم پر می بسان دانهٔ انگور می‌گردد
چو می‌خواهد قضا کس را به چاه غفلت اندازد خرد چون می‌برآید چشم بیناکور می‌گردد
درم چون نقش خاتم عکسم از آئینه بنماید اگر آب رخم زینسان ز لعلش شور می‌گردد
شکست شیشهٔ دل گر به این آهنگ برخیزد صدا موی دماغ چینی فغفور می‌گردد
به گوشم گفت صائب دوش پیش لعل او طرزی که این تنگ شکر آخر نصیب مور می‌گردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چو می‌بینم که بر گرد رخ او خال می‌گردد به پیش روی او بر من ز خجلت حال میگردد
به نقش خال او هر کس خیالی عشق می‌بازد خیالش از نزاکت نکته دان چون خال می‌گردد
به هر جا چون خرامد بهر صید آهوی دلها دو چشمش پیش و ابروی کمان دنبال می‌گردد
به خاطر بگذرد گر یاد لب‌های می‌آلودش دلم جای حباب می به لب تبخال می‌گردد
چنان در بوتهٔ عشقت تن من آب شد از غم ک طوق گردنم بر پای من خلخال می‌گردد

از آن پیش شهیدان سرخ رو خیزم که خون من
به زیر پای او جای حنا پامال می‌گردد
به محفل در حضور لعل خندان سخنگویش
به سان غنچه از حیرت زبانم لال می‌گردد
بپرواز سخن تا چرخ شهرت می‌برد شعرم
که بهر مرغ معنی شعر رنگین بال می‌گردد
علو قدر اهل جاه از زر می‌شود حاصل
که حرف لام تعریفش به جمع مال می‌گردد
چو سرو آزاد از فصل خزان و نوبهارانم
هوای این چمن بر من به یک منوال می‌گردد
بلی فال نکو اقبال نیکو در قفا دارد
ازآن دل از تماشایش بلند اقبال می‌گردد
چو صائب تا شوی سیراب طرزی دیده پر نم کن
زشبنم ساغر خورشید مالا مال می‌گردد

در دمشق شام به جواب صائب گفته

بحر چشمم چو ز ابر مژه‌تر می‌گردد
چون صدف دامن من پر ز گهر می‌گردد
بسکه چون شمع لب از سوز جگر آبله زد
نفس از سینهٔ به لب سوخته بر می‌گردد
خامه چون حرف دهانت به زبان می‌آرد
لب هر نقطه لبالب ز شکر می‌گردد
بیمم از کشتن جان نیست ولی می‌ترسم
که ز زخمم دم شمشیر تو بر می‌گردد
دل سرگشته‌ام از ذوق تو ای نقطه حسن
همچو پرگار به گرد تو به سر می‌گردد
تا که چابک به ره شوق تو از ره گذرد
دل آتش نفسم بال شرر می‌گردد
حاصل معرفت دل رگ اندیشه بود
نخل از ریشه چنین پر ز ثمر می‌گردد
تا کند کسب نزاکت زخم موی میان
مو به مو زلف تو بر گرد کمر می‌گردد
بگذر از تاب هوس تا که نسوزی چون شمع
آتش حسرت دل داغ جگر می‌گردد
نقطهٔ زحمت اگر بر سر راحت افتد
چشمهٔ راه سفر عین سقر می‌گردد
عارضش طرزی چو صائب مکن از آه سیاه
ورق حسن ز خط زیر و زبر می‌گردد

بر طرز بیدل بفرموده یار سخندان محمدخان گفته

سر افتادهٔ من سایه راگر رهنما گردد
نمی‌جنبد چو نقش پا قیامت گر به پا گردد
زگرمی‌های دیدارت نگه شد اشک در چشمم
حرارت چون کند طوفان رطوبتها هوا گردد
نوای عشرت از خاطر مکدر بر نمی‌آید
چو مو از طبع چینی گل کند ضبط صدا گردد
اگر باد صبا آرد نسیم گلشن کویش
چو شبنم نکهت از گل آب از جوش حیا گردد
درآن وادی که من بر گرد خود سرگشته می‌گردم
به جای گرد باد از بی‌قراری نقش پا گردد
به تعظیم فنا خم خورده خیزد قامت پیری
چه بردارد به غیر از مرگ قامت چون دو تا گردد

برای شعر طوف بیت مضمون می‌توان کردن
بسان خامه آن کس راکه سر از جای پا گردد
عروج پستی دارد بلندی‌های اقبالش
سیه روزی که گرد سایهٔ بال هما گردد
چرا از چشم زخمم خون نریزد هر دم از حسرت
مبادا زخم بی‌مرهم به مرهم آشنا گردد
به چنگ دهر پامالم چنان از خود نمائیها
که هر ساعت به رنگی رنگم همرنگ حنا گردد
دلم از خاکساریها کند کسب صفا طرزی
به خاکستر رخ آئینه پر جوش صفا گردد

بر روش بیدل در کابل گفته

به ذوق بیخودی گر دل به رفتن آشنا گردد
نباید آنقدر با خود که رنگ رفته واگردد
نیم خجلت کش هستی ز وصل لعل جان بخشش
عرق از عکس لعلش بر رخم آب بقا گردد
من و آن برق جولانی که از بس گرم رفتنها
چو شمعش در رهٔ شوق تو سر از جای پا گردد
زدل نقش خیالش را جدا هم می‌توان کردن
همان صورت ز ترکیب هیولی گر جدا گردد
نگه شد اشک و اشکم شد نگه از پرتو رویش
هوا گل می‌کند شبنم همان شبنم هوا گردد
من و ما از میان برداشت آخر ذوق یکتائی
چه می‌گردی به گرد او بگو تا گرد ما گردد
من آن شخص گران سنگ سبک سیرم که از حسرت
درین کهسار پیش ناله‌ام کوهی صدا گردد
زتاب و طاقت طاقت ربای ما چه می‌پرسی
دل از بی‌طاقتی چون سایه از شخصم جدا گردد
هجوم بی‌نوابیها نوا شد بی‌نوایان را
چو نی بر حاصل شکر گره زد بینوا گردد
چو بیدل اتحاد اندیشه‌ام طرزی ز یکتائی
عجب دارم که از آئینه تمثالم جدا گردد

جواب کلیم در قندهار گفته

خیال قد ترا غیر گر ببر گیرد
زرشک آتشم از پای تا به سر گیرد
زدام حلقهٔ زلف تو مرغ دل نبرد
هزار بار گر از ناوک تو پر گیرد
نمی‌توان به تو سوز جگر بیان کردن
مباد ز آتش دل دامن تو درگیرد
به غیر جعد معنبر که گرد عارض تست
شبی که دیده که خورشید را ببر گیرد
نبرد تلخی غم را به حرفی از من یار
به آن لبی که دو صد حرف پر شکر گیرد
بهر کجا که دلی گم شود ز عاشق زار
رود ز طرهٔ طرار او خبر گیرد
گهی به کاکل وگاهی به رشتهٔ سر زلف
بگو کجا ز تو ای دل کسی خبر گیرد
زعهدهٔ دل طرزی برون نمی‌آید
چرا دو زلف تو هر دم دلی ببر گیرد

بر طبق بیدل در کابل گفته

یـــاد چشـم تـو چـو از دیـدهٔ تـر مـی‌گذرد
جـــای اشکـم ز مـژه خـون جگـر مـی‌گذرد

بـر رخ مـاه تـو ایـن عـمر گرامی به شتاب
چشـــمکی مـی‌زند و هـمچو شـرر مـی‌گذرد

عـــاشق بـی‌سر و پـای تـو ز بس سـوز درون
از سـر کـوی تـو چـون اشک بـه سر می‌گذرد

چشـمهٔ چشـم مـن از بسکـه زنـد موج بـه هـم
گـــر مـــژه بـاز کـنم اشک ز سـر مـی‌گذرد

نگـــه از چشـم تـو بـر جـام شـراب افـتاده
ســـخن از لعـل تـو در مـوج شکـر مـی‌گذرد

گـرچـه آن مـوی مـیان تـاب کـمر دارد لیک
پـــیچ و تـــاب خـم زلفش ز کـمر مـی‌گذرد

یک دمـم نـیست بـه جـائی ز خـیال تو قرار
عـمر مـن هـمچو مـه نـو بـه سفر می‌گذرد

بسکه چـون بـرق جهد زنـدگی از من به شتاب
تـــا نـــظر بـاز کـنم عـمر ز سـر مـی‌گذرد

راه تـــا کـــوی فـنا بـرد بـه یک لغـزش پـا
هـر کـه چـون اشک درین راه به سر می‌گذرد

طـــرزی تـــا آب در نـظم تـرا دیـد صـدف
آب حســـرت ز ســـر دوش گـــهر مـی‌گذرد

جواب کلیم در قندهار گفته

دو چشـم مست تـو گـاهی ز دل کـباب نـخورد
کـه خـون دل شـدگان را بـه جـای آب نـخورد

دمـــی نگشت کـه تـرکان چشـم بـد مستش
ز پـــارهٔ جگـــر و لخت دل کـــباب نـــخورد

اگـر بـه روی تـو پیچد بـه خـویش زلف رواست
کـدام مـوی کـه بر شعله پیچ و تـاب نخورد

بـه هـیچ رهگـذر آن شـهسوار مـن نگـذشت
کـه مـوج خـون دل مـاش بـر رکـاب نخورد

زچـین زلف تـو بوئی بـه چین نشد کـه ز رشک
چـو دل بـه خـون جگـر غـوطه مشکـناب نـخورد

زفـــرقت رخ خـــوبت نـــبود هـــیچ شـبی
کـــه مـرزع فـلک از اشک دیـده آب نـخورد

گـــهی دو زلف گـــره گـــیر دلکش تـو نشـد
بـه تـاب کـین دل بـی‌تاب پیچ و تـاب نـخورد

بـه چشـم اهـل بـصیرت نـداشت طرزی آب
زآب دیـــدهٔ عـــاشق گـــلی کـه آب نـخورد

جواب کلیم در کابل گفته

گـــر صـــفا آئـینهٔ روی تـــرا آب دهـــد
تـاب رخسـار تـو تب لرزه بـه سیماب دهـد

کـــف مشـــاطه شـــود نـاف غـزالان ختن
گـــر بـــه انگشت خـم زلف تـرا تـاب دهـد

خـواب از دیدهٔ من چشم فسون سار تو برد
قـــصهٔ زلف درازت مگـــرم خـــواب دهـــد

کس ز ابـروی کـجت جـان بـه سلامت نبرد
بسکـه شـمشیر تـرا غـمزه بـه زهـر آب دهد

گـر بـه چـین نکـهت زلفت به خطائی گذرد
نـافه را خـون جگـر غـوطه بـه خوناب دهد

اگر از پرده رخ خوب تو بی‌پرده شود
خار دیوار سرایت گل سیراب دهد

سینه ز اندیشهٔ اسباب جهان تنگی کرد
دل مگر خون شود و رخت به سیلاب دهد

اینقدر خون نبود در دل خونین طرزی
که لب تشنهٔ شمشیر ترا آب دهد

جواب میرزا بیدل همه دل در کابل گفته

دل به هندوی خط جان می‌دهد
دل چه باشد دین و ایمان می‌دهد

در غمت دل هر قدر خون می‌خورد
دیدهٔ غمدیده تاوان می‌دهد

گرچه جان بخش است انفاس مسیح
پیش لعل دلکشت جان می‌دهد

گفت یک بوست دهم با نقد جان
جان فدایش سخت ارزان میدهد

ترک چشمت دل ز ما از مردمی
می‌برد اما ثمر کان می‌دهد

باد با ما شرح گیسوی ترا
می‌دهد اما پریشان می‌دهد

کی کشم از تیغ تو سر گو چو شمع
می‌برد سر را و سامان می‌دهد

می‌زند لعلش صلای می بما
باده اندر یاد مستان می‌دهد

این بود طرزی اگر سیلاب اشک
عاقبت ما را به طوفان می‌دهد

جواب کلیم همدانی در عین جوانی گفته

هر کس که دل به طرهٔ دلدار می‌دهد
گویا که طعمه در دهن مار می‌دهد

زنجیر زلف تست ز دیوانگان عشق
این سلسله کسی نه به هشیار می‌دهد

امروز آستین مژه دیده دور کرد
آبی مگر به دامن گلزار می‌دهد

هر خندهٔ که لعل شکر ریز او کند
ما را نمک به سینه افگار می‌دهد

زخم دلم که تیر تو تا پر کشیده چیست
یاد لب تو بوسه به سوفار می‌دهد

حسنت رواج یافت ز عشاق بینوا
آری به مال قدر خریدار می‌دهد

ساقی به جام ما همگی دُرد می‌کند
با دیگران پیالهٔ سرشار می‌دهد

ما بیدلیم و جان عوض دل همی دهیم
دلدار دل به طرهٔ دلدار می‌دهد

روزی اگر به طرف گلستان کنم گذر
بی‌او بدیده دیدن گل خار می‌دهد

سرگشتگی ماست ز دوران چنان که دل
تعلیم ما به گردش پرگار می‌دهد

طرزی چسان فغان نکشد پیش آن دهن
لعلت به طوطی چون سرگفتار می‌دهد

در تعریف صمد نام در قندهار گفته

مـوی تـو و اللیل رویت قـل هـوالله احـد
الله الله ایـن چـه مـوی و روست الله الصـمد

کـرد کـوثر را عـرق ریـز خـجالت ز انـفعال
چشـمهٔ نـوش لطـافت لعـل جـان بـخش صـمد

چشـم تـو صـاد است ابـروی تـو بـاشد مدّ آن
وه چه خـوش افـتاده دور از چشـم بـد بـر صـادمد

کـی رسـد بـا قـامت زیـبات سـرو بـوستان
گـر رسـد انـدر چـمن تـا عـالم بـالاش قـد

مـرغ طـبع مـن نـه تـنها نـغمه سـنج کـوی اوست
کـاندرین گـلشن هـزاران صـد هـزارانـند صـد

می‌دوید آن شـوخ و از پـی مـی‌دویدش دی رقـیب
آری آری در هـمه جـا آهـو از سگ مـی‌رمد

بـرد از یک جـرعه سـودای ازل را از دلم
خـانهٔ پـیرمغان آبـاد طـرزی تـا ابـد

بر طبق بیدل در قندهار گفته

اگـر تـیغ نگـه عـریان دو چشـمت را بـه دست افتد
بـه یک دیـدن بـه قـلب لشکـر دلهـا شکست افـتد

بـه ایـن قـد گـر خـرامد سوی بستان سرو آزادش
بـه حـیرت آنـقدر اسـتد کـه آخـر از نشست افـتد

بـه مـحشر هـمچو نـرگس سـرگران از خـواب بـرخیزم
اگـر بـر مـن نگـاهی زان دو چشـم مـی‌پرست افـتد

بـه هـر چـیزی کـه مـی‌بینم جـمال یـار مـی‌بینم
بـلی جـز بت نـه‌بیند هـر کسـی کـو بت پـرست افـتد

عـجب دام بـلا شـد حـلقه‌های زلف مشکـینت
کـه کـم بـیند خـلاصی دل چـو آنجا پـای بست افـتد

کـمر از نـاز چـون بـندی بـه خیل عـاشقان یک سر
شکست افـتد شکست افـتد شکست افـتد شکست افـتد

بسـان شـانه صـد زخـم ار خـورم از چـنگ نگـذارم
اگـر شـام سـر زلفش مـرا روزی بـه دست افـتد

زبس صـد جـا بـه دل هـر تـار زلفش ریشـه‌ها دارد
اگـر یک تـار مـو بندی بـه دل صـد جـا شکست افـتد

ز دونـان مـدعا طـرزی مـجو زیـرا کـه مـی‌دانـم
لب نان قـرص خـورشید است هـمت چـونکه پست افـتد

جواب بدرچاچ در قندهار گفته

گـر پـرده ز رخسـار تـو ای مـاه بـرافـتد
خـورشید بـه رقـص آیـد و از چـرخ در افـتد

وصـف لب شـیرین تـو هـر گـه کـه کـنم سـر
حـرف و سـخنم بـین کـه بـه مـوج شکـر افـتد

بـا ایـن قـد اگـر سـوی گـلستان گـذر آری
تـرسم کـه تـو بـخرامـی و سـرو از کـمر افـتد

زیـن آه دمـادم کـه کشـد سـوز درونـم
در مـزرعهٔ چـرخ مـبادا شـرر افـتد

تـا بـر دهـن خـویش زدم مـهر خـموشی
جـای سـخنم چـون صـدف از لب گـهر افـتد

بـاز آبـه تـماشای سـخن گـفتن آن لب
گـر از صـدف لعـل نـدیدی دُرر افـتد

در دیـدهٔ خـونبار دو نـیم است نگـاهم
مـوی کـمرت بسکـه مـرا در نـظر افـتد

هـر نـاوک نـازی کـه تـو از شست گشائی / آن تیر مرا تا بپر اندر جگر افتد
طـرزی سـخن خـویش چو بـر صفحه نویسی / در پیش صف مورچه گوئی شکر افتد

تتبع بلبل خوش الحان عبدالرحمن جامی

زبس اخگر بـه جـای اشک از چشم ترم افتد / زاشک آتشین ترسم شرر در بسترم افتد
سپند ما ازان پیش رخش بی‌ناله می‌سوزد / مبادا کز فغان بر دامنش خاکسترم افتد
طپیدن‌های دل گوید کـه اینک یـار مـی‌آید / نه بینم تا ترا این گفتگو کی باورم افتد
مکش نـقاش تصویرم که از خود محو میگردم / اگر عکس قلم بر نقش جسم لاغرم افتد
مگر پای صبا شـد در حنا از اشک گلگونم / که گویم رو بکوی یار بر خاک درم افتد
سمند ناز اگر تازد بـه میدان سرافرازی / چو گوی اندر خم چوگان او آن دم سرم افتد
سراپا دیده شد زخم دلم چشم از وفا بگشا / کز آن مژگان به دل شاید که تیر دیگرم افتد
بـه جـای می چکد یاقوت از جام دلم طرزی / اگر عکس لب ساقی بـه چشم ساغرم افتد

از شعرهای که اول بر زبان جاری شده اینست

هـر کس بـه خـال کـنج لب یـار کـی رسد / یک نقطه است خال به بسیار کی رسد
سر دهان یار بسی ز اهدا خفی است / فهمیدنش بسبحه و دستار کی رسد
گر قدر یار من به چمن جلوه گر شود / دیگر به سرو حاجت رفتار کی رسد
زنجیر زلف یار به عاقل نمی‌رسد / فیض جنون به مردم، هشیار کی رسد
طرزی هر آنکه دید رخ خوب آن نگار / دیگر به خاطرش گل و گلزار کی رسد

تمام غزل در صفت تیغ ابرو در کابل گفته

چشم مستت چو ز ابرو برخت تیغ کشید / رنگ از عارض خورشید جهان تاب پرید
گفت این تیغ دو دم کار فرنگست فرنگ / هر که آن تیغ دو ابروی سیه تاب بدید
طوطی از ناز گشاید پر عشرت به چمن / یا که مشاطّه بر ابروی کجت وسمه کشید
تا که از گوشهٔ برقع بنمودی ابرو / پیش ابروی تو محراب به دیوار خزید
گرچه ابروی کجت شکل کمان دارد لیک / به دلم گوشهٔ ابروی تو چون تیر خلید
تیغ ابرو بنما تا که فشانم دل و جان / دلم از حسرت زخم تو چو بسمل بطپید
من کجا دیده بر ابروی کجت باز کنم / یاد ابروی تو چون سینهٔ صد پاره درید

چنین ابروی خود از ناز چو چیدی ای مه
جوهر از بیم به شمشیر تو بر خود پیچید
بسکه تیغ تو چو ابروی تو خونریز افتاد
جای آب از دم شمشیر تو خوناب چکید
عاقبت کشتهٔ ابروی تو گردید دلم
طپش شوق مرا تا به دم تیغ کشید
یاد ابروی وی از سر به درافکن طرزی
بر دم تیغ نگر چون تو به سر کس ندوید

از طبع خود در قندهار گفته

کسی که بر گل گلزار عارض تو بدید
زسیر غنچه به چشمش نگه چو خار خلید
مگر شنیده حدیثی ز لعل خندانت
که جوش خنده لب پسته را چو غنچه درید
نسیم صبح به گلزار تا شمیم تو برد
زغنچه نکهت و از روی لاله رنگ پرید
ستمگری که به پروردمش به خون جگر
چو اشک عاقبت از دیده‌ام به چهره دوید
به آفتاب کف خاک پای اوندهم
مرا اگر چه مهٔ من به ذرهٔ نخرید
زحیرت دم شمشیر تیز او طرزی
فسرده خون دل از دیده چون عقیق چکید

جواب استاد صائب در کابل گفته

به باغ یار چو با لعل باده رنگ رسید
ز بوی پیش به راهش ز غنچه رنگ رسید
همین نه چشم تو ازکفر زد ره اسلام
که فتنه‌های دو چشم تو تا فرنگ رسید
به سان شیشه دلم هر نفس به خود بالد
به گوش شیشه مگر گفتگوی سنگ رسید
زرقص این دل دیوانه‌ام چه می‌پرسی
چو گردباد دلم باد و صد شلنگ رسید
زرشک غنچه گریبان پیرهن زد چاک
به طرف باغ چو با آن دهان تنگ رسید
ازان ز سینهٔ صد چاک دل زره پوشد
که ترک چشم و سپاه مژه به جنگ رسید
تمیز عکس بد و خوب خویش را نکند
به روی آئینهٔ دل ز بسکه زنگ رسید
دلم ز ناله نیستان همی شود طرزی
زبس به سینه ز مژگان او خدنگ رسید

در جواب حضرت میان عبدالباقی گفته

آب عرق ز آتش روی تو بر چکید
گویا ز آفتاب هزاران قمر چکید
جز لعل دلفریب تو کز وی شکر چکید
شکر کسی ندید که از لعل تر چکید
آب گُهر ز رشک شد اندر گلو گره
گاه سخن که از لب لعلت گهر چکید
کردم اشاره در خم گیسوی مشکبو
فواره سان ز ناخن من مشک تر چکید

از بس بـه درد هـجر تـو دیشب گـریستم
دل آب شـد چـو اشک مـرا از نـظر چکـید

از زهـر درد رگ بـه رگـم بس کـه تـلخ شـد
زهـراب جـای خـون ز رگ نـیشتر چکـید

در بـزم درد شـمع صـفت بسکـه سـوختم
گـل کـرده آه از دل و داغ جگـر چکـید

طـرزی ز تـاب روشـنی داغـم آفـتاب
چـو شـبنم آب گشت و ز چشـم سـحر چکید

جواب صائب به کابل گفته

دیـده‌ام تـنها نشـد از دوری جـانان سـفید
بـلکه شـد از انـتظارش سر به سر مژگان سفید

چـون گـل بـادام کـردم زان بـیاض دیـده را
در رهٔ یـاد خـیالش مـی‌کنم ایـوان سـفید

یک نـفس بـخرام در بـاغ ای بت گـل پـیرهن
کـرده بـر بـوی تـو نسرین در چمن میدان سفید

صـد گـلستان آرزو بـا فـرصت چـون رنگ گـل
بـر امـید مـا سـحر هـر دم کـند دنـدان سـفید

خشک شـد خـون در دل از بس از جـفای گـلرخان
خـنجرش آمـد بـرون از سـینهٔ بـریان سـفید

از تـمنای دُر آویـزهٔ گـوش بـتان
در بـنا گـوش صـدف شـد گـوهر غـلطان سـفید

بـر امـید سـیر گـلگشت شب مـهتاب او
کـرد صـحن خـانهٔ خـود رامهٔ تـابان سـفید

هـر کـجا دست نگـارینش بـرآیـد ز استین
چـون یـد بـیضا نـماید پـنجهٔ مـرجـان سـفید

در چـمن از انـتظار او گـل بـادام و سـیب
شـد بسـان دیـدهٔ یـعقوب در کـنعان سـفید

در بـر شـاخ کـمان از عکس مـاه روی او
مـی‌شود چـون غـنچه‌های نـسترن پـیکان سفید

مـو ز غـفلت شـد سـفید و وزگـنه دل شـد سیاه
کـاش جـای مـوی مـا گـردد دل حـیران سفید

دیـده تـا نـوک دم تـیغ کـج او را بـه خـواب
شـد بـه سـان نـافه‌ها مـو بـر تـن دستان سفید

نـیست از خـورشید و مـه طـرزی مـصفی روی چـرخ
از غـبار مـا بـود ایـن گـنبد گـردان سـفید

ایـن جـواب آن غـزل طـرزی کـه صـائب گـفته است
از جـدائـی نـافه را شـد مـوی سـر زینسان سفید

از طبع خود در چشمه مقر گفته

کـلبه‌ام از آب چشـم آخـر بـه ویـرانـی کشـید
دیـده‌ام از دیـدن رویت بـه حـیرانـی کشـید

آتش لعـل لب مـیگون جـانان عـاقبت
دود حسـرت از دل یـاقوت رمـانی کشـید

بسـته دل‌هـای پـریشان اسـیران را بـه هـم
زان سـبب مـجموعهٔ زلفش پـریشانی کشـید

از سـر کـویت ز جـوش بـیخودی رفـتم ولیک
دل بسـی زان رفـتن بـی‌جا پشـیمانی کشـید

در دبسـتان غـم عشـق بـتان مـاه روی
عـاقبت دانـائی مـا سـر بـه نـادانـی کشـید

چـون کشـم نـقش رخ خـویش کـه از بس جـوش حسن
یـاد تـصویرش قـلم را از کـف مـانی کشـید

نیست از بیرحمی صیاد ارگذشت عمرم به بند
دل چو بلبل قید دام از دست خوشخوانی کشید
طرزیا بنگر که از الطاف بی‌پایان دوست
کار بی‌سامان ما آخر به سامانی کشید

بر طبق بیدل درکراچی گفته

آئینه کیست کز صفا پیش دلم نفس کشد
آب هنوز در رخم پرده به زور خس کشد
سرو سهی به بوستان بار ثمر نمی‌برد
گردن بی‌طمع کجا منت بار کس کشد
بار گران زندگی دوش نفس به سر برد
سعی و تلاش کاروان بانک دل جرس کشد
این دل همچو جام جم کو زده در صفا قدم
حیف که از تو دمبدم ننگ ره هوس کشد
وا نرهم زما و من کاین دل هرزه گرد من
هر چه به بیش می‌روم دامن من ز پس کشد
این نفس جنون هوس نیست که وارهد ز خود
همچو سحر ز چاک دل بر پر خود قفس کشد
شهپر باز تیر پر آنکه هماست صید او
چند به دام آرزو بال و پر مگس کشد
دست کشی به عاجزان مایهٔ سربلندیست
آن مژه‌های ناز هم منّت بار خس کشد
طرزی به سگ مرس نهد وز پی صید می‌هلد
گردن گرگ نفس را کاش که در مرس کشد

از طبع خود در قندهار گفته

تا مصور نقش آن شوخ ستمگر می‌کشد
چون به زلفش می‌رسد آه از جگر برمی‌کشد
بمن که دارد آرزوی ناوک بیداد او
همچو دل پیکان او را سینه در بر می‌کشد
در خیال آن دهن خواهد مکد سوفار را
زخم دل در بر از آن تیر تو تاپر می‌کشد
بر بیاض دیده وصف خط مشکینش دلم
نکهت مشک خطا و بوی عنبر می‌کشد
دامن آن گل چسان آرم به کف از بخت بد
خار باغش نیز از نایبدلان سرمی‌کشد
کشت امیدم نشد سیراب از خشکی بخت
چشم من هر چند آب از دیدهٔ تر می‌کشد
اشک نبود آنکه بینی مردم چشم منست
بهر ایثارت ز بحر دیده گوهر می‌کشد
چون نگردد پای تا سر چشم طرزی خود ز شوق
آئینه صد چشم هم پیشت ز جوهر می‌کشد

من اشعاره

هر زمان از سینه‌ام آهی که دل بر می‌کشد
آه نتوان گفت نقش زلف دلبر می‌کشد
مردم چشمم به یاد آن مژه پنهان ز غیر
ناوکت را هر زمان در دیدهٔ تر می‌کشد
گفتمش جوری که از چشم تو جان و دل کشید
کافرم کر مومنی از دست کافر می‌کشد

گفت اگر بیداد جور نرگسم بیند دگر / دست از جور و ستم چرخ ستمگر می‌کشد
کاتب قدرت به گلزار رخت از مشک تر / خط ریحان بین که بریاقوت احمر می‌کشد
ای کبوتر نیست حاجت اینکه پیغامم بری / در هوای وصل او مرغ دلم پر می‌کشد
تا صبا بوی ز زلفش جانب گلشن رساند / سایهٔ ریحان او دامن ز عنبر می‌کشد
غیر دشنام از لبش طرزی دگر چیزی مخواه / طالع شورت نگر تلخی ز شکر می‌کشد

از طبع خود در ملاقات یار گفته

بر من امروز صمد دیده چو از ناز گشاد / صد خدنگم به دل از نرگس مستش افتاد
بستهٔ رشتهٔ زلفت به خطا مشک ختن / بندهٔ قامت شمشاد تو سرو آزاد
به گل و نسترن و لاله ندادست خدای / این همه حسن و لطافت که به رخسار تو داد
چاره جز رشتهٔ گیسوی صمد نیست دگر / هر دلی خسته که در چاه زنخدان افتاد
شور اندر جگر پستهٔ خندان افکند / به تبسم چو لب لعل شکر بار گشاد
دید چون عشق من و حسن تو مشاطهٔ صنع / عوض شانه به زلفت دل صد پاره نهاد
از سفر آمد و گفتم دهمش جان به قدم / بوسه از ناز به دستم زد و از دستم داد
تا جهانست زوال تو مبادا صمدا / که گلستان جهان بی‌قد سرو تو مباد
زهد و تقوی دو صد سالهٔ طرزی رادوش / غمزهٔ نرگس فتان تو در داد به باد

از طبع خود در قندهار گفته

تا گذار قد سرو تو به گلشن افتاد / سرو آزاد خط بندگی خود به تو داد
سرو افتاد ز پا تا قدت از جا برخاست / غنچه بر بست عماری چو رخت پرده گشاد
زلف و قد و خدخوب تو چو در باغ بدید / سنبل و سرو گل اندر قدمت سر بنهاد
عمر خود را همه در جور و جفا کردی صرف / مگر استاد ترا حرف وفا یاد ندارد
روز عشاق سیه گشت چو شب‌های فراق / زلف مشکین تو تا بر رخ خوبت افتاد
خواست دل داد خود از نرگس مستش طرزی / عاقبت غمزهٔ او داد دل غمزده داد

در قندهار یار دلنواز با حریفان می‌گذشت گلی دادم به حریف دیگر داد

دی گلرخم ز ناز گلی با رقیب داد / زان گل هزار داغ غمم بر جگر نهاد
می‌رفت از غرور نگاهی به من نکرد / صد ناله بیش کردم و او یک صدا نداد

ای دل ز آه عـــارض او تـــیره کـن چـو زلف / کـــز آتش رخش بـــه جگـــر اخگـر اوفـتاد

صد شیشه‌های دل بـه زمـین خـورد و خـورد شـد / انگشت شـــانه تـــا گـــرهٔ کـا کـلت گشـاد

دست رقـیب را چـو بـه دست آن پسـر گـرفت / دل آنـــقدر طـــپید کـــه آخـــر ز پـــا فـتاد

هـمچون تـو گـل بـه باغ و گـلستان کسی نـدید / چــون تـو پسـر ز مـادر دهـر ای صـنم نـزاد

مـن ایـن زمـان نـه مـهر تـو مـی‌ورزم ای صـنم / عشـــق تـــو داغ بـــر دل مـــن از ازل نـهاد

بـا غـیر لطـف و مهر بـه طـرزی بـه قـهر و کـین / ایـن طـرز و ایـن ادا بـه تـو آخـر کـه یـاد داد

بر روش بیدل در کابل گفته

چـو حسـن شـوخ تـو از نـاز گـل بـه رنگ زنـد / نگـاه چشـم سـیاهت بـه شـیشه سـنگ زنـد

غـبار سـرمه بـه مـژگان سـرکشت نـرسد / تـغافل نگـهت کـی بـه سـرمه سـنگ زنـد

نگـــاه دیـــدهٔ آهـــو شـود سـواد غـبارش / چـــو گـــردباد اگـــر وحشـتم شـلنگ زنـد

زجـــرأت رم وحشت ســـراغ عشـــق مـپرس / غـــزال کـــوه جـنون پـنجه بـا پـلنگ زنـد

کس از صـــفا نـــتوانـــد کشـید دامـن آب / بـه دامـنی کـه نـداری کسـی چـه چـنگ زنـد

مگـــر خـــلاص شـــوم از غـــم درسـتیها / شکست شـیشهٔ مـن کـاش بـر تـرنگ زنـد

کسـی کـه سـعی نـدارد بـقطع مـنزل شـوق / بـه جـا نشـیند و عـذری بـه پـای لنگ زنـد

بـــه جـــان رمـــید دلم از هـجوم دلتـنگی / کـجاست سـنگ کـه دل بـر مـیان تـنگ زنـد

زمـــنزل غـــم و دردت ســـرگذشتن نـیست / شـــتاب رهـــرو عشـق تـو بـر درنگ زنـد

گـــــل دو رنگ نـــدارد بـــهار یکـــرنگی / چـه سـادگی است کـه خـود راکسـی بـه رنگ زنـد

چنین کـه چشـم تـو سرشار نـاز بـد مستی است / نگـاه مست تـو تـرسم بـه شـیشه سـنگ زنـد

مگـو ز سـرمهٔ چشـمش چـو بـیدل ای طرزی / زسـایهٔ مـژه تـرسم بـه سـرمه سـنگ زنـد

از طبع خود در قندهار گفته

هـــر کس کـــه جـــمال یـــار بـیند / مشکـــل کـــه دگـــر قـــرار بـیند

نـــعلیش در آتش است دائـــم / هـــر کس لب لعـــل یـــار بـیند

شـــیرینی وصـــل هـــمچو زهـــر است / گـــر تـــلخی انـــتظار بـیند

چـــون مـــار دلم بـــه خـویش پـیچد / گـــر طـــره‌ات ای نگـــار بـیند

آن شـــوخ نـــظر بـــه شـــه نـــدارد / کـــی بـــر مـــن خـــاکسار بـیند

از مـــرکب صـــبر و طـــاقت افـتد / هـــر کس کـــه تـــرا ســوار بـیند

در خون غلطد بسان طرزی آن کو به تو گلعذار بیند

از طبع خود در قندهار گفته

آن شوخ اگر به ما نشیند نقش دل ما به جا نشیند
از ضعف خود ار صدا برآرم در نی چو گره صدا نشیند
جفت است به درد و محنت و غم هر کس ز رخت جدا نشیند
گو پیش دو چشم یار بنشین هر کس به دم بلا نشیند
خود کردهٔ باغ سرو آزاد کی با من مبتلا نشیند
بیگانه شود ز خویش چون من هر کس به تو آشنا نشیند
گلزار رخت ز دست ندهم صد خار غم ار بپا نشیند
جان بهر امید بوی زلفش هر دم به رهٔ صبا نشیند
طرزی به فلک اگر برآید با چون تو مهی کجا نشیند

بر طبق بیدل در کابل گفته

بر مغز دلم یاد تو چون ریشه دواند تا دشت عدم هستیم اندیشه دواند
شد سوزشم از دیدن شمع تو دو بالا در کار مرا غیرت هم پیشه دواند
از هر سر خار مژه‌ام غنچه برآید در دیده چو عکس رخ او ریشه دواند
در پیش لب لعل میآلود تو در بزم مستی به سرم تا به لب شیشه دواند
ناخن به خراش دل من زخم ندارد ای کاش که شوقم به جگر تیشه دواند
آن ناله تراشیم که هر دم به رهٔ شوق ما را هوس ناله به هر بیشه دواند
خار و خس اوهام تعلق نکند گل گر تخم خیالت به دلم ریشه دواند
چون کوهکن از کوه غمت پا نگذارم گر دست فراقت به سرم تیشه دواند
در بزم تو از بسکه دلم گرم گذار است اشکم به سر بال پری شیشه دواند
چون بیدل اگر طرزی ما گشت سخن سنج در بحر غزل ز ورق اندیشه دواند

جواب شوکت در کراچی گفته

باغ دل را ابر تیغ او طراوت می‌دهد هر گل زخمش ازان بوی محبت می‌دهد
خندهٔ صبح طراوت‌های گلزار رخش باغ رنگ و بوی گلها را نزاکت می‌دهد

جلوه‌های قامت بالا بلایش در چمن
یاد شور فتنهٔ روز قیامت می‌دهد

عشق خوبان را به درد دل نگاران ربط هاست
شانه را زخم جگر با زلف الفت می‌دهد

لاغری افکند چون مویم به چشم عالمی
ماه نو را ناتوانی بال شهرت می‌دهد

صحبت گل نکهت و آزار دارد وصل خار
خوب و بد هر یک جدا تأثیر صحبت می‌دهد

بوی گل راگر صبا از نسترن بیزد به باغ
بر دماغ نازکش گرد کدورت می‌دهد

گه به روی گل گهی بر غنچه می‌خندد ز ناز
شبنم از تردامنیها ساز عشرت می‌دهد

بر دل روشندلان یاد دوئی کوه بلاست
عکس در آئینه رنگ زنگ کلفت می‌دهد

بر من از نزدیک تکلیف تماشایش مکن
دیدنش راکی حیا از دور رخصت می‌دهد

طرزی گر عزت همی‌خواهی ازان در رو متاب
خاکساری‌های آن در تاج دولت می‌دهد

جواب شوکت

گل را چو نظر بر گل دستار تو افتد
از شرم شود آب به رخسار تو افتد

از رشک شود غنچهٔ گل آب چو شبنم
گر سایهٔ گل بر سر دستار تو افتد

در دیده حنائی شودش سایهٔ مژگان
آن راکه نظر بر گل گلنار تو افتد

چون شبنم گل بر رخ گل آب فشاند
آن راکه گذر جانب گلزار تو افتد

شاداب شود چون رگ گل هر مژهٔ او
چشمی که به خار سر دیوار تو افتد

یابد دل بیمار شفائی به اشارت
گر یک نظر از نرگس بیمار تو افتد

مانند صدف بحر کشد در بن گوشش
گوشی که در و گوهر گفتار تو افتد

از بزم تو چون غنچه نظر بسته گذشتم
ترسم به غلط چشم به رخسار تو افتد

سنجیده سخن گو به حریفان سخندان
شاید که عدو در پی گفتار تو افتد

طرزی بگذر از سر هر کارکه داری
ترسم که مبادا به کسی کار تو افتد

بر روش بیدل

غنچه‌واری گر ز ناز آن لعل خندان بشکفد
دل چو گل از شوق دامن تا گریبان بشکفد

در چمن آرد اگر باد صبا بوی ترا
ابر گرید سبزه خیزد غنچه خندان بشکفد

یاد تیغ او اگر سوی شهیدان بگذرد
زخم خندد درد بالد داغ حرمان بشکفد

نوبهار برق تیغ او اگر خندد دمی
بر دل از گل‌های زخمت صد گلستان بشکفد

خون سودا عقده گردد در دماغ مشک چین
عقده واری گر گره زان زلف پیچان بشکفد

عینک از آئینه می‌بندد صفا بر دیده‌ام
گر مژه داری برویم چشم حیران بشکفد

از گل داغم سحر دامان گل گردد چمن
گر گلی چشمم شبی بر روی جانان بشکفد

در هوای ناوک بی‌داد آن ابرو کمان
غنچه‌های زخمم از گل‌های پیکان بشکفد

هر که بیند نوبهار حسن حق بینش به چشم
لاله‌زار صدقش از دامان ایمان بشکفد

هر رگ گل در نگاه غنچه مژگان بشکند
بر رخ گل گر زناز آن شوخ مژگان بشکفد

گر سخن‌های تو طرزی بلبلان خواند به باغ
چون گل صد برگ طبع عندلیبان بشکفد

دوش بیدل گفت طرزی دل به خود بالد چو گل
یک مژه چشمی که بر روی عزیزان بشفکد

جواب شوکت در کراچی گفته

تلخ کامانی که لب از درد شیرین کرده‌اند
از می عشرت چو ساغر چهره رنگین کرده‌اند

کرد شمشیر ترا آخر چو تیغ که گران
بسکه خون کشتگان تیغ تو سنگین کرده‌اند

مردمان فتنه جوی ترک چشم مست یار
زیر سر تیر و کمان از ناز بالین کرده‌اند

در فضای عرصهٔ لاهوت جولان می‌کند
شهسوارانی که خنگ نفس را زین کرده‌اند

عمرها بر خار غم شب تا سحر خون خورده‌اند
عارفان تا دل بسان غنچه رنگین کرده‌اند

بسکه در آئینه خوبان روی خود را دیده‌اند
عاقبت آئینه را چون خویش خودبین کرده‌اند

کام عیش خویش را پر زهر حسرت می‌کند
از ترش روئی جبین آنها که پرچین کرده‌اند

از سبک روحی روان رنگ پری آرد بدوش
شیشه سازان شیشه را هر چند سنگین کرده‌اند

طرزی با زلفش دم از مشک خطا عین خطاست
زلف و کاکل را بتان هم چین و ماچین کرده‌اند

از طبع خود در شهر قندهار گفته

نکته سنجانی که چندین شعر موزون بسته‌اند
حیرتی دارم که نازش را چه مضمون بسته‌اند

می‌زند بر صفحهٔ خورشید پهلو از عروج
شاه بیت ابرویت از بس که موزون بسته‌اند

مردمان دیده‌ام از حسرت لعل لبت
همچو یاقوت دل صد پاره‌ام خون بسته‌اند

هیچ دانی مطربان را چرب دستی از کجاست
نغمه‌های سوز دل بر ساز قانون بسته‌اند

از لب خندان جام و اشک مینا فارغند
می پرستانی که دل بر چشم میگون بسته‌اند

شاهبازان را نشیمن قلهٔ قاف فناست
عاشقان زان آشیان زین کاخ بیرون بسته‌اند

یک سخندان همچو طرزی گوهر معنی نسفت
گرچه استادان بسی مضمون مکنون بسته‌اند

بر طبق بیدل در کابل گفته

آنانکه شهپر قدرت شکسته‌اند / چون نکهت از طلسم در غنچه رسته‌اند
روشندلان ز بس که جبین‌شان گشاده است / بر نیک و بد چو آئینه در را نبسته‌اند
آتش‌دمان ز شعلهٔ عشق تو دمبدم / بی‌خود مربع بر سر اخگر نشسته‌اند
آن بیخودان که بی‌تو ز خود چشم بسته‌اند / همچون نگاه از نظر خویش جسته‌اند
با نغمه‌های پردهٔ قانون راستی / عشاق بینوا رگ چنگ گسسته‌اند
خونین دلان که غنچهٔ باغ محبتند / پیوسته گر شوند به هم به ز دسته‌اند
آزردگان شکسته دلیها به جان خرند / گلها خراب الفت رنگ شکسته‌اند
خوبان به هر کجا که گذارند پا ز ناز / عشاق خاکسار غبار نشسته‌اند
دلهای عاشقان ز دهان و ز چشم یار / چون پسته سینه چاک چو بادام خسته‌اند
آن بیخودان که سرخوش نیم نظاره‌اند / از چشم مردمان چو نظر نیز جسته‌اند
از تیغ چرخ خاطر آزاده فارغ است / وارستگان ز خویش برین تیغ دسته‌اند
بیدل شکسته رنگی طرزی چو دید گفت / رنگ دل است اینکه به رویش شکسته‌اند

جواب صائب در کابل گفته

جماعتی که به یادت چو جام خاموشند / به کنج میکده چون خم نشسته در جوشند
کجا به گلشن چشمم قدم ز ناز نهند / که رخ ز دیدن آئینه این بتان پوشند
به روی آتش غم عاشقان سینه کباب / سیاه روزتر از خال آن بنا گوشند
زخود تهی شدگان غم تو چون مهٔ نو / زحسرت بر و دوش تو محو آغوشند
زسوز سینه جگر تشنگان آتش غم / چو دیگ بر سر آتش نشسته در جوشند
زشوق بوسهٔ لعل لب تو تشنه لبان / دهان پر آب تر از درّ آن بنا گوشند
چو طرزی آنکه شود مست جرعهٔ ساقی / به بزم درد قدح را چو صاف مینوشند

بر طرز بیدل در کابل گفته

آن صاف دلانی که به یاد تو خموشند / چون حلقهٔ گرداب فرو رفته بجوشند
عقد سخن از گوهر یکدانه ببندند / آنانکه بمانند صدف حرف خموشند
بر دردکشان پای مزن دست نگهدار / کایشان همه مانند سبولایق دوشند
آهنگ خموشیست مرا نغمهٔ سرایی / کاینجا در و دیوار همه پردهٔ گوشند

درکنج خرابات حریفان قدح‌کش
چون خم همه از مستی خود بر سر جوشند

گر در یتیم است وگر گوهر شهوار
در پیش بنا گوش تو از حلقه به گوشند

این قلب شناسان که خریدار کمالند
در دست تو ای کاش به هیچم بفروشند

از زهر دم نیش حسودان مشو ایمن
چون شان عسل گرچه سراسر همه نوشند

جائی که بود طبع تو طرزی سخن آرا
فهمیده زنند حرف کسانیکه بهوشند

از طبع خود در قندهار گفته

هر که را شد همت عالی ز استغنا بلند
یک سر وگردن رود چون موج از دریا بلند

می‌چکاند قطرهٔ می بر لب جام شراب
زان سبب شد پیش ساغر گردن مینا بلند

کلبهٔ زاهد کجا روشن شود از شمع جام
زانکه زاهد پست فطرت نشهٔ صهبا بلند

تیغ قاتل می‌طپد چون شهپر بسمل به خون
بس که شد از بسملم شور طپیدنها بلند

اختلاط اهل مشرب می‌زند مهمیز شوق
وحشت مجنون شود از دیدن صحرا بلند

غنچهٔ عشرت نچیدم از گلستان امید
دست ما کوتاه و سرو آن سهی بالا بلند

گر نسازد طبع ما با اهل عالم عیب نیست
زانکه دنیا دون‌پرست و فکر تیز ما بلند

رتبهٔ عالیست اینجا حاصل افتادگی
از کمینی مو نشیند بر همه اعضا بلند

دوش پیش یار خواندم مطلعی از شعر خود
گفت الحق شعر طرزی هست سر تا پا بلند

جواب صائب در کابل گفته

هر کجا طرز سخن آن لعل خندان افکند
از دهن جای سخن لب‌های او جان افکند

چونکه می‌گردد خرامان قد شمشادش ز ناز
لرزه همچون بید بر سرو خرامان افکند

دامن مطلوب در راه طلب آسان گرفت
هر که در جیب گدا از دست خود نان افکند

رشتهٔ جان بر تنم چون دام ماهی می‌شود
چون به رخ قلاب شست زلف پیچآن افکند

تنگ چشمی می‌نماید پیش استغنای فقر
گر نظر چون مور بر ملک سلیمان افکند

قطرهٔ می گر چنین از لعل میگونش چکد
کشتی بنیاد زاهد را به طوفان افکند

عشق بد مست هر که را از جام خود یک جرعه داد
آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند

در مقام جانسپاریها ز یک ایما به جان
عاشقان سر را به پای او مداما افکند

دل به جرم ناله‌ام می‌سوخت زین غافل که آه
می‌کند طوفان که آتش در نیستان افکند

آه چون گیرد رسائی هم عنان شبونست
تیر از وصل کمان خود را به میدان افکند

بوسهٔ بیتاب از بس شوق لعل دلکشش	چون سخن خود را بر آن لب‌های خندان افکند
طرزی چون صائب به وقت تنگدستی کن سخا	ورنه گاه سیری هر کس پیش سگ نان افکند

بر طبق بیدل در کابل گفته

باز طبعم چون خیال عالم بالا کند	کام اول آشیان در دیدهٔ عنقا کند
دفتر امواج طوفان یک قلم شوید به آب	چشمهٔ چشمم اگر همچشمی دریا کند
هر که خواهد چون قدح لب بر لب ساقی نهد	از ادب یک چند باید خدمت مینا کند
هر که خواهد نقش جام جم چو ساغر بنگرد	بر جمال دختر رزدیده رابینا کند
ترسم آن بالا بلاروزی به بستان بگذرد	فتنهٔ صبح قیامت در چمن برپا کند
فکرم از باریک بینیها شود تار نظر	تا میان زلف آن موی میان پیدا کند
گر به خاطر فکر مضمون لب او بگذرد	طبع بد مست مرا روشن‌تر از صهبا کند
از هزاران عقدهٔ آن زلف مشکین یک گره	شانه با صد ناخن تدبیر نتوان وا کند
از سخن‌پردازی طرزی چه جای حیرت است	طوطی طبعش اگر آئینه را گویا کند

جواب صائب در کابل گفته

چو شانه دست دران زلف پر ز تاب کند	دلم به خون کف مشاط را خضاب کند
اگر بروی عرقناک او نظاره کنم	چو شیشه ساغر چشمم پر از گلاب کند
جمال شاهد مقصود کی تواند دید	کسی که وقت سحر چشم دل به خواب کند
زروی عقل به فتوی عشق مقتول است	کسی که موسم گل توبه از شراب کند
زبس که حسن تو دارد فروغ دل گرمی	رخت به دامن هر ذره آفتاب کند
نسیم زلف ترا باد گر برد به ختن	زرشک خون به دل نافه مشکناب کند
چنان به بزم تو چون شمع سینه‌ام گرم است	که آه من دل پروانه راکباب کند
هزار میکده‌ام در شکست رنگ رود	اگر نگاه دو چشم تو دل خراب کند
به دست طرزی اگر اوفتد بیاض رخت	هزار بوسه ز یک روی انتخاب کند

جواب کلیم در قندهار گفته

نرگس مست تو چون دست به بیداد کند	یک مژه کار دو صد خنجر فولاد کند
سخت بیرحم و جفا جو است به من آن صیاد	ترسم از راه ستم ناگهم آزاد کند

کس بسوز دل پروانه نگرید جز شمع / غیر شیرین که فغان بر سر فرهاد کند
زندگی چون به حقیقت نگری بر باد است / خاک بر فرق کسی گو طمع از باد کند
جای امنی به جهان کنج قفس باشد و بس / مرغ دل زان هوس خانهٔ صیاد کند
آنچنان گشته کدورت به دلم یاران جمع / که مکدر شود آنکس که مرا یاد کند
نیست آبی که کسی آتش غم بنشاند / نیست خاکی که کسی بر سر خود باد کند
قندهار از کف طرزی شده اکنون بیرون / رو به ایران و عراق و ری و بغداد کند

جواب صائب در کابل گفته

در چمن جلوه چو آن قامت شمشاد کند / سرو را بر لب جو بندهٔ آزاد کند
تیشه از شرم خجالت نکند سر در پیش / بیستون چون سخن کشتن فرهاد کند
دل صد پاره چسان تاب نگاهت آرد / مژهٔ شوخ تو چون رخنه به فولاد کند
سینهٔ آئینه را شانه کنی با مژگان / چشم بد مست تو چون دست به بیداد کند
نیست بی‌یاد تو یک دم دل حسرت زده‌ام / تو فراموش نئی تا که ترا یاد کند
چشم آئینه اگر شوخی حسنش بیند / جوهر آئینه را چشم پریزاد کند
تکیه بر عمر مکن تا که نیفتی به زمین / بر زمین خورد کسی تکیه که بر باد کند
مرغ دل جانب دام تو چنان شاد رود / همچو آن طفل که از مکتبش آزاد کند
می‌کنم ناله بکنج قفس از دلتنگی / که مرا ناله مگر یاد به صیاد کند
نقش معنی تو طرزی به گلستان سخن / نی حسرت همه در ناخن بهزاد کند

از طبع خود در کابل گفته

حسن گرم تو چنان گر دل ما آب کند / جلوهات آئینه را چشمهٔ سیماب کند
برق حسن تو چنان نور تجلی دارد / دل آئینه اگر کوه بود آب کند
طوق قمری به سر سرو لب گردابست / سرو را جلوهٔ قد تو ز بس آب کند
گر صبا نکهت زلفت برد از چین به خطا / مشک را در جگر نافه چو خوناب کند
سوی ما چون مژه از ناز گشاید کان شوخ / خواب چشمش مژه را همچو رگ خواب کند
زان کنم گریه به پیش تو به هنگام وصال / دیده را دیدن خورشید پر از آب کند
یاد بادام دو چشم و لب چون پسته او / اشک را بر مژه‌ام دانهٔ عُناب کند
گر چنین آب جگرگون رود از نیل سرشک / چشمهٔ چشم مرا همسر سرخاب کند

خواب در دیدهٔ بیدار نبیند در خواب / چشم شبنم به کجا وقت سحر خواب کند
گر صدف قطرهٔ باران دُر یکدانه کند / اشک را دیدهٔ من گوهر شاداب کند
بی‌گمان روز مسبب به سبب می‌آرد / هر که از عین سبب تکیه بر اسباب کند
نور فرش است به کاشانه‌ام از بس طرزی / سیل را خانهٔ من پرتو مهتاب کند

جواب صائب در کابل گفته

ترک چشمت درس افسون گر چنین از بر کند / سرمه را چشم تو چون مژگان زبان آور کند
از دو سو مژگان او گر بر دلم تازد چنین / بر دل من صحن گلشن را صف محشر کند
رشک رخسار عرق آلوده‌ات بر طرف باغ / اشک شبنم را به روی غنچه‌ها اخگر کند
وقت آن آتش نفس خوش زانکه در بزم وفا / چون سپند از شوق رویت رقص در مجمر کند
در دل هر پاکدل تخم وفا افشانده‌ام / دانهٔ امید ما تا از کجا سر بر کند
بسکه دارد چاشنی لعل لب شیرین تو / زهر را در کام جان پر شهد چون شکّر کند
بلبلان چون گل همه تن گوش می‌گردد ز شوق / در چمن چون عندلیبم ناله کردن سرکند
گر به بزم می پرستان بگذری از روی ناز / تلخی بادام چشمت زهر در شکّر کند
حاجت پرواز شهرت نیست معنی سنج را / در سخن طرزی دو مصرع کار بال و پر کند

جواب واقف گفته

دل ز دلتنگی خود گر به تو تقریر کند / طبع خندان ترا غنچهٔ تصویر کند
دل بیچاره چسان پیش تو فریاد کند / ناله را طبع تو چون حلقه به زنجیر کند
گر گدازد نفس سرد دل سندان را / آه من هم به دل سخت تو تأثیر کند
در ازل قسمت ما رندی و مستی کردند / بنده با قوت تقدیر چه تدبیر کند
بس که قانع به کم از فیض قناعت شده‌ام / دیدن کاسهٔ همسایه مرا سیر کند
حکم تیغ تو چو آبست روان بر سرما / کیست تا یک سر مو حکم تو تغییر کند
پیش آن شوخ کماندار به زاری گویم / کاش چشم تو دلم را به سر تیر کند
به خدا روز جوانی نگذارد بی‌رزق / آنکه پستان امل بهر تو پرشیر کند
دوش طرزی به من آن شوخ زبان دان می‌گفت / عشق این تازه جوان عاقبت پیر کند

غزل صائب را مدعی از جناب طرزی صاحب در مرثیه تضمین خواسته

گفت زینب ناله‌ام گردون پر از اخگر کند / چون به یاد آشیان مرغم صفیری برکند
بسمل کرب و بلا از تاب و سوز تشنگی / دانه را سازد سپند و دام را مجمر کند
زخم قاسم ساخت چون بال سمندر تیغ را / خون گرم او نمی‌دانم چه با بستر کند
گفت کلثوم ار نگریم زیر گردون باک نیست / شعله‌ام ضبط نفس از تنگی مجمر کند
جای خون شاه دین از خاک سر زد آفتاب / پرتو این می دهان شیشه را خاور کند
گفت زینب شهپر روح‌الامین سوزد ز غم / آه گرمم گر گذاری بر صف محشر کند
سرو گلزار نبی را چون فکند از پای چرخ / دانهٔ امید ما از خاک چون سر برکند
گر ندارد درد اهل بیت طرزی در جگر / شمع خاکستر چرا در انجمن بر سر کند

جواب صائب در کابل گفته

ای خوش آن رهرو که منزل در رباط دل کند / نقد جان بر کف نهد سود غمش حاصل کند
مست خوابد مست خیزد چون قدح تا روزحشر / هر که در میخانه زیر پای خم منزل کند
می‌توان با گرم تازان همعنان گردد چو برق / کوی جانان را کسی کز اشک مرجان گل کند
خشکی بخت بدم گر سوی دریا بگذرد / بحر را در پیش چشمم خشک چون ساحل کند
بر مرادش صد گل مقصود روید بر زمین / هر که از آب دو چشم خود زمین را گل کند
از ضعیفی گرچه پامالست خون بسملم / لیک جا همچون حنا در پنجهٔ قاتل کند
در گلستانی که رخسار تو گردد جلوه‌گر / خوبی روی تو گل را دفتر باطل کند
در میان اهل دل آخر مکمل می‌شود / روز و شب هر کس که از جان خدمت کامل کند
پیش این دون همتان طرزی مگو حرف سوال / منعمان شهر ما منع لب سائل کند

جواب صائب در کابل گفته

همدمی خواهم که با خود محرم رازم کند / ور ز خود بیرون روم آهسته آوازم کند
خدمت روشندلان با خویش احسان کردنست / روی خود اول ببیند هر که پردازم کند
در بیابان غم اوکاش صیاد هوس / بهر صید دل قفس از چنگ شهبازم کند
بر لب من خنده یاد از غنچه‌گی‌ها میدهد / چون گل نشکفته کز باد نفس بازم کند
شهپر پرواز من از بال عنقا بگذرد / گر چنین شوق تو پر در بال پروازم کند
ساده نقش افتاده از بس کردهٔ تصویر من / بشکند رنگم اگر نقاش پردازم کند

عقدهٔ کار مرا نگشود دندان کسی / ناخن لطفش مگر از دل گره بازم کند
ناله در قانون غم مضراب برتاری نزد / خامشی شاید که تار نغمهٔ سازم کند
ای بهارستان خوبی در چمن چون عندلیب / یاد رخسار تو می‌ترسم که گلبازم کند
در میان گشتگان طرزی سرافرازی کنم / گر به کشتن تیغ بیدادش سرافرازم کند

جواب صائب در کابل گفته

من نه آن رندم که شور باده مدهوشم کند / یا لب پیمانهٔ می حلقه درگوشم کند
چون حباب از می پرستی بحر را بر سرکشم / گر هوای لعل میگون تو مینوشم کند
بر رخت در بزم ازان دزدیده اندازم نظر / دیدن چشم تو می‌ترسم که بیهوشم کند
بس که از مستی به پای خم به سر غلطیده‌ام / چون سبو باید که رندی بار بر دوشم کند
صبحدم گل پیرهن از خواب برخیزم چو گل / گر شبی آن غنچه لب دستی در آغوشم کند
نکته سنجان را خموشیهاست سد گفتگو / سرمه خوردن کی بسان خامه خاموشم کند
خامشی کی می‌توان پوشید راز سینه‌ام / من نه آن دیگم که پنهان زیر سرپوشم کند
بحر را در زیر پیراهن نپوشاند حباب / پرده‌پوشی کی تواند زیر روپوشم کند
دل بسان مردمک در نور بینائی طپد / در نظر گر سرمه خال آن بناگوشم کند
در دل آگاه من انوار بینائی شود / گر امل از مغز غفلت پنبه درگوشم کند
نور برق خنده‌اش طرزی به هنگام سحر / از صفا لبریز چون صبح بناگوشم کند

جواب صائب در کابل گفته

قدت چو آب سرو چمن را روان کند / رخسار چون گلت به تن غنچه جان کند
طرز نگاه شوخ تو مژگان سرمه را / بر دور چشم مست تو میل زبان کند
دل آب چون نگرددم آن طفل شوخ شنگ / نی را چو شعله خوی تو آتش به جان کند
صد طعنه بر طراوت رگ‌های گل زند / آن خار و خس که بلبل ازو آشیان کند
خون جگر چو آب ز دست هوس خورد / نان آرزوکسی که ازین گرد خوان کند
از بس که جنگجوی فتاد است چشم تو / بر دیده هر نگاه تو کار سنان کند
افتادگان عشق تو از همت رسا / چرخ بلند پست‌تر از آستان کند
خود را به زیر پای هوس خاک مال داد / غفلت ز خویش هر که درین خاکدان کند
سرجوش نوبهار خیالت چه گلشن است / کز خارخشک طرح گل وگلستان کند

از شور نالهٔ غم و درد تو همچو نی / آه خموش را به لب من فغان کند
دزد دلست آن دهن تنگ بی‌نشان / خود را ز مردمان نظر زان نهان کند
دل بس که ذوق تیر تو دارد ز گوشه‌ها / هر دم به پیش تیز تو خود را نشان کند
طرزی ز خویش رفت چو صائب به ناله گفت / آرام را رخرام تو آتش عنان کند

جواب صائب در کابل گفته

یاد رخسار ترا چون دل دیوانه کند / سینه از عکس جمال تو پریخانه کند
بس که خون گرم بود آن بت سنگین دل من / چون برهمن دل من خدمت بتخانه کند
خون دل‌های اسیران چکد از شانه به خاک / دست مشّاطه اگر زلف ترا شانه کند
سرو چون سایه ز خجلت به سر خاک فتد / در چمن چون قد تو جلوهٔ مستانه کند
گر به این حسن جهان سوز به محفل آئی / شمع پنهان رخ خود در پر پروانه کند
نور حق جای به کنج دل ویران دارد / نور چون گنج ازان جای به ویرانه کند
کس علاج سر مخمور به صندل نکند / چارهٔ درد سرم را لب پیمانه کند
چون سبو باده کشانش به سر دوش برند / خدمت پیرمغان هر که به میخانه کند
میرساند به شبی تا به خدا زاهد را / اگر از دانهٔ دل سبحهٔ صد دانه کند
به سر مصطبه از ناز نشیند طرزی / هر که در بزم چو من نعرهٔ مستانه کند

از طبع خود در بی‌رواجی کمال در کابل گفته

دلم به یاد رخ آن جمال گریه کند / گلاب آب شود ز انفعال گریه کند
زدرد روز جدائی ز بس گدازد جان / دلم چو شمع به شام وصال گریه کند
صفای طبع مرا آبیار ماتم شد / چو آبشار ز آب زلال گریه کند
زبی‌رواجی اهل هنر کنم فریاد / نه دل ز حسرت درد و ملال گریه کند
به جویبار هنر بس که آب خشک لبی‌ست / به تشنه کامی ریحان سفال گریه کند
زبس به باغ مروت نمی طراوت نیست / به خاک ریشه به حال نهال گریه کند
زبان خامه چو چشم دوات پر آبست / به مرگ بی‌کس شخص کمال گریه کند
زدست سخت دلان سخن شکن طرزی / چو چشمه چشمهٔ چشم جبال گریه کند

جواب صائب در کابل گفته

یاد رخسار تو چون عزم گل افشانی کند
لالهٔ خودروی او را گل گریبانی کند
خاطر جمع مرا حرف سر زلف کجت
نسخهٔ آشفتهٔ وضع پریشانی کند
خال تو مهر محبت بر دل عشاق زد
مور در دوران خط حکم سلیمانی کند
هر نفس لخت دل و پرکالهٔ جان آورد
ناوکش را سینه می‌خواهد که مهمانی کند
در چمن گر پیش روی گل به‌بیند حیرتم
خندهٔ تصویر گل حیرت ز حیرانی کند
بس که دارد دل هوای بوسهٔ پای تو را
سجده با خاک درت با چین پیشانی کند
همچو سنگ مرده دل افتاده باشد بر زمین
هر که در راه بتان از خود گران جانی کند
هر چه با ما میرسد از عالم بالا بود
با صدف احسان گوهر ابر نیسانی کند
بلبلان چون غنچهٔ خاموش گردد در چمن
عندلیب خامهٔ طرزی چو خوشخوانی کند

بر روش بیدل در کابل گفته

مستان که می به یاد لبت در سبو کنند
دیگر شراب خلد کجا آرزو کنند
آن صاف طینتان که به خود سر فرو کنند
خود را چو موج دام رم آرزو کنند
اظهار جوهرش رگ سنگ است در نظر
آئینه خاطران ز چه عرض نمو کنند
از جوش درد برق روان تو دمبدم
مانند ابر گریه زهر تار مو کنند
چاک دلم که زخمی مژگان ناز اوست
خوبان مگر به تار نگاهش رفو کنند
غیر از تو کس به عالم امکان نکرده کرد
خود را مگر ز خود برهت جستجو کنند
حرص و هوس ترا به دلت ساخت سخت رو
با نفس و آزکاش ترا تندخو کنند
از ناز گلرخان چو صدایش شنیده‌اند
با حرف خامشی همه گر گفتگو کنند
از درد همنفس دل خونین دلان چو نی
از جوش گریه ناله گره در گلو کنند
اهل سخن همیشه کند ساز گفتگو
مانند خامه سرمه اگر در گلو کنند
شاید کشید لاغری عاشقان زار
در خامه گر ز موی میان تو مو کنند
از انتقام دیده بپوشم که عاجزان
از ضعف خویش موی به چشم عدو کنند
دل خستگان ز سیر گل و لاله فارغند
گل‌های داغ را به خیال تو بو کنند
مشک ختن به دوش صبا تا خطا رود
هر جا سخن ز چین خم زلف او کنند
مانند غنچه یک دل رنگین شود برون
خونین دلان چو سر به گریبان فرو کنند
آئینه‌ها چو لجهٔ سیماب می‌شود
گر با رخ تو آئینه را روبرو کنند

دریای دهر راکه سرابست موج او
عالم مگر به آب توهم وضو کنند
دامان لاله‌زار شود جیب خاطرم
گل‌های داغ اگر به شکفتن غلو کنند
چون جان کوهکن فکند بیستون به خاک
آنانکه تیشه سان سر و گردن فرو کنند
آنانکه خلق آئینهٔ حق شمرده‌اند
بحر محیط را ز توهم به جو کنند
با تار شبنم و رگ گل هر سحرگهان
پیراهن دریده گل را رفو کنند
از ساغر سپهر کشند بادهٔ مراد
آنها که خون چو می به دل آرزو کنند
مستان عصا ز گردن مینا نمی‌کنند
دستی به دوش خویش بسان سبو کنند
طرزی عیان شود ز سخن‌های بیدلم
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند
شاید ادا کنند چو طرزی نماز عشق
با خون دیده هر که به عشقت وضو کنند

جواب صائب در کابل گفته

عکس لعلت چون درون سینه‌ام جا می‌کند
در نظر هر قطره اشکم جوش صهبا می‌کند
دل ز بدمستی به بزم می‌پرستان تا سحر
سجده پیش روی ساقی همچو مینا می‌کند
زیر پا از کشتگان ناز سازد پشته‌ها
چون به قصد کشتن ما دست بالا می‌کند
از غرور حسن چون خورشید تابان صبحدم
روی گل را در چمن تنها تماشا می‌کند
طوق قمری سرو در گردن کند از روی شوق
در گلستان جلوه چون آن سرو بالا می‌کند
در سراغ نکهت پیراهنش باد صبا
هر سحر بند قبای غنچه را وا می‌کند
باغبان تا چند روی غنچه را پوشی به خار
بوی خوش گل را میان باغ رسوا می‌کند
حسن یوسف راکه گل در پردهٔ عصمت ندید
جذبهٔ عشق از سر بازار پیدا می‌کند
پیش حسنش ضبط خودداری ز ما طرزی مخواه
تابش رویش مرا چون آب بی‌پا می‌کند

بر طبق بیدل در کابل گفته

بر لبت چون جام حرف بوسه انشا می‌کند
شیشه از خمیازهٔ حسرت بغل وا می‌کند
سرفرازان کی کند گردن کجی از احتیاج
سرکشی در پیش خم با جام مینا می‌کند
شیشه نتوان کرد پنهان باده را از چشم جام
راز دل را طبع نازک زود رسوا می‌کند
خاکساری‌های ما تمهید ساز آبروست
سر ز زیر خاک اینجا دانه بالا می‌کند
سوی مقصد با پر و بال هوس نتوان پرید
شهپر پروانه کی پرواز عنقا می‌کند
چون عذار شرمگین او به‌هنگام عرق
جام ما می ز انفعال خویش پیدا می‌کند

می‌زند صد عقدهٔ غم بر دل آزادگان ‌‌ ‌ یک گره چون از خم گیسوی خود وا می‌کند
چونکه برخیزد به پا آشوب بنشیند به جا ‌‌ ‌ چونکه بنشیند به جا صد فتنه بر پا می‌کند
دیدهٔ بی آب ما طرزی در دل می‌زند ‌‌ ‌ ابر چون بی‌آب گردد رو به دریا می‌کند

بر طرز بیدل در کابل گفته

در چمن یارم چو از رخ پرده بالا می‌کند ‌‌ ‌ غنچه از بیطاقتی بند قباد وا می‌کند
گلرخان از بس که هر جا جای خود وا می‌کند ‌‌ ‌ حسن شیرین نقش خود از سنگ پیدا می‌کند
بس که نقش دلنشین افتاده یاد ناوکش ‌‌ ‌ جای دل پیکان او در سینه‌ام جا می‌کند
چون سحاب اوج عزت آبیار ابروست ‌‌ ‌ بر ضعیفان دست احسان هر که بالا می‌کند
حاصل سرمایهٔ سود دو عالم مفت اوست ‌‌ ‌ جنس جان با نقد دردش هر که سودا می‌کند
پاس مینا را به جز مستان که می‌دارد نگاه ‌‌ ‌ چشم بد مستش ازآن با دل مدارا می‌کند
تا گریبان قیامت دست ما خواهد رسید ‌‌ ‌ بس که آن مه وعدهٔ امروز و فردا می‌کند
دامن مژگان او چون غنچه گردد پر گلاب ‌‌ ‌ هر که هنگام عرق رویش تماشا می‌کند
در هوای بوسهٔ لب‌های او طرزی به بزم ‌‌ ‌ هرنفس چون جام از حسرت دهن وا می‌کند

تتبع بیدل در کابل گفته

هر که حرفی زان دو لب وا می‌کند ‌‌ ‌ عقده از جام طرب وا می‌کند
هر که عقد زلف مشکینت گشود ‌‌ ‌ خود گره ازمو به شب وا می‌کند
تار بندد خلق درگردن ز تب ‌‌ ‌ رشته شمع ما به تب وا می‌کند
می‌شود مقراض تار آرزو ‌‌ ‌ هر که لب بهر طلب وا می‌کند
بر عذار شرمگین گل به باغ ‌‌ ‌ غنچه‌ها چشم ادب وا می‌کند
هر که خواهد مدعا از ناکسان ‌‌ ‌ راه بر خود از تعب وا می‌کند
می‌زند شخص حسب را ریشخند ‌‌ ‌ هر که طومار نسب وا می‌کند
زاشک شد چشمم دکان شیشه گر ‌‌ ‌ دیده بازار حلب وا می‌کند
وقت کشتن قهرمان حسن خلق ‌‌ ‌ چین ز ابروی غضب وا می‌کند
گر رسد امر مسبب در زمان ‌‌ ‌ عقده‌ات را بی‌سبب وا می‌کند
غنچهٔ زخم مرا طرزی به لطف ‌‌ ‌ تیغ خونریزش به لب وا می‌کند

بر روش بیدل در کابل گفته

یاد زلفش در دل من ریشه پیدا می‌کند / تخم سودا ریشه زین اندیشه پیدا می‌کند
گردن همت ز بار منت دو نان کشد / هر که روزی از تلاش پیشه پیدا می‌کند
مردم چشم پری را در شب تار خیال / در دهان موی‌دل ز اندیشه پیدا می‌کند
می‌تراود خون گرم از دل به یاد نرگسش / بادهٔ گلگون ز خود این شیشه پیدا می‌کند
آمد و رفت نفس مصروف آه و ناله شد / جای نی شور و صدا این بیشه پیدا می‌کند
لذت رقص سپندم بر سر آتش نشاند / اهل همت غیرت از هم پیشه پیدا می‌کند
جنبش بال پری در قاف می‌بیند عیان / هر که در فکر رخش اندیشه پیدا می‌کند
بازوی فرهاد عشق پر هنر در بیستون / جوهر خود را ز نوک تیشه پیدا می‌کند
طبع نازک از سخن صد جای بر هم بشکند / نازکی‌ها سنگ بهر شیشه پیدا می‌کند
طرزی چون بیدل زوال عمر پیری می‌شود / نخل این باغ از خمیدن ریشه پیدا می‌کند

جواب صائب در کابل گفته

هر چند دل و دیده پر از آب می‌کند / بختم همان قدر به عوض خواب می‌کند
بیتابی دل ار به دو چشمش کنم عیان / ابروی خود چو طره پر از تاب می‌کند
مینا به سجده شیشه به زانو رود ز شوق / چون یار عزم جام می ناب می‌کند
از بس به یاد آن در یکتا گریستم / چشم مرا سرشک چو گرداب می‌کند
هر کس که کرد سجده به طاق دو ابرویت / بر قبله پشت خویش چو محراب می‌کند
هر دل که پیش عارض او سجده می‌کند / عرض کتان به دامن مهتاب می‌کند
هنگام دیدن تو ازان گریه می‌کنم / چون آفتاب دیده پر از آب می‌کند
از بیقراری دل بی‌تاب ما مپرس / آئینه را جمال تو سیماب می‌کند
آخر دو آب دیدهٔ طرزی ز فرقتت / سیلاب اشک همسر سرخاب می‌کند

جواب صائب در کابل گفته

جام می با می پرستان این حکایت می‌کند / یک جهان را چشم بد مستش کفایت می‌کند
در حضور بزم ساقی نشئهٔ پیمانه‌ها / پیش رندان زان لب میگون حکایت می‌کند
با دل صد پارهٔ ما نرگس جماش او / گاه نشتر می‌زند گاهی رعایت می‌کند
جام خالی از صدا لبریز می‌گردد به بزم / می‌پرستان از تنگ ظرفی شکایت می‌کند

مــی‌ستاند نــقد جـان و مـی‌دهد یک بـوسه‌ام الله الله تـا چـه حـد بـا مـا عـنایت مـی‌کند
تـرک چشـمش نـقد جـان و دل بـه یـغما پـاک بـرد ظـلم تـرکان بـین کـه چـون در این ولایت مـی‌کند
حـلقه زلفش دلم از هــرزه گــردی بـاز داشت زلف کـافر کـیش او مـا را هـدایت مـی‌کند
چشـم مـن بـر مـار زلفش خـورد دل از دست رفت زهـر اگـر بـر پـا رسـد در دل سـرایت مـی‌کند
بـندگان بـا مـا عـنایت گـر نـدارد بـاک نـیست لطـف حـق طـرزی مـرا روزی حـمایت مـی‌کند

از طبع خود در کابل گفته

عـاشقان جـایی کـه قـصر دل عـمارت مـی‌کند خـوبرویان بـی‌محابا رفـته غـارت مـی‌کند
چون نـباشم مست در مـحراب چـون چشـمت مـدام سـوی مسـتی چشـم او مـا را اشـارت مـی‌کند
بـر مـصلای نـیاز عـاشقان خـوانـد نـماز هـر کـه بـا خـون جگـر اول طـهارت مـی‌کند
سـر بـه زیـر تـیغ عشـقش بـاختن از مـقبلی است سـود از جـان یـافت هـر کس آن تـجارت مـی‌کند
جـیب و دامـانم ز اشک لاله گـون گـلزار شـد دیـده‌ام در خـون دل خـوردنْ مـهارت مـی‌کند
بس کـه مـی‌سوزم ز تـاب آتش شـوق رخت دل ز آه سـرد از گـرمی حـرارت مـی‌کند
عـاقبت طـرزی ز شـادی شـه نشین عشق اوست هـر کـه قـصر دل بـه آب غـم عـمارت مـی‌کند

از طبع خود در قندهار گفته

بـا مـا ز بس کـه چشـم تـو بـیداد مـی‌کند در سـینه دل ز دست تـو فـریاد مـی‌کند
آئـینه چـیست تـا شکـند زانکـه چشـم تـو از غـمزه رخـنه در دل فـولاد مـی‌کند
فـهمیده است رابـطهٔ زلف و شـانه را هـر بـاغبان کـه خـدمت شـمشاد مـی‌کند
در گـلستان روی تـو بـا صـد نـوا هـزار درس حـدیث عشـق ز مـا یـاد مـی‌کند
هـر چـند چشـم مست تـو دل مـی‌برد ز حـد در دلبـری دو زلف تـو بـیداد مـی‌کند
در بسـتر غـم ایـن هـمه خـونابه ریـختن بـا طـفل اشک پـیر دل ارشـاد مـی‌کند
از رشک نـافه خـون جگـر را بـه جـای مشک هـر دم بـه یـاد زلف تـو بـر بـاد مـی‌کند
طـرزی بـه بـیستون سـخن در فـنون شـعر کـلک تـو کـار تـیشهٔ فـرهاد مـی‌کند

جواب صائب در کابل گفته

دل را خـیال چشـم تـو مـخمور مـی‌کند یـاد لب تـو زخـم دلم شـور مـی‌کند
نـزدیک‌تر ز جـان مـنی در حـریم دل نـزدیکی تـو وهـم ز مـادور مـی‌کند

آن شوخ جنگ جو ز کمین کمان ناز
دل را به تیر خانهٔ زنبور می‌کند
از یک نگاه گردش آن چشم سرمه رنگ
روزم سیاه چون شب دیجور می‌کند
هر کس به حرف محض کند راز حق بیان
بر روی دار رقص چو منصور می‌کند
از انتظار دیدهٔ فیروزه سبز شد
از بس که یاد خاک نشابور می‌کند
از بس که درکمال ملاحت بود لبت
نام لب تو کام و لبم شور می‌کند
حرف سوال اگر به خیال آورد لبم
شرم خجالتم به زمین کور می‌کند
شوق شرابخانهٔ یاد خیال تو
دل را چو چشم مست تو مخمور می‌کند
طرزی به کوی عشق چو موسی به هر طرف
مردان چراغ از شجر طور می‌کند

جواب صائب درکابل گفته

بر روی صبح هر که نظر باز می‌کند
چون غنچه بر حدیقهٔ جان ناز می‌کند
تصویر ناز آن مژه‌های دراز او
بر سینه کار چنگل شهباز می‌کند
بر عارض چو برگ گلت دانهٔ عرق
چون شبنمی که بر رخ گل ناز می‌کند
از سیر گلشن دو جهان چشم بسته است
هر کس که بر رخ تو نظر باز می‌کند
آخر بسان تیر به خاک سیه نشست
آنکوبه بال غیر چو پرواز می‌کند
ما را حباب جانب دریای نیستی
بی‌حرف و صوت هر نفس آواز می‌کند
عشاق بینوای تو با چنگ راستی
ناسازی زمانه به خود ساز می‌کند
هر کس که واقف است ز خوب و بد جهان
انجام کار خویش ز آغاز می‌کند
صد جا گره زند به دم جنبش صبا
یک عقدهٔ ز زلف تو تا باز می‌کند
آن سوی قاف صید معانی کند شکار
طرزی چو باز فکر تو پرواز می‌کند

جواب صائب در بندیخانه کابل گفته

یاد لب تو چون دل مایوس می‌کند
آمد شد نفس به دل افسوس می‌کند
چون اشک چشم غمزدگان شب فراق
بخت بدم ترقی معکوس می‌کند
سوز غمت درون دل نازکم بود
یا شمع جلوه از بر فانوس می‌کند
هر کس شنید وصف دهان تو از لبم
بی‌اختیار بر دهنم بوس می‌کند
گل‌های داغ عشق تو بر سینه و دلم
در چشم شوق جلوهٔ طاووس می‌کند
پر مغز در ستم نکند ناله و فغان
بی‌مغز شکوه پیش تو چون کوس می‌کند

آن شوخ شخ کمان ز پی صید عاشقان
بال خدنگ از پر طاووس می‌کند
طرزی دل شکستهٔ صد چاک ما ز شوق
در دیر عشق نالهٔ ناقوس می‌کند

بر طبق بیدل در کابل گفته

نی دلم دلبر چو ترکش پر ز ناوک می‌کند
سینه را همچون هدف صد جا مشبک می‌کند
تا که نقش خال مشکینت بیاض دیده دید
مردمک را چون نقط از چشم ما حک می‌کند
یاد اشک من اشارت می‌کند با عارضت
آنچه با رخسار خوبان داغ چیچک می‌کند
رشک خالت در میان دفتر خوبان حسن
نقطه‌های منتخب را نقطهٔ شک می‌کند
از درون شیشه روی می‌نماید صاف‌تر
در نظر مینای پر می کار عینک می‌کند
بی‌برش تا سرگذشت تیغ او از سرگذشت
هر سر مو بر سر من کار کزلک می‌کند
هر طرف چون گرگ بد رگ خون شارگ می‌خورد
تنگ چشمی هر که با مردم چو ازبک می‌کند
شوخی نظارهٔ عشاق با رویت کند
آنچه نوک نشتر فصاد با رگ می‌کند
معنی ارحم ترحم را چو بر خواندی بدان
بارگ و پیوند بد کی غیر بد رگ می‌کند
خواجه از حرص فزونی نیم را صد بشمرد
طرزی از ذوق کمی صد لک کم از یک می‌کند

جواب صائب در کابل گفته

جائی که جلوه آن قد چالاک می‌کند
از بال قمری سرو به سر خاک می‌کند
رنج خمار نشئهٔ می گریه‌آور است
از بند بند گریه ازان تاک می‌کند
دست تطاول ستم گلرخان ناز
پیراهن صبوری ما چاک می‌کند
زان باده شد حرام که در دهر پرملال
یک لحظه شاد خاطر غمناک می‌کند
عشق شرر فشان تو با جان عاشقان
آن میکند که شعله به خاشاک می‌کند
هر مرغ پر شکسته که دید است ذوق دام
سر وقف چین حلقهٔ فتراک می‌کند
خوبان به آب گر چه رخ خویش کرده پاک
روی تو آب را ز صفا پاک می‌کند
زاهد ز بهر طعمهٔ مشکوک وقف غیر
دندان حرص تیز به مسواک می‌کند
آسودگی کنج قفس مرغ دل چو دید
سر وقف دام حلقهٔ فتراک می‌کند
معشوقهٔ بهار عذار نشسته را
هر صبحدم به دامن گل پاک می‌کند
طرزی به باغ غنچه و گل پیش باغبان
پیراهنی به یاد کسی چاک می‌کند

جواب کلیم در قندهار گفته

در دل شبها دلم آه دمادم می‌کند / گشت معلومم که یاد زلف پرخم می‌کند
مصرع زلف کج خوبان نخواند راست کس / بس که آنرا پنجه‌های شانه درهم می‌کند
بس که ناوک‌های بیداد تو غمخوار دل است / زخم پیکانت به دلها کار مرهم می‌کند
قطرهٔ خونی که می‌ریزد دو چشمم در غمت / از دل صد پاره گویا پارهٔ کم می‌کند
دانهٔ در چشم دام آخر چو مژگان سبز شد / ز انتظارت بس که دامم دیده پرنم می‌کند
یار من هر چند در چشم است نتوان دیدنش / کان پریرو چون نگه از دیدنم رم می‌کند
بس که دیدم منقلب اوضاع آن پیمان شکن / زود بر هم بشکند عهدی که محکم می‌کند
از سپهر سفله پرور مدعا طرزی مخواه / ورنه بار منت این دون قدت خم می‌کند

بر روش بیدل در قندهار گفته

چون صبا زلفش پریشان می‌کند / عالمی را سنبلستان می‌کند
روی خودهر گه نمایان می‌کند / عالمی را محو و حیران می‌کند
قطرهٔ خونی که آرد دل به کف / دیده آن را نذر دامان می‌کند
لخت دل را ای مژه بی‌جا مریز / ناوکش را سینه مهمان می‌کند
دل چه باشد زانکه مژگان کجش / رخنه اندر قلب سندان می‌کند
بعد عمری نعمت ار دستم دهد / آسمانم قلع دندان می‌کند
ضبط خودداری مخواه از من که باز / یاد او در سینه جولان می‌کند
دل ببر چون مار می‌پیچد به خود / زانکه یاد زلف جانان می‌کند
گر به این قد یار بخرامد به ناز / سرو را در باغ حیران می‌کند
جان و دل طرزی کند فرش رهش / هر کجا آن شوخ جولان می‌کند

جواب واقف در هرات گفته

بی تو آهم بس که در دل ناله خرمن می‌کند / همچو زنجیرم نفس در سینه شیون می‌کند
عندلیب طبع چون موزون برآرد ناله‌ها / صفحه را از معنی رنگین چو گلشن می‌کند
بر در بتخانه رندی دوش می‌گفت این سخن / عاقبت عشق بتان ما را برهمن می‌کند
راست بینان جهان در پرده داری‌های عشق / عیب پوشیها به عریانی چو سوزن می‌کند
گر ز تاب آتش عشق تو سوزد دل چنین / آه گرم آخر دل ما را چو گلخن می‌کند

زیر شمشیر کجت دل هر زمان از روی شوق
شمع سان از جمله اعضا ساز گردن می‌کند
صبحدم گر بی‌لب خندانت آیم در چمن
غنچه را در دیده‌ام پیکان آهن می‌کند
بس که دارد قصد دل آزردن عشاق خود
یار ناآماده در بر قصد رفتن می‌کند
گر صبا خاک درت را آورد پیش از سحر
چشم تاریک مرا چون صبح روشن می‌کند
در بیابان جنون طرزی ز فریادم مپرس
بند بندم چون لب زنجیر شیون می‌کند

جواب صائب در کابل گفته

صاف دل چون آب جو بر هر کجا رو می‌کند
از صفا او را چو خود هم خویش را او می‌کند
دل بدور روی او وضع پریشانی چو دید
می‌کند آشفتگی چون یاد گیسو می‌کند
چون رود بیرون ز بزم عشرتم آن خوش نگاه
شمع بزمم را سواد چشم آهو می‌کند
می‌خورد از بس که بر خود تاب آن موی کمر
نازکیها از نزاکت ناز بر مو می‌کند
از گریبانش چو گل بوی گلاب آید برون
هر که سر وقف تماشا گاه زانو می‌کند
می‌گذارد پای بر چشم بتان از روی ناز
از تواضع هر که قامت خم چو ابرو می‌کند
از دهان گل به گلشن وصف روی او شنید
زان صبا هر دم دهان غنچه را بو می‌کند
می‌زند پی در پیم با تیر ناز از گوشه‌ها
ترک شوخ شخ کمانش زور بازو می‌کند
سرمکش از راستی طرزی که در میزان عدل
سنگ را با گوهر و رز هم‌ترازو می‌کند

از طبع خود گفته

هر جا که شحنهٔ غم او خانه می‌کند
آن خانه را خراب چو ویرانه می‌کند
چشمت بزیر طاق دو ابرو فتاده مست
محراب را تصور میخانه می‌کند
با دوست دشمن است و به دشمن مدام دوست
آن آشنا رعایت بیگانه می‌کند
بر عاشق خراب نظر کن که آفتاب
کی نور خویش منع ز ویرانه می‌کند
دل را دو زلف هندویت از کیش و دین برد
جان را خیال روی تو دیوانه می‌کند
مرغ دلم به سوختن استاد همچو شمع
زان خنده‌ها به سوزش پروانه می‌کند
صد معنی درست به هر مصرعش در است
طرزی مگر که زلف سخن شانه می‌کند

بر طبق بیدل در کابل گفته

قـامت او هـر کـجا جـلوه گـری مـی‌کند — نـاز سـهی سـرو بـاغ خـوی ز تـری مـی‌کند
انـجمن اتـحاد جـام دو رنگـی نـداشت — پـیرهن شـیشه‌ام نـاز پـری مـی‌کند
در رهٔ افـتادگی گـرد بـلندی نگـرد — آبـله از خـودسری فکـر سـری مـی‌کند
سـاز حـریفان بـزم نـیست مـخالف صـدا — گـوش کش خـامشی عـزم‌کری مـی‌کند
جـام مـقلد نـداشت بـادهٔ تـحقیق راز — آب چـه شـد کـز حـباب شیشه‌گری مـی‌کند
سـوی عـدم شـمع سـان حـاجت پـیغام نـیست — رنگ ز رو جسـته‌ام نـامه‌بری مـی‌کند
بـاد صـبا در چـمن بـوی تـو بـا خـویش بـرد — غـنچه ز بـیطاقتی جـامه دری مـی‌کند
زخـمی تـیغ وفـا نـاز سـحر کـم کشـد — چـاک لب زخـم دل خـود سـحری مـی‌کند
اهـل سـخن نـیستند بستهٔ مـوی مـیان — شـاهد مـضمون مـا مـو کـمری مـی‌کند
تـا کـه بـه راه سـخن پـیرو بـیدل شـدم — لطـف ویـم در سـخن راهـبری مـی‌کند
مست چـو طـرزی شدم دوش چو بیدل سرود — شـیشهٔ مـا سـنگ را کـبک دری مـی‌کند

بر روش بیدل در کابل گفته

هـر کـه ایـجاد سـخن از طـبع عـالی مـی‌کند — مـصرع بـرجسته‌اش نـازک نـهالی مـی‌کند
در وداع دوسـتان زان اشک بـارد چشـم مـن — گـریه کـردن سینه‌ام چـون شیشه خالی می‌کند
نـعرهٔ الفـقر و فـخری مـی‌زنم در عـین جـاه — کـاسهٔ چـینی مـا طـرح سفالی مـی‌کند
روی شـرمم از خـجالت چـون نـدارد آبـرو — بـر جـبین زان رو عـرق بـی‌انـفعالی مـی‌کند
اهـل صـورت نکـته سـنج مـعنی تـحقیق نـیست — کـی شکـار صـید چـنگ شـیر قـالی مـی‌کند
پـیش ابروی کـجش خـم خورده باید راست گـفت — بـدر از قـالب تـهی کـردن هـلالی مـی‌کند
گـاه پـیچد بـر رخ وگـه حـلقه بـر لب مـی‌زند — تـار زلف سـرکشت بـی‌اعـتدالی مـی‌کند
اخـتلاط ایـن سـیه کـاران دلم را تـیره سـاخت — بـاطن پـر آتش و ظـاهر زکـالی مـی‌کند
چـون جـرس طـرزی نـدارد دلخـراشی نـاله‌ات — دل عـبث درپـیش رنـدان هـرزه نـالی مـی‌کند

تتبع میرزا مظهر جان جانان

بـا عـزیزان چـونکه یـارم مـهربانی مـی‌کند — بـا هـمه از دل کـند بـا مـا زبـانی مـی‌کند
نـرگس بـیمارش از بس سـرگران نـاز بـود — جـنبش مـژگان بـه چشـم او گـرانـی مـی‌کند
چشـم شـوخش را چـو مـیل سرمه می‌سازد سیاه — پـیش چشـمش چشـم آهـوسرمه دانـی مـی‌کند

اینکه بیند سوی ما هر لحظه از الطاف نیست / از برای تیر خود ما را نشانی می‌کند
زلف مشکین گرد رخسار چو ماهت حلقه زد / مار بر گلزار رویش باغبانی می‌کند
حاجت سیر گلستان نیست ما را بعد ازین / غنچه‌اش وقت تکلم گل فشانی می‌کند
پیش مردم آشکارا می‌کشد چشمش مرا / گرچه ایمایش به من لطف نهانی می‌کند
عاقبت چون سایه بر پایش جبین سودم به عجز / مطلب ما را میسر ناتوانی می‌کند
زور بازوی بتانم خاک مالی می‌دهند / با من این نازک نهالان پهلوانی می‌کند
گرچو گل غلطم به خون بر من نیندازد نظر / چشم او از بس که با ما سرگرانی می‌کند
دوشم از بس زیر بار درد او طرزی خمید / سایه هم پهلوی من بد زندگانی می‌کند

بر طبق بیدل در کابل گفته

بت سنگین دلم در بزم تا بد مست صهبا شد / دلی چون شیشه‌ام یک پرده نازکتر ز مینا شد
چه شد گر صد گره زان چین ابرو داشتم در دل / چو گل تا خنده کردی عقدهای غنچه‌ام وا شد
به غیر از بود نابودی ندارد هستی موهوم / که رنگ گردهٔ جان از غبار بال عنقا شد
دلم از وسعت مشرب به کنج غم بیاد او / زخود چندان برون آمد که زندان روی صحرا شد
بسان شیشه در خون تا کمر از غصه بنشیند / درین کهسار طبع هر که نازکتر ز مینا شد
زحسن خلق ظاهر خوبی باطن شود پیدا / به بوی گل میان باغ راز غنچه رسوا شد
بسان غنچه آخر می‌درد بر تن قبایش را / چو گل از ناز در صحن چمن هر کس خود آرا شد
به گلشن تا خرامان آمد آن بالا بلای من / زرشک قامتش شور قیامت جسته بر پا شد
به آه گرم طرزی سنگ را برق شرر سازد / سپند کم صدا نتوان حریف نالهٔ ما شد

از طبع خود گفته

بوسه پیش لب لعلت هوسم می‌آید / خود به خود بر سر این خوان مگسم می‌آید
زآتش حسرت لعل تو کبابست دلم / زان سبب بوی کباب از نفسم می‌آید
بیخود از خود روم از بس که به راه شوقت / ناله خاموش ز بانگ جرسم می‌آید
با گل روی تو از بس بقفس همنفسم / نکهت غنچه ز چاک قفسم می‌آید
منکه با درد و غمت سایه صفت همدوشم / زان به هر جا که روم غم ز پسم می‌آید
من چسان پاک نسوزم به سر بوتهٔ غم / شعلهٔ عشق تو برقصد خسم می‌آید
نیم شب حضرت دل گفت به گوش طرزی / داد و بیداد مکن داد رسم می‌آید

جواب صائب در کابل گفته

به یاد آن لب خاموش هر که گویا شد / میان مهد سخنگوی چون مسیحا شد
به نعره بلبل بدمست در چمن گوید / بهار چشم تو روشن شکوفه پیدا شد
چرا گره نگشایی ز شیشهٔ مینا / که در چمن ز دل غنچه‌ها گره وا شد
هنوز آن در یکتا نیامده به کنار / چه شد که دامنم از آب دیده دریاشد
زخود تهی شدنم یار داشت در آغوش / چو قطرهٔ که ز خود محو گشت دریا شد
زگریه بس که مرا بخیه روی کار افتاد / به پیش خلق مرا راز سینه رسوا شد
مگر به سوی چمن آمد آن بلا بالا / که شور فتنهٔ محشر به باغ پیدا شد
همیشه بادهٔ عشرت به کام نادانست / مدام خون خورد از غصه هر که دانا شد
زعکس لعل می‌آلود و چشم میگونش / سرشک سرخ به مینای چشم صهبا شد
چنان خیال تو بنشست در سراچهٔ دل / که نقش خال توام نقطهٔ سویدا شد
نشان ما و تو طرزی نداشت یکتائی / غبار پای دوئی خاست صورت ما شد

بر روش بیدل در کابل گفته

هر کس که در خموشی دل بستهٔ صدا شد / همچون نی تهی مغز از شهد بینوا شد
چون بحر آخر از خود بیگانه وش برآید / با گوهر معانی هر دل که آشنا شد
چون افسرش نشاند بر سر ز روی عزت / هر سر که از تواضع پیش تو نقش پا شد
هر خندهٔ لبت را صد جان در آستین است / میم دهان تنگت سرچشمهٔ بقا شد
غیر از فغان رگ دل ساز دگر ندارد / چون چنگ قامت من از بار غم دو تا شد
احوال سوز دردم از دل نمود روشن / بر سینه مهر داغم جام جهان نما شد
جائی که لب گشائی فهمیده‌تر سخن گوی / دیگر گره نگردد این غنچهٔ که وا شد
از چهرهٔ تو چون گل خون دلم نماید / آئینهٔ جمالت از بس که با صفا شد
سوی دهان تنگت ره یافتیم آخر / ما را که خط سبزت چون خضر رهنما شد
بی‌قامت بلندت نتوان ز جای خیزم / در قعر چاه افتد کوری که بی‌عصا شد
گل را ز روی غیرت افروخت چهره در باغ / تا غنچهٔ زبان دان همراز با صبا شد
طرزی توان در آغوش دلدار را کشیدن / هر کس که در غم او رنگش چو کهربا شد

جواب صائب در کابل گفته

در بزم ز بس دلبر من مستِ طرب شد / چون گل ز پی خنده سراپا همه لب شد
تا آتش عشق تو به دل شعله فروش است / چون شمع تنم سوختهٔ گرمی تب شد
زین پیش ز رخسار تو شامم سحری داشت / از دست خط روز سپیدم همه شب شد
آمد به زبان تا صفت حسن گلوسوز / چو شمع به پیش تو پر از آبله لب شد
چون آئینه گر پیش تو محوم عجبی نیست / حیرت زدگانیم ازان ترک ادب شد
از دفتر دیوان حسب هیچ ندانند / هر کس که سخن سنج ز طومار نسب شد
طرزی رخ مطلوب ز اسباب چه بیند / در راه مسبب چو کسی رو به سبب شد

جواب صائب در کابل گفته

هر که از جان بندهٔ آن قامت شمشاد شد / در چمن از قید بار و بر چو سرو آزاد شد
کس به محض کوه کندن کوهکن نتوان شدن / بیستون جان فکند از پای تا فرهاد شد
نیست آسان ناله کردن پیش یار تندخو / دل به خون غلطید تا آه دلم فریاد شد
در دبستان غمش از بس ادب آموختم / هر شکست رنگ رویم سیلی استاد شد
بس که در قید گرفتاری دماغم سرخوش است / هر که کرد آزاد از دامم مرا صیاد شد
صفحهٔ معنی رنگینم چو آمد جلوه گر / از هجوم رشک نی در ناخن بهزاد شد
بس که دارد همچو جوهر ذوق شمشیر کجش / خون من صد جا گره بر تیغ آن جلاد شد
دست خود طرزی چسان کوته کنم از دامنش / دستگیرم چون به حیرانی شهٔ بغداد شد

جواب صائب در کابل گفته

دامن امید شد پر گل چو دل نومید شد / هر که مرد از تیغ عشقش زندهٔ جاوید شد
تا تو ای مه جانب ماه تیره روزان آمدی / کلبهٔ تاریک ما چون خانهٔ خورشید شد
چون به پیش روی ساقی روزه نگشایم به می / دور جام می که طالع چون هلال عید شد
نخل من بار و بری جز سایهٔ یاسی نداشت / شاخ امیدم درین گلشن نهال بید شد
سنگ ازان از تشنه کامی در دهن دارد عقیق / یعنی کی سیراب کس از چشمهٔ خورشید شد
شد کف افسوس برهم خوردن مژگان من / از تماشای تو از بس دیده‌ام نومید شد
کارگر را دوری همکار می‌آرد به درد / جام را لب پر صدا از دوری جمشید شد
هرکه بر سر چشمهٔ کنج دهانش راه یافت / بی‌گمان چون خضر طرزی زندهٔ جاوید شد

بر طبق بیدل در کابل گفته

تا که نقش آن دهن از پیش چشمم دور شد / روی عالم تنگ‌تر بر من ز چشم مور شد
همچو مینا سرکشی با جام و ساغر می‌کند / هر که در میخانهٔ شوق غمش مخمور شد
هر عبارت بر لبم کان ملاحت می‌شود / از خیال بوسه‌اش از بس دهانم شور شد
تا که برق تیغ او خندید بر حال دلم / چاک زخم من تجلی زار نخل طور شد
چون حباب از خود تهی شد بحر را در برکشید / با خیالش هر که شد نزدیک از خود دور شد
نعرهٔ مستانهٔ رندان ز بس دارد صدا / گوش گردون کر ز یک حرف لب منصور شد
چرخ دون از جای یک نیکی دو صد بد می‌کند / کرد ویران شهر تا یک خانهٔ معمور شد
بس که دارد دلخراشی ناوک مژگان او / زخم دل آخر ز کنج وکاو او ناسور شد
از نگاه چشم مست ساقی پیمانه نوش / شیشهٔ دل پر ز می چون دانهٔ انگور شد
بیشتر دل می‌برد در دور خط خال لبش / کن حذر طرزی چو گرد آلوده این زنبور شد

از طبع خود گفته

غنچه سان هر کس که در صحن چمن دلگیر شد / خندهٔ گل بر دلش برق دم شمشیر شد
دل به کوی آن جوان از بس نشستن پیر شد / راست گوید خاک کوی دوست دامنگیر شد
بس که از دلتنگی خود بار خاطر گشته‌ام / عاقبت از صحبتم همصحبتان دلگیر شد
بر دل از هر گوشه از شست تو پیکان خورده‌ام / چون کمان رزقم بزیر چرخ گویا تیر شد
ساخت بازی گوش طفلان را جنون خود سرم / خوب شد دیوانهٔ من بستهٔ زنجیر شد
بس که بازی کرد با لعلش دل آتش پرست / دل به دستش عاقبت مانند آتشگیر شد
کیست بردارد سواد کردهٔ تصویر من / زانکه پیش از رنگ کردن صورت من پیر شد
از لب عصیانم استغفار می‌آید برون / بادهٔ گلگون به جام و ساغرم چون شیر شد
بس که آه بی‌اثر کردم به زندان غمش / نالهٔ بیتاب نی در ناخن تاثیر شد
بس که طرزی خاطرم پرخون شد از یاد لبش / خنده‌های گل به چشم من دهان شیر شد

در تعریف میان عبدالباقی صاحب گفته

ز بیقدری خود آخر مرا این حرف باور شد / که در گوشش نینداز چو در هر کس که بی‌زر شد
ز بی‌بالی مرا هر حرف پهلودار می‌آید / به پهلو می‌خورد پیش هدف تیری که بی‌پر شد
مجو اسرار معنی از دل اهل زبانبازان / رود اسباب بر باد فنا چون خانه بی‌در شد

به پیش چشم بی‌دینش مزن لاف مسلمانی
که هر کس کفر زلفش دید چون من رفت کافر شد
چو از آئینهٔ روزن شود روشن درون در
دل تاریکم از عکس رخش زان سان منور شد
سحر چون عارض ماهش ز شام زلف پیدا شد
زخجلت خور به طاق آسمان از ذره کمتر شد
ز بس سرمشق درس عشق مهرویان زبر کردم
تنم از لاغری باریکتر از تار مسطر شد
ز کار بی‌سر و سامان اوضاعم چه می‌پرسی
مرا خود جبهٔ باشد که رو در خرج استر شد
ترحم بر خلائق خود مرا نادار می‌دارد
بسان ابر آخر جبهه‌ام از مفلسی تر شد
بهر زر یک دری بگشوده‌ام از جانب دل‌ها
گشاد دست ما آخر کلید قفل این در شد
خطا کردم غلط گفتم کجا ما و چنین بازو
مرا خود رهنمای راه این پیران رهبر شد
جناب حضرت مخدوم و مولانای ما باقی
که دل از یک نگاهش مست‌تر از چشم دلبر شد
گهی در پای خم افتم گهی بوسم لب ساقی
نمیدانم چه بد مستی مرا امروز در سر شد
بیا ای ساقی باقی پیاپی ده مرا ساغر
که بر طبعم خمار افزود و مستی رفته کمتر شد
شراب ار نیست ای ساقی بده ته درد مینا را
که طرزی از غلامی پیش خم چون جام چاکر شد
به بزم می‌پرستان سرفرازی می‌کند طرزی
چو مینا از تواضع هر که خم در پیش ساغر شد

جواب صائب در کابل گفته

تا که در بزم غم دردش فغانم ساز شد
هر رگم بر تن چو قانون صاحب آواز شد
شهپر شاهین چشمش تا سبک پرداز شد
چنگ مژگانش به دل چون پنجهٔ شهباز شد
از خیال خط مشکینش دلم روشن شود
زنگ این خاکسترم آئینه را پرداز شد
صورت آئینه را چون شانه صد جا چاک کرد
چشم بد مستش چو در آئینه گرم ناز شد
دل درون سینه چون ترکش پر از تیر است و بس
بر دلم آن شوخ کمان از بس که تیرانداز شد
چشم دل را در شب تار یک میدوزد به تیر
شست صاف غمزه‌اش از بس قدر انداز شد
رشتهٔ مقصود را فکر گشایش چون کند
صد گره افتاد گر یک عقدهٔ زو باز شد
راز عشقش را چو بوی غنچه پنهان داشتم
اشک گلگون آمد و بر روی من غماز شد
دوستان تا کی مرا تکلیف گلشن می‌کنید
بوی گل تیغ دو دم باشد چو دل ناساز شد
شهپر شمشیر او تا بر سر من پرکشید
چون قفس از زخم صد روزن برویم باز شد
با لب خاموش طرزی شکوه از وی چون کنم
یاد چشمش بر لب من سرمهٔ آواز شد

جواب صائب در کابل گفته

نـــالهٔ چـنگم چـو در بـزمت بـلند آواز شـد
پـــردهٔ گـوش حـریفان پـرده‌های سـاز شـد

لشکـــر خـط بـا سـپاه غـمزه‌ات انباز شـد
حسـن بـر تـاراج مـلک دل بـه دست انداز شـد

تـا کـه کبک خـوشخرام مـن بـرون شـد از چـمن
خـندهٔ گـل بـر دلم چـون چـنگل شهباز شـد

طـبع مـا هـم از هـوس چـون غـنچهٔ گـل بشکـفد
غـنچهٔ تـصویر اگـر از خـنده کـردن بـاز شـد

از شکـار چـنگ شـاهین غـمش کـی وارهـم
ســرنوشتم چـون ز خـط سـینهٔ شـهباز شـد

در گـــلستان تـــمنای وصـــال از روی شـوق
مــردمک جـای نگـه از دیـده در پـرواز شـد

هـمچو دف روی مـرا سـیلی خـور بیداد کـرد
نـــاله‌ام تـــا بـا نـوای راسـتی دمسـاز شـد

بس کـــه دارد نـــازنینی‌ها ز نـــاز آن نـــازنین
غـمزهٔ خـونریز او طـرزی بـه دل بـا نـاز شـد

جواب بیخود در کابل گفته

نـوبهار آمـد گـلستان سرخ و صحرا سبز شد
در هـوای بـاده اشکـم ریخت و مینا سبز شد

تـــا کـه عکس مـاه رویش بـر لب دریـا فـتاد
خـار مـاهی گـل شـد و بر روی دریا سبز شد

در هـــوای بـاده از بس اشک خـونین ریـختم
شیشهٔ مـا عـاقبت از سـنگ خـارا سبز شد

بــهر صــید مــدعا از بس کشـیدم انـتظار
دانـــه‌ام در دیـــدهٔ دام از تـــمنا ســبز شـد

یـار بـا مـا گـفت بیما روز عیشت مـاتمست
عـاقبت بـر روی مـا حـرف بت مـا سبز شد

قـطرهٔ خـون جگـر از بس بـه دامـانم چکـید
بـر طـراز دامـنم چـون بـاغ گـل‌ها سبز شد

بر تـنم هـر موی طرزی شاخ و برگ مـاتمست
تـخم غـم گـویا بـه بـاغ سـینهٔ ما سبز شد

من اشعاره

هـر کـه از بـار غـم درد تـو خـم چون چنگ شد
نـــاله‌اش بـــا نـغمهٔ عشـاق هـم آهـنگ شـد

در چـمن گـل از رعـونت پـوست بر تن می‌درد
دامـــن جـــیبم قـــبا از دست آب و رنگ شـــد

گـفتگو بـر صـاف طـبعان بـار کـلفت مـی‌شود
عکس طـــوطی بـر رخ آئینه‌ام چـون زنگ شـد

تـــا بـــه بـــزم مـی‌پرستان آمـدی ای گـلعذار
جـــام مـــی از آتش روی تـــو آتش رنگ شـــد

در خـــیال آن دهـــن از بس بـه خـود پـیچیده‌ام
غـنچه سـان آخـر نـفس در سـینهٔ مـن تـنگ شد

بس کـه از وضـعم بـه بـزم افسـردگی گـل می‌کند
از گـران جـانی بـه دسـتم شیشهٔ مـن سـنگ شد

بس که طرزی هر طرف چون اشک میغلطم به سر
عـــاقبت در راه شـــوقش پـای سـعیم لنگ شـد

جواب صائب در کابل گفته

تــا دل پــر داغ مــن در بــزم چــون طاوس شد / شــمع از خــجلت نــهان در پــردهٔ فــانوس شد
مــی‌شود چــون شمعش آخر نــارسائی دستگیر / هــر کــه در راه طــلب از ســعی خــود مأیوس شــد
در غــم عشــق بت تــرساوش ز نــار بـند / بــر در دیــر مــحبت نــاله‌ام نــاقوس شــد
راز دردش را درون ســینه پــنهان داشــتم / خــنده‌های داغ بــر دل چشــمک جــاسوس شد
اشک یأســم هــر نــفس ســوی گــریبان می‌دود / بــخت مــا را در تــرقی طــالع مــعکوس شــد
پــخته مــغزان هــوس در خــامشی دارد نــفس / کــلهٔ بــی‌مغز زاهــد پــر صدا چــون کــوس شد
چــاک زخــمم هــر نــفس خــمیازهٔ حسرت کشد / از وصــال تــیغ بــیدادش مگــر مأیــوس شــد
بس کــه دارد حســرت پــیکان تــیرش را دلم / لب بــهم آوردن زخــمم کــف افســوس شــد
ور نــه چــون گــل در چــمن‌ها پــرفشانی داشتم / از سبک روحی چونکهت دل چنین مــحبوس شد
مــا ضــعیفان دل ز شــمشیر جــفایش چون بریم / دور گــردون قــاتل گــودرز و گــیو و طــوس شد
در مــیان بــزم طــرزی پــیش حســن گــرم او / دل درون ســینه‌ام چــون شــعله در فــانوس شد

جواب کلیم در قندهار گفته

دلم ز ســخت دلی پــیش از آنکــه بسمل شــد / چــو خــنجر مــژه بــرکشته تــیغ قــاتل شــد
بــه روز روشــن صــبح بــهار مــی نــدهم / هــران شــبی کــه مــرا یــار شــمع مــحفل شد
نــیم بکشــتن خــود بــلکه مــرده‌ام زیــن غــم / کــه بــهر کشــتن مــن رنــجه دست قــاتل شد
شــراب کــهنه نــماید مــرا رهٔ تــحقیق / ســخن درست بگــوید هــر آنکــه کــامل شــد
بــه راه عشــق عــجب وضــع مــختلف دیــدم / هــر آنکــه از دم تــیغش بــرست بســمل شد
مــخور ز بــیدلی خــویش غــصه کــان عــیار / دهــد ز آهــن پــیکان دلی کــه بــیدل شــد
ز بس کــه دیــدهٔ طرزی شکست شــیشهٔ دل / گــذشتنش ز ســرکوی دوست مشکــل شــد

جواب صائب در کابل گفته

ز بس چشــم جگــر خــونم ز درد هــجر پــرنم شــد / گــریبانم ز اشک لاله گــون چــون دامــن یــم شــد
مــنه مــرهم بــه زخــمم هــمنشین بگــذار پیکانش / که زخم سینه‌ام خــونین جگــر از دست مــرهم شــد
بــنادان مــی‌دهد هــر دم هــزاران نــعمت الوان / زبــاغ جــنتش بــیرون کشد هــر کس کــه آدم شــد
ز کــار بستهٔ خــود هــر چــه مــی‌گریم فــزون گــردد / گــره در رشتهٔ مطلب چــو تــر گــردید مــحکم شــد
ز وضــعم نسخهٔ آشــفتگی‌ها مــی‌برد ســنبل / بــه یــاد زلفش از بس خــاطر آشــفته بــرهم شــد

اگر فریاد بر دستش نمی‌کردم چه می‌کردم
که از بار غمش چون چنگ پشت و قامتم خم شد
دهانش پر گهر چون گوش ماهی می‌شود آخر
میان قلزم عشقش چو ماهی هر که بیدم شد
درین ماتم سرا عشرت چه داری آرزو طرزی
که تحویل سرسال نوش ماه محرم شد

بر طبق بیدل در قندهار گفته

چون از قلم صنع رقم صورت من شد
خون شد دلم از عشق وزان طرح چمن شد
غربت زدگان سفر راه فنائیم
پا آبلهٔ کرد و نشستیم وطن شد
در محفل یکتای تو جان بود در اینجا
گردی ز کف پای دوئی خاسته تن شد
هر اشک در آغوش گرفتست عقیقی
کز عکس لب لعل توام دیده یمن شد
ای وای که از رشتهٔ یکتای دم تیغ
بسمل شدهٔ ناز ترا طرح کفن شد
استاد ازل تار عدم را گرهی زد
در صورت هستی تو آن نقش دهن شد
سد رهٔ حرفم چو قلم سرمه نباشد
ما راست زبانی که همه صرف سخن شد
سلک گهر حقهٔ لعل تو چو دیدم
هر قطرهٔ اشکم به نظر در عدن شد
رفتم به خیال خم زلف تو به رنگی
کز رفتن رنگم به جهان طرح ختن شد
طرزی به خیال دم تیغ ستم او
خونم به زمین ریخت به رنگی که چمن شد

جواب کلیم در قندهار گفته

ز دیده پارهٔ دل بس که صرف دامان شد
کنار دامن من رشک صد گلستان شد
مدام جلوهٔ دیدار همچو آئینه یافت
دو دیدهٔ که به دیدار دوست حیران شد
فلک گهی به بلند همتان نگردد راست
همیشه گردش گردون به کام دونان شد
گهی تبسمت ار گریه میکنیم رواست
زابر آب چکد چونکه برق خندان شد
مریز پارهٔ دل را دگر به خاک ای چشم
که ناوک ستم او به سینه مهمان شد
ز عکس لعل لب یار دانه‌های سرشک
درون دیدهٔ من همچو لعل رمان شد
هزار گریه جانسوز بلبلان کردند
به باغ دهر یکی غنچه تا که خندان شد
ز تیر کج نظران بعد ازین نیندیشم
که دل برم ز خدنگت بسان پیکان شد
لبت که آبله از یاد بوسه می‌گردید
به دور آصف خط پایمال موران شد
اسیر چشم تو گشتیم عاقبت من و دل
دو بنده عجمی بین اسیر ترکان شد
نگار سیمتن سنگدل ز بس طرزی
شکست شیشهٔ دل هر طرف چراغان شد

جواب صائب در کابل گفته

دران محفل که از شمع رخت کاشانه روشن شد
بدور شمع رخسارت پر پروانه خرمن شد

شب هجران ز بس خون جگر از دیده افشانم
گریبانم ز خون رنگین‌تر از دامان گلشن شد

ز تاب رشتهٔ زلفت چنان بر خود گره خوردم
که وسعتگاه عالم تنگتر از چشم سوزن شد

چکد از دیدهٔ زنجیر آب آهن از حسرت
به صحرای جنون مجنونت ازبس گرم شبون شد

شرار عشق چون موسی مگر آتش به جانم زد
که از نور تجلی دل بسان نخل ایمن شد

به هر مزرع که برخوردم گرفتم توشهٔ راهی
مرا از خوشه چینی‌هاست تا یکدانه خرمن شد

لباس عاریت از عافیت چون گل بپوشیدم
گریبان چاک می‌کردم چو دیدم طرح دامن شد

چه کافر پیشهٔ ای بت که طرزی با مسلمانی
چلیپای سر زلف ترا دید و برهمن شد

بر روش بیدل در کابل گفته

شرار عشق تا یک شعله سان بر دل نمایان شد
ز دود داغ بزم سینه‌ام جوش چراغان شد

به بزم حیرت آباد خیال جلوهٔ نازش
ز بس در دیده دزدیدم نگه آئینه حیران شد

دم شمشیر او چون برق تا خندید بر حالم
ز جوش زخم دل بازار ناز گلفروشان شد

ز بس وحشت کمین افتاده‌ام در وادی امکان
غبار نقش پایم سرمهٔ چشم غزالان شد

خموشی می‌شود چون نقش خاتم باعث شهرت
نفس تا ناله واری سوختم دل یک نیستان شد

ز شرم کسوت عریان تنی‌ها سوختم از بس
مرا چون شمع از نقش قدم چاک گریبان شد

ز برق شعلهٔ شوقت چنان در دل گذار آمد
که تا مژگان گشادم دامنم سرجوش طوفان شد

ز بس چون لاله در بزم چمن مستانه می‌سوزم
زسامان بهار داغ دل رشک گلستان شد

ز بس نفی دوئی کردیم در اثبات یکتائی
سواد کفر در چشمم بیاض نور ایمان شد

ازان آئینه سان با دوستان صدق و صاف دارم
که ناهمواری طبع عدو دل را چو سوهان شد

لباس عافیت در زیر گردون نیست فهمیدم
که تا مژگان ز جا برخاست نور دیده عریان شد

به گرداب حقیقت تا فرو رفتم به حیرانی
شکست موج هم انداز ناز کج کلاهان شد

ز جوش حسرت دیدار ما را غنچه سان طرزی
به دل یک قطره خونی بود آن هم نذر دامان شد

جواب کلیم در کابل گفته

ز شمشیرت چنان لذت به جان شد
که زخمم از لبش شیرین دهان شد

ز بس پیکان تیرت دلنشین بود
خدنگت جای مغز استخوان شد

سرش را افکند در پا ز غیرت | چو سوسن هر که اینجا ده زبان شد
ز ملک دل به راه چشم هر دم | سرشک من روان چون کاروان شد
ز خون هر خار گلشن گشت گلگون | زچشمم جوی خون از بس روان شد
ز بس حیران رخسار تو گشتم | به پیشت دیده‌ام آئینه دان شد
حباب بحر دریای خیالم | تهی از خود بیادت می‌توان شد
چو نام آن لب شیرین گرفتم | چو طوطی خامه‌ام شکر زبان شد
ز وصف چشم مست سرمه سایت | زبانم همچو میل سرمه دان شد
ز شادی خندها دارد چو سوفار | به پیش ناوکت هر کس نشان شد
ز بس طرزی به گلشن دارم عزت | مرا در دیدهٔ گل آشیان شد

بر طبق بیدل در کابل گفته

درپای تو از بس که دلم بوسه کمین شد | چون سایه سراپای من از شوق جبین شد
لعل لب جانبخش تو از بس که نمک داشت | از خندهٔ شیرین تو داغم نمکین شد
از بس که پر از مشک بود آن خم گیسو | هر حلقهٔ زلف تو پر از نافهٔ چین شد
تا پرده فکندی ز رخ خویش پری وار | آئینه ز عکس تو پریخانهٔ چین شد
فرق سر شاهان سرافراز ز تعظیم | در راه تو چون نقش قدم خاکنشین شد
آن را که بود از غم شهرت به جگر داغ | در دهر سیه روی تراز نقش نگین شد
در بود دهان تو به شک بودم و از ناز | تا حرف زدی وهم وگمانم به یقین شد
در آئینهٔ مردی آئین بزرگان | کمتر ز زن آن مرد که خود آئینه بین شد
طرزی نفسم داشت ز بس مد رسائی | بی‌ناله فغانم به سر چرخ برین شد

بر روش بیدل در کابل گفته

در هوای او سپندم بس که گرم ناله شد | از غبار نالهٔ من سرمه داغ لاله شد
در سراغ او ز بس بر گرد خود گردیده‌ام | حلقهٔ زنجیر پایم شعلهٔ جواله شد
با عذار آن پری رو دی مقابل گشت ماه | کرد مه چندان تهی قالب که بر وی هاله شد
چشم سرسبزی ندارد مزرع بی‌حاصلم | قطرهٔ شبنم به گلزار امیدم ژاله شد
اشک شد از بس محیط چشم خون افشان من | بر سواد دیدهٔ من تهمت بنگاله شد
گوهر حسن ترا دی بر سر بازار عشق | دل خریدار آمد و چشم منش دلاله شد

لعلش از جوش نزاکت بس که همدوش صفاست / قطرهٔ می بر لب او ساغر تبخاله شد
طرزی بیخانمان از بازی چرخ کهن / عاقبت پیرانه سر بر طفل خوردی واله شد

جواب میرزا صائب در کابل گفته

هر که در راه خیالش صاحب اندیشه شد / از شراب معرفت لبریز همچون شیشه شد
ز انحراف نفس از سیر معانی ماندهایم / صحبت این کج بغل در پای سعیم تیشه شد
سینهٔ من بس که از تیرش نیستان گشته است / دل تو گوئی شیر سرخ این نیستان پیشه شد
از دل صد پاره غیر از ناله چیزی بر نخواست / دانهٔ بی‌حاصلم وقف سرا پا ریشه شد
مرد از فضل و هنر سرمایه دار آبروست / صاحب عزت بود هر کس که صاحب پیشه شد
صد هزاران غنچهٔ حسرت ز دل گل می‌کند / در زمین سینه‌ام تا تخم غم را ریشه شد
چونکه ظالم سر به پیش افکند زو ایمن مباش / نخل قد کوهکن بی‌پا ز دست تیشه شد
ازدر و دیوار سنگ فتنه می‌بارد برو / هر که را طرزی دل نازک بسان شیشه شد

جواب صائب در کابل گفته

روی دل صد بار از حسرت به خون آغشته شد / تا که از خونم رخ تیغ جفایش خسته شد
پرحذر باش ای دل از ابروی خونریز کجش / هر که با شمشیربازی کرد آخر کشته شد
باعث جمعیت عقد گهر گردیده‌ام / در کف عشقش تنم باریک تا چون رشته شد
بس که چشم جنگجویش حکم قتل عام داد / زیر پایش هر طرف از کشته صد جا پشته شد
کیمیای معرفت از خویش بیرون رفتن است / می‌شود اکسیر چون سیماب هر کس کشته شد
پیش خط لعل تو نقد بوسه مجرا می‌دهد / تا خط آوردی برات عاشقان بنوشته شد
همچو گل طرزی به خود پرواز نازی می‌کنم / تا چو بسمل زیر تیغش دل به خون آغشته شد

جواب صائب در کابل گفته

کی ز سرگردانی گردون دلم آواره شد / بر مزاج طفل ما سرگشتگی گهواره شد
تا نظر کردم به چشم شوخ آن خنجر گذار / دامن نظّاره چون مژگان ز صد جا پاره شد
ما سمندر مشربان فارغ ز آب و دانه‌ایم / دانه چینی کی کند مرغی که آتشخواره شد
یکمژه صد دل کند سوراخ چون سیخ کباب / بس که چشم شوخ آن شیرین دهن خونخواره شد
دل به روی بستر زخم جگر افتاده است / تا طبیب تیغ او در سینه‌ام غمخواره شد

هیچکس نبود که سازد چارهٔ بیچارگان / چارهٔ خود یافت هر کس در غمش بیچاره شد
در حریم وصل خوبان داد و بد نهادهد / هر که چون آئینه عمرش صرف یک نظاره شد
بس که نازک گشت از شمشیر او آیات زخم / مصحف سی پارهٔ دل عاقبت صد پاره شد
راستی کی می‌شود طرزی طرف با کج سرشت / صد خدنگ اینجا ز دست یک کمان آواره شد

جواب ناصرعلی درکراچی گفته

به بستان گر روان آن قامت شمشاد خواهد شد / بسان آه قمری سروها بر باد خواهد شد
ز گلشن گل ز شرمش گر چنین چابک رود بیرون / به جای گرد رنگ از دامن گل باد خواهد شد
ز بس لبریز شد از سعی شیرین کاری کُهکن / به کوه بیستون ترسم صدا فرهاد خواهد شد
اگر بیت بلند ابرویش باشد بدین خوبی / بلی از چشم خوبان انتخاب صاد خواهد شد
ز آه دل چنین گر کاروان ناله میخیزد / نفس از سینه تا لب می‌رسد فریاد خواهد شد
چو ربط کاکلش با شانه فهمیدم به دل گفتم / که آخر استخوانم شانهٔ شمشاد خواهد شد
دلم در بند دام او به خود چون بید می‌لرزد / که این بیچاره از دامش مگر آزاد خواهد شد
به فکر آخر دلم حرف دهانش می‌کند پیدا / اگر ذهن اینچنین باشد بلی استاد خواهد شد
نفس هر دم بنای زندگی را می‌کند ویران / اگر معمار باشد اینچنین آباد خواهد شد
به یاد آن میان بر خود دلم چون مار می‌پیچد / مگر از نازکی‌ها خامه‌ام بهزاد خواهد شد
نمی‌خواهم کنم فریاد ز آنرو پیش آن بدخو / که می‌ترسم به طبعش داد من بیداد خواهد شد
به دام او از آن طرزی طپیدن رفته از یادم / که گرد من غبار خاطر صیاد خواهد شد

جواب شوکت درکراچی گفته

دلم در پای رنگینش ز بس در جبهه سائی شد / بسان شمع سر خط جبین آخر حنائی شد
بکنج لعل او مشاطه نادانسته خالی زد / به چشم عاشقان بهتر تر از خال خدائی شد
سپاهی زاده شوخی جنگجو دل زود می‌گیرد / دلم از دیدن چشمش به یک دیدن فدائی شد
ز بس اهل نظر چون سرمه دان پر کرده مژگان را / غبار خاک راهش کم نما چون توتیائی شد
در آن محفل که از شور شکستن شیشه می‌لرزد / شکست ساغر می را لب او مومیائی شد
به بزم نیستی یکسر سخن از وصل می‌گفتم / غبار پای هستی در میان رنگ جدائی شد
نفس بر خود درازی کرد در فریاد درد دل / که تا نامم میان همنوایانت نوائی شد
میان پردهٔ دل سال‌ها غلطیده در خونم / که طفل اشک من تا شهرهٔ رنگین قبائی شد

ز بس کردم رقم شرح نواهای جدائی را ورق‌های کتابم کاغذ باد هوائی شد
شبی در خواب طرزی با رخ گلگون او دیدم سر مژگان من چون غنچهٔ رنگین حنائی شد

جواب کلیم در قندهار گفته

آب شد اشکم به صد خون دل و صهبا نشد خون شد اندر سینهٔ گرمم دل و مینا نشد
شانه سان هر چند صد ناخن به دست آورده‌ایم یک گره از عقده‌های مشکل ما وا نشد
از سیه بختی نگر لعل لب نوشین یار قسمت موران شد و اما نصیب ما نشد
گرچه سود عاشقی رسوایی و شیدای است لیک چون من هیچکس در عاشقی رسوا نشد
آن تغافل پیشه را نازم که از بس جوش ناز هر قدر در خون طپیدم چشمش از هم وا نشد
دوش آن مه وعدهٔ قتلم به فردا داده بود سال‌ها بر ما شد و امروز ما فردا نشد
شوخ ما با اینقدر سر تا به پا آشوب و شور هیچ جا ننشست کانجا فتنه‌ها بر پا نشد
تا کمان برداشت آن صیاد بهر صید دل از هجوم شوق دل در سینهٔ ما جا نشد
گرچه دل چون مو بفکر آن دهن باریک شد هیچ مضمون دهان تنگ او پیدا نشد
سربلندی خواهی ای دل پیشه کن افتادگی دانه تا ننشست بر خاک سیه بالا نشد
از سر و سامان گذر طرزی که اندر راه عشق یک سری نبود که آخر همچو نقش پا نشد

جواب صائب در کابل گفته

کدام بزم که روی تو بی نقاب نشد که شمع پیش تو از انفعال آب نشد
به گاه دیدنت ار گریه می‌کنیم رواست کدام چشم که پرآب ز آفتاب نشد
نتافت تابش خورشید معرفت دروی دلی که از غم رویت به خود خراب نشد
چو جام می نربودیم بوسهٔ زان لب بر آتش رخ تو تا جگر کباب نشد
ز بس که تیغ کجت سرگران بود با من سوال گشتن ما لایق جواب نشد
از آن به یاد تو از خود وداع آغوشم زخود نگشت تهی قطره تا حباب نشد
نکرد پای فر و طبع او به رنگ حنا زخون دیدهٔ ما تا کفش خضاب نشد
نیافت لذت عمر دراز را طرزی به زیر سایهٔ زلف تو تا که خواب نشد

تتبع بیدل در کابل گفته

هر که چون مینا به زانو خم بر ساغر نشد
از شراب لاله گون کام و لب او تر شد

بس که بر چشمم طلسم موج خشکی بسته‌اند
چون گهر در آب غرق و دیدهٔ ما تر نشد

ای بت سیمین تن گلگون عذار سرو قد
چون لب شیرین تو شیرین به نی شکر نشد

بس که از گرمی خوی آتشینت سوختم
همچو خاکستر به جز اخگر مرا بستر نشد

می‌گشاید صد در مقصد به رویش کردگار
هر که از روی تواضع حلقهٔ هر در نشد

بس که داری در فسون دلبری‌ها دلبری
در میان دلبران مثل تو کس دلبر نشد

زلف کافر کیش هندویت ره اسلام زد
دل سیه تر از خم زلفت دل کافر نشد

حسن او دارد صفا از تیره روزی‌های ما
بر رخ آئینه صیقل غیر خاکستر شد

از کدروت‌های ظاهر کور باطن می‌شود
زاختلاط ناکسان طرزی کسی کو کر نشد

بر روش بیدل در کابل گفته

با عکس شخص حرف و سخن روبرو نشد
هر کس به تاب پیش میانت چو مو نشد

از خوان آسمان مطلب لقمهٔ مراد
زین کاسهٔ نگون شده سیر آرزو نشد

جبیت زنکهت گل مقصد نیافت بو
چون غنچه تا سرت به گریبان فرو نشد

از بیم پایمالی دوران نجات یافت
تخم امید هر که به فکر نمو نشد

بحرش ز روی ناز در آغوش می‌کشد
چون گوهر آنکه پیش تو بی‌آبرو نشد

یک قطره آب بی‌تو نخوردم که در غمت
آن قطره‌ام گره چو صدف در گلو نشد

بهر چه آفتاب به خون شفق نشست
خورشید با رخ تو اگر روبرو نشد

چون ساغرت به دست نگیرند میکشان
عمرت چو صرف خدمت جام و سبو نشد

نامد به دست دامنت ای سرو ناز من
اشکم چو آب سرزده تا جو بجوشد

باریکی میان چو مویش نیافتم
طرزی بتاب تا که دلم همچو مو نشد

جواب کلیم در قندهار گفته

دامن فرهاد تا از خون دل رنگین نشد
از لب شیرین دهان تلخ او شیرین نشد

در هوای لعل نوشین تو بر ما کم گذشت
کز سرشک لاله گونم آستین خونین نشد

گرچه از بار غمش پشت فلک آمد دو تا
لیک کوه درد او بر جان ما سنگین نشد

حیرتی دارم ازین بی‌باکی و خونخوارگی
عالمی را گشت زلف سرکشش پرچین نشد

یکشبی نگذشت بر ما کز جفای گلرخان
خار حسرت بستر و سنگ ستم بالین نشد

در گلستان جهان هر گل به فرقی جا گرفت
غنچهٔ ما لیک زیب دامن گلچین نشد

هر قدر دل سعی در ضبط عنان ناله کرد
نالهٔ بیتاب طرزی قابل تمکین نشد

بر طبق بیدل در بند یخانه گفته

اگر آئینهٔ دل راز حسن او صفا باشد
جمال یار در وی همچو صورت رونما باشد

به چشم کم نگاه او رگ سنگست مژگانش
خوشا گر با نگاه گرم چشمش آشنا باشد

چنان از چهرهٔ او نور بینش می‌شود پیدا
که عکسش دیدهٔ آئینه را چون توتیا باشد

نبیند خواب را در خواب مخمل هم به چشم خود
کسی کز بیخودی سرخوش ز خواب بوریا باشد

به حسن او چه سنجی آفتاب و ماه گردون را
نه کوری ای عدو بنگر تفاوت تا کجا باشد

چه شد گر تکیه بر مژگان کند چشمش چو برخیزد
به کف بیمار را از ناتوانی‌ها عصا باشد

به دنبال سر قاصد ز جوش شوق بیتابی
چو مهر نامه‌ات چشم اسیران در قفا باشد

ز بس در کنج زندان خانه با خود ناله‌ها کردم
دلم چون حلقهٔ زنجیر لبریز صدا باشد

به پیش ناکسان از بی‌کسی‌ها ناله کمتر کن
که یار بی‌کسان طرزی بهر جائی خدا باشد

جواب صائب در قید خانه گفته

چون قلم هر که زبانش به سخن وا باشد
بر لبش سرمهٔ خامش لب گویا باشد

می‌کنم قطع رهٔ شوق تو چون شمع بسر
گرچه در راه تو پر آبله‌ام پا باشد

به چه امید کنم یاد می و ساغر و جام
شیشهٔ عشرت ما در دل خارا باشد

در گلستان غم عشق تو از شوق درون
گریه چون ابر مرا از همه اعضا باشد

گوشه گیران بود از فتنهٔ دوران ایمن
کی گهر با خبر از شورش دریا باشد

رنگ از چهرهٔ گل عزم پریدن دارد
گل رخسار تو هر جا چمن آرا باشد

نگه در دیدهٔ من خشک چو مژگان اِستاد
بس که چشمم برخت محو تماشا باشد

هر که چون پنبه سبکبار برآید از خویش
پایش از روی شرف بر سر مینا باشد

کیست جز زخم که اندر دل صد پارهٔ من
در غم بستن شیرازهٔ اجزا باشد

کینه از کینه محبت ز محبت خیزد
که رهٔ دل به دل از جانب دل‌ها باشد

تا که رفتی ز نظر ای گل گلزار وفا
خار در دیده‌ام از دیدن گل‌ها باشد

دوش گفتم دل طرزی به خم زلف به‌بند
شانه گفتا به سر زلف اگر جا باشد

بر طبق بیدل در بندیخانه گفته

هر که از روی طمع خم پس هر در باشد
بی‌سر و پای‌تر از حلقهٔ بی‌سر باشد

حسن آئینه که در خلق جهان مشهور است
باعث زندگی نام سکندر باشد

زرا اگر نیست مرا پاکی گوهر باقیست
عیب نبود که رخ آئینه بی‌زر باشد

تا که غمنامهٔ شوق تو به قاصد دادم
چشم من سرخ‌تر از پای کبوتر باشد

سرخ روئی من از اشک بود پیش بتان
بحر را آبرو از شوخی گوهر باشد

بس که در بزم ز چشم تو قیامت برخاست
مژه‌هایت به نظر چون صف محشر باشد

هیچ از خود نکند رحم به حال زارم
چون غریبی که اسیر کف کافر باشد

گردن تیغ تو از کشتن ما گشت بلند
ریزش خون دم تیغ ز جوهر باشد

تا نبینی که دلدار نیامد در بر
بشنیدن سخنی نیست که باور باشد

گرچه شمشیر زنی بر سر طرزی چو قلم
سر ز حُکمت نکشم تا که مرا سر باشد

جواب شوکت در کابل گفته

دلم با بوریای فقر از بس آشنا باشد
به چشمم سایهٔ مژگان ز نقش بوریا باشد

مپرس از شوکت شاهانه‌ام در خاکساری‌ها
که فرش کلبه‌ام از سایهٔ بال هما باشد

چنان از شرم چشمش باده را دل می‌رود از کف
که در ساغر شکست موج را آواز پا باشد

بسوی غیر اگر بینم ز غیرت می‌شود عریان
مرا چون مردمک از چشم پوشیدن قبا باشد

ز گلشن کاروان رنگ از بس بار می‌بندد
به گوش باغبان آواز گل بانگ درا باشد

فلک را در میان دیده همچون مردمک بیند
به وضع خود نبینی هر که را دل آشنا باشد

گرانی در تصور فکر خفت می‌کشد از خود
خیال کوه این وادی سبکتر از صدا باشد

درین گلشن به طبع غنچهٔ نازک مزاج من
خیال گردش رنگ از گرانی آسیا باشد

بود چشم و چراغ بزم رندان شمع سان طرزی
زرنگ شعلهٔ آتش گرانگشت حنا باشد

بر روش بیدل در قندهار گفته

تماشای لب او هر دلی راکش هوس باشد
بهار غنچه پرواز نگاهش را قفس باشد

من از خود رفتن خود نیستم غافل ولی دانم
طپیدن‌های دل در گوشم آواز جرس باشد

چنان نقد دل از دستش نگهدارم که هر ساعت
سپاه غمزه بر تاراج دل از پیش و پس باشد

چو نکهت در طلسم غنچه نتوان داشتن ما را
درین گلزار پروازم در آغوش قفس باشد

درین دریا که هر موجش رهٔ صد کاروان‌ها زد
حباب آسا دلم محمل‌کش بار نفس باشد

درین غفلت سرا درد سر فریاد کمتر ده
بود هر موزبان ناله‌ات گر گوش کس باشد

به شمشیر نگاه ناز او کز جوش بی‌تابی
مرا در خاک و خون پیشش طپیدن‌ها هوس باشد

خدا را ای پریشانی مزن جمعیتم بر هم
دماغم را خیال طرهٔ آشفته بس باشد

به شوخی پا منه تا می‌توانی بر خسی طرزی
قبول دامن مژگان بود هر چند خس باشد

در جواب شوکت در دمشق شام گفته

نهان باشد چو عنقا تا که مضمون در دهن باشد
بلی بال و پر شهباز معنی از سخن باشد

زکتم نیستی از حرف کاف کن برون آمد
طراز نقش هستی کردهٔ رنگ سخن باشد

به از صبح وطن شام غریبانست درکویش
بلی هر گل زمین چون دل نشین گردد وطن باشد

لب لعل بدخشان پیش یاقوت اینچنین گوید
عقیق نامداری چون لبش کی در یمن باشد

هواساقی و شبنم باده نرگس جام می‌گیرد
به هر جا غنچه وگل همدم بزم چمن باشد

جنون من فزون گردد به وقت اشک باریدن
صدای گریهٔ من ناله زنجیر من باشد

چه مینازی به خود ای غنچه بر سامان این گلشن
به دوش خندهٔ گل گردش رنگ چمن باشد

درین صورت پرستان عکس تمثالش چه می‌جویی
که نقش وحدتش بیرون رنگ ما و من باشد

اساس عیش این محفل تماشا کردنی دارد
که آتش جای گل بر فرق شمع انجمن باشد

به جای بوی سنبل دود از صحن چمن خیزد
درآن گلشن که عکس زلف او پرتو فکن باشد

بیاد حلقه‌های کاکل مشکین پرتابش
به چین چون نافه خونین خاطر مشک ختن باشد

مکش سر از تواضع گر بلندی آرزو داری
که قدر زلف خوبان از خم وپیچ وشکن باشد

به کوه بیستون طاق کرا و صورت شیرن
دلیل همت طبع بلند کوهکن باشد

مپرس از حسرت طرزی که چون شوکت درین گلشن
کف یاسم ز بادام دو مغز این چمن باشد

جواب کلیم در کابل گفته

هر که را دیده به رخسار تو حیران باشد
در دلش نقش نهان عکس نمایان باشد

خشکی بخت من از بس که تری داد به باد
این زمان آب نه در آهن پیکان باشد

حذر از آه شررباز کن ای ظالم دهر
که دل گرم دلان چون دم سوهان باشد

بی‌وفائی ثمر گلشن خوبی باشد
دل بخوش روندهی گر مهٔ کنعان باشد

درگلستان جهان ای گل خندان دائم
ابر چشمیست که در یاد تو گریان باشد

زلف مشکین چو به رخسار تو دیدم گفتم
گرد کفر است که بر دامن ایمان باشد

درد دل بس که بود مونس ما غمزدگان
دهن زخم به چشمم لب خندان باشد

بر لب زخم دل من نمک از خنده مزن
اشک تلخم نه کم از شور نمکدان باشد

قابل جلوه شوی گر به خرابی برسی
نور فرش است در آن خانه که ویران باشد

روی جمعیت خاطر نتوان دید به خواب
هر که را دل به خیال تو پریشان باشد

در بیابان جنون چون نروم بی‌سر و پا
خم زلفت چو مرا سلسله جنبان باشد

از ضعیفی مگذر تا بتوانی طرزی
مور از ضعف هم آواز سلیمان باشد

بر روش بیدل در کراچی گفته

گر دیدهٔ حیرت زده حیران تو باشد
دل نیز چو زلف تو پریشان تو باشد

هر غنچه چو گل باز دمد از بغل شاخ
جائی که سخن از لب خندان تو باشد

هر سبزهٔ خط تو ز سر سبزی جاوید
خضریست که بر چشمهٔ حیوان تو باشد

چون آب روان می‌رود از خویش دل من
جائیکه روان سرو خرامان تو باشد

هر کس که خورد تاب به خود چون خم کاکل
آشفته تر از زلف پریشان تو باشد

از بس که نزاکت زده است دست به دامان
از خندهٔ گل چاک گریبان تو باشد

مانند قلم هر که دل از درد کند چاک
گویا چو لب لعل سخندان تو باشد

از بس که رسابست زه دامن نازت
از یاس مگر دست به دامان تو باشد

با خوب و بد از ساده دلی صاف برآید
چون آئینه هر دیده که حیران تو باشد

شورمی خمخانهٔ هستی که زند جوش
از بیخودی نعرهٔ مستان تو باشد

این قطرهٔ خونی که بنانش شمرد دل
گویی‌ست که سر گشتهٔ چوگان تو باشد

بسیار دلم زهر غم درد چشید است
بگذار که قربان تو قربان تو باشد

زین معنی رنگین که تو بر صفحه نوشتی
طرزی رگ گل جدول دیوان تو باشد

جواب شاه شجاع سدوزائی گفته

سر خاک کف پای جفا شد شده باشد
پیراهن صبرم چو قبا شد شده باشد

از بار غم عشق تو کوه از کمر افتاد
زین بار گرم پشت دو تا شد شده باشد

خون بسته شد و در جگر نافه گره خورد
گر عقده‌ای از زلف تو وا شد شده باشد

بر گوشهٔ ابرو گره از ناز میفکن
گر ناوک ناز تو خطا شد شده باشد

چون شمع به سر قطع رهٔ شوق تو کردم
پای من اگر آبله پا شد شده باشد

جان نیز دهم در شکن آن خم کاکل
گر دل به سر زلف دو تا شد شده باشد

اشک مژه‌ام خشک شد از آه دمادم
گر شبنم من صرف هوا شد شده باشد

بینند مهٔ نو بنمایند به انگشت
ابروت گر انگشت نما شد شده باشد

با من شده نزدیک‌تر از جان گرامی
گر یار ز اغیار جدا شد شده باشد

طرزی رخش از سبزهٔ خط زیب دگر یافت
بر آئینه‌اش زنگ صفا شد شده باشد

بر روش بیدل در کابل گفته

دل بستهٔ آن زلف دو تا شد چه بجا شد
دیوانه بزنجیر بلا شد چه بجا شد

در صحن چمن از قد و بالای تو ای سرو
صد فتنه و آشوب بپا شد چه بجا شد

در بزم تمنای تو از شوق تماشا
آئینهٔ دل روی نما شد چه بجا شد

عشاق پی تیر تو پرواز گرفتند
تیر تو نصیب دل ما شد چه بجا شد

رسوائی من در دهن مرد و زن افتاد
دل در غمت انگشت نما شدچه بجا شد

زنگار خط آئینهٔ رخسار تو بگرفت
روز تو سیه چون شب ما شد چه بجا شد

درد و غم تو کوه ستم بست به پشتم
زین بار مرا پشت دو تا شد چه بجا شد

از سنگ جفای فلک تفرقه انداز
اغیار ز دلدار جدا شد چه بجا شد

طرزی به رهٔ شوق ز واماندگی خویش
چون شمع دلم آبله‌پا شد چه بجا شد

از طبع خود در دمشق شام گفته

ز دست هجر رخ او به من چه شد که نشد
بلی ز باد خزان با چمن چه شد که نشد

زبان اهل خرد فتح باب مطلب‌هاست
بگو خلاص ز دست سخن چه شد که نشد

به طرف گلشن کنعان شوق‌مندی‌ها
زفیض نکهت آن پیرهن چه شد که نشد

ز یاد بوسه که دیشب به خواب می‌کردم
به گوشه‌های لب آن دهن چه شد که نشد

ز دست نرگس جادوی چشم فتانت
به شهر فتنه و رنگ فتن چه شد که نشد

ز تاب عارض گلرنگ و روی گلگونت
به جان غنچه و جیب سمن چه شد که نشد

ز شور مستی چشم تو دوش در محفل
به جام و ساغر و میناودن چه شد که نشد

ز چین زلف تو تا شد خطا خم کاکل
به ناف آهوی مشک ختن چه شد که نشد

ز فیض الفت اخلاص بی‌غرض طرزی
ببین اویس قرن از یمن چه شد که نشد

بر طرز بیدل در کابل گفته

آن را که دل به یادش از خود جدا نباشد / گر از شماست باشد اما ز ما نباشد
بوی بهار الفت چون غنچه می‌خرامد / بوی برید یاران تا رنگ ما نباشد
تهمت نمی‌پسندد پای نزاکت او / خون دل تمناست رنگ حنا نباشد
در عالم عبارت بس معنی غریب است / بیگانه چون شمارم آن آشنا نباشد
با دیده پاره ای دل کمتر نشین به خلوت / آئینه را ز شوخی چشم حیا نباشد
اسمی که می ندانی از معنی مسمّاش / جغد و مگس مخوانش بنگر هما نباشد
ز آنم خموش در بزم کز عشق پر ز دردم / جامی که شد لبالب آن را صدا نباشد
ای دل به راه نازش از بس که عجز دارم / افتاده‌ای چو من هم در نقش پا نباشد
چون خاک باش قایم بر آبروت دایم / تا آتش دماغت پا برهوا نباشد
در گلشنی که چون گل از خنده می‌زنم دم / بلبل ننالد آنجا محرم صبا نباشد
گفتم به شانه دل را در زلف او ببندم / گفت از هجوم دل ها یک موی جا نباشد
فقر آنچنان غنی کرد از وضع احتیاجم / طرزی گدا نماید لیکن گدا نباشد

بر طبق بیدل در کابل گفته

ذکر تو نه صوتی‌ست که در گوش نباشد / غیر تو نه حرفی که فراموش نباشد
خونش چو صراحی به قدح ریز دمادم / آنکس که به یاد تو قدح نوشن نباشد
در میکدهٔ یاد تمنای خیالت / در مغز خرد فهم و به سر هوش نباشد
از یاد قد و قامت مینای پر از می / خمیازهٔ ساغر کم از آغوش نباشد
هر چند که بر چشم سخنگوی تو مژگان / خاموش زبان است که خاموش نباشد
بر صبح دلم برق تجلی صفا زد / این برق از آن صبح بنا گوش نباشد
یارب به زمین گور چو خم باد ز حسرت / هر سینه که از شوق تو در جوش نباشد
دیشب خبر وصل بُد امروز شب هجر / امروز همان روز ولی دوش نباشد
آزاد بود دوش دل از بار تعلق / محمل‌کش فریاد جرس دوش نباشد
با بلبل بی‌پاس زبان غنچه چه خوش گفت / هر رخنه درین باغ کم از گوش نباشد
طرزی شده غرق عرق از گفته بیدل / این خمکده را غیر عرق جوش نباشد

جواب عرفی در کراچی گفته

به گلشن گر به آن رخسار آشناک خواهد شد
رگ می شعلهٔ آتش به طبع تاک خواهد شد

به این روی عرقناک ار خرامان بگذرد یارم
چو شبنم بوی گل بر برگ گل نمناک خواهد شد

به مشت استخوانم چون ز ناز آتش زدی گفتم
که رنگ شعلهات رنگین ازین خاشاک خواهد شد

زهٔ دامان من شور جنون بر محشر اندازد
گریبانم ز دست گر بدین سان چاک خواهد شد

به شب‌های غم هجرت از آن بی‌اشک می‌گیرم
که می‌ترسم ز چشمم نقش رویت پاک خواهد شد

چنین برجسته گر آید به گلشن قد دلجویت
بسان آب سرو ناز هم چالاک خواهد شد

باین طرز ار خرامان بگذری در بزم مشتاقان
بسی جان عزیزان زیر پایت خاک خواهد شد

سمند ناز اگر روزی بتازد بر غبار من
سرم از برتری‌ها برتر از افلاک خواهد شد

چنین گر می‌زند لعلش رهٔ اندیشه‌ام طرزی
دل تبخاله پر می بر لبم چون تاک خواهد شد

جواب کلیم در کابل گفته

چشم شوخ تو بلای دل ما می‌باشد
پنجهٔ آن مژه‌ها چنگ بلا می‌باشد

آه بر سینهٔ من زنگ کدورت گردد
داغ آئینه به انداز صفا می‌باشد

من کجا طاقت فریاد کشیدن دارم
قامت چنگ ازین بار دو تا می‌باشد

بس که در تفرقه این سنگدلان میکوشند
عکس چون روی ز آئینه جدا می‌باشد

بر شکست دل اگر ناله کنم عیب مکن
لایق حلقهٔ زنجیر صدا می‌باشد

گر به عهدش نبود بوی وفا باکی نیست
غنچه راکی به چمن بوی وفا می‌باشد

دل پر درد کجا شکوهٔ بیجا ز کجا
جام چون گشت تهی پر ز صدا می‌باشد

تا نفس سوخت به دل اشک ز مژگان آمد
آری شبنم به چمن باد هوا می‌باشد

از طپش عاقبتم شعله به اخگر بنشست
نفس از آمد و شد آبله پا می‌باشد

ناله بیرون نشود از دل پرخون طرزی
جام چون گشت تهی پر ز صدا می‌باشد

جواب صائب در کابل گفته

ز بیداد تو دل از بس که درد اندود می‌باشد
نفس در سینه چون تیغ تو زهر آلود می‌باشد

ز دود خط او شد روز روشن تار در چشمم
بلی تاریک باشد خانه چون پر دود می‌باشد

چو بسمل در میان خاک و خون از شوق می‌رقصم
به کشتن زیر تیغش بس که دل خشنود می‌باشد

به صحرای طلب از بس که مقصد ظاهر افتاد است
دل هر مور لنگی کعبهٔ مقصود می‌باشد

مکش دست از سخاوت سرفرازی گر همی خواهی زیر دستست دستی هر که صاحب جود می‌باشد
به شهرستان غم از نقد سودایم چه می‌پرسی که آنجا مایهٔ نقصان به نفع سود می‌باشد
ز کوی آن پری گر قاصد چابک سوار من پس از عمری رسد در دیدهٔ من زود می‌باشد
غلامی محمد سرفرازی می‌دهد ما را کسی کوشد غلامش عاقبت محمود می‌باشد
به گلشن بی‌قد و بالای آن سرو قبا پوشم به چشمم سروها چون تیر زهر آلود می‌باشد
نفس پردود می‌آید برون از سینهٔ تنگم به هر جا می‌فتد آتش به آتش دود می‌باشد
به دور خط ز زهر چشم او ایمن مشو طرزی حذر باید ز زنبوری که گرد آلود می‌باشد

بر روش بیدل در کابل گفته

رخش در پرده از بی پردگی مستور می‌باشد به او نزدیکتر شد هر که از خود دور می‌باشد
مگر نام لب میگونش آوردم ز دل بر لب که پر می هر لب تبخاله چون انگور می‌باشد
مکن منع گدایان تا که مالت در امان باشد که مهر گنج خرمن‌ها دهان مور می‌باشد
هزاران نیش دارد در قفا ظالم ز کج طبعی چه شد از شهد شیرین گر لب زنبور می‌باشد
به بزم می‌پرستان سر شبی از سر بنه ای دل که آنجا جام مودار از سر فغفور می‌باشد
به گلزار جهان یک نخل بی‌حاصل نمی‌ماند که نخل دار را ابرار سر منصور می‌باشد
ز چشم زخم چشم من بپوشان عارض خود را که از لب‌های شیرین تو چشمم شور می‌باشد
به هشیاری رهٔ مردم کجا کوتاه می‌گردد به مستی لغزشی باید قیامت دور می‌باشد
به پیش آن کمان ابرو کشم زان آه گرم از دل که آتش نرم سازد چون کمان پر زور می‌باشد
تبسم‌های برق تیغ بیداد جگر دوزش به زخم بی‌دوایم مرهم کافور می‌باشد
نباشد پاک از سیل حوادث پاک طبعان را به روی آب قصرم چون گهر معمور می‌باشد
برو از اهل دل کسب دل‌آگاهی کن ای غافل دل بی‌معرفت چون دیدهٔ بی‌نور می‌باشد
به راحت یک دمی قد راست نتوانم کنم طرزی که دوشم زیر بار زندگی مزدور می‌باشد

از طبع خود در کابل گفته

در آن گلشن که یارم با لب خاموش می‌باشد چو گل در پیش رویش عندلیبان گوش می‌باشد
به لب دارم چو ساغر پیش مستان مهر خاموشی چو خم از جوش مستی گرچه دل در جوش می‌باشد
به دور خط مرو سوی ز نخدانش دل غافل سر این چاه بهر صید دل خس پوش می‌باشد
لب خندان عشرت گریهٔ غم در قفا دارد جهان چون خانهٔ زنبور نیش و نوش می‌باشد

ز بس حسرت کمین آن برد دوشم ز حیرانی
چو ماه نو سراپایم همه آغوش می‌باشد

چه سان از پا نیفتم پیش مینا از سر مستی
که در میخانه‌ام بار سبو بر دوش می‌باشد

به جای درس بازی می‌دهد تعلیم طفلان را
دران مکتب که قید آن طفل بازی گوش می‌باشد

زبان غنچه با گل راز دل خاموش می‌گوید
که از هر رخنه دیوار چمن را گوش می‌باشد

مرا از ناز ساقی گفت طرزی خامشی تاکی
که هر حرفت بسان در مرا در گوش می‌باشد

جواب صائب در کابل گفته

ریزش اشک کسی از مرده دلان می‌باشد
چشمه تا زنده بود آب روان می‌باشد

جلوهٔ شوخی دلدار به اغیار مگوی
بهتر آن راز که در سینه نهان می‌باشد

از دم سرد به خودتاب خورد طبع لطیف
بر رخ آب دم باد گران می‌باشد

خاطر صافدلان زود مکدر گردد
گرد بر دیدهٔ آئینه گران می‌باشد

از پی رزق مکن سعی که همچون مریم
روزی جای نشینان به دهان می‌باشد

صحبت کج نفسان باعث دوری ز حق است
پر آوارگی تیر کمان می‌باشد

نه چو آئینه همین دیده‌ام حیران تو شد
بی‌تو چشم گل و شبنم نگران می‌باشد

گر جوانی طلبی دور ز میخانه مرو
پیر این خانهٔ با فیض جوان می‌باشد

چشم خونین جگران اشک از آن می‌ریزد
باغ را تازگی از آب روان می‌باشد

صورت خندهٔ شیرین به لب خاموشش
همچو معنی‌ست که در لفظ نهان می‌باشد

بحر و بر کرد مسخر به سخن اهل زبان
عالمی زیر دم تیغ زبان می‌باشد

طرزی از گریه مشو دست که صائب گوید
دیدهٔ زنده دلان اشک فشان می‌باشد

جواب صائب در کابل گفته

مرو ای دل پی زلفش که او گمراه می‌باشد
درین راه از زنخدان پیش رویت چاه می‌باشد

اگر مقصود می‌خواهی رهٔ افتادگی سر کن
که هرجا راحت منزل به جیب راه می‌باشد

از آن در پیش او پیراهن جان چاک می‌سازم
که با وی صحبتم وصل کتان و ماه می‌باشد

از آن دیوانه‌ام در حلقهٔ زنجیر می‌رقصد
که مکتب بهر طفل شوخ بازیگاه می‌باشد

ندارد زیر و بالا یک سر مو دفتر حسنش
به چشم ما از آن خال لبش دلخواه می‌باشد

به عین بیخودی چشمش ز زخم دل نشد غافل
که این بیدار دل در کار خود آگاه می‌باشد

سخن فریاد می‌گردد ز سوز سینه‌ام بر لب
دهان شمع را در خنده کردن آن می‌باشد

کسی کز سر گذشت حاجت نباشد با کلاه او را
عروج جاه از خود رفتگان را چاه می‌باشد
ز زلفش گرچه دارم رشتهٔ عمر ابد طرزی
چو روز وصل شام عمر من کوتاه می‌باشد

جواب صائب در کابل گفته

ز چالاکی و چستی خوبتر دولت نمی‌باشد
به هر کاری که باشی زود کن فرصت نمی‌باشد
صدف در گوش ماهی این سخن آهسته می‌گوید
به عشرتخانهٔ دنیا به از عزلت نمی‌باشد
به هر جمعی که بر خوردم همین حرفم به گوش آمد
به یاران سخندان بهتر از صحبت نمی‌باشد
ز خدمت سرمکش گر رتبهٔ آزادگان خواهی
چه سرداری و مخدومی که در خدمت نمی‌باشد
دلیری در گنه کم کن اگر عفو آرزو داری
که در تقصیر عذری بهتر از خجلت نمی‌باشد
سیه روزی نبینی در بیاض دیدهٔ روشن
درون خانهٔ خورشید و مه ظلمت نمی‌باشد
مرا از خود تهی کرد است ولبریز از خیال او
بلی در قرب روحانی به از حیرت نمی‌باشد
بسان برق از خود می‌رمد دیوانگان او
که صحرای جنون را جز رم وحشت نمی‌باشد
چو دیدم شمع را سرکش مرا این نکته روشن شد
تواضع یک قلم در صاحب دولت نمی‌باشد
شدم لاغر چو ماه نو ز انگشت اشارت ها
به عالم آفت جانگاه چون شهرت نمی‌باشد
مکن در روزی مقسوم از حق شکوه ای ظالم
زعادل یکسر مو غبن در قسمت نمی‌باشد
اگر همت به دولت یار شد روی زمین گیرد
به کاری پای ننهد هر که را همت نمی‌باشد
طمع هر کس که اندازد قناعت هر که بردارد
عزیز من بعز او که بی‌عزت نمی‌باشد
چو صائب مگذر ای طرزی ز بخت تیره روز خود
که آب زندگی در پردهٔ ظلمت نمی‌باشد

بر روش بیدل در کابل گفته

چون قلم هر کس که در راه سخن گویا شود
از نگون ساری سرش آخر به جای پا شود
پیش روی آن بت سنگین دل سیمین بدن
کاش دل یک پرده هم نازکتر از مینا شود
سخت جانی بین که طبع نرم همچون موم او
بر دل چون شیشهٔ ما سخت چون خارا شود
بلبلان از طوق قمری حلقه درگردن کنند
با رخ چون گل اگر سروم چمن آرا شود
همچو جام جم بر اسرار معانی پی برد
هر که را از خاک پایش چشم تر بینا شود
رشتهٔ نظارهٔ مژگان خواب آلود او
از گرانی‌ها به چشمش چون رگ خارا شود
چشمهٔ چشمم ز بس طوفان سرشک افتاده است
گر مژه بر هم زنم دامان من دریا شود
گر ز قید هستی خود ذرّه واری سرکشم
کنج زندان در نظر چون دامن صحرا شود

هر که چون مریم به لب مهر خموشی‌ها زند — خاطرش در مهد گویا چون لب عیسی شود
مصحف سی پارهٔ دل پاره شد از تیغ او — رشتهٔ زخمش مگر شیرازهٔ دل‌ها شود
شبنم دل بستر از آغوش ناز غنچه داشت — در گلستانی که بو بار دل گل‌ها شود
سروها چون سبزهٔ خوابیده خواید بر زمین — در چمن از جا چو آن بالا بلا بالا شود
هر لب داغش بود سرخوش به نور معرفت — هر کسی چون شمع کرم از صحبت شب ها شود
چشم اگر از اشک طوفان شد ز دل طرزی مرنج — تا خدا کی ضامن بی‌تابی دریا شود

بر طبق بیدل در کابل گفته

در گلشنی که لعل تو چون غنچه وا شود — منقار عندلیب چو گل بیصدا شود
خیزد ز رشک موی بر اندام نافه‌ها — گر سوی چین ز زلف تو بوی خطا شود
دوری ما و یار خیال محال دان — مشکل بود که قطره ز دریا جدا شود
دامن کشان ز طرف گلستان چو بگذری — پیراهن تحمل گل‌ها قبا شود
هرکس که در هوای تو گردد به گرد خویش — سرگشته تر به گرد خود از آسیا شود
در آتش غم تو اگر ناله برکشم — کهسار چون سپند غبار صدا شود
بازی به تیغ جوهر مردان جرات است — زان روی تیغ آئینهٔ روی ما شود
طرزی ز ضعف طالع خود بس که عاجزم — از سایهٔ هما قد بختم دو تا شود

جواب کلیم در قندهار گفته

دو زلف مشک فشانت چو نیم‌تاب شود — ز رشک خون به دل نافه مشکناب شود
همای سایه چو افکند جغد در عقب است — زدیده اشک فشان تا که دل خراب شود
منه به عارض مه زلف را که می‌گردد — وبال خلق چو در عقرب آفتاب شود
جهان خراب کند گرچه پیش ز آئینه است — اگر ز تاب رخت دل به سینه آب شود
به ناوک مژه دل خون چکان ربود از من — دو چشم مست تو نگذاشت تا کباب شود
به دور لعل می‌آلود او نمی‌بینم — کسی ز باده کشان مائل شراب شود
حقیرتر شده طرزی ز ذره در نظرت — خوش آن زمان که ز خاک درت حساب شود

جواب صائب در کابل گفته

هر کجا پرده در آن حسن جهانگیر شود — چشم حیرت زده‌ام دیدهٔ تصویر شود
گر گره بر زرهٔ زلف گره گیر زنی — پیچ و تاب نفسم حلقهٔ زنجیر شود
گر نباشد بنظر آهوی چشمش در بزم — روی آئینه به چشمم دهن شیر شود
گر برآید ز چمن غنچهٔ گل پیرهنم — رگ گل در نظرم جوهر شمشیر شود
دل حیرت زده دیدار طلب می‌باشد — چشم آئینه ز عکس تو کجا سیر شود
گر نباشد لب میگون تو در بزم شراب — لب پیمانه به چشمم دهن شیر شود
تا که تیر تو ز خون رنگ نگیرد به دلم — پیش پیکان تو خون در بدنم شیر شود
یاد بد مستی چشمت چو به خاطر گذرد — موج می بر لب من دام گلوگیر شود
در دلش آهن پیکان بلا بنشاند — هر که در راه وفا راست‌تر از تیر شود
کی بر آئینهٔ دل نقش تو صورت بندد — طبعت از دیدن آئینه چو دلگیر شود
جز می کهنه به میخانه ننوشی طرزی — مرد صاحب نظر از صحبت این پیر شود

بر روش خواجه حافظ در قندهار گفته

چون یاد جلوه‌ات به دلم جلوه گر شود — خوناب دیده حلقهٔ دور کمر شود
گر باد طرهٔ تو به هم بر زند شبی — دل در برم چو زلف تو زیر و زبر شود
زخم دلم به ناوک نازش چو خو گرفت — مرهم منه طبیب مبادا بتر شود
در خاطر ار نبات خط آن لب آورد — چون زهر تلخ کام به کامم شکر شود
آزادگیست حاصل بارش درین چمن — هر کس که همچو سرو سهی بی‌ثمر شود
دریا دگر به موج خطر پس نمی‌برد — آبی که جای گیر به کام گهر شود
در مزرعم خیال که آتش ز دست باز — در کام دانه آب گوارا شرر شود
آسان بود مفارقت جان ز تن ولیک — مشکل خیال روی تو از سر به در شود
دیدار حسن ساده رخان مفت چشم اوست — هر دیدهٔ که آئینه سان بی‌خبر شود
گر دیده بی رخ تو به گلزار وا کنم — در دیده هر نگاه مرا نیشتر شود
شاید که ره به منزل مقصود دل برم — گر پیر میفروش مرا راهبر شود
طرزی به راه آن دُر یکتا اگر روی — در نقش پای آبله‌هایت گهر شود

جواب کلیم در کابل گفته شد

گر سواد دیده از عکس رخت گلگون شود / چون کف رنگین گل پای نگه پرخون شود
شیشهٔ می در بغل از شرم پنهان می‌شود / چون به بزم می‌پرستان با لب میگون شود
گر خرامد سوی گلشن آن بت گلگون قبا / لاله از جوش خجالت سرنگون بیرون شود
از لب قمری به جای ناله آید سرو ناز / هر سخن برجسته گوید طبع چون موزون شود
کهکنی تا جان‌کنی‌ها یک بیابانست دور / تیشهٔ فرهاد کی چون ناخن مجنون شود
بس که میلرزد دلم چون زه بران ابر وکمان / گریه می‌آید مرا گر تیر او پرخون شود
دل به چین زلف او افتاد می‌ترسم برو / رفت در دام بلا یارب ندانم چون شود
از زبان شانه می‌لرزد دلم بر زلف او / گو به چنگ شبرو افتاد است یا رب چون شود
بد گهر از صحبت نیکان نگردد صاف دل / خم کجا روشن ضمیر از فکر افلاطون شود
یکشبی طرزی ز خواب ناز سر بالا نکرد / گرچه هر شب ناله‌ام دلکوب چرخ دون شود

جواب کلیم در کابل گفته

هر کس که خم ز بار غمت چون کمان شود / شاید که پیش تیر خدنگت نشان شود
دزد دلست آن دهن تنگ بی‌نشان / زان هر زمان ز دیدهٔ مردم نهان شود
با تیغ روبرو سخن دل بیان کند / پیکان دهان زخم مرا گر زبان شود
از خوردن شراب ترش می‌کند جبین / هر کس ز ساغر لب تو سرگران شود
تا بوسه بر لب دم شمشیر تو دهد / از شوق زخم سینهٔ من یک دهان شود
از نوک خنجر مژهٔ سرمه رنگ تو / پر سرمه زخم من چو لب سرمه دان شود
از شرم سرو در پر قمری شود نهان / در گلشنی که قد تو سرو روان شود
هرگز نمی‌خورد به هدف ناوک مراد / مقصد اگر به پشت کمانم نشان شود
از شرم شمع سر به گریبان شود فرو / در بزم داغ سینهٔ من گر عیان شود
طرزی خسیس اگر به بلندی رسد خس است / پست است گرد اگر همه تا آسمان شود

از طبع خود در کراچی گفته

هر که پیچد بر دل خود غنچهٔ خوشبو شود / گر نبیند خویش را آئینه دار رو شود
از رگ گل گر برآید ریشهٔ اندیشه‌ها / از لطافت رنگ گردد بگذرد تا بو شود
شوخی اظهار ما و من حجاب وحدت است / دل اگر از صورت خود چشم پوشد زو شود

در محیط آبرو هر کس گره برخود خورد / چون گهر عزلت‌نشین یک خم زانو شود
از صفای چشمه سار عجز بی‌پروای دل / هر که بگدازد به خود آب روان جو شود
هر که در نشو و نمای خود گذشت از سعی غیر / درگلستان پیش گل‌ها لالهٔ خودرو شود
یاد آن موی میانم گر به خاطر بگذرد / ناتوانی‌های ضعفم مو به چشم مو شود
از نگاه سرمه رنگ گردش چشم کسی / گرد آهم توتیای دیدهٔ آهو شود
هر که با طاق تواضع از خمیدن جفت شد / بر سر چشم بتان طاق خم ابرو شود
طبع طرزی از بهار اندیشهٔ بیدل شکفت / عندلیب از صحبت گل بلبل خوشگو شود

جواب کلیم در کابل گفته

خیال روی تو کر نو بهار دیده شود / به چشم هر مژه شاخ گل نچیده شود
به چهرهٔ تو ز شوخی نگاه خواهد کرد / کسی که آئینه سان دیده‌اش دریده شود
به مشهدی که شهیدان چو گل به خون غلطد / خوشا سری که به شمشیر تو بریده شود
چو گل به خویش کند ناز در شهیدانت / دلی که از دم تیغت به خون طپیده شود
چو قطع کرد سر زلف در پیش مروید / حذر کنید ز ماری که سر بریده شود
اگر بیار کنی راز دل بیان به زبان / چنین مگوی که آواز او شنیده شود
جدا ز روی تو گر سوی گل نظاره کنم / چو خار هر مژه در دیده‌ام خلیده شود
به دام وحشی مقصود آرمیده کشد / زخود سری دل صیاد گر رمیده شود
چو شست ماهی مطلب به دام می‌افتد / زدرد ما هر خان گر قدت خمیده شود
توان دماغ حریفان کنی ز مستی شاد / شراب طبع تو گرچون می رسیده شود
ز چهره یار اگر پرده برکشد طرزی / زروی غنچه چو بو رنگ گل پریده شود

جواب کلیم در کابل گفته

به یک زبان صفت طره‌ات ادا نشود / که این گره به صد انگشت شانه وا نشود
تو تا به خنده نباشی گشاده رو چون جام / گره ز ابروی مینای باده وا نشود
ز روی ناز چودامن کشان به باغ آئی / کدام غنچه که پیراهنش قبا نشود
ز بس که شد قدر انداز شست غمزهٔ تو / به شام تار خدنگت ز دل خطا نشود
اگر خیال رخت پرتوی نیندازد / سراچهٔ دل تاریک با فضا نشود
عروج خاطر آزاده خاکساری‌هاست / چو بال قمری ما شهپر هما نشود

ز بس که نسبت نزدیک با دلم دارد
غمت چو سایه ز پهلوی من جدا نشود

به شعر نکتهٔ چون موی کی تواند بست
کسی که چون خم زلف کجت دو تا نشود

مدو به راه سخن تا چو خامهٔ طرزی
زدست گرم روی‌ها سر تو پا نشود

بر طرز بیدل در کابل گفته

تا لب خشک من از خون جگر تر نشود
بوسهٔ لعل تو چون جام میسّر نشود

طبع آزاده نرنجد ز ترش روئی خلق
شور دریا خلل خاطر گوهر نشود

خواب راحت نکنم در بغل باد بهار
تا چو گل خار مرا رشتهٔ بستر نشود

شیشه را سینهٔ پردرد نگردد خالی
لعل میگون تو تا بر لب ساغر نشود

آبرو دجله ز همچشمی من داد به باد
سود آن چشمه که با بحر برابر نشود

لعل شیرین تو از بس که شکر ریز بود
با دهانت سخن قند مکرر نشود

کی شود قابل شیرازهٔ تار سر زلف
تا که اجزای پریشان تو دفتر نشود

جان خود را مزن ای دل به صف مژگانش
که سر انگشت حریف دم نشتر نشود

از زبانت سخن کشتن من گفت رقیب
این سخن از دهن تنگ تو باور نشود

سرخ روئی نشود حاصل طرزی در بزم
تا که چون شهپر تیغ تو به خون تر نشود

جواب صائب در کابل گفته

هر که چون آئینه در پیش تو حیران نشود
گل رخسار تو اش غنچهٔ دامان نشود

چهرهٔ صبح سعادت نتوان دید به خواب
هر که آشفته آن زلف پریشان نشود

لذت شورش داغم نشود شورانگیز
زخمم از خندهٔ تو تا که نمکدان نشود

خواهی ار سرو چو قمری نشود خاک نشین
با قدت گوی که در باغ خرامان نشود

چون خیابان پر از گل نشود کوچهٔ زخم
تا گل داغ من از جور تو خندان نشود

نشوی گوهر آویزهٔ گوش خوبان
دانهٔ اشک تو تا گوهر غلطان نشود

پیش داغ دل من لاله کجا جلوه کند
پرتو شمع به خورشید نمایان نشود

نشوی نغمهٔ قانون محبت طرزی
از پی ناله گرت سینه نیستان نشود

جواب صائب در کابل گفته

سینه از پاس نفس کردن مصّفا می‌شود
سنگ چون در خود نفس دزدید مینا می‌شود

رشتهٔ تار نفس ما را به خود پیچیده است
چون حباب از خود بشوید دست دریا می‌شود

گفتگوها بر دل صافم غبار کلفت است
عکس طوطی زنگ بر آئینهٔ ما می‌شود

دیده‌ام در چار سو آئینه دکان چیده است
گر دچار جلوه‌ات گردد تماشا می‌شود

پنبه چون شبنم ز روی سبزهٔ مینا پرد
آفتاب روی ساقی چون هویدا می‌شود

از فروغ لعل رنگین و خط مشکین یار
در کف ساقی لب پیمانه مینا می‌شود

ز اختلاط صاف طبعان سینه می‌یابد صفا
نشه‌ام از دیدن چشمش دو بالا می‌شود

بگذرد گر در چمن آن یوسف نسرین بدن
شبنم گل در غمش اشک زلیخا می‌شود

سرد همچون سایه از خجلت شود در باغ پست
در چمن چون قامتش از جای بالا می‌شود

پیش رخسار تو طرزی نکته‌پردازی کند
آری آری طوطی از آئینه گویا می‌شود

جواب کلیم در کابل گفته

یک گره از زلف پرتابش اگر وا می‌شود
بر دلم از یک گره صد عقده پیدا می‌شود

چشم مشتاقان به گرد توتیا محتاج نیست
چشم ما از خاک پای دوست بینا می‌شود

صحبت اهل سخن ما را به گفتار آورد
طوطی از آئینهٔ تمثال گویا می‌شود

در حضور ساقی نازک مزاج سنگدل
شیشه‌ام از سخت جانی سنگ خار می‌شود

شهرت مجنون به عالم بی‌تکلف بودنست
هر کسی از وضع خود بگذشت رسوا می‌شود

قابلی خواهد که تا مقبول اهل دل شود
در گذار شیشه کی هر سنگ مینا می‌شود

بس که سودای خیال خال او بستم به دل
در دل من خال او جای سویدا می‌شود

تا شود خرمن مهیا خوشه چینی می‌کنم
قطره قطره جمع چون گردید دریا می‌شود

تا به قید خود گرفتاری بیابان خانه است
چون ز خود بیرون برآیی شهر صحرا می‌شود

جام عشرت می‌کشد نادان ز مینای هوس
خون خورد از غصه طرزی هر که دانا می‌شود

بر طبق بیدل در قندهار گفته

آن مه چو سرگران ز می ناب می‌شود
آتش ز تاب عارض او آب می‌شود

از بس که چشم او به تغافل گرفت خو
مژگان به دیده‌اش چو رگ خواب می‌شود

در دیده نقش آن در یکتا چو بگذرد
چشمم ز گریه حلقهٔ گرداب می‌شود

از اشتیاق سجدهٔ محراب ابرویش — هر موی بر تنم خم محراب می‌شود
بویی زطره‌اش ببرد گر صبا به چین — در نافه مشکناب چو خوناب می‌شود
گر پرتوی ز روی تو افتد در آئینه — آئینه بی‌قرار چو سیماب می‌شود
از گرمی نظاره شود داغ عارضش — وز یاد بوسه لعل لبش آب می‌شود
سیلاب چند سعی به ویرانه‌ام کنی — کاین کلبه‌ام خراب ز مهتاب می‌شود
گیرد عروس دولت بیدار درکنار — شب هر که با خیال تو در خواب می‌شود
بر طرهٔ تو باد صبا گر وزد شبی — دل در برم چو زلف تو بیتاب می‌شود
طرزی مکن مکیدن پستانش آرزو — کز جنبش نگه چو حباب آب می‌شود

جواب صائب در کابل گفته

هر که ز چشم شوخ او مست و خراب می‌شود — تار نگاه بیخودش موج شراب می‌شود
آن بت کم نگاه من بس که نظر نمی‌کند — تار نگه به چشم او چون رگ خواب می‌شود
سوز درون سینه‌ام بیش زبانه زد ز دل — آتش نرم شعله زن ز اشک کباب می‌شود
دل چو می رسیده شد از ره جذبه لبت — کوزه چو جذب می‌کند پر می‌ناب می‌شود
کرد مرا ز خود تهی دیدن ماه روی او — نکهت گل ز تاب خور پا به رکاب می‌شود
بحر محیط را ببر تنگ چو قطره می‌کشد — هر که ز خویشتن تهی همچو حباب می‌شود
دانهٔ شبنم عرق دید چو بر عذار او — پشت کف صدف گهر زیر حجاب می‌شود
بس که اثر دهد برون نشئهٔ چشم مست او — شور تبسم لبت موج شراب می‌شود
طرزی چو می‌رسید دل از سخنان صائبم — غوزه به چشم پختگان بادهٔ ناب می‌شود

از طبع خود در پیشاور گفته

با بدان استادگی هر کس کند بد می‌شود — هر که رد بر نیک مردان می‌کند رد می‌شود
هر بد مطلق که عالم بر بدش باشد گواه — هر که گوید نیک او با عالمی بد می‌شود
از عداوت خویش را بدگوی خود کردن بد است — آنکه خود را میدرد یا دیویادد می‌شود
هر که را دردی رسد ناچار گوید وای وای — هر که بی بدرد بگوید دشمن خود می‌شود
رمز دانی این زمان در غمز و غمازی بود — بهر دشمن بد به یاران حرف دل رد می‌شود
در میان دوستان هر کس نماید دشمنی — میل طبعش از فسون برکید و برکد می‌شود
لاف شاگردی زند اظهار استادی کند — تا قوافی رو دهد حرف ردی رد می‌شود

هر که ناسنجیده گوید پیش مرد سخته گوی
خامه‌اش بر نقطه می‌لرزد که تا مد می‌شود
طرزی افغان به جان از هرزه گویان دور باش
ور نه هر حرف خوشت از هرزه‌گو رد می‌شود

جواب شوکت در کراچی گفته

هر کجا لعل لبت گرم تکلم می‌شود
خنده را از دلخوشی راه سخن گم می‌شود
از خموشی‌ها به گرد لعل آن شیرین دهن
خنده بر خود بس که می‌بالد تکلم می‌شود
گوهر دل می‌برد زلف تو می‌ترسم مباد
هست تاریکی ز دستش می فتد کم می‌شود
بس که حسنش را حیا در پرده میدارد نهان
خنده از دل تا به لب آرد تکلم می‌شود
ز اختلاط مردمان چشم آن مردم فریب
سرمه گویا می‌شود چندان که مردم می‌شود
بس که بد مستم به یاد نرگس مخمور او
ساغر خالی اگر گیرم به کف خم می‌شود
بی‌خم زلف کجش هر موی بر اندام من
گاه مار و گاه عقرب گاه کژدم می‌شود
تا توانی پا مکش طرزی ز راه مردمی
از پی مردم کسی چون رفت مردم می‌شود

از طبع خود در کراچی گفته

هر که چون ماهی به بحر عشق بی‌دم می‌شود
با دل پاک از صفای طبع محرم می‌شود
ما سمندر مشربان بر بوی آتش زنده‌ایم
باغ ما چون نخل شمع از شعله خرم می‌شود
از روان بخشی لعل او چگویم بیش ازین
خنده بر لعل لبش جان مجسم می‌شود
چون صبا یاد رخش سوی گلستان می‌برد
غنچه چندان رنگ می‌بازد که شبنم می‌شود
عیش می‌کاهد ز غم چون درد می‌بالد به خود
هر قدر شب بیش گردد روزها کم می‌شود
بس که پیچید است یادکاکلت بر سینه‌ام
آه از دل تا لب آید زلف پرخم می‌شود
بس که از چشم تو طرزی مردمی آموخته
هر که صحبت کرد با من یک دم آدم می‌شود

بر روش بیدل در کراچی گفته

هر که را سر غنچه سان نذر گریبان می‌شود
از گل اسرار دامانش گلستان می‌شود
هر که بر یاد خم زلفش پریشان می‌شود
همچو کاکل سر به سر کارش پریشان می‌شود
چشم‌پوشی‌هاست زیب جامهٔ اهل حیا
مردمک تا یک مژه برداشت عریان می‌شود
روی دلتنگی نبیند وحشی صحرای عشق
دل به بر از وسعت مشرب بیابان می‌شود
رنگ الفت بس که دارد زخم دل با خنجرت
خون چو جوهر بر دم تیغ تو دندان می‌شود

هر که از شور فغان بر سینه می‌بندد گره / ناله‌واری گر به خود بالد نیستان می‌شود
در دماغش تا هوای گلشن کویت رسد / عطسهٔ گل خار بر طبع گلستان می‌شود
بس که از شور فغانم ناله می‌گردد بلند / نکهت گل در چمن فریاد مرغان می‌شود
باعث آبادی دار است شخص زندگی / آری آری خانه‌ها از مرگ ویران می‌شود
سود دشنام است اینجا مایهٔ کردار بد / هر که بردارد برو این جنس تاوان می‌شود
دل به بزم آئینه سان از حیرت دیدار تو / یک سرا پا در حضورت چشم حیران می‌شود
وحشت مجنونم از قید لباس آزاده است / چون گریبان چاک گردد طرح دامان می‌شود
بس که در راه فنا چون شمع از خود می‌روم / نقش پایم عاقبت چاک گریبان می‌شود
زان کنم ضبط نفس طرزی چو بیدل در جنون / گر گریبان چاک سازم ناله عریان می‌شود

بر طرز بیدل در کابل گفته

می به ساغر از لب او تازه جانی می‌شود / شیشه در پیش قدش سرو روانی می‌شود
چون قلم تا از زبانم صرف حرف و صوت شد / یک سخن گر بر لب آرم داستانی می‌شود
ما سبکباران چو خس از شور دریا فارغیم / موج طوفان بهر ما تخت روانی می‌شود
نیمرنگی‌های حسن روی گلزار هوس / از شکست رنگ ما برگ خزانی می‌شود
هر که را باشد هوای سیر بام لامکان / آسمان‌ها پیش پایش نردبانی می‌شود
مذهبم افسرد در آغوش تنگی خودی / وسعت مشرب نگر یکتن جهانی می‌شود
زخم غیرت بر دل صد پارهٔمن می‌خورد / سینهٔ هر کس که تیرت را نشانی می‌شود
نازکی‌های معانی از نزاکت‌های ناز / فکر باریک مرا موی میانی می‌شود
بس که با آب و هوای دهر طبعم صاف نیست / در گلو هر قطره آبم استخوانی می‌شود
نالهٔ خاموش ما از ساز قانون دلست / جنبش نظاره‌ام شور فغانی می‌شود
چون صدف از حسرت لعل لب و دندان او / درگلو هر قطره آبم استخوانی می‌شود
چون کنم سر دهان تنگ او طرزی عیان / یاد آن لب بر دلم راز نهانی می‌شود
طرزی و بیدل نه تنها شوق پابوس تو داشت / نقش پا هم بهر پا بوست دهانی می‌شود

بر طبق بیدل در کابل گفته

هر کجا آئینه با رویش برابر می‌شود / دیده‌اش گرداب اشک از آب جوهر می‌شود
زلف چون گردد نمایان می‌شود رویش نهان / هر قدر شب بیش گردد روز کمتر می‌شود

گر تبسم ریز گردد لعل جان بخشش ز ناز
آب حیوان از خجالت در عرق تر می‌شود

هر کجا از سوزش دل گریه می‌آید مرا
اشک بر مژگان من سوزنده اخگر می‌شود

بر سر زخم شهیدان دم تیغ وفا
بس که می‌پیچد به خود شمشیر جوهر می‌شود

بی‌اثر نبود اگر سنگ سیه باشد مثل
لال پیش لعل خاموشش سخنور می‌شود

بس که دل از وضع پاس آشنائی‌ها گداخت
رنگ در موج خوی خجل شناور می‌شود

از لب شیرین شورانگیز آن شیرین دهان
هر سخن بر لب مرا قند مکرر می‌شود

آنچنانم سوخت جسم از حسرت بزم وصال
مردم چشمم سپندو دیده مجمر می‌شود

کی خسیسان با بزرگان می‌زند پهلو به جاه
پای اگر بر سر گذارد پای کی سر می‌شود

خامهٔ خاموش از بس سطر افغان می‌کشد
پر صدا چون تار چنگم تار مسطر می‌شود

گر چنین چشمم ز رخسارت سراپا آتش است
شهپر مژگان من بال سمندر می‌شود

حرف مفلس گر همه چون در بود نشنیدنیست
بفکند در گوش خوبان در که بی‌زر می‌شود

مردم عالی ز پامالی کم از ادنی شود
ابره چون فرسوده شد در خورد استر می‌شود

طرزی چون بیدل ز طبع صاف دارد گفتگو
طوطی از آئینهٔ روشن سخنور می‌شود

بر طرز بیدل در کراچی گفته

چون گلستان روبرو با آن گل رو می‌شود
غنچه چندان رنگ می‌بازد که بی‌بو می‌شود

رنگ تصویر تماشایش ز بس جان پرور است
کز رخ او عکس در آیینه‌ها رو می‌شود

تا که خوردم تاب بر خود شعر من باریک شد
هر که می‌پیچد به خود باریک چون مو می‌شود

گر به این قامت خرامان بگذرد بر چشم من
هر مژه بر دیده‌ام سرو لب جو می‌شود

چون که آید در چمن آن گلبن خوشبوی من
گل ز خجلت همچو شمع کشته بدبو می‌شود

گر فتد عکس رخ بخت سیاه من درو
تیره‌تر آیینه‌ها از چشم آهو می‌شود

آستانش با غبارم رنگ الفت بسته است
گردم از هر جا که خیزد خاک آن کو می‌شود

گر چنین پیچد به چشم یاد آن موی میان
رشته نظارها در دیده‌ام مو می‌شود

عکس در آئینه شخص جلوهٔ آیینه‌هاست
هر که محو او شود آئینهٔ او می‌شود

هر که بر میزان وزن ناکسان قدری فزود
پلهٔ سنگ وقارش بی‌ترازو می‌شود

پیش یار نکته دان عاشق چه گوید داستان
از خموشی‌های گل بلبل سخنگو می‌شود

طرزی با اهل صفا بنشین که بیدل دوش گفت
شش جهت در خانهٔ آئینه یکرو می‌شود

از طبع خود گفته

هر کس که به رویت نظری داشته باشد ‌ ‌ ‌ چون شبنم گل چشم تری داشته باشد
جز نازکی مو به میان هیچ ندیدم ‌ ‌ ‌ شاید به میان خود کمری داشته باشد
در سوختن استادگی شمع چو دیدم ‌ ‌ ‌ گفتم دل نرمش جگری داشته باشد
بر راز دلم دوش نفس زمزمه می‌کرد ‌ ‌ ‌ ماتم زدگان نوحه گری داشته باشد
چون شمع کند بر دم تیغ تو نثارش ‌ ‌ ‌ هر کس که درین بزم سری داشته باشد
مانند شرر جسته ازین خانه برآیم ‌ ‌ ‌ گر گنبد این دیر دری داشته باشد
هر جا که نیی بود ز لعل تو شکر یافت ‌ ‌ ‌ شاید نی ما هم شکری داشته باشد
چون نکهت گل زود پرد از رخ گلزار ‌ ‌ ‌ گر گل به چمن بال و پری داشته باشد
حیرت‌زدگان تو به صحرای تحیر ‌ ‌ ‌ شاید که ز ما هم خبری داشته باشد
از شور و شر حرف بد و نیک برآید ‌ ‌ ‌ چون حلقه اگر گوش کری داشته باشد
سرخ است چو گل چهره‌اش از خنده شادی ‌ ‌ ‌ هر کس که درین دهر زری داشته باشد
در جرگهٔ این مردم حیوان هنر خر ‌ ‌ ‌ آدم بود آنکس که خری داشته باشد
مانند صدف می‌کندش سینه ز غم چاک ‌ ‌ ‌ هر کس که به دامن گهری داشته باشد
بی‌زر چو گهر کس نکشد در بن گوشش ‌ ‌ ‌ طرزی چکند گر هنری داشته باشد

از طبع خود در بغداد شریف گفته

گر دل ز غم هجر تو خون شد شده باشد ‌ ‌ ‌ دل گر عوض اشک برون شد شده باشد
در دست غم هجر تو و عشق تو ای یار ‌ ‌ ‌ گر صبر کم و درد فزون شد شده باشد
تا چشم زدم بادهٔ اشکم به زمین ریخت ‌ ‌ ‌ گر شیشهٔ پر باده نگون شد شده باشد
دیوانگی عشق بتان عیب ندارد ‌ ‌ ‌ عقلم همه گر صرف جنون شد شده باشد
همت هوس پرورش دهر ندارد ‌ ‌ ‌ گر چرخ فلک سفلهٔ دون شد شده باشد
دانسته دلم گشت به زلف تو گرفتار ‌ ‌ ‌ دیوانه به زنجیر جنون شد شده باشد
گر کبک دل و صعوهٔ جان من محزون ‌ ‌ ‌ در چنگل شهباز زبون شد شده باشد
در هجر قد سرو تو گر قامت طرزی ‌ ‌ ‌ از بار غم درد نگون شد شده باشد

بر طبق بیدل گفته شده

شب که یاد جلوه‌اش گلشن طراز رنگ بود / بر نگاه غنچه‌ها روی گلستان تنگ بود
از دهان آستین دستش نمی‌آید برون / پنجه‌اش گویا که زیر آسیای رنگ بود
نازکی‌های خیال نشئهٔ سرشار می / بر دماغ شیشهٔ اندیشهٔ ما سنگ بود
بس که چون آئینه از حیرت به خود پیچیده‌ام / یاد عکس غیر بر خاطر غبار رنگ بود
بس که زین محفل بساط عیش و عشرت چیده‌اند / رنگ می در شیشه پنهان چون شرر در سنگ بود
از هجوم شرم آن دست نگارین در چمن / بوی گل چون غنچه تا زانو فرو در رنگ بود
تا که بر قانون عشرت خامشی مضراب زد / نغمه‌ها چون بوی گل در چنگ بی‌آهنگ بود
طرزی چون بیدل ز بس در آتش غم سوختم / استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

بر روش حافظ در کابل گفته

بس که در میکده دل را هوس صهبا بود / ذکر پیمانهٔ می ورد دعای ما بود
دوش در دیر مغان از هوس ساغر می / سرمستان به سجود قدم مینا بود
طرهٔ چنگ به چنگ و لب نائی بنوا / جام می در کف ساقی سمن سیما بود
رفتم از دور ستادم به ادبگاه حضور / زانکه با جام مرا نیز حکایت‌ها بود
چون مرا دید به این عجز و نیاز از سر لطف / گفت چون جام چرا چشم تو خون پالا بود
چون صراحی به سر افتادم و گفتم غم دل / زآنکه او بر همه عیب و هنرم بینا بود
جام می داد به کف گفت که می نوش خموش / دور گردون همه بر قصد دل دانا بود
باده نوشیدم و بیخود شدم از هستی خود / لیک از عقل مرا پای خرد بر جا بود
میدهد خرقه و سجاده به یک جام شراب / بر در میکده هر کس که به دل دانا بود
طرزی آن گوهر شهوار نیامد به کنار / گر چه از خون جگر دامن دل دریا بود

جواب صائب در قندهار گفته

چشمش از بس در فن عاشق کشی استاد بود / یاد مژگانش به جان چون خنجر فولاد بود
نالهٔ نشنید از ما این گران خوابان ناز / چون جرس هر چند کارم ناله و فریاد بود
انتقام خندهٔ گل را ز جان ما کشید / دور گردون بس که با ما بر سر بیداد بود
در کمین از بس که دارد شمع من آسیب‌ها / پر زدن‌های تو ای پروانه دست باد بود
بس که دل شاد است در قید گرفتاری مرا / آنکه از دامم رهانید او مرا صیاد بود

لاله نـه تـنها غـلام داغـدار آن رخ است / سـرو بسـتان هـم قـدت را بـندهٔ آزاد بـود
وه کـه در بـزم غـم هـجرت ز اسـباب نشـاط / در بسـاطم آنـچه بـود ایـن خـاطر ناشاد بود
بـا رخ خـوب تـو بـلبل از گـل و گـلشن گـذشت / پـیش قـدت قـمریان از بـند سـرو آزاد بـود
تـا رسـاند نکـهتی از زلف مشکـینش صـبا / شب هـمه شب تـا سحر چشـمم بـه راه بـاد بـود
شد ز دست نـاخن آخـر سینهٔ مـن چـاک چـاک / نـاخنم بـر سینه گـویا تـیشهٔ فـرهاد بـود
شـانه را تـا وصـل زلف عـنبرینت دست داد / مشک خـرمن خـرمن انـدر سایهٔ شمشاد بود
طـرزی از اشک روان خـود ادب آمـوختم / هـر سرشکی بـر رخـم چـون سیلی استاد بـود

جواب کلیم در کابل گفته

در بـزم دل بس کـه از وضـع جـهان دلگیر بـود / فـارغ از نشـو و نـما چـون غـنچهٔ تـصویر بـود
امـتیاز خـانهٔ زنـبور و دل را کس نکـرد / بـر دل صـد پـاره‌ام از بس کـه زخـم تـیر بـود
بـر دل آئـینه‌اش تـاثیر آه مـا نکـرد / آه آه ایـن هـم ز ضـعف آه بـی‌تاثیر بـود
در بـیابان غـم عشـق تـو از هـم شـیونان / هـمنفس گـر بـود بـا مـا نـالهٔ زنـجیر بـود
مـا و دل را بـر درش ذوق نشسـتن خـاک کـرد / خـاک کـوی دوست یـاران سخت دامنگیر بود
مـن نـه آنـم کـز دم تـیغ تـو روگـردان شـوم / چـون سپر رویـم هـمیشه جانب شمشیر بود
تخم اشک خجلت طرزی مگـو حـاصل نـداشت / حـاصل او شست و شـوی نـالهٔ تـقصیر بـود

جواب ناصر علی در کابل گفته

بس کـه در تـنگی دهـان تـنگ او مشـهور بـود / حـلقهٔ مـیم لبش از نـون چشـم دور بـود
شـخم اشک مـن بـه جـای سـبزه رویـاند نـمک / از تـبسمهای آن لب آب چشـمم شـور بـود
غـمزهٔ چشـم سـیاهش بس کـه نـاخن زد بـه دل / سـرمه جـای خـون روان از دیـدهٔ نـاسور بـود
دیـده‌ام از بس نگـاه نـرگس مـخمور او / هـر سـرشکم در نـظر چـون دانـهٔ انگـور بـود
طـرزی از کـیفیت حسـن نـمایانش مـپرس / چـون پـری در شیشه و از شیشه‌ها مستور بـود

جواب ناصرعلی در کابل گفته

شب کـه بـر کـبک دلم شـاهین چشمش بـاز بـود / یـاد مـژگانش بـه دل چـون چـنگل شهباز بـود
شب کـه چشـمش در مـیان بـزم گـرم نـاز بـود / شـوخی طـرز نگـاهش سـرمهٔ آواز بـود
دیـدهٔ آئـینه‌ام تـهمت شکـار حـیرتست / لیک چشـمم تـا سحر بـر روی حیرت بـاز بـود

خون غیرت در رگ طنبور عشرت خشک ماند
بس که در قانون غم چنگ فغانم ساز بود

بس که آن صیاد صید مرغ دل دارد هوس
دل طپیدن‌ها به گوشش همچو طبل باز بود

طرزی از جوش تحیر در حضور لعل او
بی‌صدا همچون نگه بر لب مرا آواز بود

جواب صائب در قندهار گفته

از صفا آئینه سان از بس که دل بیرنگ بود
هر که آهی برکشید از غم برو چون زنگ بود

عمرها بگذشت گلزار امیدم گل نکرد
سبزهٔ نورسته‌ام گویا به زیر سنگ بود

غنچهٔ تصویر دارد خنده بر گلزار دل
از خیال آن دهن از بس که دل دلتنگ بود

دی به خواب خویش می‌دیدم که سخت آشفته‌ام
چون شدم بیدار دیدم طرّه‌اش در چنگ بود

از خیال عارض گلفام آن گلگون قبا
دامنم از اشک خونین غنچه سان گلرنگ بود

خاطرم از نازکی‌ها بس که بار رنجش است
یاد مینا بر دل چون شیشهٔ ما سنگ بود

بس که یاد ناخن مضراب او در دل خلید
هر رگم مانند تار چنگ در آهنگ بود

هر زمان از اشک چشم خویشتن رم می‌کنم
دامن طفل سرشکم گوئیا پر سنگ بود

طرزیا هر مصرعت را آب و رنگ دیگر است
در مداد خامه‌ات گویا بهار رنگ بود

تتبع قاسم انوار علیه الرحمه در کراچی گفته

بی‌تو دیشب بی‌کسی از بس مرا در خانه بود
رنگسائی‌ها به روی شمع من پروانه بود

شب مرا چون یاد رویت شمع خلوتخانه بود
فرش بزم من ز رنگینی پر پروانه بود

بی‌کسی از بس جدائی در میان افکنده است
سایه همچون شخص عکس من برون خانه بود

گشت چون فانوس روشن خانه از عکس رخش
پرتوش می‌تافت از بیرون و خود در خانه بود

موج می چون نشهٔ بیرنگست در جام شراب
گردش چشم پری گویا مرا پیمانه بود

آگهی صد درد سر دارد درین غفلت سرا
آشنای بی‌غمی آن کو ز خود بیگانه بود

برگ و بار حاصل دنیا به تخم افشانی است
لذت شهد ثمر در بند عقدانه بود

مشرب آزادگان آخر به وسعت می‌کشد
زان به صحرا میل طبع مردم دیوانه بود

بی‌تو ای صیاد صید افکن ز درد انتظار
ناخنه در چشم دام حسرت من دانه بود

طرزی او راد قدح ذکرش بود از شیخ جام
هر که عمری معتکف چون من درین میخانه بود

بر طرز خواجه حافظ در کابل گفته

با لب ساغر هر آن کو محرم جانی بود / چون صراحی راز دار سر پنهانی بود

صبحدم هر کس کشد جام صبوحی از سبو / بی‌گمان جام دلش چون صبح نورانی بود

گردش پیمانه در میخانه از بس عام شد / لاله را در سر هوای کاسه گردانی بود

باده از روشندلی در خلوت خم جا کند / صاف طبعان چون پری باید که زندانی بود

یک دمی بی‌باده در مطرب نمی‌خواهم نشست / راحت روح روانم راح ریحانی بود

بس که از مستی به یادش جلوه پیمائی کنم / چشم ساغر از تحیر محو حیرانی بود

فصل گل هنگام عشرت بزم یار میگسار / توبه از پیمانهٔ می عین نادانی بود

میخوری مال یتیم و باشی از می توبه کار / می نخوردن ز اهدا وضع مسلمانی بود

هر که سر در پای مه رویان سرکش می‌نهد / عاقبت چون زلف کار او پریشانی بود

با گدایان در پیر مغان طرزی ملاف / کاندر این‌جا خاکروبی به ز سلطانی بود

جواب شوکت در کابل گفته

عرق آلوده گر یارم به گلشن بی‌حجاب آید / زخار نوک دیوار چمن بوی گلاب آید

ز بس جوش لطافت می‌زند رخسار گلگونش / زمژگانم شود آزرده گر یادش به خواب آید

ز بس گرم است بزم می‌پرستان از رخ ساقی / به روی شیشه از جای عرق بوی گلاب آید

هلال از شرم در خون شفق رخسار می‌شوید / اگر پای نگارینش گل چشم رکاب آید

اشارت سوی رخسار عرق آلوده‌اش کردم / بسان غنچه از انگشت من بوی گلاب آید

ز زیر سایهٔ زلفش نمی‌خواهم که برخیزم / اگر یک نیزه بالا بر سر من آفتاب آید

ز حرف سرد طبعان صاف دل آزرده می‌گردد / ز تحریک نسیمی صد شکن بر روی آب آید

سوال بوسه گر از لعل خاموشش کنم روزی / بسان غنچه رنگین از لبش بیرون جواب آید

به بزم شاعران زان نور چشم معنیم طرزی / نویسد صاد بر بیتی که طبع انتخاب آید

از طبع خود در قندهار گفته

گل بی‌رخ خوب تو گرم در نظر آید / خون جگر از دیده مرا تا کمر آید

از بس که دل آویخت به جعد تو ازین پس / گر شانه به زلف تو رسد خون به در آید

از دیدهٔ بیدار برین بخت غنوده / آبی زده‌ام تا مگر از خواب برآید

گر آب حیاتم بدهد خضر ننوشم / لعل لب جان بخش تو بر لب اگر آید

صد چشمه روان کرده‌ام از چشم که روزی
آن سرو روان بهر تماشا مگر آید
در دیده ز بس نقش سر زلف تو بستم
از جای سرشکم به مژه مشک‌تر آید
عمریست که با وصل توام دست رسی نیست
یا رب چه شود شام غمم را سحر آید
طرزی بنشین تا که شوی خاک به راهش
شاید که شبی بر سر تو بی‌خبر آید

در جواب کمال خجند در قندهار گفته

نمی‌دانم سخن زان لب چرا چندین گران آید
سخن را دل نمی‌خواهد که بیرون زان دهان آید
مگر دیوانه شد سرو از قدش کاندر چمن هر دم
پی‌پا بستنش زنجیرها ز آب روان آید
نسیم صبح اگر بر گلشن حسنش وزد روزی
محالست این کزان گلشن دگر در بوستان آید
به چشم ناز اگر بیند به سویم آن کمان ابرو
ز پیکان خدنگش کاوش اندر استخوان آید
زبانم لال گردد پیش آن لعل سخنگویت
بود مشکل که در پیش تو حرفم بر زبان آید
نگه ناکردنش بر من نه از بی‌مهریست اما
ز مژگان گره گیرش نگه بر من گران آید
شود پیچیده مضمونم به دل طرزی که هر ساعت
خیال پیچ و تاب آن کمر در دیدگان آید

جواب شوکت در کراچی گفته

چنان از ناز شوخی سوی من بیتاب می‌آید
که بر رویش عرق لغزیده چون سیماب می‌آید
نمی‌دانم که بر جو شسته لعل سرخ میگون را
که رنگین چون رگ یاقوت موج آب می‌آید
چنان بیدار و بی‌خوابم به یاد چشم پرخوابش
که در گوشم به شب آواز پای خواب می‌آید
چو تاک از بس که لبریزم به یاد چشم مست او
زهر تبخاله‌ام خون شراب ناب می‌آید
ز کهسار جنون بی‌خودیهای که می‌ریزد
که شور نالهٔ زنجیر از سیلاب می‌آید
چنان در پیش چشمش بی‌خودی‌ها برده از جایم
که در دل تا رسد یادش به مژگان خواب می‌آید
مگر عزم تماشای چمن آن نازنین دارد
که جای موج رنگ گل به روی آب می‌آید
ز پنجاب دل جیحون سرشت ما چه می‌پرسی
که آب کاسه رود دیده چون سرخاب می‌آید
بسان برق آتش می‌زند در بند بند من
ز بس یاد رخ او در دلم بیتاب می‌آید
چو اخگر تا که با داغ دل خود ساختم طرزی
زخاکستر به دوشم خلعت سنجاب می‌آید

از طبع خود در قندهار گفته

عبث گویم ز کویش قاصد من دیر می‌آید
زسویش باد هم پیشم به صد شبگیر می‌آید

سر کوی نگارم بس که دامنگیر خاکی داشت
جوان گر می‌رود قاصد ز کویش پیر می‌آید

چو مکتوبی نویسم سوی آن شوخ کمان ابرو
جواب نامه‌ام ز آنجا به نوک تیر می‌آید

نخوانده نامه‌ام را یار و نی داده جوابش را
که قاصد اینچنین از کوی او دلگیر می‌آید

محبت از دل معشوق من گمگشته می‌دانم
که زینسان در جواب نامه‌ام تقصیر می‌آید

ز وحشت گاه امکان رفته طرزی حیرتی دارم
که دیگر از کجا این نالهٔ زنجیر می‌آید

بر روش بیدل گفته

به گلشن چون ز شوخی آن چمن پرداز می‌آید
چو بلبل گل به بال غنچه در پرواز می‌آید

ز شرمش رنگ و بوی گل به پهلو می‌خورد هر دم
که در گوش از شکست رنگ گل آواز می‌آید

ز رفت و آمد ذوق تماشایم چه می‌پرسی
به استقبالش از خود رفتن من باز می‌آید

چو چشم او اشارت کرد سویم با سر مژگان
بشارت سوی دل بردم که اینک باز می‌آید

به روی رنگ گل نکهت چو شبنم آب می‌گردد
مگر سوی گلستان آن بهار ناز می‌آید

پری در شیشه چون می میخزد از دیدهٔ مستان
گر از شوخی به بزم ما به این انداز می‌آید

ز مرغ دل نسیم واقف ولی باز اینقدر دانم
که از بال پر شاهین به گوش آواز می‌آید

به طرف گلشن از باغ عدم بر دامن گلچین
به ذوق دیدن او دیده چشم باز می‌آید

مگر طرزی چو بیدل ذوق گرد پای او دارم
که مشت خاک من چون چشم در پرواز می‌آید

بر طبق بیدل

به دل هر دم هوای زلف چون زنجیر می‌آید
که بر لب هر نفس چون غنچهٔ تصویر می‌آید

خیال چین زلفش حلقه زد تا دور چشم من
زجنبشهای مژگان نالهٔ زنجیر می‌آید

ز جوی صبح باد زندگی نشو و نما دارد
که خود را تا نفس بر لب رساند پیر می‌آید

خیال جلوهٔ حسن که زد بر چشم بیدارم
که با آئینهٔ اشکم برون تصویر می‌آید

از آن ابرو کمان هر گوشه چندان می‌خورد پیکان
که گر دل می‌طپد بیرون صدای تیر می‌آید

ز تمکین خرام او چه می‌پرسی که سوی من
نسیم گلشن کویش به صد شبگیر می‌آید

چو موج از حسرت خمیازه‌ها بر باد شد دامم
ز بس آن صید با تمکین به سویم دیر می‌آید

دم پیکان سرتیز خدنگ دلنشین او
زخون دل گرمتر در خاطر نخجیر می‌آید

ندارد دلخراشی چون جرس فریاد آه من
زبی دردی نفس از سینه بی‌تاثیر می‌آید
به طرزی دوش بیدل گفت از درد جگر خواری
که دل خون می‌خورد چندانکه از جان سیر می‌آید

جواب صائب درکراچی گفته

به چشمم جلوه گر چون عکس آن رخسار می‌آید
نگه همچون رگ گل در نظر گلنار می‌آید
ز بس آن نوبهار حسن گل گل بشکفد برخود
گلستان پیرهن در بر چمن دستار می‌آید
به کوه درد او تا از گران جانی فغان کردم
صدا چون سنگ سنگین از دل کهسار می‌آید
به استقبال نازش بوی گل با رنگ برخیزد
چو آن نازک خرام از ناز در گلزار می‌آید
در آن گلشن که میگردد روان شمشاد دلجویش
زطرز جلوهٔ او آب در رفتار می‌آید
ز بس با صد زبان شرح غم دردش رقم کردم
زنوک خامه‌ام فریاد موسیقار می‌آید
شود فانوس مینا شمع در وی بادهٔ گلگون
دران محفل که آن شوخ پری رخسار می‌آید
غلام رز خریدم کرد آخر جوهر ذاتی
که یوسف از کمال حسن در بازار می‌آید
به سوی باغ گر آن گل پیرهن از ناز بخرامد
طراوتهای بوی گل ز نوک خار می‌آید
ز رشکش شمع پیراهن ز رنگ شعله می‌پوشد
درآن محفل که آن سرو قبا گلنار می‌آید
ز دست باز خود هرگز نبینم بستگی طرزی
در باز است هر جا بر رخم دیوار می‌آید

بر روش بیدل درکابل گفته

به چشمم جلوه گر چون آن بت بی‌باک می‌آید
به گل گر بنگرم در دیده‌ام خاشاک می‌آید
ز آسیب است ایمن چون گهر عزلت گزین دایم
به روی سیل هر جا بنگری خاشاک می‌آید
چو زلف و شانه با هم ربط آمیزش بهم دارد
چو می‌بینم زاهد را به دل مسواک می‌آید
ز بس شد محو آن لبهای میگون دیدهٔ حیران
به چشمم هر مژه مانند شاخ تاک می‌آید
تو چون در گلستان آیی گل از جوش خجالت‌ها
ز بس بر پشت پا بیند رخش بر خاک می‌آید
دلم از بس به گیسوی تو همچون شانه جا دارد
نسیم زلف مشکین از دل صد چاک می‌آید
ز حسرت می‌به چشم ساغر و پیمانه می‌سوزد
به هر بزمی که با آن لعل آتشناک می‌آید
بلا بر سر ترا طرزی ز بخت خویش می‌آید
نه از چرخ و نه از گردون نه از افلاک می‌آید

جواب شوکت در قندهار گفته

بیادم هر کجا آن دلبر مینوش می‌آید
خیال عارضش در دیده‌ام گلپوش می‌آید

ز بس چشم سیاهش خون بجای باده می‌نوشد
نگاه نرگس او زان همه مدهوش می‌آید

عرق همچون عقیق از عارض گلگون او ریزد
سخن چون غنچه رنگین زان لب خاموش می‌آید

نمی‌دانم که دارد جلوهٔ نیرنگ رعنایی
که گردون بهر تعظیمش همه آغوش می‌آید

ز بس بر بوریای فقر خواب عافیت کردم
حصیرم در نظر بهتر ز مخمل پوش می‌آید

ز بس شد عام می خوردن به دور لعل میگونش
زحلق شیشه هم آواز نو شانوش می‌آید

خطر بر ز ورق عقلم ز راه دیده می‌ریزد
بلا بر کاروان دل ز راه گوش می‌آید

ز فکر چشم اوگردد سرشکم چون گل رنگین
دلم چون خم به یاد لعل او در جوش می‌آید

لبش طرزی ز بس مهر خموشی بر دهانم زد
سخن هم از زبان خامه‌ام خاموش می‌آید

از طبع خود در کراچی گفته

لب خاموش تو تا سوی چمن می‌آید
صوت بلبل همه چون بوی سمن می‌آید

تا که بر طبع لطیف تو گرانی نکند
بوی گل بیخته از سوی چمن می‌آید

بس که سرگشتهٔ چین خم گیسوی تو شد
مشک از راه خطا سوی ختن می‌آید

همه از قامت و بالای بلند یار است
هر بلائی که فرو بر سر من می‌آید

وضع کوچک دهنی بس که گرفتست لبت
خنده نشگفته برونت ز دهن می‌آید

آب گوهر ز رگ نازک یاقوت چکد
یا ز لعل تو روان آب سخن می‌آید

دل عاشق طلب ازگوشهٔ لعل لب یار
این عقیقی‌ست که پرخون ز یمن می‌آید

هر کجا فتنهٔ آن چشم کند میل شراب
بهر وی جام می از بار فتن می‌آید

در بر نقطهٔ وحدت عدد کثرت نیست
این کم و بیش به لفظ تو و من می‌آید

سوزد از بس که شهیدان تو در کنج لحد
عوض گرد شرارم ز کفن می‌آید

طرزی تا دید به روی تو دل از دست بداد
این بلاها به من از دیدهٔ من می‌آید

بر طرز بیدل بفرموده محمدخان در کابل گفته

آهم به یاد قدت چون از دهن برآید
چون ناله‌های قمری سرو از چمن برآید

گر سوی باغ آید آن غنچهٔ تمنا
از چشم بیضه بلبل گل پیرهن برآید

از یاد بوس تیغش زخم درون دل را
از جای آب حسرت خون از دهن برآید

گر تاب چین زلفش مشک خطا ببیند چون زلف دود پیچان مشک از ختن برآید
گر پیچ و تاب کاکل بیند به روی خویش سنبل به تاب افتد آب از سمن برآید
دامن‌کشان به محفل از ناز چون خرامد آه و فغان و فریاد از مرد و زن برآید
آن گل اگر برآید از گلستان ز شوقش چون بلبلان سرمست گل نعره زن برآید
بر امر خان عالی این شعر تر سرودم شاید ز ابر لطفش در از دهن برآید
آن گلرخ پری‌وش گر اینچنین خرامد بلبل به پیش رویش از خود چو من برآید
طرزی ز طبع بیدل می‌گفت پیش لعلت آب از عقیق ریزد در از عدن برآید

جواب صائب در کابل گفته

از آن رو وضع موری از تهمتن بر نمی‌آید بلی از رمح سرکش کار سوزن بر نمی‌آید
هوای اهلیت داری به نااهلان مکن صحبت زبزم میکشان کس پاکدامن برنمی‌آید
زشور خامشی شد خندهٔ گل نالهٔ قمری نوای عندلیبان زان ز گلشن برنمی‌آید
به چشم دل نگر گر جلوهٔ دیدار میجوئی که با رنگ تماشا چشم روشن برنمی‌آید
گرفتار من و مایی و از وحدت سخن گوئی خیال نقش یکتایش ز ما من برنمی‌آید
خرد در برگ برگ گل چو رنگ از خجلت رویت از آن با باد بوی گل ز گلشن برنمی‌آید
به ناجنس ارکنی صحبت عذاب روح می‌گردد صدا جز آب افکندن ز روغن برنمی‌آید
نشد افلاک طرزی مانع نظارهٔ صائب حجاب چشم ما دلهای روشن برنمی‌آید

بر روش بیدل در کراچی گفته

از آن بهار نزاکت دل ار سخن گوید چو عندلیب به خون غلطد و چمن گوید
میان عاشق و معشوق جان نمی‌گنجد کر ارسد که به لب حرف پیرهن گوید
رموزدانی آداب نازک افتاد است مگر نگه به زبان آید و سخن گوید
بسان شبنم گل از خجالت آب شود بهار گر ز گل و غنچه و سمن گوید
زتاب آتش دل غیرفصل داغ مجو کتاب شمع همه رمز سوختن گوید
دوئی به پردهٔ قانون ساز وحدت نیست ترنم من و تو صوت ما و من گوید
به رسم و اسم مسماست ور نه اصل یکیست به کعبه شیخ به بتخانه برهمن گوید
به طرز الفت اضداد استقامت نیست شکست شیشهٔ می راز انجمن گوید
کمی ز قطره به بحر محیط زد پهلو به سنگ وزن کم آید کسی که من گوید

به فکر رمز دهانت نمی‌نماید هیچ
مگر لب تو به حرف آید و سخن گوید
به بزم اهل صفا کم ترک ز زاهد گوی
به پیش جان چه ضرور است کس ز تن گوید
کسی به قصهٔ درد دلم نمی‌فهمد
مگر نفس به دلم راز خون شدن گوید
ز بس که محو رخ یار گشته‌ام طرزی
رسد به معنی او هر کسی ز من گوید

جواب واقف در کابل گفته

بس که در هجر توام از مژه خون می‌آید
عوض اشک دل از دیده برون می‌آید
هر که یک میل جدا می‌فتد از اهل نظر
اشک سان تا به سر خاک نگون می‌آید
شمع را شعله به سر از اثر داغ دل است
آه جانسوز من از سوز درون می‌آید
بس که خون می‌خورد از دست نگارین تو دل
بوی خونی به مشامم ز درون می‌آید
دل گهی آب شود گاه شرر گاه کباب
چه بلاها که برین قطره خون می‌آید
لاله در خواب مگر دید رخ خوب ترا
که به خون شسته رخ از خاک برون می‌آید
کودکان زان بسر راه دود سنگ به دست
دل دیوانه‌ام ازکوی جنون می‌آید
چرخ چون ذره نماید به نظر طرزی را
تنگ چشمی همه از مردم دون می‌آید

در جواب استاد که این مصرع مشهور دارد «مگر خیال تو بیرون رود که خواب درآید» گفته

چو یاد روی تو ام در دل خراب درآید
درون خانهٔ تاریک آفتاب درآید
خیال روی تو از راه چشم جانب دل شد
چو برگ گل که به گلشن ز راه آب درآید
دل فسردهٔ زاهد چه نشه یابد از آن لب
به چشم شیشه چه مستی که از شراب درآید
ز شوق زود دهم جان به پیش خاک ره او
به کلبه‌ام اگر از ناز پرشتاب درآید
به عارض عرق آلود او چو دیده گشایم
به چشم شیشهٔ اشکم از آن گلاب درآید
دلم چو خانه خورشید می‌شود همه روشن
به دیده عارض ماهت چو بی‌حجاب درآید
به مغز سامعه‌ام شهد ناب ذایقه بخشد
به راه گوشم اگر از لبت جواب درآید
ز پیچ و تاب دل ار نکتهٔ به زلف تو گویم
زبیقراری حالم به پیچ و تاب درآید
به جز دعا چه توان گفت گر دهد همه دشنام
به جز نیاز چه آرم چو در عتاب درآید
کند چو شرح غم خویشتن به پیش تو طرزی
فسانه‌ی شمرد چشمت و به خواب درآید

***

مــــرا پــــیش او آنـــچنان حــیرت آمـــد | کـــه آئـــینه هـــم بـی‌خود از غـیرت آمـد
زخـــون خـــوردن غـــنچهٔ دل چـه پـرسی | کـــه ایـــن لقـــمه‌اش از ازل قســمت آمـد
نـــه مـــقبول مســتان نـه مـطبوع سـاقی | زمـــینای خـــالی مـــرا حســـرت آمـــد
دلم پـــــیش او قـــدر خـــردل نـــدارد | چـــه عـــزت ز مـــالی کـه بـی‌قیمت آمـد
مـــعانی بکـــرم کـــه کـم دیـده چشـمش | بـــه صـــد جـــلوه از پـردهٔ عـصمت آمـد
هـــنر ورز خـــواهـــی کـــه گـردی مـعزز | کـــه اهـــل هـــنر صـــاحب عـــزت آمـد
ســـــحر در مشـــام مـــن از جـــانب او | شـــــمیم نســیم گـــل عشـــرت آمـــد
بـــــه زور دو دست یـــــدالله طـــــرزی | بــــــه رویـــــم گشـــاده در دولت آمـــد

جواب شوکت در دمشق شام گفته

چـو سـوز عشـق تـو در جان درد پیشه‌ام آید | بـه جـای بـاده شـرار از دهـان شـیشه‌ام آید
بـه جـای بـرگ دمـد صـورتت ز شاخ نـهالم | ز بس خـــیال تـــو در تـار تـار ریشـه‌ام آید
بـــه صـــوت راست ز امـثال گشـته‌ام مـمتاز | بـه دوش نـاله بـلی نـی بـرون ز بـیشه‌ام آید
بـه چـوب تکـیه کـند بس کـه خـم شـود از غـم | چـو سـعی زحـمت فـرهاد یـاد تـیشه‌ام آید
نـــهال دل بـــه ثـــمر مـی‌رسد ز خـلوت فکـر | از آن بـه خـاک نـهان پـای شـخص ریشـه‌ام آید
ز بس کـه بـاخته‌ام رنگ طـرزی چـون شـوکت | صـــدای بـال پـری از شکست شـیشه‌ام آیـد

در دمشق شام گفته

ز بس یـــــاد لبش ســـــرمست در انـــدیشه‌ام آیـــد | صـــدای پـــای مســـتی از شکست شـــیشه‌ام آیـــد
ز بس پـــیچیده مـــو مـــو در خـــیالم یـاد مـژگانش | بـــه جـــای آب خـــون مـــی بـرون از ریشـه‌ام آید
بـــه کـــوه بـیستون پشت صـدا چـونش نـهان سـازم | کـــه بـــوی خـــون کـــهکن از دهـان تـیشه‌ام آید
در آتش شـــمع ســـان ایـــن اســـتقامت از کـجا آرد | چـه شـد پـروانـه گـر در سـوختن هـم پیشه‌ام آید
زفـــیض عشـــق اوبـــا نـــاتوانـــی‌ها قـوی چـنگم | بـــه جـــای بـــانگ نـــی آواز شـیر از پیشه‌ام آید
کـــنار جـــوی شـــیر شـعر شـیرین چـونکه بـنشینم | صـــدای خـــندهٔ شـــیرین بـه گـوش تـیشه‌ام آید
دهـــد یـــاقوت بـــر جـــای ثـمر نـخل خـیال مـن | ز بس آب لب لعـــلش بـــه جـــوی ریشـــه‌ام آیـــد
بـه پـیچ و تـاب گیسویش ز بس چون حلقه خـم خوردم | نـــــسیم بـــوی مشک از ریشـــه انـــدیشه‌ام آیـــد
چـــنان از خـــون بـود لبـریز طـاق سینه‌ام طـرزی | کـــه در دســـتم دل خـونین بـه جـای شـیشه‌ام آید

در شام شریف گفته

چنان پر نشه‌ام دل از خم اندیشه می‌آید / که تا میخانه از مستی به دوش شیشه می‌آید
دلم پر گوهر معنی شد از پیچ و خم فکرت / ثمر بر نخل بار آور به زور ریشه می‌آید
زراه عشق این خرسنگ جان را دور افکندن / به زور بازوی فرهاد و نوک تیشه می‌آید
فغانم از حلاوت‌های دردش شهد شد بر لب / به جای ناله شکر زین نیستان بیشه می‌آید
چو موج می به جوش آمد به جام آهسته‌تر گفتم / که این خیل پریز ادان ز قاف شیشه می‌آید
ز بس از باغ دل گلهای داغش تازه می‌روید / نفس از سینهٔ پرخون بهار اندیشه می‌آید
به روی تیغ و بر پشت کمان از بهر جان دادن / جوانمردان برغم غیرت هم پیشه می‌آید
چنان آمد به جوش از شور سودا خون صفرایش / که جای می کف خون از دهان شیشه می‌آید
به کوه بیستون شعر طرزی از نی کلکم / به گوش معنی شیرین صدای تیشه می‌آید

جواب نظیری در شام گفته

تیر چون راست در آغوش کمان می‌آید / یک کمان پیشتر از تیر نشان می‌آید
راستی گوشه‌نشینان به ریاضت یابند / تیر از چله به آغوش کمان می‌آید
خم چو خالی شود از می ز سبک مغزی‌ها / از دم باد به فریاد و فغان می‌آید
راز تا فاش نگردد مگشا لب به سخن / گوهر راز دل از جوی زبان می‌آید
گل به سر چنگ در آغوش و صراحی برکف / سوی ما یار عجب جلوه کنان می‌آید
غنچه در چاک گریبان گل از شرم خزد / یار چون بر زده دامان به میان می‌آید
بر سخن جای چنان در لب او تنگی کرد / که نفس سوخته بیرون ز دهان می‌آید
بر لبش خنده از آن رنگ تبسم گیرد / که ز راه دهن تنگ نهان می‌آید
زندگی پیرهن تنگ گلوگیر شود / بی‌تو از بس که دل از خویش به جان می‌آید
بس که ذکر تو بود ورد شبانروزی من / پیشتر از همه نامت به زبان می‌آید
بر در میکده دی باده فروشی می‌گفت / گر خورد پیر ازین باده جوان می‌آید
تیر تدبیر اگر راست به تقدیر شود / کار ناوک زخم پشت کمان می‌آید
از رهٔ قوس سعادت چو نظیری طرزی / همه بی‌قصد خدنگم به نشان می‌آید

جواب امیر خسرو دهلوی در شام شریف گفته

به قربانگاه بـا ترکش چو آن بدکیش می‌آید
زشـادی جـان مـن یک گـام از مـن پیش می‌آید

بگو چون چاک زخم سینهٔ من پیش می‌آید
که هر ساعت به ریشم زان مژه صد نیش می‌آید

رهم باریک و شب تاریک و رهبر هندی و زلفش
نمی‌دانم درین ره تا چه بر من پیش می‌آید

کجا مستی که چابک بگذرم چون اشک از دامان
رهم دور از خیال عقل دور اندیش می‌آید

به بزم وصل بالاتر نشیند یکسر و گردن
بیادش زودتر هر کس برون از خویش می‌آید

به جای درد از زخم دلم گرد نمک خیزد
ز بس از لعل پرشورش نمک بر ریش می‌آید

به دال درد و شین شکر و بر رای ریاضت‌ها
کسی گر استقامت کرد وی درویش می‌آید

بکم سنگی بلی از ذره کمتر گشته وزن من
ز بس بر دل غم او بیشتر از پیش می‌آید

ز بس با محنت عشقش به دل پیوندها دارم
مرا عم غم برادر درد و حسرت خویش می‌آید

نشد کم سوزشم طرزی ز آب دیدهٔ خسرو
که بیش است آتشم هر چند باران بیش می‌آید

جواب هلالی در دمشق شام گفته

چو یاد جوی شیر از کشتن فرهاد می‌آید
روان تا بیستون در ناله و فریاد می‌آید

زجا یک قد جهم همچون سپند از جوش بیتابی
شرار گرمی حسنش مرا چون یاد می‌آید

به عزم جلوه چون سوی گلستان بگذرد یارم
زخجلت سرو پشت سایهٔ شمشاد می‌آید

مژه در چشم دامم شد سفید از انتظار او
ز بس آهسته سوی دامم آن صیاد می‌آید

ز بس در خلوت گل ناز پرورد است بوی گل
زجیب غنچه تا گلشن به دوش باد می‌آید

ز دل از بس که شور درد میخیزد ز بیدادت
ززیر پای فریادم صدای داد می‌آید

کند چون سرو طوق بندگی شمشاد در گردن
چمان سوی چمن چون سرو من آزاد می‌آید

به وضع یار می‌خندم به حال خویش می‌گریم
تغافل‌های ناز او مرا چون یاد می‌آید

هلالی گفت با طرزی که از سنگینی دردش
اگر با کوه گویم کوه در فریاد می‌آید

جواب شوکت در دمشق شام گفته

چنان بیرون خیالش از دل مایوس می‌آید
که گوئی نور شمع از پردهٔ فانوس می‌آید

به گوش از آمد و رفت نفس از حسرت رویش
صدای سودن دست کف افسوس می‌آید

زآواز پرتیر تو ای شوخ کمان ابرو
به گوش من صدای شهپر طاووس می‌آید

زدل از بس گل حب رضای دوست می‌روید
به استقبال من بوی بهار طوس می‌آید

چو چشمش کرد بر حال دل زارم نظر گفتم
برای پرسش بیمار جالینوس می‌آید

ز بس از صدق در دیر محبت بندگی کردم
زساز پردهٔ دل نالهٔ ناقوس می‌آید

ز بس از خجلت تر دامنی بر خوش می‌گریم
سرشک از شرم از مژگان من معکوس می‌آید

به رویم میدود از شوخ چشمی تا سر مژگان
سرشکم در نظر از مردم جاسوس می‌آید

چو مار گنج باد آورد گرد خویش می‌گردم
به دل از بس خیال گنج دقیانوس می‌آید

زپشت پا چو شوکت چشم چون بالا کنم طرزی
مرا خجلت ز پای خویش چون طاووس می‌آید

جواب شوکت در دمشق شام گفته

سحر در دل خیال حسن آن گلشن به دوش آمد
به رنگ گل نگه بیرون ز چشمم غنچه پوش آمد

زفیض صحبت مینا چنان مغزم بهوش آمد
که آواز صدای پای موج می بگوش آید

ز بس در مجلس رندان ادب رنگ حیا ریزد
صدای قلقل مینای می از لب خموش آمد

چو جام و شیشه و پیمانه را دیدم به دل گفتم
مگر خیل پری از کوه قاف می فروش آمد

زساغر بادهٔ رنگین بسان چشمه می‌جوشد
ز بس خون می از یاد لب لعلش به جوش آمد

به مژگان گردش چشمش چو دیدم زیر لب گفتم
سبو بر دوش سر مستی ز کوی می فروش آمد

به جیب غنچه میغلطد گریبان نگاه من
ز بس از ذوق او خون تماشایش به جوش آمد

کمان ابرویش را حسن او چندان کشید از هم
که نوک گوشه‌های ابرویش تا بیخ گوش آمد

زابر چشمم از بس گریه طوفان کرده می‌ریزد
زجوش اشک هر مژگان من دریا به دوش آمد

به پیش لعل خندانش چو شوکت طرزی از شادی
به لب همچون گل شمعم تبسم شعله پوش آمد

جواب شوکت در شام شریف گفته

خرامان چون به گلشن آن بت گلرنگ می‌آید
صدای بال بلبل از شکست رنگ می‌آید

زشرم آن تبسم رنگ گل زان سان پرد از جا
که شور خندهٔ گل از شکست رنگ می‌آید

به رنگ بوی گل از نازکی‌ها بی‌صدا خیزد
به تنگی خنده از بس زان دهان تنگ می‌آید

به افسون پری زان سان دماغ شیشه نازک شد
که از میخانه تا محفل به دوش سنگ می‌آید

چو نبض دل طپد از شوق موج باده در ساغر
به سوی بزم چون آن ساقی گلرنگ می‌آید

از آن چون موج از صد جا گریبان می‌درد دستم
که همچون آب بیرون دامنت از چنگ می‌آید

چو بوی گل خیالت بس که پیچد در سراپایم
نفس همچون رگ گل از لبم گلرنگ می‌آید

ز بس مضراب شوقت می‌زند ناخن به تار دل
صدا از هر رگم بیرون بسان چنگ می‌آید

چو گوش پردهٔ ساز مخالف کج شنو باشد / نوای نغمهٔ عشاق بی‌آهنگ می‌آید
زدلتنگی نفس از لب برون پیچیده برخیزد / چه سازم این غریب از راه نقب تنگ می‌آید
زشور میکشان در بزم از بس فتنه می‌بارد / به فرق شیشه از آواز قلقل سنگ می‌آید
چنان طرزی چو شوکت گشته‌ام دیوانه رویش / که از زنجیرم آواز شکست رنگ می‌آید

جواب صائب در شام شریف گفته

یار چون جلوه کنان جانب ما می‌آید / سایه یک قد ز من از رشک جدا می‌آید
هر نفس سرزده تا لب دل بی‌طاقت من / به تماشای تو بر دوش صدا می‌آید
پیش طاق خم ابروی تو ای قبله جان / قد محراب به تعظیم دو تا می‌آید
بهر پابوس کف پای تو از بندر هند / خون من در ورق رنگ حنا می‌آید
به چمن چونکه خرامی به هوای رخ تو / رنگ یک برگ گل از گل به هوا می‌آید
غلط انداز مگر سوی من افکنده نظر / که دلم آئینه بر دوش صفا می‌آید
مشک چین بهر خم زلف تو از راه ختن / در کف نافهٔ آهوی خطا می‌آید
در شب سرمهٔ چشم سیهت بر دل من / پنجهٔ آن مژه‌ها چنگ بلا می‌آید
صبحدم وقت سحر گفت به طرزی صائب / نفس بوی دل از باد صبا می‌آید

جواب مخفی در شام شریف گفته

شراب تا به گلویم فرو نمی‌آید / چو شیشه خنده برون از گلو نمی‌آید
بسان لاله به دل داغ کارئی دارم / که کار بخیهٔ او از رفو نمی‌آید
گره شود چو گهر آب در لب خشکم / که بی‌تو آب فرو در گلو نمی‌آید
چنان به یار شدم وصل در رهٔ الفت / که در میان سر یک تار مو نمی‌آید
به خون بشوی رخ و پس گذار سر به نیاز / که این نماز به جز این وضو نمی‌آید
ز بس که فرد شدم در حساب یکتائی / به غیر یک ز زبان حرف دو نمی‌آید
خیال عمر جوانی ز مغز بیرون کن / که آب رفته از آن پس به جو نمی‌آید
چنان به میکده از مستی اوفتاده ز پا / که دستگیری جام از سبو نمی‌آید
چو شمع گر چه لبم از زبان درازی سوخت / ولی برون زدهان گفتگو نمی‌آید
چنان ز معنی اثبات نفی من خالیست / که رنگ رفتهٔ من تا برو نمی‌آید
چو مخفی هم دل طرزی بود ز خون لبریز / چه شد که اشک ز چشمم فرو نمی‌آید

جواب هلالی در شام شریف گفته

جهان بی‌روی او در دیدهٔ روشن نمی‌آید / به چشمم هر دو عالم چون سر سوزن نمی‌آید
زکوی او دل بینا سوی گلشن نمی‌آید / بلی گل را اثر در دیدهٔ روشن نمی‌آید
چرا پروانه سان دل را به شمع او نسوزانم / که غیر سوختن کاری ز دست من نمی‌آید
چنان از مستی چشمت ز کار افتاده دست من / که از دستم گریبان چاکی دامن نمی‌آید
مگر رنگ دو رنگی کرده گل در غنچه و بلبل / که صوت عندلیب از جانب گلشن نمی‌آید
به اسم محض نتوان رسم پاکان راکنی جاری / روانیهای بحر از چشمهٔ سوزن نمی‌آید
صفای نور قلب از نفس سرکش کی شود ظاهر / برون آئینه از خاکستر گلخن نمی‌آید
مقلد با محقق کی مقابل می‌توان گشتن / نظر بازی چو چشم از دیدهٔ روزن نمی‌آید
خدنگ خار پهلو دار پنهان در بغل دارد / از آن ماهی برون از آب بی‌جوشن نمی‌آید
سفیدی می‌کند چشمم به کنج گوشهٔ گلشن / چرا از یوسف گل بوی پیراهن نمی‌آید
غنی از پهلوی چرب اینچنین بر خویش می‌بالد / زشمع این خنده‌های گرم بی‌روغن نمی‌آید
چه شد گر قدر من نشناخت شیخ از کوری باطن / تمیز خوب و بد بی‌دیدهٔ روشن نمی‌آید
هلالی گفت با طرزی که در راه غم خوبان / به غیر عاشقی کاری ز دست من نمی‌آید

در جواب پسر طرزی صاحب عندلیب تخلص گفته

تا به عشق تو مرا پیر دل استاد آمد / سبق زود گذشتن ز خودم یاد آمد
بیستون را چو به دل یاد ز فرهاد آمد / تیشه زد بر سر و از درد به فریاد آمد
نقطهٔ کثرت ازو دورتر از ما افتاد / بس که از خون دل من چون الف آزاد آمد
روش چاک جگر نیست طریق دل ما / سر این سلسله از شانهٔ شمشاد آمد
یار را دید چو آمد سوی من دیدهٔ دام / چشمکی زد به من و گفت که صیاد آمد
خندهٔ شیشه به گوشم ز خمار مستی / چون صدای پر پرواز پریزاد آمد
خواست تا نقشهٔ تصویر میان تو کشد / موی بر نوک سر خامهٔ بهزاد آمد
بر سر صفحهٔ خورشید نویسد ماهش / بیت ابروی تو تا منتخب صاد آمد
جای خال از رخ تو خال خدائی سر زد / زینت وجه تو از حسن خداداد آمد
بس که دلتنگ ز همصحبتی نفس شدم / دل برون از دهنم با نفس باد آمد
دانه و دام درین دامگهٔ وحشت نیست / آرزوهای تو از بهر تو صیاد آمد
سر خط بندگیش عرعر و شمشاد نوشت / بس که آن سرو سهی درچمن آزاد آمد

عندلیبم به سخن آمد و با طرزی گفت — سخنم از اثر طبع خداداد آمد

جواب مولانا جامی در شام شریف گفته

از آن از چشم جوی شیر شیرین رود خون آید — که بانگ تیشهٔ فرهاد هنوز از بیستون آید
بسان شیشهٔ پر می لبالب می‌شوی از وی — دلت گر یک نفس از خود به یاد او برون آید
مگر خون شد دل از یاد رخش در سینهٔ تنگم — که هر دم از دهان آه گرمم بوی خون آید
مرو دنبال چشم و ابرویش دیوانه می‌گردی — زرنگ سایهٔ بال پری بوی جنون آید
زدور گردش آن نرگس جادو به هر دیدن — بلا و فتنه ریزد سحر و نیرنگ و فسون آید
به صحرای غمش دل بس که پر گرد کدورت شد — نفس پرخاک همچون گرد باد از لب برون آید
نباشد تا به دل دردی نخیزد گریه راگردی — بلی خوناب اشک از دیدهٔ زخم درون آید
به پیش دیدهٔ اهل نظر هر کس کند شوخی — بسان اشک از مژگان حسرت سرنگون آید
خدا راگوشوار در مشو آویزهٔ گوشش — مباد از عکس گوهر طرف گوشش نیلگون آید
به طرزی گفت جامی لاله‌ها پرخون برآرد سر — مرا بر هر زمین کز دیده اشک لاله گون آید

جواب امیر خسرو دهلوی در شام شریف گفته

چون قاتل من از پی قربان من آید — پس زود روان در تن من جان من آید
چون زخم دهم کوچه به روی دم تیغش — گر ترک من از ناز به میدان من آید
از بهر تماشای رخت طفل سرشکم — از دیده دوان تا سر مژگان من آید
از بس که به یاد تو برم سر به گریبان — بویت چو گل از چاک گریبان من آید
بر پسته ز غم تلخ شود خندهٔ شیرین — در بزم چو آن غنچهٔ خندان من آید
از شرم خزد سرو بزیر پر قمری — چون جلوه کنان سرو خرامان من آید
از ذوق تماشا رخ خوب تو به چشمم — نزدیک ترک از سر مژگان من آید
لخت جگر پارهٔ دل کرده مهیا — شاید مگر آن شوخ به مهمان من آید
بی‌بندگی یار دلم شاد نگردد — گر روی زمین در خط فرمان من آید
طرزی دلم آزرده ز من رفت چو خسرو — کی باز به این سینهٔ ویران من آید

جواب کمال خجند در دمشق شام گفته

طوف کوی تو پس از عمر مرا پیش آمد — سعی‌ها کردم و تا دل به صفا پیش آمد
بس که زلف تو به دل بردن دلهاست حریص — پی دل بردنم هر موی جدا پیش آمد
سینه پر داغ و جگر چاک و دلم خونین شد — چه بلاها که به عشق تو مرا پیش آمد
گریه و نالهٔ من هر دو پی درد دوید — اشک پس ماند به دنبال و صدا پیش آمد
در رهٔ فقر دویدم به غنا پایم خورد — صید عنقا به دلم بود هما پیش آمد
آرزوهای طلب گشت حجاب من و یار — در میان من و او دست دعا پیش آمد
گر چه چون کعبه ز خط حسن تو پوشید سیاه — لیک با ما ز سر صدق و صفا پیش آمد
دوش سرگرم نظر بازی چشمش بودم — ناگهان چنگ بلای مژه‌ها پیش آمد
یار با خویش نهان جلوه فروشی می‌کرد — دل چون آئینه‌ام روی نما پیش آمد
گاه در آتشم از آه و گه از گریه در آب — بر سرم در غم هجر تو چها پیش آمد
پیش مژگان تو با طرزی چنین گفت کمال — فتنه آورده به من روی و بلا پیش آمد

جواب صائب در دمشق شام گفته

تیغ مژگان توام چون به نظر می‌آید — اشکم آلوده به خوناب جگر می‌آید
نفسی سوخته با آه برآید ز لبم — این عجب شعله که بر دوش شرر می‌آید
تا دم از نغمهٔ قانون مقامات زدم — هر نفس زمزمه‌ام طرز دگر می‌آید
آب شعرترم از جوی صفا گشته روان — نهر طبعم مگر از بحر گهر می‌آید
خامه‌ام بس که دم از نقل روایات زند — از لب هر سخنم طعم شکر می‌آید
یک قدم پیش ز مژگان به تماشای رخت — با نگه مردمک از دیده بدر می‌آید
طفل اشکم به نظر گرچه دود پر ز شتاب — چون ز مژگان گذرد زود به سر می‌آید
کام من خشکتر از جام سفالین شده است — گرچه آب مژه‌ام تا به کمر می‌آید
هر مژه شاخ گل سرخ نماید بنظر — بس که خون دلم از راه نظر می‌آید
هیچ از دست خم زلف تو ناید بیرون — پیچ و تابی که از آن موی کمر می‌آید
به خیابان گلستان بنا گوش بتان — آب خوبی همه از جوی گهر می‌آید
گفت صائب چو به دل خستگی طرزی دید — سنگ بر سینهٔ ارباب هنر می‌آید

بر روش بیدل در دمشق شام گفته

حنا را تا کف دست نگارینش به چنگ آمد / زبار رنگ دست نازکش در زیر سنگ آمد
چو بوی گل درد جیب لطافت رنگ آوازش / سخن نازک ز بس بیرون از آن لبهای تنگ آمد
زهند نیستی طاووس گل تا دامن گلشن / به زور جنبش بال و پر پرواز رنگ آمد
زسعی نارسا مگذر که با افتادگی گوهر / زقعر بحر تا گوش بتان با پای لنگ آمد
به نفی نیستی کردم چنان اثبات بیرنگی / که تصویرم ز نوک خامهٔ نقاش بیرون نیمرنگ آمد
چو بوی گل نشد آلوده دامانم به رنگ گل / زفیض بیخودی بیرنگ دل از زیر رنگ آمد
ز بس درکبریایش ناز و عزت بندگی دارد / به استقبال عجزم بی‌نیازی بیدرنگ آمد
به زور گوشه‌های ابرو و شست نگاه او / به جان هر تیر مژگان دلنشین تر از خدنگ آمد
زبزمم تا که بیرون رفت دیشب سر گران یارم / به گوشم قلقل مینای می باران سنگ آمد
مرا بر فرق از نیرنگ چشم سحر ساز او / بلا و فتنه آمد جادو و افسون و جنگ آمد
به یاد آن لب شیرین به کوه بیستون غم / مژه تا برهم آمد اشک گلگون بیدرنگ آمد
ز بس در شعلهٔ رنگ نفس بیتاب می‌سوزم / گریبان بر گلویم شمع سان کام نهنگ آمد
به گل تا رنگ باقی هست از وی بو شود ظاهر / بلی نکهت بود جوهر عرض مانند رنگ آمد
به چشمم چشم سوزن دامن صحرای محشر شد / جهان بی‌گردش چشمش به دل از بس که تنگ آمد
چو بیدل طرزی زد بر سر که دامانش ز کف دادم / به رنگ غنچه این مشتم به خاطر بعد جنگ آمد

جواب صائب در دمشق شام گفته

جائیکه سخن زان گل دستار برآید / مانند رگ از پهلوی گل خار برآید
بر صبح بنا گوش تو این لؤلؤ لالا / نوریست که از مطلع انوار برآید
بر روی تو زلفست که پیچیده خورد تاب / یا دود از آن آتش رخسار برآید
در محفل رندان ز لب جام پر از می / هر لحظه برون تحفهٔ احرار برآید
چون پستهٔ خندان ز شکر شور برآرد / هر خنده کز آن لعل شکر بار برآید
بلبل چو انا الغنچه به گلزار سراید / منصور صفت گل به سر دار برآید
همدوش نگه دل به تماشای جمالت / تا نوک مژه از پی دیدار برآید
از رهگذر دیدن رویت نکشم چشم / چون مردمک از دیده‌ام ار چار برآید
مانند نفس دل به تمنای سراغت / بسیار درون آید و بسیار برآید
آئینه‌ام از بس به صفا ساده نماید / تمثال ازو صورت زنگار برآید

مـینای مـرا مـحتسب از سـنگ مـترسان / ایـن شـیشهٔ مـا از دل کـهسار بـرآیـد
بشـنید چـو طـرزی سـخنت گـفت بـه صائب / رازیست کـه از مـخزن اسـرار بـرآیـد

جواب عرفی در شام شریف گفته

بـه قـتل مـن مـژهات جسـته جسـته میآید / کـه دل بسـینهام از زخـم خسـته مـیآید
مگـر بـه کشـتن عشـاق مـیرسد از نـاز / کـه چشـمش از مـژهها تـیغ بسـته مـیآید
نگـاه مـن ز رخش چـون درست بـر گـردد / کـه پـای خـط بـه رخ او شکسـته مـیآید
اگـر چـه زلف بـه پـرواز تـا رخت آمـد / ولیک خـال بـه رویت نشسـته مـیآید
بـه بـزم یـار کـند تـا کـه جـلوه پـردازی / سـخن بـرون ز لبـم جسـته جسـته مـیآید
دلم بـیاد رخش بس کـه تـازگی دارد / بـه دوش گـل نـفسم دسـته بسـته مـیآید
ززیـر سـنگ سـتمهای سـخت خـوش نگـهان / دلم چـو پسـته و بـادام خسـته مـیآید
زکـوی یـار مگـر مـژدهٔ وصـال آورد / کـه پـیک نـالهٔ مـن پـی خـجسته مـیآید
نـفس بـیاد دهـانش بـرون ز سـینهٔ مـن / بـه دوش خـندهٔ لبـهای بسـته مـیآید
کسـی کـه طـرزی چـو عـرفی کـند شکـار صـفا / غـزال قـدس بـه فـتراک بسـته مـیآید

از طبع خود در دمشق شام گفته

رخش در مـجمع خـوبان بـه از گـلدسته مـیآید / لبش دروی بـه رنگ غـنچهٔ سـر بسـته مـیآید
نـدانـم تـا کـه را درخـون نشاندی از سر شـوخی / کـه تـرک چشـم او شـمشیر ابـرو بسته میآید
زراه آب سـرو از شـرم لرزان مـیشود بـیرون / بـه گـلشن قـد شـمشادش ز بس برجسته میآید
بـه جـای دل اگـر سـندان بـود در سینهٔ سختم / زنـوک نـاوک مـژگان او دلخسـته مـیآید
ز بس از چشـم مسـتش سرخـوشی در بزم میبالد / بـه دوش نشـهٔ صـوت شـیشهٔ بشکسـته مـیآید
شـوم قـربان شست گـوشههای ابـروی نـازت / کـه نـاوک بـر دلم زان شـخ کمان پیوسته میآید
بـه سـیر سـینه زخـم تـیغ او قـد راست بخرامـد / بـه سـوی بـاغ دل داغش اگـر بـنشسته مـیآید
لب هـر خـندهاش از شـور حسـرت تـلخ میگردد / تـبسمهای شـیرینش چـو یـاد پسـته مـیآید
نـفس آواز پـای رفـتنش را نشـنود طـرزی / بـه دل از بس خـیال او بـه شب آهسـته مـیآید

جواب کلیم در قندهار گفته

دل در چمن چو قد تو سرو روان ندید
جان همچو عارض تو گلی در جنان ندید

در دست صد رقیب فتاد است یار ما
یک گل کسی به دست دو صد باغبان ندید

از بس هجوم دل به دو زلف سیاه تست
جان غیر دل به زلف تو مو در میان ندید

نگذاشت دل به دست کسی زلف سرکشت
کس همچو طره‌ات به جهان دلستان ندید

از چرخ دل توقع مرهم کند ولیک
چیزی به جز خدنگ کسی از کمان ندید

از اشک لاله گون رخ من زرد می‌شود
از ارغوان کسی ثمر زعفران ندید

هر چند دل به خون جگر غوطه می‌خورد
چون زخم غیر خنده مرا در دهان ندید

هر دیده‌ی که روی ترابی نقاب دید
طرزی صفت دگر به گل گلستان ندید

جواب شوکت در کابل گفته

چون خیال عارضش از دامن گل بگذرد
رنگ گل همچون نگه از چشم بلبل بگذرد

بس که چشم گل ز رشک دیدن او سرخ شد
هر رگ گل چون مژه از دیدهٔ گل بگذرد

بر سر آب خجالت بشکند چون تار موج
گر نسیم طره‌اش بر زلف سنبل بگذرد

می‌شود بیرنگ چون تار نگه موج شراب
یاد لعل او اگر بر خاطر مل بگذرد

میفتد چون اشک شوق غنچه از چشمش به خاک
گر تمنای رخش بر یاد بلبل بگذرد

خون حسرت در شهادتگاه ناز او چو موج
یک سر وگردن ز شمشیر تغافل بگذرد

بس که بیروی تو گلشن تنگ شد بر عندلیب
اشک بلبل همچو رنگ از دامن گل بگذرد

بر هوا از بیخودی هر دم زره سازی کند
چون صبا بر پیچ و تاب چین کاکل بگذرد

هر که دست از جان بشوید پیش تیغش ایمن است
فارغ از موج خطر باشد چو از پل بگذرد

خویش را چون کاه در میزان بی‌قدری کشد
از سبک مغزی کسی چون از تحمل بگذرد

در میان خاکساران صاحب شوکت بود
همچو طرزی هر کس از جاه و تجمل بگذرد

جواب شوکت در کراچی گفته

عاشقان صد سال چون گل سینه پر خون کرده‌اند
تا ز دل نقش خیال غیر بیرون کرده‌اند

از حنای نشئهٔ رنگ شراب لاله گون
دیده‌ها پای نگه از ناز گلگون کرده‌اند

دم شماران غم یاد جمالت دم به دم
هر دو عالم چون نفس از سینه بیرون کرده‌اند

اهل دل از الفت دنیا و عقبی مرد وار
دست همت را بسان بهله بیرون کرده‌اند

دامن وصل گلاب آسان به کف ناورده‌اند / سال‌ها چون گل درین غم سینه پرخون کرده‌اند
صاف طبعان تو در باریکی موی کمر / عینک از آئینهٔ طبع فلاطون کرده‌اند
بس که آتش مشربانت خورده خون آرزو / از نفس فانوس را چون شمع گلگون کرده‌اند
ناله را برجسته‌تر از سرو می‌آرد به لب / نکته سنجان طبع را از بس که موزون کرده‌اند
تا کند طرزی مرا دیوانهٔ عشق بتان / در شراب حسن خود از خال افیون کرده‌اند

بر طبق بیدل در کابل گفته

شب که یاد رخ او در دل مایوس نبود / مژه بر هم زدنم جز کف افسوس نبود
حسن بی‌پرده چو شد نار نظر می‌سوزد / داغ محرومی پروانه که فانوس نبود
ما ز گردون به سبکباری خود آزادیم / بوی گل در قفس گل همه محبوس نبود
در زیارتکدهٔ دیر خرابات مغان / بود صوت دل ما نالهٔ ناقوس نبود
در سراپردهٔ اسرار غم عشق مرا / چشمک داغ کم از دیدهٔ جاسوس نبود
دوش از فیض جنون در چمن بیرنگی / جلوهٔ در نظرم بود که محسوس نبود
نالهام آه دلم گوش خراش فلکم / همچو اشک مژه‌ام طالع معکوس نبود
در بهار چمنستان خیالش طرزی / پنبهٔ داغ تو کم از پر طاووس نبود

از طبع خود در شام شریف گفته

در چمن سرو قدش از بار غم آزاد زاد / شد از آن از آمدن‌هایش دل شمشاد شاد
آنقدر بیداد چشمش داد در بیداد داد / کز درونم هر نفس آید صدای داد داد
سینه تنگی کرد از جورش نفس در خون طپید / می‌کنم بیداد پیشش هر چه بادا باد باد
بس که لبریز فغان شد سینه از بیداد غم / می‌دهد هر آه دل سرد من از فریاد یاد
برد از یک جرعهٔ می دور گردون را ز دل / خانهٔ پیر مغان یارب مدام آباد باد
خال چون بر گوشهٔ چشمش بدیدم عقل گفت / کلک قدرت خوش نوشته بر سر این صاد صاد
خاطر آزادگان در بند آب و دانه نیست / فارغ از قید جهان شد هر کسی آزاد زاد
بزم وصلش را ندانم ساز عشرت تا کجاست / تا خیال او زدم شد خاطر ناشاد شاد
طرزی هر کس شعر من بشنید از انصاف گفت / در سخن این لطف او را فیض استعداد داد

ردیف الذال دیوان طرزی صاحب طول عمره

ای در مذاق جان سخنت چون شکر لذیذ
وز قند مصر لعل لبت بیشتر لذیذ

هرگز نزاد مادر گیتی هزار سال
در لطف و دلبری چو تو زیبا پسر لذیذ

گویا به جای شیر شکر خوردهای که هست
هر عضو تو ز عضو دگر بیشتر لذیذ

زآب نبات نخل قد دیده پرورش
همچون رطب از آن بودت بار و بر لذیذ

کس دیده سرو میوهٔ شیرین برآورد
جز سرو قامت تو که دارد ثمر لذیذ

شیرین تری ز هر چه به خاطر رسیده است
چون نی شکر وجود تو پا تا به سر لذیذ

طرزی نمود ورد زبان وصف آن لبان
گردیده زان سبب سخنش چون شکر لذیذ

ردیف الراء مهمله دیوان طرزی صاحب

گشوده منشی باد صبا کتاب بهار
به عاملان چمن میکند حساب بهار

زبیم سوسن و نرگس چو بید میلرزد
که در شکنجه بود غنچه از عتاب بهار

سوال مشکل باد بهار حل نشود
مگر که گل به خموشی دهد جواب بهار

عذار شاهد گل تاب آفتاب ندارد
از آن به ابر نهانست آفتاب بهار

به ذوق بزم گلستان و دیدن گلشن
دود شکوفه و گل مست در رکاب بهار

زروی غنچه چو شبنم گلاب میریزد
بجوی رگ رگ گل خفته است آب بهار

به شور نالهٔ بلبل نکرد مژگان باز
ز بس که غنچه بود سرگران ز خواب بهار

چو گل ز شوق ز صد جای میدرد دامن
به گوش غنچه چو آرد صبا خطاب نهار

زشور مستی ز آغوش خود رود بیرون
ز بس که شاهد گل میخورد شراب بهار

مگر صبا پی تعمیر قصر گلزار است
که جو به صحن چمن میکشد طناب بهار

بگوش طرزی افغان به ناله بلبل گفت
به روی آتش گل گشتهام کباب بهار

جواب صائب درکابل گفته

خیال روی تو گر بگذرد سوی گلزار
تموج عرق گل کشد سر از دیوار

به آرزوی تو ای گلعذار غنچه دهن
نگه به دیده خلد هر زمان به صورت خار

چو وصف لعل سخنگوی او کنم به چمن
زبان غنچه فغانها کند چو موسیقار

رسید فصل گل و وقت بادهٔ عنبیست
چه انتظار دهی ساقیا بیا و بیار

زمان عیش و نشاط است و موسم شادی
هوای باغ و شمیم گل و نسیم بهار

چو عندلیب به وصف تو خامهٔ طرزی بسان غنچه پر از خون دل کند منقار

بر روش بیدل در قندهار گفته

زمن وز نام و نشان من چه سراغ پرسی و چه خبر که برون زده سر هستیم ز بهار بیخودی شرر
تو درین چمن به هوای بر چه تنی چو ریشه به یکدگر که درین بهار خزان اثر نه نهال ماند و نی ثمر
چو حباب تا به کی از نفس بسرت نهی کله هوس زچه روی نشکنی این قفس که برون کشی ز سپهر سر
نبری علاوه ز قسمتت به تلاش کوشش پا و سر که مدام تشنه لبی کشد ز محیط کام و لب گهر
لب زخم سینهٔ ریش من به فسوس گویدش هر نفس که به سوزن مژه کن رفو دل پاره پارهٔ ما دگر
نزدیم ساغر امتحان ز نگاه دیدهٔ رفتگان به من و به غفلتم آن به آن چه تبسمی که نزد سحر
چه کنی سراغ من ای نفس چو نسیم فارغم از قفس بود از نشان منت هوس به دیار بیخبران گذر
به خیال آن لب شکرین نه مرا گره شده خون دل که هزار عقده گره بود ز لبت به سینهٔ نی شکر
به کف آر طرزی بی‌خبر دل داغدار جنون اثر زخیال بیهوده درگذر چو نی از فغان چه دهی خبر

سردار غلام حیدرخان پسر امیر کبیر از طرزی صاحب خواهش عطر کرده بود در قندهار گفته

گلعذار من به ناز امروز از ما خواست عطر غنچه آسا دل ز جوش شوق سر تا پاست عطر
از طلسم پرده تا بنمود رخ آن گلعذار هر طرف از چار سو تا عالم بالاست عطر
در گلستانی که یاد نکهت رویش وزد غنچه گوید با تبسم حرف بی‌معنی است عطر
هر سر شکم غنچه آسا یک طلسم نکهت است گوئیا از گلشن رویش درین میناست عطر
تا به دریای سرشکم عکس رویش جلوه کرد آب نبود بلکه سرتا پای این دریاست عطر
تا که نام گلشن حسنش به لب آورده‌ام در دهان خلق طرزی گفتگوی ماست عطر

بر روش بیدل در کابل گفته

مرا چو غنچه دلی هست پر ز خون جگر بسان لاله دراخگر همی زنم ساغر
ز بس که بخت برویم طلسم خشکی بست غریق بحرم و نم نیست بر لبم چو گهر
سیاه روزی ما را به چشم کم منگر که صیقل رخ آیینه‌هاست خاکستر
بر آسمان شکند بیضه‌ها حباب سرشک فشانده تا مژه‌ام آستین دامن تر
زسرد مهری دل‌ها به کاسهٔ چشمم فسرده چون رگ چنگست تارهای نظر

مپرس حال دل زار پارهٔ من
نشسته تیر جفایت به سینه‌ام تا پر
زسوز عشق توام بس که سینه شعله زند
برون رود ز دهانم به جای ناله شرر
چسان ز خط تو گردنکشی کند طرزی
که حکم تیغ ترا چون قلم کشیده به سر

بر طرز شیخ سعدی در کابل گفته

هزار بار برفتم ز مصر تا تاتار
نیافتم چو هنر در جهان متاعی خوار
گلی هنر که به شادابیش گلی نبود
درین زمانه نگر خوارتر بود از خار
فلک به ساغرم از جای باده خون ریزد
به مزرعم زند از جای آب چرخ شرار
گهی که گریه کنم قطرهای اشکم را
فلک گره کند و افکند به رشتهٔ کار
اگرچه آب دو چشمم فلک برد بر دوش
زخواب دیدهٔ بختم نمی‌شود بیدار
عروس بختم اگر روی خویش بنماید
شود چو زلف بتان آفتاب تیره و تار
عذار آئینه زنگار گیرد از نگهم
به خاطرم ز کدورت نشسته بس که غبار
ز بس ز زندگی خویشتن به جان شده‌ام
نفس به سینه خلد هر زمان به صورت خار
زبان شکوهٔ طرزی به سرمه آلود است
زسینه تیغ جفایت دگر دریغ مدار

نامه در استدعای وصال در کابل گفته

ایا نسیم صبا گر روی به جانب یار
سلام من برسان و جبین به خاک گذار
بگو به عجز و نیازش که ای شهٔ خوبان
بگو بسوز و گدازش که ای نسیم بهار
زدوری تو به جان آمدم ز دلتنگی
قدم بپرسش من نه که رفت دست از کار
نماند طاقت و صبرم دگر ز رفتن تو
بیا بیا که منم بلبل و تویی گلزار
زبلبلان نکشد گل به زیر پرده عذار
زباغ کس نکند منع عندلیب و هزار
به خاک پای تو ای سرو نونهال چمن
که دل ز دیده برآورده سر پی دیدار
زفرقت تو چو پروانه سوختم ای شمع
بیا به کلبهٔ تاریک من قدم بگذار
مرو مرو که دلم می‌شود ز خود بیهوش
بیا بیا که چو جان تنگ گیرمت به کنار
زدرد دوری روی تو جان به لب آمد
چرا قدم نگذاری بپرسش بیمار
زهجر عارض چون آزر تو ای دلبر
دل نزار حزینم همی کشد آزار
به خاک پای تو کان توتیای دیدهٔ ماست
که در غمت شدم از جان خویشتن بیزار
چنان ضعیف شدم از فراق عارض تو
که گر به شام رسم زندگی بود بسیار

چه نقص حسن جمال تو می‌شود آخر
که بی‌حجاب درآیی به کلبه‌ام یک بار
چه کم ز شوکت و شان تو می‌شود ای مه
که مست سوی من آیی به چهرهٔ گلنار
خدای را ز سر مردمی چو نور بصر
بسوی من بخرام و قدم به دیده گذار
به خون نشسته دو چشمم ازین سخن طرزی
که در حضور به پایش نهم ز دیده نگار

در حین غضب معشوق که از بزم رفته در کابل گفته

نگار عشوه گرم تا به ناز رفت از بر
به جای اشک فشاندم ز دیده خون جگر
به ناز آمد و یک لحظه نا نشسته به قهر
نهان ز دیدهٔ من گشت همچو نور بصر
روان چو شد ز پی رفتن آن سهی سروم
دویدم از عقب او چو طفل اشک به سر
به التفات نگاهی به من نکرد از ناز
زدرد چون نفشانم ز دیده لخت جگر
زگرم خوئی او در بر این دل ریشم
زپای تا به سر آتش گرفت همچو شرر
دعاش کردم و دشنام در جوابش داد
شدم چو سرمه به سویم نکرد نیم نظر
چو شد برون زکفم آستین و دامن او
زاشک گشت مرا آستین و دامن تر
به وقت رفتن او از هجوم غصه و درد
به خون طپیدم و بر من به ناز کرد گذر
به گفت کای شده در هجر من دلت بی‌تاب
مگر به خواب ببینی که آیمت بر سر
بگفتمش که چه بد کرده‌ام گناهم چیست
که زهر در دهنم ریزی از لب چو شکر
بگفت جرم تو جز اینقدر نمی‌باشد
که دوست داریم از جان و دل چو نور بصر
ایا نگار پری روی ماه پیکر من
شنو ز من سخنی گر چه نیست باور
که گر به تیر زنی رو نتابم از تیرت
ورم به قهر برانی بخیزمت از در
گمان مبر که به قهر از رخ تو سر پیچم
گمان مبر که به تیغ ستم کشم ز تو سر
زحکم تو نکشم سر اگر رود جانم
چراکه پادشهٔ حسنی و منم چاکر
به حال طرزی افغان چرا نگریم زار
که گشته عاشق رخسار این چنین دلبر

جواب سلمان ساوجی در کابل گفته

گهی که وصف قد سرو او کنم تحریر
قلم بسینهٔ من میخلد به صورت تبر
به گاه گریه ز دیدار یار محرومم
که آب دیده به پای نگه کند زنجیر
دو چشم مست تو از بس فسانه و افسون
زموی بر سر مردم همی کشد شمشیر
صدای نالهٔ زنجیرم از نفس خیزد
بسینه بس که زند یار تیر بر سر تبر

چـو دام و دانـهٔ خـال و خـط تـرا بـیند
پـرد بـه سـوی تـو از شـوق طـائر تـصویر
خـیال چشـم تـو دنـبال دل چـنان دارد
چـو تـرک مست کـه مـی‌تازد از پـی نـخجیر
مـدام دیـده بـه راه غـزاله فـرش کـند
خـیال چشـم تـو گـر بگـذرد بـه دیدهٔ شیر
کـجاست مـرگ کـه گـویم بـیا بـیا طـرزی
کـه گشـته‌ام بـه غـم او ز زنـدگی دلگـیر

از طبع خود به فرموده دوستی در کابل گفته

تـا بـدیدم عـارض گـلگونت ای نسـرین عـذار
از دل و جـانم رمـیده، صـبر و آرام و قـرار
جور و بیداد و غم هجر تو جانم سوخت سوخت
وصـل مـی‌خواهـد کـه چشـمم شـد سـفید از انـتظار
لازم عشـقست خـون خـوردن ز جـام درد و غـم
طـاقتم شـد طـاق از هـجر تـو ای نسـرین عـذار
رنگ رخسـار تـو آتش در دل گـلها فکـند
سـرو از رفـتار پـیشت مـاند ای رشک بـهار
ای بـهارستان خـوبی ای گـل بـاغ جـنان
ای گـلستان ارم ای سـرو نـاز جـویبار
نـیست غـیر از دیـدن روی تـو مـا را آرزو
بـی‌محابا رخ نـما از چـین زلف مشکـبار
یک نگـاهی کـردی و جـان و دلم را سـوختی
ای روان جـان طـرزی در دو چشـمم پـا گـذار

در صنعت تکرار در کراچی گفته

شد چـمن از جـوش گـل چـون عـارض گـلنار نـار
هـمچو بـلبل مـی‌سرایـم بـر سـر گـلزار زار
گـر هـمیخواهـی چـو گـل از آرزو خـندد لبت
اشک هـر دم هـمچو ابر از چشم گـوهر بـار بـار
در چـمن چـون پـرده از رخسـار بـالا افکـنی
عـارض گـل مـی‌نماید پـیش آن رخسـار خـار
غـنچه تـا زد لاف خـوبی بـا دهـان تـنگ تـو
غـنچه را بـر بسـته مـی‌آرند در بـازار زار
از حـیا ره مـی‌توان بـردن بکـوی راز او
شـوخ چشـمی‌ها نـدارد انـدر آن در بـار بـار
گـر هـمی خـواهی کـه داریـنت دهـد دارای دهـر
پـنجه‌ات مـحکم بـه ذیـل مـردم دیـندار دار
یـاد غـیر از دل بـرون کـن مـحو روی یـار شو
تـا یکـی بـاشی ز جـان طـرزی تـو بـا اغیار یـار

جواب صائب بفرموده سردار محمد امین خان پسر امیرکبیر در قندهار گفته

ز روی شـاهد گـل پـرده بـرگشاد بـهار
قـبای غـنچه بـه خـوناب رنگ داد بـهار
هـزار مـرتبه حسـن چـمن ز یـادت یـافت
چـو صـفر غـنچه بـه پـهلوی گـل نـهاد بهار
چـسان جـنون نکـنم در چـمن کـه هـر جـانب
هـزار چشـم پـریزاد گـل گشـاد بـهار
اگـر چـه دامـن گـلشن ز غـنچه لبـریز است
بـه صـورت دهـنت غـنچهٔ نـزاد بـهار

ز بس که شبنم گل موج زد به طرف چمن / به خاک راه چو برگ گل اوفتاد بهار
مگر که خون دل گلستان به جوش آمد / که خون دل ز رگ ارغوان گشاد بهار
مجو ز طرزی افغان طریق زهد و ورع / که داد دلق ورا همچو گل به باد بهار

از طبع خود در کابل گفته

دهان پر نمکت شورتر ز قرص پنیر / مهٔ جمال تو برده صفا زبدر منیر
منم ز غصه چو نارنج زرد و تلخ دهان / توئی ز خندهٔ شیرین چو شکر و چون شیر
زدوری تو جبینم ترنج سان پرچین / زفرقت تو رخم زرد تربسان زریر
ز عشوهٔ تو دلم شور شد چوکان نمک / زغمزهٔ تو دلم شد چو تیردان پر تیر
تو خواه عشوه کن و خواه ناز خواه عتاب / کجا روم که به زلف تو دل فتاد اسیر
چه آفتی تو که هر جا جمال بنمایی / دل از جوان بربائی و نقد جان از پیر
اگر چه لاف زدن کار نیکمردان نیست / ولی به پیش تو یک نکته میکنم تحریر
من آن حریف ظریفم که از ظریفی‌ها / کشم ز موی شکافی به فکر موز خمیر
منم همای همایون وکبک نیک سرشت / که سایه‌ام سبب راحتست وعز و سریر
ولی به دام دو زلف تو خوش در افتادم / نه از خطاست که این شد نوشتهٔ تقدیر
چو شد چنین تو هم از راه مهربانی‌ها / به حرف سخت به پیمان سست خورده مگیر
به هر کجا که نهم پای دیده فرش نمای / زهر طرف که درآیم چو زلف دستم گیر
وگر ز تو نبود رسم دلنوازی‌ها / گریزم از نظر نیک منظرت چون تیر
زیاده دردسر یار را مده طرزی / که پیش شاه فضولیست گفتگوی فقیر

جواب سردار احمد خان پسر امیرکبیر در کابل گفته

چو بوی غنچه هوائی شدم به بوی بهار / چو لاله آبله پایم به جستجوی بهار
دلم چو نکهت گل عاقبت به طرف چمن / کشید سر ز گریبان گل به بوی بهار
مگر هوای چمن در دماغ غنچه رسید / که عطسه خندهٔ گل کرد در گلوی بهار
چمن ز صورت گل کارخانهٔ چین است / صبا چه نقش عجب بست بر کدوی بهار
به بزم شاهد گل بر بساط عیش چمن / به دوش غنچه کشد باغبان سبوی بهار
به روی غنچهٔ گل هر که باده نوش نکرد / هزار رنگ خجالت کشد ز روی بهار
به زور پنجهٔ ساقی گلعذار بکش / زچنگ شحنهٔ دی زلف مشکبوی بهار

به صحن باغ تو زان پیشتر پیاله بگیر
که سنگ باد خزان بشکند سبوی بهار
زخون غنچه رخ نوبهار گلگون است
به جوی آب روان شد به شست و شوی بهار
نسیم مژدهٔ باد بهار اگر آرد
چو گل ز پوست برآیم به آرزوی بهار
به رنگ بوی گل از غنچه سرکشد بیرون
بکش ز جیب طبیعت سری به بوی بهار
بسان غنچه مرا هر سخن بود رنگین
به روی صفحه ز تاثیر گفتگوی بهار
زمین باد بهاریم مو به مو طرزی
بسان سبزهٔ نو رسته از نموی بهار

بر طبق بیدل در کابل گفته

بادهٔ حسن که یا رب در سبو دارد بهار
کز تماشا صد گلستان رنگ و بو دارد بهار
از سبوی غنچهٔ گل بادهٔ گلگون بنوش
قلقل عشرت چو مینا در گلو دارد بهار
سرو می‌رقصد ز مستی غنچه می‌خندد ز ناز
بادهٔ عشرت تو گوئی در کدو دارد نهار
از طراوتهای لطف باد نوروزی مپرس
از رگ هر برگ گل آبی بجودار بهار
خنده‌های گل به گلشن هیچ میدانی که چیست
بوسه زان پای نگارین آرزو دارد بهار
عارض گلگون گل را هر سحر از روی لطف
با گلاب اشک شبنم شست و شو دارد بهار
چون نگوید وصف باد نوبهاری عندلیب
در چمن همرنگ گل روی نکو دارد بهار
زان صبا هر برگ برگ غنچه را بو می‌کند
در گلستان عارضت را جستجو دارد بهار
سوزن باریک خار آورد و تار سبزه را
چاک زخم غنچه را فکر رفو دارد بهار
لاف رنگینی نباید با رخ آن گل زند
از حیا گردامن شرمی برو دارد بهار
صد قدم طرزی به استقبال چون نکهت رود
بس که پیش می‌پرستان آبرو دارد بهار

بر روش بیدل در کابل گفته

باز چون ابر بهاری چشم تر دارد بهار
آبیاری در چمن مدنظر دارد بهار
تابسان غنچه بلبل را جگر پرخون کند
شاخ گل را در چمن‌ها جلوه‌گر دارد بهار
صد چمن خون خورد تا یک روی گل راغازه بست
زینت گلزار از لخت جگر دارد بهار
روز عمر خود چو گل در خنده کردن صرف کرد
از بقای رنگ گل گویا خبر دارد بهار
تار موج می به پای طائر عشرت ببند
از پریدنهای بال رنگ پر دارد بهار
خیز تا چون سبزه سیر دامن گلشن کنیم
باز از گل جلوهٔ‌رنگ دگر دارد بهار
دامن هر گل بود نقش نگارستان چین
فتنهٔ رنگ عجب در زیر سر دارد بهار

رنگ و بوی حسن در گلزار صرف غنچه کرد
چون صبا در قدردانی‌ها بصر دارد بهار

تا کجا رفتی بیا ای نوبهار باغ حسن
بی‌تو طشت آتشین از گل به سر دارد بهار

فیض عام او به استعداد ما دارد اثر
در سمن آبست و اندر گل شرر دارد بهار

شعر طرزی جمله وصف غنچه و سرو است و باغ
در گل و بلبل معانی بیشتر دارد بهار

در صنعت ترصیع در تعریف بهار گفته

ای رخ ناشسته‌ات شسته‌تر از نو بهار
وی خط نورسته‌ات رسته ز گل سبزه‌زار

خط و لب دلگشت سبزه و آب بقا
زلف و رخ مهوشت آیت لیل و نهار

غنچهٔ چون پسته‌ات غرق شکر خند ناز
حقهٔ سر بسته‌ات پر گهر شاهوار

قامت و بالای تو فتنهٔ بالا بلا
زلف چلیپای تو سلسلهٔ تابدار

خنجر مژگان تو تیر جگر دوز دل
نرگس فتان تو آهوی مردم شکار

خط و رخ آل تو آتش و پیچیده دود
زلف کج و خال تو مهره مار است و مار

قامت رعنای تو مصرع طبع بلند
عارض زیبای تو داغ دل لاله‌زار

چهرهٔ با آب تو برده ز جان‌ها شکیب
سنبل پرتاب تو برده ز دل‌ها قرار

نرگس جادوی تو ساحر بسیار فن
حلقهٔ گیسوی تو نافهٔ مشک تتار

قامت برجسته‌ات جسته‌تر از سرو ناز
دست حنا بسته‌ات دستهٔ گل در کنار

غمزهٔ خونخوار تو رخنه گر جان و دل
عشوهٔ پرکار تو فتنه گر روزگار

چونکه شنیداین سخن آن بت گلپیرهن
گفت بیا پیش من چهچهٔ زن چون هزار

طرز نو آغاز کن چنگ فغان ساز کن
لب به سخن باز کن در صفت نوبهار

گفتمش ای نوش لب نغمه طراز طرب
مطلعی همچون رطب هست ز من گوش دار

ای قد موزون تو سرو لب جویبار
وی رخ گلگون تو آب رخ نوبهار

سوسن و سرو و سمن با طبق نسترن
بر قدمت در چمن کرده زرگل نثار

باد صبا طرف باغ تا کند از گل سراغ
لاله گرفته چراغ از جگر داغدار

تا بچمن ساخته سرو قد افراخته
نعره زنان فاخته بر سر بید و چنار

دایهٔ ابر بهار چون دم جان بخش یار
عطسهٔ گل هر کنار ریخته در جیب خار

تا گل بارنگ و بو پرده گشاید زرو
شد ز صفا آب جو در چمن آینه‌دار

طرزی دل باخته پیش تو چون فاخته
ساز فغان ساخته بر سر گل چون هزار

ردیف الزأ معجمه دیوان طرزی صاحب

ای دل هوس عشق بتان راز سر انداز
یا در قدم اول این راه سرانداز

خواهی که به دیوار خزد سایه صفت خور
یکبار ز رخسار مهت پرده برانداز

با قامت همدوش ازل ای بت سرمست
یک جلوه کن و تا ابدم بیخبر انداز

صد بار بر آن درگذر غیر فکندی
یکبار مرا نیز بر آن درگذر انداز

هر چند ز مو تیر بویش است به جانم
بر سینهٔ پرخونم از آن بیشتر انداز

بگشا برهٔ باد صبا یک گره از زلف
صدعقده ز حسرت به دل مشک تر انداز

بنمای لب لعل خود ای تنگ دهانم
اخگر به دل غنچهٔ خونین جگر انداز

بر هم زدن لشکر دل گر هوست هست
بر قلب سپاه دل ما یکنظر انداز

قمری به چمن پیش قد سرو تو می‌گفت
بخرام سهی سرو مرا ا ز کمر انداز

ای غیرت گلزار گذر کن به گلستان
وز آتش رخسار به گل‌ها شرر انداز

بگشای لب پستهٔ شیرین به شکر خند
صد شور ز غیرت به دل نیشکر انداز

اکنون که ز هجر تو سراپا نشناسم
یکدم گذری بر سرم ای سیمبر انداز

تاب دم ششمیر دو ابروی کجش را
طرزی نتوان داشت خدا را سپر انداز

درکابل بر روش حافظ بنابر امتحان سردار محمدامین خان گفته

ربود دل ز من آن شوخ دلربا به ستیز
به آن دو لعل شکر ریز و زلف عنبر بیز

مپرس کز چه پریشان و درهمی که مدام
مرا ز زلف تو آشفتگیست دست آویز

ز حسرت لب شیرین شکر افشانت
به خون طپیده چو فرهاد خسرو پرویز

مقابل دم مژگان او مشو ای دل
که کرد رخنه در آئینه آن دو خنجر تیز

دلم چوکان نمک شد درون سینهٔ من
به یاد آن لب شیرین و لعل شورانگیز

به دیده نقش دهان و خط تو می‌آید
بسان چشمهٔ حیوان و سبزهٔ نوخیز

به باغ سرو سهی خواهی ار ز پا افتد
سهی قد از برای خدا به پا برخیز

بیاد لعل می‌آلود و چشم میگونت
زخون چو لاله مدام است جام دل لبریز

نمیچشی به جز از زهر درد و غم ای دل
مگر ز شادی ایام کردهٔ پرهیز

دلا چو نگهت گل غوطه زن به بیرنگی
چو غنچه تا که توانی مباش رنگ‌آمیز

ز ناله خاک مکن باد بر سر از غم او
زآه شعله میفشان و خون ز دیده مریز

چسان ز دیده نریزیم خون دل هر دم
که هست چشم تو خونریز و تیر مژگان تیز

تو آن شهی که ز بیم خدنگ مژگانت
بسان غنچه طپد هر زمان به خون چنگیز

چو چشم یار ز وحشت عنان چسان تابم
که یاد آن مژه در دل همیزند مهمیز

شهاغبار ملالی به خاطرت نرسد
چو باد از سر کویت اگر روم بگریز

ز قندهار ملولست خاطر طرزی
خوشاد می که کند رخ به جانب تبریز

تمام غزل در صفت مژگان گفته

ای دو ابروی تو خونریز و دو مژگان تو تیز
وز خدنگ مژهات لشکر دلها بگریز

بی‌خبر از نگه گرم تو بودم به عدم
نشتری زد به دلم آن مژه وگفت که خیز

ای بسا لشکر دلها که به هم برشکنی
صف مژگان کجت چونکه در آید به ستیز

ترک چشم سیه و آن صف مژگان گوئی
خنجر تیز دمی هست به دست چنگیز

چشم فتان تو تا در صف مژگان دیدم
دل به من گفت که برخیز ازین فتنه گریز

چند خود رازنی آخر به صف مژگانش
ای دل زار تو با لشکر ترکان مستیز

سر به صحرا دوم از خانه چو مجنون طرزی
یاد مژگان وی از بس که به دل زد مهمیز

جواب بی‌خود در کابل گفته

یک شبی در جلوه شد بی‌پرده ماه من هنوز
چشمهٔ خورشید جوشد از نگاه من هنوز

تا بسوز سینهٔ بریان من خندیده است
نوبهار برق حسرتهاست ماه من هنوز

در خیال زلف مشکین کج پرچین او
عمرها شد بر سر موئی‌ست راه من هنوز

یار چون خورشید بار خسار گرم از سرگذشت
صبح باشد سایهٔ بخت سیاه من هنوز

گرچه چون زلف پریشانش به هم آشفته‌ام
می‌رود آشفته حالی در پناه من هنوز

یک شب از مستی به گل تشبیه رویش کرده‌ام
سالها رفت و نمی‌بخشد گناه من هنوز

یک شبی بر زلف مشکینش نظر انداختم
مشک آلود است چون زلفش نگاه من هنوز

گاه بلبل خوانیم گه عندلیب وگه بهار
می‌زنی تا کی چنین پر در کلاه من هنوز

این جواب آن غزل طرزی که بیخود گفته است
میجهد چون آتش آواز نگاه من هنوز

از طبع خود در کابل گفته

بزم ما پر ز گل و عطر وگلابست امروز
نکته سنجان و حریفان وکتابست امروز

یار بگشود مگر بند قبا از سر ناز
که چوگل کلبهٔ ما پرزگلابست امروز

چشم بد دور ازین بزم که در فهم و خرد
شعرخوانی عوض چنگ و رباب است امروز

بس که در حرف و سخن داد معانی دادم
دل معنی طلبان مرغ کباب است امروز

بحث شعر و سخن نغز و عبارات لطیف
جای مینا و صراحی و شراب است امروز

پیش آن چشم سیه مست مزن دم به سخن
نرگس عربده جو را سر خواب است امروز

عوض ساغر می جام معانی نوشم
بهتر از فعل خطا کار صواب است امروز

بس که آب سخن از جوی زبان می‌ریزم
مجلس ما چو گهر عالم آب است امروز

باش چون من همه تن گوش که طرزی به سخن
در سوالات عزیزان به جواب است امروز

در جواب صائب بنا بر خواهش محمدخان گفته

به پیش پای غم ای عیش از دلم برخیز
ترا به مرگ الم میدهم قسم برخیز

نه مرد بحر فنائی ونی حریف بقا
گره مزن چو حباب ازرهٔ عدم برخیز

عیار مرد ز غم سکه می‌زند برزر
ندیم دردنه‌ای از رهٔ ندم برخیز

چو جام تا که برندت به بزم بر سر دست
بنوش زهر ز اندوه بیش وکم برخیز

به نام خویش اگر طبل عیش میکوبی
میان لشکر اندوه چون علم برخیز

به کنج میکده از دست لطف پیرمغان
بگیر ساغر عیش و ز ملک جم برخیز

میان اهل زبان تا علم شوی چو سخن
به پیش معنی برجسته چون قلم برخیز

چو قلب اهل صفا تا زرت برآید صاف
چو سکه در رهٔ محتاج از درم برخیز

چو داغ با دل پردرد سر به سر بنشین
چو آه از لب اندوه دمبدم برخیز

مباش در پی مدح و ذم بخیل و سخی
چو طبع اهل مروت ز مدح و ذم برخیز

بود که در پی اهل صفا رسی چون گرد
بسان طرزی افغان پی کرم برخیز

ردیف السین مهمله

بر روش شیخ سعدی علیه‌الرحمه در قندهار گفته

دل در برم ز فرقت روی تو هر نفس
صد چاک می‌کند جگر از ناله چون جرس

نیلوفری شود لب لعلت ز نازکی
گر بر لب تو سایه فتد از پرمگس

حبس نفس چسان کنم اندر طلسم جسم
باد صبا کسی نتوان کرد در قفس

بهر نثار مقدم خیل خیال تو
جز نقد جان به هیچ نداریم دسترس

خلد برین نظر به گلستان عارضت
بی‌قدر تر به دیده نماید ز خار و خس

هر خون که جمع کرد دل طرزی در غمت ریزد دو چشمش از غم هجر تو زین سپس

بر طرز شیخ سعدی علیه‌الرحمه در قندهار گفته

زان چون مگس زنیم بسر دست از فسوس از جوش مور خط بلبت نیست جای بوس
گر خسرو ممالک روی زمین بود ور خودبود سکندر و جمشید و فیلقوس
آن را که نیست مهر نیرزد بذرّهٔ و آن را که عشق نیست نیر زد به یک فلوس
چون دولت وصال تو دستم نمی‌دهد دارم به سر خیال تمنای پای بوس
سائیم عمرهاست کف حسرت از فسوس تا بر کفت حنای سیه داده دست بوس
آورده خط به عارض گلفام او هجوم از هر طرف چو لشکر زنگی به ملک روس
آن را که خفته در برجانان به صد نیاز بدتر ز نفخ صور بود نالهٔ خروس
باشد ببند زلف تو دلهای خستگان غلطان چو گوی در خم چوگان آبنوس
با بخت تیره زلف تو جوئیم زانکه خلق سازند بهر زلف کجت شانه زابنوس
شاد آنکه دل نه بست به دنیای بی‌وفا مرد آنکه درگذشت چو طرزی ازین عروس

جواب نعمت خان عالی در قندهار گفته

آمد از نالهٔ من سینه به فریاد که بس از روانی به مژه اشک من استاد که بس
خواست بر سنگ کشد صورت شیرین فرهاد تیشه شد تیز دم و گفت بفرهاد که بس
ناله از بیدلی خویش چو کردم از ناز دلم از زلف برآورد به من داد که بس
یا گشا بال و پرم یا به چمن نه قفسم در قفس تنگ دلم گوی به صیاد که بس
آنقدر ریختهٔ خون که زبان تیغت به سخن آمد و گفتا به تو جلاد که بس
در شب هجر تو از بس که نوشتم غم دل چاک زد خامهٔ من سینه و استاد که بس
چون صبا در پی او بس که دویدم هر سو سایه‌ام در قدم از عجز در افتاد که بس
بوسهٔ از دهنش خواسته بودم طرزی جام پس خوردهٔ خود داد فرستاد که بس

با دستهٔ نرگس به حضور یار بعد از فرستادن نرگس آن یار در کابل گفته فرستاده شد

ز دست یار رسید است تا بما نرگس به باغ سینه نشاندیم جابجا نرگس
مگر ز نرگس بیمار او خبر دارد که زردگشته زده تکیه بر عصا نرگس

رسید نرگس و بلبل به ناله گفت به من / که زردگشته مگر هست مبتلا نرگس
مگر ز چشم سیاه تو خجلتی دارد / که چشم دور نسازد ز پشت پا نرگس
رسید تا گل نرگس ز دست یار به من / به جای چشم نهادم بدیده‌ها نرگس
ز حال نرگس بیمار یار پرسیدم / زبان گشاد به من گفت ماجرا نرگس
که الحذر ز فسون دو چشم بیمارش / به یک نگاه برآرد ز سبزه‌ها نرگس
وگر به چشم فسونساز بر زمین بیند / زخاک سرکشد از شوق جابجا نرگس
دو چشم روشن طرزی فدای خاک رهت / که نرگس تو فرستاد بهر ما نرگس

از طبع خود در حضور پیر حقیقی میان عبدالباقی صاحب در کابل گفته شد

هر که بار دل نهد از ناز بر دوش نفس / خواب راحت می‌توان کردن در آغوش نفس
بحر امکان بر پر موج نفس تنگی کند / کی حباب دل تواند گشت سرپوش نفس
می‌شود از حلقه داران دم سردش فلک / هر که دل را حلقه سان انداخت در گوش نفس
می‌توان بی‌پرده دیدن شاهد مقصود را / از کتان دل اگر سازند روپوش نفس
از سر مستی گذارد پای بر مینای چرخ / هر که دل را چون سبو بنهاد بر دوش نفس
بادهٔ وحدت ز جام دل چو طرزی نوش کرد / از سیه مستی شود هر کس که همدوش نفس

ایضا در حضور میان عبدالباقی صاحب در کابل گفته

به صفا گر نرود ز آئینه‌ات زنگ هوس / دل سیه تاب شود از دم بیرنگ نفس
بینوا نغمهٔ عشاق سراید چنگت / راستی گر شودت پردهٔ آهنگ نفس
می‌توان جلوه‌اش از ناز در آغوش گرفت / گر کشد دامن آئینهٔ دل چنگ نفس
سینه‌ات ناز پریخانهٔ آئینه شود / بگدازی بدم گرم اگر سنگ نفس
در نظر هر مژه شاخ گل صد رنگ شود / در دلت جلوه کند گر بت بیرنگ نفس
صلح با کافر و مؤمن کنی از یکرنگی / با دل کم نفست گر نبود جنگ نفس
کشف اسرار لطایف کنم از کنز رموز / تا سراج دل برهان شدهٔ فرهنگ نفس
در غم دل نفست جوش زند گر چو شراب / مستی نشئهٔ تحقیق دهد بنگ نفس
گر رخ صفحهٔ آئینهٔ دل ساده کنی / نقش‌ها گل کند از معنی ارژنگ نفس
طرزی آن سوی عدم رفت به یک چشم زدن / بس که در زود روی‌ها بود آهنگ نفس

ردیف الشین دیوان طرزی صاحب

جواب صائب در قندهار گفته

ای دل محزون پی خال لب جانانه باش
دام زلف ار شد ز دستت پای بند دانه باش

هست در ویرانهٔ دل نور حق در کعبه نیست
ناتوانی در پی تعمیر این ویرانه باش

بارگاه عشق او خالیست از نقش دوئی
خواهی آنجا پی بری از خویشتن بیگانه باش

پای فکر از کلبهٔ دل یک زمان بیرون منه
من نگویم خود همه عمر اندرون خانه باش

در رهٔ عشق بتان هشیاری اندر کار نیست
گر توئی عاقل گهی هشیار و گه دیوانه باش

خواهی ار وصل سر زلف کج مشکین یار
دایم ای دل در غمش صد پاره همچون شانه باش

در طریق عشق بشنو طرزی از صائب که گفت
در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش

بر طبق بیدل در کابل گفته

به خون غلطم چو بسمل هر زمان از یاد شمشیرش
نمی‌دانم چه گل خواهد شگفت از زخم نخجیرش

چسان نقاش نقش عارض شوخی رقم سازد
که نی در ناخن مانی شکست از یاد تصویرش

ز بس در سینه خوردم ناوک بیداد مژگانش
به جای آه هر دم می‌کشم بیرون ز دل تیرش

ندارد در دل سنگش اثر شور و فغان من
چه سود از ناله و آهی که نبود پیچ تاثیرش

چسان خاطر شود ز آشفتگی مجموع چون هر دم
دلم دیوانه می‌گردد به یاد زلف زنجیرش

ز هجران تو دور از چشم بد ویرانهٔ دارم
که از بس مهربانی‌ها کنند سیلاب تعمیرش

شرار نالهٔ طرزی زند آتش به بحر و بر
حذر کن از فغان صبحگاه و آه شبگیرش

بر روش بیدل در قندهار گفته

دلم در خون طپد هر دم به یاد چشم فتانش
مشبک سینهٔ دارم ز زخم تیر مژگانش

به پای سرو بستان ارّه گردد شهپر قمری
اگر در جلوه آید قامت سرو خرامانش

ز بس جوش لطافت غنچه سان در موج خون غلطد
تبسم کر به خاطر بگذراند لعل خندانش

بنازم آن عزیز مصر خوبی را که از رغبت
هزاران یوسف افتاد است درچاه زنخدانش

ز گلزار رخش خط آنچنان سر زد که از حسرت
دل یاقوت خون شد از غبار خط ریحانش

چسان بر کشتگان تیغ نازش خون نگرید دل
که چشم شمع گریانست بر خاک شهیدانش

ندارم باکی از کشتن ز تیغش لیک از آن ترسم
که خون بسملم آلوده سازد دست و دامانش

ز چاک پیرهن بر سینهٔ صافش مبین طرزی
مبادا از لطافت آب گردد نار پستانش

بر طرز بیدل در قندهار گفته

سیه مست جنونم ساخت چشم سرمه آلودش سرم پرشور سودا شد ز لبهای نمکسودش
سرا پا دیده شد زخمم که تیر دیگر اندازی به جانت نیست غیر از زخم دیگر هیچ مقصودش
نمی‌آید ز دستم پیش رویش حال دل گفتن که از دورم کند بیهوش لعل خنده آلودش
خمارم را نیارد برد حوران بهشت آنجا چنین مستی که من دارم ز لبهای می آلودش
جنونم سیل‌آسا موج‌ها دارد درین وادی جهان گردبست گر نبود دو زلف عنبر آلودش
به صد لاف صفا آئینه با رویش مقابل شد به غیر از موج حیرت دیگری از خویش ننمودش
به یاد طاق ابرویش کشیدم از جگر آهی که محراب ملائک و سمه سا گردید از دودش
ز شوقم زخم دل خمیازه‌ها دارد بسی طرزی که تیغش بار دیگر آید و در برکشم زودش

به کابل با میرزا عبدالواسع خان به مشاعره گفته

نه از می رنگ یاقوتی دهد لبهای میگونش ز بس تنگی به جای حرف ریزد از دهن خونش
بت لیلی وش شیرین خرامی در نظر دارم که در هر چین زلفش صد چو خسرو هست مجنونش
ز دریای دو چشم خون فشان من چه می‌پرسی که گردون چون حبابی مینماید پیش جیحونش
زظاهر خواری ماکسر باطن بر نمی‌آید چه شد دیوار گلشن گر بود پرخار بیرونش
به دریای غم عشقش منه پای جسارت را که جان‌ها همچو خاک افتاده اندر کوه و هامونش
ز بس درس دویدن داده اشک خویش را طرزی نمی‌آرد مژه ضبط عنان اشک گلگونش

جواب ظهوری در کابل گفته

ز بس خواند فسون خواب بر دل چشم پرخوابش زخواب خوش نخیزد گر بسان خس برد آبش
خیالت را سرشک از دل براه دیده می‌آرد چو برگ گل که از گلزار بیرون آورد آبش
شهید ناز آن بسمل که از بس ذوق چون جوهر به دندان از بن دندان بگیرد تیغ قصابش
مباد از دانهٔ خال تو روید سبزه‌زار خط عرق از جویبار حسن هر دم میدهد آبش
بجز داغ جگر از سینهٔ بریان چه می‌خواهی متاع سوختن در خانهٔ شمع است اسبابش
ز بس بر چاک زخمش مغز شمعم استخوان سوزد زحسرت سرمه سا گردید آخر طاق محرابش
سبک ز ورق مران در بحر هستی ز آنکه می‌بینم کمند کشتی جانست موج آب گردابش
ز بس جوش لطافت می‌زند رخسار گلگونش گل خورشید ریزد زیر پا از سیر مهتابش
چو ماهی بر زمینم گر زند شستش که می‌گیرد که چون شست است در کام دلم زلف چو قلابش
به بیداری حریف مرد میدانش نیم طرزی شبیخون می‌زنم یک ره ز راه خواب بر خوابش

بر روش بیدل در کابل گفته

به شوخی گر خدنگ ناز گیرد شست زهگیرش | زپیکان بگذرد پیش از رسیدن خون نخجیرش
به دام طرّه‌اش جز شانه از عالم که می‌پرسد | غریب و بی‌کس افتادم به شام زلف دلگیرش
زجوش بیقراری لجهٔ سیماب می‌گردد | کشد که بر رخ آئینه شوخیهای تصویرش
لب هر چاک زخمم رنگ محراب دگر دارد | محرف بس که بر دل می‌خورد هر لحظه شمشیرش
ز بس خوردم به دل پیکان ناز آن کمان ابرو | کنون در زیر سر بالین گذارم از پر تیرش
چسان وصف میان نازک او را رقم سازم | که مو آید به نوک خامه‌ام هنگام تحریرش
به جای خون عرق ریزد ز زخم بسمل نازش | زشرم آنکه رنگ خون نگیرد آهن تیرش
حباب آسا دلی دارم ز بنیادش چه می‌پرسی | که شوخیهای پروانه نفس شد رنگ تخمیرش
ز شرم قامتش سرو چمن دیوانه وش خیزد | نبندد ریشه گر از شش جهت بر پای زنجیرش
به ذوق زخم بیدادش دل الفت سرشت من | زجا هر لحظه می‌خیزد به آواز پر تیرش
دل طرزی ز دستت تابکی در خاک و خون غلطد | حذر کن ای شکار افکن ز آه تیر شبگیرش

جواب غنیمت در کابل گفته

مگر آمد خرامان سوی گلشن قد شمشادش | که خم چون بیدمجنون شد ز خجلت سرو آزادش
غزال وحشی‌ای دارم که پیش گرد جولانش | شود چون دیده روشن حلقه‌های دام صیادش
صدای ناتوانیهای مخمورش که می‌داند | که باشد از شکست موج می آواز فریادش
بسان کوهکن فارغ کند از جانکنی‌هایم | زند بر بیستون جان اگر یک تیشه فرهادش
به یاد بوسهٔ پایش ز بس مست تمنایم | به سر چون سایه می‌غلطم به پیش سرو آزادش
شدم دیوانهٔ طرز نگاه عشوه‌پردازی | که باشد چشمک چشم پری چشم پریزادش
به مکتب گر زند سلی معلم نوگل ما را | شود چون شاخ گل از نازکی‌ها دست استادش
بیاد او فراموشم فراموشم بیاد او | منم آن شخص نسیانی که دور افتادم از یادش
میان خاک و خون از پرزدنهایم چه می‌پرسی | چو بسمل میکنم پرواز زیر تیغ بیدادش
درخت زهد و تقوی را که پروردی به باغ دل | به آب رز بیا طرزی بکن از بیخ بنیادش

من طبعه

بس که حیرانم به حسن دلبر قلاش خویش | صورتم آئینه شد در خامهٔ نقاش خویش
کوری باطن مرا از نور حق محجوب کرد | همچو خورشیدم نهان زیر پرخفاش خویش

تا نبینم نقش روی صورت تصویر غیر
می‌شوم پنهان به پشت خامهٔ نقاش خویش

هر نفس بر تن لباس استراحت میدرم
از جنون گردیده‌ام خود بهر خود نبّاش خویش

از تصوّرهای دل در نشئهٔ درد سرم
میخورم تریاک غم از دانهٔ خشخاش خویش

راه نعمت بستنم بر خود ز کافر نعمتی‌ست
خود به روی خاک پاشم کاسه‌های آش خویش

صلح بی‌پرخاش کردن صلح و جنگ زرگریست
صلح اگر با یار خواهی باش در پرخاش خویش

بس که از خورشید عشرت چشم عیشم تیره شد
می‌کنم در شام غم پرواز با خفاش خویش

چون کنم شرح لطافتهای مضمون را بیان
از لب معشوق معنی بشنوم شاباش خویش

طرزی موج بحر گردد شعله آتش فشان
از دهن بیرون کنم گر آه آتشپاش خویش

من اشعارهٔ

خدا را ای صبا گردم مبر سوی گلستانش
که سنگین تر ز دست رنگ باشد بو به دامانش

مکن چون سرمه با مژگان شوخش آشنا گردم
که من خود چون نگه دارم وطن در چشم فتّانش

خدا را ای هوس بگذر ز نقش صورت آرائی
ز تمثالم مرنجان خاطر آئینه سامانش

به آن کاکل مگو احوال ما سودا مزا جان را
مباد آشفته گردد خاطر زلف پریشانش

ز راه دور هم نتوان نظر بر روی او کردن
که پای فکر لغزد چون نگه بر روی رخشانش

بهر میدان که بخرامد بت چابک سوار من
دلم چون گوی غلطد در خم زلف چو چوگانش

به گوش روح در سر قلب صافم اینچنین گوید
که محمودم شود یارب ایاز خاص سلطانش

به آه سرد و اشک گرم یعقوب خلیل خود
معزز چون عزیز مصر کن پیش عزیزانش

به آن ذاتی که پاک از شرکت نقص دوئی باشد
که همچون سود سودا کن بری از نقص نقصانش

ز موج شورش دریای طوفان حوادث‌ها
به آغوش صدف آسوده داری گوهر جانش

بسان لعل رنگین و عقیق سرخ رو یارب
بود روزی که از نزدیک بینم لعل خندانش

به میدان دعا طرزی اجابت گفت در گوشم
به هر جائی که باشد فضل حق باشد نگهبانش

من طبعه

مو به مو گردم ز بس بر نقشهٔ پرگار خویش
قدنما تصویر نازم بر رخ دیوار خویش

همچو نکهت بس که محوم بر رخ گلزار خویش
رنگ گل را غنچه بندم بر سر دستار خویش

بسته در چاه ز نخ خطش دل عشاق را
مور آری هر چه یابد آورد در غار خویش

نقش رویش گل کند جای نگه از دیده‌ام
محو گشتم بس که برعکس رخ دلدار خویش

تا که از هم نگسلد سر رشتهٔ تدبیر من / می‌خورم بر خود گره هر دم به تار کار خویش
درکش وگیر خط تقدیر نقاش ازل / استقامت می‌کنم چون نقطه در پرگار خویش
در حضور حضرت دل از سر رغبت به جان / من پشیمانم ز کردار بد وگفتار خویش
کی فروشم نقد قلب دل به دست دیگران / این متاع کاسد ما و سر بازار خویش
زخم حیوان را از آن آب زبانش مرهم است / یعنی غمخواری نبینم باش خود غمخوار خویش
بس که از غفلت به بیداری به خواب حیرتم / خنده می‌آید مرا بر صورت بیدار خویش
این غزل را چون نوشتم بهر شیخ خواجه‌ام / شرح طرز مشرب دل کرده‌ام با یار خویش
چون سخن سنجان گران گوشند من هم چون صدف / در بنا گوش خود آویزم در گفتار خویش
یک سراپا از بر و دوش قیامت بگذرد / گر گشایم همچو زلف او سر طومار خویش
صاف بینم صورت عنقا ز پشت کوه قاف / چون سحر از هم گشایم دیدهٔ بیدار خویش
زورق مه بر فلک از شور طوفان بشکند / گر فشارم در شب غم دیدهٔ خونبار خویش
همچو شبنم نیست بار محملم بر آفتاب / می‌برم تبخاله سان بر دوش خود خود بار خویش
طرزی بر درگاه دل عمرم به یک پهلو گذشت / خواب راحت می‌کنم چون سایه بر دیوار خویش

جواب صائب در کابل گفته

تشنه کامم چون عقیق از حسرت لعل لبش / کی بود یارب شوم سیراب چاه غبغبش
در دبستان طفل ما تا شرح بستان خوانده است / از فضا روی گلستان گشت صحن مکتبش
چون سکندر زلف او در راه تاریکی رود / خضر خطش خوش گرفته جای بر کنج لبش
سینه چاکانش به آهی کوه را سازند آب / دوست را یارب نگهدارد ز آه یاربش
سرخی سیب ذقن تا عکس در غبغب فکند / در شفق چون ماه نو بنمود چین غبغبش
پیش رخسارش کتان جان خود یک لا کنم / رو به مهتابی اگر تنها بیابم یک شبش
این زمان من نیستم از هم عنانان چون غبار / داشتم در نی سواری‌ها رکاب مرکبش
موج آب چشمهٔ چاه ذقن شوخی کند / یا که عکس بوسه افتاد است بر کنج لبش
در طلب طرزی ز مطلب می‌گریزد چون خدنگ / زآنکه در مطلب بود بی‌مطلبی‌ها مطلبش

بر روش بیدل در کابل گفته

دلی دارم که باشد از شرر آغاز و انجامش / بهار خندهٔ صبح نفس شد صیقل شامش
ز بس جوش لطافت می‌زند گلزار اندامش / شود آب از نزاکت گر به خاطر بگذرد نامش
از آن سازم تهی قالب چو خاتم پیش نام او / که زد در سنگ زانو از تواضع پیش او نامش

چسان کام دل از کام و لب او می‌توان بردن
که ناکامی عشّاق است کام لعل خود کامش

گل اندامی که من دارم ز بس نازک ادائی‌ها
شنیدم از شکست رنگ گل آواز پیغامش

ز حسن لمعهٔ نور تجلائی که من دیدم
به دوش سایه باید بگذرد خورشید از بامش

در آن منزل که بگذاری قدم ای نور چشم من
بسان دیده ریزد نور بینش از در و بامش

عبث خوبان به دام زلف خال دانه می‌ریزد
که مرغ حسن و خوبی صید شد در حلقهٔ دامش

شراب ساغر شوقش خمار نیستی دارد
تو گوئی شد خط بال پری موج می جامش

گل رنگین ادای ناز پروردی که من دارم
سخن بر لب چو گل رنگین شود از شوخی نامش

بود تفریح قلب روح بیماران نگاه او
بنفشه پرور گلزار فردوس است بادامش

ز بس دارم هوای دیدن بالای او طرزی
زجا یک قد جهم چون سروگر خود بشنوم نامش

بر طبق بیدل در کابل گفته

شبی در خواب اگر از نازگیرم در بغل تنگش
در آغوشم شود نیلوفری از نازکی رنگش

درین کهسار از بس آبرو دارد دل نازک
به دوش خود کشد از نازبار شیشه‌ها سنگش

قد خم گشته‌ام را ضعف پیری بینوا دارد
چه شد گر نغمه آهنگم که ننوازند چون چنگش

خودش در پرده پنهان و برون صد جلوه‌ها دارد
پریروئی که من دارم چه افسون کرده نیرنگش

خیال جلوهٔ نازش به یک عالم نمی‌گنجد
چسان جا می‌توان کردن درون سینه تنگش

نگیرد دامن ما را به زور پنجه کج طبعان
چو آب از پاکی طینت برون می‌آیم از چنگش

جنون پخته مغز از سنگ طفلان می‌شود افزون
من و آن طفل بدخوئی که در دامن بود سنگش

به یاد شوق گلزارش ز احوالم چه می‌پرسی
که چون گل پوست بر تن می‌درد از شوخی رنگش

ز نوک خامهٔ طرزی چکد صد معنی رنگین
بیا ای منکر قدرت نگر بر سحر و نیرنگش

بر روش بیدل در کابل گفته

گل اندامی که من دارم چسان در برکشم تنگش
که از تاب نگاه گرم بر رخ بشکند رنگش

به پیش چشم بدمستش بگو چون راز دل گویم
که دارد شکوهٔ نازک ز دست شیشه‌ها سنگش

ز دست تیغ او چون جان نگه در آستین دارم
که از خون دل عشاق می‌بندد حنا چنگش

صدای نغمهٔ قانون نواز آن راستی دارد
نوای نالهٔ عشاق در پرده است آهنگش

مشو از خجلت نام آوران غافل درین محفل
که تا زانو فرو شد نام شاهان در دل سنگش

چو زین برتوسن خوبی زند آن شهسوار من
مهٔ نو صد فسون خواند که گردد حلقه آهنگش

چو دیدم حلقهٔ گیسو به طرف عارضش گفتم
که بر خورشید بندد سایبان جز زلف شبرنگش
ز طرف دامنش طرزی چو گل بوی گلاب آید
بسان غنچه گر یکدم کند بر دل نفس تنگش

جواب عزل همایون پسر با برپادشاه در شمله گفته

چشیده‌ایم به جان بس که لذت ستمش
دلم چو طفل مکد شست ناوک المش
میان خلق شود سر فراز همچو قلم
چو سایه هر که کند سر به سایهٔ علمش
لبالب است دو عالم ز گنج احسانش
به مرگ هم نشوم ناامید از کرمش
ز همدمی دمش دم چه می‌زنی ای دل
دمم گرفت بدم یاد تیغ تیز دمش
در آن حریم مزن دم ز قربتش زاهد
که محرمان همه نامحرمند در حرمش
به عیش و عشرت کونین و شادی دو جهان
نمیدهد دلم از دست دامن المش
چرا چو غنچه بنالد به خود دل از خط او
که روی صفحه شود نوبهار از رقمش
زبحر بخشش او تا امید چون گردم
که فیض بحر محیط است کم نمی‌زیمش
ز روی صفحه هستی چو خط بر آرم سر
به نام من چو کند تر زبان خود قلمش
مپرس از قدم پی خجسته‌اش طرزی
چو سبزه خضر برون سرکشیده از قدمش

جواب میرزا صائب در کابل گفته

آنانکه نظر دوخته بر چشم سیاهش
پر سرمه بود چون مژه‌ها تار نگاهش
در چرخ ز خجلت رخ خورشید شود زرد
گر کج شود از ناز به سر طرف کلاهش
از بس که شدم منتظر آن شهٔ خوبان
چون سرمه بود در نظرم گرد سپاهش
گر پرده ز رخ افکند آن ماه دو هفته
خورشید شود حلقه به گوش رخ ماهش
زان رو به بهار چمنش راه خزان نیست
کز آب بقا شسته رخ خویش گیاهش
جایی که قدش جلوه کنان بگذرد از راه
جان‌ها همه چون خاک نشینند به راهش
طرزی که چنین پیش تو در خون طپد از غم
جز عشق رخت هیچ نبینیم گناهش

در جواب مشرب نام گفته

ز کوه قاف آنسو بگذرد پیکان زهگیرش
که مژگان پریزاد است انداز پر تیرش
ز شوخی می‌رمد از سایه تمثال عکس خود
نزاکت گر نه در زنجیر بستی پای تصویرش
نزاکتهای آن موی میان را گر رقم سازم
تنم باریکتر از موی گردد وقت تحریرش

به شام طرهٔ آشفته‌اش آشفته می‌خوابم بلی خواب پریشان را پریشانی ست تعبیرش
ز بس تیغش سرا پا غوطه زد در جوهر ذاتی زشوخی خون جوهر دار ریزد زخم نخجیرش
زبان حرف آن چشم سخنگو را که می‌داند که چون مژگان سراپا سرمه آلود است تقریرش
مگر تیغش ز شوخی بوسه زد با آنکف رنگین که خون رنگ بوی گل چکد از آب شمشیرش
دل و چشمم دود از پیش و پس دنبال ابرویش بلی پیکان دود از پیش و سوفار از پی تیرش
از آن خط جبین بخت من طرزی مشوش شد قلم لرزید از حیرت به خود هنگام تحریرش

بر روش بیدل گفته

در آن میدان که می‌گردد نمایان پیکر تیغش نهان خون دو عالم می‌شود در جوهر تیغش
به کار سر بریدن‌ها دم تیغش برش دارد صفای جوهر ذاتی است اصل گوهر تیغش
بنازم سربلندیهای اوج بی‌زوال او که چون جوزا اسد گردد دو پیکر از سر تیغش
ز فیض خدمت روشندلان نور صفا خیزد سراپا غوطه در جوهر زند روشنگر تیغش
ز بس پرواز سعی از بهر قتل صید خود دارد عرق چون جبههٔ صیاد ریزد از پر تیغش
میان کشتگانش سرفرازی می‌کنم زانرو که باشد سایهٔ بال هما در شهپر تیغش
به اهل قدر نسبت سنگ قدر ناکسان گردد که تیغ کوه سنکین شد ز سنگ لنگر تیغش
به وقت قتل صید شعله خوی گرم خون من به خود چون دانهٔ تبخاله بالد جوهر تیغش
ز موج چشمهٔ حیوان مگر دادند آبش را که سرمست بقا شد عالمی از ساغر تیغش
بزیر تیغ رنگینش به طرزی گفت شب بیدل بدخشان‌ها به یک دم بشکفاند جوهر تیغش

من طبعه

صفای جوهر ذاتی بود تا همدم تیغش برش هر دم چکد برخاک هر دم از دم تیغش
تبسم‌ها کند بر چاک زخم صبحدم هر دم اگر زخم درون سینه گردد محرم تیغش
در آن مشهد که زخم سینهٔ چاکم رفو سازد سفیداب سحر آرد برای مرهم تیغش
به روی غنچهٔ فردوس رنگ از شرم خون گردد چکد گر بر گل زخم دل من شبنم تیغش
زند چون موج ابر رحمت بحر کف دستش به دست قطره شوید روی قلزم را یم تیغش
حیات جاودان دارد نم خون شهیدانش خط نقش بقا می‌خواند از جام جم تیغش
به میدان مصاف انتظار یاد شمشیر ش تنم باریک چون دم گشت آخر از غم تیغش
هزاران کشتی جان غرقهٔ بحر فنا گردد چو طوفان بلا خیزد ز امواج یم تیغش

ز صاحب جوهر ذاتی تواضع آبرو دارد
عروج سرفرازی‌ها بود زیر خم تیغش
چو می‌آید در آغوشم تهی از خویش می‌گردم
چه می‌پرسی ز زخم سینه‌ام کیف و کم تیغش
به باغ سینه گل گل بشکفد زخم دلم طرزی
به استقبال اگر آید بهار مقدم تیغش

من طبعه

زان ز سختی می‌فشارم بر جگر دندان خویش
تا ز خون آرزوی دل کنم تر نان خویش
یک قدم از بزم رندان کی گذارم پا برون
گرچه همچون شمع سوزم سر به سر سامان خویش
صبر و طاقت در بلاها شیوهٔ نامرد نیست
یافتم این طرز را از همت مردان خویش
گر چه از بی‌طاقتی در شعله می‌گردم بسر
لیک چون جواله گردم گرد بر دامان خویش
هر که چون یوسف به غم‌ها صبر یعقوبی کند
با عزیز مصر بیرون آید از زندان خویش
جوهر آئینه‌ام حیرت نما افتاده است
بس که پنهان کرده‌ام راز دل حیران خویش
ذوق آب و دانهٔ دوران ندارد آسیا
بهر نان دیگران گردیم سر گردان خویش
دیّت کشتن ز قاتل نقد ذوق آرزوست
چون شهیدان خون خود را میدهم تاوان خویش
بزدلان را از سیه روئی به مردان پشت روست
سرخ رو چون زخم جرأت آیم از میدان خویش
در رهٔ دین گر کند شیطان بسی دلالگی
کی دهم با هر دو عالم ذرهٔ ایمان خویش
گر طمع دندان زند بر یاد نان ممسکان
من به دست خود کشم یک یک برون دندان خویش
طرزی افغان مزن دم بیش ازین بر خود ملاف
شرم کن آخر تو از این روز سرگردان خویش

جواب صائب در کابل گفته

هر کس که دید گرمی تاب نظاره‌اش
آتش چکد به چرخ ز چشم ستاره‌اش
آمد پیاده از سر شبدیز عقل و دین
هر کس که دید بر سر گلگون سواره‌اش
آن طفل تند خو دل سی پارهٔ مرا
سازد چو نامه کاش به هم پاره پاره‌اش
آتش چنین به دامن شب جلوه می‌کند
یا شد ز زیر زلف نهان گوشواره‌اش
بر طبع نازک دل چون آبگینه‌ام
هرگز نگشت نرم دل سنگ خاره‌اش
مینای دل که در کف سنگین دلان نهم
غیر از شکست هیچ نبینیم چاره‌اش
طرزی دربن محیط عبث دست و پا زنی
بحریست بحر عشق که نبود کناره‌اش

جواب صائب در کابل گفته

خون دل می‌خورد از بس مژهٔ خونخوارش
سرخ تر از رگ گل شد نگهٔ بیمارش

چون کنم تیز نظر بر چمن رخسارش
که شد از خندهٔ گل داغ گل بیخارش

قطره‌های عرق شبنم گل را از ناز
می‌کند دانهٔ یاقوت رخ گلنارش

جای فریاد دمد نکهت گل از نفسش
بلبلی راکه بود وصف تو در منقارش

گر به این ناز خرامان گذری سوی چمن
می‌شود سرو چو مد نگه از رفتارش

در شفا نرگس مستش به اشارت می‌گفت
نفس عیسوی آید زدم بیمارش

آنچه از دایره کون و مکان بیرونست
چون نقط می نتوان بست درین پرگارش

از در دیر چسان جانب مسجد گذرم
حلقهٔ گردن جانست سر ز نازش

دهن آئینه وامانده ز حیرت چون جام
جلوهٔ حسن تو برده است ز بس از کارش

زاهد ساده که با اهل صفا بغض کند
گنبد وگور یزید است سر و دستارش

بلبل آن چمن ناز فروشم که درو
عطسهٔ گل دمد از خار سر دیوارش

باغ حسن تو چنان جوش طراوت دارد
که چکد خون گل از جیب بهار خارش

گر به خاطر هوس بوسهٔ لعلش گذرد
آب گردد ز لطافت لب شکر بارش

من چه گویم صفت لعل لب شیرنش
شیرهٔ چاشنی جان دمد از گفتارش

هر کجا گر به سخن می‌شود از ناز لبش
لؤلؤ سفته بریزد عوض گفتارش

بوسهٔ قرض به صد نقد روانم ندهد
گرم از شور خریدار بود بازارش

دل طرزی که خود از شیشه بود نازکتر
یارب از دل شکنان خوش به سلامت دارش

جواب صائب در کابل گفته

نه این آویزهٔ لعلست لرزان بر بناگوشش
که شد خون صفای صبح تاوان درگوشش

خیالش در بن هر موی من تصویرها دارد
زخود با این فراموشی چسان سازم فراموشش

من و آن درد آشامی که از جوش سیه مستی
بسان شیشهٔ می بیش خم آرند بر دوشش

گل منقار بلبل غنچهٔ تصویر می‌گردد
به گلشن در سخن آید اگر لبهای خاموشش

نزاکت بیشتر زین هم به برگ گل نمی‌باشد
که عکس آب در نیلی کند طرف بناگوشش

به شمشیر سخن نافم بریده دایهٔ فطرت
غبار سرمه همچون خامه نتوان کرد خاموشش

به هر جا بگذرد آن دلبر بالا بلای من
چو ساغر می‌کشم خمیازها در پیش آغوشش

بنازم گردش چشمی که مغز میگساران را
کند چون ساغر خالی تهی از بادهٔ هوشش

نوای عندلیبان چون به گوش گل رسد طرزی
که صبح از قطرهٔ شبنم کشیده پنبه درگوشش

بر روش بیدل در کابل گفته

شبی در خواب اگر از بیخودی‌ها بنگرم سویش
زگرمی نگاهم آفتابی می‌شود رویش

ز بس دارد هوای سجدهٔ خاک درش درسر
سراسر شد جبین باد صبا چون سایه در کویش

از آن در سینه‌ام شور شکستن‌ها صدا دارد
که همچون شیشهٔ نازک فتاد از طاق ابرویش

کسی گر بگذرد از گوشهٔ چشم کماندارش
نشیند با دل پرتیر چون ترکش به پهلویش

به هر حرف سر زلفش زبان شانه می‌گیرد
که دارد معنی باریک بیت شعر ابرویش

ز ما خونین دلان از گرمی خویش چه می‌پرسی
که چون تبخاله بالد دل به خود از تندی خویش

از آن در بزم رندان شمع از روشندلان باشد
که دارد از حیا در پیش رو آئینه زانویش

نگاه نرگس جادوی او نیرنگ‌ها دارد
پری در شیشه میخندد ز سحر چشم جادویش

ز بس دارم دریـن گلشن هوای سرو آزادش
چو آب از خود روم در پای سرو قد دلجویش

گریبان گل و جیب سمن را چون صبا طرزی
به دامان چمن هر صبحدم میبویم از بویش

جواب صائب در کابل گفته

در بزم گرم روی تر از آفتاب باش
بی‌دم به پیش گرم دمان چون حباب باش

خواهی به باغ جای دهندت بجیب گل
تفریح روی غنچه دلان چون گلاب باش

مستان به شیشه‌ات چو پری جای می‌دهند
در طبع غم زدای چو جام شراب باش

در بزم میکشان ز رخ آتشین یار
بیتاب تر ز آتش اشک کباب باش

هر گل به صد زبان به تو گوید ز زیر رنگ
یعنی به سیر باغ تو پا در رکاب باش

ای بخت خواب رفتهٔ من شام تا سحر
مانند چشم مست بتان مست خواب باش

خواهی که همدم دم پاکان شود دمت
در بحر واقف دم خود چون حباب باش

چون چرخ با تو ذره شمارست در حساب
گر آدمی ز پاس نفس در حساب باش

طرزی به بزم حرف شناسان نکته سنج
خاموش تر ز معنی حرف کتاب باش

جواب شوکت در کراچی گفته

حنا آهسته گر در چنگ گیرد یکشبی مشتش
شود رنگ از نزاکت بر کف پا از سر انگشتش

به جز اشکم که را قدرت که مشتش را به خون گیرد
حنا یک پشت دست از دور بیند بر سر انگشتش

به قتلم هر کجا چون شاخ گل از ناز برخیزد
رگ گل می‌شود جوهر میان تیغ در مشتش

ز جرأت گر اشارت سوی روی او کند دستی
جهانی رشته نظاره می‌بندد بر انگشتش

دلی روشن دلم راز درون از بس عیان سازد
چو عینک صاف می‌بینم نقوش روی از پشتش

بهار زندگی دائم بدست کس نمی‌ماند
که چون رنگ حنا آسان برون می‌آید از مشتش

شهید او شهادت بر حیات جاودان دارد
نمیرد تا ابد آن را که او یکبار خود کشتش

لب جان پرورش همچون مسیحا کشتهٔ خود را
به یک دم زنده میکردش اگر از ناز می‌کشتش

به تنها لشکر خط کی به حسنش روبرو گردد
سپاه زلف بهر کومک استاد است از پشتش

به روی سینه مُهر مهر یادش تا که چسپاندم
چو خاتم مهر دنیا دل برون آورد ز انگشتش

فنا مطلق ندارد اهل دانش زان سبب طرزی
نمی‌سوزد در آتش خود مگر زر بود زردشتش

چه نسبت کی نشین طرزی به شاهنشاه من دارد
هزارش بندگان باشد چه گشتسب و چه زردشتش

جواب بیخود در کابل گفته

فرنگی زاده معشوقی که من گشتم گرفتارش
زشوخیهای مژگان پریزادست ز نارش

ز بس خون جگرها می‌خورد مژگان خونخوارش
چو موج باده رنگین شد نگه در چشم بیمارش

ز بس رنگین سواد افتاده طرف روی گلگونش
عرق چون دانهٔ یاقوت رنگین شد به رخسارش

چه می‌داند به گلشن سرو از طرز خرام او
به رنگ بوی گل نازک ادا افتاده رفتارش

نه خال است آنکه بر کنج لب لعلش وطن دارد
نگاهم پا به شکر ماند در لعل شکر بارش

دل بی‌تاب من تاب نگاهش را چسان آرد
که گردد آب چون سیماب سنگ از برق دیدارش

چو گل رنگین بود هر رخنهٔ دیوار کوی او
ز بس موج لطافت میچکد از خار دیوارش

به قدر وسعت مشرب بود پیمانه نوشی‌ها
دلی چون بحر باید تا بنوشد جام سرشارش

ز بس موج نزاکت جیب سنبل می‌درد خطش
به جای خار گل می‌روید از اطراف رخسارش

به جنس وعدهٔ یک بوسه نقد جان نمی‌گیرد
زغوغای خریداران ز بس گرمست بازارش

بلای انتظار وصل خوبان عالمی دارد
چو گل خمیازه دارد زخم دل از شوق سوفارش

دلم چون پشتهٔ خاری نماید در نظر طرزی
ز بس بر سینه خوردم تیر از چشم کماندارش

بر طرز بیدل در کابل گفته

به روی جام می خندید تا لبهای میگونش
زغیرت چهرهٔ می سرخ شد چون روی گلگونش

به طرف باغ اگر آید خرامان قد موزونش
شود ز آشفتگی سرو سهی چون بید مجنونش

دل نازک مزاجم بس که نازک طبع افتاد است
بسان شیشه راز سینه بنماید ز بیرونش

بیابان گرد الفت بستهٔ زنجیر کی گردد
بسان رم وطن در چشم آهو کرد مجنونش

به گلشن گل به رخسار تو تازد لاف هم‌چشمی
به تار سبزه گلچین بست و کرد از باغ بیرونش
قدم فهمیده نه درکوه و صحرای غم عشقش
بود ریگ روان از دل طپیدن‌ها به هامونش
ز امواج سرشک دجلهٔ اشکم چه می‌پرسی
به فرق چرخ زد ساغر حباب آب جیحونش
سوادنامهٔ طرزی بسان غنچه رنگین شد
به روی صفحه تا کردم رقم از چشم پرخونش

بر طبق بیدل در اکبرآباد گفته

آن را که به بوی تو بود تازه دماغش
چون غنچه ز خون رنگ شود روی ایاغش
بر طرف چمن بوی نشانش نتوان یافت
با نکهت گل رنگ پردگر به سراغش
بزمی که خیال تو درو جلوه نماید
چون زلف پر از مشک بود دود چراغش
گفتم چو خط سبز برآمد ز عذارش
بر بیضهٔ طاووس نگر شهپر زاغش
در نافه نه مشکست که از حسرت آن زلف
بوی نفس سوخته آید ز دماغش
از تازگی آن چمن ناز چه گویم
بر غنچه چکد شبنم نظاره به باغش
چندان دهن داغ دل خویش خراشم
تا باز به خون رنگ دهم سرمهٔ داغش
از چشم بد غیر چو تعویذ به بستم
طرزی پر پروانه به بازوی چراغش

جواب صائب در کابل گفته

ز بس طاقت ربا افتاده سرو جلوه آرایش
زطوق گردن قمری بود خلخال در پایش
به گلشن گر خرامان بگذرد قد دل آرایش
بسان سایه می‌افتد ز خجلت سرو در پایش
چه گویم از لطافتهای حسن روی زیبایش
اشارت سوی او از دور کردم داغ شد جایش
ز بس در دور لعل می‌پرستش باده کمچین شد
چو می‌آید به مجلس شیشه خالی می‌کند جایش
تذرو دل چسان از چشم شاهینش نگهدارم
که می‌گیرد نگاه رفته را مژگان گیرایش
ز حسرت غنچه انگشت تحیر در دهان گیرد
حنا چون روی خود مالد ز شوخی بر کف پایش
به ترک و تاز دل‌ها ترک ترکش بسته می‌آید
زشوخی با به مژگان مینماید چشم شهلایش
بسان حلقهٔ زنجیر با زنجیر می‌گردم
ز بس چون زلف سودائی شدم از شور سودایش
بسان پسته سازم چاک بر تن پوست از شادی
به شور گریه‌ام خندد اگر لعل شکر خایش
ز خجلت رنگ بر رخسار گل چون هاله می‌گردد
به گلشن گر شود بی‌پرده ماه روی زیبایش
عرق آلوده گر آید به سوی بزم میخواران
زخجلت می‌چکد جای عرق از روی زیبایش
ز پرتابی کمند دامن خورشید می‌گردد
بنازم بر رسائیهای گیسوی سمن سایش
به اسم هیچ طرزی بسته مضمون دهانش را
مگر لفظ عدم خوانی که بگشائی معمایش

بر روش بیدل در کراچی گفته

عجب نیرنگ دارد جلوهٔ حسن دل آرایش
زخود پر می‌شود چندان که خالی می‌کنم جایش

به قتلم چون ز جا برخاست سرو جلوه پیرایش
به عذر کشتنم رنگ حنا گل ریخت در پایش

قیامت قامتی دارد بنازم قد زیبایش
قیامت یک وجب کوتاه‌تر آمد ز بالایش

به گلزاری که گرم جلوه گردد حس گلرنگش
چکد رنگ بهار شبنم گل از سراپایش

بسان سایه بر خاک سیه روزی وطن دارم
که هنگام خرام ناز افتادم ز بالایش

بهار جلوه را چشم ندیدن دیده می‌خواهد
چو رنگ گل به خون غلطد تماشا از تماشایش

دماغ نشئهٔ مستی ز رنگ باده‌اش ریزد
نگاه چشمک چشم پریزادست مینایش

سر موئی جدا از حلقهٔ زلفش نمی‌گردم
که دارم چون شکن جا در خم زلف سمن سایش

جنون شد در دماغ آخر شراب نشئهٔ شوقش
سویدای دلم در سود سودا شد ز سودایش

گهر چون شیر و شکر از حیا در خویش بگدازد
اگر شهد تبسم ریزد از لعل شکر خایش

چمن با چشم شبنم چون تماشایش کند طرزی
به دوش رنگ گل از خود رود رنگ تمنایش

بر طرز بیدل در کابل گفته

در دیده کشم تنگ چسان نقش جمالش
رم کرده ز آئینهٔ تمثال مثالش

از صورت آئینه چو جوئید مثالش
خود آئینه در خواب ندید است مثالش

در سینه ز بس یاد قدش ریشه دوانید
از باغ دلم سر به در آورد نهالش

در حسرت آن خال ز بس اشک فشاندم
سرزد گل ریحان خط از دانهٔ خالش

بر آتش سوزنده سپندی شده بریان
یا خال نظر دوخته بر چهرهٔ آلش

چون آئینه حیران شدم از دیدن رویش
بی‌طاقتیم تاب ندارد به وصالش

تا کرده دلم بوسه سوال از لب لعلش
من غرق شدم در عرق از شرم سوالش

مرغ دلم از بس که طپد پیش تو بیتاب
چون تیغ تو خون میچکد از شهپر و بالش

در پرتو هر اوج ترقیست تنزل
خورشید چو بگذشت ز سر هست زوالش

در عرصهٔ شطرنج فلک اسپ چه تازی
شه مات شود پیلتن از بازی چالش

بی‌خون جگر یک لب نانی ندهد دست
پرخاک شود کاسهٔ گردون و نوالش

طرزی به هنر گر چه ز اقران شده ممتاز
چون بخت ندارد چه کنم فضل و کمالش

طرزی نظر لطف ز الطاف تو دارد
یا رب ز کرم یک نظر انداز به حالش

جواب صائب در کابل گفته

به دور سرمه سنگین گشت ز اول خواب سنگینش
غبار سرمه شد کوه گران از بهر تمکینش

ز بیرنگی چو بوی گل دهان غنچه می‌بوسم
در آن گلشن که گل بر شاخ بندد دست گلچینش

ز شیرینی لبم چون پسته در موج شکر غلطد
به خاطر بگذرد گر بوسهٔ لبهای شیرینش

کف رنگین گل چون پنجهٔ نسرین به چشم آید
برآید ز آستین بیرون اگر دست نگارینش

ز گلشن گر خرامان بگذرد آن جلوه پردازم
زحیرت آب را آئینه سازد ناز تمکینش

به عزم قتل چون آید سوار آن شهسوار من
طلوع مطلع خورشید گردد مشرق زینش

به یاد بوسه از بس آرزو بیتاب می‌گردد
زخون آرزو گردد حنائی پای رنگینش

به زیر کوه تمکین در شکر خوابست چشم او
کجا شور اسیران تلخ سازد خواب شیرینش

چه لازم سرو را نسبت دهی با قد شمشادش
مکن با خنجر الماس بیرون تیغ چوبینش

ز شادی زندگی پروانه خط بر مرگ می‌آرد
دم مردن غریبی را که باشی شمع بالینش

به رویش چون شکنج زلف را دیدم که می‌پیچد
به خود پیچیدم از غیرت بسان زلف مشکینش

ز حال سینهٔ صد چاک طرزی هیچ می‌پرسی
به سان غنچه پرخونست از دست نگارینش

جواب صائب در کابل گفته

دل کم فرصتی دارم که انجام است آغازش
چو بوی گل شکست رنگ باشد بال پروازش

در آن دادی که من گشتم شکار چنگل بازش
زاستغنا نبیند سوی خود چشم نظر بازش

مگر دارد نظر بر قتل من چشم فسون سازش
که سر گوشی به ابرو می‌کند مژگان غمازش

به بزم بیخودی از جوش حیرانی دلی دارم
که از بس سینه صافی‌ها نفس هم نیست دمسازش

به دور خط مشکین جلوهٔ حسنش دو بالا شد
من و آئینه رخساری که زنگار است پردازش

ز گرد سرمه سنگین‌تر بود خواب گران سنگش
فسون خواب می‌خواند ز بس چشم فسون سازش

خموش از سرمه چشم نکته پردازش نمی‌گردد
به زیر کوه سنگ سرمه نتوان کرد آوازش

ز خجلت سرو چون فوارهٔ خون سرنگون گردد
اگر آید به گلشن سرو قد جلوه پردازش

دل بی‌طاقتم چون تاب خودداری کند طرزی
که شد آئینهٔ فولاد آب از شوخی نازش

جواب شوکت در کراچی گفته

پریروئی که من دارم مپرس از شور آرامش
چو شبنم در نگین پرواز دارد شوخی نامش

به پشت سایه مه از زیر دیوارش رود بیرون
مگر شیر سحر خورد است مهتاب لب بامش

شبی گر بی‌نقاب از طرف گلشن بگذرد یارم
چو مینا می‌کند رنگین چمن را روی گلفامش
چرا شیرین چو کام جان نباشد هر نگاه او
به شکر خواب هم تلخی ندیده چشم بادامش
شدم صید غزال شوخ چشمی جلوه پردازی
که نتوان قید کردن چون نگه در حلقهٔ دامش
چه جادو کرد ناز نرگسش در بزم میخواران
که در پای نگه بندد حنا رنگ می جامش
شد از جان معتکف بر زمزم جان هر که از عزلت
به صد سعی از صفا خود کعبه بندد طوف احرامش
ندارد پخته و خامی می خمخانهٔ شوقش
دهد صدجوش مغز پختگان را بادهٔ خامش
اگر چه خیر و شر در حکم تقدیر است ای طرزی
تو کن آغاز کاری را که بر خیر است انجامش

جواب صائب در کابل گفته

من و آن بادهٔ تلخی که مرد افکن بود زورش
که شور حشر را افسانه خواند شورش شورش
کند نیم نظر بر جام می گر چشم مخمورش
شود تبخالهٔ پرخون به شاخ تاک انگورش
میان میکشان آوازهٔ جم زان علم باشد
که از جام جهان بین است سنگ لوح بر گورش
بنازم وادی عشقی که صد ملک سلیمانی
نماید خوردتر از مردمک در دیدهٔ مورش
چسان در بزم از نزدیک بینم آن پریرو را
که دل را آب می‌سازد خیال دیدن دورش
تراود ناز از آن لب‌ها چو نکهت از دهان گل
نماید شور مستی چون نگه از چشم مخمورش
ز گرد خاک پایش نور بینش توتیا دارد
که مژگان می‌شود تار نگه در دیدهٔ کورش
میان کشتگان زخمم از آن چون صبح روشن شد
که مغز استخوان سوزد به جای شمع کافورش
فلاطون چون کند بیماری چشمش دوا طرزی
که جالینوس را دل می‌طپد از نبض رنجورش

جواب صائب در کابل گفته

اگر آید خرامان سوی گلشن سرو چالاکش
زخجلت می‌فتد سرو سهی چون سایه بر خاکش
عذار گل شود غرق عرق از شرم روی او
به گلشن گر شود بی‌پرده رخسار عرقناکش
منم صید چنان صیاد شیرافکن که از عزت
بر آهوی حرم صد ناز دارد صید فتراکش
به هر جا آبیار آرد عذار شرمگین من
به جای گرد خیزد بوی گل از خاک نمناکش
نمی‌خواهم که آن گل سوی گلگشت چمن آید
که خون گل مباد آلوده سازد دامن پاکش
شود تبخالهٔ خونین به گل هر قطرهٔ شبنم
به گلشن گر شود بی‌پرده رخسار عرقناکش
مکن همدوش با قد بلندش سرو موزون را
که دارد یک سر و گردن بلندی سرو چالاکش
منم خاک رهٔ گردون شکوهی آسمان قدری
که می‌ساید فلک چون سایه رخ بر ساحت خاکش
درین گلشن از آن طرزی چنین دیوانه می‌گردد
دو صد چشم پری چشمک زند هر خوشه از تاکش

جواب صائب در کابل گفته

جستم از تنگی هر گوشه سراغ دهنش
عاقبت یافتم از هیچ نشان سخنش

می‌شود یاسمنی رنگ تن نسرینش
اطلس سادهٔ گل گر چه بود پیرهنش

نیست آن خال که بر سیب زنخدان وی است
بوسهٔ تشنه لب افتاده به چاه ذقنش

طوطی ناز وطن در شکرستان دارد
یا برآمد خط سبز از لب شکر شکنش

گرد خط نیست که از طرف رخ یار نمود
شد کبود از اثر زلف عذار سمنش

گر به چین نگهتی از حلقهٔ زلفش گذرد
پیچش ناف خورد نافهٔ مشک ختنش

هر که شد صید وی از دام دگر آزاد است
سوی گلشن نرود بلبل طرف چمنش

خون من همچو حنا گر چه بریزد در پای
چه شود گر بگذارند حریفان به منش

هر غریبی که به یاد تو ز خود کرد سفر
تار چون شام غریبان شده صبح وطنش

بزم طرزی ز رخ شمع تو تا یافت فروغ
خنده بر صبح زند روشنی انجمنش

جواب شوکت در کابل گفته

بادهٔ روح فزاییست لب شیرینش
موج آن باده گلرنگ خط مشکینش

از نیازم نکند باک که آن شوخ به ناز
باشد از صافی آئینه پر بالینش

بوی گل در چمن از ناز بجنبد چون گل
غنچهٔ را که به خاطر گذرد تمکینش

رگ یاقوت چو موی سر آتش پیچد
به خیال آرد اگر لعل لب رنگینش

عاشقان در غم او از دو جهان بیخبرند
شیشهٔ پر ز شرابست دل خونینش

همچو آن باده که از شیشه دهد عکس برون
خون عشاق نماید ز دل سنگینش

نکهت مشک ختن همچو گل شمع شود
چون شود باز خم زلف کج مشکینش

صفحه همچون پر طاووس زند غوطه به رنگ
چون به مکتوب کنم وصف کف رنگینش

همچو سوسن شودش تن ز سر ناز کبود
از لطافت بود از پیرهن نسرینش

صید دل را نگهش باز ز ره می‌گیرد
طرزی گیرنده تر از باز بود شاهینش

من اشعاره

ندانم تا که را افکنده در خون چشم فتانش
که همچون شاخ مرجانست گلگون تیغ مژگانش

شهید خون چکان تیغ آن شوخم که از عزّت
زیارتگاه عالم شد سرخاک شهیدانش

نه خالست آنکه بر سیب ذقن آن نازنین دارد
که عکس بوسه افتاد است بر چاه زنخدانش

چه گویم از فضای دلگشای حسن گلرنگش
که از فیض شکفتن غنچه روید گل ز بستانش
چسان با گل کنم تشبیه آن گلزار خوبی را
که صد ره پاکتر از غنچه باشد جیب و دامانش
خرابی‌ها نسازد محو آثار بزرگان را
که ویرانی کند ظاهر بلندیهای ایوانش
به دور سرمه چشم او به قتلم تیز تر گردد
غبار سرمه شد سنگ فسان تیغ مژگانش
ز خجلت سرو همچون سایهٔ خود سرنگون گردد
چمان سوی چمن آید اگر سرو خرامانش
ز بس شاداب می‌آید نسیم گلشن کویش
چو برگ گل طراوت میچکد از خار بستانش
به تاب طرهٔ سنبل ز جا از خواب برخیزم
دلم در خواب اگر بیند شبی زلف پریشانش
منم شاگرد استادی که اندر مکتب عشقش
فلاطون راکنند تعلیم دانش طفل نادانش
به بزم وصل او طرزی دلم شد آنچنان محوش
که با حیرت دچارم ساخت طرز چشم حیرانش

ردیف الصاد مهمله دیوان طرزی صاحب افغان

جواب خواجه حافظ در قندهار گفته

چون بود روی توام قبله وکوی تو مناص
قبلهٔ من بودم با تو از آن رو اخلاص
قلب من صاف شد از دولت وصلت آری
زر خالص شود از آتش سوزنده رصاص
نه کنون مهر تو ورزیم که با مهر رخت
بود در عالم جان ذره صفت دل رقاص
چشم بد دور که آموخته تیر اندازی
از کمانخانه ابروی تو سعد وقاص
ای نظر کردهٔ الطاف خدا بهر خدا
بندهٔ خود کن و از بند خودم ساز خلاص
این غمم کشته که در حشر شهیدان تو باز
سر به شمشیر تو گیرند نخواهند قصاص
گشته چون سرو به آزاده دلی طرزی عام
تا شده قامت دلجوی ترا بندهٔ خاص

ردیف الضاد معجمهٔ دیوان طرزی صاحب افغان

بر روش بیدل در قندهار گفته

هر دلی کز مبدا فیاض شد شایان فیض
بیگمان بارد بر آن دل هر زمان باران فیض
از محبت سینه‌اش گنجینهٔ گوهر شود
چون صدف هر کس که دارد چشم بر نیسان فیض
فیض فیاض حقیقی شامل حالش شود
هر که در بازار احسان گسترد دکان فیض
در قناعت کوش و بار منت دونان مکش
در تنور چرخ حاصل کن چو خوریک نان فیض
همچو خضر از آفت رنج فنا ایمن شوی
گر بنوشی قطرهٔ از چشمهٔ حیوان فیض
کام جانت از حلاوت چون شکر شیرین شود
گر شوی مهمان خوان جود بی‌پایان فیض
از فیوضات الهی شد چوطرزی مستفیض
هر که از صدق و صفا زد دست در دامان فیض

ردیف الطا مهملهٔ دیوان طرزی صاحب افغان
بر طریق بیدل در قندهار گفته

کنون که سبزه به طرف چمن فکنده بساط
برغم زاهد خودبین به عیش کوش و نشاط

مخور فریب زطاق مقرنس گردون
که نیست جای اقامت درین شکسته رباط

اشارتی کن و درد مرا شفائی ده
که دردمند ترا کی شفا دهد بقراط

به کام بخشی دل میکند لبت تفریط
ولی ببردن جان غمزهات کند افراط

دریده پیرهن صبر و طاقتم روزی
که دوخت جامهٔ خوبی به قامتت خیاط

به صفحهٔ رخت از خال حسن خط افزود
بلی بود همه جا زیب خط خوش زنقاط

ترا رسد که بنازی به شعر خوش طرزی
که کردهای سخن از طرز بیدل استنباط

ردیف الظاء معجمهٔ دیوان طرزی صاحب افغان
بر طرز خواجه حافظ در قندهار گفته

ز لاله زار و چمن بی تو ای نگار چه حظ
به جز رخت زگل ای سرو گلعذار چه حظ

جدا ز طره و رخسار و قد شمشادت
ز سنبل و سمن و سرو جویبار چه حظ

کسی که از لب و دندان او نگیرد کام
ز دیدن در و یاقوت آبدار چه حظ

دلی که حسرت گلزار عارضت دارد
ز نوبهار چه حاصل ز لالهزار چه حظ

بغیر سبزهٔ خط و عذار یاسمنت
ز باغ و راغ چه لذت ز سبزه زار چه حظ

کسی که صوت خوش و لحن دلکش تو شنید
ز صوت قمری و وز نغمهٔ هزار چه حظ

به بوستان و چمن بیتبسم لب تو
ز خندهٔ گل و فریاد آبشار چه حظ

زچشم مست بتان جام بیخمار طلب
زجام بادهٔ گلگون به جز خمار چه حظ

جدا ز خاک درت ای نگار طرزی را
ز تاج خسروی و تخت زرنگار چه حظ

ردیف العین مهمله دیوان طرزی صاحب افغان
بر روش بیدل در قندهار گفته

یک شعله آتش است فغان در گلوی شمع
سوز درون عیان بود از گفتگوی شمع

گر یار تافت روز من بینوا چه باک
پروانه را چه فرق کند پشت و روی شمع

بالم به خویش هر که سرم قطع میکند
نشو و نماست نخل مرا زآب جوی شمع

پروانه خود زشوق پرخویش را بسوخت
ورنه نبود سوختنش آرزوی شمع

احوال شعلهٔ دل صد پاره‌ام مپرس / گرید به سوز سینهٔ من مو به موی شمع
ترسم که سوزد از عرق انفعال خویش / گر پیش عارض تو کنم گفتگوی شمع
طرزی زدست دامن داغ جگر مده / کز فیض سوختن بود این آبروی شمع

ردیف الغین معجمهٔ دیوان طرزی صاحب افغان
بر طرز خواجه حافظ در قندهار گفته

گیرم به سیر لاله و گل با شدم فراغ / کو خاطر شکفته کجا دل کرا دماغ
دور از تو داغ دیده دل و چشم خون فشان / کردند فارغم زگلستان و سیر باغ
بعد از وفات گر زگلم سر زند گلی / چون لاله از فراق تو سوزد بسینه داغ
حاشا که بی‌تو لب به لب جام می‌نهم / جانم به لب رسد چو رسد بر لبم ایاغ
دل نام آفتی زبرم گشته بود گم / دادند دوش در خم گیسوی تو سراغ
باز آکه جان زشوق تو امشب گرفته باز / از سوز دل بهر بُن مو در رهت چراغ
تا دامن دلست میسر چه حاجت است / طرزی بگشت دشت و تماشای باغ و راغ

بر طبق خواجه حافظ در قندهار گفته

در دا که نیست از غم روی توام فراغ / در سیر لاله‌زار و تماشای باغ و راغ
گم گشته بود از نظرم طفل اشک خویش / دادند زیر خاک قدوم تواش سراغ
ای دوستان شما و تماشای بوستان / ما راکجاست فرصت باغ و دماغ راغ
پیمانه میکشی تو به بیگانگان و من / ای نور دیده میکشم از خون دل ایاغ
آگه نه ای که شام و سحر میروم چو باد / دیوانه‌سان به بوی تو من سوی دشت و راغ
هر شام نقل محفل جمعی‌ست روی شمع / پروانه را چگونه نسوزد بگو دماغ
هرگز هوای لاله و گل نیست در سرش / تا صحن باغ سینهٔ طرزیست پر ز داغ

از طبع خود در هرات گفته

عشقت زبس که بر دل زد داغ بر سر داغ / دارم به سینه پنهان چون لاله اخگر داغ
از درد ناتوانی بی تو دل ضعیفم / دارد ز زخم بالین گسترده بستر داغ
در بزم اهل الفت جام جهان نمایم / چون شمع تا گرفتم در دست ساغر داغ
از شعله طوق دارم ز اخگر کلاه و افسر / دزدیده‌ام سر خود تا زیر چنبر داغ

در بحر درد عشقت طوفانی غمم کرد تا زورق دل من افکند لنگر داغ
کی عکس شخص شادی دیگر نمایدم رو آیینهٔ دلم را بنمود جوهر داغ
از چشم زخم سوزن بر چاک سینه طرزی سوزم سپند حسرت بر روی مجمر داغ

جواب صائب در کابل گفته

هر چند که گل زیب بهار است درین باغ بالین سر غنچه ز خار است درین باغ
هر رنگ به روی رگ گل دام به دوش است طاووس چمن دام شکار است درین باغ
سر حلقهٔ آشفته دلان سنبل پرتاب هم نسبت زلف کج یار است درین باغ
از خلق کناری کن و بنشین به کناری گر گوشه زنی گوشه کنار است درین باغ
گل گوش به حرفت ننهد بلبل فریاد همچون من و تو ناله هزار است درین باغ
از خون شهیدان رخ گل گشته نگارین هر برگ حنا لوح مزار است درین باغ
در نیستی ما اثر هستی یار است سرجوش خزان سیر بهار است درین باغ
از درد سر گل شده کافور چو صندل مستی همگی رنج خمار است درین باغ
طرزی چمنستان جهان رنگ فروش است هر خندهٔ گل رنگ بهار است درین باغ

بر روش بیدل در کابل گفته

تا بر افروخت رخت شمع به پهلوی چراغ هر عرق پارهٔ اخگر شده بر روی چراغ
سرمهٔ دیده‌اش از دودهٔ پروانه بس است حاجت وسمه ندارد خم ابروی چراغ
میدود زان به سر شعلهٔ آتش بیتاب هست حرز از پر پروانه به بازوی چراغ
حاجت نامه و پیغام ندارد عشاق بس بود رهبر پروانهٔ ما بوی چراغ
هر کجا شمع رخت انجمن آرا گردد تیره چون دود نماید به نظر روی چراغ
خون ما غازه فروش رخ گلگون شماست پر پروانه کشد شانه به گیسوی چراغ
گرم جوشی بتان برق دل عشاق است کاش پروانه خبر داشتی از خوی چراغ
گرمی حسن دهد خرمن هستی بر باد بی‌خبر نگذری پروانه ز پهلوی چراغ
پیش پروانه بی‌تاب به بزم الفت چه تفاوت کند از پشت سر و روی چراغ
دل طرزی و سر زلف پریشان بتان دل پروانه شد از صید خم موی چراغ

ردیف الفاء دیوان طرزی صاحب افغان

جواب صائب در قندهار گفته

از بس که در فراق تو سودیم کف به کف
پر آبله شده کف من چون کف صدف

با ناله همدمیم به چنگ غمت چو چنگ
سیلی خوریم در کف عشق تو همچو دف

گاهی که ناوک افکن مژگان شود به ناز
دل را زبهر ناوک او میکنم هدف

نسبت به عارض تو چسان ماه را کنم
چون نیست هیچگاه رخ ماه بی‌کلف

هر خون که دل به عشق رخت جمع کرده بود
کردند مردمان دو چشمم کنون تلف

دل را چسان زدست تو دارد کسی نگاه
خیل مژه چو از دو طرف بر کشیده صف

بسته کمر به صید دل نیم بسملم
زلفت ز یک طرف رخ ماهت زیک طرف

جای عرق زچهرهٔمن ماه میچکد
سایم اگر جبین بدر شحنهٔ نجف

طرزی گهر به جای سخن ریزد از لبت
تا مهر خامشی به لب تست چون صدف

از طبع خود در قندهار گفته

به کمانخانهٔ ابرو که نگوئیم خلاف
که دل از ناوک ناز تو سراپاست شکاف

بر سر هر که کشی تیغ دلم چاک شود
که به جز سینهٔ ما تیغ ترا نیست غلاف

من کجا و طمع بوسهٔ خوبان ز کجا
چشم ما راکه به نظاره نکردند معاف

دم مزن ناله مکن آه مکش ای دل تنگ
دارم از بهر رخش آئینه از سینهٔ صاف

تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد
ما نداریم به خیل مژهات میل مصاف

ما به پیمانه شکستیم دگر پیمان را
زاهد از زهد ورع پیش من رند ملاف

دلم از خانهٔ زنبور نکردند قیاس
تیر مژگان تو از بس که دلم کرده شکاف

کعبه هر روز به دور سر ما میگردد
گشته تا گرد سر کوی تو طرزی به طواف

ایضاً از طبع خود در قندهار گفته

تا وصل زلف از رخ ماهش نبست طرف
خورشید شد زشرم رخش آب همچو برف

چون غنچه گر هزار گره بر جبین زنی
سر دهان او نتوان یافت جز به حرف

زحمت به دوری من و یارای رقیب چیست
کس قطره را جدا نتواند ز بحر ژرف

راز دل مرا همه بر رو کشید چشم
در پاس راز طفل سرشکم نداشت ظرف

شام دو زلف و صبح رخش دیده‌ام به هم
جز من کسی به چشم ندید است این شگرف

جز زخم سینه چاک جگر حاصلی نداشت
طرزی که عمر خویش به عشق تو کرده صرف

ایضا از طبع خود در قندهار گفته

عذار مهوشت از بس که نازک است و لطیف
نزاکت رخ گل پیش روی تست کثیف

عذار گل همه غرق عرق شود از شرم
به این جمال گر آری به بوستان تشریف

به سایه مژهٔ چشم مور تشبیهم
ز بس که گشته‌ام از درد عشق زار و نحیف

رسالهٔ غم درد است دفتر شعرم
بیا بخوان که چه غمنامه کرده‌ام تصنیف

چو شمع سوخته گانت به شعله می‌خندد
به داغ سوزش دل را از آن دهم تخفیف

ز دست برد خرد بس که دل به تنگ آمد
جنون به سوی بیابان مرا کند تکلیف

زبان به شکوهٔ درد آشنا از آن نکنم
که طبع و خاطر معشوق نازک است و لطیف

زشعر کس سخنی بر نداشتم هرگز
که بار حرف کسی برنداشت طبع لطیف

کجا به طرز سخن حاسدان رسد طرزی
که طبع شان نکند فرق قافیه ز ردیف

ردیف القاف دیوان طرزی صاحب افغان

از طبع خود در قندهار گفته

از شرم روی تو کند از بس که گل عرق
موج گلاب می‌چکد از عارض شفق

تا در چمن زخوبی حسن تو دم زدم
از شرم کرد دفتر کل را ورق ورق

در گلشن رخ تو ز عشاق بینوا
بلبل هزار مرتبه گیرد نوا سبق

کردم ز بس که وصف لب لعلت ای نگار
اکنون زبان من چو قلم تا گلوست شق

طرزی درین جهان پی غمخواری دلم
دیگر کسی به حق که نداریم غیر حق

از طبع خود در قندهار گفته

با شانه تا زهم رخ و زلف تو کرد فرق
مشاطه تا کمر شده در مشکناب غرق

ای یکه تاز حسن به یک دم چو آفتاب
بگرفت نور ماه رخت غرب تا به شرق

جز دود آه نشو و نمای دیگر مخواه
خار و خسم چو سوخت زجوش بهار برق

تا در چمن زعارض خود پرده برگرفت
گلشن ز رشک گشت به موج گلاب غرق

نسبت به عارضت نکند آفتاب را
آنکس که کرده است سفید و سیاه فرق

طرزی زشیخ و زاهد خودبین مخور فریب
چون نیست زهد و طاعتشان جز ریا و زرق

بر روش حافظ در قندهار گفته

از جفای هجر غمگینم و ناشاد از فراق
آه واویلا زهجر و داد و بیداد از فراق

یاد وصلت خانهٔ عیش مرا آباد داشت
عاقبت بنیاد ما را داد بر باد از فراق

من نه تنها می‌کنم جان از غم شکر لبان
جان شیرین میدهد فرهاد بر باد از فراق

ناله دارد بند بندم گویی استاد ازل
همچو نی نخل وجودم کرد ایجاد از فراق

چون سپند از آتش هجران کنم هر دم فغان
بس که طرزی کرده‌ام تعلیم فریاد از فراق

از طبع خود در قندهار گفته

تا دیده شد زحسرت لعلت به خون غریق
طفل سرشک من به کف آرد برون عقیق

این دم که غیر دشمنی الفت ندید کس
با ماست همچو سایه غم عشق تو رفیق

از درد درد آمده اکنون به جان دلم
ساقی به جام ریز مرا بادهٔ رحیق

با غمزه جان ستاند و با لطف جان دهد
عیسی کجاست تا که بیاموزد این طریق

پرخون چو غنچه هر سخنت میفتد زلب
راه دهان تنگ تو از بس که هست ضیق

زحمت به مهر آن مه نامهربان چه سود
بی‌مهر ماه من نشود هیچ گه شفیق

ای ناخدا ز بهر خدا دست و پا مزن
بهر نجات طرزی دل خستهٔ غریق

ردیف الکاف دیوان طرزی صاحب افغان

از طبع خود در قندهار گفته

از دست تو ای شوخ جفا پیشهٔ بیباک
گه آه کشم گاه کنم جامهٔ جان چاک

اول سپهٔ شوق تو بر کشور جان تاخت
بگرفت شهٔ عشق تو زان پس دل غمناک

مرهم منه و بخیه مزن سینهٔ چاکم
این زخم حبیب است گذارید چنین چاک

هر صوت که ساغر شنود از لب مینا
زان صوت و صدا نغمهٔ جان می‌کند ادراک

زاهد تو و سجاده و تسبیح مرقع
ما و می و میخانه و آن در گه و آن خاک

بگشای تو این دیدهٔ حق بین و نظر کن
کاین خاک در میکده عالیست ز افلاک

طرزی چو رود سوی عدم از می روشن
شوئید و کنیدش به در پیر مغان خاک

بر روش حافظ در قندهار گفته

زده عذار تو آتش به جن و انس و ملک — فکنده شور لب شکرت به کان نمک
زشانه حال اسیرانش باز جستم و گفت — اسیر طرهٔ طرّار اوست لایدرک
به داغ دل ز خم طره باز مشک فشان — به زخم سینه نگارا بزن ز خنده نمک
دمی نمی‌گذرد کز غمت نمی‌گذرد — هزار ناوک آه از دلم به سوی فلک
شود هزار گر انگشت شانه کی شمرد — ز بستگان سر زلفش از هزاران یک
کسی نماند از اغیار غیر ما طرزی — به کوی دوست مگر کوی اوست سنگ محک

در بندیخانه در شکوهٔ خسک در کابل گفته

بس که زندان خانهٔ تنگم بود جای خسک — جای بالین زیر سرباشد مرا پای خسک
بس که تنگ آمد دلم از خار خارنیش او — بوسه‌ها هر دم زنم از عجز بر پای خسک
بس که خونم را به جای باده از عشرت خورد — همچو مینای پر از می گشت اجزای خسک
پشه چنگی کیک رقاصی کند در پیش ما — بزم ما خالی مباد از جام و مینای خسک
کس ازین قوم ستمکش روی آسایش ندید — پشه کاکای عزیز و کیک مامای خسک
پرنمک کردم دو چشم خواب را از اشتیاق — تا نیاید خواب در چشم زسودای خسک
عالمی دارد فغان از اشپش دستارها — چون ننالم من که دستارم بود جای خسک
تار پیراهن خلدچون خار براندام ما — بس که جیب و دامنم گشتست ماوای خسک
از خسک طرزی چه منالی که در ایام ما — این خسیسان درگزیدنهاست لالای خسک
گر خسک شب می‌گزد صبحش نمک باشد علاج — زهر نیش کین این قوم است صدلای خسک
نیش قهر این خسیسان گر گزد روزی ترا — بیگمان از جان و دل باشی تو مولای خسک
در گزیدن در گرفتن در دویدن در زدن — مردمان این زمان هستند آقای خسک
بس که نیش ظلم ایشان پر ز زهر کین بود — می‌گذارد مردمان بر فرق خود پای خسک
نیش این کج طینتان از مار و کژدم بدتر است — زهر قهرشان بدی ای کاش همتای خسک
بر جگر هر کس خورد یکبار نیش کین شان — گر گزد صد جا نباشد هیچ پروای خسک
چون بلای آسمان می‌ریزد از بالا به سر — نیست تنها بستر و بالین پر جای خسک
این سخن طرزی مگو در پیش این کج طینتان — تا نیندازد بجیبت مار از جای خسک

جواب صائب در کابل گفته

گر نکهت گیسوی تو ایجاد کند مشک — دامان صبار اختن آباد کند مشک
ور بوی خم زلف تو آرد بختن باد — صد نافه ره آورد صبا باد کند مشک
در ناف غزالان ختن تاب خورد خون — گرچین خم زلف ترا یاد کند مشک
تا نکهت چین سر زلف تو کند صید — دام از خم گیسوی پریزاد کند مشک
در چین اگر از نکهت زلف تو زنم دم — بد بو چو گل شمع دم باد کند مشک
گر صورت چین خم زلف تو نویسد — بر صفحه رقم خامهٔ بهزاد کند مشک
خون مشک شود مشک شود خون زخجالت — گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک
گر جلوه کند زلف تو از شرم رخ خود — از چشم نهان تر زپریزاد کند مشک
من نام ختن را به خطا باز نگیرم — با زلف تو طرزی زچه رو یاد کند مشک

من اشعاره

گر خطش را شد خطا از دست هندستان مشک — زلف او صد چین و ما چین می‌دهد تاوان مشک
زآتش رشک خطش از بس دماغ نافه سوخت — بوی خون آیدبرون از سینهٔ بریان مشک
همچو موی نافه در ناف غزالان ختن — شد سفید از انتظار طره‌اش مژگان مشک
بر سر بازار سودای سر زلف کجش — غیر خون دل متاعی نیست در دکان مشک
از حیای سنبل خط بنفشه پرورش — در بیاض نافه شد پنهان خط ریحان مشک
در تمنای تماشای خطش از روی شوق — می‌پرد در ناف آهو دیدهٔ حیران مشک
بس که ناف نافه شد خونین زرشک طره‌اش — جای نکهت خون چکد از جیب و از دامان مشک
در دکان نافه‌ها بر بوی سود کاکلش — همچو نکهت رفته بر دوش هوا سامان مشک
تا به چین طره‌اش طرزی رساند خویش را — خون حسرت خشک می‌گردد به مغز جان مشک

بر روش بیدل در دهلی گفته

زبس ز رنگ تعلق کشیده دارم چنگ — چو اشک شبنم گل خون من چکیده زرنگ
زبس که مستی اوهام وحشت آهنگ است — چو رنگ باده پرد نشهٔ از صدای ترنگ
چنان به تار نفس خامشی زند مضراب — که بی‌صدا چو نگاهم پریده نغمهٔ چنگ
زناز تا کف رنگین او به تیغم زد — چو گل ز زخم دلم جای خون تراود رنگ
به سوی او نتوان گل ز روی بازی زد — که داشت رنگ گرانی برو چو بر گل رنگ

زتیر سینه خراش عدو مشو غافل
زعاجزی چو کند پشت خم بسان تفنگ
زبان شکوه کجا گر سرم جداسازی
صدا گره شده چون نی مرا به سینهٔ تنگ
چنان رمیده روم چون شرر زشور جنون
که هرزه تازی ما را عنان نگیرد سنگ
مرا چه حاجت پیغام نامه و قاصد
که پیک فکر ندارد غم ره و فرسنگ
ازان چو کوه بر اندوه جان کمربندم
که دل گرانی من بسته بر گریبان سنگ
زطرح نقش گل اندازی بهار امروز
شد است صحن چمن همچو کارگاه فرنگ
ازان زوصف کف کاغذم حنائی شد
زدست دست تو امروز گل به چهرهٔ رنگ
زطبع نازک طرزی بی‌دماغ مپرس
که داشت شیشهٔ ما شکوه از صدای ترنگ

ردیف لام دیوان طرزی صاحب افغان
بر طرز بیدل در قندهار گفته

ای لعل لبت چاشنی خوان تغافل
هر خندهٔ تو شور نمکدان تغافل
رفتم به خیال تو به رنگی که پس از مرگ
خاکم نشود سرمهٔ مژگان تغافل
مژگان چو گشائی زپی خواب فراموش
چشمت شکند رونق دکان تغافل
واماندهٔ چشمت همگی ناز و نیاز است
دنباله‌رو ابروی تو شان تغافل
بسمل شدهٔ خنجر بیداد تو گشتم
گل ریخته خونم به گریبان تغافل
عالم همه در جوش تغافل طپد امروز
چید است زبس چشم تو سامان تغافل
در عهد تو بر عاشق بیچاره نبیند
چشم تو مگر بسته به پیمان تغافل
غرقم به خیال تو و از خود خبرم نیست
گویا که منم گوهر عمان تغافل
عالم همه در غفلت دل جلوه فروش است
از بس که بلند است زتو شان تغافل
از حسرت دیدار تو خون شد جگر من
تا چشم تو زد دست به دامان تغافل
طرزی به تمنّای نگه دل چه گدازی
مژگان شده نظاره بدوران تغافل

این غزل بدو بحر خوانده می‌شود

ای لب نوشین تو چون سلسبیل
وی شده از چشم تو عالم قتیل
در رهٔ شام سر زلفین تو
هست خد ماه تو ما را دلیل
ای مهٔ من با همه تاب آفتاب
چون رخ نیکوی تو نبود جمیل
آرزوی وصل تو بردم به خاک
جامهٔ جانرا زدم از غم به نیل

ســــاختم از درد تــــو بــا ســوز دل ســـوختم از عشـــق تــو هـمچون خـلیل
پــیش خــد خــوب تــو گــل منفعل پــیش قــد ســرو تــو عــرعر ذلیـل
از پـــی کـــوچ ســفر ای طــرزیا مـــی‌رسد از نـــالهٔ دل الرحـــیل

بر روش بیدل در قندهار گفته

از رشک رخت جـامهٔ جـان چـاک کـند گـل وز عکس لبت شـعله فـتد در قـدح مـل
در گـلشن اگـر نکـهت زلف تـو بـرد بـاد چـون مـار بـه خـود تـاب خـورد طـره سنبل
ســهلست بـه شـمشیر جـفا کشـتن عـاشق یـا رب نشـود کس هـدف تـیر تـغافل
در نــاف غـزالان خـتن مشک شـود خـون در چـین رسـد ار رایـحهٔ زان خـم کـاکـل
از جـام نـدانـم چـه شـنید است صـراحی کـز لذت او درد زبـان سـاخته قـلقل
مـعشوق نـدارد خـبر از سـوزش عـاشق گـل را چـه غـم از سـوز دل نـالهٔ بـلبل
زنـجیر سـر زلف تـرا دیـد چـو طـرزی زان سـلسله گـردید گـرفتار تسـلسل

بر طرز بیدل در قندهار گفته

بـا تـیغ تـو گـوئیم سـخن در پـر بسـمل مـرغ دل مـا راست وطـن در پـر بسـمل
صـد بـار بـه خـون جگـر از یـاس طـپیدم تـا جـای گـرفتم چـو شکـن در پـر بسمل
خـون مـی‌چکد از تـیغ تـو بـر شهپر بـالش پـیغام مگـر بـرده ز مـن در پـر بسـمل
در پـیش دم خـنجر بـیداد نگـاهش سـازید زآئـینه کـفن در پـر بسـمل
بـر لاله و گـل کـی نگـرد عـاشق بـی‌تاب دارد زخـیال تـو وطـن در پـر بسـمل
تـا بـرق دم تـیغ تـو خـندید بـه حـالم از اشک تـمناست عـدن در پـر بسـمل
از پـرتو خـورشید دم خـنجر نـازت پـرخـون چـو عـقیق است یـمن در پـر بسمل
طـرزی بـه دلت گـر هـوس تـیغ وصـالست مـانند طـپش گـیر وطـن در پـر بسـمل

بر طبق بیدل در قندهار گفته

به چمن همیشه به گوش دل رسد این نوا ز صدای گل که بهار بسته زبیخودی بـه طـلسم خـنده بـنای گـل
لب عندلیب تـرانه‌جو بـه چـمن گشـاده بـه گـفتگو که مگر رسیده خـیال او کـه صـبا دریـده قـبای گـل
به زمین روم به هوا پرم دل پـر هـوس بـه کـجا بـرم همه تن چو سایه جبین شوم که رسم به بوسه پای گل
چو شکسته خار جفا صبا بـه دل شکسـتهٔ غـنچه‌ها به چه دلخوشی به چمن روم من بینوا به هـوای گـل

رسدم به گوش دل این سخن زهجوم تنگی این چمن
که شکست رنگ رخ سمن زصدای ماندن پای گل

من بینوای ترانه گو به خیال تیغ خیال او
چو طپم به خون جگر بگو دل بلبلان به فدای گل

دل داغدار جنون اثر چه دهد زهستی خود خبر
تو درین بهار خزان اثر چه طمع کنی به بقای گل

نه به روی سبزه فتاده گل که نسیم باد سحرگهان
به ره قدوم خیال او به چمن فکنده ردای گل

به چمن زبلبل بینوا شنوم همیشه من این صدا
نرسد ترا ادب وفا نخوری چو خار جفای گل

سخنان طرزی بینوا نکند زبان قلم ادا
زهجوم حیرت دل کشم به رخ چو آئینه‌های گل

این غزل را در اربعین خلوت رمضان
مصرع آخر مقطع در خواب گفته باقی به بیداری

چو بوی غنچه‌ام از بس که دل ربودهٔ گل
بسان رنگ بریزم زدست سودهٔ گل

وجود ظاهرم آئینه دار مظهر اوست
بهار جلوه بود صورت نمودهٔ گل

چمن به گوشهٔ دستار می‌نهد گل را
زدودمان بهار است اصل ودودهٔ گل

به برگ و بار و ثمر نازکان نه پردازد
متاع رنگ بود بوده و نبودهٔ گل

حساب خوبی گلشن هزار شد به بهار
چو صفر غنچه فزود است بر فزوده گل

بهار زندگی گل به خواب نازگذشت
کشم ندامت ازین طالع غنودهٔ گل

زبس که خاطر نکهت به غنچه تنگی کرد
به دوش رنگ پرد از لب گشودهٔ گل

به سرخ و سبز چمن باغبان چه می‌نازی
چو بو به باد رود خرمن درودهٔ گل

به پیش روی جوانان باغ در گلشن
صبا دریده گریبان ناگشودهٔ گل

خمیر مایهٔ حسن بتان بود طرزی
زآب رنگ بهار و زخاک تودهٔ گل

جواب کمال خجند در کابل گفته

به چین دو زلفش مرو ای دل ای دل
که چاهیست بس صعب و راهیست مشکل

زقدت اگر صد بلا بر سر آید
نگوئیم چیزی زبالاست نازل

برفتی و تنها مرا باز ماندی
برو خوار گردی که بی‌مائی ای دل

به آه جگر خستگان میل دارد
که سرو چمانست با باد مائل

تو مشمار خوار این دل زار ما را
که هست از دو عالم همین یک دل حاصل

به زلفش دلاور مرو پر حذر باش
که این راه راکس ندید است منزل

هزار آفرین باد بر صنع بیچون
که بیرون برآورد چون تو گل از گل

به قربان آن قاتلم کز نگاهی — همیراند سیلاب از خون بسمل
زبس دل به زلفت سر مو نگنجد — بلی هستی ای یار عیار پر دل
سیه بختی ما به زلف تو ماند — ولی ما جدا او به گردن حمائل
میان من و چشم او صلح نبود — که طرزی قتیل است چشم تو قاتل

از طبع خود در کابل گفته

زتاب گرمی یاد نگاه چشم خیال — جهد زعارض او چون سپند دانهٔ خال
زحیرت لب لعل سخن طراز کسی — بسان شمع مرا لال شد زبان سوال
زبس زگرمی خویش طپیده‌ام به زمین — دلم چو شعله بر آتش زند زشوخی بال
زبهر صید خیال قد چو شمشادش — ز ریشه دام به دوش افکند به باغ نهال
زبهر وصل لب غنچه‌ات چو بلبل مست — ز مصحف ورق گل همی گشایم فال
بود نمود وجودم چو آن دهن موهوم — زبس که مشق دهانت زدم بلوح خیال
دلم چو غنچه بهر جنبش صبا خندد — رسانده بوی ترا تا شمیم باد شمال
به وصف آن دهنم جان به لب رسید آخر — کسی نکرد چو من عمر صرف امر محال
خیال قد تو بر سینه‌ام نویسد لام — هوای زلف تو بر دل نوشت صورت دال
نبات خط و لبش خضر و چشمهٔ‌حیوان — دهان و عارض او غنچه است و آب زلال
چه شد که دیدهٔ طرزی چو چشمه ریزد خون — که هست کام و لبش خشک‌تر زجام سفال

از طبع خود در کابل گفته

تنم زمویه همی آیدم چو مو به خیال — زناله جسم ضعیفم بود به صورت نال
به زیر چرخ درون حجاب پردهٔ شام — زبیم تیغ دو ابروی او خمیده هلال
زتیره روزی عشاق حسن جلوه کند — به پای سرو بود طوق قمریان خلخال
زسینه راز دلم بی‌سبب ازان ریزد — که ضبط آب نمی‌آید از کف غربال
زآه سرد به جان و دلم شرر افتد — شود چو آتش سوزنده از نسیم زکال
مباد زآتش رویت چو جان من سوزد — منه زبهر خدا آستین به چهرهٔ آل
ازان به وصف رخش نی به ناخنم بشکست — که نقش عارض او در جهان نداشت مثال
فسوس کان لب نوشین و لعل شیرینش — که مور لشکر خط کرد طرزیا پامال

ردیف المیم دیوان طرزی صاحب افغان قندهاری
از طبع خود در شام گفته

به لب راه سخن بستم قلم را بی‌زبان کردم / به جانان عرض حال خود به خاموشی بیان کردم
چو خواب رفته از یاد حریفان حرف نسیانم / زبس از چشم مردم چون نگه خود را نهان کردم
به یاد زخم شمشیرت زبس بر خویش پیچیدم / بسان تیغ جوهر دار مغز استخوان کردم
نباشد بعد ازینم احتیاج گردش گردون / که من از دود دل ایجاد دیگر آسمان کردم
به محفل از گزند چشم بد بین چون سپند آخر / بر آتش خویش را افکندم و از جان فغان کردم
خیال یاد دشمن سینه را مجروح می‌سازد / ازان دل را گلستان من به روی دوستان کردم
دل سنگین چون پیکان سخت آهنین جان را / چو سوفار خدنگت در لب خندان نهان کردم
چو محراب از خمیدنهاست عمری بار بر دوشم / جبین را تا که فرش سجدهٔ آن آستان کردم
به یاد قامت سرو روان نوجوان خود / دو جو از آب چشم خویش در گلشن روان کردم
مکن اندیشه از خون خوردن جام دلم طرزی / که من چون شیشه خون خویش نذر میکشان کردم

در وقت رنجش طبع از اهل در بار سلطان در شام دمشق گفته

عبث دل را سیه از سر خط فرمان غم کردم / سر بی‌درد خود را خود به خود تاوان غم کردم
به دشت بیغمی آزاد می‌گشتم چرا خود را / همان زنجیر بند گوشهٔ ایوان غم کردم
هما بودم چو از باب همایون بسته لب بودم / چو گفتم صدر خود را بندهٔ سلطان غم کردم
به صد مضمون رنگین خون دل را غنچه سان خوردم / من از دیوانگی تصنیف این دیوان غم کردم
به تصنیف و به ترتیب و به تذهیب و به نقاشی / به این سامان برای کار خود سامان غم کردم
بسی خون جگر خوردم به گلزار پشیمانی / که تا از خون دل رنگین چو گل دامان غم کردم
چو دیدم بی‌تمیزیهاست من هم از سر حسرت / نظر پنهان به زیر دامن مژگان غم کردم
ز رصدر و نامق وجودت خلاصی تا دهد دستم / منم از خود گذشتم ترک این میدان غم کردم
می عیشم دهد گر باش کاتب خوش نمی‌گردم / که با پیمانه‌های درد من پیمان غم کردم
هدای بی‌هدایت هم جمیل بی‌جمالش را / عوض با سود نفع مایهٔ نقصان غم کردم
خلیف دل نحیف وهم اغوب پر عیوب او / به پیش باب عالی خاک گورستان غم کردم
که تا خود چرخ و یوخش نشنوم از جان دل خود را / زپاشایان خریدم بندهٔ شاهان غم کردم
زروی عکهٔ پر لکه و طرتیس پیش او / نظر پوشیدم و سیر سرابستان غم کردم
نه بیروت و حلب خواهم نه شام و شومی شامی / از این اعراض کردم عزم هندوستان غم کردم

برای قطع زنجیر تعلق‌های این دولت
درشتی‌های طبع خویش را سوهان غم کردم
زبیقدری سلطان بس که محو حیرتم طرزی
بسان نقش صورت خویش را حیران غم کردم

از طبع خود در شام شریف گفته

اگر بار تواضع از ادب بر دوش خم بندم
چو خاتم نام خود را برنگین مهر جم بندم
چو خور گردم بگرد دور عالم در شبانروزی
به عزم سیر در راه سیاحت گر قدم بندم
سپاه درد نومیدی به گردش جمع می‌گردد
دران میدان چو من از ناله بالای علم بندم
چو خواهم جادهٔ راه غمش را طی کنم اول
دل خونین به جای آبله زیر قدم بندم
زبان فارسی کو گر گشایم در عرب از هم
به مهر خامشی راه سخن را بر عجم بندم
ززهر تلخ دشنامش شرنگ از شهد انگیزم
زشهد خندهٔ لعلش شکر در کام سم بندم
اگر ترک دوا گیرم مداوا میدهد دردم
و گر جام رضا نوشم به عشرت دست غم بندم
رسد تا پرده‌های چنگ گوش شوکت و صائب
اگر چون شعر طرزی تار قانون بر عدم بندم

بر روش بیدل در شام شریف گفته

طریق قطع راه عشقش از دل دوش پرسیدم
به خود بگداخت چندانی که من هم آب گردیدم
سحر در دل نفس واری به خود یک غنچه بالیدم
چو شبنم صبحدم بر روی گل از ناز خندیدم
چو زلف از بس پریشانی به خود آشفته پیچیدم
زشور خشکی سودا چو مو باریک گردیدم
مژه نگشاد از هم هر قدر در خاک غلطیدم
به حال خویش و استغنای او بسیار خندیدم
به یاد لعل میگون تو مانند حباب می
به خود یک پیرهن واری به روی جام بالیدم
نگردم چارهٔ درد سرتاب و تب عشقش
بسان شمع صندل بر جبین هر چند مالیدم
چو دیدم گردش پیمانه را در بزم می‌خواران
منم چون خط ساغر دور دور جام گردیدم
دمی آن همنفس از همدمی ننواخت در بزمم
چونی هر چند پیشش ناله کردم زار نالیدم
بسان اشک از بس میدوم چابک به دنبالش
به پهلو خوردم و آخر به روی خویش غلطیدم
به گلشن صبحدم بر یاد لعل خنده آلودش
بسان غنچه تا وقت سحر از ناز خندیدم
نشد یک ذره معلومم گرانی‌های وزن او
به میزان خرد چندانکه حسن یار سنجیدم
چو بیدل خاک من طرزی خط سرگشتگی دارد
به مهر گردباد امروز مکتوبش رسانیدم

از طبع خود در شام شریف گفته

به ترک و تاز بیرنگی ست هر شب عزم شبگیرم
چو بوی گل بدام رنگ نتوان کرد تسخیرم

بود آئینه رنگ شخص عکس نقش تمثالم
برون از آستین کلک نقاش است تصویرم

به پرواز نفس از دل خلاصی نیست آسانم
که من چون ناله صد جا حلقه بند دام زنجیرم

صریر خامهٔ صوتم به لب مد نگه گردد
به عرض مدعا پر سرمه آلود است تقریرم

چو مینا بس که لبریز است از دردت دل تنگم
صدای گریه میگردد به لب حرف گلو گیرم

به ذوق غنچهٔ پیکان او از بس که بیتابم
درد جیب هوا مانند شبنم خون نخجیرم

نی تیر خدنگ من مگر از بوریا باشد
که پرواز زمینگیری بود صید پر تیرم

دمی بیدم نمی‌گردد دم تیغ دم آلودش
برش در ریزش دم بس که دارد آب شمشیرم

به مغزم ریشهٔ خوابست سودای سر زلفش
دماغ آشفته خوابم پریشانی است تعبیرم

به وصف حضرت دل صبحدم طرزی چه در سفتم
که تا انسان کامل می‌رسد معنی تقریرم

بر طرز بیدل در شام گفته

من نه از آشفتگی دل را به کاکل بسته‌ام
موج آبم ریشه در رگ‌های سنبل بسته‌ام

رنگ هستی چمن را چون ندیدم اعتبار
زان چو نکهت آشیان در دامن گل بسته‌ام

ترک مطلب مرهم کافور زخم نیستی است
من ازان پیمان الفت با تغافل بسته‌ام

تا که در نقش خیالش مو شکافیها کنم
من به چشم فکر عینک از تامل بسته‌ام

تا که مرغ حسن گلشن را کنم در دام صید
خویش را چون مردمک بر چشم بلبل بسته‌ام

تا کنم سیر سواد نیستی را چون حباب
بر رخ دریای هستی از نفس پل بسته‌ام

تا که بار دل گرانیها کشم آسان به جان
کوه آسا بر کمر سنگ تحمل بسته‌ام

بس که می‌نوشم به یاد چشم بد مستت مدام
رگ به رگ چون تاک بر کف ساغر مل بسته‌ام

غیر حق طرزی ندارم بیم و امید کسی
تا بنای کار خود را بر توکل بسته‌ام

طرزی چون بیدل برای نوبهار نیستی
نامهٔ آهی به بال نکهت گل بسته‌ام

من اشعاره

چنان در خامشی چون خامهٔ بهزاد استادم
که گرد سرمه می‌گردد غبار پای فریادم

روانی‌ها عصای عذر پای لنگ من گردد
که من غلطیده از مژگان بسان اشک افتادم

زبنیاد سپند بی‌ثبات من چه می‌پرسی
که یاد ناله کردم می‌دهد بر باد بنیادم

شکست رنگ تصویرم ندارد بال پروازی
به بیرنگی رقم کرد است اول کلک بهزادم
به بند قید صید ما ضعیفان کس نپردازد
همان این نغمه‌های صوت دلکش گشته صیادم
اگر با بیستون گردم طرف بردارم از راهش
همان در سعی همت غیرت مردانه فرهادم
به باطن از تعلق تا کمر در خاک پابندم
به ظاهر گرچه از بار ثمر چون سرو آزادم
زبس چون سرمه گردم توتیای پای حسرت شد
به تحریک نسیمی چون غبار از جا برد بادم
من از ضرب کف مطرب چو دف از درد مینالم
به گوش همنشینان ساز عشرت گشته فریادم
به پیش پرتو خورشید از جا سایه میخیزد
زیاد خود فراموشم مگر او کرده خود یادم
زبس پر پیچ و تاب افتاده تار زلف مشکینش
به صد انگشت یک ناخن گره زان زلف نگشادم
به منزل چون رسد بارم به سعی نارسا طرزی
که من در پای خود لغزیده‌تر از اشک افتادم

از طبع خود در شام شریف گفته

چون نفس در دل خود بس که نفس تنگ شدم
یکسرا پای به خون غنچه صفت رنگ شدم
در گداز نفس گرم زتاثیر هوس
شیشه بایست شدن لیک عبث سنگ شدم
راستی‌های وفا جمله مخالف صوتست
تا که بر ساز تو من پردهٔ آهنگ شدم
کثرت گرد نفس داشت زبس تمثالم
بر رخ آئینهٔ وحدت تو زنگ شدم
امتیاز خود و بیگانه فراموشم شد
بس که بر حسن چو آئینهٔ تو دنگ شدم
با قد و قامت خم گشته به تسلیم و نیاز
از پی ذکر تو گوینده‌تر از چنگ شدم
غنچه سان شب به خیال تو به خودپیچیدم
صبحدم در چمن ناز تو گلرنگ شدم
تا که دم میزنم از جای برد باد مرا
زآمد و رفت نفس این همه بی‌سنگ شدم
تا که در حضرت دل علم معانی خواندم
طرزی در کشف بیان صاحب فرهنگ شدم

از طبع خود در شام جنت مشام گفته

بر چراغ طبع از بس رنگ آتش سوده‌ام
چون شب قدر است روشن دل سواد دوده‌ام
سایه‌سان از پرتو خورشید چرخ بی‌زوال
بود نابودی عجب در ملک هستی بوده‌ام
من به پهلو می‌کنم طی تار راه زندگی
چون گهر از بس به راحت در صدف آسوده‌ام
تا به خلوت خانهٔ دل گوشه‌گیری کرده‌ام
از کشاکش‌های طوفان چون گهر آسوده‌ام
تازه روئی‌های بدر زندگی از سرگذشت
چون هلال سلخ از بس کهنگی فرسوده‌ام
گرد پایم نقشهٔ تمثال تصویر فناست
بس که چون الماس بر هم دست ماتم سوده‌ام

روشنی‌های رخ خورشید روشن را ندید — همچو انجم گرچه عمری تا سحر نغنوده‌ام
گرچه روزی صد گره زاندیشه فکرم وا کند — یک گره لیکن زتار کار خود نگشوده‌ام
بر جفای خار خواهم داد از سلطان باغ — همچو گل زان جیب و دامن را به خون آلوده‌ام
جیب حرص گشنه چشمی‌های ماکی پر شود — هر قدر چون صفر برخود در عدد افزوده‌ام
طرزی سعی کار بی‌مغزان ندارد اعتبار — چون خیال بنگ یکسر کوشش بیهوده‌ام

از طبع خود در شام گفته

به سیر گلشن کویت چو پای لنگ برآرم — بسان نکهت گل بال و پر ز رنگ برآرم
اگر گداز دل گرم بی‌نفس گردد — گهر به جای شرر زودتر زسنگ برآرم
چو موی شیشهٔ دل نغمه بر صدا بندد — زجام چینی فغفور چین ترنگ برآرم
سرشک غنچه قبا را زبزم گلشن چشم — به پیش نرگس مستت قدح به چنگ برآرم
کنم چو وصف جمال تو غنچهٔ گل را — بسان قطرهٔ شبنم زجیب رنگ برآرم
دهم چو شهپر قدرت به بال صید ضعیفی — زچشم طغرل و شاهین پر کلنگ برآرم
بروز معرکه با زور بازوی جرات — زشیر ناخن و هم چنگ از پلنگ برآرم
به بحر همت عزمم چو افکند قلاب — زجیب موج برون پیکر نهنگ برآرم
دوم به چرخ به یک دور چرخ گردش سر — چو گردباد اگر پای در شلنگ برآرم
زبس که تیر تو بر سینه خورده‌ام چو کمان — به جاه آه زدل ناوک و خدنگ برآرم
به دور گردش آن چشم فتنه جو طرزی — فریب جادو و نیرنگ از فرنگ برآرم

از طبع خود در شام شریف گفته

چون بلندی طرز ناز قد و بالای توام — همچو پستی رنگ عجز نقشهٔ پای توام
گر سراپا دیده چون آئینه گردم عیب نیست — گشنه چشم دیدن حسن دلارای توام
رنگ امکان و وجوب از کلک من صورت نماست — نقشبند پردهٔ پنهان و پیدای توام
گاه در سری و گاهی در خفای قلب روح — میدوم هر دم به پیدا کردن جای توام
محفل امکان زشور قلقل من پر صداست — همچومی بیرون نمای رنگ مینای توام
هر نفس رنگی به روی کار آرد غنچه‌ام — رنگ باز گلشن رعنا و زیبای توام
هر که بیند سوی من روی تو می‌گردد عیان — صورت آئینهٔ اسم مسمای توام
با همه افتادگیها سربلندی جلوه‌ام — سایهٔ تمثال شخص قد و بالای توام

گه به گرد عارض و گاهی به دور سر دوم
همچو کاکل بی‌سر و بی‌پای سودای توام

چشم قدرت از غبار پای من پر گرد شد
گردباد مارپیچ روی صحرای توام

بی‌قراری‌های دل سیماب حیرت می‌شود
بس که چون آئینه بیتاب تماشای توام

چون حباب از خود ندارم هیچ طرزی در بساط
شورش رنگ ظهور موج دریای توام

از طبع خود در دمشق شام گفته

به نقش سجده گر خاک درش را بر جبین بندم
به رنگ نام شاهان مهر عزت برنگین بندم

همان از عجز چون پرتو به راهش خاک می‌بوسم
اگر خود را چو خور بر اوج چرخ چارمین بندم

زآغوش مکانم وسعت امکان برون افتد
اگر در دل تمنای مکان آن مکین بندم

دل آزاده‌ام آن سوی ماه و سال می‌گردد
چرا بر تار عمر خود گره از سین و شین بندم

بخوان نعمت الوان گردون چشم نگشایم
زاستغنا چو من دست طمع بر آستین بندم

مدار کوکب طبعم اگر ثابت کند تمکین
رهٔ گردش به روی دور چرخ هفتمین بندم

برون می‌آرم از جیب همایون مطلب خود را
اگر چشم طمع بر دامن سلطان دین بندم

زهر تخم محبت صد گلستان می‌دمد از دل
من از الفت چه بد دیدم که در دل خار کین بندم

بود تا صید مطلب را به گردن دام اندازم
به سان حلقهٔ فتراک خود را پشت زین بندم

نگیرد دستم آن بالا بلا از روی استغنا
اگر چون نقش پا از عجز خود را بر زمین بندم

چو در راه صبا دامان زلفش را برافشانم
رهٔ بیرون شدن بر روی بوی مشک چین بندم

اگر نورهدایت شمع در راهم برافروزد
زبدعت رو بگردانم قدم در راه دین بندم

طریق راه آگاهی برون از آن و این باشد
چرا طرزی دل خود را به آن بندم به این بندم

از طبع خود در شام شریف گفته

چو شب در دل خیال صورت آن بی‌نشان بندم
سحر در دیدهٔ روشن عیان نقش نهان بندم

علاج سعد و نحس کوکب از دستم نمی‌آید
اگر چون آسمان خود را به فرق فرقدان بندم

به بزم عشرت عشقش بسان شمع از شادی
زرنگ شعلهٔ آتش حنا بر مغز جان بندم

بشست ناز از ترکش چو تیر دور اندازی
اگر خود را چو زه بر گوش‌های آن کمان بندم

چو یارم در وفاکیشان کمان بر دوش برخیزد
به پیش ناوک نازش نشان از استخوان بندم

زبهر مقدمش چون بزم گلشن را دهم زینت
دل پرخون به جای گل به شاخ ارغوان بندم

به عزم جلوه چون خیزد زجا نازک میان من
مگر از حلقهٔ چشم پری بر آنمیان بندم

دران گلشن که حرف از لعل کم گوی تو می‌گویم زدلتنگی چو گل راه نفس را بر دهان بندم
لبم همچون صدف پرگوهر شهوار می‌گردد زفیض خامشی راه سخن گر بر دهان بندم
به عزم رزم اگر خیزم زجا کاموس گردون را چو رستم در خم خام کمند کهکشان بندم
ازان بسیار می‌خوانم سواد نامهٔ شوقت که می‌خواهم چو خاتم نقش خطت بر زبان بندم
زحق خواهم که در پیرانه سر روزی وصال او کمر زآغوش الفت بر میان آن جوان بندم
به گلشن خار عشق گل زبس ناخن زند بر دل چو بلبل پیش گل در بوتهٔ خار آشیان بندم
زوضع قامت خم گشته‌ام طرزی چه می‌پرسی به جای حلقه خواهم خویش را بر آستان بندم

از طبع خود در شام شریف گفته

به گلشن صبحدم در دل چو نقش آن دهن بندم بسان غنچه از حسرت به لب راه سخن بندم
نوا سنج گلستان بهار عالم نازم چو بلبل دل چسان بر رنگ و بوی این چمن بندم
چو خواهم بادهٔ معنی برون از جام لب ریزم سخن را خوش‌نما چون چینی بار فتن بندم
می سر جوش معنی تا درو از ناز اندازم سخن نازک به رنگ ساغر بار فتن بندم
به یاد چشم و رخسار و قد و روی تو در گلشن بهار نرگس و نسرین و سرو و نسترن بندم
وزد بر دل زبس باد بهار معنی قدرت بسان غنچه مضمون را به لب گل پیرهن بندم
زنم دم چون زچین زلف مشکین تو از خجلت نفس را بر گلوی نافهٔ مشک ختن بندم
ازان هر دم گره بر خود خورم پیش سیه روزی که جای خال خواهم خویش را بر آن ذقن بندم
هوای نفس با اشغال کثرت کرده مشغولم ز وحدت دور ماندم دل ازان بر ما و من بندم
به دستم رقعهٔ از خط جانان گر رسد روزی چو تعویذش زعزت بر گریبان کفن بندم
نفس از دل برون چون تیغ جوهر دار می‌آید به دل از بس که زلف او به صد تاب و شکن بندم
زبس رودار خوبانست از بخت رسا طرزی دل خود را برآن کاکل به صد افسون و فن بندم

از طبع خود در شام جنت مشام گفته

از بس برهٔ درد تو غلطیده دویدم چون اشک همان در بغل خویش چکیدم
چون رنگ به صد شاخ به یاد تو پریدم هرگز زگل روی تو بوی نشنیدم
یکبار برویم زپس پشت ندیدی هر چند به دنبال تو چون سایه دویدم
چون دانهٔ اشک است فتادن برو بارم معکوس زشاخ مژهٔ چشم دمیدم
چون شعله در آغوش شرار نفس گرم تا خاک شدن بی‌خود و بیتاب طپیدم

چـون شـمع زکـم حـوصلگی در رخ گـلزار
پـــیراهـــن جـان تـا بـه گـریبان بـدریدم
از شـرم تـو چـون شمع زبس مـی‌شکنم رنگ
تـــا صـــبح زدل تـــیر پـــر رنگ کشـیدم
چـــون وحشت مـژگان زسـیه چشـمی آهـو
یکـــــدشت زآئـــــینهٔ تـــمثال رمـــیدم
در کـوشش مـن هـمت پـا مـردی غـیر است
چـــون نـــقش قـــدم زان بـمقامی نـرسیدم
پـــاک است زتـــصویر رخ غـــیر دل مـــن
تـــا نـــقش تـو بـرصفحهٔ انـدیشه کشـیدم
بـــر قـــوس عـروجی و نـزولی زده‌ام پـای
تـا حـلقه صـفت بـر در عـجز تـو خـمیدم
در چـــله کشـــی راست تـر از تـیر بـرایـم
طـرزی چـو کـمان گـر هـمه از ضـعف خـمیدم

از طبع خود در شام شریف گفته

بس کـــه در بـــزم تـو از شـرم خـجالتها تـرم
در عـرق چـون شـمع بگـدازد سـراپـا پـیکرم
داغ اخگـر را چـو زخـم صـبح روشـن مـی‌کند
گـــوئیا گـــرد نـــمک دارد کـــف خـاکسـترم
پـیش مستان راز خم را مـی‌کنم ظـاهر چـو مـوج
نـقش جـام جـم بـود سـرمشق خـط سـاغرم
از روانـــی‌های مـــوج آبـــروی اصـــل پـــاک
بـر بـناگـوش بـتان غـلطد بـه پـهلو گـوهرم
من بـه صـد شـیرین زبـانی چـون صـدا آیـم بـرون
نـی اگـر صـد جـاگـره بـندد بـه پـای شکـرم
از تـلاش سـعی مـا در کـوشش مـطلب مـپرس
بـهر صـید مـدعا چـون تـیر بـی‌پر مـی‌پرم
تـــا لب نـانی بـه دست آیـددرین دولاب چـرخ
روز و شب چـون آسـیا بـر گـرد خـود گـردد سـرم
مـــایهٔ ســودای رسـوائـی‌ست نـفع سـود مـا
دست عشـــقم پـردهٔ نـاموس عـصمت مـیدرم
دوش دل در بزم عشـاق ایـن چـنین بـی‌پرده گـفت
راست مـــی‌پرسی زآهـــنگ مـخالف مـن کـرم
مـــژده زود آمـدنهایش بـه صـد تـاکـید دوش
گـــر زبـــانی گـفت قـاصد لیک نـاید بـاورم
طـــرزی جـنس درد عشـق او بـه بـازار خـرد
گـر بـه دست آیـد بـه نـقد جـان روانش مـی‌خرم

از طبع خود در شام شریف گفته

چـنان ذوق تـماشای رخش بـرد است از کـارم
که چون آئینه شخص عکس نـتوان کـرد بـیدارم
بـه روی صـافی مـطلب نـفس گـردید زنگـارم
میان ما و مـقصد ایـن تـن خـاکـی است دیـوارم
به هر محفل که بـرخیزد صـدای صـوت گـفتارم
دل حـــاسد شـود پـرشور از شـعر نـمکدارم
بـه لب هـر خـندهٔ مـضمون مـن آنـی دگـر دارد
تـــو گـــوئی مـعنی حسـن ادای نـاز دلدارم
ز راه پـرتو حسـنش مـرا از جـا کـه بـردارد
کـه مـن چـون سـایه از افـتادگیها زیـردیوارم
زسـرگردانـی وضـع پـریشانم چـه مـی‌پرسی
که چـون سنبل به سر آشفتگی بسته است دستارم

کسی مائل بسود نفع سودایم نمی‌باشد
متاع بی‌بهای کم نمای روی بازارم

مجو از نقطهٔ کارم مدار استقامتها
به خرج گردش سر رفت خط دور پرگارم

همان تصویر تمثالم به لوح نقشهٔ هستی
به خواب غفلتم بی‌خود به صورت گرچه بیدارم

ندارد قاصدی در کار مکتوب غم دردم
به جانان می‌رسد طول درازی‌های طومارم

زبس در ذوق یکتائی به استغفار می‌کوشم
به صد لب یک سخن گوید چو تسبیح تار زنارم

به گوش چنگ در بزم حریفان تا نوا گفتم
اگر بی‌پرده گویم نغمه‌های ساز این تارم

مبر نام دوئی طرزی مگو از غیر پیش من
که من بر یاد یکتائی زسنگینی به خود بارم

از طبع خود در دمشق شام گفته

درین صحرا ز نقش هستی خود بس که رم کردم
نفس را بهر قطع زندگی تیغ دودم کردم

چسان الفت به شور وحشت من آشنا گردد
که من چون چشم آهو از نگاه خویش رم کردم

به ذوق فکر یکتائی زبس بر خویش می‌بالم
دو عالم را بسان نقش پا زیر قدم کردم

نهالم از خیال بار و بر دلخسته می‌گردد
ازان چون تاک نخل آرزو از دل قلم کردم

عجب بیش و کمی دارد دمم از آمد و رفتن
اگر بر سال افزودم همان از عمر کم کردم

زدینارم میان نار و چون سیمم سراپا سم
ازان از دیدن روی درم رم خورده رم کردم

زاوج رفعت افتادگی‌هایم چه می‌پرسی
که فرق چرخ را چون سایه در زیر قدم کردم

رموز نقش محفل را سراپا صاف می‌خوانم
بسان شمع تا از داغ پیدا جام جم کردم

بروی کلک شاهان نام شهرت بر نگین بندم
چون خاتم تا به تعظیم تو قد از عجز خم کردم

زهستی تا عدم چندان رهٔ دوری نمی‌باشد
زخود تا چشم پوشیدم همان سیر عدم کردم

نشد گوشم خلاص از زور چنگ گوشمالیها
چو چنگ هر چند پیشت ناله‌های زیر و بم کردم

به روی صفحهٔ دل نقشهٔ تصویر جانان را
بسان خامهٔ نقاش با مژگان رقم کردم

به زیر سکهٔ نقد غم دنیای دون طرزی
ندیم حسرتم از بس ندامتها ندم کردم

از طبع خود در شام گفته

از بس زطبع سرد عزیزان فسرده‌ام
وامانده تر بجا زرگ خون مرده‌ام

تمثال نقش صورت آئینه حیرتست
از بیخودی بکوی تو من راه برده‌ام

من قطع راه عشق به تجرید کرده‌ام
چون کبک سنگریزه درین راه خورده‌ام

فریاد من چو مد نگه بی‌صدا بود
در دل زبس گلوی نفس را فشرده‌ام

یـــاد دوئـــی و الفت دنـــیای دون مـــزاج
از دل چـــو مـــوی سبلت هـندو سترده‌ام

زآشـــفتگی هـــمیشه پـــریشانی مـــی‌کشم
تـا دل بـه چـین کـاکـل مشکـین سپرده‌ام

از بس کـه بـی‌نصیبم ازیـن چـرخ کج سرشت
از جـای نـیشکر چـو کـمان تـیر خـورده‌ام

بـــر روی مـــن چـو آب روان اشک مـی‌دود
تـــا مـن بـه چشم دامـن مـژگان فشـرده‌ام

در پـیش روی حـضرت الفت زجـوش شـرم
مـــردم از ایـن کـه از چـه زدردت نـمرده‌ام

طـــرزی ازیـــن اســاس بـزرگی و کـرو فـر
جـز نـیستی بگـوی کـه بـا خـود چـه بـرده‌ام

بر طبق بیدل در شام گفته

مـــن ســـایهٔ تـمثال تـو در عـین شـهودم
چـندانکـه زخـود کـاسته‌ام بـر تـو فـزودم

جـــائیکه تـوئی از مـن و مـایم چـه نـماید
در بـــود وجـــود تـــوهمان بـــود نـبودم

از نـــقش دوئـــی وحـــدت او بـو مـصفی
از عکس خـــود ایـــن آئـینه را تـیره نـمودم

جـز صـورت حیرت بـه دلم هـیچ نـماند است
زآئـــینه تـــمثال دوئـــی بس کـــه زدودم

شـاید کـه بـیک رنگ کـنم جـذب نگـاهت
از درد تـــو گـــه سـرخ و گـهی زرد و کـبودم

گـــویا شب مـــن بـود مگـر صـبح قـیامت
بـیدار نشـد چشم سـحر هـر چـه غـنودم

مـوی کـمرت عـقدهٔ سـر بسـته مـیان بـود
بـا نـاخن انـدیشه مـن ایـن عـقده گشـودم

بـــا رمـــح نـــظر دوش زیـاران نـظر بـاز
چـــون حـــلقه کـمر راز مـیان زود ربـودم

هـر چـند کـه چـون آتش طـورم هـمگی نـور
در چشـــم عـدو لیک پـر از نـار چـو دودم

در شـــور و شـــر کشـــتن داراو سکـــندر
مـــن چـونکه نـبودم هـمه را قـصه شـنودم

دهـــقان خـــرد دی زســـر تـجربه‌ام گـفت
هـــر تـــخم دریـن مـزرعه گشـتم بـدرودم

از خـوبی گـلشن بـه مـیان هـیچ بـه جـا نـیست
طـرزی چـو مـن از خـواب عـدم چشم گشـودم

بـــیدل بـــه در مـــعبد او گـفت بـه طـرزی
چـــون شـمع زسـر تـاقدم احـرام سـجودم

بر روش بیدل در شام گفته

از بس بـــه یـاد او پـر و از خـویش خـالیم
تـــصویر عکس آیـــینه‌های خـــیالیم

بـــا آب زر بـــلوح ســـپهرم نـــوشته‌انـد
هـــمچون هـــلال مـــصرع مـــمتاز عـالیم

از بس رمـــوز دان قـــوافـــی الفـتم
دلچسب‌تـــر بـــه طـــبع زمـضمون عـالیم

تـــمهید زنگ صـــافی آئـــینه جـوهر است
نـــقصان سـود مـن شـده صـاحب کـمالیم

داغـــم بســان اخگـر سـوزنده تـندخوست
چـــون شـــعله گشت تـــا پـر آتش نـهالیم

کـو شـوق تـا کـه هـمچو شـرر پـر فشان شـوم
در ســـــنگ وا خـــزیده زافســـرده بـــالیم

تـــنگی کـــند بـــدیدهٔ مـن وسـعت مکـان
مـــژگان شـــور وحشت چشـــم غـــزالیم

در صـــید گـــاه بـــیشه خـونخوار روزگـار
بـــیکار وهـــم بـه کـار تـرا زشـیر قـالیم

تـر شـد بـه آبـرو چـو گـهر کـام خشک مـن
تـــا شـــرم مـــهر زد بـــه لب بـی‌سوالیـم

فـیض سـرشک چشـم و دل پـر زخـون مدام
چـــیدست جـــام وشـیشه بگـرد حـوالیـم

پـــرگشت عـــاقبت زتـــمنای یـــاد یـــار
آمـــدبه کـــار ایـــن دل از خـویش خـالیم

چـــون آبـله است دانـهٔ مـن تـخم عـاجزی
نشـــو و نـــمای مـــن بـــود از پـــایمالیم

هـمچون هـلال سـلخ مـپرس از ثـبات مـن
از آســـمان فکـــنده بـــرون کـــهنه سـالیم

مـــحتاج آب ســـاغر چـــین جـــبین نـیم
لب تـــر زخـــود چـو دامـن جـام سـفالیم

در رنگ خـــال یـــار زبس کـــرده‌ام خـیال
مـــوهوم تـــر بـــدیده زنـــقش خـــیالیم

طـرزی زعـجز گـفت چـو بـیدل بـه سرکشان
مـــن شـــیشه ریـــزه‌ام حـــذر از پـایمالیم

بر طرز بیدل در شام شریف گفته

از اشک نـــامهٔ کـــه بـــه او مـا نـوشته‌ایـم
بـــا خـــط مـوج مـعنی دریـا نـوشته‌ایـم

تـــا پـــیر مـــیفروش دهـــد مـیکشی رواج
پـــروانـه خـط نشـهٔ بـه مـینا نـوشته‌ایـم

تـــفسیر شـــرح ســـورهٔ نـــور جـــمال او
مـــا بـــر بـــیاض دیـدهٔ بـینا نـوشته‌ایـم

افســـــانه‌های قـــــصهٔ دور و دراز زلف
بـــر پشت نـامهٔ شب یـــلدا نـــوشته‌ایـم

بـــا خـــامهٔ خـــیال رمـــوزات سـر غـیب
بـــر دل بـــه طـرز رمـز مـعما نـوشته‌ایـم

تـــمثال نـقش صـورت او را بـــه کـلک فکـر
بـــر صـــفحه‌های طب مـــصفا نـوشته‌ایـم

بـــر شـــخص نـاامـیدی گـنجینه دار یـاس
از خـــون دل بـــرات تـــمنا نـــوشته‌ایـم

تـــفصیل عـــجز راهـــروان رهٔ وفـــا
در رنگ نـــقش آبـــلهٔ پـــا نـــوشته‌ایـم

مـــضمون ســـوزش غـم عشـق پـریرخـان
تـــنها نـــوشته‌ایـــم بـه تـنها نـوشته‌ایـم

دیشب زروی دفـــتر آشـــفته خـــط زلف
یک خـوش سـواد نسخهٔ سـودا نـوشته‌ایـم

از چـــاک زخـم تـا کـه نـماید جـمال داغ
مـا چـون قـفس بسـینه الفـها نـوشته‌ایـم

طـرزی بـه راه عشـق چـو بـیدل زعـاجزی
مـــا هـــم بـرات آبـله بـر پـا نـوشته‌ایـم

تتبع بیدل در قندهار گفته

از بس که به دل زخم دم تیغ تودارم / هر سبزه پر از خون دمد از خاک مزارم
در مزرعه سینهٔ بیحاصل صد چاک / گر تخم خیال تو نکارم به چه کارم
زین بعد به سر قطع رهٔ عشق تو سازم / چون شمع زهر اشک بپا آبله دارم
چون عمر دمی در برم آرام ندارد / هر چند از و پر بود آغوش و کنارم
تا نشهٔ از نرگس مخمور تو دیدم / میخانه چکد گر بفشارند غبارم
گر سینه کنم چاک زفریاد چه حاصل / چون خامه نفس سوخته‌ام ناله ندارم
تا چشم زنم هستی ما را اثری نیست / گویا زدم سوخته بر برق سوارم
از حسرت مخموریم از شیشه چه پرسی / مینا به بغل دارم و در رنج خمارم
طرزی به هوای چمن یاس زحسرت / پژمرده دمد غنچه در آغوش بهارم

بر طرز بیدل در قندهار گفته

ازان دو لعل می‌آلود تا بگیرد کام / زانتظار بسوزد نگه بدیدهٔ جام
تو تا به دام من ای کبک خوشخرام آئی / زانتظار شود سبز دانه‌ام در دام
دل مرا زطپش داغ چون سپند کند / به موج آنکه زتمکین همی دهد آرام
بسینه سوختگان بخت تیره می‌سازد / که شمع چهرهٔ خود بر فروزد اندر شام
زجوش حسرت ناکامیم چه می‌پرسی / چو خار گل شکرم بی‌تو میخلد در کام
زسقف بام گذشتست صحن خانهٔ ما / خراب کرده مرا بس که گردش ایام
چو جای دیده گشودن درین چمن نبود / به چشم بسته تماشا کنیم چون بادام
شراب خام دلیها نصیب کس نشود / اگر چه سوخته‌ام همچو شمع باشم خام
زگفتگوی جواب دلم چه می‌پرسی / به حرف هیچ مرا زان دهن رسد پیغام
بنفشه پیش دو زلف سیاه اوست کنیز / به پیش قامت آزاد اوست سرو غلام
گلاب از دهن غنچه می‌چکد نی‌نی / درر فتد زصدف چون در آید او به کلام
مراست خواهش دشنام طرزیا در دل / از آن لبی که نیاید ازو جواب سلام

بر روش بیدل در کابل گفته

از بدو نیک جهان دون ازان وارسته‌ام / کز دل آزاده بر تیغ فلک چون دسته‌ام
در گلستان جهان از ناوک بیداد چرخ / چشم چون بادام نگشایم زبس دلخسته‌ام

تا بدیدم چشم بادام و دهان غنچه‌ات / مینماید مغز جان از خنده همچون پسته‌ام
از پریشانی نباشد زینت دستت هنوز / گر شود آشفتگیها جمع چون گلدسته‌ام
جز شکست شیشهٔ خاطر نباشد در کفم / تا دل پرخون شود در تار زلفت بسته‌ام
می‌شود پای نگه مجروح از نظاره‌اش / شیشهٔ دل بس که در زلفت به هم بشکسته‌ام
شیشهٔ دل فارغ از سنگ جفای دهر شد / تا به طاق جفت ابروی تو دل پیوسته‌ام
طرزی از فکر رسا در مطلع دیوان چرخ / چون قد موزون او یک مصرع برجسته‌ام

بر طبق بیدل در کابل گفته

خار باشد دستهٔ گل بر سر دیوانه‌ام / ریشه همچون شمع سر تا پا دواند دانه‌ام
چون نگه تمهید نیرنگ طلسم ما مپرس / آشنا با مردم و از مردمان بیگانه‌ام
بس که شور قصه‌ام طاقت ربا افتاده است / خواب را سازد نمک در دیده‌ها افسانه‌ام
از صفا میل زبان در سرمه خوابانیده‌ام / گر کنی عزم جدل آئینه گردد شانه‌ام
سازش عشاق دارد سوز و ساز دلبری / شمع مژگان سوخت از سوز پر پروانه‌ام
دشمنان را خاک مالی می‌دهم از فض حق / همت از مردان گرفته همت مردانه‌ام
رخنهٔ کاشانه‌ام از نور بخشی‌های فیض / خنده‌ها بر قصر شاهان می‌زند ویرانه‌ام
طرزی و بیدل زبس آسیب دارد در کمین / شمع دارد لرزه از باد پر پروانه‌ام

بر طرز بیدل در کابل گفته

دل به خیال تیغ او تا که شهید کرده‌ام / روز فراق او به دل با شب عید کرده‌ام
خوش به در آی از دلم گل به سر آی در برم / کز گل انتظار تو خانه سفید کرده‌ام
در ازل از نظاره‌ات قطع نظر نکرده‌ام / این نگه هست اولین من نه جدید کرده‌ام
از در یار تابما یک قدم است در میان / راه قریب را چنین از چه بعید کرده‌ام
تاب غمت نماندنم در تن خشک پی مرا / خم چو کمان شده قدم بس که قدید کرده‌ام
همچو صدف کف گهر از لب بحر می‌کشم / تا که عوض به خامشی گفت و شنید کرده‌ام
طغرل انتظار او بس که نظاره کرد صید / زاغ مژه برهگذر بار سفید کرده‌ام
طرزی چو بیدل حزین گفت به درد انتظار / ای قدمت به چشم من خانه سفید کرده‌ام

بر روش بیدل در کراچی گفته

آنقدر از باغ حسنش گل به دامان کرده‌ام
کز رگ گل بخیه بر چاک گریبان کرده‌ام

هر رگم سر رشته دار نبض جعد سنبل است
تا به یاد کاکلش خود را پریشان کرده‌ام

میکشم آئینه سان برعکس مردم خط صاف
مشق این روشن سواد از چشم حیران کرده‌ام

گرچه طبع نازکش برداشت رنگ گل نداشت
هر چه باداباد عرض دل به جانان کرده‌ام

ناله‌ام از دل گرانی زیر کوه سرمه ماند
سیر خواب سایهٔ سنگین مژگان کرده‌ام

من چو شبنم فارغم از بند تکلیف لباس
پیرهن از نکهت رنگ گلستان کرده‌ام

در سواد فتنه و آشوب میگیرد پناه
تا که جا چون سایه در مژگان خوبان کرده‌ام

بر گل رنگ بهار ناز دامن می‌کشم
تا بسان غنچه سر نذر گریبان کرده‌ام

سیر گلشن گل گریبان می‌رسد تا چون نگاه
آشیان در کنج چشم عندلیبان کرده‌ام

بهر عیش بیخودی در شهر بند نیستی
چون شرر کهسار را یک سرچراغان کرده‌ام

تا به منزل چون برد کالای بار زندگی
دوش هستی را که من بر هیچ تاوان کرده‌ام

رنگ و بوی باغ الفت را رم وحشت کجاست
چون رمیدن‌ها دم از چشم غزالان کرده‌ام

طرزی آبروی ناز سربلندیها کشم
تا چو مژگان جا به دور چشم خوبان کرده‌ام

بر طرز بیدل در کراچی گفته

تا نقش غیر از دل خود پاک کرده‌ام
گردن برون زچنبر افلاک کرده‌ام

زالایش صراحی و پیمانه فارغم
خود را چو نشهٔ نذر رگ تاک کرده‌ام

تا دل به آب حیرت آئینه شسته‌ام
سیر جمال صورت ادراک کرده‌ام

سامان زندگی که وبال دل است و بس
پیراهن نفس به طپش چاک کرده‌ام

آویزهای گوش بتانم به رنگ لعل
تا روی خود به خون جگر پاک کرده‌ام

گرد کدورت است به لب مد ناله‌ام
جائی که حرف خاطر غمناک کرده‌ام

در روی آب تا به گلو رفته‌ام فرو
از بس زدوری تو به سر خاک کرده‌ام

مانند موج پای به طوفان زند دلم
از بس که سیر بحر خطرناک کرده‌ام

تا شبنم عرق به جبینم نشسته است
از ناز رخ به دامن گل پاک کرده‌ام

طرزی به دور چرخ مرا احتیاج نیست
قطع طمع زانجم و افلاک کرده‌ام

بر روش بیدل در کراچی گفته

من نه چون تبخاله بر خود این چنین بالیده‌ام
از دم لب‌های او قدری نفس دزدیده‌ام

در هوای لعل خندانش به بزم نوبهار
غنچهٔ نشکفته‌ام در زیر لب خندیده‌ام

از خیال بوسهٔ پای نگارینش زشوق
روی حسرت بر کف برگ حنا مالیده‌ام

دم زدن خود را به طوفان فنا افکندن است
چون حباب باده زان بر خود نفس دزدیده‌ام

با عذار شرمگینش چون نظر بازی کنم
منکه از جوش حیا از خود نظر دزدیده‌ام

اعتبار رنگ هستی بس که بر دوش فناست
از شکست رنگ در جیب عدم گل چیده‌ام

از تبسم‌های پنهان شکست رنگ گل
طرز ناز آن بت نازک ادا فهمیده‌ام

سرنوشت جبهه‌ام بی‌نقش حرف سجده نیست
چون نگین تا خط نامش بر جبین مالیده‌ام

هر شرارم نقطهٔ پرگار وحشت می‌شود
بس که چون جواله چابک گرد خود گردیده‌ام

بر گل رنگین چو شبنم جیب بیرنگی درم
بس که بر رنگ بهار نیستی غلطیده‌ام

غیر نقش خود به خود دیدن ندیدم صورتی
بارها مانند گردون گرد خود گردیده‌ام

بر سر مژگان چو طفل اشک آرامم کجاست
من که از بیطاقتی بر روی خود غلطیده‌ام

نیست گردی از غبار ما به صحرای عدم
بس که هستی را به خاک نیستی مالیده‌ام

پای عزت بر فراز تاج شاهان می‌نهم
تا که چون گوهر به موج آب‌رو غلطیده‌ام

بس که آنسوی فنا از بیخودی افتاده‌ام
نالهٔ خود را به گوش خویش هم نشنیده‌ام

طرزی در باغ تمنای خیال ناز او
همچو شبنم تا سحر بر برگ گل خوابیده‌ام

بر طرز بیدل در کراچی گفته

چو عکس پرده در صورت خیال توام
بهار حیرت آئینه جمال توام

زرنگ هستی و گرد عدم جنون زده‌ام
رمیدن مژهٔ وحشت غزال توام

به روی چرخ نبینم به گوشهٔ ابرو
دماغ ناز هلال شکسته بال توام

به خاک سجده جبین نیاز می‌سایم
سپهر گر شمرد بدر من هلال توام

شب سیاهی من روز روشنی دارد
سواد سایهٔ خورشید بی‌زوال توام

خیال هم نکند امتیاز خوب و بدم
که رنگ صورت تمثال بیمثال توام

به روی آیینه‌ها عکس جلوهٔنازم
ظهور روشنی پرتو خیال توام

زشکر ثمرم کام دهر شیرین است
که برگ بار و بر ریشهٔ نهال توام

به غیر عکس زآئینه هیچ ننماید
چسان به خویش رسم محو در خیال توام

به ذوق لذت پیغام می‌روم از خود / چه آرزو است که من طالب وصال توام
چو عکس آئینهٔ صورت نمای خویش نیم / چه حیرتست که آئینهٔ کمال توام
جبین پرنم طرزی چو دید بیدل گفت / عرق فروش گلستان انفعال توام

برطبق بیدل در کابل گفته

تا خیال لعل میگون زد رهٔ اندیشه‌ام / میچکد آتش کنون جای عرق از شیشه‌ام
رازها پنهان نماند صاف طبعان را به دل / همچو تار سبحه از بیرون نماید ریشه‌ام
از سرشک لاله گونم بیستون از پا فتاد / از فغان دل کند در گوش ناخن تیشه‌ام
تا دلم شد بی‌زمین در مرزع سبز فلک / خرمن افلاک باشد دانه چین خوشه‌ام
تا که شد مینای دل لبریز یاد نرگست / سنگ بگریزد به صد فرسنگ‌ها از شیشه‌ام
تا شدم از صاف طبعان جهان طرزی چو آب / در دل هر کس زصافی جا کند اندیشه‌ام

بر روش بیدل در قندهار گفته

تا به رخ یار نظر کرده‌ام / خون دل از دیده بدر کرده‌ام
پیش خدنگ مژهٔ آن نگار / سینهٔ صد پاره سپر کرده‌ام
بس که لذیذ است حدیث غمش / سر به سر از شوق زبر کرده‌ام
گوش تو نشنید زمن ور نه من / ناله به هر شام و سحر کرده‌ام
زآتش هجران جگر سوز یار / در بر خود دل چو شرر کرده‌ام
تا بشنیدم که دو زلفت بلاست / از خم زلف تو حذر کرده‌ام
در طلب وصل رخش طرزیا / دفتر دل زیر وزبر کرده‌ام

بر طبق بیدل در قندهار گفته

تا به یادت دیده حیران کرده‌ام / رشتهٔ نظاره مژگان کرده‌ام
از هجوم حیرت دل در نظر / هر طرف آئینه سامان کرده‌ام
در خیال قامت موزون او / ناله را سرو خرامان کرده‌ام
ذات از خورشید دارم گرچه من / خویش را در ذره پنهان کرده‌ام
سرکشی چون شمع از وضعم مخواه / تا که سر نذر گریبان کرده‌ام
همچو کاغذ از شرار عشق یار / جمله اعضا را چراغان کرده‌ام

هر بن مو چشم حیرانی بود — یکسرا پا نرگستان کرده‌ام
بس که لخت دل به دامان ریختم — خار در چشم گلستان کرده‌ام
عضو عضوم می‌رود از خود مگر — یاد آن زلف پریشان کرده‌ام
طرزی از جا می‌جهم همچون سپند — ناله را هر چند پنهان کرده‌ام

جواب بیخود در سفر راه کابل گفته

دارد از بس ذوق الفت با دل دیوانه‌ام — بهر صید دل به جائی دام جائی دانه‌ام
صید وحشت خورده، را صیاد باشد در کمین — زآشنایان بیش باشد الفت بیگانه‌ام
قبلهٔ دل گشت طاق ابروی خوبان مرا — دانهٔ خال بتان شد سبحهٔ صد دانه‌ام
گرد باد از وحشت خود سر به صحرا می‌رود — این رمیدن برد آرام از دل دیوانه‌ام
در خیال خوی گرمت بس که دیشب سوختم — هاله شد بر شمع از دود پر پروانه‌ام
بس که با قید گرفتاری دلم را الفت است — همچون شیون حلقهٔ زنجیر باشد خانه‌ام
تا دلم بشکست در بر اشک چشم از دیده رفت — چشم مستش برد از کف شیشه پیمانه‌ام
تافتد بر من بر نگاه، چشم مست میفروش — روز و شب چون حلقهٔ در بر در میخانه‌ام
مشک طرزی گرچه بر زخم دلم ناسور بود — زلف مشکین گشت مرهم بر دل چون شانه‌ام

جواب بیخود ایضاً در سفر گفته

زبس در آتش عشق تو دل گداخته‌ام — چو شمع جای نفس رنگ خویش باخته‌ام
درین سراچه مرا چونکه چاره سازی نیست — به آتش جگر خود چو شمع ساخته‌ام
به غیر سرو سهی دل به مهر کس ننهاد — غلام فکر رسای بلند فاخته‌ام
گلی به باغ ندیدم که داشت رنگ وفا — چو بوی غنچه‌بهر سوا گرچه تاخته‌ام
زوضع رفتن بیگانه‌ام چه می‌پرسی — زخود رمیده روم تا ترا شناخته‌ام
بگو فغان دلم با بتان سنگین دل — حذر کنید که من تیغ آه آخته‌ام
مپرس از لب یاقوت فام او طرزی — بسان عکس زلعل لبش گداخته‌ام

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص پسر طرزی صاحب گفته

من نقشبند یارم و از خویش ساده‌ام — تصویر عکس غیر به دل ره نداده‌ام
با تیغ تیز گر کشدم دم نمی‌زنم — کز ما در رضایی تسلیم زاده‌ام

صد بار همچو خامه گرم سرزنی به تیغ
من سر به پیش حکم روانت نهاده‌ام

پا بستهٔ تعلق بار چمن نیم
آزاده تر زسرو درین باغ زاده‌ام

خاک مرا چو گرد زراهش که میبرد
در پای او که من چو غبار فتاده‌ام

من کاه نیستم که به باید روم زجا
کوهم که پیش صرصر آفت ستاده‌ام

چیزی نماند در گرهٔ ما به غیر دوست
تا بند از خودی به رخ خود گشاده‌ام

ما آشنای آبروی غیر نیستم
تا در شنای آب رخ خود فتاده‌ام

در کنج بزم میکدهٔ چشم مست او
چون شیشهٔ نگاه تو لبریز باده‌ام

طرزی زچاک سینهٔ ما گفت عندلیب
چون طفل غنچه از دل صد چاک زاده‌ام

بر روش بیدل در مزار شریف گفته

تا به رویت چشم خود واکرده‌ام
همچو مجنون سر به صحرا کرده‌ام

از سر مستی به عشق عارضت
خویش را در شهر رسوا کرده‌ام

نیست گل رنگین به مثل عارضت
بارها گل را تماشا کرده‌ام

دل ازان چون مار می‌پیچد به خود
یاد آن زلف چلیپا کرده‌ام

بیمم از چین جبین خلق نیست
تا به چین طره‌ات جا کرده‌ام

اشک یاقوتی زچشمم می‌رود
تا لب لعلت تمنا کرده‌ام

از غبار درگهت ای نور چشم
دیدهٔ غمدیده بینا کرده‌ام

باکم از طنز رقیب و غیر نیست
دلبر طناز پیدا کرده‌ام

ای در یکتا زبهر وصل تو
دیده را از اشک دریا کرده‌ام

در خیال لعل او طرزی مدام
خون به جام از جای صهبا کرده‌ام

در جواب بیخود در تاش قرغان گفته

از یک نگاه چشم تو مدهوش گشته‌ام
چون خم به کنج میکده پرجوش گشته‌ام

در عهد زلف کافرت از دین گذشته‌ام
در دور چشم مست تو مدهوش گشته‌ام

گفتا زخاطرم زچه رفتی بگفتمش
یاد تو کرده‌ام که فراموش گشته‌ام

ای شاخ گل چه شاخ گلی جان فدای تو
چون غنچه کز نگاه تو گلپوش گشته‌ام

تا یاد چشم مست تو در سینه پخته‌ام
همچون خم شراب پر از جوش گشته‌ام

بستم زبس خیال بر دوش نازکت
مانند ماه نو همه آغوش گشته‌ام

تا نکتهٔ مگر شنوم زان لب و دهان — پیش تو همچو گل همه تن گوش گشته‌ام
در ماتم فراق تو طرزی بناله گفت — چون شام زلف یار سیه پوش گشته‌ام

جواب شوکت در کراچی گفته

آنقدر از یاد رویش گل به دامان کرده‌ام — کز بهار خنده‌های گل گریبان کرده‌ام
بوی گل آید ززخم سینهٔ صد پاره‌ام — با رگ گل بخیه تا چاک گریبان کرده‌ام
حسرت سیر گلستان را ندارد خاطرم — صد چمن گل از بهار داغ خندان کرده‌ام
غنچهٔ دل بس که لبریز بهار رنگ و بوست — چون گل از چاک گریبان گل به دامان کرده‌ام
در بهار غم هوای ناله اشک شبنم است — سودنقص ناله را بر گریه تاوان کرده‌ام
آبیار گلشن بود و نبودم نیستی‌ست — من زرنگ رفته سامان گلستان کرده‌ام
خودنمائی شیشه و سنگ است در کیش صفا — خانهٔ آئینه از تمثال ویران کرده‌ام
از نگاه سرمه آلود نظر باز کسی — سرمه ساتر ناله را از تار مژگان کرده‌ام
شخص حسرت بس که دست یاس بر هم سوده است — در پشیمانی پشیمان را پشیمان کرده‌ام
آنقدر محو تماشایم که اندر بزم وصل — پیش حیرانی خود آئینه حیران کرده‌ام
در بهار حسرت طرز خرام جلوه‌اش — طرزی من هم ناله را سرو خرامان کرده‌ام

بر روش بیدل در کابل گفته

از صفا با کس ندارد کین دل بی‌کینه‌ام — زود می‌آید به هم چون آب زخم سینه‌ام
بس که می‌دزد نفس از کین الفت سینه‌ام — در گلستان صفا هم‌صحبت آئینه‌ام
مخزن دل را ازان عشق تو مهر غم نهاد — کز در یاقوت دردت پر بود گنیجنه‌ام
در نمد دارم نهان آئینهٔ دل را زغیر — کج مبین زاهدبه سوی خرقهٔ پشمینه‌ام
هر سحر باد صبا مرهم زشبنم می‌نهد — به نشد چون لاله داغ کهنهٔ دیرینه‌ام
از ثبات بود و نابودم مپرس ای همنفس — تا نفس از خود ورق گرداند من پارنیه‌ام
بس که دارد ذوق درس عشق طفل خود سرم — از تماشا روز شنبه می‌شود آدینه‌ام
صد زبان از ساده طبعان صرفه نتواند برد — مدعی گر شانه گردد من همان آئینه‌ام
در دل صد پاره از بس ریشه دارد تخم غم — غنچهٔ صد برگ می‌روید زباغ سینه‌ام
بس که طرزی می‌خورم شب تا سحر خون جگر — بر سر خوان پاره‌های دل بود لوزینه‌ام

جواب صائب در کابل گفته

گر چنین بر گرد خود پیچد دل دیوانه‌ام
عاقبت چون شعلهٔ جواله گردد خانه‌ام

در خرابات پری از بیخودی ساغر زدم
می بسان نشهٔ بیرنگ است در پیمانه‌ام

من بزور میکشی در بزم رندان زنده‌ام
باشد از می چون حباب باده بر پا خانه‌ام

از برای انتظار صید آن وحشی غزال
می‌پرد چون مردمک از شوق چشم دانه‌ام

نقد آرامی به جیب طاقت ایام نیست
در گره چون مردمک دارد طپیدن دانه‌ام

چرخ چون خشت خم می بر سر ما بشکند
گر شبی هوئی برآید از دل مستانه‌ام

فرصت حال ار چنین اقبال ماضی بودنست
تا لب از هم واگشائی خود همان افسانه‌ام

بس که طرزی الفت دلها مرا بیتاب کرد
بهر صید دل به جای دام جائی دانه‌ام

بر طرز بیدل در کابل گفته

من درین باغ نه از بهر نمود آمده‌ام
به هوای تو بگلزار وجود آمده‌ام

چه کنم پیش تو گر جبهه نسایم به زمین
من که اول از عدم سر به سجود آمده‌ام

با ضعیفی نیم از دیدهٔ دشمن پنهان
این چه مویست که در چشم حسود آمده‌ام

دیدنم دیدهٔ دشمن کند از اشک پرآب
نورم و در نظر غیر چو دود آمده‌ام

سوخت خست به دل سخت حسودان زحسد
گرچه در طبع سخا صاحب جود آمده‌ام

بعصا کس نتواند که زخاکم برداشت
قطرهٔ اشکم و از چشم فرود آمده‌ام

به خیال تو زدل عیش تعیین برخاست
اینقدر نقد حضورم که شهود آمده‌ام

نقد فرصت همه صرف رهٔ بیمایگی است
من به بازار ندانم بچه سود آمده‌ام

سایه‌ام زنگ نه بندد پس دیوار وجود
بر سر خویش چو دیوار فرود آمده‌ام

غافل ناله‌ام ای منکر قدرت نشوی
چقدر سوخت نفس تا بشنود آمده‌ام

از گل و غنچه ندانم به کجا آمد و رفت
من درین باغ نه دیر است که زود آمده‌ام

صاف شد زنگ دل از مصرع بیدل طرزی
بر سر سایه چو دیوار فرود آمده‌ام

جواب شوکت در کراچی گفته

به شبها در غمش از بس که چون سیماب بیتابم
صدای پای خواب از دیدهٔ من می‌برد خوابم

چنان بر مردمان دیده بیخوابی گران آمد
که چون مژگان زچشم من عیان شد هر رگ خوابم

زجوش بیقراری‌هایم ای همدم چه می‌پرسی
که پرواز پریدن داد بیتابی چو سیمابم

چو بخت خوابناک از روی بستر بر نمی‌خیزم
بسان خس به روی موج از جا گر برد آبم

شبی یادت اگر آئینهٔ رخسار من گردد
چو شبنم از جبین بر خاک ریزد نور مهتابم

چو موج جوهر آئینه آب جلوه می‌ریزد
زشوخی‌های کهسار پریزادست سیلابم

چنان کمخواب بیدارم که در شب‌های تار من
زآواز صدای پای خواب خویش بیخوابم

مپرس ای همنشین از جبههٔ شرم عرق ریزم
که من آن گوهرم کز آبروی خویش در آبم

من از چین جبین و تندخوئی بتان طرزی
بسان جوهر شمشیرها بر خویش بیتابم

بر طبق بیدل در کابل گفته

آید اگر به زلفت بیتابی زدستم
از من مرنج ای ماه چون ماهی بشستم

هر دم کشم چو ساغر خمیازها زحسرت
ساقی طفیل چشمت جامی بده به دستم

نه شیشه میشناسم نه جام باده دانم
مست و خراب و سرخوش از بادهٔ الستم

دیروز پیش زاهد پیمان توبه بستم
امروز پیش ساقی با ساغری شکستم

طرزی زچشم مستش از بس خراب گشتم
یکسان چو سایه باشد اینجا بلند و پستم

بر روش بیدل در کابل گفته

تا نشانی زان دهان بی‌نشانی یافتم
از معمای عدم رمز نهانی یافتم

اختلاط چشم خوبان سرمه را گویا کند
چون مژه از سرمه خورد نهازبانی یافتم

مرده بودم گر لب او دم نمی‌دادی مرا
از لب او همچو روح الله جانی یافتم

کاروان گریه آخر در دل پردرد ریخت
از برای نقد و جنس خود دکانی یافتم

تا که نفی خویش کردم عالمی اثبات شد
در دیار نیستی یک تن جهانی یافتم

از عروج عزت افتادگیهایم مپرس
با زمین یک سان شدن تا آسمانی یافتم

نیست بیغم تر مقامی از گلستان خیال
سر به زیر بال بردم آشیانی یافتم

هر قدر خم گشت قدم ناله‌ام قدر است شد
تیر بازی می‌کنم تا من کمانی یافتم

طرزی بی‌خود چو بیدل از خیال نیستی
غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم

جواب صائب در قندهار گفته

از بس که اشک سرخ به میخانه ریختم
یاد شراب از لب پیمانه ریختم

دیشب به یاد آن لب میگون و چشم مست
از آب دیده سبحهٔ صد دانه ریختم

در راه انتظار نهادم زدیده دام — وز مردمان چشم برو دانه ریختم
بر عارض چو شمع تو از بس که سوختم — آتش زآه بر سر پروانه ریختم
طرزی مراست خانه زهجر رخش چمن — از بس سرشک سرخ به کاشانه ریختم

بر طبق بیدل در کراچی گفته

جائی که در غمت دل دیوانه سوختم — تا صبح شمع از پر پروانه سوختم
در شام طرهٔ تو زآه شرر فشان — مشاطه را به دست نگرشانه سوختم
مانند برق زان همه سرگشته می‌روم — کز خوی گرم منزل و کاشانه سوختم
در آتش شراب به صد شوق چون سپند — پیش لب تو سبحهٔ صد دانه سوختم
دیشب به یاد آن لب میگون و چشم مست — از آه گرم ساغر و پیمانه سوختم
ای پیر میفروش به جا می بخر مرا — کز انتظار بر در میخانه سوختم
از وصل من مپرس چو پروانه پیش شمع — از شوق خویش در بر جانانه سوختم
تا صبح چون سپند دلم بیقرار بود — دیشب به یاد چشم تو مستانه سوختم
طرزی زآشنایی بیگانه خوی خویش — از بس که سوختم دل بیگانه سوختم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

زمستی شب خیال زلف جانان بود در دستم — چو سودا ریشهٔ خواب پریشان بود در دستم
چو نکهت در رگ هر برگ گل همواره میتابم — چو رنگ گل مگر نبض گلستان بود در دستم
زبس در شعلهٔ داغ جدائی بی‌تو می‌سوزم — سرا پا شمع سان یک داغ حرمان بود در دستم
به گلشن با قبای تنگ رنگین جلوه‌ها کردم — چو گل تا اختیار جیب و دامان بود در دستم
زشور خندهٔ لب‌های شیرین شکر ریزش — بسان پسته یک چاک گریبان بود در دستم
به آیات دل سیپارهٔ اخلاص‌مندیها — که رویش مصحف خوش قد خوشخوان بود در دستم
زبس از دیدنش آئینه سان محو تماشایم — به بزم جلوه‌اش یک چشم حیران بود در دستم
کجا آشفتگی سازد پریشان خاطر جمعم — که شب از کاکلش صد رشتهٔ جان بود در دستم
چو آهو می‌رمم از سایهٔ یاد نگاه او — که شور وحشت چشم غزالان بود در دستم
لب هر داغ روشن بر دل چون شمع ما طرزی — نه جام جم که خود مهر سلیمان بود در دستم

بر روش بیدل در کراچی گفته

دیشب چــو خــیالش بــه دل تــنگ گــرفتم چــون غــنچه دل خــود هــمه در رنگ گــرفتم
از طــبع نــزاکت اثــر خــاطر خــونین چــون شــیشهٔ مــی بر دل خــود سنگ گــرفتم
چــون جــام گــل و غــنچهٔ مینا بـه صبوحی از دست طــرب بــادهٔ گــلرنگ گــرفتم
تــا بــازوی شــهرت چــو فــلاخن نکــند دور چــون نــقش نگــین جــا بـه دل سنگ گـرفتم
در بــزم طــرب پــیش لب و عــارض ســاقی در دست ســراحــی بــه بــغل چــنگ گــرفتم
آثــار تــردد بــه نــفس رنگ هــوس ریــخت چــون آبــله پــای قــدم لنگ گــرفتم
بــا ســازش ظــاهر نــبود صــلح طــبیعت اضــداد اگــر صــلح کــند جــنگ گــرفتم
مــن تــاب تــماشای بــد و نــیک نــدارم آئــینه ســرا پــا هــمه در زنگ گــرفتم
طــرزی چــو نــقط تــنگیم انشــرد در آغوش از بس کــه نــفس بــر دل خــود تــنگ گــرفتم

جواب بیخود در راه کابل گفته

یــاد ایــامی کــه جــا در دامــن گــل داشــتم وز خــیالش نــالهها مــانند بــلبل داشــتم
یــاد هــنگامی کــه مــانند دل از بس جــوش شــوق در رهٔ زلف بــلاخیزش تــوکل داشــتم
یــاد آن مــوسم کــه بیخود در دل بیتاب خــود از پــریشانی زلفش تــاب ســنبل داشــتم
یاد آن وقــتی کــه پــیشش هــر دم از سیلاب غــم چشم خود از گریه همچون دیدهٔ پل داشتم
یــاد آن روزی کــه در بــزم وصــال قــرب او خــون دل از پــرتو لعــل لبش مــل داشــتم
یــاد آن شــبها کــه از آشــفتگیها تــا ســحر شــانهسان در دست خــود آن زلف و کــاکــل
یاد آن صبحی کـه پیش آن گـل خـندان بـه بـاغ از بــهار داغ دل صــد خــنده بــر گــل داشــتم
یــاد آن شــامی کــه بــر یــاد خــم زلف کسی از ســپاه آه یک عــالم تــجمل داشــتم
یــاد آن ســاعت کــه طــرزی در جــفاهای کسی صــد ســتم مــیدیدم و زان مــه تــحمل داشــتم

بر طرز بیدل در قندهار گفته

زجــانان تــا نشــانی یــافتم از خــویشتن رفــتم زتــاب پــرتو رویش چــو شــبنم از چــمن رفــتم
بســی بســتم خــیال هســتی انــدر دل ازان غــافل که چون اشک از سر مژگان به یک مژگان زدن رفتم
بــه عــین هســتیم بــا نــیستی دارم ســر و کــاری زبس کــز خــویشتن انــدر خــیال آن دهــن رفــتم
به صد ذوق و هوس رفــتم بــه سوی گــلشن و آنــجا گل و بلبل به یک جــا چون بدیدم از چمن رفتم
نشــد طــرزی میسر وصــل آن شــیرین پســر مــا را به صد تلخی ازین حسرت سرا چون کوهکن رفتم

جواب صائب در کابل گفته

هر نفس بر صفحهٔ دل طفل بی‌پروای زخم / می‌کند مشق الف از قامت و بالای زخم
نیست خالی یک سر مو زان فضای سینه‌ام / بس که چاک زخم افتاد است بر بالای زخم
چون بود از نقطه زیب خط ازان آن صاف شست / می‌گذارد نقطه‌های داغ سر تا پای زخم
دل چو جوهر برسر سر شمشیربازی می‌کند / تا شدم سرخوش ز جوش نشئهٔ صهبای زخم
تا ابد چون غنچه زخمم را نیاید لب به هم / یک تبسم وار گر خندد بدان لب‌های زخم
از دو ابرویش به جز چاک جگر چیزی مخواه / نوبهار تیغ دارد در بغل گل‌های زخم
در سرای سینه از بس جنس زخم افتاده است / می‌فروشد بر جگر دل هر نفس کالای زخم
دامنم از موج خون چون بحر طوفانی شود / گر مژه بر هم فشارد چشم خون پالای زخم
گرچه میدوزد به نوک سوزن پیکان تیر / می‌برد با تیغ اول جامهٔ رعنای زخم
بر سپاه درد و غم فرمانروائی می‌کنم / تا دلم در دست دارد سر خط طغرای زخم
دانهٔ در شجاعتها به کف آورده‌ام / تا چو غواصان فر رفتیم در دریای زخم
در میان کشتگان رقص سپندی می‌کنم / تا که سرخوش گشته‌ام از بادهٔ مینای زخم
بس که نوک زخم شمشیرت رسا افتاده است / می‌کند تنگی قبای سینه بر بالای زخم
پیش چشم مردم بی‌درد طرزی همچو گل / ساخت رسوا عاقبت این خندهٔ بیجای زخم

جواب مشتاق در قندهار گفته

دل دیوانه را در حلقهٔ زلفت رها کردم / به دست خویش دل را بستهٔ دام بلا کردم
نگاه احتیاج از مردم چشمم نمی‌آید / که من در دیده زاول سرمهٔ بی‌مدعا کردم
اگر زلف ترا مشک خطا خواندم مکن عیبم / پریشانم ندانستم غلط گفتم خطا کردم
زجوش بیخودی از کوی او بار سفر بستم / به دست خویشتن هنگامهٔ هجران به پا کردم
به حیرت مانده‌ام تا کاکلش را با که بسپارم / که یک دل داشتم او را به زلفش مبتلا کردم
زتمکین آن تغافل پیشه را نازم که لبها را / به دشنام زهم نگشود هر چندش دعا کردم
زخویش و آشنا بیگانه می‌گردم از آنروزی / که دل را با تو ای بیگانه خو من آشنا کردم
به امیدی که روزی نکهت زلفش رسد طرزی / سر خود فرش راه مقدم باد صبا کردم

از طبع خود در قندهار گفته

زکوی آن پری پیکر چو آهنگ سفر کردم
به جای اشک لخت دل زچشم تر بدر کردم

به بزم الفت ناز و نیاز آن کمان ابرو
دل و جان را به پیش تیر مژگانش سپر کردم

جهان را کردم از آب سرشک چشم طوفانی
به یاد روی گلفام تو هر جا گریه سر کردم

زخوبان دو عالم چشم را پوشیده می‌دارم
ازان روزی که ای دلبر به رخسارت نظر کردم

زبس خوردم به دل زخم خدنگ آن کمان ابرو
بسان بلبل بیچاره طرزی پر به در کردم

بر طبق بیدل در کراچی گفته

چو طوف نقش پای آن نگارین دست و پا کردم
گریبان پر زخون چون دامن برگ حنا کردم

به تمثال فنا محوم چنان از خویش می‌آیم
چو عکس طوطی آیینه‌ها رو بر قفا کردم

سرا پا یک دهن بر روی گل از ناز میخندم
سحر تا یک گره چون گل به لب از غنچه وا کردم

به زیر آسیای درد گشتم توتیا آخر
که تا دل را به چشم سرمه سایش آشنا کردم

به چشم بسته عمرم صرف شد پیش بناگوشش
زحسن شرمگینش چون گهر از بس حیا کردم

نهال عمر هستی بس که آتش در قفا دارد
سرا پا در گرفتم تا که بر خود چشم وا کردم

به خود هر شست بگشادم خدنگم بر نشان آمد
به سوی غیر هر تیری که افکندم خطا کردم

زبس دارم هوای تیر بیداد جگر دوزش
برای جذب پیکانش نفس آهن ربا کردم

به تعظیم وداع بیخودی برجسته در مجمر
به محفل چون سپند از دور بر یاران صدا کردم

زرنج درد بیدردی دلم آسان نشد فارغ
به صد درد و بلا خود را به دردش آشنا کردم

برای فطرت غفلت سرشتان تن آسانی
زخلق امتیاز این بی‌تمیزی را جدا کردم

به طرز حکمت دارالشفای عشق بی‌پروا
به درد بی‌دوائیها دل خود را دوا کردم

زخاک نیستی نقد فنا تا زود بر دارم
به دوش ضعف پیری قامت خود را دو تا کردم

زعکس آه طرزی خاطرم پر زنگ می‌گردد
زبس با صیقل وحدت دل خود را صفا کردم

بر روش بیدل در کراچی گفته

به دامان بهار بیخودی چندان جنون کردم
کز آغوش رمیدنها به وحشت سر برون کردم

زشوخی تا به روی او به گلشن چشم بگشودم
زسیلی ندامت روی خود را لاله‌گون کردم

دلم تا برد نام غیر من هم از سر غیرت
زکنج سینهٔ پر خون به پیکان دل برون کردم

طپیدم در میان خون بر آتش ناله‌ها کردم
دلش تا رام خود کردم جنون کردم فسون کردم

زسـوز زدرد او از یک شـرر صـد شمع افـروزم / به حرف سـوختن در صـفر داغ دل فـزون کـردم
به فکر نیستی در هـر نـفس از خـود جـدا کـردم / به درد جان کنی جان را چو کـوه بیستون کـردم
من و نازک مزاجـی نـاز پروردی کـه حسـنش را / زخـاطر تـا بـه دل تکـلیف کـردم نـیلگون کـردم
چـه گـویم از صـفای نـازکی‌های بـن گـوشش / زعکس در بنا گـوشش چـو نـیلم نـیلگون کـردم
بـه بـزم طـرز الفت زان سـر دیـوانگی دارم / که من از چشمک چشم پـریزادش جـنون کـردم
زطرز چشم بد مستش سیه مستم چـنان امشب / کـه پـیش پـای سـاغر کـردن مینا نگـون کـردم
نشـد تـاب کـمند گـردن مقصد شـود طـرزی / کـه مـن بسـیار بـخت نـارسا را آزمـون کـردم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

تـا کـه در آب رخ خـود غوطه چون گـوهر زدم / از هـجوم مـوج عـزت پـا بـه خشک و تـر زدم
سـرخـوش از پـیمانهٔ اسـرار وحـدت گشـته‌ام / هـر دو عـالم را چـو سـاغر تـا بـه یکـدیگر زدم
آنـقدر از شـوق دیـدارت بـه حـیرت سـوختم / کـز غـبار آئـینه را در دیـده خـاکسـتر زدم
قـلقل مـینای عشـرت شـورش درد سـر است / چـون لب جـام از خـموشیها بـه گـوش کـر زدم
مـیزنم از سـرخـوشیها سـنگ بـر مینای چرخ / در بـهار گـریه تـا از چشـم تـر سـاغر زدم
عـالمی حکـم روانـم را بـه گـردن مـی‌کشد / تـا کـه چـون تـیغ تـو سر از پهلوی لاغـر زدم
دیـده‌ام آئـینه سـان امـواج خشکـی مـی‌زند / دامـن مـژگان زحـیرت تـا بـه چشـم تـر زدم
هـمعنان آفـتابم در دیـار مـا و مـن / تـا بـهستی خـویش را از ذرهٔ کـمتر زدم
روح مـی‌بالد بـه خـود از خـواری نـفس ذلیـل / خـاک در چشـم عـرض از پـاکـی جـوهر زدم
بـند بـندم چـون نـیستان یکسـرا پـا آتش است / آخـر ایـن خـاشاک را از نـاله آتش در زدم
ای نفس بر دل چه مضمون سطر آه خواهی نـوشت / خامه‌ات سر کن که مـن ایـن صـفحه را مسطر زدم
یک سـر ایـن گـلشن بـه خـون بـلبلان گـلزار بـود / مـن هـم از خـون مژه مهری بـرین مـحضر زدم
خـاطر طـرزی شد از ایـن شعر بـیدل تـر دماغ / بس کـه از اوراق مـعنی آب نـظم تـر زدم

بر طبق بیدل در قندهار گفته

سـر زلف سـیاه عـقربت در خـواب مـی‌دیدم / چو سر از خواب بر کردم به خود چون مار پیچیدم
زبان خامه بـا لب‌هـای خـاموش ایـن سخن گـوید / که گل را فرصت یک خـنده کـردن نـیست فـهمیدم
غـبار نـالهٔ مـن سـرمه سـائی مـی‌کند امشب / نگـه از بس زچشـم سـرمه سـای یـار دزدیـدم
چو دیدم غـنچه را جـز رنگ و بـوچیزی نـمی‌باشد / ازیـن گـلزار چـون بـادام مـن هـم چـشم پـوشیدم

بدان سنگین دلی‌ها کوه هم نالد به حال من
زهجر آن نگار سنگدل از بس که نالیدم

به بزم وصل او آیینه سان از جوش بیتابی
زبهر دیدن رویش سراپا دیده گردیدم

اگر آهی کشد دل می‌دهد چون کاه بر بادم
به یاد آن سراپا ناز خود از بس که کاهیدم

به پیش چشم آن بیمار گفتم حال دل گویم
چو دیدم آن صف مژگان به جانت سخت ترسیدم

مرا ذوق فغان از بس به دل ناخن زند طرزی
نیستان شد وجودم تا به خود یک ناله بالیدم

در حق ماهروئی در کابل گفته

به مستی چشم مستی دیده بودم
که چون مینا به سر غلطیده بودم

به گوشم دوش حرف غنچه‌اش گفت
که چون گل تا سحر خندیده بودم

به یک دیدن دل و دین دادم از کف
ملامت نیستم نادیده بودم

به خویت دیده دل فهمیده دادم
غلط کردم کجا فهمیده بودم

خیالش بود با من دوش همدوش
که در بالین چنین بالیده بودم

به سر از ناله‌ام مالید صندل
زبس بر درگهش نالیده بودم

نویدم داد زیر لب دهانش
اگر نه کام ازو ببریده بودم

تنم چون شعلهٔ جواله گردید
زبس بر گرد او گردیده بودم

زعضوم جای مو گل کرد سنبل
زبس بر طره‌ات پیچیده بودم

سر از نوآمد و برچید عشقت
بساطی را که من برچیده بودم

بگفتا از تو رنجیدیم طرزی
من این با بخت خود سنجیده بودم

بر طرز خواجه حافظ در قندهار گفته

من نه اکنون به خم زلف تو دل بنهادم
که به دام سر زلفت ز ازل افتادم

دل و دین کرد وداع من بیدل روزی
که دل اندر خم گیسوی تو کافر دادم

تا شدم والهٔ خدو قد و زلف سیهت
از تماشای گل و سنبل و سرو آزادم

گر چو بلبل خورم از خار دو صد نیش رواست
که چرا دل به گل روی تو از کف دادم

بعد ازین منت جلاد اجل را نکشم
که بود غمزهٔ خونریز بتان جلادم

هر قدر سیر گل و لاله و شمشاد کنم
لذت کنج قفس می نرود از یادم

پای در کلبه‌ام ای عشرت ازین پس مگذار
که به یاد غم دلدار عجب دلشادم

تا شدم بستهٔ دامش خبر از من نگرفت
طرزی از خاطر صیاد مگر افتادم

بر روش بیدل در کابل گفته

آنقدر در پی او از همه سو گردیدم
که زخود رفتم و آخر همه او گردیدم

دوش در گلشن ناز تو زبس محو شدم
رنگ گل بودم و از ناز چو بو گردیدم

جز خم و پیچ دگر، هیچ ندیدم به میان
پیش آن موی میان گر همه مو گردیدم

نالهام همچو قلم کم نشد از شور صدا
من که در سرمه فرو تا به گلو گردیدم

هیچ سروی چو قدت راست ندیدم به چمن
گرچه چون آب به سر جوی به جو گردیدم

میکشانم به سر دوش رساند در بزم
تا که جا ماندهتر از جام و سبو گردیدم

نیست کس واقف تصویر چو کلک نقاش
من به نقش تو ازان موی به مو گردیدم

خاکساری درش آب رخم کرد زیاد
من چنان خاک پرآبم که وضو گردیدم

فارغ از شور و شرر موج خطر ساخت مرا
تا چو گوهر همه در خویش فرو گردیدم

طرزی با دربدری جمع چو بیدل باشم
جمع در جیب خودم گر همه سو گردیدم

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص گفته

مپرس ای همدم از نقش شرار بود و نابودم
که تا کوی عدم محو است رنگ شعلهٔ دو دم

به جیب قطره پنهان میشوم از شرم همچشمی
مقابل گر شود دریا به چشم گریه آلودم

ازل گویم ابد پویم قدم خوانم عدم دانم
نه عالم بود نه آدم دران وادی که من بودم

قرار زندگی بر بیقراریهاست نهمیدم
دمی چندی طپیدم عاقبت چون شعله آسودم

شمار نقد هستی جمله یکجا نیستی دارد
چو عمر رفتهام گر دیر بشماری همان زودم

شبان روزی عمر اهل دولت هم گذشت آخر
به زیر بار گوهر من همان چون رشته فرسودم

به هر جائی به وضعی جلوهها دارم زبیرنگی
به چشم دوستان نورم به طبع دشمنان دودم

گهم با تیغ ترسانی گهم از ظلم رنجانی
بکن جوری که میدانی که من با درد خشنودم

زروی خاکساران مگذر ای سرکش که میسوزی
چه شد ظاهر چو اخگر در نظرها خاک آلودم

گلستان میشود از فیض خلت بر رخم طرزی
اگر صد ره حسودان افکند در نار نمرودم

جواب سلمان در کابل گفته

از بس ضعیف در غمت ای دلربا شدم
وامانده تر به راه تو از نقش پا شدم

اجزای من چو گل به نسیمی زهم فتد
تا در چمن چو غنچهٔ نشکفته وا شدم

صد بار دست رد به دهان سخن زدم
درگوش خلق تا که چو حرف بجا شدم

در پرده‌های راست نواهای ساز دل
گشتم چو نی ضعیف که تا با نوا شدم

صد بار جان زناله بر آتش فکنده‌ام
همچو سپند سوخته تا بیصدا شدم

گرد یتیمی از رخ ماکس نمی‌برد
همچون گهر زگوش صدف تا جدا شدم

مد نگاه من چو مژه سرمه رنگ شد
با چشم سرمه‌سای تو تا آشنا شدم

بازی زلف عاقبتم صید دام کرد
بازی شمردم و به دهان بلا شدم

طرزی چو آفتاب به گردون سرم رسید
تا خاک روب درگه آل عبا شدم

بر طبق بیدل درکراچی گفته

تا مقابل با رخ آن شوخ بی‌پروا شدم
شیشه سان یک پیرهن نازکتر از مینا شدم

فکر شاهی داشتم فرقم به تاج فقر خورد
خواستم گیرم هما آن سو زدم عنقا شدم

از سراغ وحدتش درکثرت آباد وجود
گم شدم چندان زخودکز خویشتن پیدا شدم

چون سپند از آتش رویش به پیش گلرخان
ناله کردم سوختم درگرد دل پیدا شدم

تا نفس پر زد طپیدن بر سر دل خاک ریخت
نشئهٔ تا گفتا پری از شرم من مینا شدم

بند قیدم در بغل چون جاده‌ها افشرده‌ام
وسعت مشرب به دل زد دامن صحرا شدم

هرکه زد بر نیستی اثبات مطلق می‌شود
محو محمل آنقدر گشتم که خود لیلی شدم

اسم من بیرون تعداد عدد افتاده است
موج و دریا محو شد تا من در یکتا شدم

بس که بی‌او چون نفس هر لحظه از خود می‌روم
یار رفت و من به دنبالش صدای پا شدم

موج بحر آبرو سیلاب از خود رفتن است
بر دلم جوش صفا لبریز شد دریا شدم

گفتگو قانون ساز پردهٔ دم خوردنست
یار چون خاموش شد من این چنین گویا شدم

در جبینم شمع سان نقش قدم خوابیده است
بر درش سر آنقدر سودم که نقش پا شدم

در میان ما و او اسم و مسمی بیش نیست
جمله او بودم دمی با خود نشستم ما شدم

درگرهی مشکل ما ناخنی درکار نیست
عقده‌های غنچه‌ام از لب گشودن وا شدم

در بیابان فنا از زیر بار نیستی
تا نفس از دورگردی گرد من پیدا شدم

طرزی از نقش و نشان خود چگویم بیش از این
زیرپای بی‌نشان نقش نشان پا شدم

بر طبق بیدل درکابل گفته

آنقدر در یاد او از خویشتن یکسو شدم
کز لطافت رنگ گل گردیدم آخر بو شدم

سالها بر بوی یاد او به خود خوردم گره
تا بسان غنچهٔ گل یک خم زانو شدم

در خیال سجدهٔ آن آفتاب بی‌زوال / بر زمین زافتادگی چون سایه یک پهلو شدم
مفت در ایوان ناز او نکردم جای گرم / نفی خود کردم که تا اثبات رنگ او شدم
در بیابان جنون وحشت شکار فرصتم / از رمیدن تا نگاه دیدهٔ آهو شدم
از تواضع پیش مردم تا خم گردن زدم / بر سر چشم بتان خم خوردم و ابرو شدم
در چمن صد بار چشم از اشک حسرت شسته‌ام / تا چو شبنم محرم آن غنچهٔ خود رو شدم
بس که در بزم صفا تعلیم حیرت کرده‌ام / با دو عالم نیک و بد آئینه سان یکرو شدم
در میان بوتهٔ عشق تو جسم ناتوان / آنقدر بگداخت کاخر مو به چشم مو شدم
تا که سر سودم به پای سبزه و خار چمن / صاف مشرب از صفا مانند آب جو شدم
عاقبت چون غنچه پای طاقتم پر خار شد / در سراغش جو به جو از بس به جستجو شدم
همچو بیدل طرزی افغان به گلزار ادب / از لبش حرفی شنیدم کاینقدر خوشگو شدم

بر روش بیدل در کابل گفته

زبیتابی جدا زان گوهر نایاب می‌گردم / که نامش هر که می‌گیرد من از خود آب می‌گردم
به جستجوی آن در دانهٔ در پای بیرنگی / به گرد خویشتن چون حلقهٔ گرداب می‌گردم
به چنگ او ندانم چیستم لیک اینقدر دانم / که گاهی تار گاهی ناله گه مضراب می‌گردم
به گلزار وفا از گریه منع من مکن همدم / نهال شمعم و از اشک خود سیراب می‌گردم
در اقلیم تمنای تجلی‌های دیدارش / کتان گر گل کنم یک پرتو مهتاب می‌گردم
به این کیفیتم سر خوش زدور بادهٔ چشمش / که در طبع حریفان چون شراب ناب می‌گردم
به بحر زندگی از اضطراب جان چه می‌پرسی / به کام ماهی دل از نفس قلاب می‌گردم
زنم گر کوس هستی بر سپهر آرزوی او / به وضع ذره‌کی خورشید عالمتاب می‌گردم
غرور سرکشیها دورم از وضع ادب دارد / به یاد ابرویش گر خم شوم محراب می‌گردم
زخواب غفلتم بیدار کرد این مصرع بیدل / به چشم هر که خود را می‌رسانم خواب می‌گردم
به صحرای ختن آباد چین طره‌اش طرزی / گره گر می‌خورم چون نافه مشک ناب می‌گردم

بر طرز بیدل در کابل گفته

رفتم از بس که به یاد تو فراموش خودم / به هوای تو چو گل دست در آغوش خودم
به خیال قد و بالای تو ای آفت هوش / همچو محراب تهی ماندهٔ آغوش خودم
شورش صور قیامت نکند بیدارم / من که از صبح نفس پنبه کش گوش خودم

اینقدر بیخودم از بادهٔ یکرنگی شوق / که تو بد مستی و من سر خوش و مدهوش خودم
می‌خزد بحر چو یک قطرهٔ آبم به کنار / موجم و دست خوش وسعت آغوش خودم
نیست چون بوالهوسان مستیم از ساغر و می / مست چون چشم تو از بادهٔ بیجوش خودم
تا شنیدم سخنی چون گهر از لعل لبت / چون گهر حلقه به گوش صدف گوش خودم
چون قلم گشت علم قصهٔ خاموشی من / شش جهت پر زصدای لب خاموش خودم
پشت کس نیست دو تا زیر گرانباری من / محمل آبله‌ام بار سر دوش خودم
همچو یاقوت به یاد لب لعلش طرزی / دل کباب شرر آتش خاموش خودم

بر طبق بیدل در بمبئی گفته

بد مست چشم ساقی مستانهٔ خودم / سرشار بوی بادهٔ پیمانهٔ خودم
تصویر قدنماست به هر موی خامه‌ام / نقاش نقش صورت جانانهٔ خودم
چون خم به خاک میکده‌ها زنده‌ام به گور / خمخانه نوش بیخود پیمانهٔ خودم
دیوانگی به رتبهٔ معشوقیم رساند / ممنون طرز وحشت دیوانهٔ خودم
با درد صاف دهر مرا هیچ کار نیست / من لای خوار گوشهٔ میخانهٔ خودم
باید که پای بر بن گوش بتان نهم / عزت طراز گوهر یکدانهٔ خودم
چون مه چراغ محفل بیگانه نیستم / فانوس شمع منزل و کاشانهٔ خودم
مژگان به وحشتم نتوان سد راه شد / آواره چون نگاه خود از خانهٔ خودم
تصویر هستیم همه در نقش نیستی‌ست / طرزی مثال عکس پریخانهٔ خودم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

به طوف جلوه‌اش چون ازنگه احرام می‌بندم / زسیر روی گلشن دیده چون بادام می‌بندم
به یاد نرگسش در دل چو نقش جام می‌بندم / زموج می به پای نشه صد جادام می‌بندم
به شکر پسته‌ها چون طوطی شکر شکن گردد / سخن هر جا به لب از بوسهٔ پیغام می‌بندم
طواف کعبهٔ از خود گذشتن عالمی دارد / زرنگ گل چو نکهت زین چمن احرام می‌بندم
گشاد دست بخشش ذوق نعمت برده از یادم / نهال پر برد بارم ثمر را خام می‌بندم
زبس دارم هوای میکشی در سر درین گلشن / چو نرگس گل به سر بر چشم روشن جام می‌بندم
در آتش سوختم چون شمع سر تا پا ولی خامم / خیال سوختن در پخته گشتن خام می‌بندم
چو رنگ رفته گرد کاروانم کس نمی‌باشد / جرس بر بوی گل از محمل آرام می‌بندم

درین گلشن زساز رنگ تمکینم چه می‌پرسی
که از آیینه‌های شبنم گل جام می‌بندم
بهر مو دام بر دوشم ولی از خویش آزادم
چو طاوسم که بر بال پریدن دام می‌بندم
اگر آه دم گرمم شبی راه هوا گیرد
دم سرود سحر را بر دهان شام می‌بندم
بلندی‌های استغنایم از افتادگی باشد
به صحن خانه می‌گردم هوای بام می‌بندم
نباشد ننگ حسرت بیش ازین در شهرتم طرزی
که واژون چون نگین خود را زشوق نام می‌بندم

جواب کمال خجند در کابل گفته

به یاد قامتش آهی کشیدم
چو خاک از باد تا بالا رسیدم
زچشمک بازی آن مردم چشم
چو نور چشم از مردم رمیدم
به بازی تا رخ او خال آورد
بساط نرد عشقش باز چیدم
قبای طاقتم شد صرف دامان
چو گل از بس گریبان را دریدم
گزیدم تا ترا از جمع خوبان
زحسرت بارها لب را گزیدم
کمان گوشه گیران چله دارد
ازان چون تیر از شستت پریدم
به بازار غمت بفروختم جان
که تا نقد غم دردت خریدم
چو بیند روی خود در آب چشمم
بما گوید که مه در آب دیدم
نشان آن دهن طرزی چگویم
ندیدم خود دهن حرفی شنیدم

بر روش بیدل در کراچی گفته

به عشق او چنان حسرت نصیب درد پروردم
که تبخالم سپندم دانهٔ اشکم رخ زردم
دماغ نوبهار ناز پرورد تمنایم
غبار از بوی گل خیزد به هر جا گل کند گردم
فلک در انتخابم نقطه از خورشید می‌آرد
که من در مطلع دیوان هستی بیت شه فردم
به بزم گرم و سرد باده نوشان سازشی دارم
شراب سر خم و در پیش رندان آتش سردم
حریف چالباز دهر از من کی برد بازی
که من در روی طاس نرد گردون نقش آوردم
به دوشم میکشان همچون سبو تا پای خم آرد
که من از دست لعل می‌پرستش بادها خوردم
زجرات بر سر تیغ مژه چون اشک میغلطم
همه دل در جگر دارم تو گوئی زهرهٔ مردم
دو عامل رنگ گل شد صرف طرف دامن نازم
همان آغوش دور گلشنم گر گرد خود گردم
به درد دردمندان بس که میداند دلم طرزی
اگر بر اشک حسرت بگذرم دل می‌کند دردم

بر طبق بیدل در کراچی گفته

من نه خود را به چمن بهر نمو می‌آرم / خویش را پیش تو از شاخ فرو می‌آرم
هر کجا نرگس مست تو کند می نوشی / نشئهٔ را موی کشان سوی سبو می‌آرم
هر کجا حرف سیه مستی چشمش گویم / شیشه را خون جگر تا به گلو می‌آرم
نکشد جلوهٔ یکتائی او تهمت غیر / من و ما تا که بیارم همه او می‌آرم
تا زنم جیب بجیب نفس صد چاکم / رشته‌های رگ گل بهر رفو می‌آرم
تا چو شبنم رخ آلوده نمازی سازم / از گداز دل خود آب وضو می‌آرم
گلشن آئینهٔ قدرت طبع خویشم / همه تمثال گل روی نکو می‌آرم
بس که محوم به سراغ گل بیرنگی خود / رنگ گل گویم و بیرنگ چو بو می‌آرم
روی هر شبنم گل آئینهٔ روی نماست / من نه چون آئینه عکس رخ او می‌آرم
تا به یک چشم زدن راه فناطی سازم / رخت هستی همه چون اشک فرو می‌آرم
بهر زیب چمن حسن تو ای سرو روان / سرو را تا به کنار لب جو می‌آرم
تا چو بیدل گذرم زود زهستی طرزی / چون حباب از بر خود جامه فرو می‌آرم

در جواب غزل مشهور غیر تخلص در قندهار گفته

روز و شب بیقراریی دارم / از غم یار رازیی دارم
دمبدم از دو چشم خون افشان / به کنار آب جاریی دارم
از دو چشمان شیرگیر کسی / آهوان شکاریی دارم
به جگر از خدنگ مژگانش / زخم پیکان کاریی دارم
مستیم نیست از صراحی و جام / از دو چشم خماریی دارم
لاله‌سان از غم گل اندامی / به جگر داغداریی دارم
از خم و پیچ زلف مشکینش / زاری و سوگواریی دارم
دور از و زنده‌ام نمی‌میرم / زین سبب شرمساریی دارم
غم عشقش نهفته میدارم / وه چه خوش راز داریی دارم
همچو طرزی به یاد دلداری / هر زمان جان نثاریی دارم

بر طرز بیدل در کابل گفته

زبس کـه نـاوک نـاز تـو بـر جگـر دارم
بسـینه زخـم زبـادام بـیشتر دارم

جـد از گـلشن روی تـو ای گـل خـوبی
بـه دیـده هـر مـژه مـانند نـیشتر دارم

بـه یـاد نـرگس جـادوی فـتنه انگـیزت
هـزار فـتنهٔ خـوابـیده زیـر سـر دارم

زعکس روی تـو کـوی تـوام گـلستان شـد
هـزار حـیف کـز آنجا سـر گـذر دارم

دلم بـه هـندوی زلفت اقـامتی دارد
اگـر چـه از سـرکویت سـر سـفر دارم

زپـردهٔ رخ گـل عـارض تـو مـی‌بینم
خـیال روی تـو از بس کـه در نـظر دارم

زبس کـه مشـق رخ یـار کـرده‌ام طـرزی
بسـان خـامه دل چـاک و چشـم تـر دارم

بر طبق بیدل در قندهار گفته

زچشم مستش از بس ناوک مژگان به جان دارم
نشـان زخـم چـون بـادام انـدر اسـتخوان دارم

هـزاران نـاله دارد عـندلیب دل کـزین گـلشن
چسان در خون نغلطم یک گـل و صـد بـاغبان دارم

زمـین تـا آسمان دوریست مـا را بـا تـو ای زاهـد
تـو سـر بـر آسمان داری و مـن بـر آستان دارم

دلم در سـینه مـانند جـرس بـا نـاله مـیگوید
زیـان جـان و سـود درد دل زیـن کـاروان دارم

خـراب چشـم یـارم کـاندرین خـمخانهٔ حیرت
نـه رمـز آن و ایـن دانـم نـه فکـر ایـن و آن دارم

زسـوز گـفتگوی شـعله ایـجادم چـه مـی‌پرسی
که شرح سوز دل چون شمع یکسر بر زبان دارم

دلم در هـر نـفس طـرزی بـه آه و نـاله مـی‌گوید
نـفس در سـینه مـیکارم خـیال نـیستان دارم

این غزل در خلوت اربعین رمضان در شام شریف گفته

مـا دل بـه دست دلبـر قـلاش داده‌ایـم
کـوه گـران بـه دانـهٔ خشـخاش داده‌ایـم

گـفتم چـو دل خـیال تـرا در بـغل کشـید
خـورشید را بـه جـنگل خـفاش داده‌ایـم

از رنگ زرد و غـازهٔ خـوناب اشک چشـم
شـوخی بـه رنگ خـامهٔ نـقاش داده‌ایـم

مـا از شکسـته رنگـی تـصویر نـقش خـویش
شـوخی بـه رنگ خـامهٔ نـقاش داده‌ایـم

در جـنگ مـا و نـفس مـجو آش اشـتی
ایـن نـقل صـلح بـر سـر پـر خـاش داده‌ایم

در خسـته خـانهٔ غـم و سـوز و گـداز عشـق
زخـم جگـر بـه درد نـمک پـاش داده‌ایـم

تـاراج کـرد گـنج دلم را هـوا و حـرص
مـا ایـن خـزینه در کـف او بـاش داده‌ایـم

بـر خـوان حـرص هـمچو مگس از سـر هـوس
نـقد حـیات را هـمه بـر آش داده‌ایـم

دل را هـوس زمـعرفت حـق بـرهنه سـاخت
خـود مـرده را گـرفته بـه نـباش داده‌ایـم

نــاز و نــعیم نــعمت فــردوس راز جـهل
از کـف بـه گـندم و نـخود مـاش داده‌ایـم

انــوار چـاک زخـم تـو از سـینه کـم مـباد
زان فـیض صـبح بـا دل صـد قـاش داده‌ایـم

صـورت پـرستیش هـمه از حسـن نـقش مـاست
مـا مـو بـه کـلک خـامهٔ نـقاش داده‌ایـم

تـا بـر کـدام سـنگ زنـد هـمچو شیشه‌اش
مـینای دل بـه سـر خـوش عـیاش داده‌ایـم

طـرزی زبس بـه پـردهٔ مـدح تـو چـنگ زد
قـانون و تـار و نـغمه بـه شـاباش داده‌ایـم

در جواب محمد امین جان عندلیب تخلص در کابل گفته

جـبین پـر غـم شـرم خـجالت تـا کـجا دارم
کـه عکسـم آب کـرد آئـینه را از بس حـیا دارم

نه با آهی زخـود رفـتم نـه از فـریاد خـون گشـتم
مگـر آن نـاله‌ام کـاندر دل بـیدرد جـا دارم

ازان در حـجت وامـاندگی سـر دفـتر عـجزم
کـه مـهر مـحضرم افـتادگی از نـقش پـا دارم

نیم رنگـی کـه از گـل رشـته بـر پـا بـال بگشـایم
که من چون بوی گل جا در طلسم غـنچه‌ها دارم

زفـیض خـاطر رویش مـپرس از اتـحاد مـن
که مـن چـون مـردمک در دیـدهٔ اغـیار جـا دارم

بـخون حسـرت دل سـرخ کـن دست نگـارینت
کـه مـن از خـون پـای آرزو رنگ حـنا دارم

ازان از آشـنایان صـورت بـیگانگی بسـتم
کـه مـن چـون مـعنی بیگانه یـار آشـنا دارم

نـیم واقـف زخـوب و زشـت عـالم اینقدر دانـم
که من آئـینه سـان از عکـس حـیرانـی صـفا دارم

زبـهر جـلوه‌پردازی بـه کـف آئـینه گـرداری
درون سـینه مـن هـم دل زبـهر مـدعا دارم

اگـر سـر در هـوایـم نـقد هسـتی زیـر پـا دارم
بسـان شـمع تـاج سـر هـمان در نـقش پـا دارم

نـیم جـاهل کـه حب جـاه بـیجایم کـند از جـا
که من از عقل پا بر جا زمـین‌گیری بـه جـا دارم

بـه قـدر رنگ هسـتی نیستم از نـیستی غـافل
که چـون شـبنم اگـر آبـم ولی سـر در هـوا دارم

جهانی راز خود بشمار از خود رفته دان طـرزی
دو عـالم آرزو در یک دل بـی‌مدعا دارم

بر روش بیدل در قندهار گفته

نـوک کـلک بـهزادم نـقش بـی‌بدل دارم
در سـخن طـرازیـها فـیض لم یـزل دارم

مـیکنم بـه سـر هـر شب قـطع مـنزل شـوقش
هـمچو شـمع در راهش گـرچه پـای شـل دارم

دائـماً گـرفتارم در خـمار مـهجوری
گـرچه چـون حـباب مـی شـیشه در بـغل دارم

چـون زبـهر دشـنامم لعـل شکـرین بگشـود
گـفت کـام اگـر خـواهـی زهـر در عسـل دارم

هـمچو زاهـدان شـهر جـز ریـا نـدارم کـار
ظـاهری چـو گـل رنگـین بـاطنی دغـل دارم

بسـته‌ام زبـی‌مغزی چـون حـباب دسـتاری
چـون فـقیه ایـن دوران عـلم بـی‌عمل دارم

بـحر مـعیّنم طـرزی هـمچو بیدل انـدر شـعر
مـصرعی اگـر خـواهـم سـرکنم غـزل دارم

جواب سلمان ساوجی در قندهار گفته

پیش رفتار قد سرو تو تا سر دارم — سر سود از ده با خاک برابر دارم
گر به خاک قدمت دسترس من باشد — خاک نعلین ترا بر سر افسر دارم
وه که در بزم وصال تو چو آئینه زشوق — روی با روی تو تا صبح برابر دارم
گر بسوزم که نسازد دل سنگنت چکنم — یکه گویم که زآتش همه بستر دارم
گر چه از ما بدل نازک تو صد گله است — من زدست توزیک مو گله کمتر دارم
جای پیمانه و مینا و صراحی و سبو — در بغل پیش تو غمنامه و دفتر دارم
گر خرامان گذری بر سرم از راه وفا — خاک بادا به سرم گر زرهت بر دارم
در دبستان غم عشق تو از درس کمال — وصف رخسار و خط و خال تو از بر دارم
میچکد از قلمم جای سخن آب حیات — بس که از وصف لب او سخن تر دارم
تار تسبیح ریا بر سر زنار زدم — چکنم رشتهٔ الفت به تو کافر دارم
پیش مینا کنم ار سجده مکن عیب مرا — بیخود و مست و خرابم سر ساغر دارم
تو مپندار که طرزی به جفا از تو رود — گر رود دل زبرم کی زتو دل بر دارم

بر طرز بیدل در کابل گفته

زبس چو موی چینی ناتوانیها زبردارم — ندارم آنقدر طاقت که نام ناله بردارم
بزیر نوک شمشیرش مپرس از سرگذشت من — که هر دم چون برش من بر دم تیغش گذر دارم
به این کم فرصتیها چون شرر زخود نیم غافل — که من زآغاز خود انجام در مدنظر دارم
به بحر خود فروشی کرده‌ام با کم زنی سودا — بسان قطره در بند گره نقد گهر دارم
بسان کوه تا بار گرانجانی کشم آسان — به پا استاده از تمکین و دامن بر کمر دارم
زپهلوی دل پردرد چون نور صفا جوشد — به ناخن می‌خراشم سینه و فکر سحر دارم
زبس آئینه سان در بزم وصلش محو دیدارم — زحیرانی نمی‌خواهم ز رویش دیده بر دارم
دریـن صحرای معدومی چو پرواز پر عنقا — به هستی یک جهان نیستی در زیر پر دارم
زبس از خود گذشتن گرم رفتارم در این وادی — زصد جا میچکم چون شمع گر یک گام بردارم
بیک چشمک زدن راه عدم طی می‌کنم طرزی — که من چون شمع از پهلوی خود زاد سفر دارم

این غزل نیز در جواب غزل اول در کابل گفته

بسان شمع از بس در گداز دل جگر دارم
به جای اشک طوفان چکیدن در نظر دارم

به سیلاب غم از طوفان اشک ما چه می‌پرسی
که من چون بحر موج آبرو در چشم تر دارم

زجوش خندهٔ عشرت گریبان چاک می‌آیم
درین گلشن زفرصت گرچه یکدم چون سحر دارم

زگردون تا که خون کوهکن چون بیستون خواهم
به گردن تیغ و بر کف سنگ و دامن بر کمر دارم

زبس آیینه سان در بزم حیران تماشایم
ندارم طاقت آن تا نگه از جای بردارم

زبس وصف لب لعل شکر خایش رقم کردم
زبان خامه‌ام جای سخن بر لب شکر دارم

دوچار حیرتم آئینه بند چشم حیرانی
زمن از جلوه‌اش پرسی من از خود کی خبر دارم

به یاد گلشن کویش دلم از خویش می‌ریزد
چو شبنم می‌گدازم یکسرا پا چشم تر دارم

دل کم فرصتم سوی عدم پروازها دارد
ولی هستی زپهلوی نفس در زیر پر دارم

زنوک ناوک مژگان آن چشم کمان ابرو
نشان زخم از بادام بر دل بیشتر دارم

دلم از آمد و رفت نفس طرزی به جان آمد
پس زانو نشستم عزم خلوت چون گهر دارم

بر طبق بیدل در کابل گفته

زان سان به یادش آئینه بند تحیرم
کز نقش خویش خالی و از یاد او پرم

از بس دواند ریشهٔ نومیدیم خیال
گل‌های داغ رسته زباغ تصورم

با ناخن خیال چو آن طره واکنم
دانش زدور خنده زند بر تبحرم

در بحر از کشاکش امواج فارغم
آن گوهرم که غرقهٔ بحر تفکرم

آهم چو گردباد به لب کرد می‌کند
بر دل نشسته بس که غبار تکدرم

در هر شکست جوهر آئینه رونماست
در بحر حیرت دل خود بی‌بهادرم

چون تیغ نازش در و گوهر نمی‌کشم
از جوهر خود است لباس تفاخرم

طرزی منم چو آئینه در بزم وصل او
کز نقش خویش خالی و از یاد او پرم

جواب بیخود در راه کابل گفته

به عشق آن جوان از بس ضعیف و بیخود و پیرم
زتحریک نسیمی می‌توان کردن بزنجیرم

چه حاجت بهر صیدم زلف و خال و خط بیارائی
نگاهی بس بود از چشم مستت بهر تسخیرم

خط نقش غبار اول به چشم صاف دل افتد
زجوش صافی دل تخته مشق لوح تقدیرم

زبان خون به نخجیرش به ایما این سخن گوید
به پیکانش خدا را نقش کن نقاش تصویرم

درین گلشن تو ای همدم سرا پا خنده سامان کن — که من چون غنچهٔ تصویر ازین گلزار دلگیرم
رقیب از کج سرشتیها در آغوش تو جا دارد — که من از راستی دور از برت افتاده چون تیرم
به یاد آن دو چشم سرمه‌سا تا دم زدم ای دل — بسان خامه دائم سرمه آلود است تقریرم
نمی‌دانم گره شد عقدهٔ زلف که در کارم — که عالم شانه‌سان ناخن بود در عقد تدبیرم
گلستان می‌شود یک مصرعم هر کس که می‌خواند — بهار رنگ گویا میچکد از جای تحریرم
زشام طرهٔ او پی به رخسار مهش بردم — به آغوش سحر انداخت آخر آه شبگیرم
چه می‌پرسی زسامان من بیخانمان طرزی — کند در عشق او سیلاب غم هر روز تعمیرم

بر روش بیدل درکراچی گفته

به یادش همچو شمع از داغ دل تا جام می‌گیرم — صفای صبح روشن در سواد شام می‌گیرم
به هر جائی که باشم جز کف پای تو بیتابم — کف خون حنایم بر کفش آرام می‌گیرم
ز زهر چشم خود کامش دلم شیرین شود هر دم — که من طعم شکر از تلخی بادام می‌گیرم
سخن از بوسهٔ پیغام پیش بی‌تمیزان کن — که من دشنام او را بوسهٔ پیغام می‌گیرم
زبس محو سروشم بر در امیدواریها — به گوشم هر صدا آید منش الهام میگیریم
کمند وهم بگسل تا که عنقایت به دام آید — که من هم صید مطلبها برون دام می‌گیرم
بلندی‌های اقبالست فرش راه درگاهش — اگر از آستان گویم عروج بام می‌گیرم
زکام ناامیدی‌های عالم کام بردارم — که تا کام امید از لعل آن خود کام میگیرم
ندانم نامداران چون نمیرد زیر نام خود — که من همچو نگین جان می‌کنم تا نام می‌گیرم
ندارد حاجت جام و صراحی بزم ما طرزی — پر طاوس نازم از پر خود جام می‌گیرم

بر طرز بیدل درکراچی گفته

بس که تابد موج فکر نارسائی پیکرم — در پس زانو به خود پیچد سرا پا گوهرم
تا خیال چشم میگونش به بزمم جلوه کرد — جنبش بال پریزادست موج ساغرم
گر نگه داری زجیب هستی خود گل کنم — چون مژه بر خویش از صد جا گریبان می‌درم
گر پریدن‌های پرواز نفس وحشت کند — چون سحر از هستی موهوم خود آن سو پرم
خانهٔ آیینه‌ها از بس که لبریز صفاست — در درون خانه‌ام چون عکس و بیرون درم
از شرار آتش دل همچو شمع بزم یار — شعلهٔ آتش نماید دستهٔ گل بر سرم
اخگر داغ درون از آتش بی‌طاقتی — گسترد سنجاب خاکستر به روی بسترم

بـــر جـهان بـی‌نشان آغـوش بگشـایم زنـاز چون نـفس گـر یکـدمی از هستی خـود بگـذارم
بس که از انداز وحشت بال پر پروازم رساست از طـپیدن مـرغ دل پـرواز بـندد بـر پـرم
در چـمن از شـوخی انـداز نـاز جـلوه‌اش چـون گـل از بی‌طاقتی پیشش گـریبان مـی‌درم
در خـیال بـیخودی‌های بـهار نـاز او تـا چـو شبنم یـاد هستی می‌کند از خـود تـرم
آب را گـر گـوهر یک دانـه مـی‌سازد صـدف لفـظ را مـضمون تـراشـد طبع معنی پرورم
طـرزی از افسـون بـیرنگی نـیرنگش مـپرس هـر زمـان صـد آسـیای رنگ گـردد بـر سـرم

از طبع خود فرموده

شـور بـحر عشق او چـون در دل تـنگ افکـنم من که مانند حـباب از ضـعف بـر خـود بشکـنم
از دلم بـر لب نـفس تـا گـرد طـوفان مـی‌کند بگسـلد از هـم چـو تـار مـوج رگـها بـر تـنم
بس که رو گردانم بـا یـاد رخش از شـخص غـیر از رخ آئـینه عکس خـود بـه دنـدان مـی‌کنم
از سبک روحی چه شد گر چـون نسیم نـاتوان لیک وقت امـتحان صـد لطـمه بـر دریـا زنـم
از جـفای خـنجر سـر تـیز چـرخ آسـمان نـیست غـیر سـایهٔ تـیغ تـو جـایی مـامنم
بس کـه بـهر اصـل مـرکز بـیقرار افـتاده‌ام هر نفس چون شعله بر خود بال وحشت می‌زنم
چـون سپند از بس کـه مشتاق تـماشای تـوام در حـضورت خـویش را بـر روی آتش مـی‌زنم
دمـبدم در پـیش مـردم آب مـی‌گردم چـو اشک بس کـه تـر دامـن زشـرم خـجلت مـا و مـنم
بس که طرزی بـی‌رخ مـاهش زحسـرت مـی‌طپم گشـته هـمچون خـار مـاهی تـار در پـیراهـنم

بر طرز بیدل در کابل گفته

زتـاب شـعلهٔ خـویت بسـوز دل وطـن دارم ازان چـون شـمع در بـزم تـو آتش در دهـن دارم
به چشم جادویش دیدم مگر دیوانه خواهـم شـد که پیش مـه تـبسم مـی‌کنم بـا خـود سخن دارم
ازان رو قـطرهٔ خـوی بـر رخـم تـبخاله مـی‌بندد که چون اخگـر زرنگ شـعله در بـر پـیرهن دارم
بـه بـحر نـیستی هستی کـجا امـا حـباب آسـا نـفس بـر خـویش مـی‌بالد خـیال مـا و مـن دارم
زخـون آرزو سـامان رنگ غـنچه پـیدا شـد نـفس در دل شکسـتم طـرح انـداز چـمن دارم
چو شمع از استقامت جـام جـم در آستین دارم که مـن روشـندلی در رهـن یک گـردن زدن دارم
چسـان زانـدیشه تـصویرخـیالش مـحو مـی‌گردد که یادش را به جای جـان شـیرین در بـدن دارم
میان حرص و آز و نفس شـیطان دل نشـد غـافل ببین طرزی که مـن هـم خـلوتی در انـجمن دارم
چـنان داغ دلی دارم کـه در مـهتاب مـی‌سوزد تو خود بر صبح مرهم نـه کـه مـن داغ کـهن دارم
چو بیدل رسته‌ام طرزی زخود هر چـند پـا بـندم بـه دریـا هـمچو گـوهر خـلوتی در انـجمن دارم

بر روش بیدل در کابل گفته

گر ناله به یادت زدل تنگ برآرم
فریاد به جای شرر از سنگ برآرم

در محفل دردت زلب شیشه و ساغر
خون در عوض بادهٔ گلرنگ برآرم

زردی نبرد از رخ چون کاهم اگر اشک
صد بار چو یاقوت پر از رنگ برآرم

از پنجهٔ سیمین دل خونین خود آخر
چون شیشهٔ می از بغل سنگ بر آرم

گر حرف زبان راست شود با سخن دل
صد صوت پر از نغمه ازین چنگ برآرم

تا قصهٔ دردم نشود حرف مخالف
این نغمه ندانم به چه آهنگ برآرم

چون برق اگر یک قدم از خود گذرم پیش
شاید که دل از زحمت فرسنگ برآرم

رنگین شده از بس که به یاد تو دل من
زین باغچه یک گل به دو صد رنگ برآرم

گر بگذری از نیک و بد خلق چو طرزی
بی‌صلح دل از عرصهٔ پر جنگ برآرم

بر طبق بیدل در قندهار گفته

صدای عشرت سازم نوای تار طنبورم
تبسم‌های زخمم خنده‌های داغ ناسورم

درین خمخانه همچون می به یاد چشم مخموری
خمار نشئه‌ام موج شراب چشم انگورم

زبس محوم زبیرنگی به یاد جلوهٔ حسنش
گهی چون باده‌ام ظاهر گهی چون شیشه مستورم

گهی با او گهی دورم گهی آصف گهی مورم
صفای پرتو نورم شرار شعلهٔ طورم

گداز آتش سنگم نوای نغمه چنگم
اگر گویم که بیرنگم به این گفتار معذورم

شرابم نشئه‌ام موجم خمارم بیخودی‌هایم
خروش نالهٔ مستم خموشی‌های مخمورم

درین بازار پرغوغا به سودای تن آسانی
به چنگ حرص پابندم به دست نفس مزدورم

گهی صلحم گهی جنگم نمی‌دانم چه آهنگم
پریدن‌های رنگم بیقراری‌های رنجورم

به چشم کم مبین برحال زار ناتوان من
که گر چون ذره‌ام پنهان ولی بسیار مشهورم

زتلخی دل به جان آمد زشیرینی لبم سوزد
هزاران نوش با نیشم تو گوئی شان زنبورم

زجوش بیخودی طرزی به بزم یار می‌گوید
سخن جزمی مگو ساقی که من بسیار مخمورم

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص گفته

گاهی که من به یاد تو از خویش می‌روم
خود را از خود به دوش خود از خود همی برم

زان می‌روم بکوی خراباتیان راز
پیراهن صبوری ناموس میدرم

هر چند یار من به فلوسی فرو شدم
من تار موی او بدو عالم همی خرم

آزادگی بس است برد بار حاصلم
هر چند همچو سرو درین باغ بی‌برم

هر کس زسرگذشت به وصل ابد رسید
در ما و یار عقده فتاد است این سرم

بالم چو بشکنی که پریدن زپر برد
بگشای شهپرم که زدامت نمی‌پرم

سنگینی حمایت غیرم هلاک کرد
خم کرد بار منت بال هما سرم

چون گل کتاب زندگی من به باد رفت
ای همنفس مپرس زاجزای دفترم

با صوت چنگ راست نوائی شنیده‌ام
از نغمهٔ مخالف اغیار من کرم

تا چنگ غنچه دامن آن گل بدن گرفت
چون گل زغصه پیرهن جان همیدرم

هر چند دل زآمدنش می‌دهد خبر
تا خود نبینمش نشود هیچ باورم

در مجمعی که جمع شود اهل معرفت
طرزی همه چو شیر بود من چو شکرم

از طبع خود در کابل گفته

بسان غنچه بر خود هر زمان بالیدنت نازم
چو گل بر حال زارم هر زمان خندیدنت نازم

زبیم غیر وز طعن رقیبان جفا گستر
چو برگ بید هر ساعت به خود لرزیدنت نازم

به صحن باغ چون طاووس هنگام خرامیدن
به شوخی رفتن و از ناز بر گردیدنت نازم

سرا پا ناز من از بس ادا و نازنینیها
بسان غنچهٔ گلشن به خود نازیدنت نازم

زطعن مردم بیگانه خوای آشنای من
به سوی عاشقان زار پنهان دیدنت نازم

زجوش کم نگاهیها به کس نادیدنت گردم
زجوش کم سرائیها سخن نشنیدنت نازم

بت نازک مزاج من زجوش کم دماغیها
زگفت و گوی طرزی بی‌سبب رنجیدنت نازم

بر روش بیدل در کابل گفته

زبس دارد خموشیها نوای پردهٔ سازم
به رنگ نکهت گل بیصدا افتاده آوازم

نپوشد سینهٔ آینه جوهر را به حیرانی
بسان بحر از بیرون نماید شوخی رازم

ندانم با که گویم راز دل زین دشمن جانی
که در بزمش طپیدن‌های دل گردید غمازم

به یاد چشم مستش بس که با خود گفتگو دارم
چو مژگان سیاهش سرمه آلود است آوازم

زبس وحشت کمین افتاده‌ام از جوش بیتابی
به بال طائر رنگ چمن بسته است پروازم

بساز گریه گر نالم مکن عیبم زبیدردی
که در کنج غم او نالهٔ زارست دمسازم

به دام هستی موهوم پابندم نمیدانم
چه می‌پرسی زانجامم که معدوم است آغازم

جمال بی‌مثالش عکس خود در ما نیندازد
به حیرانی اگر از هر طرف آئینه پردازم

مپرس از گرمی رفتار ما بیخانمان طرزی
جنونم وحشتم شوقم رمیدنهاست دمسازم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

که داند جز نگاه سرمه رنگش شوخی رازم
که زیر کوه سنگ سرمه خوابید است آوازم
سراغ جلوه‌های بی‌نشان رنگم چه می‌پرسی
که همچون بوی گل بیرون گلزار است پروازم
به هر صید زبون انداز پروازم نپردازد
که عنقا گیر کوه قاف معدومی است شهبازم
به هر مژگان زدن صد اشک رنگین ریزد از چشمم
که من همچون بهار رنگ و بوی ناز گلبازم
چنان از بیخودی مستانه از خود می‌روم بیرون
که هر دم می‌کند موج شکست باده آوازم
به دست نیستی هر غنچه‌ام صد دسته می‌بندد
زبس در گلشن هستی زحسرت رنگ می‌بازم
زعکس جلوه‌های حسن بیرنگش که می‌بینم
به روی بخت خود آئینه سان از ناز می‌نازم
خطوط هر رگ گل را به گلشن درس می‌گویم
که من چون صبح بر دیوان هستی دیدهٔ بازم
به بحر زندگی از پاکی طبع صفا پرور
بسان موج از بیرون نماید شوخی نازم
به دعوی کمالات هنر پروردگان طرزی
برای منکر قدرت نگر بر شعر اعجازم

بر روش بیدل در کراچی گفته

دل از طرز نگاه او چنان مستانه می‌سازم
که از گرد شکست موج می پیمانه می‌سازم
چنان در معنی یکتای او حرف فراموشم
که خود را با دل دیرآشنا بیگانه می‌سازم
دماغ نشئه‌ام دور تسلسل خوانده از ساغر
زدور گردش چشمش مگر پیمانه می‌سازم
به بزم جلوهٔ حسنش من آن صنعت گر استادم
که دل آئینه داد سینه بهرش شانه می‌سازم
نسیم باد بهار اما زتاثیر دم الفت
نفس تا می‌کشم دل چون چمن بتخانه می‌سازم
زفیض تیره روزی آنچنان روشن سواد من
که همچون مردمک از چشم خوبان خانه می‌سازم
زحسن شعله رنگ او چنان سوزد دل گرمم
که من زان گرد خاکستر گل پروانه می‌سازم
ندانم تا چه افسون کرد چشمش بر رگ تاکم
که از هر دانهٔ انگور صد میخانه می‌سازم
برون دشت امکان هم نبینی کرد جولانم
که من خود را به یادش این چنین دیوانه می‌سازم
اگر زاهد زخاک کربلا تسبیح می‌گیرد
بلی زانگور من هم سبحهٔ صد دانه می‌سازم
دماغ فطرت یکتائیم رنگ دوئی دارد
ازان رو چون صدف با گوهر یکدانه می‌سازم
به جام و شیشه طرزی کس سراغ ما نمی‌یابد
دماغ نشئه‌ام با نرگس مستانه می‌سازم

بر طریق بیدل در کراچی گفته

گرد شکست رنگم و باز به رو نمی‌رسم / ساز ترنگ چینیم تا لب مو نمی‌رسم
من نرسم به پیش او گرچه زخویش می‌روم / شبنم رنگم آب شد لیک به بو نمی‌رسم
زادهٔ پردهٔ حیا کوی بکو نمی‌رود / موج می پیاله‌ام تا لب جو نمی‌رسم
از کف دست سرکشان فیض نبیند عاجزان / قطرهٔ آب خنجرم تا به گلو نمی‌رسم
بر در فیض میکشان گوشهٔ چشم کافی است / آبله پای شیشه‌ام تا به سبو نمی‌رسم
جلوهٔ حسن بی‌نشان رنگ فسون دمیده است / پاک زخویش می‌روم باز به او نمی‌رسم
چونکه گذشتی از عدد حرف حساب پاک شد / نقطهٔ صرف وحدتم با یک و دو نمی‌رسم
فطرت ناتوان من از تو مدد طلب کند / قطرهٔ آب شبنمم بی‌تو به تو نمی‌رسم
ریشه صفت نهال من رو به زمین فرو رود / کشتهٔ دست خجلتم تا بنمو نمی‌رسم
بر در بی‌نیازیش سجده جبینم از عرق / آب نگشته از حیا من به وضو نمی‌رسم
شاهد کم دماغ من طرزی سخن نمی‌زند / من به مگو چه وارسم چون به گو نمی‌رسم

جواب صائب در قندهار گفته

خون می‌خورد به یاد لبت مردمان چشم / شد گلشن از خیال رخت آشیان چشم
خار مژه زجلوهٔ رخسار گلرخان / هر یک چو شاخ گل شده در بوستان چشم
در هر نگاه چشم بتان راست صد سخن / فهم‌رسا کجاست که داند زبان چشم
تیر و کمان ناز تو از غمزه چنگها / افکنده در میان دل و در میان چشم
ترسم ز زخم خار مژه ور نه هر زمان / بوسم نشان پای ترا با دهان چشم
کارم زدست چشم به دیوانگی رسید / یا رب خراب باد مرا خانمان چشم
روی ترا به دیده ندیدیم ای صنم / هر چند چون نگاه توئی در میان چشم
طرزی زحسرت لب لعل پریرخان / یاقوت رنگ اشک رود از میان چشم

جواب صائب در قندهار گفته

زجوش حسرت آغوش آن نسرین بنا گوشم / بسان ماه نواز خود تهی مانده است آغوشم
مگر از ساغر مخمور چشمت باده نوشیدم / که پیش لعل میگون تو همچون جام مدهوشم
عجب کز نالهام رنگ صدا خیزد که از حیرت / به یاد آن لب پر گفتگو چون غنچه خاموشم
گهی افتان گهی خیزان زکوی می‌فروش آیم / نمی‌دانم نمی‌فهمم مگر می خورده بیهوشم

همان بهتر که راز سینهٔ مستان نهان ماند — مکن بی‌پرده‌ام زاهد که من چون دیگ می‌جوشم
کند سرو سهی از طوق قمری حلقه در گردن — خرامان چون به بستان آید آن سرو قبا پوشم
به گوش چنگ گفتم ناله کمتر کن به من گفتا — لب از فریاد چون بندم که پیچد مطربان گوشم
زنی آتش به جان طرزی و می‌گوئی فغان درکش — مسوزان چون سپندم تا زغم هر لحظه نخروشم

بر روش بیدل در کابل گفته

چسان چو گل نکند عرض ناز یار خموشم — که رنگ جوهر طاقت گداخت ساز خروشم
غبار سرمه فروشد دل شکسته عاشق — چون طبع چینی مو دار نیست رنگ خروشم
چو تارهای مژه وقت گریه در ره عشقش — زبار درد غم روی یار آبله دوشم
سپند کم نفس بینوای محفل یاسم — به گرد سرمه خروشد غبار صوت خموشم
مگر رخ تو پریخانهٔ پریزادست — که طرز جلوهٔ تو برده رنگ ساغر هوشم
زفیض خاطر آسودهٔ بهار تبسم — همان چو غنچهٔ گلزار ناز عشوه فروشم
نبرد جوش تمنا شراب وصل زطرزی — چو خون حلق شهیدان بی‌دیت همه جوشم

بر طبق بیدل در کابل گفته

به یاد لعل میگون کسی پیمانه می‌نوشم — که در عشقش زبد مستی خود افتاده مدهوشم
بسان شمع گردد آب سرد از خجلت قدش — خرامان در چمن آید اگر سرو قبا پوشم
زبس درس خموشی خوانده‌ام از لعل خاموشت — بسان غنچهٔ تصویر در پیش تو خاموشم
به زیر خرقه پنهان باطنی آئینه سان دارم — به چشم کم مبین ظاهر اگر پشت نمد پوشم
ترا ای ماه دیدم دوش در پیش رقیبانت — چگونه سینه نخراشم چسان از درد نخروشم
شد از موی سپید کوش عقلم بیشتر گویا — که آورده برون دست اجل این پنبه از گوشم
فرامش کار من بنگر ره رسم وفاداری — نگردی یا دم و هرگز نخواهی شد فراموشم
هلال آسایم آغوش ضیا گردد همه عضوم — اگر آئی زروی مرحمت یکشب در آغوشم
رود بر باد غم زین خاکدان یا رب وجود من — به خاک آستانت گر هوای خلد بفروشم
به یاد چشم مست و لعل میگون کسی طرزی — بسان بیخودی در گوشه‌ای افتاده مدهوشم

بر طرز بیدل درکابل گفته

چون می زدست ساقی بد مست می‌کشم — مینای نه سپهر بیک دست می‌کشم
در قلزم خیال عبث خم نخورده‌ام — ماهی بحر راز به این شست می‌کشم
شهباز همتم همه عنقاست صید او — آن معنی که کس نتوان بست می‌کشم
در محفل خیال تو چون شمع دمبدم — سر زیر تیغ ناز تو تا هست می‌کشم
بر صفحه‌ای که نقش ترا می‌کنم رقم — چون می‌رسم به چشم تو بد مست می‌کشم
دست ادب به دامن نازت نمی‌رسد — جائی که دامن توکشم دست می‌کشم
تا نیستی به داد دلم وارسیده است — دست طمع زهر چه بود هست می‌کشم
طرزی خراب مصرع بیدل شدم که گفت — تصویر شیشه در بغل مست می‌کشم

با تغیر قافیه بر تتبع همان غزل گفته

گاهی که ناله را زدل تنگ می‌کشم — جای شرر صدا زدل سنگ می‌کشم
چندان رمیده‌ام زبد و نیک روزگار — چیزی که می‌کشم زجهان چنگ می‌کشم
دارم خیال بزم حریفان باده نوش — در دست شیشه و به بغل چنگ می‌کشم
مانند نشئهٔ تا که سبکبار بگذرم — رطل گران زبادهٔ گلرنگ می‌کشم
تا گشته‌ام زصدر نشینان پیر دیر — سر را زِتاج و پای زاورنگ می‌کشم
مردان به سنگ صبر شکستند پای حرص — من هم به دوش نفس ازان سنگ می‌کشم
از نازکی شود بدن چون گلت کبود — چون در بغل خیال ترا تنگ می‌کشم
از عکس شخص خویش جبین می‌کنم ترش — جای صفا بر آئینه زان زنگ می‌کشم
در وادی که جاده چو تار نظر دود — من پا به دامن قدم لنگ می‌کشم
قانون شناس زمزمهٔ پرده‌های درد — داند که من نوا به چه آهنگ می‌کشم
طفل دلم چو شست مکد نوک تیر را — کی ناوکت برون زدل تنگ می‌کشم
تصویر نوک خامهٔ نقاش قدرتم — طرزی نفس برون به پَر رنگ می‌کشم

بر طبق بیدل در کابل گفته

به صد خمخانهٔ می پر نشد یک ساغر عشقم — نمی‌دانم چه مستی ریخت یا رب در سر عشقم
به صد خم نشکند رنج خمار ساغر عشقم — نمی‌دانم چه مستی گشت یا رب رهبر عشقم
جنونم خاطر آشفته‌ام وضع پریشانم — به دیوان دماغ اندیشه‌گان سر دفتر عشقم

به هفتاد و دو ملت مشرب آزادگان سازد
نه هندو میشناسم نه مسلمان کافر عشقم
گهی چون داغ می‌خندم گهی چون زخم می‌گریم
به تیغ از ناز می‌پیچم سرا پا جوهر عشقم
زتاب وصل می‌نالم زسوز هجر می‌بالم
شرار داغ سودایم سپند مجمر عشقم
وگر در زنگ پنهانم وگر آئینه میمانم
به خود خود راهمی بینم بلی روشنگر عشقم
شرار نالهٔ سردم بهار چهرهٔ زردم
نمک پروردهٔ دردم به جان غم پرور عشقم
به دست ناله چون نالم پر از خون همچو تبخالم
مپرس از سختی حالم کباب اخگر عشقم
تمیز خوب و بد در مشق حیرت سوختم طرزی
صفای جلوهٔ آئینهٔ روشنگر عشقم

جواب بیخود در کابل گفته

نه از چشمت نه از زلفت تبه گشته است احوالم
شکست شیشه‌ام هر دم به حال خویش میبالم
بسان خاطرم از غم غبار آلود می‌گردد
مقابل گر شود آئینه بازشتی تمثالم
خدا را گوشهٔ چشمی به من ای پیر میخانه
که از بس بیخودی چون چشم مست یار بیحالم
اسیر خوی صیاد خودم ور نه چو بوی گل
قفس مانع نمی‌گردد زپرواز پر و بالم
چه می‌پرسی زاحوالم که اندر آتش عشقش
زبس بگداختم زنجیر گردن گشت خلخالم
به یاد آتشین رخسارهٔ ابرو کمان ای دل
زبس بر خویش پیچیدم بسان دانهٔ خالم
زعشق قامتش از خویش تنها چون الف گشتم
به یاد جیم زلف او زغم خم گشته چون دالم
نمی‌دانم کجا همچون کبوتر صید او گردم
که باز امشب چو شاهین است چشم او به دنبالم
به عشقش از دل صد چاک طرزی چند می‌پرسی
خدنگ ناز آن ابرو کمان کرد است غربالم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

شمع سان از بس که گرمی داشت داغ بسملم
شعله می‌گردد رطوبت در دماغ بسملم
ظرف و مظروف جگر خواران حسرت دید نیست
میچکد بر جای می‌خون از ایاغ بسملم
بزم ما حسرت نصیبان نیست هم بی‌ساز عیش
تیغ خون آلود قاتل شد چراغ بسملم
سوی گلشن رنگ گل سعی و تلاش رهبر است
قطرهٔ خون نقش باشد در سراغ بسملم
تا بهار تیغ او خندید بر حال دلم
لاله خون آلود می‌روید زباغ بسملم
تیره روزان وفا را روز روشن در قفاست
روشنی چون مردمک روید زداغ بسملم
همچو موج باده رنگ جام عشرت می‌کشم
سرخوشی از بس که جو شد از دماغ بسملم
استراحت بستهٔ دامان جیب بیخودیست
چشم حیرت می‌شود کنج فراغ بسملم

سـرخ روئی پیش تیغش آبیار زندگیست / رنگ خون باشد گل روی چراغ بسملم
بس که پرخون شد دلم طرزی به یاد تیغ او / لاله خونآلود میروید زباغ بسملم

جواب شوکت در کراچی گفته

من از نازک مزاجیها ازان با شیشه در جنگم / کز آواز طپیدنهای دل از رو پر درنگم
زبس رنگ بهار این چمن دارد پریدنها / رود رنگ حنا از کف چو گل تا وا شود چنگم
بافسون پریزادان نگیرد شیشه سازانم / مپوش آئینه بر رویم که من چون نشهٔ بیرنگم
ازان روزی که دامانش به کف از ناز بگرفتم / شود از غنچه رنگینتر اگر گیرد قدح چنگم
اگر روزی مرا آن آفتاب ناز بنوازد / به جای نغمه بوی گل برآید از رگ چنگم
چنان کهسار از یادش طراوت در بغل دارد / که خون رنگ برگ گل چکد از هر رگ سنگم
دلم از بس که ذوق میکشی بیتاب میدارد / صدا شد قلقل مینای پر می بر لب سنگم
خود آن سوی عدم گردم به هستی رنگها دارد / مپرس از رنگ اسرارم بهار نشهٔ بنگم
غبار غیر چون در خلوت دل جا کند طرزی / که یادت غنچه میگردد زتنگی در دل تنگم

از طبع خود در شام گفته

به گردن چون سلیمانی نه من زنار میبندم / که بهر یادگار او به ناخن تار میبندم
مرا چون طره زان آشفتگی بر گرد سر گردد / که من از پیچ و تاب زلف او دستار میبندم
زبوی غنچه آواز جرس در گوش میآید / که بر عزم سفر چون گل به گردن تار میبندم
به صد رنگ و فسون هر شب رخ از خون میکنم رنگین / که تا خود را بسان گل بر آن دستار میبندم
اگر چون موج می بر گرد خود پیچم مکن عیبم / که نقش بوسه چون ساغر به لعل یار میبندم
مگر دست مرا قدرت گرفته در کل حکمت / که من هر نقش میبندم همان بیکار میبندم
به یادش آنقدر سرشار و حیران و سیه مستم / که در بزم وصالش چشم از دیدار میبندم
به بزم نکته سنجان معانی فهم دانا دل / دهن از حرف میدوزم لب از گفتار میبندم
منم آن نخلبند گلشن معنی که از شوخی / بهار غنچهٔ رنگین به نوک خار میبندم
به طرز موشکافی بس که استاد قوی دستم / به یک مو صد هزاران معنی اسرار میبندم
به بوی حسن خلق نوجوانان چمن طرزی / چو بلبل آشیان در دامن گلزار میبندم

از طبع خود در شام دمشق گفته

آزار بس که زان گل رخسار می‌کشم
جای نفس زسینه به لب خار می‌کشم

از بس زبی‌کسی تو تنها نشسته‌ام
غمنامهٔ تو بر رخ دیو از می‌کشم

در روی جام و ساغر و پیمانهٔ شراب
خمیازه‌ها به یاد تو بسیار می‌کشم

کوه گران الفت دنیا چسان برم
کز بار یاد ناله من آزار می‌کشم

از اشتیاق آن خم ابروی چون کمان
من بال و پر زشوق چو سوفار می‌کشم

هر شب به شام تیرهٔ خود می‌روم فرو
چون خال صبح سر زلب یار می‌کشم

تا لفظ غیر نقطه نگردد به حرف دل
من خط بگرد خویش چو پرکار می‌کشم

من قطع آرزوی ازان رو نمی‌کنم
عقد گهر برشتهٔ این تار می‌کشم

فارغ زمیکشی لب جام و ساغرم
تا می زاشک دیدهٔ خونبار میکشم

آزادگی سرو زباری که بی‌بریست
من خستگی چون نخل ازین بار می‌کشم

طرزی زخار غنچه ندید است این ستم
رنجی که من زدیدن گلزار می‌کشم

بر روش بیدل در کراچی گفته

حسن شوخی کرد من خود را به ما و من زدم
در کنار بوی گل شبخون درین گلشن زدم

در رهٔ ملک فنا از جیب اظهار ظهور
تا نفس گردی کند خاکی به چشم تن زدم

خود به خود میسوخت دل من هم زحسن شعله خو
آتشی برداشتم بر روی این گلخن زدم

از کمالات هنر تار است روز روشنم
منکه جوهر یافتم بر خاطر روشن زدم

آمد و رفت نفس خاکسترم بر باد داد
بر شرار آتش خاموش خود دامن زدم

تار موز عشق خواندم از لب اسرار شوق
بوی یوسف خواستم حرفی زپیراهن زدم

رنگ هستی مرا آن سوی امکان گردهاست
همچو نگهت آشیان بیرون ازین گلشن زدم

بر در دلها گدائی وضع سامان غناست
من زفیض خوشه چینی پای بر خرمن زدم

تا رسد در پردهٔ گوش گران خوابان ناز
بر در زنجیر حسرت حلقه بر شیون زدم

تا که بزم سینه را طرح چراغان افکنم
شمع داغی سوختم سر رشته در روغن زدم

بی‌لب لعل می‌آلودش به بزم میکشان
جام را از پا فکندم شیشه را گردن زدم

از تمنای دهان و عارضش طرزی به باغ
گل بر روی شاخ بستم غنچه بر گلبن زدم

از طبع خود در شام گفته

ذره واری گــر بــخود بـالد دمـاغ بسـملم
بـر سـر خـور بشکـند سـاغر ایـاغ بسـملم

شـمع افـروزد اگـر تیغ تـو در محراب زخـم
خـانهٔ مــه راکـند روشـن چـراغ بسـملم

بس کــه آن صــیاد دارد اشــتیاق کشـتنم
بـا چــراغ تـیغ گـردد در سـراغ بسـملم

از بــهار بـرق شـاداب دم شـمشیر او
غـنچه‌های زخـم دل خـندد زبـاغ بسـملم

جـای جـوهر گـل دمـد از دامـن گلزار تیغ
یکــدهن خـندد اگـر گـل‌های داغ بسـملم

گـر به یاد آب تیغش زخم دل نوشد شراب
جـای مـوج مـی‌چکد خـون از ایـاغ بسملم

هـر رگ خـونش خـم گیسوی سنبل می‌شود
شـاخ تـیغش گـر بـرآرد سـر زبـاغ بسـملم

کشـتگان عشـق را طـرزی پـر پرواز نیست
از طــپیدن مــی‌توان کـردن سـراغ بسـملم

بر روش بیدل در قندهار گفته

زروزگــار دغـا پـیشه بس کـه نـاکـامم
بســان زهــر شـود شـهد نـاب در کـامم

چــنان خــراب مــرا کـرده گـردش ایـام
کــه صــحن خـانه گـذشتست از لب بـامم

زچـرخ نشـتر غـم بس کـه بـر جگـر خوردم
مشـبک است جگـر هـمچو چشـم بـادامم

هــزار گـونه دعـاگـویمش زصـدق و صـفا
دو لب اگــر بگشـاید زبــهر دشــنامم

زشـوق آنکـه مـرا دامـنش بـه چـنگ افتد
چــو چشـم مـی‌پرد از شـوق دیـدهٔ دامـم

چـه شـد بـدور سـرش گـر هـزار ره گشـتم
کــه آن غــزالهٔ وحشــی نـمی‌شود رامـم

زقــید نــام گــذشتم ازان سـبب طـرزی
کــه نـیست غـیر سـیه‌رویی حـاصل نـامم

بر طرز بیدل در قندهار گفته

قـبول خـاطرم مضمون وصف الحال رامانم
صــداقت تـو امـانم صـورت احـوال رامـانم

زبس کسب تـحیر کـرده‌ام در مکـتب عشـقت
ســراپــا حــیرتم آئـینهٔ احـوال رامـانم

زوضـع بـی‌ثباتی‌های ایـجادم چـه مـی‌پرسی
بشــه راه فــنا بــازیچهٔ اطــفال رامــانم

بسـان شـمع سـر تـا پـا زبـانم لیک خـاموشم
زبس خــامش بــیانیها زبــان لال رامــانم

زجـوش حـیرت تیغش طـپیدن رفته از یـادم
بــزیر خــنجر او بســمل بـی‌بال رامـانم

بــه یـاد قـامت سـرو بـلند فـتنه انگـیزش
چـو قـمری تـا کـه گـرم نـاله گشتم نـال رامانم

چو دوران یکزمان از گـردش گـردون نـیم ایمن
زبس دارم تســلسل دور مـاه و سـال رامـانم

دریـن غـفلت سـرا چـندان گـرفتارم کـه پنداری
زطــول آرزوهــا رشــتهٔ آمــال رامــانم

بـه یـاد بـوسهٔ پـای نگـارین کسـی طـرزی
زبس پـیچیده‌ام بـر خـویشتن خلخال رامانم

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص در کابل گفته

زبس در بزم وصل آئینه سان بر خویش حیرانم
زطرز جلوهٔ حسنش به خبر حیرت نمی‌دانم

زوضع وحشت سرگشتگی‌هایم چه می‌پرسی
جهان چون مردمک تنگی کند بر گرد جولانم

چه پرسی از ثبات دفتر اجزای اوراقم
که چون دیوان گل تا باد برخیزدپریشانم

چنان از شرم رخسار تو گل آب از خجالت شد
که جای آب رنگ گل روان باشد به بستانم

زبس حیران غم از طرز نگاه چشم مخمورش
نمی‌آید به هم آئینه سان آغوش مژگانم

سرشک از هر بن مژگان من فواره سان ریزد
نشارد دیدهٔ ترگر به هم دامان مژگانم

به یاو طرهٔ آشفته‌اش حالم چه می‌پرسی
رود چون موج هر عضوم زخود از بس پریشانم

چنان درس سخن از لعل خاموشش زبر دارم
که گویا می‌کند آئینه را طبع سخندانم

به یاد طرز حال اهل مشرب را تماشا کن
که دل چون غنچه پرخونست من پیش تو خندانم

چو طرزی تا ابد بیرون نمی‌آید زحیرانی
مقابل گر شود آئینه پیش چشم حیرانم

بر طرز بیدل در کابل گفته

چو زخم سینه‌ام در خون طپد گل از غم شبنم
صبا بر چاک گل زان می‌گذارد مرهم شبنم

نباشد غیر اشک و آه در چشم و لب عاشق
بود آری همین آب و هوا در عالم شبنم

نمی‌دانم که از یاد که می‌ریزد سرشک من
که از شوخی نشیند پیش چشم پر نم شبنم

چو خوی هر قطره‌اش بر روی خوبان نازها دارد
کسی کو از گداز دل برآید همدم شبنم

چنان تردامنان را ساز عشرت بانوا باشد
که بنوازد رگ گل نغمهٔ زیر و بم شبنم

گداز دل هزاران نکته‌ها در هر بیان دارد
بلی یک مهر عنوانست نقش خاتم شبنم

چه پرسی پاکی دامان شبنم راز بوی گل
که کس چون غنچهٔ سر بسته نبود محرم شبنم

مگر آبی زند بر آتش گلشن صبا هر دم
که همچون شعله بیتابست گلها از غم شبنم

به پیش یار طرزی محو چون بیدل شود از خود
بلی خورشید می‌چیند بساط مبهم شبنم

بر روش خواجه حافظ در قندهار گفته

مپرس ای همنشین از حال زار چشم خونینم
که جوشد لاله زار از جویبار اشک رنگینم

فغان زان نامسلمان ای مسلمانان که در یک دم
دو زلف کافرش از کف ربوده دین و آئینم

زگوش یار چون دیدم فروزان گوشوار در
طلوع از مطلع ماه درخشان کرده پروینم

پی‌آزردنم با غیر بنشیند چو بر خیزم
به قصد کشتنم با خصم برخیزد چو بنشینم

زدام عاشقی عمری رهائی داشتم لیکن
شد اکنون باز مرغ دل اسیر چنگ شاهینم

شود خورشید از کاشانهٔ تاریک من طالع
شبی گر ماه روی یار گردد شمع بالینم

نخواهم کرد ترک لعل شکر بار او طرزی
بتلخی همچو فرهاد ار برآید جان شرینم

جواب محمد امین جان درکابل گفته

کی زمن پنهان شدی تا من ترا پیدا کنم
من کجایم تا ترا در خاطر خود جا کنم

گر به گوش سنگ نام لعل سیرابش برم
در رگ خارا شرر را آب چون صهبا کنم

تا به قید خود گرفتارم بیابان خانه است
ورز خود بیرون برایم خانه را صحرا کنم

بحر از خجلت بجیب قطره پنهان می‌شود
گر به چشم چشمه خیز هم چشمی دریا کنم

زان مقابل با صفا طبعان نمی‌آرم شدن
چون باین تمثال زشت آئینه را رسوا کنم

گر برای بستن معنی پرد شاهین فکر
صید مضمون را برون از بیضهٔ عنقا کنم

من که خون آشام در دم رغبتم با عیش نیست
زان به جای باده خون دل درین مینا کنم

جام خالی زان زمینا بادهٔ عشرت کشد
باش تا من نیز چندی خدمت دلها کنم

طاقت دیدن ندارد چشمم از ضعف نگاه
بی‌گل روی تو چون مژگان ز هم بالا کنم

از ازل آشفتگی با خاطر ما توام است
زلف طومار پریشانی زسر چون وا کنم

با دل روشن سیه روزی همی باید کشید
تا بسان مردمک در چشم مردم جا کنم

طرزی چون بیرنگی ما دید می‌گفت عندلیب
عکس زنگ نکهتم آئینه را رسوا کنم

بر روش بیدل درکابل گفته

بر لبش نقش تبسم چون تماشا می‌کنم
همچو ساغر سر خط خمیازه انشا می‌کنم

من که طرز جلوهٔ قدش تماشا می‌کنم
از هوس در بزم چون مینا بغل وا می‌کنم

از سبک روحی زبس نازک ادا افتاده‌ام
چون نگه در چشم مردم جای خود وا می‌کنم

سوی بزمم جلوه گرآید گر آن بالا بلا
پیش او چون جام از حسرت دهن وا می‌کنم

بس که چون آئینه بر خود چشم حیرت دوختم
خود به خود خود را به چشم او تماشا می‌کنم

پیش یاقوت لبش چون حال دل سازم رقم
بر زمین خط غبار عجز انشا می‌کنم

من نشان آن دهن از هیچ پیدا می‌کنم
عقدهٔ باریک تار مو به شب وا می‌کنم

بس که از باریک بینیها چو موگردیده‌ام
در میان دل چو یاد آن میان جا می‌کنم

طبع نازک همچو جامم تا کمر در خون نشاند
شکوهٔ نازک مزاجیها چو مینا می‌کنم

تا به کی از قطرگی در بحر خجلت نم کشم — میگدازم گوهر دل سیر دریا می‌کنم
چون حنا عمریست خونم پایمال عاجزیست — انتخاب بوسه زان خاک کف پا می‌کنم
تا نسوزد پرتو خورشید هستی پیکرم — بر سرخود سایبان از بال عنقا می‌کنم
جام استعداد فطرت از می رغبت تهی است — چون تنگ ظرفان از آن روزی تقاضا می‌کنم
هر چه باداباد از مستی به پیش چشم جام — پردهٔ روی پری از ناز بالا می‌کنم
آنقدر در بحر یکتایی نفس دزدیده‌ام — تا نفس تکرار می‌گردد چلیپا می‌کنم
اختیار هر دو عالم گر به دست من دهند — با یکی تار سر زلف تو سودا می‌کنم
اسم حرف هستیم باشد معمای عدم — لفظ عنقا را به اسم این معما می‌کنم
بس که دل آمد به جان از جان کنی چون کوهکن — بر سر خود می‌زنم گر تیشه پیدا می‌کنم
زخم دل پیکان او را در مکیدن آب کرد — همچو گل این غنچه را طرزی به لب وا می‌کنم

بر طرز بیدل درکراچی گفته

بس که بهر کم شدن از خود به خود جان می‌کنم — از رخ آئینه عکس خود به دندان می‌کنم
بهر لعلی جان کنم کان تن پر سنگ سخت — نقب سنگین را به جان از کندن جان می‌کنم
تا که آب جلوهٔ حسنش به باغ دل برم — جوی آن نهر نگه با نوک مژگان می‌کنم
گر زبان لب از طمع در پیش دونان وا کند — از بن دندان به سوهان بیخ دندان می‌کنم
در بلای جان کنی مردانه فرهادم که من — بهر شیرین جوی شیراز کندن جان می‌کنم
از شرار افشانی عشق بتان شعله خوی — کوه غم از همت مردانه آسان می‌کنم
از سبکباری چو شبنم بس که بارم بر هواست — زود از خود می‌روم دل زین گلستان می‌کنم
نیست آسان دل زعشق مهوشان برداشتن — از تو تا دل بر کنم جان را به تاوان می‌کنم
بیژن جان را برون از چاه تن می‌آورم — بند و زنجیر در این کهنه زندان می‌کنم
اندرین دریا زقحط آبرو طرزی مپرس — من به صد تلخی برای آبروجان می‌کنم

بر روش بیدل درکراچی گفته

چون شمع تا سراغ پی درد می‌کنم — از پای رنگ رفتهٔ خود کرد می‌کنم
این رفت و آمد نفس گرم روز چیست — داغ کباب دل به نفس سرد می‌کنم
مانند برگ زرد شود روی سرخ من — چون یاد روی مردم نامرد می‌کنم
چون رنگ زرد نیست به گل تحفهٔ خزان — من نیز رنگ رفته ره آورد می‌کنم

بـاد فـنا بـه زور نـفس مـی‌کشم بـه دوش
کـاری کـه هـیچکس نـتوان کـرد مـی‌کنم

تـعداد کـثرت نـفس اوراق زایـدست
بـر خـویش صـفر مـی‌کشم و فـرود مـی‌کنم

پـای تـلاش دل بـه سـراغ گـذشتگان
تـبخاله زار آبـله پـر درد مـی‌کنم

هـر جـا کـه می‌روم بـه خـیالش زخـود بـرون
در رنگ و بـوی گـل بـه چـمن گـرد مـی‌کنم

گـر روی گـل زعکس رخش سـرخ مـی‌شود
مـن هـم رخـی بـه درد غـمش زرد مـی‌کنم

گـرم است بـزم طـرزی و بـی‌دل ازیـن مـدام
شیری کـه چـون سحر بـه نـفس سـرد مـی‌کنم

بر طبق بیدل در کابل گفته

جـامهٔ هسـتی بـه دست نـیستی تـه مـی‌کنم
بـر نـفس مـی‌پیچم و ایـن رشـته کـوته مـی‌کنم

کـارگاه هسـتی مـن جـامه بـاف نیستی‌ست
تـار و پـود ایـن کـتاب از پـرتو مـه مـی‌کنم

همچو شمعم زنـدگی در حـرف سوز دل گـذشت
کـز رگ کـردن سـر ایـن رشـته کـوته مـی‌کنم

گـر دمـی سـر در گـریبان تـامل واکشـم
یـوسف مـعنی بـرون از قـعر ایـن چـه مـی‌کنم

ایـن دل آگـاه را تـعلیم غـفلت مـی‌دهم
شـخص معنی را چـو غـول از راه بـیره مـی‌کنم

دفـتر هسـتی مـا در کـم زدن دارد حسـاب
کـی یکـی را صـد شـمارم بـیست را ده مـی‌کنم

یک سرا پـا سـجده سـان نـقش جـبین افتاده‌ام
جبهه سائی بس کـه پـیشش گـاه و بـیگه مـی‌کنم

از لبـاس عـاریت از بس کـه دلتـنگم چـو گـل
صـبح مـی‌پوشم بـه نـاز و شـام پس تـه مـی‌کنم

مـحرم راز دلم کـی بـا نـفس هـمدم شـوم
چون به در بـان مـی‌نشینم صـحبت شـه مـی‌کنم

در رهٔ یـاد خـیال آن مـهٔ مـحمل نشـین
از رواق چشـم روشـن طـرح خـرگه مـی‌کنم

تـا زطـرزی نکـتهٔ طـومار عـزت خـوانده‌ام
سـر بـرای سـرفرازی خـاک در گـه مـی‌کنم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

از نـفس تـا چـند شـور سـاز بـاطل بشـنوم
دم فـرو خـوردم بـه خـود تـا حـرفی از دل بشـنوم

اسـتراحت نـیست تـا دل از نـفس دارد طـپش
از درا حـرف درازی‌هـای مـنزل بشـنوم

بی‌نشان در گرد امکـان بس کـه رنگ جـلوه ریخت
حـرف لیـلی گـویم و آواز مـحمل بشـنوم

مـی‌کنم تـا لامکـان پـرواز از پـهلوی شـوق
گـر صـدای شـهپر شـمشیر قـاتل بشـنوم

از طـپش‌های زبـان شـعلهٔ بـیتاب شـمع
بـیقراری‌هـای شـور نـبض مـحفل بشـنوم

بـا تـن آسـانی چـه نسـبت بـیقرار عشـق را
مـوجم و از دور حـرف نـام سـاحل بشـنوم

بـا طـپیدن دست افشـان بگـذرم از خـون خـود
گـر صـفیر بـال خـون آلود بسـمل بشـنوم

از بن هر موی نقص عافیت بر دل رسد
از زبان بیغمان گر نام غافل بشنوم
یک سراپا دردم و داغ دل پیچیده‌ام
گفتگوی مردم بی‌درد مشکل بشنوم
همچو شبنم آب می‌گرداندم شرم کرم
نیست تابم آنقدر تا نام سائل بشنوم
بس که طرزی انفعال از شاهد مضمون کشم
آب می‌گردم همه گر شعر بیدل بشنوم

جواب شوکت در کراچی گفته

چندان به پیش لعل تو از هوش می‌روم
کز خود چو موج باده به صد جوش می‌روم
آئینه‌ام که از سبب کسوت صفا
در بزم پادشاه نمد پوش می‌روم
از بس که ریخت آن مژه‌ام سرمه در گلو
چون مردمان چشم تو خاموش می‌روم
تا نور چشم مردم اهل نظر شدم
بر پشت پای دیده و خاموش می‌روم
آمد بلند مرتبهٔ اوج عزتم
تا چون صدا به دل زرهٔ گوش می‌روم
در جستجوی گوهر نایاب خویشتن
از خود چو آب مست به صد جوش می‌روم
گر خود شوم چو لعل که مفتم نمی‌خرد
چون در بزور زر به در گوش می‌روم
گر لعلت اینچنین زسرم هوش می‌برد
امروز گر نرفته زخود دوش می‌روم
تا شد تهی زخویش دل چاک چاک من
همچون قبا بقد تو همدوش می‌روم
در چشم مردمان نظر در میان چشم
چون سرمهٔ نگاه تو خاموش می‌روم
از آتش درون که مرا گرم کرده است
یک قد زجوش از سر سرپوش می‌روم
از راه موج پی به گهر می‌برم مدام
از جانب سحر به بناگوش می‌روم
فیض سحر زوصل شب تار یافتم
از سیر خط به طرف بناگوش می‌روم
طرزی زخود رمیده روم بس که از صفا
مانند موج بحر زآغوش می‌روم

از طبع خود در بیت‌المقدس گفته

چسان در بزم از شوخی به رویش چشم وا دارم
که من چون سایه در مژگان خزم از بس حیا دارم
زجوی تنگ رگها رنگ خون زندگی نوشم
به گلشن زان چو گل رنگ ثبات بی‌بقا دارم
به خورشید ار نشینم روز من روشن نمی‌گردد
که من چون سایه با خود تیره روزی در قفا دارم
ازان بیتاب هر دم چون سپند از جای برخیزم
که من از حسن گرم یار آتش زیر پا دارم
چسان با یاد شخص غیر از جان همنشین گردم
که من چون سایه از خود یک قدم خود را جدا دارم
همان بر خاطرش آئینه سان یک شخص نسیانم
چه شد خود را بسان عکس با وی آشنا دارم

به یاد دیدنش آئینه سان بر خویش حیرانم
به این بیطاقتی تاب تماشایش کجا دارم

بغل وامیکشد عکس رخ او را چنان در بر
که من از شرم چون آئینه از رویش حیا دارم

به وزن قدر تمکین گرچه چون کهسار سنگینم
کنم تا بار خود بر دل سبک ذوق صدا دارم

به عین سرخوشی مانند چشم یار بیمارم
که روز و شب به زیر تیغ ابروی تو جا دارم

چو لاتا شد تهی حبیب من از اثبات الاالله
زبار خجلت هستی خود قد دو تا دارم

چه حاجت اینکه ای ظالم بر آزارم کمربندی
که من خود دشمنی چون نفس سرکش در قفا دارم

ازان در رگ رگ گل همچو رنگ و بو دوم طرزی
که بهر حسن او از برگ گل آئینه‌ها دارم

بر روش بیدل در کراچی گفته

افروخته از حسن تو تا شمع نگاهم
از شعله زند ناز به سر پَر کلاهم

از خجلت تر دامنی خویش چگویم
از جبهه چکد جای عرق شرم گناهم

از حسن رخت کرده زبس کسب نزاکت
از سیر چمن آبله شد پای نگاهم

چون خضر خط سبز توام عمر فزاید
از چشمهٔ حیوان زده سر مهر گیاهم

در پشت شب تار رخ روز نماید
در دامن خورشید خزد روز سیاهم

بی‌روی تو گر بر رخ گل چشم گشایم
برگشته خلد چون مژه در دیده نگاهم

سد است میان من و تو این تن خاکی
خرسنگ همین مشت غبار است براهم

عشق تو سیه کرد رخ کوکب بختم
در دامن شب جلوه کند چهرهٔ ماهم

چون صبح کمند نفسم چرخ شکار است
از بس که رسابست مد نالهٔ آهم

در دست ملامت شکنم رنگ ندامت
شخص خجل منفعل عذر گناهم

چون شمع پی‌جاه زبس سوخت دماغم
گلدسته به سر شعله زد از حسرت جاهم

خورشید به دلوم نکشد از دهن چاه
من سایهٔ افتادهٔ قعر بن چاهم

آشفته دماغ است زبس خاطر طرزی
جز حلقهٔ زلفت نبود پشت و پناهم

جواب ظهوری در کابل گفته

گر به ادبگاه حسن دیده به دیدن دهم
چون مژه نظاره را جیب دریدن دهم

زیر دم تیغ او خنده کنان شمع سان
پای به دامن کشم سر به بریدن دهم

تا به ابد نگسلد رشتهٔ نظاره‌ام
گر به رخت دیده را رخصت دیدن دهم

شهپر شمشیر او گر به سرم پر کشد
رقص چو بسمل کنم تن به طپیدن دهم

شوق زافسردگی پای به دامن کشید
طبع جنون تاز را پای دویدن دهم

دیدهٔ افلاک را سرمه به مژگان کشم
آه جهانسوز را گر به کشیدن دهم

در پر عنقای زار صید معانی کنم
گر به تذرو نظر بال پریدن دهم

بر دم تیغ تو من کوه بدخشان کشم
چون جگر خسته را خون به چکیدن دهم

خون زجگرها چکد چون زصراحی شراب
گر نفس ناله را نیش خلیدن دهم

بر در دون همتان حلقه صفت تا به کی
سلسله جنبان شوم قد به خمیدن دهم

طرز دگر ساز کرد گفتهٔ طرزی بیا
تا که به چشم عدو سرمهٔ دیدن دهم

جواب بیخود در کابل گفته

زبس ساز ضعیفی‌های دل برد است از جایم
چو رنگ رفته آوازی ندارد ماندن پایم

به یاد نیستی از بس به هر جا می‌روم هردم
بسان آه از خود ریختنها دارد اعضایم

شرارم نشئه‌ام ما را به سنگ و شیشه جا نبود
مپرس از بیخودی‌هایم مپرس از جوش سودایم

زیک پیمانه‌ام رنگ دو عالم نیستی جوشد
پری بیرون دواند بس که جای باده صهبایم

درون پرده‌ای مجنون زغفلت چند می‌کردی
برون دارد زمحمل جلوه‌ها صد گونه لیلایم

زبس کز چشم مستت نشئهٔ آهم در بغل دارد
به طاق سینه جای دل نگهدارند مینایم

زپرواز ضعیفی‌های دل غافل مشو ای گل
چو شبنم دامن خورشید گردد عاقبت جایم

زلطفش گر چه یک عالم هوس هر ذرهٔ دارد
زچشم او به غیر از یک نگه نبود تمنایم

زبان غنچه در گلزار با خود این سخن دارد
بساط یک چمن چیده است تا با خویش می‌آیم

به بزم وصل او از بی‌خودی‌ها چون سپند آخر
فغان این دل بیتاب طرزی کرد رسوایم

بر روش بیدل در کراچی گفته

جمعیت دماغ پریشانی خودیم
آئینه دار حیرت حیرانی خودیم

دست امید ما به ندامت نمی‌رسد
دندان کند یاس پشیمانی خودیم

فرد بلند ناب فنا کردم انتخاب
شعر بیاض دیدهٔ قربانی خودیم

حرف فنای من به سخن جان تازه داد
نقص کمال طرز سخندانی خودیم

نامم بسان نقش نگین کج نوشته‌اند
واژون طراز سر خط پیشانی خودیم

دانسته‌ام که هیچ ندانسته‌ام به خود
بقراط جهل دانش نادانی خودیم

غرقم به بحر و سعی نفس در کشاکش است
همچون حباب کشتی طوفانی خودیم

جـز رفت و آمـد نـفسم نـیست دستگاه
سامان کـار بـی‌سر و سـامانی خـودیم

طـبعم کـتاب کـاکـل آشفته جمع کرد
شـیرازه بـند وضـع پـریشانی خـودیم

چون شخص عکس خود به خودم رونمای نیست
آئـینه‌ایـم و بـیخود حـیرانـی خـودیم

تـوحید گـویم و بـه تـلاش بت زریم
حـیران کـار و بـار مسلمانی خـودیم

هـر چـند آدمـم نـرهیدم زدست جـهل
طـرزی پـتان کـوه سلیمانی خـودیم

در عین شباب در قندهار گفته

خـراب و مست دو چشم سیاه جـانانم
بـه یـاد زلف پـریشان او پـریشانم

زدوری تـو زبس خـون دل بـه دامـن ریخت
نگـر کـه رشک چـمن گشت جـیب و دامـانم

بـه زلف خـم بـه خـم یـار تـا دو چار شدم
چـومار سـر زده دایـم بـه خـویش پـیچانم

دو زلف خـم شـده در گـوش او بـه سر گـوشی
بـه قـصد کشتن جـان حـزین حـیرانـم

بـه آن دو چشم سیه مست و زلف کـافر کـیش
بـبرد جـان و دلم بـلکه دیـن و ایـمانم

زحـال زار خـرابـم چـه پـرسی ای طـرزی
کـه کشـته دم تـیغ تـغافل آنـم

در شام شریف گفته

شـور بـحر عشق او چـون در دل تـنگ افکنم
من که مانند حباب از ضعف بر خود بشکنم

از دلم بـر لب نـفس تـا گـرد طوفان می‌کند
بگسـلد از هـم چـو تـار موج رگـها بر تـنم

بس که روگـردانم از یـاد رخش از شـخص غیر
از رخ آئـینه عکس خـود بـه دنـدان مـی‌کنم

ناتوانم گـرچه از وضـع سـبک روحـی چـو بـاد
لیک در وقت غـضب صد لطـمه بـر دریـا زنـم

از جـفای خـنجر سـر تـیز چـرخ آسـمان
نـیست غـیر از سـایهٔ تیغ تـو جـای مـا مـنم

بس کـه بـهر اصـل مـرکز بـیقرار افـتاده‌ام
هر نفس چون شعله بر خود بال وحشت مـی‌زنم

چـون سپند از بس کـه مشتاق تـماشای تـوام
در حـضورت خـویش را بـر روی آتش افکـنم

تا رسم بـر چشم مـردم آب مـی‌کردم چـو اشک
بس کـه تـر دامـن زشـرم خجلت مـا و مـنم

بس که طرزی بی‌رخ مـاهش زحسرت مـی‌طپم
گشـته هـمچون خـار مـاهی تـار در پیراهـنم

ردیف النون دیوان طرزی صاحب من اشعاره در شام گفته

غـیر خـاموشی کـه مـی‌دانـد زبـان راز مـن
از غـبار سـرمه چـون مـژگان دمـد آواز مـن

سـنگ در کـهسار مـن از بس لطـافت آشناست
دوش مـینا مـی‌کشد از نـازکیها نـاز مـن

طبع شاهینم زند چون چرخ بر اوج کمال / صید عنقا را کند در قاف معنی باز من
جیش غفلت شب چسان بر من شبیخون آورد / هر سحر تا بندر صبح است ترک و تاز من
رنگ زیر و بم ندارد نغمهٔ عشاق ما / همچو بوی گل بود نازک صدا در ساز من
خانهٔ دل را نفس آئینهٔ بندان می‌کند / جلوه‌پردازی کند چون دلبر طناز من
بس که چون آیئنه حیران تماشای توام / کی مژه بر هم زند پیش تو چشم باز من
دمبدم چون شمع از آب دم تیغ وفا / زندگی می‌گیرد از سر گردن سرباز من
طرزی از بس شد رسا صوت صدای شعر من / در عدم تا گوش سلمان می‌رسد آواز من

جواب سلمان در قندهار گفته

ای خم زلفین تو سر به سر آورده چین / گشته بهر چین اونافهٔ چین خوشه چین
لعل تو از نیکوئی برده زما چین گرو / خال تو ملک حبش کرده به زیر نگین
خط ز رخت سر زده یا که به گلزار حسن / سایهٔ سنبل بود بر ورق یاسمین
از اثر چشم تو نرگس بیمار باغ / می نتوان بی‌عصا خاست زروی زمین
هر نفسی خنده‌ات جان دگر می‌دهد / روی برو گویمت غنچه نخندد چنین
پنجهٔ مرجان کجا جلوه کند ای نگار / دست نگارین خود گر بکشی زآستین
وه که زآشفتگی مجمع عشاق تو / بر زده از طره‌ات سر زیسار و یمین
هست گرت از خدا چشم امید عطا / یک نظر از عین لطف جانب طرزی ببین

از طبع خود در قندهار گفته

ای قدت طوبی و رویت حور عین / وی لب لعل تو چون ماه معین
خرمن حسن گلو سوزترا / صد هزاران همچو یوسف خوشه‌چین
چون تو ماهی ناید از مادر پدید / گر برآید صد شهور و صد سنین
یار مه روی مرا در این زمان / صد سلیمانست در زیر نگین
زهر دشنام دهد آن نوش لب / گرچه دارد لعل همچون انگبین
کوه غم خاک مرا بر باد داد / ساقیا جامی زآب آتشین
عالمی را کرد تسخیر آن صنم / بی‌سپاه و تاج و بی‌تخت و نگین
این چنین جوری که با طرزی کنی / نایدت اندیشه از روزی پسین
گر جفا و جور بی‌پایان تو / پیش حق سایم جبین ای مه جبین
یا مرا صبری دهد در عشق تو / یا ترا با من چو خود سازد قرین

بر طرز بیدل در کابل گفته

زنام او پر و از حرف خود خالیست گوش من
زمن نگذشته تا او می‌رسد شور خروش من

ازان بر روی خاک تیره روزیها وطن دارم
که همچون سایه بار شخص می‌باشد بدوش من

چو چنگ از هر رگم صد نالهٔ قدراست می‌خزید
به زیر بار غم از بس که خم گشته است دوش من

فغان از بس به یاد سرمهٔ چشم تو می‌بالد
به جای آه گرد سرمه خیزد از خروش من

بنازم قدردانی را که از بس قدردانیها
به هیچم که خرد قدرم فزاید خود فروش من

زشرم خام جوشی نارسی نذر هوا گردد
چو می‌بیند به جوش پخته جوشی‌های جوش من

فسان تیغ آه ماست چشم سرمه آلودش
ززیر کوه سنگ سرمه میبالد خروش من

به بزم میکشان از بس که ذوق بیخودی دارم
به جای پنبه بردارد زمینا کاش هوش من

بلندی‌های فریاد از غبار سرمه می‌جوشد
در این محفل که بردارد صدا حرف خموش من

نفس چون نی زلب فریاد بیرون آورد طرزی
حریفان بس که حرف گرم می‌گوید به گوش من

بر روش بیدل در کابل گفته

گر زند جوش تمنا بحر استغنای من
موج گوهر واکشد هر قطره از دریای من

نشئهٔ جای می زحلق شیشه‌ام آید برون
پنبه از مغز پریزادست بر مینای من

دردمندان را لباس درد دل زیباتر است
خلعت داغست چسپان بر قد و بالای من

بر رخ روشندلان صد در چو مژگان وا شود
می‌کند چون مردمک در دیده خالی جای من

سربلندان را نباشد زیر و بالا در میان
همچو گردون میگذارد بر سر خود پای من

در رکاب گل به استقبال می‌آید بهار
هر کجا پا می‌گذارد آن چمن پیرای من

هر قدر در خون طپیدم هیچ پروائی نکرد
سخت بی‌پرواست یا رب شوخ بی‌پروای من

از سر تاج شهان پست طبع دون مزاج
یک سر و گردن بلندی داشت نقش پای من

من که بر یادش زیاد غیر از خود رسته‌ام
گر فراموشم کند از یاد خود پس وای من

گر بسودایش زدل یکذره وحشت گل کند
چون شرر در سنگ نتوان داشتن اجزای من

تا عرق بر روگلگونش تماشا کرده‌ام
بوی گل خیزد به جای نشئهٔ از صهبای من

در طلسم نیستی از بس که طرزی کم شدم
رنگ فرصت می‌برد امروز از فردای من

بر طبق بیدل در کابل گفته

تـا بـرون آمـد زگـلشن آن بـلا بـالای مـن / بـاغ را صـحرای محشر کـرد بـر غـوغای مـن
خـاکسـاران تـرا چـندان اسـاس آبـروست / گـردباد خـاک گـوهر خـیزد از صـحرای مـن
بس کـه مـحو صورت هستی وهمی گشته‌ام / هست هـر جـا در دل آئـینه خـالی جـای مـن
بـادهٔ گـلگون چـو نکـهت بـوی بـیرنگی دهـد / پـای بـر خـواب پـری زد قـلقل مینای مـن
شـور غـفلت پـای سـعیم را زمـقصد دور داشت / ساخت زنجیری مرا بـر جـای خـواب پـای مـن
بس که دل طرزی به یاد سجدهٔ پـایش گـداخت / میچکد نقش جـبین چـون سـایه از سیمای مـن

جواب کلیم در قندهار گفته

از هـجر رویت ای مـه گـلگون عـذار مـن / شـد غـرق خـون چـو لاله دل داغـدار مـن
از عکـسـم آب صـاف گـل آلود مـی‌شود / از بس مکـدر است دل داغـدار مـن
غـیر از خـیال زلف سـیاه کـجت نـبود / انـدر شب فـراق کسـی غـمگسار مـن
طـفل سـرشک را کـه چـو جـان پـرورید‌ه‌ام / آخـر زدیـده رفت نـیامد بـه کـار مـن
خـط نـرسته از لب لعـلش شـده عـیان / از بس کـه نـازک است رخ گـلعذار مـن
طـرزی زفـرقت قـد سـرو روان یـار / شـد جـوی خـون زدیـده روان در کـنار مـن

این غزل در اربعین رمضان در شام گفته

چـهرهٔ مـطلب بـه صـبر از انتظار آیـد بـرون / از مـیان گـنج آخـر اژدهـار آیـد بـرون
در طـریق اسـتقامتها بـه آن عـزمم کـه مـن / آنـقدر بـر در نشـینم تـا کـه یـار آیـد بـرون
چشـم خـود از انـتظار خـلعت رحـمت مـدوز / هـمچو سـوزن عـقده‌ات آخـر زتـار آیـد بـرون
آب فـیض رحـمتش آهسـته سـوی مـا رسـد / سـبزه کـم کـم از زمـین فـصل بـهار آیـد بـرون
گـر کـمربندی بـه تـمکین هـمچو کـوه بـا وقـار / مـطلبت آخـر چـو لعـل از کـوهسار آیـد بـرون
بس که مستم پیش چشـم سـاقی از بـوی شـراب / از سـر مـخمور مـا رنـج خـمار آیـد بـرون
هـر کـه در مـیخانهٔ عشـقش درآیـد یک نـفس / گـر هـمه دیـوانـه بـاشد هـوشیار آیـد بـرون
سرخ روئی‌های طـالع حـاصل سـر سـبزی است / لاله آری از مـیان سـبزه‌زار آیـد بـرون
از غـم بـاد خـزان آزاد بـاشد هـمچو سـرو / هـرکه در آزادگـی‌ها اسـتوار آیـد بـرون
دود پیری طرزی آخر استخوانم پـاک سـوخت / در کـهن سـالی بـلی نـار از چـنار آیـد بـرون

جواب صائب گفته

از چمن چون قد آن سرو روان آید برون — سروها چون سایه دنبالش دوان آید برون
چون زگلشن یار من بر چیده دامان بگذرد — گل زحسرت از پیش دامنکشان آید برون
در میان جمع از گرمی خویش شمع سان — مغز همچون شعله‌ام از استخوان آید برون
فیض عشق گل رخانم کرد معنی آشنا — عندلیب از صحبت گل نکته دان آید برون
شاهدان معنی نو خط به روی صفحه‌ام — چون خط از دنبال کلکم مو کشان آید برون
بی‌ریاضت ناوک آهت زگردون بگذرد — چله چون نبود کجا تیر از کمان آید برون
کس نمی‌گردد رها بی‌راستی از کج سرشت — با فسون راستی تیز از کمان آید برون
عمر را افزون کند فیض حضور میکشان — پیر از میخانهٔ ما نوجوان آید برون
سینه‌اش طرزی چو صائب چاک می‌گردد زغم — نالهٔ هر کس چو نی از استخوان آید برون

جواب کمال در قندهار گفته

زرخ اندر دل گل خار بشکن — به یک سو مشک را مقدار بشکن
مزن بر صید دیگر ناوکت را — همه بر سینهٔ افکار بشکن
اگر خواهی به مهرویان نشستن — دل خود را چو زلف یار بشکن
خرامان شو به طرف گلشن آنجا — به عارض رونق گلزار بشکن
گره بگشا ززلف و شوکت مشک — به ناف آهوی تاتار بشکن
شکنج زلف عنبر بیز بگشا — بهر تاری دلم صد بار بشکن
مباش از عاشقی مخمور طرزی — خمار از ساغر سرشار بشکن

از طبع خود در کابل گفته

غیر خون خوردن دل نیست به کف مایهٔ من — داد خون در عوض شیر به من دایهٔ من
از نفاقم به دل صدق نفس نیست نشان — معنی مصحف اخلاص بود آیهٔ من
رو به رو راز دلم گفت به مردم چون آب — طفل اشک هیچ نیاورد به جا وایهٔ من
عاجزی رتبهٔ اقبال بلندی دارد — پهلو با چرخ زپستی زده زان پایهٔ من
جز خریدن نتوان وصل تو با نقد روان — کی دهد سود به سودای غمت مایهٔ من
آنقدر خون دل و لخت جگر ریخت زچشم — که چکد خون دل از دیدهٔ همسایهٔ من
پیش زاهد سخن عشق تو گفتم گفتا — رتبهٔ عشق بلند است خود از پایهٔ من
بس که چون نقش قدم جای نشینم طرزی — یک قدم پیش زمن می‌گذرد سایهٔ من

از طبع خود در قندهار گفته

با رقیبان مهر و با یاران به کین
یار بدخوی مرا این است دین

همنشینی با رقیبان تا به چند
ماه من آخر دمی با ما نشین

خوب رویا با بدان کمتر نشین
خوب نبود با بدان بودن قرین

گر نداری خوبی خود اعتبار
آئینه بردار روی خود بین

تا به آئینه نبینی از غرور
وصف خود بشنو زمن ای نازنین

چون تو ماهی نیست اندر آسمان
چون قدت سروی نباشد بر زمین

آفتاب و ماه هر شام و سحر
آید و بر درگهت ساید جبین

داد ایمان تا به زلف کافرت
شد بری طرزی زآئین و زدین

جواب میرزا عبدالواسع حکیم در کابل گفته

چه می‌پرسی دلا از ضعف جسم ناتوان من
غباری گرفتد بر من شود خرد استخوان من

کشد زان عندلیبم آشیان از گلشن ای بلبل
که آتش خندهٔ گل می‌زند بر آشیان من

چنان در دل شرار عشق آتش زد که هر ساعت
به جای ناله آید شعله بیرون از دهان من

به جز سوز محبت نیست حرفی بر زبان ما را
بسان شمع آتش گرفتد بر استخوان من

زاشک لاله گون شد چهره‌ام زرد و نمی‌دانم
دهد بر زعفران چون گشت زار ارغوان من

زبس کردیم وصف آن دو چشم سرمه‌سا طرزی
بسان میل اندر سرمه میغلطد زبان من

جواب شوکت در کابل گفته

چشم مستت بس که با ما کرده نیرنگ و فسون
خامه‌سان از سرمه خوردن ناله‌ام گردد فزون

حیرت دل بس که وحشت خوردگان را بست پای
ناله هم مشکل برون آید زرنجیر جنون

چشم امنیت مدار از گنبد گردان چرخ
نیست جای استقامت زیر کوه بیستون

سرفرازی با تهیدستی نگیرد امتزاج
تا تهی گردید از می شد صراحی سرنگون

گشت هر تبخاله بر لب تاک را موج شراب
گوئیا آن لعل میگون کرده در کارش فسون

یاد مژگان کجت تا بر دلم خنجر کشید
بر مشامم می‌رسد هر لحظه از دل بوی خون

بس که بر دل خورده‌ام پیکان بیداد کسی
جای آه از دل خدنگ ناز می‌آید برون

خوی خوش آموز طرزی تا کنی جذب قلوب
بلبلان را نکهت گل شد به گلشن رهنمون

تتبع بیدل در قندهار گفته

شانه سان گر شودم جملهٔ اعضا ناخن
عقدهٔ وا نکند از گرهٔ ما ناخن

گرچه عالم همه یک ناخن دخل بیجاست
غیر غم کیست که خارد سر ما با ناخن

همه کس بر لب زخم دل من خنده زند
نه حسودان به دل ما زده تنها ناخن

مردم چشم حسودان کج اندیش مدام
می‌زند بر دل من از مژه صد جا ناخن

مدعی ناخن ایراد به حرفم چه نهی
بر دل ریش مزن این همه بیجا ناخن

گرهٔ غم زدل ریش همین جام گشاد
عقده‌های دل ما را شده صهبا ناخن

تا گشایم گره‌ای از خم زلفین کجت
از بدن شانه صفت می‌کنم انشا ناخن

پیش گلزار رخت ای صنم غنچه دهن
می‌زند غنچه ز هر خنده به دلها ناخن

پنجهٔ جود و کرم گر بگشائی بر عام
دست لطف تو نهد بر کف دریا ناخن

غنچه سان تا که به عقد دل خود ساخته‌ام
می‌شود باد صبا در گرهٔ ما ناخن

تا کشد از قدم راهروانت خاری
از سراپای وجودم شده پیدا ناخن

یک گره عقدهٔ کارم نگشاید طرزی
شانه‌سان گر شودم جمله اعضا ناخن

به فرمودهٔ مهربانی که نام معشوق آن عمر داشت در قندهار گفته

عمریست دل به سوی عمر کرده روی من
باشد زخاک پای عمر آبروی من

ای دل به وصف زلف خم اندر خم عمر
عمرم گذشت و طی نشد این گفتگوی من

روزی که بر خورم به عمر برخورم زعمر
بادا دراز عمر عمر زآرزوی من

دل با عمر زسنبل و گل گفت عمرهاست
گفت این طفیل موی من و آن ز روی من

با چشم بد اگر نگرم عارض عمر
کوتاه باد دست من از آرزوی من

زلف تو عمرهاست که در گوشت ای عمر
گوید سخن زکشتنم ای ماه روی من

عمرت چو عمر خضر شود ای عمر دراز
گر بنگری دمی زتلطف بسوی من

عمرم به آبروی گذشت این دم ای عمر
آب دو چشم داد به باد آبروی من

گر بیشتر زعمر گرامی نخواهمت
یا رب سیاه باد چو موی تو روی من

طرزی زمن چو عمر عمر رفت و برنگشت
این آب رفته باز نیاید به جوی من

بر روش بیدل در قندهار گفته

ای منفعل از درد خجالت عرقی کن — از خون جگر دامن دل را شفقی کن

آغوش وداعت لب خمیازهٔ صحبت — ای شمع دمی باش و وداع رمقی کن

خواهی خط موهومی تحقیق بدانی — چون خامه دل از ناله و فریاد شقی کن

اندیشهٔ وهمی چه زند راه شعورت — از یک جهتی هر دو جهان را ورقی کن

جائیکه جهان را ورق سجده فروشیست — حرفی زخط عجز بگیرد سبقی کن

یک تائی او با من و ما جلوه ندارد — یک موی زخود دور شو و یاد حقی کن

طرزی به ادبگاه تمنای وصالش — از شرم اگر آب نکردی عرقی کن

در جواب بیخود در کابل گفته

زبس دزدیده‌ام در دل خیال آن لب میگون — می نابم زرگها می‌چکد هر دم به جای خون

زبس رنگین سواد افتاده نقش صفحه رویش — عرق چون غنچه پرخون می‌چکد زان عارض گلگون

بسان موج در بحرم نباشد هم عنان ماهی — بسان گردبادم کس نگیرد بر لب هامون

نفس بر لب مرا چون آسیا پر گرد می‌خیزد — زبس گردیده‌ام بر گرد گرد خویش چون گردون

مصور پشت از تصویر نقش خویش گرداند — زکلکم جلوه‌گر آید چو بیرون شاهد مضمون

سرشک آتشین پاره‌های دل چنان ماند — که گوئی جای موج اخگر فتاده در دل جیحون

زبس کردم نگه طرزی به چشم سرمه آلودش — چو میل سرمه می‌آید نگه از دیده‌ام بیرون

در کابل بنابر خواهش دوستی برای گلشن نام رقاصه گفته

چراغان کرده‌ام بر یاد رویت جا به جا گلشن — دلم چون غنچه شد پرخون زدوریت بیا گلشن

رخ گلگون نما تا دل کنم فرش رهٔ پایت — قدم کن رنجه تا جان را کنم پیشت فدا گلشن

نفس در سینه‌ام چون مار می پیچد زهجرانت — نگه در دیده‌ام خار است بی‌تو رخ نما گلشن

نگردد غنچه و گل جمع غیر از رشته بستنها — ازان زنجیر می‌پیچد ترا هر دم به پا گلشن

مپرس از بیقراری‌های دل ای گلشن خوبی — بسان شمع می‌سوزم زهجرانت بیا گلشن

دلم در خاک و خون هردم چو بسمل می‌طپد امشب — تماشاگر هوس داری بیا بهر خدا گلشن

دل طرزی زبهر دیدنت خون جگر ریزد — وفا کن پیشه ای دلبر بیا بهر خدا گلشن

بر تتبع خواجه حافظ در قندهار گفته

یار زاقبال من دید بر احوال من / دید بر احوال من یار زاقبال من
ساغر تبخال من گشت پر از خون دل / گشت پر از خون دل ساغر تبخال من
صورت احوال من کیست که گوید به یار / کیست که گوید بیارصورت احوال من
رفت مه و سال من از غم هجران تو / از غم هجران تو رفت مه و سال من
سینهٔ غربال من گشته مشبک زتیر / گشته مشبک زتیر سینهٔ غربال من
سوخت پر و بال من از شرر عشق تو / از شرر عشق تو سوخت پر و بال من
نامهٔ اعمال من گشته سیاه از گناه / گشته سیاه از گناه نامهٔ اعمال من
طرزی زاقبال من یار به من یار شد / یار به من یار شد طرزی زاقبال من

جواب صائب در کابل گفته

شبی کز آتش یاد رخت سوزد دماغ من / صفای صبح جوشد از سیاهی‌های داغ من
مگر آن جلوه پردازست شمع کلبهٔ تنگم / که چون پروانه در پرواز می‌آید چراغ من
کدامین شاخ گل دارد هوای سیراین گلشن / که چشم بلبلان شد رخنهٔ دیوار باغ من
مگر دارد خیال می‌کشی لعل می‌آلودش / که می‌بالد به خود چون غنچه‌های گل ایاغ من
دل پر داغ من گل گل شکفت از زخم شمشیرش / به باغ سینه دارد جلوهٔ طاووس زاغ من
درین صحرا زبس دارد هوای جستجوی من / بر آرد بال و پر از رنگ و بو گل در سراغ من
فشاندم بس که خوناب جگر از چشم تر طرزی / بروید سبزه پر خون از کنار باغ و راغ من

جواب صائب در کابل گفته

زفانوس دل ار بیرون کشد سر شمع داغ من / کند خورشید مشعل روشن از دود چراغ من
شود چون کاسه‌های لاله پرخون حلقهٔ گرداب / به کلک موج اگر دریا نویسد حرف داغ من
مگر زلف پریشان را میان جمع بگشودی / که سنبل می‌کند گل از رگ دود چراغ من
گلستان خیال کیست یا رب سینهٔ تنگم / که چون شبنم چکد خورشید بر اطراف باغ من
زشوق بوسهٔ لعل لبت ای شعله خوی من / به لب تبخاله دارد از حباب می ایاغ من
دل پرداغ من چون خال بر کنج لبش باشد / وطن بر چشمهٔ آب بقا بگرفت زاغ من
درای کاروان نکهتم از باغ بیرنگی / زرنگ رفتهٔ گل می‌توان کردن سراغ من
درین بحر ایمنم از شورش موج خطر طرزی / که از گوش صدف شد چون گهر کنج فراغ من

بر روش بیدل در قندهار گفته

به بیدادم اگر بندد کمر آن شوخ مست من
ترنگ شیشهٔ فغفور خیزد از شکست من
بسان سایه تا گشتم سیه مست تمنایش
بلند و پست امکانست یکسر زیر دست من
چو ساغر می‌کند قالب تهی از شوق می خواران
عرق آلود اگر آید به بزم آن می‌پرست من
خدنگ آه درد آلودم از کیش وفا آید
حذر کن ای کمان ابرو که پر صاف است شست من
ازین پس بر رخ آئینه راز دل رقم سازم
به معنی ننگرد چون دلبر صورت پرست من
حباب بحر ایجادم زبنیادم چه می‌پرسی
که تا مژگان گشایم بر رخ خود نیست هست من
اگر با سرو بستان نسبت قدش کنم طرزی
چو نقش پای بر خاکم نشاند طبع پست من

بر طبق بیدل در کابل گفته

سر از خود گذشتن دارد از بس گوشه‌گیر من
رود بر خاک همچون موج می نقش حصیر من
غبارم کرد بادم دود آهم ناله سردم
زاقبال جنون بر باد می‌گردد سریر من
خدنگ آه درد آلودم از گردون جهد بیرون
زرهر اشک دارد آب پیکان‌های تیر من
سواد بود و نابود وجودم گر شود روشن
به چشم مور گردد مردمک جسم حقیر من
نمد زآئینه گر پوشم به دوشم جامه زیب آید
زحیرانی بود سر رشتهٔ تار حریر من
نگاه انتظار آلود از لعلش نمی‌گردد
روان تا کوی شیرین می‌رود این جوی شیر من
دلم آئینه دار جور عشق مهوشان آمد
جز این تمثال در وی نیست نقش دلپذیر من
دماغ جاه میخارد دل از امیدوارها
به تاج خسروی سر را فرو نارد فقیر من
چنان از صیقل وحدت مصفا شد دل روشن
کند کسب صفا آئینه از زنگ ضمیر من
کشم بار سبکباری زبخت تیره گون طرزی
که سنگینی ندارد ذرهٔ چون سایه قیر من

بر طرز بیدل در کابل گفته

ندانم از غم چشم که مینالد اسیر من
چو مژگان سرمه آلودست بر لبها صفیر من
نسیم نکهتم رنگ بهارم نغمهٔ چنگم
در آغوش قفس پروازها دارد اسیر من
رموز سرنوشت گوهر خامش بیانی را
به خط موج می‌سازد رقم کلک دبیر من
به یاد جلوه‌اش از خود به حیرت آنچنان رفتم
ندید آئینه در تمثال حیرانی نظیر من
توئی چون دستگیرم یا محی‌الدین جیلانی
زپا افتم اگر دستم نگیری دستگیر من
مپرس از شوکت و جاهم که از فرمانروائیها
بسان موج بر آب روان گردد سریر من
ندارم دستگیری یا محی‌الدین جیلانی
به طرزی دستگیری کن که باشی دستگیر من

بر تتبع بیدل در کابل گفته

دلی که گشته شهید تو بال بسمل او من
کسی که درد تو جوید زبان سائل او من

دری که زد به صفا غوطه آب عزت او تو
یمی که موج بلا زد کنار ساحل او من

کسی که ساخته با عشق شمع مجلس او تو
کسی که سوخت چو پروانه باب محفل او من

دلی که عکس پذیرفت نقش صورت او تو
گلی که هست برش داغ‌های دل گل او من

سری که شد برهت خاک اوج رفعت او تو
بری که خرمن او بی‌بریست حاصل او من

دلی که رفته زخود روبرو برابر او تو
کسی که سوی تو بیند مقابل دل او من

دلی که داشت صفا طرزی نقش صورت او تو
کسی که سوخت به داغ تو شمع محفل او من

جواب صائب در قندهار گفته

سر نه پیچیدن زدشمن شیوهٔ تیر است و من
روبه روی خصم رفتن کار شمشیر است و من

با تن صد چاک غلطیدن به خون آئین ماست
همچو گل در خون طپیدن رسم نخجیر است ومن

در خیال زلف مشکینت به زندان فراق
از سیه بختان شب دیجور دلگیر است و من

عقده‌ای چون ناخن تدبیر نگشود از دلم
بعد ازین در عاشقی دامان تقدیر است و من

سنبل آسا پیچ و تاب و غنچه سان خوردن گره
عادت آن زلف پیچان گره‌گیر است و من

با دل صد چاک اندر وسعت آباد جنون
ناله و فریاد شیون کار زنجیر است و من

طرزیا در حیرت آباد جهان آئینه سان
محو بودنها نصیب نقش تصویر است و من

جواب بیخود در کابل گفته

به شوخی سوزد از بس جان زار دردمند من
رم چشم پری شد حلقهٔ دود سپند من

به یک لعبتگری دل برد آن افسونگر جادو
به من خوش چشم‌بندی کرد شوخ چشم بند من

نصیحت مقبلان را خوشتر از جلاب می‌باشد
چه شد گر تلختر از صبر شد داروی تند من

شکار غیرنومیدی نبندد چشم فتراکم
شکست خاطر صیاد شد چین کمند من

زبس در عکس شخص خویش چون آئینه حیران شد
اگر آئینه بنمایم نبیند خودپسند من

قیامت هم رکاب و شور محشور هم عنان باشد
بهر جا بگذرد از ناز آن بالا بلند من

زبس چابک عنان افتاد خنگ طبع گلگونم
زجوی کهکشان آسان جهد اسپ سمند من

زبس طرزی طناب چین فکر من رسا باشد
به کوه قاف بندد گردن عنقا کمند من

از طبع خود در بنگلور گفته

من زجان بندهٔ حبیبم من / لیک از و سخت بی‌نصیبم من
بعد و قربش مرا گداخت چو شمع / گرچه با وی بسی قریبم من
چارهٔ دردم از دوا نبود / من مریض لب طبیبم من
نخل پر بار من بهی ثمر است / نیست آسیب گرچه سیبم من
خواهد از من حساب زان شب و روز / با دل خویش در حسیبم من
بس که خواند فسانه و افسون / از دو چشم تو در فریبم من
زان چو دف چهره‌ام کبود بود / سلی خوار کف رقیبم من
زین ستمها مرا رهان شاها / عاجز و بیکس و غریبم من
پادشاهان بود غریب نواز / بنوازم که خود غریبم من
چشم لطف از عنایتت دارم / گرچه من لایق عتیبم من
طرزی چون با تو لاف قرب زند / بر فرازی تو بر نشیبم من

ردیف الواو دیوان طرزی صاحب

بر طبق خواجه حافظ در قندهار گفته

آنکه برد است زمه گوشهٔ ابروش گرو / حلقهٔ بندگی افکند به گوش مهٔ نو
سر بر افلاک بیفرازد و نفروزد رخ / از رکابت نکند کسب شرف گر مهٔ نو
تا نیفتی زنظر دایم و بر رو نخوری / چشم من اشک صفت بی‌سر و پاهرزه مدو
بندهٔ پیر مغان باش که تا مغبچگان / به می کهنه جوانیت دهند از سر نو
خلدرا در عوض عارض گندم گونی / میدهم از کف و اندیشه ندارم یک جو
سبزهٔ خط زلبش سر زد و رندی میگفت / آنچه زین پیشترک کشتهٔ اکنون بدرو
رفت شاهی زکیان با تو کی آن ماند کو / کی قبادی به جهان آمده کی کیخسرو
به جهان دل منه از من بشنو باده بجو / جام می نه به کف و قصهٔ جمشید شنو
تا چو طرزی نرود دانش و دینت از کف / زینهار از پی جادونگهان تند مرو

بر روش بیدل در غزنین گفته

به بیرنگی دل زن غوطه و از خویش عریان شو / پس آنگه در گلستان عدم جوش چراغان شو
نگاه بیخودی‌های شرر با شعله می‌گوید / به این کم فرصتی یک چشم وا کردن نمایان شو

درین حسرت سرا گر جلوهٔ دیدار می‌خواهی
زخود بیرون برآ و هر طرف آئینه سامان شو

ملایم طینتان را جور گردون کارگر نبود
تو نرمی چون زبان آموز دشمن گو چو دندان شود

زدستت عیب پوشی گر بیاید عیب کس منگر
اگر دامن نباشد در کفت باری گریبان شو

دل دشمن نصیب آخر تو را آواره می‌سازد
به دل الفت بیاموز و به هم یکجا چو مژگان شو

به هم جمع پریشانی چو زلف یار می‌گفتند
اگر جمعیت دل آرزو داری پریشان شو

درین عبرت سرا ای دل به چشم عیب پوشی‌ها
مبین بر دیگری بر خوب و زشت خویش حیران شو

به گردن منت هر سرو آزادی منه ای دل
به یاد قامتش چون آه خود سرو خرامان شو

به بزم عاشقان بی‌کار بودن کفر می‌باشد
چو مینا گر نریزی اشک همچون جام گریان شو

چو بیدل باش طرزی در بهارستان بی‌رنگی
نمی‌گویم قیامت جوش کن یا شور طوفان شو

جواب بیخود در کابل گفته

چون کشم موی میان و زلف چون زنجیر او
خامه‌ام چون مو شود باریک در تصویر او

بس که دارد آرزوی ناوک بیداد او
صید چون پیکان نمی‌گردد جدا از تیر او

چون خدنگ آرد بشست آن دلبر ابرو کمان
ناوکش در بر کشد مانند جان نخجیر او

بر رخ آئینه‌اش تاثیر آه دل نکرد
آه جانسوزی کشم از آه بی‌تاثیر او

خون دل را بس که با تیغش بهار الفت است
صد گره دارد چو جوهر بر دم شمشیر او

از جدائی‌های رویت عندلیب خامه‌ام
خوش نواها می‌زند گر بشنوی تقریر او

سبزهٔ خط چونکه دیدم بر رخت گفتم نگر
دست قدرت با خط مشکین کند تفسیر او

خانه‌ام از چشم زخم روزگار ایمن بود
می‌کند سیل سرشکم هر شبی تعمیر او

آسمانرا در گشاد عقده کار دلم
ریخت از بس عجز از هم ناخن تدبیر او

زشتی طرزی نگردد خوب از سعی کسی
کانچنین کرداست استاد ازل تقدیر او

جواب صائب در کابل گفته

در خیال آن دهن از بس که کردم گفتگو
غنچه می‌آید برون بر تن مرا از جای مو

ثبت شد در دل مرا از بس که نقش زلف او
آهم از لب می‌رود بیرون به جای گفتگو

گر شبی پایم رسد چون جام در میخانه باز
دست زیر سر نهم دیگر نخیزم چون سبو

آبرو بر باد بهر لقمهٔ نانی مده
نان خشکت تر شود گر جمع گردد آبرو

پیش چشم سرمه سای یار باید شکوه کرد
سر به سر چون غنچه خاموشیم آن لب حرف جو

بس که در دشت طلب هر سو به سر غلطیده‌ام
اشک سان آخر مرا کرد آب سعی جستجو
کرد از خاکستر من سرمه داغ شمع را
سوختم از بس که از گرمی خوی شعله خو
عاقبت از چشمهٔ چشمم روان شد جویها
در پی آن سرو قد از بس که گشتم جو به جو
دل به این بیطاقتی با او مقابل چون شود
پیش او آئینه را نتوان نهادن روبرو
در بیابان طلب مطلب زحرفی بیش نیست
مدعا خواهی گذر طرزی زصید آرزو

جواب کلیم در قندهار گفته

سحر به باغ شنیدم زباغبان بی‌تو
که گلخن است مرا گلشن جنان بی‌تو
ازان به باغ گل و لاله ناشکفته بماند
که غنچه لب نگشاید به بوستان بی‌تو
کشم چو آه زدل می‌برد زجای مرا
زدست هجر شدم بس که ناتوان بی‌تو
چو سرو سوی لب جو روان نمی‌آئی
چه شد که سیل سرشکم شده روان بی‌تو
چنان زشعلهٔ شوق تو سوخت سینهٔ من
که آه گرم زند آتشم به جان بی‌تو
به روی آب رود خانه‌ام بسان حباب
زبس که اشک نشاندم بر آستان بی‌تو
نه در فراق تو من سینه ریش و دل چاکم
به خون چو غنچه زند غوطه گلستان بی‌تو
چو یار عزم سفر کرد دل بناله بگفت
که تلخ گشت مرا عیش جاودان بی‌تو
شب فراق تو سوز جگر زسینه کشم
هزار نالهٔ جانسوز هرزمان بی‌تو
مشبک است دلم همچو خانهٔ زنبور
زبس که ناوک غم خورده‌ام به جان بی‌تو
زبند بند جدا گشته‌ام چو نی آخر
زبس که شد به گلویم گره فغان بی‌تو
اگر چه سوخت پر خود به شمع پروانه
مرا چو شمع زغم سوخت استخوان بی‌تو
به گریهٔ ابدی مبتلا شود طرزی
اگر به خنده گشاید دمی دهان بی‌تو

جواب صائب در قندهار گفته

مستی اندر باده پنهان از نگاه چشم تو
شیشه ریزد خون زمژگان از نگاه چشم تو
تا که چشم نیم مستت در گلستان باز شد
گشت گلشن نرگسستان از نگاه چشم تو
دل چه باشد محو گردد پیش چشم نرگست
می‌شود آئینه حیران از نگاه چشم تو
بر سر شاخ درخت گل به گلشن هر طرف
بلبلان مست و غزلخوان از نگاه چشم تو
غنچهٔ گل در گلستان لاله اندر جویبار
جمله را خون در گریبان از نگاه چشم تو
طرزی محزون ننالد چونکه پیکان صد هزار
دارد اندر سینه پنهان از نگاه چشم تو

از طبع خود در کابل گفته

تـا کـرده‌ام خـیال لب مـی‌پرست تـو
گـردیده‌ام خـراب تـر از چشـم مست تـو

دارد دلم چـو خـانه زنـبور صـد شکـاف
در سـینه تـیر خـورده‌ام از بس زشست تـو

ای تـندخوی عشـوه گـر فـتنه جـوی مـن
بـا تـیغ اگـر زنـی کـه نگـیریم دست تـو

زاول دل مـرا بـغلطد بـرده ای زکـف
ایـن دفـعه گـر بـری دل مـن مـزد شست تـو

بـا دست جـور ای مـهٔ مـن ایـن دل مـرا
گـر بشکـنی چـو زلف نـخواهـم شکست تـو

خـواهـی نـواز خـواه بکش خـواه دانـه ده
بـیچاره مـرغ دل چـو بشـد پـای بست تـو

افـتاد دل زپـای چـو بـرخـاستی بـه نـاز
بـرخـاست دل زجـای بـه پـیش نشست تـو

دل انـدرون سـینه چـو بسمل بـه خـون طپد
در پـیش رفـتن نگـه بـازگشت تـو

طـرزی بـه سـر و نسبت قـدش چـه مـی‌دهی
مـا را خـراب کـرده خـیالات پست تـو

از طبع خود در کابل گفته

ای جـان فـدای غـمزهٔ چشـم سـیاه تـو
وی دل مشـبک از دم تـیر نگـاه تـو

قـدم خـمیده تـر زهـلال است در غـمت
تـا شـد نـهان زدیـده رخ هـمچو مـاه تـو

ای جـان زعـارض تـو نـپیچیم سـر زجـور
گـردم اگـر غـبار نـخیزم زراه تـو

در پـیش چشـم یـار زبس خـوار گشـته‌ام
ای دل چـه کـرده‌ای و چـه بـاشد گـناه تـو

بـا تـیغ اگـر زنـی چکـنم آه و چـاره نـیست
افـتاده دل بـه بـند دو زلف سـیاه تـو

صـد شـهر بـند دل بـه نگـاهی گـرفته‌ای
ای شـه اگـر چـه نـیست کـلاه و سـپاه تـو

طـرزی فـغان کـه در دل سـختش اثـر نکـرد
هـر چـند چـرخ تـیره شـد از دود آه تـو

ردیف الهاء دیوان طرزی صاحب

از طبع خود در صنعت لزوم گفته

خـط خـوش تـو کـرده رخ مـاه را سـیاه
هـر نـقطه‌اش چـو مـردمک دیـده پـر نگـاه

از خـجلت غـبار خـط مشکـبار تـو
در نـاف آهـوان خـطا مشک را سـیاه

خـط عـبیر بـیز تـو از مشک تـر کشـد
خـطی چـو هـاله بـر رخ مـاه تـو آه آه

خواهم چـو وصـف خـط خـوشت را بـیان کـنم
گـردد زبـان مـن چـو قـلم تـا گـلو سـیاه

ریـحان بـه عـارض سـمن و لاله گشـته‌انـد
یـا خـط کشـیده هـاله بـه گـرد عـذار مـاه

ای دل بـه هـوش بـاش بـه گـرد خـطش مگـرد
خس پـوش گشـته بـا خـط مشکـین دهـان چـاه

بــر گــرد خــاتم لب یــاقوت رنگ یــار
خــط است یــا بــه تــنگ شکــر مــور بــرده راه

بــر عــارضت بــه خــط چــلیپا نــوشته‌انــد
ایــن ســلسله نگــر کــه بــه زنـجیر کـرده مـاه

خــط است گــرد آن لب نــوشین آبــدار
یــا ســر زدور چشــمهٔ حــیوان زده گــیاه

ای مـدعی بـه حـرف خـوشم نکـته کـم فـروش
در وصـف خـط اگـر بکـنم صـفحه را سـیاه

طــرزی اگــر بــه خــط تــو مــه لاف مــی‌زند
رویش چــو خــط شــام سـیاهت شـود سـیاه

جواب صائب در قندهار گفته

بـه شکـنج چـین زلفت دل مـبتلا نشسـته
چـو دلاوران شـبرو بـدم بـلا نشسـته

بـنموده نـالهٔ مـن بـه دلت اثـر نـظر کـن
کـه نـوای بـینوایـان چـقدر بـجا نشسـته

زخـرام سـرو قـدت شـده خشک سـرو بستان
نـتوانـد از تـحیر نـفسی زپـا نشسـته

نـبود خـط مـعنبر بـعذارت ای سـمنبر
کـه زآه تـیره روزان رخت از صـفا نشسـته

نـتوانـم آنکـه تـیرت زجگـر بـرون بـرآرم
کـه خـدنگ نـازت ای مـه بـه دلم بـجا نشسـته

دل مـن چـو مـرغ بسـمل بـه رهت فـتاده بـنگر
زکـجا هـوا گـرفته بـه کـجا زپـا نشسـته

دل داغـدار طـرزی بـه هـوای بـوی زلفت
هـمه شب چـو غـنچهٔ گـل بـه ره صـبا نشسـته

جواب کمال خجند در کابل گفته

تـا چشـمت از غـضب زده بـر ابـروان گـره
افـتاد هـمچو زلف تـو بـر تـار جـان گـره

زلف عـبیر سـای تـو از بس کـه مشکبوست
گـردد چـو نـافه خـون دلم بـر زبـان گـره

چـین جـبینت از سـبب آه سـرد مـاست
آری فـتد زبـاد بـر آب روان گـره

نـقد حـیا بـه کـیسهٔ چـین جـبین بـود
ریـزد گـهر چـو رشـته نـزد بـر مـیان گـره

خـالی زتـاب کـین نشـود طـبع ظـالمان
هـرگز کسـی بـرون نکـند از کـمان گـره

گـر خـون شـود گـره بـه دل دشـمنان چـه بـاک
یـا رب مـباد خـون بـه دل دوسـتان گـره

خـوناب شـد گـره بـه دل از دست طـره‌ات
بگشـا بـه کـلک شـانه ازان زلفکـان گـره

طـرزی بـه وصـف زلف تـو از گـفته کـمال
ای از حـدیث زلف تـوام بـر زبـان گـره

جواب کمال در کابل گفته

گـر زنـد بـر گـوشهٔ ابـروی خـود جـانان گـره
آب مـی‌گردد زبـیمش در گـلوی جـان گـره

چـاک زخـم سـینهٔ صـد پـاره نـتوان زد رفـو
گشت تـار اشک مـن بـر سـوزن مـژگان گـره

هـر زمـان از بـیم تـیر نـاوک مـژگان او آب گـردد در گـلوی آهـن پـیکان گـره
تـا سـر انگشت نگـارینش بـر آمـد زآستین شـد زحسرت خون دل در پنجهٔ مرجـان گـره
قـابل فـیض ازل کـی مـی‌شود هـر نـیک و بـد نـقد گـوهر نـیست در هـر قـطرهٔ بـاران گـره
گـر شـود هـمدم بـه زخـم دلگشای سینه‌ام مـار هـمچون آب گـردد در دل پـیکان گـره
جـود طـرزی مـی‌گشاید عـقدهٔ سـر بسته را گـر چـه مـمسک مـی‌زند بـر کـیسه هـمیان گـره

جواب کمال خجند در کابل گفته

دهـان تـو قـند است و لبـها چـو پسته کـه از رشک خـون در دل پسـته بسـته
لب پسـته‌ها گـفت روشـن بـه مـردم کـه بـادام چشـمت دل خسـته خسـته
زآتش چـه تـرسانیم زانکـه صـد بـار بـر اخگـر سـپندم مـربع نشسـته
بـه پـیش تـو ای شـوخ شـیرین شـمائل شکـر نـی کـمر بسته از جـای جسته
زنـی زخـمه تـا چـند بـر تـار جـانم کـه چـنگ مـرا رشـته از هـم گسسـته
نـبیند ززلف تـو روی خـلاصی کـه زلف تـو دل را زصـد جـای بسته
حـریص است از بس کـه بـر بـردن دل بگـیرد دو زلف تـو دل را دو دسـته
گـل از سـبزه رویـد ولی بـر عـذارت بـه وجـه حسـن سـبزه از لاله رسـته
خـطت دیـد طـرزی بگـفت از کـمال است غـباریست بـر خـاطر مـا نشسـته

جواب سلطان سلیم در شام گفته

گـر رخ تست بـه گـلگونهٔ نـاز آلوده روی مـا هـم بـود از خـون نـیاز آلوده
پـنجه‌ات را بـه حـنا رنگ چـو دیـدم گـفتم خـون رنگـین کـه ایـن جـنگل بـاز آلوده
مـی‌شوم پـیش خـم کـاکلت از رشک هـلاک کـه چـرا مشک بـه آن زلف دراز آلوده
بـود از نـاله عـیان حـال دل خـونینم هست زردی مـن زار بـه راز آلوده
بس کـه بگـداخت دل از آتش هـجر رخ یـار اشک مـن مـیچکد از دیـده گـداز آلوده
عشـق فـارغ زغـم هـر دو جـهان سـاخت مـرا عشـق خـوبست بـود گـرچـه مـجاز آلوده
مـی‌نهد پـا بـه سـر چـرخ بـرین از سـر نـاز هـر کـه را دامـن عـجز است نـماز آلوده
نـغمهٔ راز بـرون رفت زسـازت چـو صـدا تـا کـه شـد پـردهٔ گـوش تـو بسـاز آلوده
طرزی گـفتم کـه کشـم دامـن طـلفش چـو سلیم گـفت رو دامـن مـن هست بـه نـاز آلوده

از طبع خود در کابل گفته

جلوه‌گر بس که بهر دیدهٔ خونین شدهٔ
یک سراپای چو گل این همه رنگین شدهٔ

خسروان پیش تو فرهاد صفت جان دادند
این قدر ای شکرین لب زچه شیرین شدهٔ

وصف زلف و قد و رخسار وخدت راگویم
سنبل و سرو و گل و لاله و نسرین شدهٔ

یک نگاه تو مرا سوخت سراپا چون شمع
شعله خوبا زدن آتش دیرین شدهٔ

تو به این عشوه‌گری ای صنم عشوه طراز
آفت جان و دل و راهزن دین شدهٔ

محفل از حسن تو آئینه صفت حیران شد
ای بت کافر بی‌دین بچه آئین شدهٔ

خواب در دیده من سوخت زحیرت امشب
تا بدین جلوهٔ جانسوز به بالین شدهٔ

تا زدی خنده به اشک مژه‌ام از سر ناز
باعث تفرقهٔ خوشهٔ پروین شدهٔ

تا گشادی گرهٔ کاکل مشکین به خطا
خون نشان جگر مشک به ما چین شدهٔ

از پی رقص چو برخاستی ای مایهٔ ناز
آتش جان و سپند دل خونین شدهٔ

باز کن دیده به حال دل ریش طرزی
که به جنگ دل ما باز چو شاهین شدهٔ

بر روش حافظ در قندهار گفته

زخانه مست برون آمده شراب زده
صلای جام و صراحی به شیخ و شاب زده

عنان بکش که مبادا بخون شود پایت
که خون کشتهٔ تو موج تا رکاب زده

بیا که چشم مرا مردمک به چندین شوق
نموده با مژه پاک و زاشک آب زده

زآب دیدهٔ گریان من چه می‌پرسی
که آب اشک روان طعنه بر سحاب زده

چه نسبت است قمر را به عارض چو مهت
که پشت پای خجالت بر آفتاب زده

زخواب بخت من زار برنمی‌خیزد
هزار بار برو دیده‌ام گر آب زده

همین هم از اثر فیض بخت بیدار است
که راه دین و دلم چشم نیم خواب زده

هزار غوطه به خون زد به نافه مشک تتار
گره چو یار به زلفین نیم تاب زده

متاب تار اهل را که اندرین دریا
نفس گره به همین رشته از حباب زده

سوار توسن نازی و طرزی از غم مرد
که بوسه بر کف پایت چرا رکاب زده

از طبع خود در قندهار گفته

عذار ماه من امروز بی‌نقاب شده
حذر کنید که بی‌پرده آفتاب شده

همیشه بوی کبابم همی‌رسد به مشام
بر آتش غم تو بس که دل کباب شده

چنانچه موی بر آتش به خویش می‌پیچد
زتاب روی تو مویت به پیچ و تاب شده

به رنگ خال تو روزم سیاه گردیده
چو چشم مست تو حال دلم خراب شده

زسوز آتش دل شام تا سحر طرزی
چو شمع بی‌تو بهر جا نشسته آب شده

جواب صائب در قندهار گفته

این نه چشم تو که بدمست و خراب افتاده
ترک شوخیست که سرخوش زشراب افتاده

سخن از لعل تو در شهد و شکر میغلطد
خنده زان لب همه در موج شراب افتاده

در غم چشم تو تنها نفشانیم سرشک
ای بسا دیده کزو در خوشاب افتاده

رخنه از ناوک مژگان تو در آیینه‌هاست
آتش از چشم تو در جام شراب افتاده

چشم مست تو اگر میل کبابی دارد
پاره‌های دل من همچو کباب افتاده

حلقهٔ زلف و دو چشم تو چو دیدم گفتم
آهوی مست خطائی به طناب افتاده

از دو چشم تو به جز قهر چه بیند طرزی
چشم مست تو که با خود به عتاب افتاده

من اشعارهٔ

غم پرور در دم غم عشرت که ومن که
خاک رهٔ عشقم سر رفعت که ومن که

چون آینهٔ ساده دو روئی ننمایم
با اهل ریا طرح محبت که ومن که

بیماری دردت به مداوا نفروشم
درد تو و اندیشه صحت که ومن که

چون سایه زخورشید به صد مرحله دورم
در بزم وصالت دم قربت که ومن که

بیقدر ترا زسنگ بود سیم به دستم
دون طبع نیم الفت دولت که ومن که

طرزی نزنی لاف سخن پیش بزرگان
در شعر بگو رتبهٔ شوکت که ومن که

جواب صائب با تغییر قافیه در کابل گفته

نمود از زلف مشکین روی یار آهسته آهسته
بر آمد صبحدم از شام تار آهسته آهسته

زدل یکبار یاد زلف او بیرون نمی‌آید
کشد بیرون سر از سوراخ مار آهسته آهسته

کف خون دلم دامان قاتل را گرفت آخر
کند سرپنجه را رنگین نگار آهسته آهسته

زرخ بند نقاب آهسته‌تر برداشت یار من
به گلشن می‌رسد گل در بهار آهسته آهسته

به شکر خنده کم کم می‌گشاید آن لب شیرین
شود گل غنچه‌های لاله‌زار آهسته آهسته

به یک دم طی نسازی راه صحرای قناعت را
به منزل می‌رسد مرد سوار آهسته آهسته

به شور و تلخ دنیا ساز تا شیرین شود کامت
رسد از بحر کشتی در کنار آهسته آهسته
حلاوت آرزو داری در صبر و قناعت زن
که نخل بارور آید به بار آهسته آهسته
به آرامی زنومیدی به مطلب می‌رسی طرزی
رود بیرون ز سر رنج خمار آهسته آهسته

ردیف الیای دیوان طرزی صاحب

جواب صائب در قندهار گفته

به چشم فتنه جویش فتنه در خوابست پنداری
زتاب عارضش آئینه سیمابست پنداری
نهان در زیر زلف مشک سا خورشید رخسارش
در آغوش شب دیجور مهتابست پنداری
هلال آسا به یاد سجدهٔ طاق دو ابرویش
زبس خم گشته‌ام قدم چو محرابست پنداری
زعکس لعل میگونش درون ساغر چشمم
سرشک لاله‌گون من می نابست پنداری
دلم هر دم درون سینه همچون مار می‌پیچد
خم گیسوی او از باد در تابست پنداری
جفا در عهد ما چون آفتاب از هر طرف پیدا
وفا در عهد ما چون ذره نایابست پنداری
زلخت دل گریبانم بود دامان گل گوئی
زجوش اشک چشمم همچو گردابست پنداری
حباب آسا زتحریک نفس هر دم زپا افتم
نفس در سینهٔ تنگم چو سیمابست پنداری
شهید خنجر مژگان خونریز تو از فرقت
به موج سیل خون افتاده غرقابست پنداری
زاشک لاله گونم بحر خون شد بیشه و هامون
سر و سرچشمهٔ این بحر خونابست پنداری
زجوش افتاد بر یاد لبت خون شهیدانت
به خاصیت لب لعل تو عنابست پنداری
شکنج طرهٔ مشکین به گلزار رخش طرزی
چو عکس سنبل‌تر بر رخ آبست پنداری

از طبع خود در قندهار گفته

به خواب چشم من ای کاش عارض تو ندیدی
که اینچنین زخور و خواب یک قلم نرمیدی
اگر ز ناوک چشمت دلم فکار نکشتی
به خون و خاک چو بسمل بهر زمان نطپیدی
پی عیادت بیمارت آمدی وز شوخی
دمی چو آهوی وحشی نیارمیده رمیدی
ندوختی دل صد پاره‌ام زلطف ولیکن
زغمزه پیرهن صبر و طاقتم بدریدی
تو چون به ناز براندی سوار توسن خوبی
پیاده در جلوت عاشقان به سر بدویدی
زبهر آنکه نبینم رخ چو ماه منیرت
ززلف و کاکل مشکین به رخ نقاب کشیدی
پیاده مانده به راهت زهمرهان من بیدل
زسیر باغ چو بر تو سنت سوار رسیدی
دویده‌ام زپی اندر میان مردم و عقلم
به طعنه گفت که طرزی چرا به سر ندویدی

جواب صائب در قندهار گفته

تا کی خراب از غم دنیا شود کسی / مانند غول بادیهٔ پیما شود کسی
ای دل چو نشئهٔ باش سبک روح در خرام / تا کی به شیشه قید چو صهبا شود کسی
نازک دلی نمی‌خرد ایام دم مزن / باید درین زمانه چو خارا شود کسی
جز زخم سینه چاک جگر حاصلش چو نیست / همچون قلم زبهر چه گویا شود کسی
از قسمت ازل نبرد بیش نیم جو / گر تنگدل چو غنچه به صحرا شود کسی
هر چند بوی مشک رود دور بهتر است / باشد کمال عشق چو رسوا شود کسی
همچون قدح به خنده گشاید دو لب مدام / گر زانکه اشک ریز چو مینا شود کسی
یک حسن گرم در دو جهان نیست رونما / کوری به است بهر چه بینا شود کسی
جائی که قدر عالم و جاهل بود یکی / خونش به گردنست که دانا شود کسی
طرزی نشین زپای که صائب به ناله گفت / تا کی غبار دامن صحرا شود کسی

از طبع خود در قندهار گفته

گل به باغ آمد و شد موسم دی / ساقی از لطف بده ساغر می
گوش کن قول رباب و دف و چنگ / ساغر باده بنوشان هی هی
جام می نوش نصیحت به نیوش / که نه خسرو به جهان ماند نه کی
ساقی ماه رخ از بهر خدا / سوز جان و دلم از آتش می
سینه از ناله کنم چاک چو چنگ / گر دمی لب بنهی بر لب نی
بس که می‌ریخت به جامم امشب / گرد طی ساقی با دفتر طی
دوش طرزی زسرمستی گفت / کمترین بندهٔ ما حاتم طی

جواب سلمان در قندهار گفته

مست از خانه برون آی و بیار ای ساقی / بادهٔ ناب که مردم زخمار ای ساقی
ساغر چند پیاپی دهم از بهر خدا / تا بنوشم به خیال رخ یار ای ساقی
سرخوشی پیش گل و لاله و نرگس می‌گفت / باده در شیشه چه داری به بهار ای ساقی
به خیال نگه نرگس سرشار کسی / عقل و هوش و خردم رفت زکار ای ساقی
خواهی ارفرش رهت دیدهٔ مستان باشد / دامن جام زدستت مگذار ای ساقی
دست طرزی به یکی جرعه بگیر از سر لطف / پیش ازان دم که رود دست زکار ای ساقی

تتبع شیخ سعدی در قندهار گفته

مرا صد بار اگر سر خامه سان از تن قلم کردی
هنوزت دست می‌بوسم عفاک الله کرم کردی

میان مردمان ای چشم آبم ریختی شرمی
به من ای دیدهٔ خونبار بین آخر ستم کردی

رخ خود را چو ماه نوظهوری در جهان دادی
دهان خویش را پنهان‌تر از نقش عدم کردی

به وصف چشم مستش بس که کردی گفتگو ای دل
زبانم تا گلو پر سرمه مانند قلم کردی

به قدر خون ندارد تا که پیکانش کنم گلگون
به یاد لعلش از بس خون دل از دیده کم کردی

نگه آئینه سان در مشق حیرت سوختم ایمه
عبث چشمم به دیدار رخ خود متهم کردی

مرا ای سرو قد بر باد همچون خاک ره دادی
سرم را شعله سان ای سرکشی نقش قدم کردی

تنی چون کاهم ای کوه جفا بر باد غم دادی
رخم را زردای سیمین بدن همچون درم کردی

به خاک و خون چو بسمل مرغ دل انداختی رفتی
ببین ای شوخ بی‌پروا چه با صید حرم کردی

زبس طرزی به دل نقش بتان ماهرو بستی
نگر بیت الصمد را عاقبت بیت الصنم کردی

بر روش بیدل در کراچی گفته

خیال حسن شوخش چون به چشم تر کند بازی
به مژگان طفل تنگم گل به دامن سر کند بازی

به مژگان چشم شوخ جنگجویش الفتی دارد
سپاهی بیشتر با تیغ و با خنجر کند بازی

خیال جلوهٔ حسنش به روی داغ‌های دل
بود چون شعلهٔ سرکش که بر اخگر کند بازی

به یاد چشم مستش دانه‌های اشک در چشمم
بود همچون حباب می که در ساغر کند بازی

به گرد لعل نوشین خط مشکینش بدان ماند
که مور عنبرین در پسته با شکر کند بازی

تبسم با لب لعلش به هنگام سخن گفتن
بود موج نزاکت‌ها که در گوهر کند بازی

زسرّ پردهٔ رازش ندارد چرخ آگاهی
چو محرومان فلک با حلقه‌های در کند بازی

بود مستی که ازمستی به تیغ تیر میغلطد
چو چشمش در صف مژگان به شوخی سر کند بازی

به روی شرمگینش شوخی موج عرق طرزی
چو شبنم در چمن با لالهٔ احمر کند بازی

بر طبق بیدل با تغیر قافیه در کراچی گفته

نگاه ناز پروردش چو در مژگان کند بازی
زچشمم اشک خون آلود در دامان کند بازی

دل نازک مزاج من چو با طبعش طرف گردد
بود چون شیشهٔ نازک که با سندان کند بازی

نگه در چشم او چون موج در گوهر کند شوخی
تبسم در لبش چون آب در مرجان کند بازی

خیال لعل او در بحر اشک چشم گریانم
صفای گوهری باشد که در عمان کند بازی

دل عاشق به چین زلف او دیدم به دل گفتم
نگر بر کوی غلطانی که با چوگان کند بازی
درون سینه‌ام تصویر چشم جنگجوی او
بسان شهسوار ناز در میدان کند بازی
شکنج طرهٔ مشکین به طرف روی گلگونش
تو گوئی ظلمت کفر است با ایمان کند بازی
زشوخی طفل اشک لاله گونم طرف رخسارش
چمن نذر گریبان کرده در دامان کند بازی
دلم از قید هستی تا مگر آزادگی یابد
بسان مردم دیوانه با طفلان کند بازی
تبسم‌های ناز و خنده‌های عشوه پردازش
به صد حسن و صفا با آن لب و دندان کند بازی
دلم طرزی زبس پیچیده بر خود پیش گیسویش
به رخسارش بسان طره پیچآن کند بازی

بر طرز بیدل در قندهار گفته

چو چشمش در صف مژگان به شوخی سر کند بازی
بود چون ترک بد مستی که با خنجر کند بازی
دلم بر نوک مژگان کج آن مه بدان ماند
که شوخی از سر نیرنگ با ساغر کند بازی
زآه آتشینم پاره‌های دل چنان رقصد
که پنداری شرر در دامن صرصر کند بازی
چو دیدم خط مشکین بر لب میگون او گفتم
بود موئی که بیتابانه بر آزر کند بازی
مرا در نرد عشق از بسکه نقش بد به کار آمد
دلم در زلف او چون مهرهٔ ششدر کند بازی
به روی دامن پرخون سرشک دیده‌ام طرزی
بسان قطرهٔ باشد که با کوثر کند بازی

بر روش بیدل در کابل گفته

ای غنچه به گلزار رعونت چه نمائی
ترسم به تنت پوست درد تنگ قبایی
وامانده‌ٔ تسلیم وفا عجز فروش است
اشکم به سر افتاده زبس آبله پایی
در پردهٔ قانون محبت زده‌ام چنگ
آهنگ خموشیست درین نغمه سرایی
تا وصف کف پای نگارین تو کردم
مکتوب زرنگینی معنی‌ست حنایی
درد سر فریاد مده روز فراقش
با ناله مکن بخیه لب زخم جدایی
از وسعت مشرب به سراغ سرکویش
چون اشک زمینگیرم و چون آه هوایی
آید نفس باد مراد از در رحمت
شاید زمیان دور کند گرد جدایی
عالم همه از شاه و گدا محو سوالند
یا رب بچه امید توان کرد گدایی
نقش دو جهان در نظرت عکس نشین است
چون آئینه گر یک نفس از خویش برآیی
زحمت کش خوب و بدم از دیدهٔ بیدار
چون آئینه شد دشمنم این سینهٔ صفایی
آئینهٔ تقلید تو تحقیق ندارد
بال مگسی نیست ترا فرهمایی
طرزی تو به این هستی موهوم چه نازی
نابود تر از بوی گل و رنگ حنایی

تتبع بیدل در کراچی گفته

سرشک از دامن مژگان نشوید گرد پیدائی
نشیند گرد این وادی تو چون از خود برون آئی

خیال نازکی‌ها طبع را هموار می‌سازد
که من با این دل نازک کنم در بزم مینائی

به نام نیک اگر خواهی که گردی شهره در عالم
به چشم مردمان خود را چو عنقا هیچ ننمائی

اگر خود را نه‌بینی عالمی در خود عیان بینی
جهان بین می‌شود چشمت اگر بر خویش نگشایی

چرا در خود سری هر دم به جیب مادر آویزد
دماغ مشک اگر از فکر زلفش نیست سودائی

نهال فتنه در گلزار صحبت ریشه‌ها دارد
نروید تخم آفت در زمین کنج تنهایی

به چشم شخص بینش خاک عبرت می‌زند گردت
زجیب نیستی خود را اگر یک ذره بنمای

محیط نیستی امواج طوفان فنا دارد
مزن تا می‌توانی ای حباب بحر پیدایی

به غیر از قلقل می شیشه را حرفی نمی‌باشد
پریزاد صور در جلوه آرد چرخ سینایی

دلم را هم دو تا یاد خیال ما و من دارد
نه تنها قامتم طرزی خمید از باریکتائی

بر روش بیدل در کراچی گفته

گر یک نفسی از جگر ریش برائی
صد قافله از هستی خود بیش برائی

در فقر و غنا از اثر طبع خداداد
چون شاه نشینی و چو درویش برائی

صد مرحله هستی به پس پشت گذاری
گر یک دودمی چون نفس از خویش برائی

چون شان عسل در سدد حفظ مراتب
گر خود همگی نوش شوی نیش برائی

در بحر کرم اسم و مسمای گهر باش
چون قطره اگر از کم و از بیش برائی

خودداری مذهب برهت سنگ نشان شد
دیر و حرمی گر کمی از خویش برائی

تا کنگرهٔ عرش رسد تاب کمندت
چون ناله گر از طبع غم خویش برائی

گرد سر اقبال برائی به بلندی
گر گرد دل خاطر درویش برائی

طرزی الم درد نه‌بینی که چو مرهم
گر گردد وای جگر ریش برائی

بر طبق بیدل در کابل گفته

به یاد طره‌اش از دل کشیدم نیم شب آهی
فلک را سوختم تا کهکشان همچون پر کاهی

نماید بر زنخدان خال مشکین دلارایش
بسان زنگی مستی که باشد بر لب چاهی

نشد مقصود حاصل هر قدر در گریه کوشیدم
مگر آهم نماید روی آنمه منزل و راهی

مپرس از آه گرم و چشم پر اشک و رخ زردم
که دارم بر جگر چون شمع محفل داغ جانکاهی

شـــهید خـــنجر نـــازم طـــپیدن‌هاست پـــردازم
بـه پـایش نـقد جـان بـازم نگاهی گـر کـند گـاهی
بـه زیـر زلف مشکین عـارضش دیـدم بـه دل گـفتم
تـــعالی الله شب قـــدری کـه دارد در بـغل مـاهی
مـــیان آب و آتش شـمع سـان جـا داشـتم دیشب
کـه آنـمه نـاگـهان آمـد بـه سـر وقـتم سـحرگاهی
مـرا چـون دیـد کـز هـجرش بـه خـون دارم طـپیدن‌ها
تبسم کرد و گـفت از عشـق مـهرویان چـه مـی‌خواهـی
نگـــاهی غـــمزهٔ نـــازی ادای عشـوه پـردازی
چـه کـم گـردد نـلطف بـا گـدائی گـر کـند شـاهی
بـــه کـنج بـیکسی‌های غـم و تـنهائی هـجرش
نـــدارم مـونس و یـاری بـه غـیر از نـام اللـهی
بـود روزی کـه طـرزی صـید مـقصودم بـدام آیـد
کـمین کـرده است پـیک نـاله‌ام بر هـر سـر راهـی

بر طرز بیدل در کابل گفته

چون حباب این چه گره بود کـه بـر بـاد بـه بستی
بـــی‌نفس شـوکه طـلسم در نـابسته شکسـتی
صـید فـرصت زنـظر رفت بـه مـژگان زدن تـو
عـــبث از بـــیخبری رشـــتهٔ نـظاره گسســتی
راه آزادیت از بـــال نـــفس نـیست چـو نـاوک
بـه سـر خـاک نشسـتی اگـر از شست بجستی
لاف دعـــوی بـلندی مکـن از پسـتی فـطرت
تـا سـر چـرخ اگـر سرکشی ای گـرد کـه پستی
کـیست کـز پـرتو حسـن تـو نـبرد است نـصیبی
جلوه فـرش است در آنجا کـه تـو آئینه بـه دستی
بـر کـباب دلم از خـنده نـمک مـی‌زنی تـا چـند
با تو چیزی نـتوان گـفت کـه مـی خـورده و مستی
از خـم هـر شکـن زلف تـو مـاهیست هـویدا
لطـف کـردی کـه بـه رخ طرهٔ پـرتاب شکسـتی
نـــیست دنـیا بـه جـز از دار مکـافات عـمل
بشکسـتی نـرسی گـر بـه سـر عـهد درسـتی
طـرزی بـی‌نفی وجـودت در اثبات چـه کـوبی
بـه کـجا مـی‌رسی آخـر تـو کـه از خـویش نـرستی

بر روش بیدل در کراچی گفته

مـژه شوخی نـدارد چـون نگـه در چشـم قـربانی
مگـــر حـیرت کـند بـر دیـدهٔ آئـینه مـژگانی
مـده هـمچون صـدف از دست دامـان نـدامت را
گـهر خـیز است بـر هـم سـودن دست پشیمانی
نـه‌بینم غـیر عکس جـلوهٔ حـیرت زدیـدارش
کـه از جـای نگـه خـیزد زچشـمم مـوج حـیرانـی
مـن آن بـوی گـلم کـز بـال سـعیم رنگ مـی‌ریزد
بـه جـیب کـلفت دل چـون شـرارم کـرده زنـدانی
قـبا و جـبه تشـخیصی نـدارد جـامه زیـبان را
کـه بـر تـن غـنچهٔ گـل را کند دامـن گـریبانی
چـو بـوی گـل ثـباتی نـیست رنگ بـاغ امکـان را
چـمن بـر دوش رنگ گـل پـرد تـا چشـم گـردانی
زبس عـمریست بـر گـرد سـرآشـفتگی گشـتم
چـو کـاکـل از سـرا پـایم دمـد وضـع پـریشانی
بـه پـهلو گـوهر مـقصد بـه کـف آوردم از هـمت
چـو گـوهر تـا بـنا گـوش بـتان رفـتم بـغلطانی

زبحر خامه‌ام زان موج معنی صفا جوشد گهر پرورده ریزد قطره‌های ابر نیسانی
خیال جبهه‌اش نقش جبین شد تا ابد طرزی بشستن کی رود همچون نگینم خط پیشانی

بر طرز بیدل در کابل گفته

به جمعیت رسیدم آخر از وضع پریشانی صفای سینه شد حاصل مرا از جوش حیرانی
سیه مست تمنایم زکوی شوق می‌آیم بسان سایه در پایش زمین بوسم به پیشانی
زسرمشق دم تیغش گرفتم درس جان دادن ندارد خط آزادی بیاض چشم قربانی
به راه قطع شوقش بسکه از خود می‌روم بیرون بسان شمع از نقش قدم دارم گریبانی
به گلشن بیرخ خویش چو بر گل چشم بگشودم کف افسوس شد مژگان زدن‌ها از پشیمانی
زبس مشق تحیر کرده‌ام در بزم دیدارش نگاهم زیر بال آئینه می‌بندد زحیرانی
نمی‌دانم شهید خنجر نازکیم یا رب که از هر قطره خونم گل کند رنگ گلستانی
زشهرستان هستی عزم ملک نیستی دارم ازان چون شمع دارم هر نفس از خود پرافشانی
بسان نشئهٔ می پرفشان شو از سبکروحی زمینگیری کنی چون شیشه تاکی از گرانجانی
نخواندی حرفی از مضمون درد بیدوای من ولی صد بار چون مکتوبم از حسرت به پیچانی
چو گل هر چند در ساز لباس یار کوشیدم ندیدم جامهٔ چسپانتر از کالای عریانی
بسان شعلهٔ جواله گرد خویش گردیدم کند بر گرد جولانم بیابان تنک میدانی
زجان برخیزم ار بر قتل من از جای برخیزی نشینم بر سر آتش گرم از ناز بنشانی
گل اندامی که من دارم زلطف نازک اندامی کند پیراهنش از خنده‌های گل گریبانی
نیم زافسردگان خانه پخت جانشین طرزی بسان وحشت چشم غزالانم بیابانی

بر روش بیدل در کراچی گفته

به یاد گردش جام نگاه چشم جادوئی چو چشم از بیخودی افتاده‌ام از طاق ابرویی
دلم گم گشته عمری در ختن آباد گیسوئی به چین کاکل پرتاب بر دم عاقبت بوئی
به وحشت هم رمیدن‌ها سراغ ما نمی‌یابد که همچون آرمیدن می‌رمم از چشم آهوئی
زرنگ جلوهٔ طرز خرام فتنه بالائی چو آب از خود روم در زیر پای سرو دلجویی
اگر خواهی که با اهل صفا آزاده بنشینی بسان سرو در گلشن وطن کن بر لب جوئی
بروی شاهد مضمون چو خواهی چشم بگشایی به دوش خود چو گوهر سر بنه بر روی زانویی
به دوش نیستی شاید کشیدن بار هستی را چو رنگ گل سری پیچیده‌ام در دامن بوئی

ازان از سیر گل امروز پوشم دیده از حسرت
که دیشب چشم من از بیخودی افتاده بر روئی

دل از سوز محبت در گداز دل جگر دارد
زخود چون اشک میغلطم به طوف کوچهٔ کویی

نه‌بندی نسبت مشک خطا با زلف مشکینش
به هر موصد ختن بندد دماغ چین گیسوئی

میان ما و او طرزی جدائی رنگ هستی شد
وگر نه سایه و خورشید با هم داد پهلوئی

بر طبق بیدل در کابل گفته

ندیدم از دعای صبحدم چون روی بهبودی
من و ساز خموشی‌ها و آهی سر مه آلودی

نسوزد شعلهٔ عشقش دل افسرده طبعان را
شرار شمع یاقوتم ندارد آتشم دودی

حباب آسا به خود تا چند بالیدن کنی آخر
به این هستی بی‌بنیاد و با این بود نابودی

دران گلشن که نبود جلوهٔ قدی چو شمشادش
به چشمم سرو می‌اید چو تیر زهر آلودی

تبسم می‌کنی تا چند بر حال دل ریشم
زشور خنده‌ات دارم به دل زخم نمک سودی

زسودای متاع درد خوبان مگذرای طرزی
که در بازار غم دارد زیان جان و دل سودی

بر طرز بیدل در کراچی گفته

در میان من و دلدار جسد گشته سدی
ای نفس جهد کن و ای دل خونین مددی

چرخ پیش نظر همت مردانه بود
کهنه غربال پر از خاک شکسته سبدی

طبع ممسک نمد خشک یا خذمال است
می‌کند جذب چو در آب گذاری نمدی

هوش کن تا دل ممسک نفشارد تنگت
تنگتر از دل حاسد نبود یک لحدی

تا توانی ندهی گرد نفس را از کف
جز نفس سوی فنا نیست سراغ بلدی

اثر خیر و شر دهر زما باید جست
دل آزاده بود آئینهٔ نیک و بدی

همه آثار جهان راهنما افتاد است
نیست جز دیو خیالات تو دامی و دوی

تا که مرغ دل بیچاره نیفتد در دام
بگذر از دانهٔ خال و خط سبزی و خدی

رخش از پردهٔ هر برگ عیان جلوه کند
گر نه‌بینی چکنم چشم تو دارد رمدی

بیگمان تا به سر کنگرهٔ عرش رسی
طرزی گر وارهی از ظلمت جسم و جسدی

از طبع خود در قندهار گفته

ساقی بیا که موسم جا مست و وقت می
خرگاه گرم مرغ کبابست ماه دی

با سردی هوا که دم گرم بسته یخ
از تاب می نشسته به رخسار یار خوی

ساقی بیار باده که کس را وقوف نیست — جمشیدکی گذشته وکاوس بوده کی
بر جام چرخ سنگ زنم گر به کف رسد — مینای پر شراب و صراحی پرزمی
تا یار مست گردد و رندان شود خراب — ساقی بگیر ساغر و مطرب نواز نی
ناید به چشم معرفت عاشقان راز — دنیا به نیم خردل و عقبی به هیچ شی
با همت بلند و به این طبع بی‌طمع — باشد به چشم من چو گدا پادشاه ری
دنیا به جای شهد بکامت کند شرنگ — طرزی مخور فریب فسون‌های مکر وی

بر روش بیدل درکراچی گفته

زطرز جلوه‌اش از بیخودی‌ها میزنم بالی — من و آئینهٔ حیرت شکار رنگ تمثالی
غم نشو و نما در ریشه پیچد تخم ریحانرا — به خود صد تاب‌ها خوردم که گشتم دانهٔ خالی
به سعی جانکنی‌ها قطره‌ام جیب گهر گیرد — به آسانی نیاوردم به کف تغییر احوالی
زدود هستی موهوم خود تا بگسلد دامم — بسان شعله‌ها بر روی اخگر می‌زنم بالی
زسعی ریشه‌ام جز دود خط چیزی نمی‌روید — زروی آتشین تخمم دهد بر دانهٔ خالی
عبث گویند عزت سایهٔ بال هما دارد — که من چون سایه افتادم ندیدم اوج اقبالی
اگر همچون نفس نتوان که پیش کاروان تازم — ولی درکاروان چون گرد میتازم به دنبالی
به دانا گر نسازد چرخ دون حرف عجب نبود — مگر نشنیدهٔ تمثال طوطی و بقالی
جوانی‌های فصل غنچهٔ گل را غنیمت دان — بهار عمر بیرنگ است تا گل می‌زند بالی
غم درد ضعیفان سر فرازان می‌کشد طرزی — که جیب یک قلم نبود تهی از ریشه نانی

تتبع خواجه حافظ در قندهار گفته

سحر رسید به گوشم زگوشهٔ چمنی — صدای بلبل زاری اسیر همچو منی
که ای بناز خرامی چو سرو بر لب جوی — گهی به پای گلی گاه زیر یاسمنی
مشو چو غنچه به سامان خویشتن مغرور — که هر که چون تو درین باغ داشت انجمنی
ولی به نیم نظر از نظر چنان رفتند — که هیچ زان همه یاران نماند جز سخنی
ازان بتان گل اندام و عاشقان خراب — قباز غنچه و از لاله ماند پیرهنی
چو این حدیث شنیدم زخویشتن رفتتم — که هست در خور بوسیدن اینچنین دهنی
و فاز گل مطلب ساقیا به یاد بیار — دو یار نورس و از بادهٔ کهن دومنی
غبار غصه بشو از بیاض سینهٔ من — به جام بادهٔ صافی و یا به دردونی

به حرف تلخ میازار خاطر زارم / که گل نداشت چنین بلبل شکر شکنی
بگیر جام و پیاپی به دست طرزی ده / که نیست بر در میخانه رند همچو منی

بر طرز بیدل در کراچی گفته

زبس افتادهٔ بر خود بسان سنگ سنگینی / شود یا رب که این خاشاک را از خویش برچینی
زخود چون پرده اندازی زچشمت پرده اندازد / نه‌بینی روی معنی را که با خود خویشتن بینی
بزیر پرده بوی خلق خوش پنهان نمی‌ماند / چو بوی مشک در هندی اگر چون نافه در چینی
زکارم یک گره انگشت دست شانه نگشاید / که من چون تاب پیچیدم به چین زلف پرچینی
به هر صورت که می‌بینی زخود آئینه پردازی / زخود بینی همان با نقش خود آئینه آئینی
بهار هستیت را رنگ و بو چندان نمی‌باشد / تو چون گل از شکست رنگ‌های خویش رنگینی
رخ آئینهٔ تحقیق نقش سادهٔ دارد / تو از جزر و مد امواج خود بر روی خود چینی
به روی برگ گل شبنم چو گوهر لنگر اندازد / دران گلشن که می‌ریزد خرامش رنگ تمکینی
کف خونم زجیب گل به دامان حنا ریزد / به شمشیرم زند گر یار با آن دست رنگینی
بگو طرزی چسان مرغ دل از دستش نگهدارم / به دنبال دلم افتاده چشمش همچو شاهینی

از طبع خود در کابل گفته

ساقی بگیر ساغر تا می به شیشه داری / کاندر چمن گل از ناز بنشست در عماری
تا قد خوش خرامش در باغ شد خرامان / بر تیغ کوه خود را زد کبک کوهساری
گر دلبر گل اندام چون غنچه باز آید / طالع بود مدد کار باشد زبخت یاری
در زیر تیغ نازش از حال دل چه پرسی / در خون طپم چو بسمل از جوش بی‌قراری
ای بوالهوس منه پا در کوی عشقبازان / کاول قدم درین ره شرط است جانسپاری
سعی و تلاش شوقم پوشید روی مطلب / باشد رمیدن صید از الفت شکاری
در باغ سرو آزاد چون بندگان ستاده / سلطان گل به گلشن دارد سر سواری
زار و نزار گشتم چون تار چنگ آخر / از بسکه در فراقت کردم فغان و زاری
طرزی زدست مگذاز جام می و لب یار / چون غنچه گشت خندان از باد نو بهاری

من اشعاره

بسان صبح دارم هستی معدوم آثاری
چو بوی گل درین گلشن نیم بر دوش خود باری
زگلشن گرچه محرومم به خود هم نیستم محرم
منم آن غنچهٔ پژمردهٔ بر طرف دستاری
به کاری آمدم بیکار ماندم از سر غفلت
چو دست پهله دار افتاده‌ام از کار بیکاری
زفیض درد قانع گشته‌ام با سرخ زرد خود
گل زردم زرو رویاند تخم اشک گلناری
زبس در نفی خود اثبات هستی در نظر دارم
به عین هستیم در نیستی دارم سر و کاری
زباغ نوبهار ناز طرح جلوه می‌آید
بت زنار برد و شی نگار جامه گلناری
زفیض سوختن‌های تب و تاب غم عشقش
بسان شعله پوشم جامهٔ زرکوب زر تاری
زمر بی‌نشان مانع نشد آثار امکانم
به زنجیر دراز فکر خود ماندم زرفتاری
به بازار جهان اعتبار آن کهنه کالایم
که باشد ببرواجی نفع سودم را خریداری
دل ناز کمزاجم بار هستی بر نمی‌دارد
که دوش طاقت حمال باید تا کشد باری
به سوی کلبه‌ام طرزی به صد انداز می‌آید
چمن پرورده آغوشی بهار اندوده رخساری

تتبع حافظ درکابل گفته

دلم به سینه پر از خون شد از غم دوری
کسی مباد گرفتار درد مهجوری
دریـن زمانه که ایام خوشدلی عنقاست
غم از دلت که برد جز شراب انگوری
زدست ساقی گلچهره گر بنوشی می
شکفته‌تر شودت طبع از گل سوری
به شور مستی مستان مخندای زاهد
چه گویمت که نخوردی شراب معذوری
مرا زخوردن می کیست تا که منع کند
که من زچشم تو دارم به دست دستوری
چو گل به خندهٔ شادی ززیر پوست برآ
بسان غنچه کنی تا به چند مستوری
چو شد به پای تو در خون طپم که از سر ناز
به کس نمی‌نگری از کمال مغروری
شکست شیشهٔ دل تار ساز عشرت اوست
نگار سنگدلم راست طبع فغفوری
خمید قامتم از بار زندگی طرزی
مگر که مرگ خلاصم کند زمزدوری

بر روش بیدل درکراچی گفته

میخرامی چو گل از ناز به وقت سحری
کاش یا بی‌زدل سوخته جانان خبری
بر بنا گوش صفا پرور او اشک گهر
دانهٔ شبنم ناز است به وقت سحری
بسکه محو است دلم در اثر پرتو او
زگل و رنگ درین باغ ندیدم اثری

چند چون شعله به خار و خس اوهام تنی
بال پرواز گشا سوی عدم چون شرری

همچو گرداب زخود گوهر نایاب طلب
مطلب گوهر مقصد زسراغ دگری

معتکف بر در او حلقه صفت باش مقیم
بادهم نیست چنین کوچه دوی در بدری

دید چون غفلت سرگرمی یاران به نفاق
چشمکی زد به حریفان و بدرزد شرری

با همه عالم اضداد به هم متفقند
دست و دامان و سر و گردن و پشت و کمری

طرزی مفتاح فرج دست کلید صبر است
از جگر داری دل روز بلا جو جگری

بر طبق بیدل در کراچی گفته

نرفتم آنچنان از خود به یاد شوخی نازی
که از گرد شکست دل رسد در گوشم آوازی

به پای بیخودی از کوی مستان دور افتادم
شکست جام فریادی ترنگ شیشه آوازی

زفیض نیستی تا برده‌ام از بیخودی بوئی
به رنگ بوی گل بر روی گلشن می‌کنم نازی

زطرز تردماغی باده در عشرت زند ساغر
دل از درد فسردن ناله بندد بر رگ‌سازی

بود گر آمد و رفت نفس از روی آگاهی
طپیدن‌های دل هم می‌شود آئینه پردازی

به بزم نیستی با بیخودی دم خورده می‌گفتم
اگر از خود روم آهسته کن در گوشم آوازی

چه حاجت اینکه طفل اشک گوید روبرو حالم
برای راز دل هر داغم آمد چشم غمازی

به قصد قتل من بی‌تاب ناز جلوه می‌آید
نگاه غمزه اندازی ادای عشوه پردازی

گریبان مرا چون غنچه رنگین می‌کند طرزی
به سوی دامنم روکرده طفل اشک پردازی

از طبع خود در قندهار گفته

در گلستان چونکه بنماید گل خود روی روی
وصف روی گلرخان با بلبل خوشگوی گوی

فصل گل چون عزم می‌خوردن کنی با گلرخان
در چمن جائی که جوئی بر کنار جوی جوی

غنچهٔ دل می‌شود خندان چو گل از روی ناز
در مشام آید سحر چون از گل خوشبوی بوی

در چمن خواهی که از آزادگان باشی چو سرو
جای زیر سایهٔ آن قامت دلجوی جوی

از خطا بگشود از زلف گره‌گیرش صبا
شد زبوی مشک مالامال چون مشکوی کوی

تاکه جیحون سر شکم رفت در سیلاب غم
دجلهٔ اشکم نباشد کمتر از آموی موی

پیش چشم مردمان اهل بینش طرزیا
بیقدش گلشن نماید همچو بی‌ابروی روی

جواب کمال در قندهار گفته

ای رخت مظهر انوار خدای
برقع از رو بگشا صورت لطفی بنمای

دهنت نکتهٔ سر بستهٔ اسرار خداست
به سخن بهر خدا نکتهٔ سر بسته گشای

در غم عشق رخت طشت من افتاد زبام
با تو ایمه که نشان داد که بر بام برای

به چمن تا که چمان آمدی ای سرو سهی
سرو چون سایه به سر پیش تو افتاد زپای

پیش خم مغبچهٔ دوش به رندی می‌گفت
به صفا خانهٔ عشق از در میخانه درای

تا چو ساغر بنهم لب به لب و جان بدهم
نیمشب سرخوش و بدمست به بالین من آی

به دل و دیده و جانست ترا جای عزیز
تو چو جانی و ترا جای بود در همه جای

آمدی باز به سیر گل و کابل طرزی
بلبل آسا به سر هر گل سوری بسرای

بر روش بیدل در کراچی گفته

به آن گل شبنمم دارد خیال بستن دامی
که رنگ نیستی می‌آورد از بوسه پیغامی

زتصویر خیال نرگس بدمست خود کامی
نگه در دیده‌ام بالد به خود چون مغز بادامی

خیال آن بهار ناز می‌آید درین گلشن
چو بوی گل توان رفتن به استقبال او گامی

دل از طرز ملاحت صد قیامت شور انگیزد
اگر در کام جان ریزد نمک پرورده دشنامی

به غیر از رنگ مو هو می‌نگیرم دامن صیدی
که از بس بیخودی بر بوی گل افکنده‌ام دامی

من و آن بزم بیرنگی که موج نشهٔ حسنش
دو صد چشم پری خوابانده در هر چشمک جامی

زنفی خویش خواندم درس اثبات ظهور او
به ذوق هستی مطلق زدم بر نیستی گامی

چه امکانست امکان خود نشان بی‌نشان گردد
دران عالم که او باشد که از من میبرد نامی

مزن دم تا نفس در خلوت دل پخته‌تر جوشد
زخم بیرون نیاید باده تا دارد رگ خامی

دلم عمری به طوف کعبهٔ نایاب خود طرزی
زسعی بیخودی‌های صفا می بندد احرامی

جواب ظهوری در کابل گفته

در آغوش فراغت برده بختم را شکر خوابی
فشارد گریه‌ام مژگان که بر رویش زند آبی

زبس بیتاب یاد طرهٔ پرچین او گشتم
بسان حلقهٔ گیسو بر آتش میخورم تابی

درین مشهد شهید خون چکان کیستم یا رب
که در خون میکنم بازی چو تیغ تیز قصابی

بتی بادام چشمی نار پستانی که من دارم
دلم را خسته همچون پسته با لعلی چو عنابی

چسان در نوبهار گریه‌ام دامان نگیردنم
که خندانست بر اشکم گل شاداب سیرابی

به بحر عشق از سر گشتگی‌هایم چه می‌پرسی
بخود چندان فرو رفتم که پیچیدم بگردابی

زجوش اضطراب بیقراری‌های دیدارش
به خواب حسرتم آئینه سان بر فرش سنجابی

ندارد بزم شوقم احتیاج نغمهٔ دیگر
طپیدن‌های دل در بر نباشد کم زمضرابی
بیا ای نوبهار حسن کاندر بزم میخواران
تماشا دارد امشب روی گل در سیر مهتابی
تلاش و سعی خواب آلود طرزی عذر می‌خواهد
وگرنه نیست پنهان در جهان مقصود نایابی

بر طرز بیدل در کراچی گفته

دران گلشن که چون گل غنچه بربند قبا بندی
بدست شاهد مضمون ما رنگ حنابندی
به کوشش بخت و دولت را نمی‌شاید که پابندی
اگر خود را بسان سایه بر بال همابندی
به بیرنگی کند تا شخص حسنت عشوه‌پردازی
زرنگ جلوه از آئینه‌ات عکسم جدابندی
محبت چشم‌بندی‌های افسون میکند ظاهر
زرنگ غیرت بیگانه نقش آشنا بندی
ثبات رنگ هستی بسکه نفی نیستی دارد
برات رنگ و بوی گل بگلشن بر نوا بندی
کرا آن زور بازو تا که با چشمت طرف گردد
بدیدن دست مژگان را زشوخی بر قفا بندی
شکوه بار این منت غبارم آب می‌سازد
که رنگ تهمت هستی او بر دوش مابندی
گرانی‌های هستی چون برد آه ضعیف من
به پای گرد باد دانهٔ دل آسیابندی
ازین حسرت طرازی‌ها بگرد سرمه میغلطم
که گرد رنگ امکان چون سپندم بر صدا بندی
ازین غفلت سرشتی‌ها سرم از شرم خم گردد
که هر دم بر دل خود تهمت نام خدابندی
مشو افسرده آهنگ رگ قانون بیدردی
بدوش نغمه خود راکاش بر دوش صدا بندی
تمیز خوب و بد نتوان کنی ای بیحیا شرمی
تو چون آئینه بر پایت چرا حرف صفابندی
شوی آویزهٔ طرف بناگوش بتان طرزی
چو گوهر کر بچشم شرم خود آب حیابندی

بر روش بیدل در قندهار گفته

ندارد باغبان در باغ همقد توشمشادی
دهد خط غلامی قامتت را سرو آزادی
بعذر جانشینی پیش گل چون رنگ بنشیند
صبا راگر فتد روزی در آن گلشن سرافتادی
سخن‌های زبان سرمه آلودم که میفهمد
به پیش سرمه از بیداد چشمش میزنم دادی
به حرف تلخ دشمن جان شیرین داد از غیرت
ندارد بیستون مردانه ترمردی زفرهادی
گهی میگریم از حسرت گهی میخندم از عشرت
شدم دیوانه گویا دیده‌ام چشم پریزادی
به حرف تند بد گو بر نمیخیزم چوخس از جا
بجنبد کوه با تمکین سنگین از دم بادی
به جرم اینکه یکدم با گل سیراب خندیدم
چو بلبل عمرها ماندم به دام قید صیادی
مکن از خاطر آزرده طرزی شکوهٔ بیجا
درین دوران عالم کس ندارد خاطر شادی

بر طرز بیدل در کراچی گفته

به جیب نوبهار بیخودی تا کرده‌ام گردی
زبوی گل فرستدنیستی سویم ره آوردی
ندانم از چه کلفت ریخت رنگ خاک هستی را
غبارم تا نفس دزدید از خود میکنم گردی
زسوز شعلهٔ عشقش مپرس از رنگ احوالم
که چون تبخاله میبالد به خود از آتش دردی
به چشم شوخی آئینه‌اش مژگان نمیکردم
که در راه فنا از دور خاکم می‌کند گردی
زغفلت بسکه چشم زخم دم سردی کند آبم
به خود چون ژاله‌ام افسرد آهی نالهٔ سردی
فلک از بیستون افتد که انگیزد چو فرهادی
زند صد دور دوران تاچو مجنون آورد مردی
فغانم ناله‌ام درد دلم آه جگر سوزم
ندارد عشق همچون من به خاطر درد پروردی
چو بیت ابرویش با مطلع خور می‌زنم پهلو
که از دیوان حسن او نوشتم بیت شه فردی
به زنگار سیه روزی زجوهر بیصفا گردم
که بر آئینهٔ دل تا نیفتد عکس بیدردی
به بازی غم عشقش دوشش خواهم دو خال آید
ندارد تختهٔ نرد وفایم نقش آوردی
به رخسار حیا گل کردن مژگان بی‌پروا
دماند از شکست رنگ خجلت چهره زردی
ازین گردون دون یک مدعا حاصل نشد طرزی
نگردد هیچکس محتاج یا رب پیش نامردی

بر طبق بیدل در کابل گفته

زکم ظرفی اگر بر لب رسد جام می نابی
به سر غلطم چو چشم مست خوبان زیر محرابی
به یاد زلف پرتابش زاحوالم چه می‌پرسی
بسان موی آتش دیده بر خود می‌خورم تابی
زجوش بیقراری‌ها زبس حیران دیدارم
چو شخص عکس در خوابم بروی فرش سیمابی
کجا بر حال زارم بنگرد آن شوخ بی‌پروا
که مژگان از تغافل گشت در چشمش رگ خوابی
زجوش حسرت آب در گوشش صدف آسا
شود چون استخوانم در گلو هر قطره آبی
برو دوش مصفایش به پیش عکس روی او
تو گوئی یک سمن زاری شکفته رو بمهتابی
دل از دست سر زلفش نه‌بیند روی آزادی
که در هر شست زلفش شصت و پنجاه هست قلابی
چه خوش عیدی بود یا رب به قربانگاه شوق او
که خون بسلم پندد حنا بر دست قصابی
چو مینا گر هوای آبروداری بیاطرزی
به بزم می‌پرستان شو که دارد عالم آبی

بر روش بیدل در کراچی گفته

دل از برق تجلی مشربی صبح بناگوشی
چو گرداب گهر در موج آب روزند جوشی
دلم از جلوهٔ طرز خرام بی‌نشان حسنی
چو صبح از ناز بر هستی خود واکرده آغوشی
لب خاموش ساحل چون تواند کرد آرامم
دل از موج صفا چون بحر از خود می‌زند جوشی
چو چنگ از هر رگم آهنگ قانون نواخیزد
که بر دل میزند مضراب حرف لعل خاموشی

به چندین جلوهٔ آئینه ظاهر رنگ امکان شد
برای چشم بیدردان رخش می‌خواست روپوشی

بسی خون جگرها خورد لعل و آب شد گوهر
به صد سعی و صفا آویخت خود را بر بن گوشی

کف خون جگر سرجوش می‌ریزد زلب‌هایم
چو ساغر تا به خاطر می‌رسانم لعل خاموشی

زبس از خود فراموشم به یاد کم فراموشش
به خاطر می‌رسم بیگانه چون حرف فراموشی

مگر با هم به قتلم اتفاقی کرده حسن او
که می‌آرد به سر گوشی خط و کاکل سرو گوشی

دلم از بار هستی سر گرانی می‌کشد طرزی
به آغوش سبکباری همیدزدم خم دوشی

در جواب غزل هندی در کابل گفته

برد دل زلف گرهگیر خدا خیر گری
گشت دیوانه به زنجیر خدا خیر گری

غمزهٔ چشم کمان دار تو از کیش وفا
کرده دل را هدف تیر خدا خیر گری

پیش چشمت زدل غمزده‌ام هیچ مپرس
شد شکار دهن شیر خدا خیر گری

تا که پرخون نشود نوک دم شمشیرت
گشت خون در بدنم شیر خدا خیر گری

تا کرا لاله صفت باز به خون غوطه دهی
آمدی دست به شمشیر خدا خیر گری

ای غزالان خطا بی‌ادبی‌ها مکنید
تیغ شاهم زده بر شیر خدا خیر گری

پادشاهی که زشمشیر کجش روم و فرنگ
هست چون شیر و چو نخجیر خدا خیر گری

پیش تصویر تو آئینه پرستان فرنگ
شده چون کردهٔ تصویر خدا خیر گری

مردمی نیست که بر قلب ضعیفان تازد
آنکه زد شیر به شمشیر خدا خیر گری

توبه از جرم کنم لیک بت سرکش من
نکند عفو زتقصیر خدا خیر گری

مرحمت گر نبود طبع مرنجان از من
با گدایان شهی دلگیر خدا خیر گری

ور پسندت نبود هم به سر حضرت شاه
گه گریزم زتو چون تیر خدا خیر گری

ورنه طرزی زخطاهم به خطا باز آمد
عفو تقصیر کن ای شیر خدا خیر گری

جواب میان خورشید احمد در کابل گفته

به دست گلرخان ای دل نمی‌دانم که چو نستی
که خوبانست سنگین دل تو از یک قطره خونستی

زبس بی‌پرده افتاد است حسن شرم آلودش
درون پرده جا دارد تو می‌گوئی که چو نستی

زصحرای غم عشقش اگر هشیار بازآیی
به بازار خردمندی نه عقل است این جنونستی

شب وصلش خیال بوسه گر در دل به یاد آید
بنا گوشش چو سوسن از لطافت نیلگونستی

به بزم وصل سوی او اشارت کردم از مستی
چو نیلم طرف رخسار چو ماهش نیلگونستی

نه زلف تابدار است اینکه سرساید به پای او
دو مار عنبرین استی که از سردی نگونستی

نمی‌دانم چه استغناست بر گرد سرت گردم
چو بسمل گر به خون غلطم نمی‌پرسی که چو نستی

نباشد رهبری درکار ما را در سراغ او
که بوی گل به گلشن بلبلان را رهنمو نستی
چو نسبت با گل روی تو دارد غنچهٔ رنگین
به لطف و نازکی صد ره زبرگ گل فزونستی
چو بیفای فلوس استی به هیچت کس نمی‌گیرد
چه شد گر چون فلاطون و ارسطو ذوفنونستی
زپا افکند ناحق کوه جان کوهکن طرزی
زخجلت تیشه را سرپیش روزان رو نکونستی

بر روش بیدل درکراچی گفته

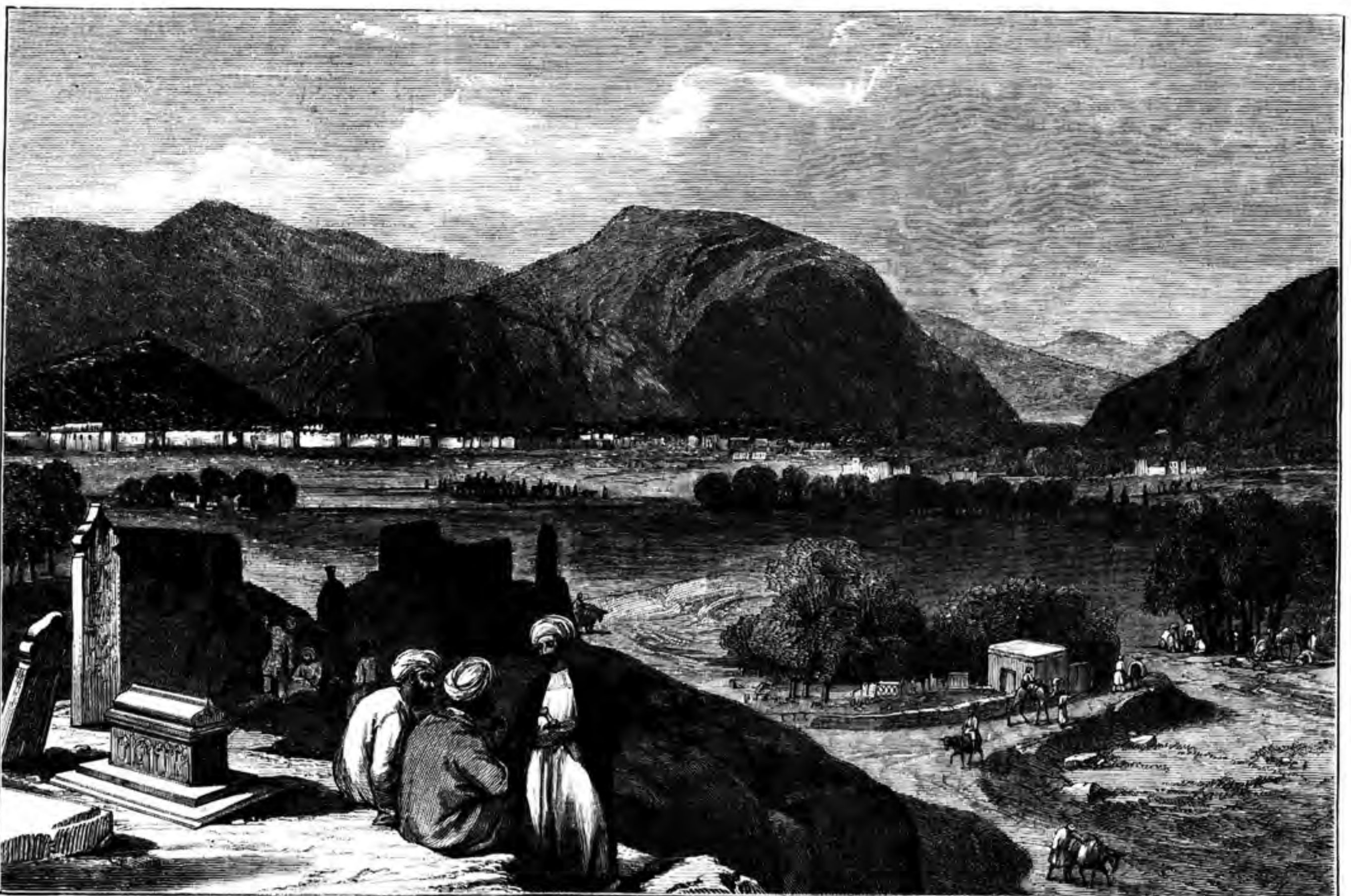
بسکه چون شمع روم گرم به راه هوسی
گرد این قافله خیزد زغبار نفسی
خبر از قافلهٔ رفتن دل نیست مرا
از درون می‌شنوم لیک صدای جرسی
خاطر دلشدگان از دو جهان آزادست
این جهانست غباری و آن‌کم زخسی
بی‌نشان جلوهٔ حسن تو در آئینهٔ ما
سایهٔ شهپر عنقاست به بال مگسی
ناکسان بسکه درین دهر هجوم آورداست
هر قدر ببش دویدیم ندیدیم کسی
آتش هستی موهوم چو شمعم در داد
می‌رود زان بلبم شعلهٔ دود نفسی
شر رحسن تو در هستی من آتش زد
شعله خوش رنگ حنابست به انگشت خسی
به تماشای هوای چمن آزادی
می‌زنم سینهٔ صد پاره به چاک قفسی
چون جگر چاک بهر کوه و بیابان ندود
محمل درد فتاد است به دوش جرسی
طرزی با این دل وارسته و طبع آزاد
بگذر از صحبت این مشت خس بوالهوسی

قطعه تاریخ تولد عبدالهادی جان پسرمحمد انورخان که بعد از اتمام غزلیات در شام شریف گفته درینجا نوشته شد

نکتهٔ خوبی مرا آمد به یاد
در طریق الفت و راه و داد
آن بود تاریخ نور دیده‌ام
عبدالهادی شمع ایوان رشاد
فی‌البدیهه گفت در تاریخ او
این دل آگه دل خوش اعتقاد
گفت آن بدر منیر انورم
در سه‌شنبه آخر شعبان بزاد
دال دولت را برو کردم فزون
تا شود قدرش فزون عمرش زیاد
گفت طرزی پس بگو تاریخ او
عبدالهادی ثابت راه سداد[1]
خالق انس و جن و دیو و پری
طول عمر و وسعت زرقش دهاد
آن نهال نورس شمشاد قد
در میان سروران چون سرو باد

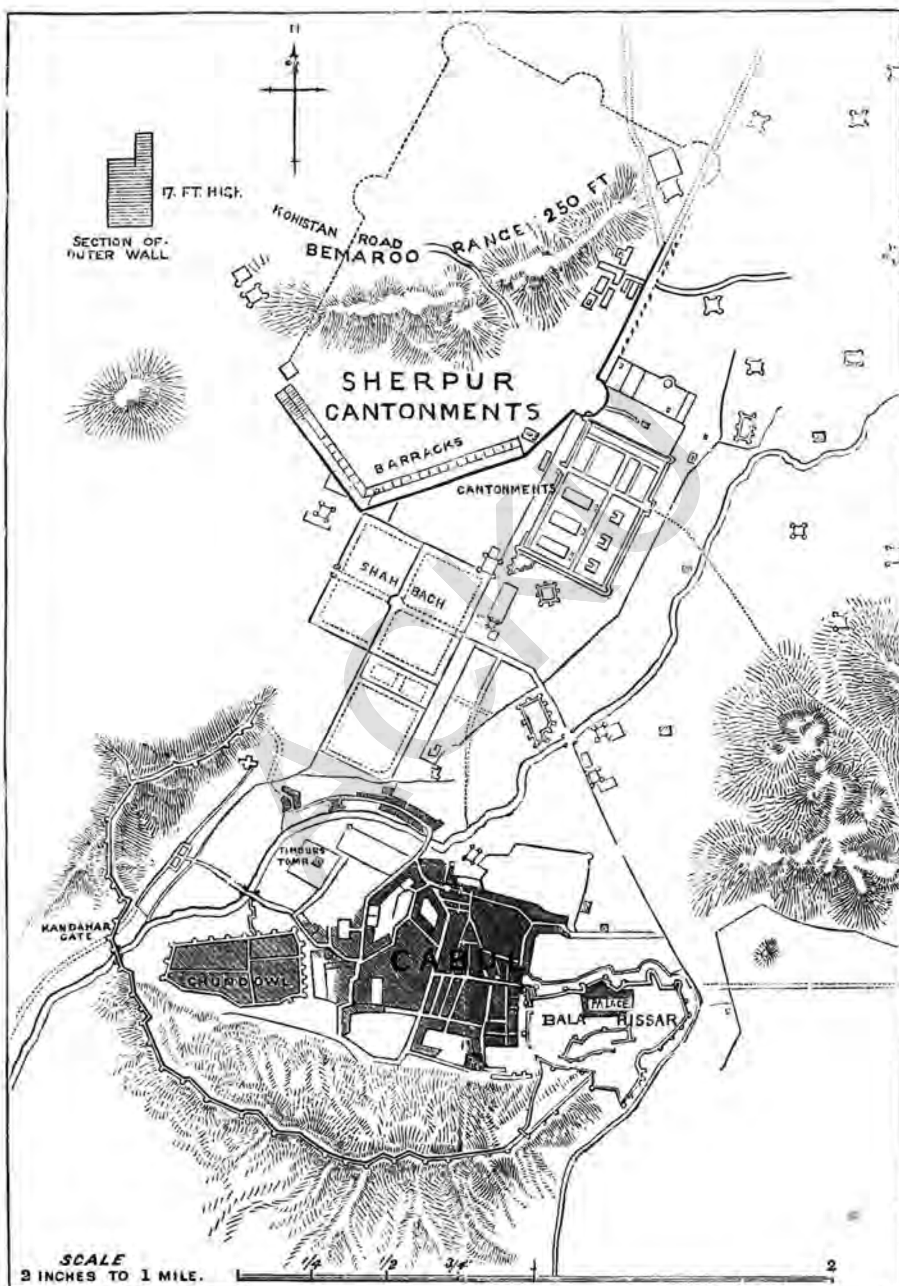
---

۱. ۱۳۰۹



The Grpahic, Sept. 20, 1879

نمای شهر کابل از سمت شمال



The Illustrated London News, Dec. 27, 1879

نقشه شهر کابل

رباعیّات

رباعی

ای صنع تو از جمله اشیاء پیدا
ظاهر زتو شد جهان وهم مافیها
افعال تو عین حکمت و مصلحت است
در مصلحتت چون و چرا نیست روا

رباعی

یا رب بگشای عقدهٔ کار مرا
کم کن غم بیشمار بسیار مرا
از دیدن رخسار جهان افروزت
روشن چو سحر ساز شب تار مرا

رباعی

از نور رسول (ص) هر دو عالم پیدا
وز نام خوشش سپهر گردان بر پا
ازشان علو او چه گویم پیشت
با نام خدا نوشته نامش یکجا

رباعی

ای دلبر زرد پوش با ناز وادا
چون شاخ گل زردشدی نام خدا
نی نی که بروی صفحه استاد ازل
شکل الفی نوشته با آب طلا

رباعی

محتسب بهر خدا تاکی بریزی باده را
چند بی‌زیث کنی زلف بتان ساده را
در درون پردهٔ خم از نهیب محتسب
دختر رز در سبو بنهاد طفل زاده را

رباعی

طرزی چه دوی بر در هر شاه وگدا
گر آئینه گردند به کس رخ منما
گفتار تو گر راست چو کردار تو نیست
این خانهٔ خالی به رخ کس مگشا

رباعی

ضعف بصری که هست در دیده مرا
بی‌دیدهٔ عینک نشود روی نما
با عینک اگر چه دیده‌ات عادت دارد
از دیدهٔ خود گذار بر دیدهٔ ما

رباعی

ای طـرهٔ مشکین تو سر تا سر تاب
زلفت زمن دلشده زین بیش متاب
تبخاله شود زنازکی لعل لبت
بوسیدن آن لب ار به بینم در خواب

رباعی

ای آنکه قدم رنجه نمودی به صواب
بر دیدهٔ پر زخواب طرزی خراب
چون روی تو دید بخت بیدارم گفت
خورشید برآمد است برخیز زخواب

رباعی

تا دل به تو نرد آشنائی در باخت
غیر از تو هر آنچه دید دورش انداخت
در راه محبت تو دیدیم بسی
هر کس که ترا شناخت کس را نشناخت

رباعی

ای چشم تو شوخ و شنگ چون مردم مست
وی زلف کجت چو خاطرم جمله شکست
می‌خواست به من لب تو عهدی بندد
نابسته به پیش چشمت ابروت شکست

رباعی

بیروی تو جان چو زلف اندر تابست
در سینه دلم چو ماهی بی‌آبست
بر شعلهٔ عارضت کبابست دلم
وز دود خط تو دیده‌ام پرآبست

رباعی

ای ذات تو ما سواست از نور صفات
از جنس و عرض بود جدا جوهر ذات
ذاتت زجهت زهر طرف بیرونست
هر چند طرف بود زاطراف جهات

رباعی

ای نام خوشت محمد (ص) و محمود است
در معنی احمد دو جهان مقصود است
چون اصل مسمای تو اسم ذاتست
ذات تو ازان وجود هر موجود است

رباعی

دریای رسول ابرنیسان فیض است ... هر شبنم او جهان جهان فیض است
هر قطرهٔ او زفیض ابر رحمت ... پرنم بم آب ناودان فیض است

رباعی

دی قامت خود به جلوه چون سرو آراست ... گفتا که به قد توان قیامت آراست
گفتم که به جز یاد عصای قد تو ... چون سایه نمی‌تواند از جا برخاست

رباعی

این بوتهٔ گل که در چمن جلوه نماست ... نسرین و سمن گفت که رعنا زیباست
طرزی بنوا گفت نه رعنا زیباست ... طاوس زمستی به چمن بال گشاست

رباعی

ای چشم تو برده دل زهشیار و زمست ... وی روی تو یکجهان دل آورده به دست
تا چند به شعلهٔ فراقت سوزم ... گفتا که در آتش من ای عاشق مست

رباعی

میلم نه به سوی بادهٔ رنگین است ... می خوردن تلخ نه مرا آئین است
بوسی زلبت بده که گویم ساقی ... نوشیدن لعل تو می شیرین است

رباعی

الفت که به طرز الفتش ثانی نیست ... صیادی خاطرش به آسانی نیست
درکار محبت و وفا و الفت ... با طرزی خود چنانکه میدانی نیست

رباعی

گفتم به بهی که از چه رو رنگت زرد است ... زاسیب چه درد چهره‌ات پرگرد است
گفتا که زرنج سیب چون نار کسی ... رخ زرد و به چهره گرد و دل پردرد است

رباعی

هر کس که زدست ساغر باده بهشت / شد لایق دوزخ و نه در خورد بهشت
هر چند نظر به چشم بینش کردم / فرقی نبود زکعبه ودیر و کنشت

رباعی

ای قد تو با قیامت هم آغوش است / بالای بلند تو بلای هوش است
این جامهٔ گلنار ترا بر دوش است / با قد تو همچو شعله آتش پوش است

رباعی

آمد زچمن چهچههٔ بلبل مست / کز شوق دل مرا ربودهٔ از دست
استاده پیاده سبزه و سرو و چنار / بر تخت چمن گل سواره آمد بنشست

رباعی

گل بر سر تخت شاخ ازناز نشست / سنبل سر زلف خویش از ناز شکست
تا حسن جمال باغ بالا گیرد / گل را به فسون بهار بر شاخ به بست

رباعی

هر دل که زچشم اهل دل افتاد است / بار گهرش به آب و گل افتادست
چون شیشه باده بشکند بر سر خود / هر کس که زکنج طاق دل افتادست

رباعی

دامان چمن زعکس گل گلگونست / زان وصف گل و غنچه زحد بیرونست
در سیر چمن زخون گل پای بهار / چون غنچهٔ غنچه‌های گل پرخونست

رباعی

حسن تو به چهرهٔ چمن رنگ زدست / بر شاخ زغنچه جام گلرنگ زدست
این پنجهٔ غنچه‌هاست بر عارض گل / یا دست تو در دامن دل چنگ زدست

رباعی

طبع تو شکفته چون رخ گلزار است | کلک تو بهار ابر گوهر بار است
شیرینی معنی تو خسرو نسب است | فکر تو ازان طلای دست افشار است

رباعی

آن را که خیال یار دیدن هوس است | در چشم تو گر خس است بهتر زکس است
آن را که نشان بی‌نشانی نبود | گیرم همه عنقاست به پیشم مگس است

رباعی

از این سخنم جهانیان آگاه است | یعنی که شهنشاه چو ظل الله است
انوار جبین تو چو دیدم گفتم | شاهم به خدا که نور الا الله است

رباعی

اوصاف کمال تو زحد بیرونست | کم قطره به پیش طبع تو جیحونست
از رشک معانی گل رنگینت | چون غنچه دل سخن طرازان خونست

رباعی

ای خط غبار تو چو یاقوت تر است | الفاظ تو چون دل صدف پر گهر است
این معنی روشن و خط تست بهم | یا ماه دو هفته بر فلک جلوه گر است

رباعی

در مدح علی زطرزی این نکته شنو | کان بهر شجاعتش عجب تقریر است
در مرقد او چو تیغ دیدم گفتم | آن شیر بود علی که با شمشیر است

رباعی

بیروی تو سبر باغ و گلزار عبث | بی‌بوی تو مشک چین و تاتار عبث
بی‌وصف لب لعل و دُر دندانت | تعریف در و لؤلؤ شهوار عبث

رباعی

از راحت و محنت اندرین دهر سپنج / گر عارف و عاقلی مشو شاد و مرنج
زیرا که درین زمانهٔ پرغم و رنج / بی مار گزنده کی به دست افتد گنج

رباعی

ای عشق تو کرده عقل و صبرم تاراج / روی تو گرفته از مهٔ چارده باج
بی‌یاد تو طرزی نخورد آب تو نیز / بی‌ما نخوری تو سینهٔ کبک و دراج

رباعی

ای چیده گل امید از گلشن صبح / برخیز و به چین خوشهٔ از خرمن صبح
نومید مشو که ناامیدی کفر است / باشد شب تیره دائم آبستن صبح

رباعی

گفتی که رهٔ توبه وسیع است فراخ / زین مژده چو مرغ میجهم شاخ به شاخ
چون عفو تو ضامن گناهم باشد / پس من بگنه چرا نباشم گستاخ

رباعی

بر خاک مدینه هر که روئی ساید / گر جبههٔ او قمر شود می‌شاید
از شوق مدینه هر که از خویش رود / با قافلهٔ فیض روان می‌آید

رباعی

با یاد تو هر کسی که دمساز شود / با یار و عزیز خویش ناساز شود
هر کس که به بال شوق سوی تو پرد / گر خود مگس و پشه بود باز شود

رباعی

چون ذکر ترا به شب دل آغاز کند / با باد سحر به باغ قدس پرواز کند
هر عقدهٔ غنچه را چو گل وقت سحر / دانسته و آهسته به لب باز کند

رباعی

با عشق تو هر کرا سر و کار بود از هستی خود همیشه بیزار بود
هر کس که سری بسرّ عشق تو کشید باید که چو منصور سردار بود

رباعی

از یاد رخ تو هر که بیتاب بود چون شبنم گل مدام بیخواب بود
عشاق زشرم روی تو چو شمع می‌سوزد ولیک غرق در آب بود

رباعی

چون یاد رخ تو در دل ریش آمد یک نعره دل من زنفس پیش آمد
بر درگه تو زهر طرف بهر نثار سلطان و فقیر و شاه و درویش آمد

رباعی

رخسار تو آتش است و زلفبن تو دود یا بیضهٔ خورشید پر زاغ ربود
نی نی که رخ ماه تو آن زلف سیاه صبحی‌ست که در مقابل شام نمود

رباعی

صوفی که زمکر هر سحر میخیزد جز نیک به بد زبان نمی‌آمیزد
خون دل صد یتیم نوشد چون آب وز نغمهٔ تار و باده می پرهیزد

رباعی

فکر دهنت چو غنچه خاموشم کرد یاد نگه چشم تو مدهوشم کرد
ذکر لب تو مرا چو یاقوت گداخت ابروی کج تو حلقه درگوشم کرد

رباعی

نارنج اگر چه بوی دلبر دارد بر چهره زدست دوست جوهر دارد
صفرای فراق را چسان بردارد کو خود زفراق رنگ اصفر دارد

رباعی

از مـــی چـو بـه عـارضت عـرق پـیدا شـد
در دیــده سـرشک سـرخ مـن صـهبا شـد
از عکس زمـــرد خـــط ولعـــل لبت
ســاقی قــدح نشــاط مــا مــینا شــد

رباعی

نــارنج بــه مــن نسـبت جـانی دارد
وز چـــهرهٔ زرد مـــن نشـــانی دارد
مــیبویم و بــا خـود ایـن سـخن مـی‌گویم
کــاین بــوی خــوش از دست فـلانی دارد

رباعی

در خــاطر مــن چــو یـاد جانان گـذرد
اشک مـــژه‌ام زجــیب دامــان گــذرد
شــمشیر کــجت جگــر چــاک کــند
تــیر مــژه‌ات زجــوهر جــان گــذرد

رباعی

آن زلف رســا چــو پــا بـچهرهٔ آل زنـد
عــمر ابــدم گــره بــه تــار آمـال زنـد
تــا جــای نشــان بــوسه خـالی بـاشد
مشــاطه بــه گــوشهٔ لبت خــال زنــد

رباعی

نــارنج بـه مـن زدسـتت ایـمه چـو رسـید
رنــج از دل مــا بــرد و مــداوا بـخشید
نــارنج تــرا ســزد کـه خـوانـم نـارنج
زیــرا کــه بــه وصـل جـاودان داد نـوید

رباعی

چــون در دلم آن دو لعــل رنگــین گــذرد
فــرهاد صــفت زجــان شــیرین گــذرد
اشک مــــژه‌ام زگــــاو مــاهی گــذرد
آه دل مــــن زمــــاه و پــروین گــذرد

رباعی

تــا دیـدهٔ مـن بـه خـط خـوب تـو بـدید
گــفتا کــه خـطی چـنین کسـی خـوش نکشید
جــان گــفت زمــردمک کــنم نـقطهٔ او
از ذوق دو دیــــده‌ام گــــریبان بــدرید

رباعی

اول چو صبا به باغ نظاره کند
تنگی دهان غنچه را چاره کند
بیند چو به تنگی دهان او نبست
گیرد به هم ورا هزار پاره کند

رباعی

خط بر لب لعل آن پریروی نمود
یا از لب همچو آتش خاسته دود
نی نی زنزاکت آن لب لعل مذاب
از سایهٔ بوسهٔ خیال است کبود

رباعی

هر کس که به فقر آشنائی دارد
رخسارتر از اشک حنائی دارد
وان دل که بدیده روشنایی دارد
سر در قدم رهٔ سنائی دارد

رباعی

هر دیدهٔ دل که از تو بینا نشود
واقف زشرار طور سینا نشود
در راه جنون که عاقلان بیخبرند
همچون تو کسی عاقل ودانا نشود

رباعی

بر بوی تو هر سحر چمن میخندد
گل‌ها به رخت به صد دهن میخندد
از آمدنت مگر شنیداست چمن
بالیده به خود گل و سمن می‌خندد

رباعی

با چشم تو هر که جام بد مست زند
پا بر سر هست و نیست یکدست زند
از ذلت ذل نفس آزاد شود
هر کس که به ذیل دامنت دست زند

رباعی

آن مه به سمند ناز چون زین بنهاد
در خانهٔ زین زعارضش شعله فتاد
جان کاست هلال تا که چوگان تو دید
خورشید چو گوی سر به پای تو نهاد

رباعی

بـــر تـــوسن نـازت هـر کـه ای شـاه بـدید
بـــر روی تـــو فـــاتحه زاخـــلاص دمـــید
از شـــــعشعهٔ ســـــنان عـــالم گـــیرت
رنگ از رخ خـــــورشید جـــهانتاب پـــرید

رباعی

شـــاه از ســـر لطــف اسپ بـر مـن تـازید
طـــرزی مگـــرم کـــه قـــابل لطـف بـدید
زیـــن شـــوق دلم بـــسینه پـیراهـن جـان
زد دست و هـــزار جـــا چـــو مـژگان بـدرید

رباعی

نـــوروز شـــد و بـــخنده گـــل لب بگشـود
وز لطـــف بـــهار حســـن گـــلزار فـــزود
ایـــن شکـــل شکـــوفه در نـــظر مـــی‌آید
بـــا آنکـــه زشـــاخ ثـــور پـــروین بـنمود

رباعی

در راه صـــــبا ســـبزهٔ زجـــا مـــی‌خیزد
نکـــهت بـــه گـــریبان نســـیم آویـــزد
از شـــرم گـــل رخ تـــو بـــرطرف چـــمن
از شـــاخ شکـــوفه چـــون عـــرق مـــی‌ریزد

رباعی

از شـــوق بـــهار گـــل بـــه گـــلشن خـندد
بـــر شـــاخ گـــل شکـــوفه روشـــن خـندد
تـــا بـــاد خـــبر زحـــرف عـیشش نشـود
نســـرین و ســـمن بـــزیر دامـــن خـــندد

رباعی

از فـــیض بـــهار گـــل بـــه گـــلزار آمـــد
مـــرغ چـــمن از شـــوق بـــه گـــفتار آمـــد
تـــا شـــاهد نـــوبهار بـــیند رخ خـــویش
هـــر بـــرگ گـــل آئـــینهٔ دیـــدار آمـــد

رباعی

هـر کـه چـون زلف زروی تـو جـدائـی دارد
فکـــر ســـودا بـــه ســـرش رو بـــر ســـائی دارد
نـــسبت ســـلسلهٔ زلف تـــو مـــی‌جنباند
مشک بـــیشک رک مـــا در بـــخطائی دارد

رباعی

از بحر گهر گرچه برون می‌آید در قدر زاصل خود فزون می‌آید
در دانهٔ طبع من زروی عزت در بحر کف شاه درون می‌آید

رباعی

شمشیر تو باج از شهان می‌خواهد هم از درت افسران نشان می‌خواهد
طرزی بدر از خجالت استاده برون از لطف تو سر خط امان می‌خواهد

رباعی

تفنگ شاه که یک کار بیصدا نکند به چشم مور سر موی را خطا نکند
زبان ماشه به گوش تفنگ گفت بلند که حق صید چو تیر قضا نکند

رباعی

در باغ سلیمان صبا تازه رسید در مقدم او شکوفه بر خود بالید
این آب به صحن باغ کرد روان با در رهٔ بلقیس گل آئینه کشید

رباعی

دی شاخ گلی زدست دلدار رسید کز خجلت او زروی گل آب چکید
بهزاد چو باریکی تحریرش دید چون خامهٔ مو زشرم بر خود پیچید

رباعی

ای لعل تو شکرین وگفتار لذیذ رخسار تو دلنشین و اطوار لذیذ
جور و ستم و قهر و عتاب از طرفت باشد به من ای نگار هر چار لذیذ

رباعی

در مدح تو ای علی شهی شیر شکار مضمون نوی کنم به پای تو نثار
هر چند که یک عدد جدا از پنج است ذاتت زده و پنج و چهار است شمار

رباعی

از بسکه شدم به دام عشق تو اسیر جز مدح تو یک حرف نیاید به ضمیر
شمشیر زچنگ تو جدا خواهد شد گر شیر برون شود زلفظ شمشیر

رباعی

ای از تو بنای هستیم زیر و زبر تا کی به دلم زنی زنوک مژگان خنجر
درکوی تو ازبس سرو جان رفته به باد جان بر سر جان فتاده سر بر سر سر

رباعی

از بهر تماشای تو ای لاله عذار چون آئینه شد به حیرتم دیده دچار
زان دیدهٔ من نظر به عینک دارد تا دیدهٔ من بدیدنت کرد دچار

رباعی

دیدم به چمن شکوفه در دست بهار یک گل به میان و پنج غنچه به کنار
بلبل به اشاره گفت کای طرزی مست گل‌های معانی به سرش ریز نثار

رباعی

رنگینی گلشن است مضمون بهار شد باغ زروی غنچه مفتون بهار
نی نی که به حجلهٔ چمن دایهٔ ابر بسته کف گل خضاب از خون بهار

رباعی

خندید چمن زناز بر روی بهار گل تختهٔ ارژنگ گرفته به کنار
این پنجهٔ غنچه‌هاست بر چهرهٔ گل یا دست نگارین بود و روی بهار

رباعی

ای چشم تو در بردن جان گرم ستیز مژگان تو خونریزتر از صد چنگیز
باز آی که هست در فراق تو مرا هر دم حشر و هر زمان رستاخیز

رباعی

روز تو چو عید و روز نوروز بناز
شام تو بعیش چون شب قدر دراز
از آتش رشک صبح و شام تو عدو
چون رشتهٔ شمع باد در سوز و گداز

رباعی

ای تیغ کجت چو تیر فکرت سر تیز
دشمن نتواند که کند با تو ستیز
تو مهری و دشمن تو چون سایه بود
از مهر همیشه سایه باشد به گریز

رباعی

از بسکه مرا هست به صیاد هوس
گردید چو آشیانه‌ام کنج قفس
در راه غم تو بسکه شیون کردم
شد چاک دلم زناله مانند جرس

رباعی

طرزی زغمش فغان مکن همچو جرس
گل را چه غم اینکه هست بلبل به قفس
روزان نکنم ناله زبیداد رقیب
شب‌ها به درش نیایم از بیم عسس

رباعی

دوشم زسروش‌هاتف آمد در گوش
کای رند خراباتی مست مدهوش
نومید مباش ازکرم ورحمت حق
درعیب کسان مکوش می‌نوش خموش

رباعی

ای در حرم قرب خدا خاص الخاص
وی روی توام قبله وکوی تو مناص
گیسوی تو بر گردن جان بسته کمند
ابروی تو برده دل زسعد وقاص

رباعی

از دیدن گل مراست روی تو غرض
وز رفتن گلشن است کوی تو غرض
از رایحهٔ عبیر و بوی عنبر
گیسوی تو مطلب است بوی تو غرض

رباعی

تا گرد عذار مه براوردی خط
از شرم تو مه زهاله رفت اندر خط
خط تو زخال زینت دیگر یافت
آری همه جاست زینت خط زنقط

رباعی

بی ماه رخت زلاله و باغ چه حظ
بی‌سرو قدت زسبزه وراغ چه حظ
گر بی‌تو به دیدن گل و لاله روم
از دیدن لاله‌ام به جز داغ چه حظ

رباعی

از شوق رخ تو با دل سوزان شمع
استاد به پا تمام شب گریان شمع
پروانه صفت پیش جمالت سوزد
تا گفته شود زجمع سربازان شمع

رباعی

گر بیتو کنم سیر گل وگلشن وراغ
از دیدن گل شود دل و جانم داغ
گفتی که به دوری‌ام صبوری بگزین
کو صبر و چه طاقت وکجا دل چه دماغ

رباعی

رفتم به چمن زبهر تفریح دماغ
دیدم به کف لاله پر از باده ایاغ
گفتم که چرا شکوفه استاده سوار
گفتا که گل پیاده دارد سر باغ

رباعی

شد زمستان و زمین شد پر زبرف
دامن صحراست چون دریای ژرف
از ظریفی گفت طرزی این سخن
برفی ما باد برد لبر به حرف

رباعی

با دوست که نقد عمر کردیم تلف
از دست عبث فتاد چون نقطه به حرف
آید عوض دوست به دستم لیکن
ناید عوض عمر گرانمایه به کف

رباعی

ای آنکه دلت به نور مطلق شده غرق — نقش قدم تو همچو افسر بر فرق
خورشید اگر نبی چرا به شام مغرب — رفتی و طلوع کردی از جانب شرق

رباعی

ای روی تو برده زگل و لاله سبق — گیسوی تو بر گردن جان بسته دهق
باز آی که بیمار غم عشق ترا — غیر از نفسی بتن نماند است رمق

رباعی

از جور و جفای این سپهر ابلق — در خون جگر غرق شدم همچو شفق
چون شیشه مدام گریه دارم به گلو — گر خون گریم همچو شیشه دارم حق

رباعی

زد باد پریر درع زر بر گل چاک — دی مغفر سیم نرگس افتاد به خاک
سوسن داد آب تیغ الماس امروز — فرد است عقیق لاله خود آتشناک

رباعی

چون هست غم زندگیت پیش از مرگ — زین عمر چه حاصل و چه تشویش از مرگ
عمری که زمرگ محنتش بیشتر است — زان مرگ به است زان میندیش زمرگ

رباعی

از روی تو آب رفته از چهرهٔ گل — وز موی تو پیچ و تاب دارد سنبل
گر روی دل افروز تو بیند درباغ — دیگر نکند به هر گل افغان بلبل

رباعی

چشمان تو نرگس است ورخسار توگل — گفتار تو شکرین ولب‌های تو مل
خطت چو بنفشه بر رخ لاله بود — زلفین تو بر عذار نسرین سنبل

رباعی

سیب است که از شاخ نمود است جمال
با آتش طور شعلهٔ زد به نهال
نی نی کهززیر برقع سبزنمود
سیب زنخ نگار با غنج دلال

رباعی

بر عارض تو زلف چو بر گل سنبل
بر روی تو زنگ همچو در ساغر مل
در چشم تو ناز همچو مستی به شراب
در لعل تو خنده چون به مینا قلقل

رباعی

ما باده زخون ناب جگر می‌نوشیم
وز فعل بد خلق نظر می‌پوشیم
در بزم حریفان سخن فهم مدام
درگوشه نشسته وهمه تن گوشیم

رباعی

رفتم چو به طوف مرقد پاک رسول
آیات صفا بر دل من کرد نزول
آثار محبت جمالش چون جان
در رگ رگ مغز جان من کرد حلول

رباعی

تا عشق تو در دلم فشرد است قدم
نه واقف هستیم نه دانای قدم
در راه فنا به شوق دیدار بقا
هر دو دو قدم پیش گذارم زعدم

رباعی

ساقی به لب زخم دل از روی کرم
از پنبهٔ چشم شیشه بر نه مرهم
مینا چه به گوش جام گفتا دوش
کز خنده لب جام نیاید بر هم

رباعی

در سینه دلی بسان صهبا دارم
در دیده سرشک بسان مینا دارم
چون شیشه به خون همیزنم ساغر دل
بوس لب تو زبس تمنا دارم

رباعی

باز آکه زهجران رخت می‌میرم / وز شوق تو همچو شمع در میگیرم
افسوس که بر عذار چون آئینه‌ات / تاثیر نکرد آه بی‌تاثیرم

رباعی

شب بی‌تو زبسکه دمبدم آه زدم / بر قافلهٔ صبح سحر راه زدم
صد تاب شکن چو زلف بر خود خوردم / تا حلقه چو هاله بر سر ماه زدم

رباعی

دیشب زکفش شراب گلرنگ زدم / بس سنگ به شیشه بر سر سنگ زدم
امروز زشور بد مستی دوش / پا بر سر تاج و تخت اورنگ زدم

رباعی

در عشق تو بسکه دیده پر خون کردم / چون غنچه به خون عذار گلگون کردم
از سینهٔ صد پارهٔ غم پرور خود / جز عشق تو هر چه بود بیرون کردم

رباعی

یا رب برسان مرا به پیش یارم / کز دوری یار خویش در آزارم
اندوه دیار بود و آمد غم یار / زین بار هزار بار افزون شد بارم

رباعی

محراب دو ابروی بلندت خوانم / در گردن عاشقان کمندت خوانم
این سر سویدای دلم هست که سر / بر خاک رهٔ سم سمندت مالم

رباعی

ای جان به دور زلف مشکسای تو قسم / وی دلبر من به خاکپای تو قسم
کز فرقت تو غنچهٔ دل پر گره است / جانا به عذار دلگشای تو قسم

رباعی

دی در خم آن زلف نژند افتادم از بسکه شکن داشت به بند افتادم
گفتم که چرا شکستهٔ ای سرزلف گفتا که زبالای بلند افتادم

رباعی

از درد و غم شباب غمدیده شدم از پیری و ضعف پاک نادیده شدم
آخر زکمال لطف ای مردم چشم وز عینک تو دوچار بادیده شدم

رباعی

ای آنکه به جان و دل عزیزت دارم تخم غم تو به باغ دل میکارم
از بسکه رعایت مزاج تو کنم گفتن نتوانم آنچه در دل دارم

رباعی

تا عشق ترا به سینه مهمان دارم وز لخت جگر کباب بریان دارم
از آتش عشق بسکه دل داغ شده است در سینه زداغ تو چراغان دارم

رباعی

از ناز غم تو سینه بریان دارم وز دوری تو دو چشم گریان دارم
بر هر مژه پارهٔ جگر میسوزم بر آب روان طرح چراغان دارم

رباعی

در هجر تو هر زمان به جان میلرزم از تیر غم تو من به جان میلرزم
از بسکه مزاج نازک تست لطیف بر طبع چو شیشهات به جان میلرزم

رباعی

بیا همت که با هم یار گردیم بگرد یار چون پرکار گردیم
به یادش آنقدر از خود برآییم که آخر یک سرا پا یار گردیم

رباعی

بیبیا ای دل که همت یار سازیم / برای جستجویش اسپ تازیم
به کف یا گوهر وصلش بیاریم / و یا از دست نقد جان بیازیم

رباعی

بیا ای دل زیاد غیر گردیم / به گرد یار خود بی‌سیر گردیم
رخش در کعبه و مسجد بدیدیم / بیا تا از کنشت و دیر گردیم

رباعی

هر کس که به روضهٔ نبی سود جبین / بر نام شهان حکم کند همچو نگین
غیر از در فاطمه به روضهٔ پاک رسول / یک در نبود باز گشا چشم و به‌بین

رباعی

گر خاک مدینه خودکشی به چشم روشن / گل گل شکفد دل تو مانند چمن
از هر کف خاک او عیان می‌روید / گل‌های عقیق رنگ گلزار یمن

رباعی

از فیض بهار در سپهر گلشن / بر شاخ شکوفه را بود شکل پرن
از بسکه شکوفه به سر سبزه فتاد / چون چرخ پر از ستاره شد صحن چمن

رباعی

ای دل زغمش بسینه فریاد مکن / وز درد همیشه ناله بنیاد مکن
از بهر خدا سپند آسا ای دل / خاکستر من زناله بر باد مکن

رباعی

با جامهٔ سبز آمد آن جان جهان / برد از دل من قرار و آرام و توان
این قد بلند تست در چشم ترم / یا سرو ستاده بر لب آب روان

رباعی

ای یاد تو در دلم چو نور اندر عین
نور تو بدیده‌ام چو عینک اندر عین
بی‌عینک اگر بود مرا عینک چشم
عینم به نظر بود چو عینک بی‌عین

رباعی

عالیست زبس پیش خدا پایهٔ تو
جبریل امین کند بجا دایهٔ تو
در سر خط مشق حک ظلمت شرک
شد چرخ همه سیاهی سایهٔ تو

رباعی

پیوسته کند دلم سراغ غم تو
در دل دارم چو لاله داغ غم تو
شادی جهان به کلی از یاد برفت
زانروز که نوشیدم ایاغ غم تو

رباعی

ای کوه صبوریم چو کاه از غم تو
روزم شده همچو شب سیاه از غم تو
آهم شده بیتو تا به ماه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو

رباعی

در چنگل باز دیدهٔ بال تذرو
یا بر سر خاک و خون طپد بال تذرو
تا همچو تذرو می‌خرامی طرزی
در حلقهٔ دیده ساخت خلخال تذرو

رباعی

تا طوطی غنچه پرده بگشاد زرو
گلزار چو طاوس شد از رنگ نمو
گل چنگل شاهین بود و غنچه تذرو
زان پنجه به خون غنچه گل برده فرو

رباعی

بزمی که نواب مستطابست درو
هر ساغر چای آفتابست درو
در بزم سما وار تو گوئی فلک است
هم آتش و خاک و باد و آبست درو

رباعی

با ناوک اگر مرا زنی بر دیده
تیرت چو مژه همیزنم بر دیده
از شوق خدنگ ناوک مژگانت
چون آئینه‌ام زپای تاسر دیده

رباعی

نارنج مگر تلخی هجران دیده
کاین تازه بهار او خزان گردیده
معلوم همی شود که دردی دارد
کز غایت آن درد به خود پیچیده

رباعی

از لاله صبا چمن چراغان کرده
وز سیم شکوفه زربه دامان کرده
تا عقد میان بلبل وگل بندد
از آب روان آئینه بندان گرده

رباعی

از بسکه به تار کارم افتاد گره
در راه به پیش رویم استاد گره
هر عقده که زدگره خدا نگشاید
سعی من و تست بر دم باد گره

رباعی

آنکس که بسطح خاک پستی داده
با بادهٔ تاک شور و مستی داده
تاکی غم رزق صبح و شام داری طرزی
روزیت کسی دهد که هستی داده

رباعی

ای برده زعارضت ضیا چهره ماه
روی تو شود داغ زتاثیر نگاه
این جامهٔ زرد و عارض گلگونت
چون شعلهٔ آتش است در خرمن کاه

رباعی

هر دل که شود محو در انوار نبی
داند بر موز سر اسرار نبی
بر یاد رخش چو شبنم هرکه بیدار بود
بر غنچه کند تکیه به گلزار نبی

رباعی

یـــا رب تـــو مـــرا راه یـــقین بـــنمودی
وانگـــه در فـــیض بـــر رخـــم بگشـــودی
گـــفتی کـــه رحـــیم بـــر گـــنهکارانـــم
پس رحـــم نـــما چـــنانکه خـــود فـــرمودی

رباعی

ای آنکـــه بســـان جـــان شـــیرین مـــنی
مشـــاطهٔ روی شـــعر رنگـــین مـــنی
چـــون دیـــده زفـــرقتت نگـــردد تـــاریک
چـــون روشـــنی دو چشـــم خـــونین مـــنی

رباعی

ای آنکـــه تـــرا زبـــان و دل نـــیست یکـــی
در عـــین یـــقین تـــو مـــرا هست شکـــی
قـــولت طـــعام و فـــعل بـــاشد نـــمکش
در مـــایدهٔ فـــعل نـــداری نـــمکی

رباعی

ای عشـق تـو هـمچو مـو دل حـزینم چـینی
کـــی مـــوی صـــد از مـــوی چـینی چـینی
خـــواهـــی کـــه بـــه دل بـهار مـعنی بـینی
هـــرگز نـــخوری طـــعام ســـیر تـــا بـینی

رباعی

ای آنکـــه تـــو خـــورشید جـــهان آرائـــی
از عـــقل ســـلیم بـــا تـــمیز و رائـــی
چـــون ذره اگـــر بـــه پـیش تـو چـرخ زدم
از جـــوشش عشـــق دان نـــه از خـــود رائـــی

رباعی

ای آنکـــه زمـــعنی ســـخن آگـــاهی
بـــر چـــرخ ســـخن رســـی بســـان مـــاهی
مـــجموعهٔ بـــیدل ار بـــطرزی بـــرسد
بـــهتر بـــودم زتـــاج و تـــخت شـــاهی

رباعی

هـــر لحـظه زجـا بـر سـر کـین بـرخـیزی
بـــا طـــرزی خســـته دل چـــرا بســـتیزی
خـــواهـــم کـــه تـــرا بـــه جـــان نشـــانم تـــرسم
آرزده شـــود دلم زبس ســـر تـــیزی

اهل شام کفش را سرمه گوید این گفته شد

هر کجا کوری مژه وامیکشد — یا تمیز از چشم بینا میکشد
شامی شومی زکوری هر زمان — سرمه را چون کفش درپا میکشد

رباعی

از تو به مکان ولامکان نیست نشان — وهم و خرد و عقل زدرکت حیران
ـمن بیش به وصف تو نمی‌آرم گفت — از هست وگر نیست زتو گشته عیان

مستزاد از طبع خود در شمله گفته

ـرشید سراپا می‌شود شمع صفت آب — قالب تهی از شرم کند ماه جهانتاب
ـروی چو آتش — زان عارض مهوش
ـروی تو از ناز کشد تیغ به خورشید — مژگان تو با غمزه زند بر دل بیتاب
ا قوت بازو — صد تیر زترکش
ـال سیهٔ شوخ تو بر طرف عذارت — رخسار شب افروز تو و طره پرتاب
ـندو است در آزر — ماه است به مفرش
چون غنچه دل از غصه درد پیرهن جان — چون نافه دل از درد زند غوطه به خوناب
زان عارض گلگون — وز طرهٔ سرکش
بر قلب عزیزان شکنی تیر ملامت — بر سینهٔ عشاق زنی ناوک پرتاب
از ناوک مژگان — زابروی کمان کش
بر چهرهٔ آل تو به خود خط تو پیچد — بر عارض گلگون تو زلف تو خورد تاب
چون موی بر اخگر — چون دود بر آتش
نرگس زخجالت به زمین دیده بدوزد — از شرم شود سرو خرامان به چمن آب
زان چشم سیه مست — زان قامت دلکش
این شعر به فرموده محمود بگفتم — بستیم چنین نظم به صد سوز به صد تاب
در منزل شمله — با خاطر ناخوش
درروز گشا چشم زهم پیش جمالش — شب‌ها به خیال رخ آن ماه مکن خواب
ای طرزی حیران — با طبع بلاکش

تمام غزل در تعریف دهان گفته شده بعد از اتمام دیوان به نظر آمد، اینجا نوشته شد

اگـر بـا ایـن دهـان از خـانه آیـد یـار مـن بـیرون
زخجلت غـنچه پـیش از رنگ آیـد از

چـه شـد گـر آن دهـن را نـقطه مـوهوم مـی‌خوانـد
ولی صـد نکـتهٔ مـعنی بـرایـد زار

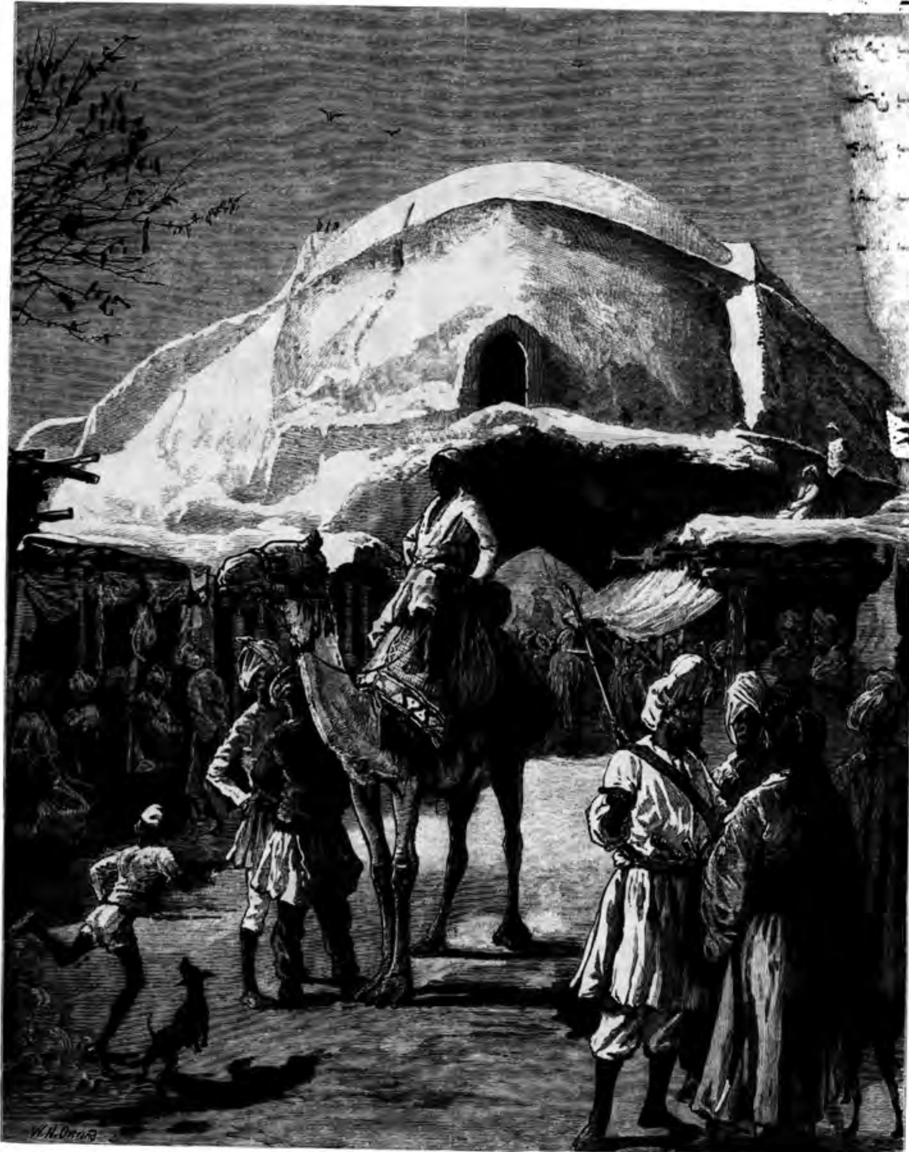
اگـر بـا ایـن دهـان تـنگ سـوی بـاغ بـخرامـد
بـه رنگ گـل بـرآیـد غـنچه‌ها از

بـه هـنگام تکـلم چـون دهـان تـنگ بگشـاید
پر از خون از لبش چون غنچه می‌آید س

نـهال شـمع جـای گـل بـهار غـنچه بـار آرد
اگـر آن غـنچه خـوبی بـرآیـد زانـه

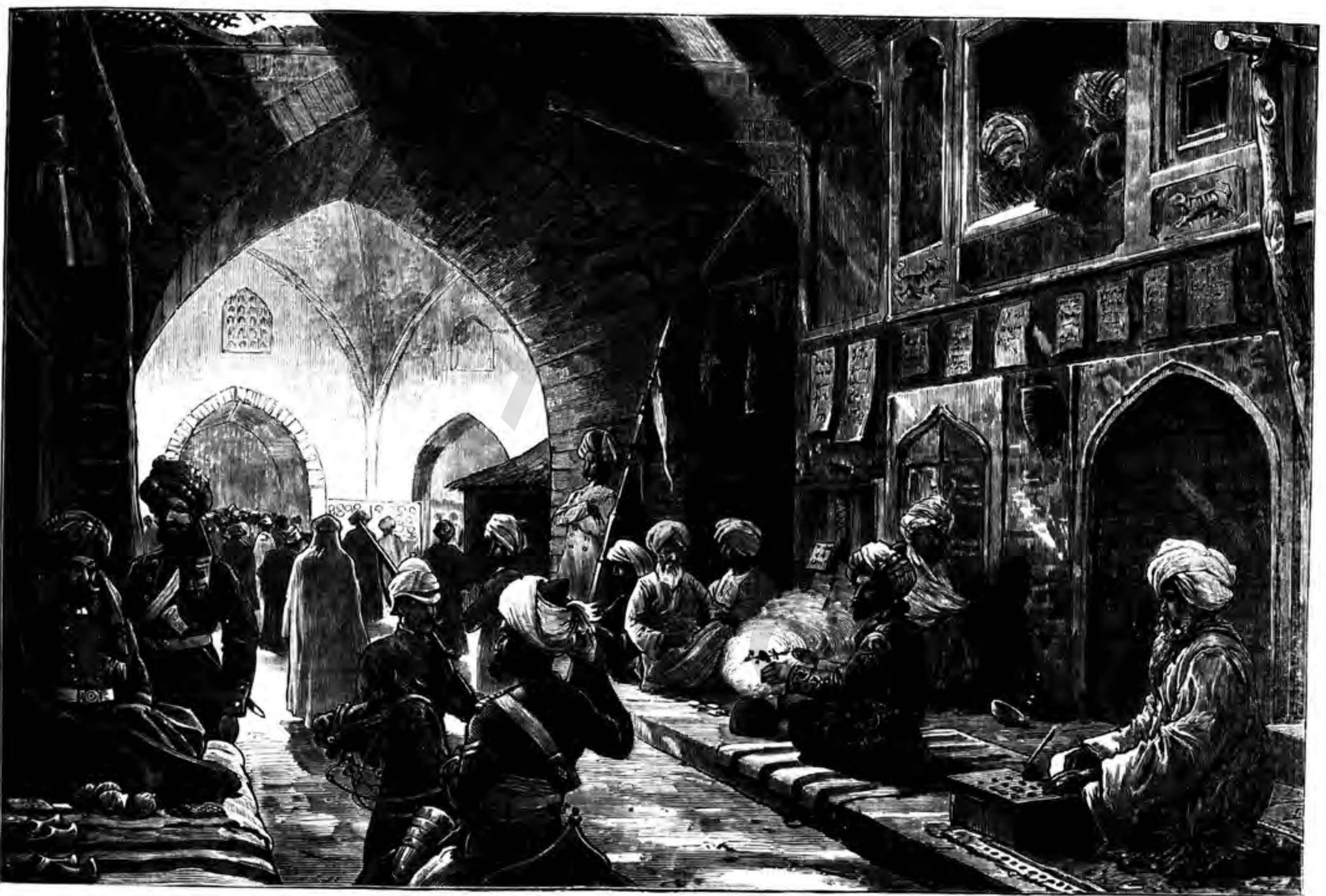
دهـان غـنچه‌هاش از بس بـه تـنگی گـفتگو دارد
سخن چون بوی گل نـازک بـرایـد زان د

به یاد آن دهن از بس بـه خـود خـوردم گـره طـرزی
مـرا از جـای هـر مـو غـنچه آیـد بـر ب



The Illustrated London News, Aug. 14, 1880

گنبد چهارسوق قندهار



The Illustrated London News, Sept. 4, 1880

مدخل چهارسوق قندهار

مخمّسات

ترجیع مخمس اول
در نعت سیدالمرسلین (ص) در شام گفته

لشکر گشا محمد صاحب لوا علی — صدق و صفا محمد عهد و وفا علی
شمع هدی محمد نور و ضیا علی — فضل خدا محمد جود و عطا علی
معجز نما محمد مشکل گشا علی

هر سو نظر گشایم رخسار یار بینم — با یار میخرامم با یار می‌نشینم
پرسی اگر حقیقت از طرز راه و دینم — این حرف روح پرور شد نقش برنگینم
معجز نما محمد مشکل گشا علی

بر روی شاهد غیب بگشای چشم حق بین — و زنقش غیر بگذر با یاد یار بنشین
ما را به راه خوبان این‌ست دین و آئین — گفتار من به محشر گر بشنوی بود این
معجز نما محمد مشکل گشا علی

از لوح ابجد عشق گر نکتهٔ بخوانی — رمز هزار معنی یک یک زدل بدانی
ای دل به درس عشقش کن سعی گر توانی — نقش است این عبارت بر لوح آسمانی
معجز نما محمد مشکل گشا علی

ای دل به یاد جانان از خود دمی جدا شو — در پرتو رخ او شبنم صفا هوا شو
با اهل صدق از جان آئینهٔ صفا شو — در بزم چنگ عشاق این نغمه نوا شو
معجز نما محمد مشکل گشا علی

جائی که یار باشد از من مجو نشانم — در آفتاب حسنش چون ذره‌ها نهانم
با این همه معانی هر چند نکته دانم — بیخواست از دل آمد این شعر بر زبانم
معجز نما محمد مشکل گشا علی

تا مصحف دل من خواند است حرف اخلاص — هر ذرهٔ وجودم بر چرخ گشته رقاص
دیشب زروی اخلاص در عین محفل خاص — این شعر تر شنیدم از پیش سعد وقاص
معجز نما محمد مشکل گشا علی

در مدح ذات پاکش تا باز میکنم لب — چون شمع زآتش غم در جان من فتد تب
خواهی مرا ثناگو خواهی مرا بگو سب — وردم بود زاخلاص در صبح و روز و در شب
معجز نما محمد مشکل گشا علی

ای دل چو زلف خوبان باشی اگر پریشان — بر گرد روی جانان گردی چو طره پیچآن
بشنو زطرزی ما حرفی چو در و مرجان — آوردهٔ گر ایمان از روی صدق بر خوان

معجز نما محمد مشکل گشا علی

جز عشق ماهرویان کار دگر ندارم — بی بادهٔ غم شان مستی بود خمارم
پا بر فلک گذارم هر چند چون غبارم — با خون دیده هر شب این حرف مینگارم

معجز نما محمد مشکل گشا علی

بر خاک پای جانان یا رب رسان سرم را — روشن بروی خویش کن دیدهٔ ترم را
بر چرخ بختیاری کن سعد اخترم را — زین گوهر معانی ده زیب افسرم را

معجز نما محمد مشکل گشا علی

طرزی چسان گذارم من شکر این عنایت — کز لطف یار بینم هر لحظه صد رعایت
هر چند در مدیحش دارم زدل شکایت — کردیم ختم مدحش بر این سخن نهایت

معجز نما محمد مشکل گشا علی

***

ترجیع مخمس در منقبت شاه ولایت

گه دهی نعمت زرحمت با یتیمان و اسیر — گه دهی دولت زهمت با غریبان و فقیر
گه بروی دشمنان دین زنی شمشیر و تیر — بر درت افتاده‌ام خوار و پریشان و زهیر

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

لافتی لا سیف در شان تو می‌گوید ملک — با رسول الله تو داری شرکت نان و نمک
ای تراب پای تو افتاده بالای فلک — چون حسابم از غلامان درت بی‌ریب و شک

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

شیر یزدان شاه مردانت زحق آمد لقب — با رسول الله هستی یار در اصل و نسب
گوی جود و علم بردی از دو عالم در حسب — طرزی افغان غلامت میکشد رنج و تعب

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

شان قدرت کس نمی‌داند به جز پروردگار — غالبی بر هر که باشد در مصاف کارزار
تو گل صد برگ و باشد مصطفی چون نوبهار — این نوا از بینوائی با تو گویم چون هزار

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

یا علی شیر خدا بر هر که باشد قادری — با محمد مصطفی در قتل اعدا یاوری
برتر از عالم زروی قدر پیش داوری — با تو گویم ایکه روشنتر زمهر خاوری

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

یا علی تا مصطفی دادت خطاب بوتراب / شد یقینم آنکه هستی جد با دونار و آب

جبهه بر پای تو صبح و شام ساید آفتاب / طرزی گوید هر زمان پیش تو با صد پیچ و تاب

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

تا در شهر علومت خواند از جان مصطفی / پر شد از دروازهٔ علم تو عالم تا سما

آنچه خوبی‌ها که می‌بایست دادت کبریا / یک نظر کن بر من مسکین زار بینوا

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

یا علی تا مصطفایت ساخت زوج فاطمه / گشت از آغاز کارت نیک پی تا خاتمه

بر عمود آسمان بیستون قائمه / طرزی می‌آرد شفیع پیشت حسین و فاطمه

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

تا در احزابت محمد مصطفی عمامه داد / همچو عمر و کافری از تیغ تو از پا فتاد

زین شجاعت آسمانت سر بزیر پا نهاد / می‌زند طرزی زجور چرخ پیشت داد داد

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

تا لوای مصطفی در خیبرت آمد به دست / پنجهٔ زور تو بر هم قلعهٔ خیبر شکست

زیر پایت خاک ره باشد همه بالا و پست / از جهان امید من با لطف عامت چشم بست

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

سینه‌ات از فیض دست مصطفی شد پر علوم / با خبر گشتی زراز چرخ و اطوار نجوم

کی ترا بازی دهد ابلیس نحس ونفس شوم / رفت از دستم زخواری رشتهٔ رسم و رسوم

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

دیده‌ام تا روشنی از خاک درگاه تو یافت / شام تاریکم صفا از عارض ماه تو یافت

نور شمع معرفت از قلب آگاه تو یافت / طرزی این دولت زیادگاه و بیگاه تو یافت

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

***

ترجیع مخمس در منقبت شاه ولایت کرم الله وجهه

از فضل وجود بر همه عالم تو کاملی / در فهم و دانش از مدد عقل عاقلی

در بزم کائنات تو چون شمع محفلی / در دادن مراد کسان سخت مائلی

بگشا گره زکار من ای مرتضی علی

سـاید جـبین بـه پـای تـو هـر صبح آفتاب — حکمت برد چو خـاک بـه جـان نـارو بـاد و آب
تـعداد وصـف تست بـرون از حـد حسـاب — از نـالهٔ حـزین مـن زار رو مـتاب

بگشا گره زکار من ای مرتضی علی

ای جـوهر مـقدس وی روح جـان پـاک — سـاید مـلک زعـرش به پـای تـو رو بـه خـاک
گـردد زپـاس شـرع تـو مـی خـون بـه طبع تـاک — هـر شب رسـد فـغان مـن از درد تـا سـماک

بگشا گره زکار من ای مرتضی علی

جـاریست حکـم تـو بـه سـر حـرف کـاف و نـون — ادراک ذات تست زحـد خـردبرون
از بـهر سـقف چـرخ بـود قـامتت سـتون — در دست درد و غـم شـده‌ام عـاجز و زبـون

بگشا گره زکار من ای مرتضی علی

بـرداشت چـونکه کـاتب قـدرت زجـا قـلم — بـعد از نـبی بـه نـام تـو زد خـامه‌اش رقـم
نـقش جـهان نـماست ضـمیرت چـو جـام جـم — پـیش تـو داد داد زنـم از بـلای غـم

بگشا گره زکار من ای مرتضی علی

چـون ذوالفـقار تـیز بـرون آری از نـیام — بـر دشـمن تـو صـبح شـود تـار تـر زشـام
آن غـالبی کـه مـی‌کشی از چـرخ انـتقام — ایـن عـذر مـی‌کنم بـدرت بـعد از سـلام

بگشا گره زکار من ای مرتضی علی

هـر عـقدهٔ کـه بـود گـره نـاخنت گشـاد — هـر نـا مـراد راکـف جـودت مـراد داد
لطـف تـو دست بـرجگـر خسـتگان نـهاد — هـر دم زنـم بـه درگـهت از دست چـرخ داد

بگشا گره زکار من ای مرتضی علی

در هـر مـصاف چـونکه بگیری بـه کـف سنان — از پشت کـهکشان گـذرد خـون دشـمنان
شـیر خـداست نـام تـو در پـیش انس و جـان — بـعد از دعـا کـنم بـه درت ایـنچنین فـغان

بگشا گره زکار من ای مرتضی علی

در عـلم وجـود چـون تـو زمـادر کسـی نزاد — کس داد تـیغ جـرات مـردی چـو تـو نـداد
چـرخ بـرین چـو خـاک بـه راه تـو رو نـهاد — بـر بـوی رحـمت تـو نـباید غـمم بـه یـاد

بگشا گره زکار من ای مرتضی علی

یکـتای گـوهری و صـدف آمـدت نـجف — چـون تـو دری بـه چشـم نـدید است یـک صـدف
خـود گـوهری و جـوهر ذات حـقت بـه کـف — دسـتم بگـیر ورنـه زغـم مـی‌شوم تـلف

بگشا گره زکار من ای مرتضی علی

طـاقی زمـردی و تـرا مـثل و جـفت نـیست — کس را بـه فـضل جـود وکـمال تـو گـفت نـیست

هم مثل تو شدن به جهان کار مفت نیست   بر بسترم زآتش غم جای خفت نیست

بگشا گره زکار من ای مرتضی علی

فریاد یاربم رسد هر شب به آسمان   در نار غم چو شمع مرا سوزد استخوان

طرزی به ناله گویدت ای روح انس و جان   باتاب سوز سینه و با چشم خونفشان

بگشا گره زکار من ای مرتضی علی

***

ترجیع مخمس در منقبت مظهر العجائب اسد الله الغالب

در هر دوکون نیست به مثل تو هیچکس   هر چند هر طرف نگرانم زپیش و پس

عالم به پیش همت تو چون پرمگس   هر دم به این ترانه کنم ناله چون جرس

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس

از قدر رتبهٔ تو گذشت از سر سما   ختم است بر تو سلسلهٔ جمله اولیا

در بزم انس داده ترا راه کبریا   در زیر بار غصه و غم شد قدم دو تا

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس

از بس دراز دست فتاد است همتت   چرخ فلک چو کوی برد چنگ قدرتت

خم چون کمان عدو شده از سهم هیبتت   سایم زعجز رخ به در خاک دولتت

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس

ای بوتراب مثل تو در خاک و آب نیست   روشن چو روی تو به خدا آفتاب نیست

کردن شبیه چرخ به آن در صواب نیست   چون من کسی به آتش حسرت کباب نیست

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس

از چنگ همتت در خیبر گشاد یافت   مفتی چرخ از در تو اجتهاد یافت

عفت زعصمت تو صلاح وسداد یافت   هر نامراد از در لطفت مراد یافت

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس

در جنگ دشمنان اسدالله غالبی   در اصل ذات مظهر صنع غرایبی

هر فعل نیک و خلق حسن را تو طالبی   مشکل گشای رنج کشان نوائبی

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس

عزم تو از نیام چو شمشیر کین کشید   رنگ ثبات معنی جرأت به دل خزید

دشمن زسهم تو چو خدنگ از کمان پرید   دست ستم زظلم گریبان من درید

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس

شمشیر تست رخنه گر کشور فرنگ — سویت کراست زهره که بیند بروز جنگ
از وزن قدر تست دل کوه پر زسنگ — پیش تو این ترانه نوازم به ساز چنگ

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس

عزم تو هر کجا که زهمت قدم نهد — اول قدم به تاج کی و تخت جم نهد
بر پای تو سپهر برین دوش خم نهد — چرخم به سینه زخم زند داغ هم نهد

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس

وصف ترا چسان کنم ای شاه انس و جان — قاصر بود زبان من از شرح این بیان
مدح تو ناید از من مسکین ناتوان — پس رو نهم به خاک کنم اینچنین فغان

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس

چرخ برین به پیش تو از ذره کمتر است — از ممکنات ذات تو از چرخ برتر است
هر جا ترا خدای جهان یار و یاور است — از سوز درد بستر و بالینم اخگر است

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس

طرزی بر آستان تو فریاد می‌کند — از جور چرخ پیش تو بیداد می‌کند
گه گریه گاه ناله گهی داد می‌کند — با این ترانه خاطر خود شاد می‌کند

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس

***

ترجیع مخمس در منقبت اسدالله الغالب مظهر العجائب و الغرائب

مثل تو یا علی به جهان نیست در سخا — ناد علی به مدح تو افتاد بر ملا
وصف ترا به پیش خدا گفت مصطفی — می‌آورم به درگهت از عجز التجا

از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

بست وگشاد کار غریبان به دست تست — تیر مراد گوشه نشینان بشست تست
سرهای سرو باغ جهان جمله پست تست — گوید چنین به ناله دل از بسکه مست تست

از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

ای دستگیر ما به بلندی و در نشیب — وی از برای درد دل خستگان طبیب
هستی محب درگه محبوب هم حبیب — سرگشته‌ام از آنکه منم بیکس و غریب

از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

ای پادشاه انس و ملک وی شه نجف — یکدانه گوهری تو و عالم بود صدف
از لطف مصطفی چه به ذات خدا به کف — دستم بگیر ورنه زغم می‌شوم تلف
از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

هر جا کند چو عزم تو آهنگ ترک و تاز — چرخ فلک به چنگ ربائی چو گوی باز
هستی برای احمد محمود چون ایاز — طرزی به خاک پای تو گوید به صد نیاز
از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

امرت روان بر هفته و بر روز و بر سنین — حکمت روان به مهر و مه و چرخ چارمین
بر جان پاک تو زخدا باد آفرین — گویم چو چنگ پیش تو با نغمه اینچنین
از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

تیغ تو هر کجا که نهد پای در میان — نم خانهٔ کمان کشد از خون دشمنان
زاغ کمان خورد چو هما مغز استخوان — صد کشمکش زچرخ کشم چون زهٔ کمان
از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

اسمت طلسم گنج معانی رازهاست — روز مصاف خصم دم تیغت اژدهاست
ادراک سر ذات تو بیرون زعقل ماست — در پرده با تو هر رگ جانم به این نواست
از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

کس ناامید از در جودت نرفته است — چون من کسی به مدح تو حرفی نگفته است
طرزی که خود به وصف تو دردانه سفته است — بنگر به حال او که شب از غم نخفته است
از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

در راه مصطفی زدهٔ تازجان قدم — بس سرکشان که خفته زتیغ تو در عدم
باشد دلیل پاکی تو زادن حرم — چون نای این نوا کشم از سینه دمبدم
از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

ای شیر حق ترا به خدا می‌دهم قسم — با عرش و فرش و ارض و سما می‌دهم قسم
با مصطفی و آل عبا می‌دهم قسم — با علم و فضل و صدق و صفا می‌دهم قسم
از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

طرزی زدامنت نکشم دست التجا — با تیغ اگر زشانه کنی دست من جدا
بیگانه گشته است به من یار و آشنا — پیچد هنوز عکس در آئینه روز ما
از کار بسته‌ام گره‌ای مرتضی گشا

***

ترجیع مخمس در منقبت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

از بسکه بر دلت نظر خاص کبریاست — یا مرتضی علی دلت آئینۀ صفاست
نقد دوکون یک سر موی ترابهاست — لبریز ششجهت زهمین نغمۀ صداست
مشکل گشا به غیر علی در جهان کجاست

درکعبه زادۀ و به مسجد شدی شهید — مثل تو جان پاک به عالم بگوکه دید
پروردگار بندۀ چون تو کم آفرید — کرّ و بیان از عرش برین این ندا شنید
مشکل گشا به غیر علی در جهان کجاست

تا روز حشر وصف تراگر کنم بیان — هر روز تازه‌تر سخن آرد برون زبان
با مشتری عطارد منشی آسمان — و صفت به خط نسخ رقم می‌کند بیان
مشکل گشا به غیر علی در جهان کجاست

پیداست علم باطنت از رونق کلام — دانی رموز رمز سر غیب را تمام
صدر تو علم گنج رسولست والسلام — وصف تو جبرئیل چنین گفت ای امام
مشکل گشا به غیر علی در جهان کجاست

عرش برین چو فرش فتاده به راه تست — خضرای چرخ برگ زمشت گیاه تست
خورشید و مه چو سایه به پشت و پناه تست — طرزی بگوکه قاضی چرخ هم گواه تست
مشکل گشا به غیر علی در جهان کجاست

چون از نیام تیغ دو پیکر برون کشی — اول به سر زنی و بدر از کمر کشی
گر طعن و بغض از دل پر کینه برکشی — چون این سخن زمن شنوی خود به زرکشی
مشکل گشا به غیر علی در جهان کجاست

هر کس که دوستدار رسول خدا بود — باید زجان محب علی مرتضی بود
خود مصطفی زآل علی کی جدا بود — داند یقین کسی که زاهل صفا بود
مشکل گشا به غیر علی در جهان کجاست

وصف علی میان کلام خدا بود — در روی دشمنان سپر مصطفی بود
مثل علی بگو دگری کی کجا بود — در عرش و فرش و تحت وسما این ندا بود
مشکل گشا به غیر علی در جهان کجاست

بیشک که بی‌نبی و علی نیست هیچکس — یا مرتضی علی تو به فریاد من برس
با همت تو چرخ بود چون پرمگس — وحش و طیور و جن و پری گوید هر نفس
مشکل گشا به غیر علی در جهان کجاست

شخص خیال چون تو ندید است در ضمیر　　بی‌شبهه نیست در دو جهانت کسی نظیر
نادان بود چو طفل به پیش تو عقل پیر　　گوید سپهر و زهره و کیوان و ماه و تیر
مشکل گشا به غیر علی در جهان کجاست

طرزی بذیل دامن لطفت زد است دست　　جز دامن تو می‌دهم از دست هر چه هست
در دست تست کار جهان را گشاد و بست　　دیشب دل از ترانه این نغمه گشت مست
مشکل گشا به غیر علی در جهان کجاست

***

در مرثیهٔ سیدالشهدا امام حسین رضی الله عنه فرموده

به دشت کرب و بلا چون شهید صاحب دین شد　　مرا به آل علی دشمنی چرخ یقین شد
رخ سپهر پر از گرد همچو روی زمین شد　　زرنگ خون شفق سرخ جیب چرخ برین شد

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

زمین به لرزه درآمد سپهر خم گردید　　زغصه پیرهن ماه آفتاب درید
ملک به سجده در افتاد نعره عرش کشید　　خلیل و آدم و حوا زغم بخاک طپید
حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

خمید از غم این بار پشت طاقت چرخ　　دوید مه زسرا سیمکی زغره به سلخ
به کام عیش جهان گشت شهد عشرت تلخ　　کشید نعره و حوش و طیور و مور و ملخ
حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

زگرد غصه رخ آفتاب گشت سیاه　　کشید حلقهٔ ماتم زهاله عارض ماه
چو مردمک بنظر تیره گشت روزنگاه　　خیال نشو و نما شد برون زطبع گیاه
حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

نشست غنچه به خون تا کمر به صورت گل　　زبیخ کند دو گیسوی خویش را سنبل
به جای موج رود رود خون زساغر مل　　به جای خنده لب شیشه می‌زند قلقل
حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

صدای ماتمیان چون به گوش ماه رسید　　میان خون شفق با قد خمیده طپید
زهول رنگ زرخسار آفتاب پرید　　فلک به تیغ سحر سینه تا به ناف درید
حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

طپید بر سر آتش ستاره همچو سپند گرفت مشتری عمامه و به خاک افکند
صدای نوحهٔ ناهید شد زچرخ بلند فکند کاهکشان در گلوی چرخ کمند
حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد
حسین ابن علی چون به روی خاک فتاد ملک بنزد خدا داد زد ازین بیداد
کشید فاطمه در نزد مصطفی فریاد رسول گفت که نفرین به نسل اهل زیاد
حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد
رسید نعرهٔ این فتنه چون به گوش ملک فتاد شور و فغان در میان ملک و ملک
فلک زد هشت این فتنه اوفتاد زتک به چاک زخم سحر ریخت آفتاب نمک
حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد
خدای ناخوش و شد مصطفی به جان آزار علی و فاطمه زین قوم بد شدند آزار
زمانه زشتی این فعل را کند اقرار جهان پیر ندید است اینچنین اطوار
حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد
به جای آب رود رود خون زچشم فرات فتاد شور ازین فتنه در تمام جهات
زاضطراب به امکان نماند رنگ ثبات بهای‌های کند گریه چوب و سنگ و نبات
حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد
به ناله طرزی ازین درد پیش حق دایم نشین زمهر دژم همچو نقش در خاتم
به جای اشک دمادم زچشم افشان نم تهی مباد لب از آه سرد و دیده زنم
حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

***

ترجیع مخمس در تعریف شیخ عبدالقادر جیلایی

قدرت فکنده بر زبر لامکان سریر جز یاد حق نماند ترا هیچ در ضمیر
در هر دو کون نیست ترا شبهه نه نظیر هم غوث و قطب و سیّد و مخدوم و هم فقیر
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر
در جان و در دل تو به جز کردگار نیست اندر جهاد نفس چو تو شهسوار نیست
در هر دو کون چون تو یکی مردکار نیست چون من فتادهٔ بهمه روزگار نیست
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر
تار و نمود حسن تو زآئینه جمال چشم قدم به چشم ندیده چنین مثال
شد دیدهٔ کمال خرد محو آن کمال در دست غم تنم شده باریک چون خلال
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

کس را ز دار مثل تو در اهل راز نیست | با نازتر زتو بدر بی‌نیاز نیست
گیرنده تر زچنگ تو یک چنگ باز نیست | در نار غم چو من دگری درگداز نیست

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

از بی‌نشان بما سخنت می‌دهد نشان | باشد نشان روی تو اسرار بی‌نشان
اسرار سر غیب بود از لبت عیان | در زیر کوه غم شده‌ام خورد استخوان

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

خورشید و ماه از رخ تو روشنی گرفت | فیض از در تو شاه و گدا و غنی گرفت
از نفس شوم پاس تو کبر و منی گرفت | نفس و هوا و آز به من دشمنی گرفت

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

یا دستگیر گیر تو دست من حزین | از شر نفس ودشمنی دشمنان دین
کردم زمهر نام ترا نقش بر نگین | چون سایه‌ام فلک زده از چرخ بر زمین

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

جز درگه تو هیچ طرف روی و راه نیست | بی‌آستان لطف توام تکیه گاه نیست
غیر از در تو در دو جهانم پناه نیست | از بس هجوم ناله به لب راه آه نیست

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

لطفت همیشه داد من نامراد داد | دستت مدام عُقدهٔ کار مرا گشاد
پیشت زدشمنان نتوانم که کرد یاد | دارم زدست خویش به پیش تو داد داد

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

از دست دشمنان نکنم پیش تو فغان | سودم زدست خویش کشد مایهٔ زیان
باشد گدای درگه تو سلطنت نشان | رحمی بکن به حال من زار ناتوان

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

یا پیر دستگیر رسان مطلبم به کف | تیر مراد من بنشان بر رخ هدف
کردند سعی وکوشش من را عبث تلف | پر گوهر مراد کنم دست چون صدف

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

طرزی بدرگه تو زاخلاص رونهاد | با ناخن کرم گر هم را بده گشاد
غیر از تو نیست کس که به طرزی دهد مراد | ای پیر دستگیر به پیش تو داد داد

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

ترجیع مخمس در توصیف شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره

هر که بوسید کف پای ترا با شفتین — همچو خورشید از و رفت شب زشتی و شین
چون عذار تو گلی نیست به این زینت و زین — سرو گلزار نبی گلبن باغ حسنین
دستگیر دو جهان حضرت غوث‌الثقلین

شه بغداد توئی نور دو چشم زهرا — برقع از رخ بگشا عارض خوبت بنما
دست من گیر که از درد فتادم از پا — دستگیری نبود چون تو به عالم به خدا
دستگیر دو جهان حضرت غوث‌الثقلین

بستهٔ الفت تو مؤمن و کافر باشد — عرش چون نقش قدم فرش بران در باشد
دیگری کی بتو در قدر برابر باشد — هست سر خاک درت تا که مرا سر باشد
دستگیر دو جهان حضرت غوث‌الثقلین

عشقت آمد زمیان تاب و توانم بر بود — بی‌نشانی نشان تو نشانم بر بود
جان من برد هوای تو توانم بر بود — غم و اندوه و بلا آمد و جانم بر بود
دستگیر دو جهان حضرت غوث‌الثقلین

گره بسته زکارم زرهٔ لطف گشا — گم شدم از ره مقصد تو به من راه نما
من کجا و بره راست رسیدن زکجا — تو به من راه نمائی که توئی شمع هدا
دستگیر دو جهان حضرت غوث‌الثقلین

پیر پیران شه جیلان زمدد دستم گیر — سوده برخاک درت جبهه چه شاه و چه وزیر
تو بزاری من زار حزین خورده مگیر — می‌کنم عذر به پیش تو و عذرم بپذیر
دستگیر دو جهان حضرت غوث‌الثقلین

غفلت از یاد توام کرد سیه روی سفید — شد فراموشی یادت بر هم سد امید
توبه کردم که نگردم زتو غافل جاوید — لطف کن لطف که تا بر خورم از شاخهٔ بید
دستگیر دو جهان حضرت غوث‌الثقلین

بی‌نشانست نشان پیش نشان تو هدف — خود ولایت بتو شد ختم پس از شاه نجف
به میان پای کرم نه که غمم ساخت تلف — عالمی از کرمت گنج گهر برده به کف
دستگیر دو جهان حضرت غوث‌الثقلین

نیست تمثال تو در آئینهٔ کون و مکان — بی‌نشانی زنشانت ندهد هیچ نشان
مو به مو بر تو پریشانی من هست عیان — به زبان وصف تراکس نتوان کردبیان
دستگیر دو جهان حضرت غوث‌الثقلین

شمع آسا تف غم بر جگرم ریخت شرر هست چون نار مرا سینه پر از خون جگر
بی‌سبب خلق زند بر جگرم نیش ضرر پیر پیران برهانم تو ازین شورش و شر
دستگیر دو جهان حضرت غوث‌الثقلین

غیر لطفت که بود تا که بگیرد دستم آنقدر نیستم از غم که بگویم هستم
آنقدر رشته صفت تار نفس بگسستم که زصد جا چو خم زلف بتان بشکستم
دستگیر دو جهان حضرت غوث‌الثقلین

مدد از لطف تو طرزی حزین می‌خواهد از تو خواهد نه ازان و نه ازین می‌خواهد
نقش مطلب به کف خود چو نگین می‌خواهد از تو صد مطلب دیگر نه همین می‌خواهد
دستگیر دو جهان حضرت غوث‌الثقلین

ترجیع مخمس در تعریف پیر پیران محی الدین جیلانی قدس سره

نفس سرکش همچو سگ باشد ترا فرمان پذیر شهوت و حرص و غضب افتاده در دستت اسیر
اینچنین گوید به مدحت آسمان و ماه و تیر سید و مخدوم و درویشی و مسکین و فقیر
یا محی‌الدین جیلانی مدد کن دستگیر

شد محی‌الدین ترا محبوب سبحانی لقب نیست مانند تو کس در ترک و تاجیک و عرب
عالمی دارند با من دشمنی غیر سبب گیر دستم راکه تاچون گل به بالم از طرب
یا محی‌الدین جیلانی مدد کن دستگیر

دستگیری چون تو در عالم ندیدم هیچکس سینه‌ام از ناله شد صد چاک مانند جرس
لشکر غم صف زده بر گرد من از پیش و پس پیر پیران یک نفس آخر به فریادم برس
یا محی‌الدین جیلانی مدد کن دستگیر

از درت بیمدعا ای پیر پیران کس نرفت دست خالی از برت ای پیر پیران کس نرفت
وز عطا و بخششت محروم و حیران کس نرفت ناامید از پیش تو ای شاه جیلان کس نرفت
یا محی‌الدین جیلانی مدد کن دستگیر

چشم رحمت باز کن بر من که نومیدم بسی می‌خورم صد نیش حسرت بر جگر از هر خسی
پیش پائی می‌خورم از هر کسی و ناکسی در دو عالم چون تو با همت نمی‌بینم کسی
یا محی‌الدین جیلانی مدد کن دستگیر

پیر پیران شاه جیلان برد و عالم نازکن بهر صید مطلبم دست تصرف بازکن
ساز ناساز جهان با ساز من دمسازکن عزم در انجام دارم ازکرم آغازکن

یا محی‌الدین جیلانی مدد کن دستگیر

در جهان مشکل گشایی چون تو دیگر کس نبود
هر گره مشکلی را ناخن لطفت گشود

راه مقصد گمرهان را رحمت عامت نمود
یک گره از تار کارم نیز می‌باید گشود

یا محی‌الدین جیلانی مدد کن دستگیر

غیر لطفت یا محی‌الدین ندارم یاوری
دستگیری کن ندارم چون تو پیری رهبری

نیست در درگاه حق همچون تو دیگر غادری
دستگیری در دو عالم نیست مثلت دیگری

یا محی‌الدین جیلانی مدد کن دستگیر

می‌کنم زاری برت یا غوث الاعظم دستگیر
نوجوانی رفت و هستم ناتوان و زار و پیر

از ته دل می‌کنم پیش تو افغان و نفیر
پیر پیران از برای مصطفی دستم بگیر

یا محی‌الدین جیلانی مدد کن دستگیر

بر درت سر مؤمن و هندو و کافر می‌نهد
بر کف پایت شهان سر جای افسر می‌نهد

هر سحر پیش تو رخ خورشید خاور می‌نهد
روی زاری بر درت طرزی مکرر می‌نهد

یا محی‌الدین جیلانی مدد کن دستگیر

ترجیح مخمس در توصیف قطب ربانی محبوب سبحانی قدس سره

آز و هوا و حرص و کد هر لحظه را هم می‌زند
نفس بدم چون دیو و دد از ره دلم را می‌برد

غیر از تو کس را کی سزد کز نفس شومم و اخرد
حکم تو هر کس می‌برد دستت بهر جا می‌رسد

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

از دست نفس شوم بد پیش تو آوردم پناه
از شرم زشتی گناه رویم چو شب باشد سیاه

جز درگه عالی تو جائی نمی‌یابیم راه
غافل مرا نفس و هوا هر لحظه اندازد بچاه

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

هر دم به یاد روی تو از خود روم چون بوی گل
از حسرت لعل لبت خونین دلم چون جام مل

باشد به راه سیل غم قدم خمیده‌تر زپل
افکنده اندر گردنم نفس و هوا زنجیر و غل

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

غرقاب بحر حیرتم زاندیشهٔ فکر خطا
هر دم خیالات عبث سرگشته میدارد مرا

گاهی چو خاکم بر زمین گاهی چو گردم بر هوا
یا غوث الاعظم دستگیر کز دست افتادم زپا

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

نی یاور و یاری بود تا روبه کار ما کند
نی ناخن مشکل گشا تا عقدهٔ من وا کند

نـی عـاقلی دانـا بـود تـا دیـده‌ام بـینا کـند جز تـو کـه بـاشد در جـهان تـا دستگیری‌ها کـند
محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

هـر دم رود دل از هـوس گـه بـر هـوا گـه بـر زمـین گه شـهرت نـامم زنـد صـد نـقش واژون بـر نگـین
از خـجلت شـرم گـنه مـن رخ کشـم در آسـتین تـا چـند گـردم آنچنان تـا چـند بـاشم اینچنین
محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

سوزد دماغ از بـوی گـل از بسکـه راهـم زد هـوس از سـرکشی نـفس و هـوا نـارد کـه خـیزد پـیش کس
از نـار آز و حـرص وکـد سـوزد دل از تـاب نـفس زین دشمنان تـندخو پـیش تـو نـالم چـون جـرس
محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

من خود نه خود را ساختم این داد بخت بـد بـه مـن نـقاش قـدرت از ازل ایـن نـقشهٔ ردزد بـه مـن
بگـذشتم از دنـیای دون زر رخ نکـو نـارد بـه مـن خواهـم زتـو در بـندگی تـا دل بـه مـن سـازد بـه مـن
محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

جـز یـاد رویت هـر چـه هست از جـان و دل بگـذشته‌ام مـن تـاز فکـر قـربت بـر چـرخـهٔ جـان رشـته‌ام
جـز روی تـو بـر مـا سـوا دامـان غـفلت هشـته‌ام در راه حـق حُب تـرا چـون دانـه در دل کشـته‌ام
محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

هـر چـند زاری مـی‌کنم یـاری نـمی‌بینم زکس از راه نـفسم مـی‌برد در چـاهم انـدازد هـوس
از غم دل سیپاره‌ام صـد چـاک شـد هـمچون جـرس شب تـا سـحر دارم فـغان یک ره بـه فـریادم بـرس
محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

یا غوث و قـطب و پـادشاه یـا شـیخ یـا مـولای مـن بی‌شک محی‌الدین تـوئی کـن رحـم بـر آوای مـن
عـالم هـمه پـر شـور شـد از نـالهٔ رسـوای مـن عـیبم بـپوشان ازکـرم بـر عـیب مـن بینای مـن
محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

طـرزی مسکـین حـزین پـیش تـو افـغان مـی‌کند سـرمایهٔ سـود و فـغان بـر گـریه تـاوان مـی‌کند
دل را پـریشانی غـم از خـود پـریشان مـی‌کند در سـینه شـور نـاله‌ام طـرح نـیستان مـی‌کند
محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

ترجیع مخمس در تعریف پیر پیران غوث محی‌الدین عبدالقادر جیلانی

هـر دو عـالم گشـته در بـند و لای تـو اسـیر دست لطـفت رازکـار عـاجز خـود وا مگـیر
در هـمه پـیران نـداری شـبه و مـانند و نـظیر سـید و مـخدوم و درویشـی و مسکـین و فـقیر
عاجز و درمانده‌ام یا پیر پیران دستگیر

دستگیری کن به من یا شاه جیلانی مدد ماندهام در چاه غم از ماه کنعانی مدد
گرگ نفسم می‌درد ای شیر یزدانی مدد یا شاه جیلانی مدد محبوب سبحانی مدد

عاجز و درماندهام یا پیر پیران دستگیر

عاجز و درماندهام بی‌یارم و بی‌غمگسار از جفای چرخ افتاده گره در تار کار
میکنم زاری به درگاه تو ای عالی تبار دستگیری کن تو پایم راز لای غم برآر

عاجز و درماندهام یا پیر پیران دستگیر

با تن چون کاه زیر بار غم افتادهام در میان ناز غم همچون الف استادهام
از هجوم درد حسرت من دل از کف دادهام بر درت چون سایه رو از عاجزی بنهادهام

عاجز و درماندهام یا پیر پیران دستگیر

بی‌کس و بی‌یار و بی‌غمخوار و حیران ماندهام از دماغ آشفتگی در خود پریشان ماندهام
من زسود مایه در سودای نقصان ماندهام نقد جنس مالم و در دست تاوان ماندهام

عاجز و درماندهام یا پیر پیران دستگیر

جز درت روی امید ای شاه جیلانی کجاست دستگیر چون تو ای محبوب سبحانی کجاست
در همه دیوانگان چون من بیابانی کجاست غیر من در دیگری زین سان پریشانی کجاست

عاجز و درماندهام یا پیر پیران دستگیر

من به غیر لطف تو یاری نمی‌خواهم زکس روی عالم کرد تنگی بر دل من چون قفس
شد دلم صد چاک از فریاد مانند جرس یک نفس ای شاه جیلانی به فریادم برس

عاجز و درماندهام یا پیر پیران دستگیر

کی شود محکم به جز لطف تو کار سست من کس نساید دست جز تو بر گشاد و بست من
ناوک مطلب نیاید بر نشان از شست من سخت حیرانم بگیر ای شاه جیلان دست من

عاجز و درماندهام یا پیر پیران دستگیر

التجا بر هر که بردم او مرا افکند دور دامن هر کس گرفتم او به خاکم زد چو مور
بر رخ هر کس گشادم چشم چشمم کرد کور بر در لطفت پناه آوردنم آمد ضرور

عاجز و درماندهام یا پیر پیران دستگیر

بر درت از صدق طرزی روی جان بنهاده است نقد جان چون اشک بر پایت روان بنهاده است
از محبت الفت در مغز جان بنهاده است در رهت سر آشکارا و نهان بنهاده است

عاجز و درماندهام یا پیر پیران دستگیر

***

مخمس

ای آنکه توئی واقف اسرار نهان‌ها — تسبیح تو گویند همه بسته زبان‌ها
جان یافته از مرحمتت روح و روان‌ها — ای لال زاوصاف تو پیوسته زبان‌ها
در خامه چو شق مانده زحمد تو بیان‌ها

ای گشته زانوار تو روشن دل تاریک — راهیست ترا با همه گرزشت و گرنیک
هستی همه جا با همه سو از همه نزدیک — آثار تو ظاهر بهمه کون و مکان لیک
از تو نتوان یافت نشانی به مکان‌ها

هر سال شجر را تو دهی خلعت خضرا — هر روز زلطف تو ضیا یافته بیضا
هر شام کنی طرهٔ شب را تو مطرا — ای از تو عیان ظاهر و باطن زتو پیدا
وی مظهر صنع تو عیان‌ها و نهان‌ها

آنی که نداری به جهان هیچ مکانی — درکنه صفاتت نرسد وهم وگمانی
گر چه نبود قابل حمد تو بیانی — خاموش زذکر تو نیم هیچ زمانی
هر موی مرا هست به یاد تو بیان‌ها

دیشب همه شب با دل اندوه قرینم — گفتم گلی از معرفت دوست بچینم
چندانکه به این خاطر اندوه حزینم — کردم طلب وصل تو گردید یقینم
کزو هم در ادراک تو وامانده گمان‌ها

در آتش جانسوز تمنای تو یا رب — از خون جگر ساغر جان گشته لبالب
پروانه صفت مانده دل از هجر تو در تب — اندر طلب وصل تو چون شمع همه شب
در آتش و آبند همه سوخته جان‌ها

احمد اگر از اهل تمیزی و یقینی — در راه طلب لحظهٔ از پا ننشینی
شادی جهان بر غم جانان نگزینی — طرزی اگر از دیدهٔ انصاف بهبینی
آب رخ صد رنگ بهارند خزان‌ها

***

مخمس

کسی که خورده به دل تیر آرزوی ترا — زدست می‌ندهد یاد ماه روی ترا
بگفتم ایکه بجان می‌خرند بوی ترا — به گوش شانه که گفت است وصف موی ترا
که می‌کشد بجگر زلف مشکبوی ترا

زخون پر است مرا همچو غنچه ساغر دل / زبوستان جهانم همین بود حاصل
من از کجا و دم خنجر تو ای قاتل / به یاد آب دم تیغت ار شوم بسمل
به حلق ما نگذارند آب جوی ترا

چو چنگ قامت من شد به یاد زلف تو خم / مشبک است مرا سینه از خدنگ ستم
نه همچو شمع زند شعله از دلم هر دم / شرر برون زدل سنگ می‌جهد از غم
اگر به سنگ کنم شکوه‌های خوی ترا

به یاد ابروی تو هر که شب خیال زند / به خویش بالد و پا بر سر هلال زند
زبان ذره به خاموشی این مقال زند / زچشم نرگس شهلا نگاه بال زند
به باغ آرد اگر باد خاک کوی ترا

زچشم مست تو آهو همیرمد نی نی / زخجلت تو قد سرو می‌خمد نی نی
شکر به جای خط از لعل تو دمد نی‌نی / نبات از رگ یاقوت میچکد نی نی
ازین زیاده بود شهد گفتگوی ترا

ستم زبسکه کند با من جگر پاره / چکد به حال دلم خون زچشم سیاره
من از کجا و تماشایت ای ستمکاره / رخ تو آب شود از خیال نظاره
چسان به خواب توان دید ماه روی ترا

قدم خمیده زغم همچو قامت چنگست / دلم بسان دهان تو در برم تنگست
به پیش عارض زیبات لاله بیرنگست / زغنچه رنگ پریدن چو نکهت آهنگست
مگر نسیم به گلشن رسانده بوی ترا

چو در چمن قد سروت زجای برخیزد / زشرم سرو روان همچو بید می‌لرزد
زبسکه حلقهٔ زلف تو مشک میبیزد / زدیده جای نگه مشک سوده می‌ریزد
چو بینم آن خم زلفین مشکبوی ترا

چو غنچه چشم ترحم نما به جانب خس / چو خار تا بتوانی مگیر دامن کس
زناله تا نکنم سینه چاک همچو جرس / چو رفت دل زنظر اشک رفت هم از پس
فغان که برد زکف ساغر و سبوی ترا

زبهر کار فرو بستهٔ جهان طرزی / زدیده اشک میفشان بهر زمان طرزی
سرشک سرخ چه ریزی زدیدگان طرزی / به پیش مردمک چشم مردمان طرزی
به باد داد دو چشم تو آبروی ترا

***

مخمس

زعکس لعل میگون تو شد جان در تن مینا　　بلی از باده رنگین می‌شود پیراهن مینا
دلم از ضعف گوید این سخن از شیون مینا　　عصائی تا نباشد در کفم از گردن مینا
چو سایه بر نمی‌خیزم زجا از دامن مینا

به یاد آن بت کافر به خود زنار می‌بالد　　بسان غنچه پیش عارضش گلزار می‌بالد
نه از چشم سیاهش یک جهان آزار می‌بالد　　دلم بس نازک و زان سنگدل کهسار می‌بالد
سلامت سخت می‌لرزد درینجا بر تن مینا

مشبک سینهٔ دارم چو بادام از خدنگ غم　　خمیده قامتی دارم به یاد زلف خم در خم
زاوضاع جهان هر دم قرین ناله و آهم　　به بزم ما غم و عشرت زبس آمیخته با هم
لب جامست خندان دائما در شیون مینا

دو چشم خون فشان من که اشک از دیده می‌بارد　　مگر بر زعفران زار رخ من لاله می‌کارد
زبان چنگ مطرب هر زمان این ناله می‌دارد　　به بزم بیخودی‌های تو ساقی عالمی دارد
به حیرت ماندن ساغر زپا افتادن مینا

به پیش چشم مستش یک جهان میخانه می‌سوزد　　وزان لب‌های میگون باده در پیمانه می‌سوزد
نه زاهد زآتش دل سبحهٔ صد دانه می‌سوزد　　دل و هوش و قرار و عقل چون پروانه می‌سوزد
چو گردد کلبه‌ام پر نور شمع روشن مینا

به شمشیر جفا صد بار اگر سازد ترا بسمل　　چو جوهر صد گره خونت زند بر خنجر قاتل
چو نقش پا سر خود کن به سوی عاجزی مائل　　مکن گردنکشی تا گردی ایمن از شکست ای دل
که از روز نخستین سنگ باشد مسکن مینا

دل من یک نمکزارست در بر زان لب خندان　　به خود چون مار می‌پیچد به یاد طره پیچان
لب ساغر به حرف خامشی می‌گویدم پنهان　　نشاید بی‌خبر بودن زافسون کاری مستان
که می را چون پری جا داد در پیراهن مینا

درین عبرت سرا از دشمنی اندیشه کن طرزی　　به هر دل از برای دوستی صد ریشه کن طرزی
درین کهسار آخر عبرتی از شیشه کن طرزی　　درستی گر همیخواهی درشتی پیشه کن طرزی
که باشد طبع نازک در شکستن دشمن مینا

***

مخمس بر غزل کلیم همدانی

جائیکه کنم وصف من آن تنگ دهان را — از شوق چو گل غنچه درد جامهٔ جان را
گویم به فغان در چمن آن سرو روان را — فصل گل روی تو جوان ساخت جهان را
حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را

هر چند که جز نقد دل و جان نبرد زلف — نقد دل ما را به فلوسی نخرد زلف
از خوبی بو گر چه زعنبر گذرد زلف — بر سبزهٔ نوخیز خطت می‌نگرد زلف
زان سان که به حسرت نگرد پیر جوان را

تا آهوی چشم سیهت دیده به دیده — از دیدهٔ من مردمک دیده رمیده
رخسارهٔ تو پیرهن گل بدریده — مژگان تو خنجر به رخ ماه کشیده
ابروت زده بر سر خورشید کمان را

خوبان بشکست دل ما سنگ مگیرید — وز دست رقیبان می گلرنگ مگیرید
شمشیر جفا این همه در چنگ مگیرید — بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید
ای خوش کمران تنگ مبندید میان را

ای گل چکنی ناز برخسار خود آخر — اندیشه کن از عاقبت کار خود آخر
بلبل چه زنی لاف به گفتار خود آخر — خاموشی پروانه کند کار خود آخر
ای شمع بیندیش نگهدار زبان را

ترکان نگاه تو زبس سنگدلانند — از ابرو و مژگان تو با تیر و کمانند
هر چند که آشوب دل و آفت جانند — چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند
با شیشه گران کار بود باده کشان را

هر چند که آن شوخ ستمکاره جفا جوست — طرزی به شکایت مگشا لب که نه نیکوست
هر نیک و بدی راکه به‌بینی همه از اوست — پیش که بری شکوه کلیم از ستم دوست
از مه نستاند چو کسی داد کتان را

***

مخمس بر غزل بیدل گفته

ای شکنج طره‌ات سر حلقهٔ دام بلا — هر دو عالم همچو من در هر شکنجش مبتلا
ناتوانی‌های دل از بیخودی زد این نوا — ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
بر رخت نظاره‌ها را لغزش از جوش صفا

عکس لعلش هر کجا در دیده‌ام جا می‌کند　　در نظر هر قطره اشکم جوش صهبا می‌کند
مردمک در دیده‌ام این نکته انشا می‌کند　　رنگ خالت سرمه در چشم تماشا می‌کند
می‌دهد گرد خطت آئینهٔ دل را جلا

ای به چوگان خم زلف تو سرها همچو گو　　دل به زلفت حال دل خواهد که گوید مو به مو
در حضورت بسکه محوم نیست تاب گفتگو　　همچو آئینه هزارت چشم حیران روبرو
همچو کاکل یک جهان جمع پریشان از قفا

پیش رویت از عرق گلزار می‌شوید ورق　　طفل اشکم حرف رنگینی دهد گل را سبق
ای جمالت نوبهار مبدع انوار حق　　از صفای عارضت جان می‌چکد گاه عرق
وز شکست طره‌ات دل می‌دهد جای صدا

نذر مژگان تو کردم این دل صد پاره را　　چشم مستت تا کی آزارد من بیچاره را
حیرت دل‌ها به ایما گوید آن مه پاره را　　گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را
مردمک در دیدها پیش از نگه گیرد هوا

هر کجا ماه جمالت سر ز روزن می‌کشد　　میل تاریکی به چشم شمع روشن می‌کشد
جفت ابرویت ز طاق چرخ گردن می‌کشد　　تیغ مژگانت به آب ناز دامن می‌کشد
چشم مخمورت ز خون تاک می‌بندد حنا

ماه من گر از طلسم پرده گردی بی‌حجاب　　می‌شود از خجلتت در ذره پنهان آفتاب
هر زمان در تاب و تب می‌گوید ای مه آفتاب　　هر کجا شوق تماشایت براندازد نقاب
کیست گردد یک مژه بر هم زدن صبر آزما

دل چو بسمل می‌طپد امروز در آغوش غم　　سینهٔ من نوبهار لاله دارد از الم
تا کی آموزی به چشمت بی‌نیازی ای صنم　　قامت ابرویت از بار تغافل گشته خم
مانده زلف سرکشت زاندیشهٔ دل‌ها دو تا

دارم از هر تار زلفت یک ابد عمر دراز　　ریشه تا باغ ازل قدت رساند از روی ناز
از طپیدن بسملت این نغمه‌ها دارد بساز　　بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز
خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا

خال اگر بر عارضت از خود نمائی دم زند　　چون تبسم‌های گندم راه هر آدم زند
پسته هم از خنده‌ها این نقش بر خاتم زند　　لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا

تا گشودم دیده دیدم بستهٔ ما و منم　　زان سبب طرزی به جانت جان شیرین می‌کنم

این زمان چون نغمه‌هایی بر تن خود می‌تنم عمرها شد در هوایت بال عجزی می‌زنم

تاکجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

***

مخمس بر غزل بیدل گفته

شده گفتگوی که رهبرت که چو بلبلان به سخن درا به هوای لالهٔ کم نفس به فغان و ناله چو من درا

به بهار معنی رنگ و بو چو گلاب غنچه دهن درا ستمست اگر هوست کشد که به سیر سرو و سمن درا

تو زغنچه کم ندمیدهٔ در دل گشا به چمن درا

چو سرشک دشمن آبرو زهوس همیشه خوری برو به هوای ریشه آرزو بدویدنی همه مو به مو

به نسیم هر طرفی مپو چو صبا روی زچه کو بکو پی نافه‌های رمیده بو مپسند زحمت جستجو

به خیال حلقهٔ زلف او گرهٔ خور و بختن درا

زتری نشستهٔ این گلی تو چو خاک مرده ساحلی زفسردن این همه کاهلی چو رهٔ فتاده به منزلی

به جنون برا اگر عاقلی تو صفای زنگ گل دلی بکدام آئینه مایلی که زفرصت اینهمه غافلی

تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و بکفن درا

زازل عیان ابد تو شد من و مای تو عدد شد دم بیر یا صمد تو شد شرر جگر حسد تو شد

که حجاب دل جسد تو شد تن خاکی تو سد توشد نفس تو دام و دد تو شد هوس تو نیک و بد تو شد

که درین جنون بلد تو شد که به این رباط کهن درا

به درون سینهٔ با صفا زجمال آئینه رونما به بهار گلشن مدعا منشین زیاد رخش جدا

زحجاب غنچهٔ دل برا بگشای گوش و مکن صدا زسروش عالم کبریا همه وقت می‌رسد این ندا

که به خلوت ادب و فازرهٔ برون نشدن درا

زده موج ما طپش کمی بگهر تراشی همدمی همه زیر می‌تنم و به می بخیال خاطر بیغمی

به نفس چو قطره کشم نمی چو حباب می‌زنم دمی چو هوا زهستی مبهمی به تاملی زده‌ام خمی

گره حقیقت شبنمی بگشا و در دل من درا

به جگر خدنگ توخورده‌ام دل خویش با تو سپرده‌ام به تو حال دل نشمرده‌ام به بلاچه صاحب گرده‌ام

چه شد ار چه ژاله فسرده‌ام بنظر مژه نفشرده‌ام غم انتظار تو برده‌ام برهٔ خیال تو مرده‌ام

قدمی بپرسش من گشا نفسی چو جان به بدن درا

منگر چو طرزی زپیش و پس مسپار دل تو به هیچکس که جهان بود چو پر مگس وز گوهر تو شده عسس

رسدم به گوش دل از جرس که شدست دام رهت نفس به در آی بیدل ازین قفس گر از آن طرف کشدت هوس

تو به غربت این همه خوش نئی که به گویمت به وطن درا

***

مخمس بر غزل بیدل

بـــهزار جـــلوهٔ بـوی گـل نـنمود رنگ بـهار مـا　　زکـنار سـنگ شـرر فشـان نگشود دیده شرار ما
زهوس به جیب هوا نزد کف دست گرد غبار ما　　همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه قیامتی که نمی‌رسی زکنار ما بکنار ما

شده‌ام چو نکهت گل هوا به هوای صبحدم صبا　　زخیال رنگ گل فنا زنفس چو آئینه‌ام جدا
همه گر روی چو صبا زجا نرسی به گرد غبار ما　　چقدر زخجلت مدعا زده‌ایم بر اثر غنا
که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما

نفس شکستهٔ ناتوان نرسیده تا به سر زبان　　زغبار سرمهٔ بی‌نشان شده گرد هستی ما عیان
چو صدای بیهوده هر زمان ندریده پیرهن فغان　　چو غبار نالهٔ نیستان نزدیم گامی بامتحان
که زخود گذشتن ما نشد بهزار کوه دوچار ما

زچه هر نفس برهٔ هوا می خام دیگ هوس پزی　　به ندامتی درپاس زن نسزد به اینکه تو لب گزی
به هوای سیر بهار گل زچه هر سحر چو صبا وزی　　دل ناتوان به کجا بر دالم تردد عاجزی
که چو سبحه هر قدم اوفتد بهزار آبله کار ما

به هزار جلوهٔ پر فشان به بهار خنده زندگلت　　به ظهور مستی بی‌خرد زد هان شیشه پرد ملت
بـه جمال شاهد امتحان نگشود دیده تغافلت　　بسواد نسخه نیستی نرسید رنگ تاملت
قلمی به خاک سیاه زن بنویس خط غبار ما

لب لعل پر زشراره کن کف رد بروی عقیق زن　　چو هلال رخ بشفق مکن مگشای پنجه به نسترن
زبهار باغ و گل چمن بگذر زرنگ نو و کهن　　صف رنگ لاله به هم شکن می جوش گل به زمین فکن
به بهار دامن ناز زن زحنای دست نگار ما

نه به جیب بند قبا رسد نه به چاک چین ردا رسد　　نه به شور بانگ درا رسد نه به خامشی نه نوا رسد
نه به دست رنگ حنا رسد نه قدم به پای دوتا رسد　　نـه به دامنی زحیا رسد نه بدستگاه دعا رسد
چه شود به نسبت پا رسد کف دست آبله دار ما

به نشان خندهٔ آن دهان نزدیم حرف تکلمی　　بر موز سر ازان میان نگرفته درس تعلمی
بعنان فرصت بی‌نشان نزدیم آه تاملی　　به رکاب عشرت پرفشان نزدیم دست تظلمی
به غبار میرود آرزو نکشیده دامن یار ما

نفس نسیم گل دلم نم عیش کنار شکفتگی لب زخم داغ دل خودم گل لاله‌زار شکفتگی
دم صاف طرزی سرخوشم طرب بهار شکفتگی چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار شکفتگی
زده است ساغر رنگ و بو به دماغ غنچه بهار ما

***

مخمس بر غزل بیدل

چه هجوم نشئهٔ معنوی که دمیده از دل سنگ ما چو بهار موج صفای دل شده صرف رنگ فرنگ ما
همه خون رنگ پری چکد به زمین زشور ترنگ ما به خیال چشم که می‌زند قدح جنون دل تنگ ما
که هزار میکده میدود به رکاب گردش رنگ ما

گل رنگ پای فنا شود سرو برگ اینچمن عاقبت به بهار غنچهٔ رنگ و بو شوم آشنا به چه معرفت
سر پیچ و تاب کشاکشم شده است هستی عاریت به حضور زاویهٔ عدم زده‌ایم بر در عافیت
که زمنت نفس کسی نگدازد آتش سنگ ما

رخ باغ وروی بهار گل همه راست رنگ شکستنی به خیال رشتهٔ بوی گل نزد است بخیهٔ بستنی
که هوای قطع تعلقم بگسسته تار گسستنی به دل شکسته ازین چمن زده‌ایم بال گذشتنی
که شتاب گر همه خون شود نرسد به گرد درنگ ما

چو شراره در پی شور و شر زتو کس ندیده به جز ضرر چو نهال بی‌برگم ثمر نخورد زشاخ تو کس ثمر
دل شیشه و لب جام زرشکنی زکینه به یکدگر به فسون مستی بی‌خبر زشکست شیشه دلان گذر
شبخون به خواب پری مبر زفسانه‌های ترنگ ما

دل زار عاجز ناتوان به تو رتبهٔ ندهد نشان توئی اصل نسخهٔ کن فکان زثمر حدیقهٔ بی‌نشان
زچه مائلی تو به این و آن تو به قدر و عزت خود بدان گهری زهر دو جهان گران شده خاک نسبت جسم و جان
سبکیم زانهمه این زمان به ترازو آمده سنگ ما

زهجوم ضعف اثر به لب شده خشک چون مژه‌ام نفس چکنم زشور فغان من نرسد چو سرمه به گوش کس
چو ترنگ شیشهٔ بی‌صدا نکند نوا دل چون جرس زدل فسرده به نالهٔ نرسیده تاب و تب نفس
ببرید ناخن مطرب از کرهٔ بریشم چنگ ما

زتو هر نفس نفست رمد چه دوی همیشه چو جزر و مد نهی برون قدمت زحد به نقاط صفر فزون عدد
چه ترانه‌سازی نیک و بد چه فسون رنگ قبول ورد چه فسانهٔ ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد
بهزار سلسلهٔ میکشد سر طرهٔ تو زچنگ ما

به بهار گلشن خشک و تر نه نهال دیدم و نی ثمر همه جاست از پی همدگر لب زهر تلخ و دم شکر

دم سرد آه نفس سحردم گرم نالهٔ پر شرر نفس غرور جنون اثر ززبان جرات ماست تر
مژه شکنی برهٔ نظر پراگردهی به خدنگ ما

به هوای باغ وبهار جان چو نفس زخود شده پرفشان چو نگاه رفته‌ام از میان اثری زمن نشود عیان
به چمن چو بوی گلم مخوان مطلب زطرزی ما نشان که زگرد بیدل ناتوان دل نازکت نشود گران
که رود زیاد تو خود به خود چو نفس زآینه زنگ ما

***

مخمس

به زلف خم بخم بستم دلی چون شانهٔ خود را به صحرای جنون سر داده‌ام دیوانهٔ خود را
دلم گوید بزاری روبرو جانانهٔ خود را سیه از سرمه کردی نرگس مستانهٔ خود را
کنی تاریک تاکی خانهٔ همخانه خود را

زفیض عشق شد چون شمع روشن شام دیجورم زفیض درد جوشد صبحدم از داغ ناسورم
زفیض بیخودی سرشار بدمستی‌ست مخمورم زفیض گریه شد پر می به کف هر خوشه انگورم
بسان تاک نازم گریهٔ مستانهٔ خود را

چو بوی گل ازان با صبحدم هر لحظه آویزم که شاید همچو رنگ رفته زین گلزار بگریزم
زغربال مژه نه لخت دل از هجر می‌بیزم به بزم وصل هم خون جگر از دیده می‌ریزم
که چون گل تاکنم رنگین لب پیمانهٔ خود را

به بحر درد گرد خویش چون دولاب می‌گردم زجوش آرزو چون موج در گرداب می‌گردم
گهی سیماب گاهی شعله گاهی آب می‌گردم برای صید مطلب آنقدر بیتاب می‌گردم
که در راه تمنا دام کردم دانهٔ خود را

چو زلف تا بدار از بس برویش چهره مالیدم چو تار طره از بس پیش او آشفته پیچیدم
چو گیسو بسکه بر دور رخش بیتاب تابیدم چو کاکل بسکه بر گرد سرش سرگشته گردیدم
زوحشت رام کردم عاقبت جانانه خود را

دلم فرهاد سان در جوی خون از بیستون غلطد به جای اشک لخت دل به دامن سرنگون غلطد
به یاد کشتنش تنها نه جان از خود برون غلطد دل از ذوق شهادت هر نفس در موج خون غلطد
اشارت کن به قتلم نرگس مستانهٔ خود را

چو نکهت می‌روم از خود ازان هر لحظه بر بویش که با باد صبا خود را رسانم تا سر کویش
بسان دود پیچد بر رخش هر تار گیسویش به دور ماه رویش هاله شد هر حلقهٔ مویش

به شمعش سوختم آخر پر پروانهٔ خود را

به راه عجز تا دل سوی درگاه نجف آمد / کفم پر گوهر شهوار چون جیب صدف آمد
به بال اشک تیر نالهٔ من بر هدف آمد / زفیض گریه طرزی گوهر مقصد به کف آمد

به بحر اشک آخر یافتم در دانهٔ خود را

***

مخمس

چو سرشک در رهٔ جستجو قدمی گذار و نه پا طلب / همه آب همچو عرق برا رخ مقصدت زحیا طلب
تو به بال موج شکست زن چو گهر محیط فنا طلب / به حصول مقصد عافیت نه دلیل جونه عصا طلب

تو زاشک این همه کم نیی قدمی زآبله پا طلب

ز پی مراد هوای دل بگذر زحرص و هوا بهل / تو مباش نقطهٔ ذال ذل نروی چو دانه فرو به گل
نخوری فریب بت چگل نشوی زهمت خود خجل / زمراد عالم آب وگل بدر جنون زن دواگسل

اثر اجابت منفعل زشکست دست دعا طلب

بگذر زالفت جسم و جان مطلب نشان تو زبی‌نشان / بجهان فرس تو ازین جهان نخوری فریب زآسمان
چه بود عیان چه بود نهان به تو هستیت چه دهد نشان / به کجاست صدر و چه آستان که گذشتهٔ توازین و آن

چو نگاه حسرت این مکان همه چیز رو به قفا طلب

چو فغان چه جیب هوس دری به هوای منصب همسری / به خیال رتبهٔ برتری تو چو شعله سر به هوا بری
تو بگو که ره به کجا بری چو هوا زشبنم خود تری / زسپهر گر همه بگذری تو همان به سایه برابری

بعلاج شعلهٔ خود سری نمی از جبین حیا طلب

نرسد بطبع بد دنی که شوی زجمله جهان غنی / به کمال اگر همه یک فنی توبه تیشه بیخ هوس کنی
به قد خم و تن منحنی زچه پا به فرق فلک زنی / زهوای کبر و سر منی همه است ننگ فسردنی

تو به ذوق منصب ایمنی زپر شکسته هما طلب

به سراغ هستی چون شرر چو نفس زهم مگشای پر / زنمود خود تونیی خبر که برون کشی زسپهر سر
به گشای جانب خود نظر تو دلت زره به فسون مبر / به فسانهٔ نفس آنقدر مفروش اینهمه کر و فر

چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب

رخ یار غنچه جبین ما نگذاشت عقل و نه دین ما / چه کشی کمان تو بکین ما به شکار جان حزین ما
گل باغ خلد برین ما لب داغ نقش نگین ما / کف پای حجله نشین ما به خیال کرده کمین ما

پی آرزوی جبین ما زچراغ رنگ حنا طلب

به هوای صحبت این و آن نرسی بـه بـاغ بـهار جـان تو به سنگ وزن خودی گران که به رهگـذر شـدهٔ نشـان
تو براز هستی خود عیان کـه بـهار گـل کـندت خزان شـده رمـز جـلوهٔ بـی‌نشان بـه غـبار آینه‌ات نـهان
نفسی به صیقل امتحان برو از میان صفا طلب

چـه بـود چـو طـرزی ادب کـنی بـه خـموشی تـرک حسب کـنی نه به روز خواب و نه شب کنی که چو شمع سوزی و تب کـنی
نـه سـخن زاصـل و نسب کـنی نـه بکـس ثـنانه سب کـنی چه خوش آنکه ترک سبب کـنی بـه یـقین رسـی و طـرب کـنی
زحقیقت آنچه طلب کنی زطریق بیدل ما طلب

***

مخمس بر غزل حافظ

عـــذار مـــهوشت از حـد وصـف بـیرونست قـد چـو سـرو تـو خـوشتر زسـرموزونست
چـه پـرسیم کـه زهـجر منت جگر چـونست زگـــریه مـــردم چشـم نشسـته در خـونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بـه غـمزه رخـنه فکـندی اگـر چـه در دیـنم فـــدای لعـــل لبت بـــاد جـــان شـــیرینم
نـــوازشت بـــه رقـــیب ای نگـــار مـی‌بینم چگـــونه شـــاد شـــود انـــدرون غـــمگینم
به اختیار که از اختیار بیرونست

نـه شـور عشـق بـه جـان و دل مـن افـتاد است بـــه هـــر کـــه روز ازل قـسمتی خـداداد است
شـــرار عـــارض عـذرا بـوامـق افـتاد است حکـــایت لب شـــیرین کـــلام فـرهاد است
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

زبـــــهر دیـــــدن رخســـارهٔ هـــمایونت بکـــــوه و دشت رود عـــاشقان مـــفتونت
بـــه هـر کـجا کـه رود عـاشق جگـر خـونت بـــه یـــاد لعـل لب و چشـم مست مـیگونت
زجام جم می لعلی که می‌خورم خونست

بگـــو بـــه دخـتر رزاز مـن ایـن زمـان سـاقی کـــه مـوسم طـرب آمـد مشـو نـهان سـاقی
زچـنگ و نـی چکـنی هـر زمـان بیان ساقی زدور بـــاده بـــه جـان راحـتی رسـان سـاقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

چـــو طـــرزی نـــاله بسـیار مـی‌کند حـــافظ زبـــــهر دیـــدن دلدار مـــی‌کند حـــافظ
نـــه زعـقل خـواهش دیـدار مـی‌کند حـافظ زبـــیخودی طـــلب یـــار مـــی‌کند حـافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

***

مخمس بر غزل حافظ

زفـرقت تـو مـرا خـون زدیـدگان جـاریست — بـیا بـیا کـه مـرا بـیتو کـار خـونخواریست
خـموش بـودن مـا پـیش گـل زبـیکاریست — بـه نـال بـلبل اگـر بـامنت سـریاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

به من مگوی حدیثی که غیر جام و سبو است — کـه مـیل خـاطر مـن سوی بادهٔ خوشبوست
چـو مـار سـر زده پـیچد بـنفشه انـدر پوست — دران چـمن کـه نـسیمی وزد زطـرهٔ دوست
چه جای دمزدن نافه‌های تاتاریست

بـه جـور یـار دل زار مـن چـه آزاری — کـه هـیچ مـنفعتی نـیست در دل آزاری
بـه خـاکپای قـد خـود سـرم تـو نگذاری — بـر آسـتان تـو مشکـل تـوان رمـید آری
عروج بر فلک دلبری به دشواریست

نـه مسـتی مـن بـیدل زبـاده و جـام است — کـه هـرچـه هست زلعـل لب دلارا مست
زطـره تـا خـم زلفت هـزار جـادام است — خـیال زلف تـو پـختن نـه کـار هر خام است
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

دلا زنـاوک بـیداد آن پـری مگـریز — اگـر چـه بـر سـرت آرد هـزار رسـتاخیز
سـخن زتـوبه مکـن هـیچ آب دیـده مـریز — نـه بسـته‌انـد در تـوبه حـالیا بـرخـیز
که توبه وقت گل از عاشقی زبیکاریست

خـوش آن شـبی کـه رخ خـود بـه پـات مـالیدم — زشـوق روی تـو چـون گـل بـه خـویش بـالیدم
بـه کـام دل هـمه شب بـوسه از لبت چـیدم — سـحر کـرشمهٔ وصـلت بـه خـواب مـی‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به زبیداریست

گـذر زد هـر دغـاپرور کـهن حـافظ — بگـیر دامـن آن سـرو نـاربـن حـافظ
خـموش بـاش چـو طرزی مکـن سـخن حـافظ — دلش بـه نـاله مـیازار خـتم کـن حـافظ
که رستگاری جاوید درکم آزاریست

ایضا مخمس بر غزل خودگفته

در غـمت بسکـه دلم نـاله و فـریاد کـند — رخـنه انـدر جگـر بـیضه فـولاد کـند
دل صـد پـاره زغـم ایـن سـخن ایـجاد کـند — نـرگس مست تـو چـون دست بـه بـیداد کـند
یک مژه کار دو صد خنجر فولاد کند

صـد گـره از خـم زلف تـو بـه کـارم افـتاد — تـرک چشـمت بـه دلم نـاوک بـیداد گشـاد

دل بـه دام تـو هـمین نکـته مـرا داد بـه یـاد سخت بی‌رحـم و جـفا جـوست بـه مـن آن صـیاد
ترسم از راه ستم ناگهم آزاد کند

کس چـو دل در غـم جـانانه نگـرید جـز شـمع دیگـری بـیخود ومسـتانه نگـرید جـز شـمع
بـر مـزار دل پـروانـه نگـرید جـز شـمع کس بسـوز دل پـروانـه نگـرید جـز شـمع
غیر شیرین که فغان بر سر فرهاد کند

سر بـه سر کـار جهان جـمله چـوبی بنیاد است خـرم آنکس کـه زشـادی و غـمش آزاد است
طـپش بـال نـفس را هـمه ایـن فـریاد است زنـدگی چـون بـه حـقیقت نگـری بـر باد است
خاک بر فرق کسی کو طمع از باد کند

گـوش کـن گـر هـمه فـریاد جـرس بـاشد و بس چشـم رحـمت بگشا گـر هـمه خس بـاشد و بس
دام در راه دلت تـار نـفس بـاشد و بس جـای امـنی بـه جـهان کـنج قـفس بـاشد و بس
مرغ دل زان هوس خانهٔ صیاد کند

شـده در کـفر دو زلف سـیهت ایـمان جـمع گـرد هـندوی خـطت گشـته مسلمانان جمع
نـه هـمین غـم شـده انـدر دل ایـن حـیران جـمع آنـچنان گشـته کـدورت بـه دلم یـاران جـمع
که مکدر شود آنکس که مرا یاد کند

بـر دلم جـور زمـان تـیر سـتم بـنشاند هـم زبـیداد بـه جـان نـاوک غـم بـنشاند
نـیست یـاری کـه زدل درد و الم بـنشاند نـیست آبـی کـه کسـی آتش غـم بـنشاند
نیست خاکی که کسی بر سر خود باد کند

ای عـزیزان سـخن دوست قـدم کـرد چـو نـون کـه بـرون از لب خـود ریـخت چـو دُر مکـنون
غـنچه سـان چـون دل صـد پـاره نسازم پـر خـون قـندهار از کـف طـرزی شـده اکـنون بـیرون
رویه ایران و عراق وری و بغداد کند

***

مخمس بر غزل کلیم گفته

هـر گـه زمـن آن نـوش لب بـا لعل خـندان بگـذرد بـر مـردم چشـم تـرم از گـریه طـوفان بگـذرد
در عشق او از جسم مـن سهلست گـر جـان بگـذرد دل راکـی آن طـاقت بـود کـز لعـل جـانان بگـذرد
با یک جهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد

در عشـقت ای شیرین دهـان هـر چـند فـرهادم ولی از حسـرت لعـل لبت جـان دادم و شـادم ولی
از ذوق در دام غـمت مـن خـود نـیفتادم ولی هـجر تـرا مـن ره بـخود هـرگز نـمی‌دادم ولی

آتش رهٔ خود واکند چون در نیستان بگذرد

از بس زتــاب عشــق تــو بـر خـویشتن پـیچیده‌ام بــرآتش رخســاره‌ات چــون مــوی آتش دیـده‌ام

از بسکــه در خــون جگــر مــانند گـل غـلطیده‌ام هر کس که بیند حال مـن دانـد کـه هـجران دیـده‌ام

آری خرابی ظاهر است آنجاکه طوفان بگذرد

ازبس زمــژگان ریــختم در گــلستان خــون جگــر هــر خـار دیـوار چـمن دارد گـل رنگـین بـه سـر

از حـال چشم خـون فشان ای دل چـه مـی‌پرسی خبر بـی‌تو سـرشکم در کـنار از بسکـه ریـزد چشـم تـر

گر بفشری دامان من آب از گریبان بگذرد

از آتش لعــل لبت دل در بــرم بگــداخــته وان نــرگس بــد مست تــو در کشور جـان تـاخته

نــی قــمری دل هــر نـفس بـا آه و افـغان سـاخته هر موی بر اعـضای مـن کـوکو زنـان چـون فـاخته

هر گه که در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

گفتم چـو دیـدم آن ذقـن کـاین است چـاه روشـنی دل گــفت مــا را ســوی او بـنمای راه روشـنی

در شــام زلفش کـردەام زان خـوبه آه روشـنی خواهـم شب و روز نـوی خـورشید و مـاه روشـنی

کاین تیره روزی‌ها رود شب‌های هجران بگذرد

از بس بــه یــاد آنــدهن دارد زبـانم گـفتگو فـریاد و افـغان مـی‌کند مـانند چـنگم مـو بـه مـو

تـا چـندای شـیرین زبـان گـوئی کـه حـال دل بگو از حـال دل آگــه نـیم لیک ایـنقدر دانـم کـه تـو

هر گه بخاطر بگذری اشکم زدامان بگذرد

طـرزی و لای شـاه دیـن مـن رهـبر خـود مـی‌کنم وز مــدحتش آفـاق را فـرمانبر خـود مـی‌کنم

مـهرش انـیس خـاطر غـم پـرور خـود مـی‌کنم خـاک در شـاه جـهان تـاج سـر خـود مـی‌کنم

تا فرق بخت من گلیم از اوج کیوان بگذرد

***

مخمس بر غزل میرزا صائب

دل زتــاب سـینهٔ گـرمم چـو مـینا مـی‌شود اشک از عکس لبت در دیــده صـهبا مـی‌شود

چــون قـلم گـر سینه گـردد چـاک گـویا مـی‌شود دل بـه دشـمن چـون مـلائم شـد مـصفا مـی‌شود

سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا می‌شود

عــارضت اخگــر نگــر در لاله‌زار انـداخـته پـیش رخسـار تـو رنگ از شـرم گـل‌ها بـاخته

خــوش بـود آنکـو بـه بـیرنگی دل پـرداخـته خــودنمائی کــار مــارا در گـره انـداخــته

قطره چون برداشت دست از خویش دریا می‌شود

چنگ می‌گوید به گوش ساقی مادر خروش
در حضور محتسب بردار می را سر بپوش
ببم از زاهد مدار و باده از پیمانه نوش
جرم مادربای رحمت را نمی‌آرد به جوش
صاف گردد سیل چون داخل به دریا می‌شود

گل گریبان می‌درد پیش تو ای غنچه دهن
لؤلؤتر می‌چکد زان لب به هنگام سخن
سرو و قمری هر زمان با ناله گوید در چمن
چون رود بیرون زباغ آن یوسف گل پیرهن
گل به دامن گیریش دست زلیخا می‌شود

چشم مستش پردهٔ ناموس زاهد را درید
محتسب در پیش لعلت بادهٔ گلگون کشید
سینهٔ صد پاره دارد با خود این گفت و شنید
شیشه‌ها چیداست برطاق دلم دست امید
گر فتد سنگی زنومیدی تماشا می‌شود

هر نگاه چشم مستش موجب صد آفت است
خوشنگاهان جهان یا رب عجائب ملت است
یک نفس بی‌یاد او بودن جهان غفلت است
با خیال یار صحبت داشتن خوش دولت است
می‌برم غیرت بران عاشق که تنها می‌شود

تاب خور و زخویشتن از زلف و سنبل درگذر
غنچهٔ دل ساز طرزی خون و از گل درگذر
عاقلی خواهی بیا و از تغافل درگذر
صائب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل درگذر
فکر چون بسیار در دل ماند سودا می‌شود

***

مخمس بر غزل حافظ گفته

هر که سر خاک رهٔ خسرو بغداد کند
بیگمان از دو جهان خاطرش آزاد کند
دل بشاهنشه خود این سخن ایجاد کند
کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

پیر پیران که به راهش بودم روی نیاز
لطف حق صد در رحمت برخش کرده فراز
همچو مجنون کنم این عرض به صد سوز وگداز
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

غوث الاعظم که گل باغ رسول مدنی است
نور از شمع حسینی و چراغ حسنی است
واقف سر کمال تو خداوند غنی است
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

شاه شاهان نظری کن به من خوار وگدا
که سرم ذرهٔ از خاک درت نیست جدا

در شب فرقت رخسار تو ای بدرد جی قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

دوش شوق رخ تو جانب بغدادم برد بیخودی آمد و خود را همه از یادم برد
پیش ازین گر چه محبت دل ناشادم برد حالیا عشوه عشق تو زبنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

خواهی از درد و غم و غصه نجاتت بدهند وز بلای دو جهان خاطر شادت بدهند
گر به راه شهٔ بغداد گذارت بدهند امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

سر چو طرزی برهٔ خسرو بغداد انداز زآتش عشق رخش دل چو یکی شمع گداز
تا که این نکته سرائی به دو صد عجز و نیاز ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ رهٔ بغداد کند

***

مخمس

چه شود که این دل ناتوان نفسی زجیب سحر کشد گل حسرتی به نظر زند سر عبرتی ته پرکشد
چو نسیم نکهت پرفشان دم عبرتی زجگر کشد به کدام فرصت ازین چمن هوس فضولی اثر کشد
شبخون به عمر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد

چو صدا بر از دل جرس بشکن بهم در این قفس تو مگیر دامن خار و خس بگذر زپیش و مرو زپس
نشوی به شهد هوس مگس نرسی به صحبت هیچ کس نشد آنکه از دل گرم کس به تسلی کشدم هوس
بطپم درآئینه چون نفس که زجوهرم ته پرکشد

به چکیده رنگ بهار گل چو عرق زتازه کلامیم بنهاده افسر خواجگی به سرم زطرز غلامیم
نکشیده آتش سوختن زجگر شرارهٔ خامیم نگرفته گردنه آسمان سر راه هرزه خرامیم
مگرم تامل نقش پا مژهٔ به پیش نظر کشد

چه دوی به بیهوده هر طرف به سراغ حاصل نعمتی تو قبای جیب نفس مدر به هوای پوشش خلعتی
به دراز کشمکش هوس بنشین به گوشهٔ عزلتی دل آرمیده به خون مکش به تلاش منصب عزلتی
که فلک برتبهٔ گوهرت نکشد زخلعت اگر کشد

زکتاب دانش انس و جان بشنو تو وصف سخن عیان که زبان تن است و سخن روان به حقیقت سخنت بدان
تو به بد عبث مگشا دهان که سرودیدل نکته دان به لب فصیح وفا بیان به حدیث کین ندهی زبان

ستمست حنظل اگر کشی به ترازوی که شکر کشد

متراش ای خرد از هوس تو خطوط متن حواشیَم / مشکن زخود سری ای جنون تو ظروف چینی کاشیم
تو به گزلک ستم ای نفس چه زروی صفحه تراشیم / نپسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت وحشیم
که چو موج آبله با رغم نم افعال گهر کشد

نگشاد بر رخ عاجزان در راحتی زگشاد دل / ورق بیاض شکستگان ننوشت خط سواد دل
نفس بهار سحر جبین نگشود غنچه زداد دل / به حدیقهٔ که شهید او کشد انتظار مراد دل
چو سحر نفس دمد ازکفن که شکوفهٔ به ثمر کشد

به بهار گلشن ناز او به خیال غنچه نشسته‌ام / به خیالش از دو جهان هوس نفسی به سینه نبسته‌ام
به هوای غنچهٔ رنگ و بو نفس شکسته گسسته‌ام / نظری چو دانه درین چمن به خیال ریشه شکسته‌ام
بنشینم آنهمه در رهت که قدم در آبله سرکشد

دل پاک و خاطر با صفا زشمیم باد صبا طلب / تو قبول خاطر مرد و زن زطراز طرز وفا طلب
بخمار طرزی سرگران تو می زجام صفا طلب / سرو برگ همت میکشی زدماغ بیدل ما طلب
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و درکشد

***

مخمس

به حریم حرمت ناز او دل بینوا به کجا رسد / به ترنگ شیشه اگر رسم نرسد که دل بنوا رسد
همه گرچه سرمه زبیخودی به غبار گرد فنا رسد / به طراز دامن ناز او چه زخاکساری ما رسد
نزد آن مژه به بلندی که زگرد سرمه دعا رسد

نفس گسسته عنان من نفسی شمرده نفس نزد / برهٔ تامل پیش وکم به صدا چو سرمه جرس نزد
پر و بال هرزه پریدنم زشکست پر بقفس نزد / تک و تاز هرزه دویدنم در انفعال هوس نزد
به محیط می‌رسدم شنا عرقی اگر به حیا رسد

به هوای سیر بهار گل مژه هوس نشکسته‌ام / دل خود چو غنچه درین چمن بهزار ریشه نبسته‌ام
زخیال عشرت رنگ گل چو گلاب رشته گسسته‌ام / به فشار تنگی این قفس چو بهار غنچه نشسته‌ام
پر صبح می‌کشم از بغل همه گر نفس به هوا رسد

به فلک اگر چو هوا رود رم شور ساز جنون من / به زمین اگر همه خط کشد چو غبار رنگ فسون من
نرسد به دامن ناز او کف دست بخت زبون من / به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر شکوه را به که وا کنم که کسم نمانده زبی‌کسی بچه روی پیش تو رو نهم که پس است کار من از پسی
به فلک روم به هوا پرم زهجوم حسرت نارسی دل بینوا به کجا برد غم تنگدستی و مفلسی
مژه بر هم آورم از حیا که برهنهٔ به قبا رسد

زبهار گلشن کبریا نشوی چو نگهت گل جدا زصفای سینهٔ با صفا چو جمال آئینه رونما
چو تو خواهی ای دل بینوا چو رسی به گلشن مدعا مگدز زخاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا
بفتادگی شکند عصا که فتادهٔ به عصا رسد

به صفای آئینه قدم به سر وجود وپی عدم به جبین لوح لب و قلم به سواد حیرت خوش رقم
به جمال خالق بیش وکم به کمال فیض کف کرم بگشاد دست کرم قسم که درین زیانکدهٔ ستم
نرسد به تهمت بستگی زدری که نان بگدا رسد

به بهار هستی بی‌نشان زنظر چو بوی گلم نهان شده‌ام به دوش صبا روان نرسم به صحبت این و آن
که چو رنگ رفته‌ام از میان چونگه زمردمکم نهان زخمار فرصت پرفشان نه بهار دانم و نه خزان
همه جاست نشهٔ به شرط آن‌که دماغ‌ها به وفا رسد

نه به گل رسیده بهار ما نه بپا فرو شده خار ما نفشرده پنجه نگار ما نه شرار دیده چنار ما
نه وجود جای قرار ما نه عدم رسیده به کار ما نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما
به غبار گرد نفس کسی به کجا رسد که به ما رسد

زمن ای نسیم سحر گهان برسان به بلبل نغمه زن که زبوی نگهت گل شنو سخنان طرزی خوش سخن
که به یاد او شده در نظر همه باغ لاله و نسترن سر رشتهٔ طرب آگهان به بهار می‌رسد از چمن
تو خیال بیدل اگر کنی زتو بگذرد به خدا رسد

***

مخمس

نشد آنکه از دل پر هوس نفسی شکسته برون کند نشد آنکه صفر فزون عدد به فنا فزوده فزون کند
نشد آنکه بر رگ مرده جانٔ سر نشتری زده خون کند نشد آنکه شعلهٔ وحشتی به دل فسرده جنون کند
به زمین روم به فلک دوم چه جنون کنم که فسون کند

به خیال طرز نگاه او شده پر زسرمه کنار من به خیال خندهٔ لعل او به گهر فرو شده تار من
به خیال شوخی رنگ او زده گل به جیب بهار من به خیال گردش چشم او چمنیست صرف بهار من
که زدور اگر نظری کنی مژه کار بوقلمون کند

زجهان انجمن تعب مطلب تو عیش و مجو طرب شده شمع رشتهٔ تار و تب زده آبله به لب عنب

لب نای نائی چون رطب زند این ترانه به زیر لب / به فسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب
چه دمد زصنعت صفر نی به جز اینکه ناله فزون کند
زهمای تیغ توام به جان چو غبار سرمه شد استخوان / زخدنگت ارندهی زبان طپدم به گرد نفس فغان
لب زخم سینهٔ خونچکان به زبان خون کند این بیان / زجراحت دل ناتوان به خیال تو ندهد نشان
که مباد آن کف نازنین به فسوس ساید و خون کند
به فسون دور دراز دل عدد یکی مشمار چل / تو گذار آن و تو آن بهل بگذر زلت ذال ذل
زخیال پوچ نفس کسل زهوس طرازی آب و گل / به چنین زبونی دست و دل زصنایع اسلم خجل
که سرخسی اگرش دهم به هزار خانه ستون کند
به تلاش و سعی جنون اثر چه دوی چو ریشه به یکدگر / پری اگر همه چون شررکشی ار چو شعله زخویش پر
زبرای حاصل بارو بر چو سرشک اگر بدوم به سر / نبرم زقسمت خشک وتر به تردد هوس دگر
که نهال بخت سیه مگر گلی آورد شبخون کند
چو بهار با گل و خس رسد نم تر دماغی خامه‌اش / گل و غنچه و سمن آورد بظهور صفحه نامه‌اش
تو زطرزی سخن آفرین بشنو زخامهٔ چامه‌اش / چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه‌اش
به تامل گهر افکند سر قطرهٔ که نگون کند

***

مخمس

به هوا چو شبنم گل روم که نفس به بال و پری رسد / به زمین چو غنچه به خون طپم که زبوی گل خبری رسد
نه مراست ریشه صفت هوس که نهال من به بری رسد / همه راست زینچمن آرزو که به کام دل ثمری رسد
من و پر فشانی حسرتی که زنامه گل بسری رسد
به سراغ باغ بهار جان نرمیده‌ام زخود آنچنان / که نسیم نکهت پرفشان دهدت زرنگ منت نشان
مژه‌های دیدهٔ خون چکان زلب نگه کند این بیان / چقدر زمنت قاصدان بگدازم این دل ناتوان
ببر تو نامه برخودم اگرم چو رنگ پری رسد
نروی زباد دم سحر چو غبار از سر رهگذر / تو به خود فسردهٔ آنقدر که گُهر زشرم تو گشت تر
چو شرر زخود نکشیده سرچو نگه به خود نفشانده پر / نگهی نکرده زخود سفر زکمال خود چه بری اثر
برویم در پیت آنقدر که زما به ما خبری رسد
چو حباب با همگی تری نکنی بگو هرم همسری / بگذر زخواهش برتری زچه جیب خود چو نفس دری
تو زخود اگر چونگه پری نشودکه ره تو به من بری / به کدام آئینه جوهری کشم التفات از آن پری

مگر انفعال گداز من به قبول شیشه گری رسد

بـه هـوای بـاغ بـهار جـان چـو نگـاه رفـته‌ام از مـیان چو نسیم بـاد سـحرگهان نـرسم بـه صـحبت ایـن و آن
زچمن چو بوی گـلم نـهان چـو نـظاره از مـژه پـرفشان شـرر طـبیعت عـاشقان بـه فسـردگی نـدهد نشـان

تب موج مانبری گمان که بسکتهٔ گهری رسد

زعـداوت جسـد و حسـد شـده روح و جـان تـنت جسـد زفـزونی نـقط عـدد بـد وخـوب بـر تـو بـه هـم رسـد
زفسـون عـالم نـیک و بـد شـده چـاک جیب قـبول و رد زمـعاملات جـهان کـد بـدرا ازیـن هـمه دام و دد

عففی سگی بسکی خورد لگد خری بخری رسد

بدهان غنچهٔ لفـظ خـود چـو بـهار بـوی گـلم نـهان زمی عبارت سـرخـوشم نکشیده سـاغر سـرگران
بـه تـردد سـخنان مـن نـرسیده خـاطر نکـته دان بـه تـلاش مـعنی نـازکم کـه دریـن قـلمرو امـتحان

نرسم اگر من ناتوان سخنم به موکمری رسد

به فلک چو صبح پریده‌ام بـه زمـین چـو شـعله طـپیده‌ام دل خود چو غنچه دریده‌ام سر خـود چـو سـبزه کشیده‌ام
چـو نگـه زدیـده رمیده‌ام چـو نـفس بـه نـاله تـنیده‌ام بـه هـزار کـوچه دویـده‌ام بـه تسـلّی نـرسیده‌ام

زقد خمیده شنیده‌ام که چو حلقه شد بدری رسد

زجـهان بـیخود بـی‌خبر زکـمال طـرزی مـا گـذر به سخن طرازی چـون شکـر تـو حـجاب روی هـنر مـدر
بـر مـردمان چـو گـاو خـر بـه زبـان تـو نـام هـنر مبر زکـمال نـظم فسـون اثـر بگـداخت بـیدل بـیخبر

چه قیامت است بران هنر که به همچو بی‌هنری رسد

***

مخمس

چـو نسـیم بـاد دم سـحر نـفسی زهسـتی خـود گـذر تو به خـود مـبین بـه جـهان نگـر چـو نگـاه مـردمک نـظر
به تـلاش هسـتی بی‌اثـر چـو نـفس حـجاب هـوس مـدر زمـن و زنـام و نشـان مـن چـه سـراغ پـرسی و چـه خـبر

که برون زده سر هستیم زبهار بیخودی شرر

بـه خـیال ای دل پـرهوس چـه فـغان کـنی چـو لب جـرس بگـذر زصـحبت بـوالهـوس تـو مـباش بسـتهٔ دام کـس
به یقین هسـتی خـود بـرس تـو زجـوی تـن بـه جـهان فـرش چـو حـباب تـا بکـی از نـفس بـه سـرت نـهی کـله هـوس

زچه روی نشکنی این قفس که برون کشی زسپهر سر

زشکـوه هسـتی چـون شـرر نـرسی بـه شـوکت و حشـمتت زکـتاب مـعنی بـیخبر عـبث است خـوانـدن حکـمتت
پـی زرق بسکـه دو بـدهٔ چـو غـبار ره شـده عـظمتت بـه تـلاش کـوشش پـا و سـر نـبری عـلاوه زقسـمتت

که مدام تشنه لبی کشد زمحیط کام و لب گهر

زنهال بی‌بر بی‌ثمر تو مجوی میوه خشک و تر　　مگشا به سبزهٔ او نظر بفکن به بار و برش شرر
زگلش چو نکهت و بو گذر لب غنچه‌اش چو صبا مدر　　تو درین چمن به هوای بر چه نئی چو ریشه به یکدگر
که درین بهار خزان اثر نه نهال ماند و نی ثمر

به هوای حسرت زلف او نه به خون نشسته بت چگل　　به هوای گلشن روی او نشد است گل به چمن خجل
به سراغ قامت دلکشش نه نشسته سرو سهی به گِل　　به هوای آن لب شکرین نه مرا گره شده خون دل
که هزار عقده گره بود زلبش به سینهٔ نی شکر

به هوای باغ بهار جان نفسی زخود نشده روان　　زغبار صحبت این و آن شده‌ایم بر دل خود گران
زخود آنچنان شده‌ام نهان که یقین به شک کندم گمان　　نزدیم ساغر امتحان زنگاه دیدهٔ رفتگان
بمن و بغفلتم آن به آن چه تبسمی که نزد سحر

زکدورت دل پر هوس نفسم فغان شده چون جرس　　تو مگیر دامن خار و خس تو مباش یار دزد عسس
به هوای این گل زود رس چو صبا روی زچه پیش و پس　　چکنی سراغ من ای نفس چو نسیم فارغم از قفس
بود ار نشان منت هوس بد یار بیخبران گذر

ززبان بلبل خوش خبر شنوم نوای چو لعل تر　　که چو باد صبح و دم سحر زبهار غنچهٔ گل گذر
زنهال حاصل بار و بر زکنارهستی پر شرر　　به کف آر طرزی بی‌خبر دل داغدار جنون اثر
زخیال بیهوده درگذر چو نی از فغان چه دهی خبر

***

مخمس

به کجاست همت جستجو که رسی به جادهٔ منزلش　　زعرق نشانی سعی خود چو قدم نشستهٔ درگلش
لب زخم من شده یک دهان به ثنای تیغ حمایلش　　من و پرفشانی حسرتی که کمست مقصد بسملش
به صدای خون برسی مگر به زبان خنجر قاتلش

نسزد که با دل خام خود شب و روز دیگ هوس پزی　　به لب ندامت یاس خود زچه پشت دست هوس گزی
زچه همچوگرد نشستنی زد می بجیب هوس خزی　　ستمست ذوق گذشتنت زغبار کوچه عاجزی
تبری اگر کشدت به خون بشکست آبله کن گلش

به هزار خمکده جوش غم زده‌ایم ساغر عافیت　　بهزار دادن جان دل شده‌ایم همسر عافیت
به هزار زحمت و جا نکنی شده‌ایم رهبر عافیت　　به هزار یاس و ستمکشی زده‌ایم بر در عافیت
چو سفینهٔ که شکستگی فکند به دامن ساحلش

تو چو نقش پا به زمین نشین بگذر زمنصب برتری　　چه شود چو نگهت بوی گل زچمن بجیب هوا پری

لب زخم سینهٔ ریش من کند این بیان چو تو بنگری — به شهید تیغ وفاکرا رسد از توهم همسری

که گسیخت منطقهٔ فلک زشکوه زخم حمایلش

دل بی‌زبان ترانه جو به تو داشت خواهش گفتگو — بشنو تو رمز کلام او به جواب او سخنی بگو

من و پای حسرت کو بکو تو به ناز آئینه روبرو — دل ذره تابش جستجو سر مهر گرمی آرزو

چه هوس که تحفه نمی‌کند زنگاه آئینه مایلش

به هوای کسب ضیای دل چو نفس نشسته بعزلتم — که رسم به حاصل جمع دل چو گهر بگوشهٔ خلوتم

هوس صفای دل از نفس نرود زصورت مهلتم — به خیال آئینهٔ دل از دو جهان ستمکش خجلتم

بچه جلوهٔ شبخون برم که نفس کشم به مقابلش

به سراغ قافلهٔ نفس نرسد صدای پی جرس — نشکافت دیدهٔ امتحان رهٔ گرد لشکر ماهوس

نکشید پرده زعارضش سر دست فطرت پست کس — به هوای مطلب بی‌نشان چو سحر چه واکشم از نفس

که زچاک پیرهن حیا عرقی ست در دم سائلش

تو چو طرزی جیب نفس مدر چو نسیم سر به هوا مبر — بنمود هستی چون شرر چکنی تو این همه کرو فر

بگشای همت بال و پر نفسی زهستی خود گذر — کسی از حقیقت بی‌اثر بچه آگهی دهدت خبر

به خطی که وا نرسد نظر به طلب زنالهٔ بیدلش

***

مخمس بر غزل بیدل

زهجوم هرزه دویدنت شده است دیر و حرم غلط — خط جادهٔ نفست خطا سبق تامل دم غلط

نفس پریدن دم عبث هوس پریدن رم غلط — شده فهم مقصد عالمی به تلاش هرزه قدم غلط

ته پاست کعبهٔ و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط

برهت نشسته زپیش و پس شده رهزن تو درعسس — نروی زره به فریب کس زطبیعتت به جهان فرس

زپی صدای لب جرس بره یقین نرسد نفس — به غبار مرحلهٔ هوس اثر نفس نشکافت کس

به کجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط

به خط شکستهٔ جبهه‌ات نفشاندهٔ عرق از جبین — چو غبار سر به هوا مرو به زمین چو نقش قدم نشین

چو حباب از سبق نفس نرسی به معنی آن و این — نرسیده محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین

که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

چو شرار از پی همسری بگذر زمنصب برتری — بنشین وزن به درِ کری که تو ره به حیرت دل بری

به حقیقت زچه ننگری به نفس چه جیب هوس دری — زصفای شیشه طلب پری که رهٔ گمان به یقین بری

تو به آب میفکنی تری من و تست هر دو به هم غلط

زچمن چو نکهت بوی گل بگذر زسیر بهار جان زحقیقت ار بیقین رسی شودت رموز نهان عیان

چه وجود معنی مبهمی که نشان زتو ندهدنشان ننمود شخص معنیت در عکس زن دم امتحان

چه خطی که شد زتامل توکتاب آئینه هم غلط

من و مایت از هوس حسد زده چون نقط به سر عدد چه شود به خود نظرت رسد که به عالم دگرت کشد

رسد ار زبیخودیت مدد برهاندت زقبول ورد زتمیز جاده منزلت الم تردد نیک و بد

خط پا به دائره می‌رسد سراگر شود به قدم غلط

تو چو سرو رفته فرو به گل به هوای هستی جان کسل مپسند ذلت ذال ذل به عدد فزونی چار و چل

نگدز زالفت رنگ دل به گل زما و منت بهل ستمست اگر کندت خجل من و مای مکتب آب و گل

به ندامتی ابدی مکش سبقی که گشته دو دم غلط

من و ساز هستی بی‌اثر که خزیده در بغل فنا من و جوهر عرض حسد که چو بوی گل رمداز فنا

چو بهار شبنم رنگ و بو شده‌ام زتاب نفس هوا خط سرنوشت من آب شد زتراوش عرق حیا

چو نقوش معنی روشنی که شود زکاغذ هم غلط

به شکار آهوی آرزو زهوس چو طرزی دویده‌ام به غبار او نرسیده‌ام رخ او بدیده ندیده‌ام

همه عمر در برجیب دل چو نفس اگر چه طپیده‌ام من بیدل این قدر از جنون به خیال هرزه تنیده‌ام

رقم جریدهٔ مدعا غلط است اگر نکنم غلط

مخمس بر غزل خود فرموده

سر سرو باغ ورخ سمن شده خم به سجده پای گل به سحر چو غنچه شکفته است دل بلبلان به هوای گل

لب عندلیب سخن سرازند این نوا زد رای گل به چمن همیشه به گوش من رسد این نواز صدای گل

که بهار بسته زبیخودی به طلسم خنده بنای گل

زبهار باغ خزان نما تو چو بوی غنچه برون برا تو مجوی رنگ گل وفا زنهال بی‌بر بی‌بقا

زربان بلبل بینوا رسدم به گوش دل این صدا که شکست خار جفا صبا به دل شکستهٔ غنچه‌ها

به چه دلخوشی به چمن روم من بینوا به هوای گل

به هوای غنچهٔ آرزو چو نسیم هر طرفی مپو عبث است زحمت جستجو به خیال عشرت رنگ و بو

تو وصال سرو و سمن مجو بگشای گوش سخن مگو لب عندلیب ترانه گو به چمن گشاده به گفتگو

که به راه یاد خیال او به چمن دریده قبای گل

تو و سبزه زار وکنار جو تو و باغ غنچهٔ رنگ و بو تو به جستجو همه چون نمو تو به آئینه همه مو به مو

تـو و زلف و تـاب و شکـنج او تـو و نـاف نـافهٔ مشکبو　　مـن بـینوای تـرانـه گـو بـه خـیال تـیغ خـیال او
چو طپم به خون جگر بگو دل بلبلان بفدای گل
زســراغ لاله و نسـترن بـنشین و بـال هـوس شکـن　　چو صبا بـه سـبزه و گـل مـتن بـدرا چـو غـنچه زپـیرهن
تو زگوش پـنبه بـرون فکـن بگشـای گـوش و سـخن مـزن　　که رسد به گوش دل این سخن زهـجوم تـنگی ایـن چـمن
که شکست رنگ رخ سمن زصدای ماندن پای گل
چمن از شقایق و یـاسمن شـده هـمچو عـارض گـلرخـان　　چو چنار از سر بیخودی کـف دست خـود بـه هـوا فشـان
نه بـه خـاک شـیشهٔ غـنچه‌ها شـده خـورد از کـف بـاغبان　　نـه بـه روی سـبزه فـتاده گـل کـه نسیم بـاد سـحرگهان
برهٔ قدوم خیال تو به چمن فکنده ردای گل
چو زبـان خـامهٔ سـرمه‌سا نکشـم نـوا نکـنم صـدا　　زدرون پـردهٔ چـنگ دل بـه فـغان دمـی نـزدم نـوا
لب ماکجا و سخن کـجا نـرسد کسـی بـه نـوای مـا　　ســخنان طـرزی بـینوا نکـند زبـان قـلم ادا
زهجوم حیرت دل کشم به رخ چو آیینه‌های گل

***

مخمس بر غزل بیدل گفته

بـه تـو رنگ بـود و نـبود مـن زتـو آشکـار و نـهانیم　　بـه فـلک هـمان تـو بـر آریـم بـه زمـین هـمین تـو نشـانیم
چکنم جز اینکه رضـا دهـم تـو بـه سـر هـر آنـچه بـرانـیم　　تو کـریم مـطلق و مـن گـدا چکـنی جـز اینکه بـخوانِیَم
در دیگری بنما به من به کجا روم چو برانیم
بـه سـراغ عـالم بـی‌نشان چـو نگـاهم از مـژه پـرفشان　　به هوای سیر بهار جـان بـه چـمن چـو بـوی گـلم مـخوان
بـه فـنا نـرفته‌ام آنـچنان کـه عـدم کـند بـتوام عـیان　　کسـی از مـحیط عـدم کـران چـه زقـطره وا طـلبد نشـان
زخودم نبردهٔ آنچنان که زخود به خود برسانیم
بــه سـراغ بـوی گـل فـنانه عـدم شـناسم و نـی‌بقا　　شکـند اگـر هـمه رنگ مـا نکـند چـو نکـهت گـل صـدا
بـه خـیال آن رخ بـا صـفا زخـودم بـه رنگ نـفس جـدا　　بــه کــجاست آنـقدرم بـقا کـه تـاملی کـندم وفـا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زبانیم
به هـوای بـوی بـهار غـم نکشـم تـردد کـیف و کـم　　به بلا چنان زده‌ام قـدم کـه شکـر خـورم زلب سـتم
بلبی چـو شـهد الم قسـم کـه ززهـر درد تـو دمـبدم　　بـفسردنم هــمه تـن الم بـه تـردّد و آبـله در قـدم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشک تنگ روانیم
بـه درون سـینه طـپد نـفس برهٔ خـیال تـو چـون جـرس　　چو صبا دوئی زچه پیش و پس به هـوای ایـن گـل زود رس
شب تـار بـخت سـیاه کـس چــمن غـرور جـنون نـفس　　ســحر طـلسم هـوا قـفس هـمه جـاست مـنفعل هـوس

چقدر عرق کندم نفس که به شبنمی بستانیم

نه چو قد سرو تو دلکشم نه به تیر ناز تو برکشم — نه چو ابروی تو کمان کشم نه زهٔ کمان کشاکشم
نه به کنج رنج تو ناخوشم نه زدرد و غصه در آتشم — نه به نقش بسته مشوشم نه به حرف ساخته سرخوشم

نفسی به یاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

به سراغ گلشن آرزو زنفس چو صبح رمیده‌ام — نه پای لاله دمیده‌ام به کنار غنچه خزیده‌ام
بچه جایها نرسیده‌ام بچه شاخها نپریده‌ام — همه عمر هرزه دویده‌ام خجلم کنون که خمیده‌ام

من اگر به حلقه تنیده‌ام تو برون در بنشانیم

بنمود نشو و نمای خس نخوری فریب ره هوس — که کسی نمانده زپیش و پس بدر آی یکدمی زین قفس
بشنو زطرزی چونْ جرس نکنی سراغ صدای کس — زطنین پشهٔ بی‌نفس خجلست بیدل هیچکس

به کجایم و چیم وکیم که تو جز به ناله بدانیم

***

مخمس بر غزل خود گفته

به حمدالله اگر آخر ازین دیر کهن رفتم — شهید تیغ عشق آن بت پیمان شکن رفتم
نرفت از خود کسی زین سان که من زین انجمن رفتم — زجانان تا نشانی یافتم از خویشتن رفتم

زتاب پرتو رویش چو شبنم از چمن رفتم

پی دنیای دون تا کی نهی بار جهان بر دل — بیا گر می‌توانی درگذر مردانه زین منزل
که من در جستجوی او درین دنیای بی‌حاصل — بسی بستم خیال هستی و اندر دل از آن غافل

که چون اشک از سر مژگان بیک مژگان زدن رفتم

ربود از من دل و دین دلبر شوخ ستمکاری — فکند از پا مرا آخر غم هجر گرفتاری
چنان در خون نغلطم با که گویم نیست غمخواری — به عین هستیم با نیستی دارم سر وکاری

زبس کز خویشتن اندر خیال آن دهن رفتم

زتخم دوستی جز غم نشد حاصل ثمر ما را — زطاق ابروی خوبان به غیر چشم تر ما را
عزیز آخر پی وصل بتان خون شد جگر ما را — نشد طرزی میسر وصل آن شیرین پسر ما را

به صد تلخی ازین حسرت سرا چون کوهکن رفتم

***

مخمس بر غزل بیدل گفته

قدری زپرده جبین نما به بهار گل سحر آفرین کمکی به خنده گشای لب زعقیق تر گهر آفرین
زدهان غنچۀ کم سخن به تبسمت شکر آفرین سر طرۀ بهوا فشان ختنی زمشک تر آفرین
مژۀ به آینه باز کن گل عالم دگر آفرین

نظری به دور زمانه کن بنشین و ساز ترانه کن نه هوای دام و نه دانه کن سر خود برون زمیانه کن
چونگه بدیده تو خانه کن به خدنگ سینه نشانه کن سر زلف عربده شانه کن نگهی به فتنه فسانه کن
روش جنون بهانه کن زغبار من سحر آفرین

به جمال حسن ازل قسم که زذوق روی تو ای صنم نه قدم شناسم و نه عدم نه به دیر رفته و نه حرم
چو نسیم نکهت صبحدم نفسی به یاد تو میزنم زحضور عشرت بیش وکم نه بهشت خواهم و نه ارم
به خیال داغ تو فارغم تو زبهر من جگر آفرین

نه نسیم نکهت بوستان نه نوای نالۀ بلبلان نه رخ بهار و دل خزان نه کف نشان و پی نهان
نه دماغ دانش نکته دان نه خرد نه عقل و نه فهم جان نه زمین رسیده نه آسمان به کمال خالق انس و جان
به صدف کسی چه دهد نشان زحقیقت گهر آفرین

تو به پوش دیده و دم مزن مژۀ به چشم حیا شکن تو ببند لب چو گل از سخن تو به گفتگو مگشا دهن
پی رنگ و بوی گل و سمن چه دوی تو هرزه بهر چمن حذر از فضولی ما و من تو چه می‌کنی به جهان فن
در احولی به هوس مزن زد و چشم یکنظر آفرین

تو چو گرد پای گذشتگان نشوی غبار رهٔ کسان تو چو جاده شو قدمی روان تو زخود چو نقش قدم نمان
چو نفس زهمت پر فشان تو زخود به خود سخنت رسان منشین چو مطلب دیگران به غبار منت قاصدان
رقم حقیقت رنگ و بو زشکست نامه بر آفرین

به گشای دیدۀ امتحان به هوای عالم معرفت چه دوی چو ریشۀ بی‌ثمر به بهار هستی عاریت
زنهال شاخ و گل ثمر همه را فنا بود عاقبت چمنی‌ست عالم بی بری زطرب شکارئی عاقبت
چو چنار روزکف تهی همه بهلۀ کمر آفرین

بر موز شعر و فنون آن شده کشف از لب کاشفی که رسیده طرزی خوش سخن به کمال منصب آصفی
تو زمن شنو به دل این سخن زسروش هاتف هاتفی به کلام بیدل اگر رسی مگذر زجاده مصنفی
که کسی نمی‌طلبد زتو صلۀ دگر مگر آفرین

***

مخمس بر غزل بیدل گفته

به کجاست جرأتم آنقدر که رسم به شوخی نام او　　من هرزه گو به چه آرزو برم حرف ذکر دوام او
چو غبار من به زمین طپد شنو این ادا زکلام او　　سرنقش پا به بلندئی رسد از شکوه خرام او
که هلال خط به زمین کشد زتبسم لب بام او

به بهار اگر چو حنا رسم چو فغان اگر بد را رسم　　چو شکست اگر به صدا رسم چو ترانه گر بنوا رسم
چو نفس اگر به فنا رسم چونگه اگر همه جا رسم　　ززمین اگر به هوا رسم زسمک اگر بسما رسم
زدل رمیده کجا رسم که رسم به فهم مقام او

به سراغ باغ بهار جان ندمیده دانهٔ راز دل　　به سراغ سیر نه آسمان نرسیده پای در از دل
به سراغ محفل بیخودان چه نوا کشد رگ ساز دل　　به سراغ منزل بی‌نشان چه تردّد تک و تاز دل
که به هر قدم سپر افکند چو نفس در آئینه کام او

زخیال طبع تو رسته به چو خدنگ آه تو جسته به　　هوس تو بیتو نشسته به بتو چاک سینه چو بسته به
دم راحت تو گسسته به دل دردمند تو خسته به　　نفست به سینه شکسته به در جنبش مژه بسته به
نکند که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او

تک و تاز کسب زبون مکن سر خودچو خامه نگون‌مکن　　نفست زسینه برون مکن هوس خیال فنون مکن
سخن از درون و برون مکن ز دوئی تصور دون مکن　　همه زوست ساز فسون مکن به خیال آینه خون مکن
زنیاز و ناز جنون مکن چه دعای ما چه سلام او

به سراغ حسن توکافتم سر نقب آئینه تا حلب　　به نقاب شرم تو وا نشد به تصورم مژهٔ ادب
زهجوم غصه نیافتم رگ ساز زمزمهٔ طرب　　زشکوه جلوه نداشتم سرو برگ آئینه طلب
بزبان موج گهر زدم در التماس خرام او

به سراغ گلشن نیک و بد دم ناز کردن بیدلم　　به طراز طرزی حرف جو لب باز کردن بیدلم
به سرود محفل آرزو رگ ساز کردن بیدلم　　بسواد انجمن ادب مژه باز کردن بیدلم
که نزد نفس به چراغ کس سحر آفرینی شام او

***

مخمس بر غزل بیدل

زچه چون نگه به هوا پری زچه اشک گشته ونم کشی　　زچه وزن سنگ ترازویت همه بیش گیرد و کم‌کشی
بنشین به گوشهٔ دل دمی چو نفس به هرزه چه دم کشی　　چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی
به جریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی

چــه بســان ژاله نشستهٔ بـره و بـال فسـردگی تو چو موج خطی به خود بکش زنم کمال فسـردگی
نفسی چو قطره زخود برا زغم جمال فسردگی به قبول صورت بی‌اثر مکش انفعال فسردگی
چقدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی

تو درین چمن زچه دمیدم قد خود چو سبزه کنی علم تو زخاک مرده بکش قدم بشکن تو ساغر جام جم
زوجود بگذر و از عدم چه خوری تو حسرت بیش و کم زمنی است فرصت مغتنم به هوس فسون امل مدم
چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی

به چمن کسی چه نفس کشد نفسی کسی به چه کس کشد عبث است جیب هوس کشد دم پیش رفته زکس کشد
بچه عقل سیم تو جس کشد نسزد که دامن خس کشد کسی از پری که مگس کشد زچه ننگ دام و قفس کشد
خم ساغری که هوس کشد به دماغ سوخته کم کشی

تو درین چمن چکنی وطن چه دوی چو ریشه درین چمن بگذر زصحبت مرد و زن نشوی تو بسته بما و من
تو بسوز شمع ولکن شکن به دراچو ناله زانجمن به خیال عبرت وهم وطن مپسند دوریت از وطن
عرقست حاصل علم و فن که خمار یاد عدم کشی

زبهار گلشن بی‌نشان تو زنارسی ندهی نشان نشوی تو مایل این و آن تو مگیرد امن ناکسان
نه هوس ربوده‌ات آنچنان که رسی به باغ بهارجان به یقین معرفت آگهان زتفکرت نبرم گمان
چو کشف مگر به خیال نان بروی و سر به شکم کشی

به بهار هستی بی‌اثر ننموده قطرهٔ ما نمی طرب آشیان تصورم به فزود عشرت ما غمی
بچه پله مایهٔ زندگی دلم از جگر بکشددمی ندمید صبح از این چمن که نه‌بست صورت شبنمی
حذر از مآل ترددی که نفس گدازی و نم کشی

چونکه برا زرهٔ نظر چو سرشک از مژه درگذر نرسد اگر چه رهت به سر منشین چو جاده برهگذر
نرسی به مطلبت هرقدر تو براز خودنفسی به در اگر از تردد بی اثر نرسی به منصب بال و پر
چو نهال صبر کن آنقدر که زپای خفته علم کشی

سخنان طرزی بی‌زبان ندهد ززخم دلم نشان تو زناله درد دلم بخوان که دل شکسته فغان
به حضور غنچهٔ باغ جان شده‌ام چو بوی گل از میان من زار بیدل ناتوان نیم آنقدر به دلت گران
که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کشی

***

مخمس بر غزل بیدل گفته

چه بلاست اینکه زباغ جان به هوای ملک تن آمدی — که نمود با تو ازین میان که به سوی انجمن آمدی
که درید جیب تعلقت که برون زپیرهن آمدی — که کشید دامن فطرتت که به سیر ما و من آمدی
تو بهارِ عالم دیگری به کجا باین چمن آمدی

دم سرد صبح بهار جان زچه روی در دل گل خزد — نفس هوای گل خرد نرسد به بال هوس پرد
دم شاخ عالم معنوی نسزد به رنگ نمو رسد — شجر حدیقهٔ آگهی ستمست جیب جنون درد
چه هوا به پرده زد آتشت که برون پیرهن آمدی

نه نگه به روی تو باز شد نه سرشک شمع گداز شد — نه پریدنم پر باز شد نه ترانه نغمهٔ ساز شد
نه رهم بکوی نیاز شد نه قدم به جاده دراز شد — نه سفر بهانه طراز شد نه قدم جنون تک و تاز شد
به خودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی

نه نگاه پر به خدنگ زد نه کفم به جیب تو چنگ زد — نه بهار خامه به رنگ زد نه ترانه‌ها رگ سنگ زد
نه به ساغرم کسی سنگ زد نه صدای شیشه ترنگ زد — نه لبی به زمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد
عدم آبگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدی

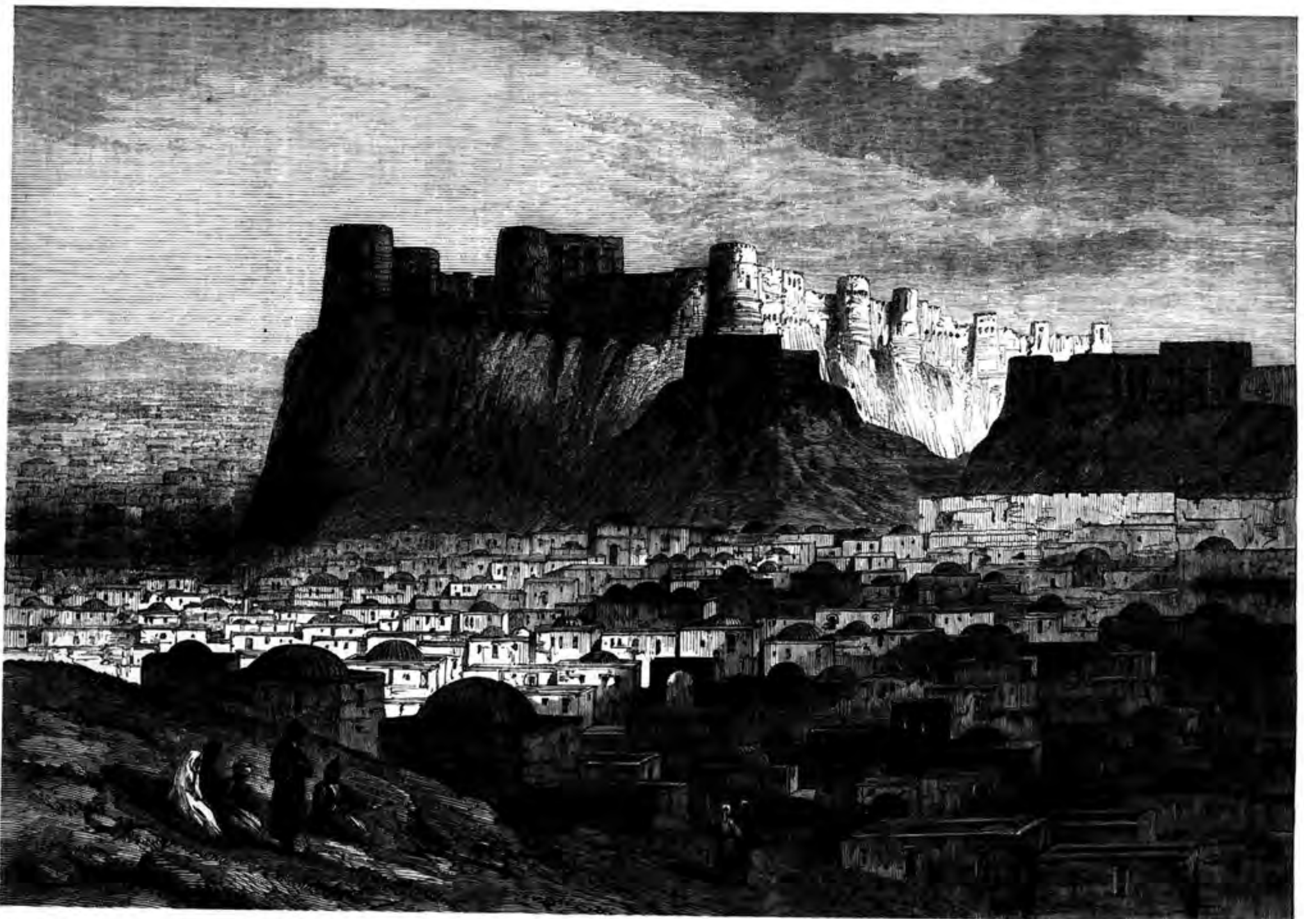
به سراغ رنگ گل هوس زچه چون صبا نفست دود — زچه خط موج کشاکشت بنفس کشیده چو جزر و مد
زکتاب هستی بی‌عدد تو نخوانده خط نیک و بد — چقدر تجرد معنیت به در تصنع لفظ زد
که چو تار سبحه بیک زبان به طواف صد دهن آمدی

چه نشستهٔ تو درین چمن به خیال سرو وگل سمن — تو چو کرم پیله به خود متن ستمست میل تو سوی من
زفریب صحبت جان و تن نشوی تو غره ما و من — زخروش غیرت مرد وزن بر یاس می‌زند این سخن
که چو شمع در بر انجمن زچه بهر سوختن آمدی

چه دوی برنگ دم صبا بهوای گلشن بی‌بقا — تو به سوی خود نظری گشا که توئی گل چمن وفا
زسروش عالم کبریا همه وقت می‌رسد این ندا — چه شد اطلس فلکی قبا بدرید این ملکی ردا
که درین زبانکدهٔ فنا پی یک دو کز کفن آمدی

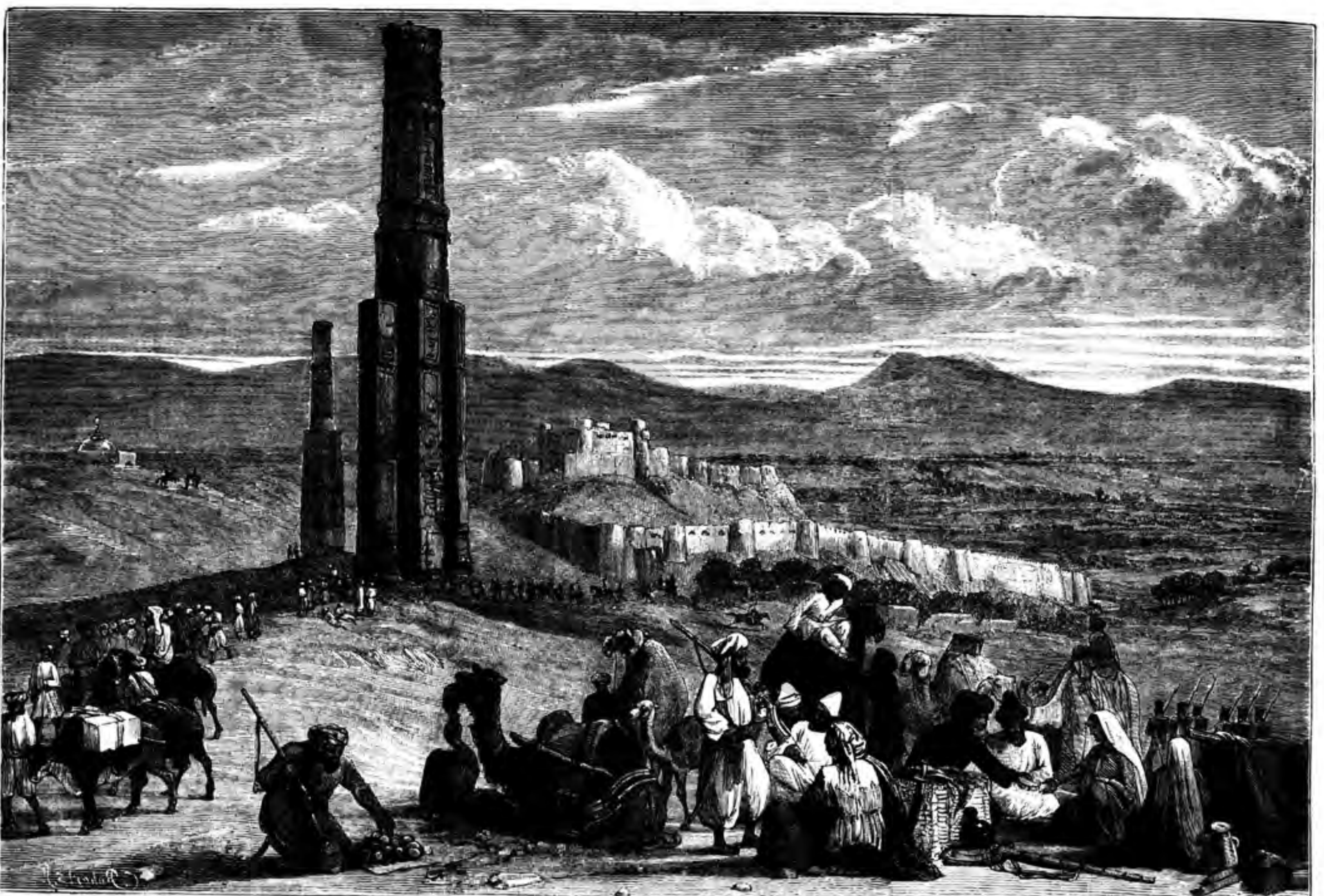
تو چو بوی غنچه درنگ گل در آشکار و نهان مزن — تو بخود دمی نظری گشا زنهان گذر به عیان مزن
بگذر چو طرزی ازین چمن نفسی به این و به آن مزن — به هوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

***



The Illustrated London News, Sept. 27, 1879

هرات ، قلعه اختیارالدین



T[illegible] Graphic, Jan. 25, 1879

قلعه ومنارهای غزنی

ترکیب بندها و ترجیع بندها

ترکیب بند در نعت اشرف انبیا محمد مصطفی (ص)

دلم چو غنچه ببالد به خود زبوی محمد
چو گل شکفته‌ام هر دم به یاد روی محمد

دو چشم روشن من شد زد و ریش تاریک
کشم بدیدهٔ خود کاش خاک کوی محمد

خدا که کرد به قرآن بیان خلق عظیم
به حق حق که بود وصف خلق و خوی محمد

به غنچه رنگ و به دُر آب راکه می‌بینی
نمی‌ست این همه از بحر آبروی محمد

زبسکه چشمهٔ علمش چو بحر سیرابست
کدام لب که نخورد آب زآبجوی محمد

بگوش ماهی خورشید با سیاهی شب
نوشته کلک قضا وصف روی و موی محمد

زدرد غصهٔ دوران نجات می‌یابد
کسی که بست دل خود به تار موی محمد

به جای حرف لبم نام مصطفی گوید
زبسکه دل شده لبریز گفتگوی محمد

همیشه تا که بود نوبهار باغ و چمن
به صحن باغ زند عطسه گل به بوی محمد

دل شکستهٔ طرزی زخاکساریها
خدا کند که بساید جبین به کوی محمد

چه خوش بود که کنم بر درش جبین سائی
به رخ زشرم گنه پیشش آستین سائی

بند دوم

چه خوش بود که رسد سر به خاک پای محمد
دهم بخنده نفس چون گل از برای محمد

به دوش باد بهاری چو بو به دامن گل
به طرف باغ روم هر سحر برای محمد

به تاج شاهی کونین سر فرو نارد
کسی که شد زسر صدق دل گدای محمد

زفرش تا به سر عرش یک قدمگاهش
کجا نهند قدم انبیا به جای محمد

اگر مجاور آن آستان شوم روزی
به دامن مژه رویم در سرای محمد

بعید گاه تمنای آن شهٔ خوبان
چه خوش بود که کنم جان و دل فدای محمد

به تیغ تیز مرا بیم می‌دهی تا کی
به صد جفا نکشم دست از وفای محمد

به خوب و زشت جهانست حکم او جاری
که ساخت جمله جهان را خدا برای محمد

زآفتاب قیامت نسوزم ای طرزی
که گر بود به سرم سایهٔ لوای محمد

من ولوای تمنای او به روز جزا
که تا گناه مرا عفو خواهد او زخدا

بند سوم

دلم شد آئینه از پرتو جمال محمد
ببند عشرتم از یاد زلف و خال محمد

چو آفتاب که از غرب تا به شرق رود
چنان گرفت جهان حسن بیزوال محمد

اگــر خــیال زنـم فکـر اوست مـنظورم
وگـر بـخواب روم مـی‌زنم خـیال مـحمد

نشـان مـردی اگـر در تـو هست از سـر عـجز
بگـیر دامـن مـردان اهـل و آل مـحمد

شکـوه دولت و جـاهش زبس عـروج گـرفت
شـهان خـم‌انـد زتـعظیم پیش دال مـحمد

چـو رخ زپـرده بـرون کـرد در میان کنشت
بسـوخت آتش زردشت روی آل مـحمد

خـدا کـه وصـف کـمالات او بـیان سـازد
کـمال نـیست کـه گـوئیم ما کمال محمد

ازان جـواب لبش بـا زبـان دل دادم
که رنگ و بوی غرض نیست در سؤال محمد

سـهی قـدان همه رفـتند قـد خمیده به باغ
چو سر کشیده قـد سرو خوش نهال محمد

چـو سـبحه ورد زبـانست نـام او طـرزی
درود هـر کـه فـرستاد بـر جـمال مـحمد

زمـا بـه روی نـبی صـد درود بـاد و سلام
هـمیشه تـا کـه زمـین است از سکـون آرام

بند چهارم

خـوشا کسـی کـه بـود بـلبل بهار محمد
هـزار گـنج مـعانی کـند نـثار مـحمد

بـه غـیر وصـف رخ او نـخوانده‌ام حـرفی
گـرفته بـلبل مـا جـا بـه شاخسار محمد

به جای حـرف زلب وصـف اهـل بیت بـرایـد
کـه شسته‌ایـم لب خـود زجـویبار مـحمد

جـحیم یک شـرری از زبـانهٔ قـهرش
بـهشت یک گـلی از طـرف لاله‌زار مـحمد

زبـان اوست کـلید خـزینهٔ اسـرار
کسـی کـه گـوهر مـعنی کـند نثار محمد

سـخن زخـارجـی ور افـضی مگـو بـا مـن
کـه پـر بـود دلم از حُب چـار یـار محمد

بسـان غـنچه بـود سرخ رو بـه صحن چـمن
دلی که چون گـل خـود روست داغدار مـحمد

زشـور فـتنهٔ دوران کـناره گـیر بـود
کسـی کـه جـای گـرفته است در کنار مـحمد

خـوشا سـری کـه بـود خـاک راه تـوسن او
خـوشا دلی کـه زدردست بـی‌قرار مـحمد

بـه جـای رشتهٔ جان مـی‌کشم بـه دل طـرزی
اگـر بـه دست فـتد زلف تـابدار مـحمد

طـناب گـردن جـان زلف تـا بـدارش بـاد
دلم خـراب لب لعـل آبـدارش بـاد

بند پنجم

جـهان شـد است مـنور زآفـتاب مـحمد
نـقاب جـلوهٔ حـق حسـن بی‌نقاب مـحمد

صـفای چـهرهٔ جـان عـارض چـو آئینه‌اش
طـناب گـردن دل زلف نـیمتاب مـحمد

دو چشـم فـتنهٔ دوران بـه خـواب راحت شـد
زخواب خـاسته تـا چشـم نـیم خـواب مـحمد

زانـبیای عـظام و زاولیـای کـرام
به حسن خلق کـه بـاشد دهـد جـواب مـحمد

به است باب وی از باب جنت الماوی
که هست مهبط جبریل بیت و باب محمد
صفات گفته او کی به شرح می‌گنجد
که هست فضل خدابا بی از کتاب محمد
طفیلی کرم اوست آدم و حوا
از آنکه معنی لولاک شد خطاب محمد
جهان چو پرتو خورشید سر به سر بگرفت
فروغ پرتو رخسار آفتاب محمد
کراست زهره که از امر او شود بیرون
که می به تاک شود آب زاحتساب محمد
بسان غنچه شود آب و از حیا بچکد
اگر به باغ رسد بوی از گلاب محمد
چسان به جانب طرزی زروی فضل نبیند
به آب فضل سرشتند چون تراب محمد
زلطف او نکشم دست آرزو طرزی
مگر نقاب شبی برکشد زروطرزی

بند ششم

کسی که نیست غلام رخ چو ماه محمد
همیشه باد سرش خاک پای راه محمد
بهر کجا که کند دعوی سرافرازی
به فرق عرش فتد سایهٔ کلاه محمد
جهان و هر چه درو هست سر به سر از عجز
بسان سایه خزید است در پناه محمد
زشام تا به سحر زانتظار می‌سوزم
بود که بر سرم افتد شبی نگاه محمد
زحق شنیدهٔ ما زاغ درکلام مجید
همان بود صفت نرگس سیاه محمد
زجهل چند کنی بر نبوتش انکار
که شد کلام خدا شاهد وگواه محمد
سپهر قبهٔ باشد زبارگاه بلندش
ببین به منزلت جاه و بارگاه محمد
بروز حشر سیه مست سر برون آرد
کسی که دید شبی نرگس سیاه محمد
چسان عدو نشود کشته و فرار بدهر
که خوانده آیت فتح و ظفر سپاه محمد
ره نجات اگر طرزی آرزو داری
زسر قدم کن و پا نه برسم و راه محمد
کسی که پیرو او نیست در طریق رضا
زگمرهان جهانست پیش خلق خدا

ترجیع بند در نعت افضل انبیا محمد مصطفی (ص) در شام شریف گفته

بند اول

هر دو عالم خاک درگاه محمد مصطفی :
عرش و طوبی پست در راه محمد مصطفی
چرخ را با رتبهٔ قدرش چسان آرم به یاد
عرش باشد پست با جاه محمد مصطفی
ناز بر خورشید سر از آسمان برتر کشم
گر جبیین سایم به درگاه محمد مصطفی
تا ابد عمرم چو مینا در صفا خواهد گذشت
گر رسد جان بر لب چاه محمد مصطفی

چشم جان تاریک شد از مکر نفس تیره دل
روشنی می‌خواهم از ماه محمد مصطفی
اینهمه گنج و گهر کاندر ره او ریختند
جز غم حق نیست دلخواه محمد مصطفی
جمله عالم از طفیل روی او پیدا شده
شام دنیا روشن از ماه محمد مصطفی
نفس و شیطان زدرهم چون غول در صحرای دین
می‌گریزم سوی درگاه محمد مصطفی
از تو می‌خواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دوم

کوی کونین است در چنگ محمد مصطفی
چرخ بی‌سنگ است از سنگ محمد مصطفی
بسکه از شربش حیا زیر حجاب عصمت است
پردهٔ ناموس شد سنگ محمد مصطفی
در گلستان جهان برگ گل خورشید و ماه
یافت آب و رنگ از رنگ محمد مصطفی
اهل دل را از لوایش جانسپاری می‌کنند
صف کشد نااهل در جنگ محمد مصطفی
از علو رتبه قدرش چگویم بیش ازین
پا به فرق عرش زد خنک محمد مصطفی
بشکنند در دیده جای سرمه‌اش کروبیان
گرد خاک پای اورنگ محمد مصطفی
دفتر احکام ادیان را به آب نسخ شست
عقل و فهم و علم و فرهنگ محمد مصطفی
صبحدم از خندهٔ شادی گریبان می‌درد
شب نشیند هر که دلتنگ محمد مصطفی
می‌کنی تا چند با من دشمنی ای نفس شوم
شرم کن از روی گلرنگ محمد مصطفی
از تو می‌خواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند سوم

دیده‌ام تا نقش رخسار محمد مصطفی
شد دلم زان باغ اسرار محمد مصطفی
اختیار نقد کونین گر بدی در دست من
میشدم از جان خریدار محمد مصطفی
گوهر جان نقد دل مال و منال زندگی
جمله سازم صرف درکار محمد مصطفی
می‌برد آئینهٔ شرمش صفا از پیش من
تا که گشتم محو رخسار محمد مصطفی
در درون حجره هم تا حشر باشد همنفس
هر که خود در غار شد یار محمد مصطفی
نقطهٔ قطب ولایت می‌شود بر چرخ فضل
هر که شد در خط پرگار محمد مصطفی
هر که آمد بر درش گل‌های مطلب چید و رفت
گلشنی نبود چو گلزار محمد مصطفی
گرد به گِرد چار سوی ما و من گردی که نیست
گرم بازاری چو بازار محمد مصطفی
از بلای آز و حرص و شهوت و بغض و حسد
می‌گریزم زیر دیوار محمد مصطفی
از تو می‌خواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند چهارم

تـــا گـــرفتم ذیـــل دامـــان مـــحمد مـــصطفی
چـــیده‌ام گـــل‌ها زدامـــان مـــحمد مـــصطفی

نقش خوب و زشت بیند صاف چون آیینه‌ها
هـر کـه راشـد دیـده حیران محمد مصطفی

گـر نـمی‌خواهی کـه نـقد دیـن نـبازی رایگـان
بـغض کـمتر کـن بـه یـاران محمد مصطفی

کـهکشان را ایـنکه مـی‌بینی و نـقش آسـمان
هست نـقش گـوی و چـوگان محمد مصطفی

نـــعمت الوان عـــالم در دهـانم زهـر شـد
تـــا ربـــودم ذله از خـــوان مـــحمد مـــصطفی

از در حـق هـم نـه‌بیند روی نـعمت تـا ابـد
هـر کـه شد محروم احسان محمد مصطفی

ورد تـسبیح مـلک در عرش باشد این سخن
رحـمت حـق بـاد بـر جـان محمد مصطفی

بوی خوش از بسکـه شـد صرف بهار خلق او
مـــیدمد گـــل از گـــریبان مـــحمد مـــصطفی

از جـفای نـفس و ظـلم بـدعت و جور نفاق
مـی‌زنم دسـتی بـه دامـان مـحمد مصطفی

از تـو مـی‌خواهـم مـدد یـا رحمة للعالمین
عـاجزم در دست نـفس شـوم و شـیطان لعین

بند پنجم

شب نـهد سـر هـر کـه بر پای محمد مصطفی
صـبح خـیزد پـیش بـالای مـحمد مـصطفی

مست گـردد مست خـسبد مست خیزد روز حشر
هـر کـه نـوشد جـام صـهبای محمد مصطفی

ســـوزن و تـار سـعادت یـافتم ای بـخت مـن
تـــازدی کـو کـم بـر عـبای مـحمد مـصطفی

ده و نـــه و هـــفت و پـــنج و چـــار و ســـه
جـــمله مـینا زد بـه بـالای مـحمد مـصطفی

در مـــیان مـــیکشان ســـرشار بـدمستی بـود
هـــر کـــه مـینوشد زمـینای مـحمد مـصطفی

جـمله عـالم خـلعت هـستی ازو پـوشیده است
چـون بگـیرد دیگـری جـای محمد مصطفی

بـــاد یـــا رب تـا ابـد آبـاد ایـن گـلزار فـیض
شـد جـهان گـلشن زگـلهای مـحمد مـصطفی

بـر سـر شـبنم چـو گـل از تـردماغی پـا نـهد
هـــر کـــه دارد شـور سـودای مـحمد مـصطفی

دار عـقبی بـا هـمه نـعمت جهان با خوب و بد
هست در پـــنهان و پـــیدای مـــحمد مـــصطفی

مـــن زدست نـفس کـافرماجرای سـخت کـوش
ســـرنهم هـر لحـظه در پـای مـحمد مـصطفی

از تـــو مـی‌خواهـم مـدد یـا رحـمة للـعالمین
عـــاجزم در دست نـفس شـوم و شـیطان لعـین

بند ششم

گشت پـــیدا عـــالم از نـــام مـــحمد مـــصطفی
چـرخ خـواهـد تـا ابـد کـام محمد مصطفی

لغـزش مـستان او تـا گـوی وحـدت مـی‌رسد
بـــوی حـق دارد مـی جـام مـحمد مـصطفی

از بلای قد امکان یک قلم یابد نجات
هر که پابند است در دام محمد مصطفی

از علو عزت ذاتش چگویم بیش ازین
خوانده‌ام یا نام حق نام محمد مصطفی

تیره روزانش بود چون مردمک روشن سواد
صبح روشن گردد از شام محمد مصطفی

بسکه غمخوار غریبانست لطف عام او
شادی امت بود کام محمد مصطفی

گر بلندی آرزو داری ازین در رو متاب
عرش باشد سایهٔ بام محمد مصطفی

اندرین دنیا و شام مرگ و روز رستخیز
دست ما و رحمت عام محمد مصطفی

زین چمن دامان پرگل آورید ای عاصیان
روز نوروز است ایام محمد مصطفی

نفس هر شب می‌زند را هم به بیداری چو خواب
یاوری خواهم زانعام محمد مصطفی

از تو می‌خواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند هفتم

ماه تابانست از نور محمد مصطفی
چرخ گردانست از زور محمد مصطفی

بسکه حق دادت تسلط بر سر اعدای دین
نفس و شیطانست مقهور محمد مصطفی

شادمانیهای کونین است فرش راه او
هر که از جانست مسرور محمد مصطفی

نیست ممکن پا گذارد از عدم سوی وجود
هیچکس بی‌اذن و دستور محمد مصطفی

شاهد مضمون من از چرخ گردن می‌کشد
مدح من تا گشت منظور محمد مصطفی

بهر موسی گرچه کوی طور آمد جای راز
قبهٔ عرش آمده طور محمد مصطفی

طرزی غیر از روی او از هر دو عالم کور باش
نور حق بیند بلی کور محمد مصطفی

بسکه عصمت بردر او پرده پوشی می‌کند
مه نه‌بیند سوی مستور محمد مصطفی

دُرد نوش ساغرش از درد عالم فارغست
پا زند بر چرخ مخمور محمد مصطفی

مامنی از دست نفس ظالمی بیعافیت
هیچ جائی نیست جز نور محمد مصطفی

از تو می‌خواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند هشتم

ورد خود زان کردم اوصاف محمد مصطفی
بو که گیرد دستم اوصاف محمد مصطفی

یکسر مو میل سیم و زر ندارد از کجی
پلهٔ میزان انصاف محمد مصطفی

تا سراج از شمس انوار هدایت بر فروخت
کشف برهان گشت کشاف محمد مصطفی

تا ابد گر پر زند عنقای پنج و چار و شش
کی رسد تا قلهٔ قاف محمد مصطفی

زین همه نقش و نگار پردهٔ گلکار چرخ
فارغ است آئینهٔ صاف محمد مصطفی
آنچه آب و عزت و تشریف و جاه و حشمت است
جمله آمد صرف اشراف محمد مصطفی
هر که در باطن مخالف گشت از راه نبی
خود خلاف آرد در اخلاف محمد مصطفی
زان بود اطراف او پر نافه چون صحرای چین
از مناف آمد برون ناف محمد مصطفی
در بساط قرب عزت پیش روی انبیا
فقر فخری آمده لاف محمد مصطفی
از برای شر نفس شوم و بیداد هوس
هست امیدم بر الطاف محمد مصطفی
از تو می‌خواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند نهم

از کمان بگذشت تا تیر محمد مصطفی
سرکشان گشتند نخجیر محمد مصطفی
قیصر و فغفور چون گل تا کمر در خون نشست
گشت عریان تا که شمشیر محمد مصطفی
در زمان آورد ایمان پیش لعل دلکشش
هر کسی بشنید تقریر محمد مصطفی
از غم دنیا به جان طرزی خلاصی یافتم
تا که بستم خود به زنجیر محمد مصطفی
نیست یک حبل المتین استواری در جهان
چون سر زلف گره گیر محمد مصطفی
چنگ استعداد او از پهلوی زور آوری
هر دو عالم کرد تسخیر محمد مصطفی
گردن لات و حبل را بر صفا درهم شکست
پنجهٔ پر زور تدبیر محمد مصطفی
گلرخان یکسر همه چون صورت بیجان شدند
تا که رخ بنمود تصویر محمد مصطفی
از عداوتهای نفس کافر پر معصیت
می‌گریزم زیر شمشیر محمد مصطفی
از تو می‌خواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دهم

با ازل بسته است آغاز محمد مصطفی
می‌کشد از جان ابد ناز محمد مصطفی
در درون پرده تنها با خدا گوید سخن
کی شود کس واقف راز محمد مصطفی
صید عنقای حقیقت را کند در لامکان
چنگل گیرای شهباز محمد مصطفی
در عدم آوازه‌اش را آدم و حوا شنید
شد رسا از بسکه آواز محمد مصطفی
بسکه در هر پرده با نام خدا دارد نوا
ذکر حق شد نغمهٔ ساز محمد مصطفی
در همه انس و ملک در نزد حی ذالجلال
نیست کس در رتبه انباز محمد مصطفی
عرش و کرسی پست باشد پیش سیر قربتش
از مکان بالاست پرواز محمد مصطفی

هر دمی چون شمع در راه غمش جان می‌دهند — هـرکـه شـد از شـوق سـرباز محمد مصطفی
طرزی هم از نفس شوم وکید شیطان تا به کی — بـیخ‌شان کـن قـطع بـا کـاز مـحمد مـصطفی
از تـو مـی‌خواهـم مـدد یـا رحـمة للعالمین — عـاجزم در دست نـفس شـوم و شـیطان لعـین

بند یازدهم

هست بحر رحمت آغوش محمد مصطفی — بـارامت زان کشـد دوش مـحمد مـصطفی
از مـی وحـدت شـود سـرشار تـا روز ابـد — هرکه بیند لعل می نوش محمد مصطفی
گـفتگوی اهـل باطل کی رسد در گوش او — هست پر اسرار حق گوش محمد مصطفی
صـاف خـوانـد معنی اسرار رمز لوح غیب — هـرکه بیند لعل خاموش محمد مصطفی
دیدن گلشن به چشمم خار حسرت می‌زند — تـا کـه دیدم روی گـلپوش محمد مصطفی
جوهر فکر رسایش مغز هوش آگهی است — هرکه شد از ذوق مدهوش محمد مصطفی
بسکـه قـد قـدر او بـالا بـلند افتاده است — عـرش باشد پست از دوش محمد مصطفی
بسکه بر انعام جودش چشم دارد نیک و بد — مـی‌خزد امکان به آغوش محمد مصطفی
شکـوهٔ بـیدادی و ظـلم هـوای نـفس شوم — عـرض باید کرد درگوش محمد مصطفی
از تـو مـی‌خواهم مدد یا رحمة للعالمین — عـاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دوازدهم

بـخت تـا دانسـته اقـبال مـحمد مصطفی — مـیدود چـون سایه دنبال محمد مصطفی
عقل و فکر ما زدرک عالیش مستغنی است — کس نداند غیر حق حال محمد مصطفی
گشت آزاد از هـوای دانـهٔ دام هـوس — دیـده دل تـا دانـهٔ خـال مـحمد مصطفی
عـقل ما از امر و نهی حق چه دارد آگهی — خوب و بد خواندیم زاقوال محمد مصطفی
از رضای حق به صبح و شام در لیل و نهار — دعـوت حـقست اشـغال مـحمد مصطفی
در عـبادت کـوش گـر داری هـوای پیروی — صرف طاعت شد مه و سال محمد مصطفی
در مـصاف نـفس و شـیطان لعـین جـنگجو — داد نـصرت آخـر اقـبال مـحمد مـصطفی
طرزی آخر وا رهد از قیل و قال نفس شوم — هـرکه از جان بشنود قال محمد مصطفی
گر نمی‌خواهی که بینی نور شمس معرفت — بـاش همچون سایه دنبال محمد مصطفی
از تـو مـی‌خواهم مدد یا رحمة للعالمین — عـاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

ترجیع بند ثانی ایضا در نعت

شب وقت سحر زعالم خاک / رفتم چونگه بسیر افلاک
از ماه گرفته تا به کیوان / دیدم همه را به چشم ادراک
صد خیل ملک ستاده بر پا / از نور و صفا بسان جان پاک
جنت همه پر زلاله و گل / دوزخ همه پر زنار خاشاک
از طوبی و سلسبیل و کوثر / از زهره و مشتری و افلاک
هر صوت و صدا که گوش کردم / هر نقش که دیده دیدهٔ پاک
هر یک به زبان راز می‌گفت / اوصاف رسول شاه لولاک
اینها به چه فهم وصف گویند / بشنو که بگویمت زادراک
حق گفت چنین به احمد پاک / لولاک لما خلقت الافلاک

بند دوم

نورش سبب ظهور عالم / قدش الف روان آدم
تا مهر نبوتش نگین زد / شد ختم پیمبری به خاتم
اوصاف وی از زبان عیسی / صد بار شنید گوش مریم
شد جام جهان نماز نامش / سر خط رموز ساغر جم
بر زخم دلم طبیب لطفش / هر لحظه نهد زرحم مرهم
آبی زکرم فشان بررویم / زیرا که شدم کباب از غم
خم چون نکنم به پیش او سر / پیشش چو سپهر کرده قد خم
دریای دوکون و بحر گردون / در پیش یمش بود نمی‌کم
جائی که کند خدای مدحش / اوصاف ویست بهر من ذم
من کیستم وکیم که باشم / کز شان علوی او زنم دم
حق گفت چنین به احمد پاک / لولاک لما خلقت الافلاک

بند سوم

والشمس بود صفات رویش / واللیل ثنای تار مویش
در حسن و صفا و تازه روئی / جنت نبود چو خاک کویش
چون مرده زنوحیات یابم / هر صبحدم از هوای بویش

از بس گل روی او لطیف است — دزدیده نظر کنم بسویش
لب تر نکند به آب کوثر — هر تشنه که نوشد آب جویش
از دام دوکون گشتم آزاد — تا گشته دلم اسیر مویش
در صورت اوست شخص عکسم — آئینه شدم زبس به رویش
دل از تو چو طرزی مدح خواهد — این نکتهٔ سر نهفته گویش
با ناز و ادا به صوت دلکش — از قول خدا بگو به رویش
حق گفت چنین به احمد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

بند چهارم

ای نقش نشان بی‌نشانی — دانای نهان و هم عیانی
خوانی خط لوح غیب را صاف — هر چند الف زبان دانی
در جنس بشر به حسن اخلاق — کس با تو و تو به کس نمانی
عشق تو زبس شباب طبع است — آموخته پیر را جوانی
هم عالم سر رمز معنی — هم واقف وحی آسمانی
زان گوشهٔ دامنت گرفتم — چرخ است به من به شخ کمانی
بگشای گره زتار کارم — زیرا که زلطف میتوانی
طرزی نکنی ادای وصفش — صد سال اگر تو قصه خوانی
چون خامه خموش باش بگذار — مدحش به کلام آسمانی
حق گفت چنین به احمد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

بند پنجم

فرش است فلک به خاک راهش — بر عرش زداست تکیه گاهش
دارد به خدای قرب ذاتی — زآنست به بزم قرب راهش
بر جاه کنند تکیه مردم — چه تکیه زند به تخت گاهش
مه را چکنی به او مقابل — خورشید خجل بود زماهش
شد تیر بلا به پای جانت — خاری که فشاندهٔ به راهش
در باغ بهار عکس رویش — گلزار دمیده ا زگیاهش
در هر طرفی که میخرامد — فتح و ظفر است پاسبانش

طرزی تو کجا و حرف مدحش / سایه نرسد به قرب ماهش
خودمدحت او کند خداوند / طرزی تو مباش سنگ راهش
حق گفت چنین به احمد پاک / لولاک لما خلقت الافلاک

بند ششم

رویش گل بوستان جانست / یاقوت لبش چو جان روانست
جیبش چو بهشت لاله خیز است / دستش چو سحاب دُر فشانست
از هیبت نام و سهم رمحش / مو بر تن دشمنان سنانست
شاهنشهٔ قل کفی است زآنرو / در موکب او شهان روانست
خورشید زسفرهٔ نوالش / یک گردهٔ گرم روی خوانست
از سهم خدنگ او عدویش / در گوشه خزیده خونچکانست
بگرفت جهان زشرق تا غرب / شمشیر کجش چو کهکشانست
اوصاف محامد کمالش / طرزی تو بگو کرا گمانست
خاموش نشین وکوش بگشا / این مدح شنو که به زجانست
حق گفت چنین به احمد پاک / لولاک لما خلقت الافلاک

بند هفتم

با قرب خداست بسکه دمساز / گشته چو خیال آسمان تاز
هم عاشق و دلبر است و محبوب / هم جمله نیاز هم همه ناز
در دائره خط پا و سر نیست / انجام ویست حرف آغاز
با همت اوست چرخ گردون / چون کبک ضعیف و چنگل باز
هر بند گره زتار کارم / جز ناخن او که می‌کند باز
طرزی نرسید تا به گوشش / هر چند بلند کردم آواز
نومید مشو که آخر کار / این دربرخ تو می‌شود باز
ای مطرب دلنواز یکدم / بی‌پرده مرا چو چنگ بنواز
طرزی زسخن گذر به مدحش / این نغمه به تار ساز بنواز
حق گفت چنین به احمد پاک / لولاک لما خلقت الافلاک

ترجیع بند ثالث در نعت محمد (ص)

تا قیامت دست ما و ذیل دامان نبی / کشت ما سر سبز آب ابر احسان نبی
جزو جزو مصحف دل آیت صدق و صفاست / خوانده‌ام تا سورهٔ اخلاص قرآن نبی
خوب و زشت نقش عالم بر دلم آئینه شد / از محبت گشته‌ام تا محو و حیران نبی
بسکه دارد آب و عزت پیش حی ذوالجلال / روز و شب روح الامین باشد نگهبان نبی
رخش همت کرد زین تا شهسوار قل کفی / همچو گوی افتاده گردون پیش چوگان نبی
عاجزان خود کیست تا از تیغ حکمش سر کشد / گردن شاهان زند شمشیر بران نبی
گر چه اسماعیل تنها گشته قربان خلیل / سی و سه فرزند او جان کرده قربان نبی
تا که خونین شد دُر دندانش از سنگ عدو / لعل در خون غوطه زد از رشک دندان نبی
روی گلشن بر دماغ غنچه تنگی می‌کند / از هجوم خجلت لبهای خندان نبی
گر عروج سرفرازی آرزو داری دلا / فرق خود کن فرش خاک پای یاران نبی
از تو می‌خواهم مدد ای همت بخت بلند / تا به جان بوسم نشان پای دربان نبی
ای خوش آن ساعت که گرد روضهٔ چون جننش / همچو بلبل هر زمان گردم غزلخوان نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم به جان / یا نبی‌الله مرا بر آستان خود رسان

بند دوم

شد علم بر قتل دشمن تا که شمشیر نبی / قیصر و فغفور و کسری گشت نخجیر نبی
کافران چون منکر اعجاز حرف او شدند / معنی قرآن بود آیات تقریر نبی
بسکه تقریرش بود بیرون ز معنی بیان / خامه را شق شد زبان از شرم تحریر نبی
چرخ از سهم خدنگش گوشه گیری میکند / کس چسان بندد گره بر شست زهگیر نبی
گردن کس از کمند حکم او آزاد نیست / صید شاهان را بود دام گلوگیر نبی
از خدا تعلیم دانش بسکه هر شب میکند / عقل کل تدبیر آموزد ز تدبیر نبی
شست صافش بسکه دارد قوت بازوی زور / می‌نشیند برنشان تا افاق هر تیر نبی
شست او مفتاح باب قلعهٔ گردون بود / نی در خیبر گشاید نوک شمشیر نبی
آدمی زادان نه تنها امر و نهیش می‌برد / شد جن و انس و پری و دیو تسخیر نبی
صورت خوبان زحیرت آب چون سیماب شد / قدنما شد تا برون زآینه تصویر نبی
از بلای قید دنیا تا ابد آزاد شد / هر که شد پا بستهٔ زلف چو زنجیر نبی
بهر امداد طواف مرقد آن جان پاک / از تو می‌خواهم مدد ای شیر شمشیر نبی

اشتیاق جبهه سائی درت دارم به جان | یا نبی‌الله مرا بر آستان خود رسان

بند سوم

صید عنقای حقیقت کرد شهباز نبی | هر دو عالم بستهٔ انجام و آغاز نبی
گفتگوی هر دو عالم پشت سرافکنده است | غیر یاد حق نباشد هیچ دمساز نبی
جز نوای راست کس نشنید یک آواز کج | از درون پردههای نغمهٔ ساز نبی
باش از آزار پاکان دورتر ای بولهب | خار غم بر دل خورد از عمر غماز نبی
هر که چون صدیق و فاروق و علی مخلص بود | تا ابد باشد به جان دمساز و همراز نبی
نام شان در هر دو عالم امت مرحومه شد | از صداقت گشته یاران تا که دمساز نبی
بسکه هر شب می‌کند تذکار ذکر یاد حق | افکند در عرش غلغل شور آواز نبی
شق نشد دلهای سخت کافران سنگدل | گرچه شق شد قلب مه زانگشت اعجاز نبی
بندگان خود کیست پیشش سر نساید ازنیاز | حق تعالی می‌کشد از لطف چون ناز نبی
چون محمد مصطفی را رتبهٔ محبوبی است | طرزی زان در انبیا کس نیست انباز نبی
بر عروج چرخ عزت بشکند فرق کلاه | هر که از سهم سعادت گشت ممتاز نبی
یاالهی از تو می‌خواهم که از روی نیاز | روی خود از عجز سایم بر در فاز نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم به جان | یا نبی‌الله مرا بر آستان خود رسان

بند چهارم

همچو بلبل گر رسم بر طرف گلزار نبی | داستان گویم بدستان پیش رخسار نبی
هر قدر من نیستم لایق که بوسم درگهش | لیک دارم این امید از لطف سرشار نبی
هر قدر در خورد سود جنس سودایش نیم | میکشم این نقد قلب خود به بازار نبی
گر به بوسم پای دربان درش از روی شوق | گرد خود پیچم به سر بر دور دستار نبی
زودتر بردار پا از بهر طوف روضه‌اش | طرزی جان بر لب رسید از ذوق دیدار نبی
تا که محو نقطهٔ پای نبوت گشته‌ام | کشف شد بر دل رموز سر اسرار نبی
آب از سرچشمهٔهای الهی نوش کن | گر گذاری پا زدل در راه اطوار نبی
از بن هر موی من صد چشم حیران گل کند | بو که بینم ذرهٔ از نور انوار نبی
هر که را از معرفت چشم بصیرت باز شد | نور حق بیند عیان از روی دیوار نبی
حسن خلق احمدی را خود چگویم بیش ازین | معنی قرآن بود اخلاق و اطوار نبی

ای کریم کارساز وی رحیم رهنما | فضل کن تا سر نهم بر خاک دربار نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم به جان | یا نبی‌الله مرا بر آستان خود رسان

بند پنجم

آرزو دارم که بوسم لعل مینوش نبی | عرض حال خود رسانم کاش تا گوش نبی
بسکه قد قدر او در پیش حق باشد رسا | عرش آمد یک وجب کوتاه از دوش نبی
با گل رویش گل گلشن چسان آید به یاد | گشته حسنش خود خجل از روی گلپوش نبی
بسکه در دربار حق دستش دراز افتاده است | هر دو عالم عاصیان گنجد در آغوش نبی
در حضور جلوهٔ حق کی کجا خواهی رسید | تا نگردی واله و حیران و مدهوش نبی
شامیانش سر برید از تن بسان گوسفند | آن عزیزی را که بودش پای بر دوش نبی
کی صدای طعنهٔ اغیار درگوشش رسید | بود پر همچون صدف از وحی حق گوش نبی
ازکف ساقی وحدت از سر مستی شوق | بادهٔ قربت کشد لبهای مینوش نبی
شان شیرینی زبس لبهای پر شهدش بود | زهر میگردد عسل در لعل مینوش نبی
دین و دنیا آرزوداری زپایش سر متاب | نعمت عالم بود در زیر سرپوش نبی
لطف حق خواهم مدد درآمد و رفت درش | تا چو جزر و مد خزم در بحر آغوش نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم به جان | یا نبی‌الله مرا بر آستان خود رسان

بند ششم

گشته پیدا از دو عالم پیشتر نور نبی | خوان آدم را نمک شد لعل پرشور نبی
جلوهٔ بزم حضورش آرزو دارم به دل | ورنه فرقی نیست در نزدیک و در دور نبی
پادشاهان جهان از روی تعظیم جلال | مینهد سر بر خط طغرای منشور نبی
کارشان صدق و صفا و عدل و علم است و حیا | در نظر بازان شود هر کس زمنظور نبی
شام تار رو سیاه ظلمت کفر و نفاق | گشته روشنتر زروی صبح از نور نبی
بسکه عصمت بر در او پرده داری می‌کند | مه به شب پوشد نظر از روی مستور نبی
خاک درگاهش زبس دارد بهار آبرو | آصف ملک سلیمانی بود مور نبی
هنده و صفوان و بوجهل و ولید و بولهب | با همه بغض و عداوت گشته مقهور نبی
با ظفر زان همعنان تاز و غبار موکبش | آیت انا فتحنا خوانده منصور نبی
دست بخشایش به دامانش زنید ای عاصیان | می‌زند در بحر رحمت غوطه مغفور نبی

ای خـدا طـرزی مسکـین را رسان بـر درگهش
تـا شـود روش دو چشـم کـورش از نـور نـبی
اشـتیاق جـبهه سـائی درت دارم بـه جـان
یـا نـبی‌الله مـرا بـر آسـتان خـود رسـان

بند هفتم

یک نـظر گـرا فکـنم از دور بـر روی نـبی
گرد خود پیچم بـه خـود از نـاز چـون مـوی نبی
بـا قـد هـمچون کـمان و بـا دل لبـریز تـیر
تـا چـو تـرکش کـاش بـنشینم بـه پـهلوی نـبی
بسکـه بـر وجـه حسـن خـلق خـوشش دارد اثـر
گشـته عـالم گـلشن از اخـلاق خـوشبوی نـبی
بسکـه زاخـلاق آلهـی کسب حسـن خـلق کـرد
گـل کـند در بـوزهٔ بـوی خـوش از خـوی نـبی
سـوی ایـن آب روان ای تشـنه کـامان بگـذرید
بـا مـحیط و بـحر پـهلو مـی‌زند جـوی نـبی
بـلبلان روضـه‌اش هـر روز خـوانـد ایـن نـوا
شـد مـعطر جـنت از گـلزار شـبوی نـبی
چشـمهٔ حـیوان اگـر جـوئی بـران در سـر بـنه
جـنت فـردوس اگـر خـواهـی بیا سـوی نـبی
خـار حسـرت مـی‌درد صـد جـا گـریبان دلم
سـوی جـنت گـر گـذارم پـای از کـوی نـبی
هشت جـنت کـم بـهای ذرهٔ خـاک درش
هـر دو عـالم قـیمت یکـتار گـیسوی نـبی
رتـبه‌اش از بسکـه پـیش حق بـلند افـتاده است
کس نگـیرد جـا بـه بـزم قـرب پـهلوی نـبی
تـا جبین سـائی کـنم بـر خـاک پـاک روضـه‌اش
مـن شـفیع مـی‌آورم پـیش خـدا روی نـبی
اشـتیاق جـبهه سـائی درت دارم بـه جـان
یـا نـبی‌الله مـرا بـر آسـتان خـود رسـان

بند هشتم

از سـعادت هـر کـه بـنهد کـام بـر کـام نـبی
بـادهٔ وحـدت کشـد سـرشار از جـام نـبی
از عـقوبت غـم مـخور طـرزی کـه در روز جـزا
نـیست غـیر عـفو امت از خـدا کـام نـبی
بسکـه شب از مـاه رویش مـی‌کند کسب ضـیا
خـنده دارد هـر سـحر از روشـنی شـام نـبی
هـمچو رنگ گـل کـه ظاهر می‌شود از روی گـل
نـور حـق ظـاهر بـود از روی گـلفام نـبی
کس چـسان از بـند حکـم مـحکم او سـر کشـد
عـالمی چـون صـید افـتاد است در دام نـبی
بسکـه ذیـل دامـن لطـفش فـراخ افـتاده است
کس نگـردد بـی‌نصیب از رحـمت عـام نـبی
خـوان نـعمت را کشـیده قـاف تـا قـاف جـهان
مـیرباید ذله خـاص و عـام زانـعام نـبی
بسکـه قـصر رفـعتش دارد عـروج کـبریا
عـرش یکـبا لا فـروتر بـاشد از بـام نـبی
بسکـه دارد زور مسـتی بـادهٔ خـمخانه‌اش
پـای بـر گـردون گـذارد درد آشـام نـبی
زاول و آخـر اگـر خـواهـی کـه دانـی عـزتش
از کـتاب دل بـخوان آغـاز و انـجام نـبی

قـرب حق خـواهـی بـه خـاک آستانش رخ بسا
طـــرزی بـا نـام خـدا یکـجا بـود نـام نـبی

اشـــتیاق جـــبهه سـائی درت دارم بـه جـان
یـــا نـــبی‌الله مـرا بـر آسـتان خـود رسـان

بند نهم

هـــر کـــه رخ سـاید زروی عـجز بـر پـای نـبی
ســایه سـان خـیزد زجـا در پـیش بـالای نـبی

درکـــلام حـــق زبس داد فـصاحت مـــی‌دهد
شـد سـخنگویان خـموش از لعـل گـویای نـبی

تـــا قـیامت سـرخـوش سـرشار بـدمستی بـود
هـــر کـــه نـوشد جـرعهٔ ازجـام و مـینای نـبی

عـــاقلان در پـــیش مـــن تـعلیم آگـاهی کـنند
تـــا دلم دیـــوانـه شـد از شـور سـودای نـبی

تاکه مازاغ البصر در چشم مستش سرمه ریخت
غـــیر نـــور حـق نـه‌بیند چشـم شـهلای نـبی

ایـــن چـــمن را بسکـه ابـر رحـمت حـق آب داد
نـــور حـــق ریـــزد زرنگ روی گـــلهای نـبی

نـــاف‌شان از جـای مشک صـاف گـوهر مـی‌دهد
آهـــوان بـــی‌خطای کـــوه و صـــحرای نـــبی

اخـــتیار نـــقد عـالم گـر بـه دست مـن بـود
مـــیفشانم بـــهر پـــا انـداز در پـــای نـبی

آرزو دارم کـــــه درگـــــاه او از ســـوز دل
شـــعر خـــوانـــم پـیش رخسار دلارای نـبی

طـــرزی حـــق مـــدحت ذاتش نـمی‌آید زمـن
تـــا قـــیامت گـــر کـنم اوصـاف بـالای نـبی

یـا الهـی بـر مـن طـرزی مسکـین رحـم کـن
تـــا گـــذارم روی خـود از عـجز بـر پـای نـبی

اشـــتیاق جـــبهه ســـائی درت دارم بـــه جـان
یـــا نـــبی‌الله مـــرا بـــر آسـتان خـود رسـان

بند دهم

تـــا بـــرون از پـرده شـد رخسار گـلگون نـبی
انـــــبیا و اولیـــا گشـــتند مـــفتون نـــبی

از خـــیال زلف زنـــجیرش دلا دیـــوانـه بـاش
مـــی‌شود بـــهلول دانـــا طـرزی مـجنون نـبی

بسکـــه پـــر زوراست مـوج بـحر لطـف عـام او
مـــی‌رسد تـا سـقف گـردون آب جـیحون نـبی

کـــیست را طـــاقت کـه تـا زد هـمعنان مـوکبش
بگـــــذرد از ابـــلق ایـــام گـــلگون نـــبی

خـــر سـواران چـون کـند بـا شـهـوارم تـرکتاز
هـــر دمـــی تـــالامکان بـاشد شـبیخون نـبی

زان جـهان روشـن بـود از نـورشان چـون روی صبح
لعـــل شب افـــروز شـد درهـای مکـنون نـبی

مـن چـسان در پـیش رویش خـم نگـردم در نـماز
طـاق مـحرابست خـم زابـروی چـون نـون نبی

زیـــن بـــیابان دور تـــر گـردید ای سگ طـینتان
شـــیر یـــزدان پـــاس مـــی‌دارد بـهامون نـبی

کـــافران خـود از خـدا کـفران نـعمت کـرده‌انـد
مـــومنان از جـــان دل هـــستند مـــمنون نـبی

ســـروها یکسـر زخـجلت بـید مـجنون گشـته‌انـد
تـــا زبســـتان ســـرکشیده سـرو مـوزون نـبی

گر زروی عجز سرسایم به خاک درگهش
تا قیامت گردم از جان رهن و مرهون نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم به جان
یا نبی‌الله مرا بر آستان خود رسان

بند یازدهم

گر به من یاری کند از لطف الطاف نبی
می‌توانم شمهٔ گفتن زاوصاف نبی
بسکه در خمخانهٔ شوقش خراب افتاده‌ام
پاک می‌نوشم اگر دُرد ست وگر صاف نبی
تا به صحرای حرم شیر شرف خورد از مناف
ناف‌های مشک ریزد هر طرف ناف نبی
بسکه ذیل لطف عام او فراخ افتاده است
عاصیان را چشم امید است زالطاف نبی
در حمایت در شفاعت بهرامت کافی است
حاومیم و عین و سین و هاوهم قاف نبی
حمد حق تا شد نهان در حاو میم و دال او
کاف کن پیدا شده از نون و از کاف نبی
این چمن از بسکه موج آب رحمت می‌زند
پر گل صد برگ باشد دور اطراف نبی
در خلافت جمله چون آب خلف باشد به هم
حرف علت گر برون آری زاخلاف نبی
در حریم دل اگر فرش صداقت افکنی
عزت و عز و شرف بینی در اشراف نبی
رنگ زردت کس نمی‌بیند دل بیغش بیا
صاف و قلب زر شناسد چشم صراف نبی
هر قدر طرزی نیم در خورد این عالی مقام
طوف این در آرزو دارم زالطاف نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم به جان
یا نبی‌الله مرا بر آستان خود رسان

بند دوازدهم

تا برون از پرده شد رخسار چون ماه نبی
جان پاکان فرش شد چون خاک در راه نبی
از مکان طی مکانش یک قدم بالاتر است
هر کسی پا می‌نهد در راه همراه نبی
در نیاز و در نماز و در تضرع در دعا
هیچ مقصد جز شفاعت نیست دلخواه نبی
بارگاه رفعتش از بس بلند افتاده است
هر دو عالم می‌خزد در زیر خرگاه نبی
ذلت و خواری و عجز و مسکنت خواهد کشید
از عداوت می‌شود هر کس که بدخواه نبی
بسکه بیدار است در کسب شهود حق دلش
لحظهٔ غافل نباشد جان آگاه نبی
طاقت سر پنجه شیرش که دارد در جهان
شیر نر را میدرد چنگال روباه نبی
در فریب نفس شوم و شر شیطان لعین
می‌گریزم در پناه طاق درگاه نبی
بسکه نازل گشته آیات الهی بر دلش
سر به سر معنی بود هر حرف زافواه نبی
طرزی خود واقف بود از اشتیاقم مو به مو
بعد ازین کن در خموشی عرض در راه نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم به جان
یا نبی‌الله مرا بر آستان خود رسان

ترجیع بند معشوقانه

ای شـــوخ ســـتمگر دل آزار / وی عـــهد شکـــن بت جـــفا کـــار
تـــا کـــی کـــنی‌ام بـــه قـــول دشـــمن / در مـــحنت هـــجر و غـــم گـــرفتار
تـــا چـــند بـــه گـــفتهٔ رقـــیبان / روزم زجـــفا کـــنی شب تـــار
تـــو خـــفته خـــوش و مـــن از فـــراقت / شب تـــا بـــه ســـحر نشســـته بـــیدار
کـــی رفـــته چـــنین ســـتم بـــه اســـلام / بـــر مـــؤمنی از جـــفای کـــفار
از خـــوف مـــلال حـــال خـــود را / گـــفتم بـــتو انـــدکی زبســـیار
لطـــفی کـــه بـــرفت کـــارم از دست / رحـــمی کـــه فـــتاد دســـتم از کـــار
جـــان و دل دردمـــند طـــرزی / زیـــن بـــیش بـــه دست هـــجر مســـپار
چـــون تـــو ســـر مـــرحـــمت نـــداری / مـــن نـــیز بـــران ســـرم کـــه نـــاچار
گـــیرم ره و رســـم بـــی‌وفائی / وزخـــاک درت کـــنم جـــدائـــی

بند دویم

آهـــم زغـــمت رســـید تـــا مـــاه / آه ار نـــرسد بـــه گـــوشت ای مـــاه
تـــا کـــی کـــنم از جـــفا و جـــورت / آه شب و نـــالهٔ ســـحرگاه
دشـــنام دهـــی بـــه جـــای بـــوسم / وان نـــیز بـــه صـــد هـــزار اکـــراه
دل در شب تـــیره گـــون زلفت / در چـــاه ذقـــن فـــتاد نـــاگـــاه
تـــا چـــند کـــنی بـــه نـــیک خـــواهـــان / زیـــن گـــونه جـــفا بـــه قـــول بـــدخواه
آئـــینهٔ رویت ای پـــریزاد / شـــد تـــیره زدود آه نـــاگـــاه
رفـــتم کـــه کـــنم زجـــور و ظـــلمت / فـــریاد بـــه مـــوکب شـــهنشاه
نـــاگـــه پـــی مـــنع ایـــن تـــظلم / بگـــرفت بـــه مـــن وفـــا ســـر راه
کـــی ســـخت حـــدیث سست پـــیمان / داری چـــه خـــیال الله الله
از دست کـــه مـــی‌کنی شکـــایت / کس ایـــن نکـــند بـــه عشـــق والله
بس کـــن زجـــفا وگـــر نـــه روزی / خـــاکـــم بـــه دهـــن نـــعوذ بـــالله
گـــیرم ره و رســـم بـــی‌وفائی / وزخـــاک درت کـــنم جـــدائـــی

بند سوم

تـا شـد بـه غـم تـو مـبتلا دل / افـتاد بـه دام صـد بـلا دل
پـیش تـو چگـویم ای پـری روی / کـز دست تـو مـی‌کشد چـها دل
بـیگانه شـد از جـهان بـه کـلی / تـا شـد بـه سگ تـو آشـنا دل
رفت از بـرم از جـفا نـدانـم / در دل دارد چـه مـد عـادل
عـمریست بـه جـان بـه پـروریدم / گـردید آخـر زمـن جـدا دل
اکـنون رهٔ آمـدن نـدارد / در زلف تـو تـا نـمود جـا دل
بـخرام کـه پـیش سـرو قـدت / جـان افشـانم کـنم فـدا دل
گـیرم کـه بـه دوریت بسـازم / کـو صـبر و چـه طـاقت وکـجا دل
خـوش حـرمت بـی‌دلان نـمودی / روی تـو سـپید مـرحـبا دل
تـا چـند بـریزی آب رویـم / یـا رب نـرسی بـه مـدعا دل
در دل دارم کـه هـمچو طـرزی / گـر از تـو نگـردم دوا دل
گـیرم ره و رسـم بـی‌وفائی / وز خـاک درت کـنم جـدائـی

بند چهارم

از هـجر تـو ای نگـار گُـلرنگ / تـا کـی بـاشم چـو غـنچه دل تـنگ
افـتاده بـه زیـر بـار مـحنت / چـون دانـه بـه زیـر آسـیا سـنگ
بـار غـم هـجر کـوه و مـن کـاه / سـرمنزل وصـل دورو مـن لنگ
از نـاله تـنم ضـعیف چـون نـای / وز غـصه قـدم خـمیده چـون چـنگ
ریـزم هـمه دم سـرشک گـلگون / از حسـرت آن دو زلف شـبرنگ
صـبر از دل و دل زسـینهٔ ریش / افـتاده جـدا هـزار فـرسنگ
در عشـق تـو طـاقت و شکـیبم / آن دیـد کـه آبگـینه از سـنگ
زد نـیش غـمت بـه دل چـو عـقرب / زد چـنگ غـمت بـه جـان چـو خـرچـنگ
بـردی دل و دیـن و صـبر و هـوشم / از بسکـه ظـریف و شـوخی و شـنگ
زیـن پـیش جـفا مکـن بـیندیش / زان دم کـه بـه دامـنت زنـم چـنگ
بـزدای بـه صـیقل وصـالت / زآئـینهٔ دل کـدورت زنگ
طـرزی سـپر افکـند بـه پـیشت / گـر زانکـه تـرا بـود سـر جـنگ
مـخروش و دلم بـه طـعنه مـخراش / ور نـه بـه سـرت قسـم کـزین نـنگ
گـیرم ره و رسـم بـی‌وفائی / وزخـاک درت کـنم جـدائـی

بند پنجم

ای چشم تو در ستیز و آویز
خونریزتر از هزار چنگیز

بگرفت سواد کشور جان
مژگان تو از دو سو جلو ریز

ملک دل و جان شدت مسخر
تا چند کشی هنوز مهمیز

از دست غمت زپا فتادم
خنجر چه کنی به کشتنم تیز

از پاسخ تلخم ای شکر لب
جلاب به زهر غم میا میز

بشکست فریب چشم مستت
صد توبهٔ زاهد سحر خیز

از شوخی و دلبری زمانی
ساکن شو و فتنه‌ها مینگیز

برخاست هزار فتنه بنشین
بنشست چراغ عمر برخیز

گلگون سرشک خون فشانم
امشب رهٔ خواب زد چو شبدیز

طرزی زغم تو داد بر باد
تقوی و صلاح و زهد و پرهیز

چون نیست ترا سر ترحم
ناچار بران سرم که من نیز

گیرم ره و رسم بی‌وفائی
وزخاک درت کنم جدائی

بند ششم

از هجر رخ تو ای گل اندام
تاریکتر است صبحم از شام

مرغ دلم از جفا وجورت
رم کرده زآشیان و آرام

تا کی پاشی به قول دشمن
بر زخم دلم نمک زدشنام

نه جرعهٔ جام خود کرم کن
کاین بوسه بود به رسم پیغام

ما منتظر هلال عیدیم
ابرو بنماز گوشهٔ بام

گردید مثل به حرف تعریف
تا شد قد وزلف تو الف لام

آسوده دلان خبر چه داند
از محنت رند درد آشام

کی عشق کند نخست آغاز
عاقل که خبر بود زانجام

جان باختن است رسم این راه
سرمنزل عشق نیست حمام

ای حور پری نژاد خود رای
ای سرو سمن عذار خودکام

زان چشمهٔ قند ولعل نوشین
کامم چو نمی‌دهی به ناکام

گیرم ره و رسم بی‌وفائی
وزخاک درت کنم جدائی

بند هفتم

ای مرهم ریش دردمندان / درمان دل نیازمندان
چشم سیه تو می‌برد دل / یاقوت لب تو می‌دهد جان
دل با تو سپردنست مشکل / جان پیش تو دادنست آسان
هر کس که به‌بیند آن لب لعل / دیگر نکند حدیث مرجان
آن چشمهٔ قند روح افزاست / یا حب نبات و آب دندان
خط رسته بران لبان نوشین / یا سبزه به گرد آب حیوان
در لطف ربوده گوی خوبی / سیب زنخت زنار پستان
سیمست تن تو یا که نسرین / سنگست دل تو یا که سندان
زلف سیه است بر عذارت / یا مه شده زیر ابر پنهان
گفتی بکشم به تیغ تیزت / از گفتهٔ خود مشو پشیمان
برخیز و زصولجان تیغت / چون گوی سرم به پا بغلطان
با شعلهٔ آتش درونم / بنشین و به آب وصل بنشان
تا چند زشربت وصالت / باشد طرزی زبی‌نصیبان
چون نیست امید آنکه یابد / کام دل زارم از تو درمان
گیرم ره و رسم بی‌وفائی / وزخاک درت کنم جدائی

ترجیع بند در منقبت مرتضی علی

حاصل بار و برش جمله تلف خواهد شد / با علی شیر خدا هر که طرف خواهد شد
هر که بر تافت رخ از دایرهٔ آل علی / سلی خوار کف هر حیز چو دف خواهد شد
هر که را پرتو از مهر علی نیست به دل / گر بود ماه سیه رو چو کلف خواهد شد
هر که از جهل کشد سر زکف پای علی / پایمال گاو و خر همچو علف خواهد شد
هر که با آل نبی همچو کمان کج گردد / تیر باران حوادث چو هدف خواهد شد
هر کسی سنگ ترازوی علی کم سنجد / در رخ خلق سبک مغز چو کف خواهد شد
گر علی را نشناسد کسی اخوی رسول / اخ و تف بر رخ آبای سلف خواهد شد
گر علی شیر خدایم بنوازد به وصال / منزلم مطلع خورشید شرف خواهد شد
دوش پیر خردم گفت که طرزی خوش باش / عاقبت خاطر ما پرز شعف خواهد شد
دستگیرم زکرم شاه نجف خواهد شد / دامنم پر زگهر همچو صدف خواهد شد

بند دوم

یاد رخسار علی غنچهٔ بستان منست
کوچه‌اش روضهٔ از باغچهٔ جان منست
من چسان سر ننهم بر کف پایش به نیاز
شیر یزدان من وهم شهٔ مردان منست
به نبی دوش علی بهر شفاعت می‌گفت
طرزی هم مخلص و هم بلبل خوشخوان منست
نظر لطف بر احوال خرابش افکن
بندهٔ خاص شما هست و ثناخوان منست
گفت خود لایق لطف است که او از دل و جان
شام تا صبح کمر بستهٔ فرمان منست
طرزی چون مرحمت و رحم به حالم نکند
آن رسول من و این شاه سخندان منست
یادشان تقویت روح و روان دل ماست
نام ایشان سبب زندگی جان منست
نشود از نظرم دور به یک چشم زدن
روی شان آئینهٔ دیدهٔ حیران منست
طرزی خوش باش مخور غصه و این نکته شنو
کاین شارات زلب یار زبان دان منست
دستگیرم زکرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر زگهر همچو صدف خواهد شد

بند سوم

کن نگاهی به من ای شیر خدا بهر خدا
که منم بندهٔ درگاه و ثنا خوان شما
تا که سودی رخ اخلاص به درگاه رسول
گشته چون آئینه رویت همه انوار صفا
هر رگ گل سرخاری شکند در دل گل
بوی خلق تو چو آرد به چمن باد صبا
سنگ وزن تو زبس قدر گرانی دارد
کوه خیزد سبک از جای به پیشت چو صبا
بر در جود و سخا جمله عطا و بخشش
در رهٔ صبر و تحمل همه تسلیم و رضا
عالم علم لدن کاشف کشاف رموز
صاحب سر نبی واقف اسرار خدا
سر شمشیر تو از بسکه سر افراخت بلند
سر بزرگی به سر از دوش فتاد است بپا
پیش تیغ تو بود سام نریمان چون زال
پیش جود تو بود حاتم طائی چو گدا
طرزی در دوستی آل عبا ثابت باش
غم مخور هیچ وز دل عقدهٔ اندیشه گشا
دستگیرم زکرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر زگهر همچو صدف خواهد شد

بند چهارم

یا علی شیر خدا بهر خدا دستم گیر
که به دام غم ایام دلم گشته اسیر
چون نسازد کرمت کار من مسکین را
هست چون لطف تو غمخوار اسیران و فقیر
جز زهٔ دامن لطف تو کجا بگریزم
پی هم می‌زندم چرخ زهر گوشه به تیر

هر چه بینم رخ خوب تو در آید به نظر
بسکه تصویر رخت گشته مرا نقش ضمیر
گرد تصویر صور موی به مو گردیدم
عکس تمثال رخ خوب ترا نیست نظیر
سرخی چشم غضبناک ترا گر بیند
دشمن از بیم شود زردتر از برگ زریر
گر شکاف دهن زخم سنانت بیند
پیچش ناف خورد دشمنت از رنج زحیر
ذوالفقارست و علی تا به قیامت توام
شیر راکس نتوان کرد جدا از شمشیر
طرزی آسوده نشین و غم و اندیشه مخور
دهن از حرف به بند و لبت از آه و نفیر
دستگیرم زکرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر زگهر همچو صدف خواهد شد

بند پنجم

بسکه از آتش عشق تو دلم دارد تاب
می‌نهم پهلوی خود بر سر آتش چو کباب
در دلم بسکه هوای رخت آتش زده است
بر سر آب دوم از سر مستی چو حباب
من چسان دفتر مدح تو کشم زیر قلم
شرح اوصاف کمال تو نگنجد به کتاب
سر به سر درکرهٔ بند فرو رفته به خود
رشتهٔ کار من از بسکه در افتاد به تاب
صبح خورشید در آغوش زجا برخیزم
شب اگر بر رخ خوب تو به بینم در خواب
من کیم تا که به تو نرد محبت بازم
کاش در خیل غلامان تو باشم به حساب
همچو برق آتشم از شوق تو افتاد به جان
می‌دوم بهر تماشای تو از بس به شتاب
دوش پیر خردم گفت که طرزی بشنو
زغم و غصه مپیچ و به خود از درد متاب
دستگیرم زکرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر زگهر همچو صدف خواهد شد

بند ششم

منکه از دوری هجر تو شدم زار و نزار
کاش بر ناخن یاد تو به پیچم چون تار
چشمم از روی تو مانند گل فصل ربیع
دلم از یاد تو چون غنچهٔ ایام بهار
زخم کاری به جگر خورده‌ام از تیغ ستم
یا علی مرهمی بر زخم دل من بگذار
خواستم مدح تو گویم زعدو ترسیدم
گفت عقلم که بگو طرزی و اندیشه مدار
نه کسی با توونی تو به کسی مانندی
به خدا و به رسول و به سر لیل و نهار
طرزی کی یک به حساب عدد پنج رسد
هست ذاتت به شمارده و هم پنج و چهار
پیش سر پنجهٔ تو قلعهٔ خیبر چه بود
کنده چنگ تو در گنبد چرخ دوار
آب شمشیر تو از جوهر ذاتی هر دم
زده در خرمن اعدای تو آتش چو شرار

گفت طرزی که چرا زود به مطلب نرسم / به خدا و به رسول و به علی دارم کار
دستگیرم زکرم شاه نجف خواهد شد / دامنم پر زگهر همچو صدف خواهد شد

بند هفتم

این چنین گفت به من دوش بت باده فروش / طرزی در مدح علی تا به قیامت بخروش
در خدا و نبی و به علی فرق بدان / نشئه و باده و موج است که هر جا زده جوش
بسکه از باده عشق تو زخود مست شدم / می‌برندم چو سبو تا در میخانه به دوش
درجناب تو فلک با قد خم می‌گردد / بر درت چرخ بود از مهٔ نو حلقه به گوش
از لب لعل تو از جای سخن ریزد دُر / چون صدف زان همه عالم شده در پیش تو گوش
حُب اهل تو بود موجب ایمان و یقین / عشق ذات تو بود مغز سر دانش و هوش
یا علی دست من عاجز افتاده بگیر / که مرا بار غم از درد فتاد است به دوش
عاقبت عقدهٔ کار تو علی بگشاید / این چنین مژده شب دوش شنیدم زسروش
طرزی چون مست و غزلخوان ندوم از سر شوق / می‌رسد این سخن از زمزمهٔ دل درگوش
دستگیرم زکرم شاه نجف خواهد شد / دامنم پر زگهر همچو صدف خواهد شد

ترجیع بند در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجائب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه در شام جنت مشام فرموده

بند اول

در عشق تو دل چو نوبهار است / وز داغ تو دل چو لاله زار است
هر دل که زعشق پر زخونست / آن را به گل و چمن چه کار است
الفت نکند به باغ و گلشن / آن را که نظر به روی یار است
هر غنچه شود بسینه پیکان / آن را که زعشق دل فکار است
بسیار به عشق آزمودم / دل کاغذ و عشق چون شرار است
هر دل که به عشق گشت آرام / با هر که نشست بی‌قرار است
ای عشق چه شاهباز فیضی / گر چرخ بود ترا شکار است
دی یار زناز گفت با من / طرزی زعشقت چه اختیار است
با تو زچه عشق دارد الفت / بی‌تو زچه عشق بی‌قرار است
گفتم مگرم نمی‌شناسی / بشناس که فهم اصل کار است
من خاک در ابوتر ابم / زان همچو گهر تمام آبم

بند دوم

درد تو دوای دردمندان / یاد تو چراغ شب نشینان
خمیازهٔ حسرت تمناست / هر خندهٔ گل به طرف بستان
آغوش وداع آرزوهاست / آئینهٔ بزم وصل خوبان
پرخون دل ما و طبع سختت / چون شیشهٔ نازک است و سندان
خضرای خط تو سبز دامن / لعل لب تست آب حیوان
این طره به عارضت خورد تاب / یا موی بر آتش است پیچان
بر عارض تو دهان تنگت / در برگ گل است غنچه پنهان
از دست تو ای نگار گلرنگ / چاک است چو غنچه‌ام گریبان
چون مرغ به خون طپد دل من / زان تیغ نگاه و تیر مژگان
از کشتن طرزی جگر خون / یا رب نشود شوی پشیمان
ای گلبن باغ حسن و خوبی / وی چشم و چراغ مه جبینان
زین بیش زغصه‌ام میازار / زین بیش مرا به غم مرنجان
هر چند به قدر من ندانی / بازم بشنو ازین پریشان
من خاک در ابوترابم / زان همچو گهر تمام آبم

بند سوم

ای جسم لطیف تو چو جان پاک / شمشاد قد تو چست و چالاک
در پیش علو قدر وجاهت / پست است فلک چو تودهٔ خاک
از حسرت پیچ و تاب زلفت / چون شانه مراست سینه صد چاک
از طرز نگاه چشم مستت / پرخون شده باده در رگ تاک
از شرم تو ای بهار خوبی / نکهت خیزد چو گرد نمناک
از کشتن عاشقان محزون / مژگان تو سخت گشته بی‌باک
بسیار دل از غمت فتاده / چون بسمل نیم کشته بر خاک
ای شیر شکار صید افکن / بر بند سرم به چین فتراک
عشق تو و مشت استخوانم / چون شعلهٔ آتش است و خاشاک
دل لخت جگر زدیده ریزد / شد بسکه دلم زدرد غمناک
هر چند که مست جام حسنی / مگذر زمن ای نگار بیباک
من خاک در ابوترابم / زان همچو گهر تمام آبم

بند چهارم

ای لعبت شوخ و شنگ طناز — بر دل مژه‌ات چو چنگ شهباز
افزود زخط بهار حسنت — انجام تو بهتر است زآغاز
از شوخی چشم سرمه سایت — دارد چو سپند سرمه آواز
در ناف غزال خون شودمشک — چینی که زطره‌ات شود باز
گفتم که چو شمع سوزم از غم — گفتا که به غم بسوز و می‌ساز
ای مطرب بزم عیش عشاق — یک لحظه مرا چو چنگ بنواز
تا چند سرم زعجز باشد — بر خاک در تو پای انداز
ناسازی روزگار ساز است — تا گشته دلم به عشق دمساز
کاشانهٔ عشق را دهد نور — هر کس که چو شمع گشته سرباز
مژگان تو و دل حزینم — چون کبک بود به چنگل باز
مهر تو گرم دمی نوازد — تا چرخ کنم زشوق پرواز
هر چند که طرزی خوشنما نیست — در پیش بتان زعاشقان ناز
انصاف بده که چون ننازم — بر کوکب سعد و بخت دمساز
من خاک درابوترابم — زان همچو گهر تمام آبم

بند پنجم

ای غنچه دهن نگار گلرنگ — بگذار به دامنت زنم چنگ
از حسرت بوسهٔ دهانت — چون غنچه به خود نشسته‌ام تنگ
از مستی جام حسن سرشار — تا چند زنی به شیشه‌ام سنگ
گل جیب دریده تا به دامن — از شوخی آن قبای گلرنگ
از خجلت آن عذار رنگین — چون بوی گلست غنچه بیرنگ
چون آب رود زدست بیرون — هر چند به دامنت زنم چنگ
در دیدهٔ روشنم قدم نه — کی لایق تست این دل تنگ
تا چند زنی به تیغ نازم — ای دلبر شوخ ولعبت شنگ
درکشتن من شتاب تا کی — تا چند کنی به عاشقان جنگ
گر قدر مرا تو خودشناسی — هرگز نکنی زصحبتم ننگ
من خاک درابوترابم — زان همچو گهر تمام آبم

بند ششم

تا زآتش عشق دل کبابست / هر قطره سرشک من شرابست
آهوست میان سنبلستان / یا چشم تو در مژه بخوابست
این نگهت آن دهان تنگ است / یا غنچهٔ گل پر از گلابست
بر ماه دو هفته بسته هاله / یا آن رخ و زلف پر زتابست
خون خوردن عاشقان بی‌دل / در مذهب گلرخان صوابست
در مشرب عاشقان یک رنگ / بی‌روی تو زندگی عذابست
معمور بود بنای جانش / آن را که دل از غمت خرابست
نشمرده قدم منه درین راه / با ما و تو چرخ درحسابست
جانست به گوشهٔ دهانت / یا نقطهٔ بوسه انتخابست
از چشم تو کجروی عجب نیست / سرمست زنشئهٔ شرابست
بگشا به سخن لبی گهر ریز / هر حرف تو چون دُر خوشابست
با طرزی خود مباش بیمهر / بشنو که نصیحتی صوابست
من خاک درابوترابم / زان همچو گهر تمام آبم

غزل جدید که در شام شریف فرموده بود بعد از اتمام دیوان رسید درینجا نوشته شد تا از نظر نیفتد از طبع خود فرموده

ازان دقت کنم در نقش او هنگام تحریرش / که از یاد نگه گردد مشوش رنگ تصویرش
ندارد حسن بیرنگش زبس تاب تماشا را / برآید بانگه زآئینه بیرون عکس تصویرش
غزال وحشی شو خم چنان دارد رمیدن‌ها / که نتوان بست خود را چون صدا دربند زنجیرش
کجا پیکان گلرنگش گذارد پا به چشم من / اگر بر دیده از جای مژه بندم پر تیرش
چنان نازک مزاج رنگ بیرنگست حسن او / که هر ساعت به رنگی نقش بندد رنگ تصویرش
بسان نغمه از بس پرده بر خود می‌درد تارش / زخط آید برون آواز شوخی‌های تقریرش
زبس منع تماشا کرده از هر گوشه ابرویش / صدای دور باش آید زمژگان بی‌تیرش
زبس خون گرم ناز افتاده حسن آن کمان ابرو / چو رنگ گل پرد از روی پیکان خون نخجیرش
زبس چابک سوار من به طرز ناز می‌تازد / بسان برق چابک بگذرد از قبضه شمشیرش
زمژگان زودتر دل می‌برد ابرویش از خوبی / کمان در صید کردن یک قدم پیش‌ست از تیرش
کمان گوشهٔ ابرویش از بس سرکشی دارد / زاستغنا به صید خود نه‌بیند چشم زهگیرش
به زیر بار هجرانش ازان تن داده‌ام طرزی / که چون حکم قضای آسمانی نیست تدبیرش

ساقی نامه ترجیع بند

ساقی بده آن می که به از آب حیاتست / معجون سر غفلت و داروی مماتست
آن جوهر هر اصل که از روشنی ذات / هم نور جهاتست وهم عین صفاتست
آن زهره جبین ماه لقائی که زقدرت / بر چرخ فلک گردش و بر قطب ثباتست
آن دانش و فهم و خرد و فطرت و ادراک / کز رمز معانی خبر از سر نکاتست
آن آب که دراصل نمو نامیه کردار / در نشو و نما قوت هر برگ نباتست
آن باده که در جام مشام خرد روح / بوی نفس گلشن راز نفحاتست
آن جوهر ذاتی که دربن عامل امکان / هر چند نه ذاتست ولی اصل صفاتست
ساقی بده آن می که در اثبات وجودم / هم آب حیاتست و هم رنگ ثباتست
ما موج شرابیم و حباب می‌نابیم / بی‌باده و بی‌جام همان نقش سرابیم

بند دوم

ساقی بده آن می که دل از وی بخروشست / در مغز خرد هوش و به خم سر خوش جوش است
می‌ریز به پیمانه ازان شیشه به محفل / بی‌نشهٔ سرم همچو سبو بار به دوش است
در پیش می و قلقل مینا و صراحی / پیمانه دهن گشته و ساغر همه گوش است
دارم به سر از بس هوس بادهٔ گلگون / چون جام رخم بر قدم باده فروش است
یک قطره چکان بر لب ما تلخ دهانان / زان بادهٔ چون زهر که نیشش همه نوش است
از تربیت پیر مغان قلقل مینا / در گوش حریفان به از آواز سروش است
بی‌باده چسان زنده توان زیست که ما را / از باده روان خرد و دانش هوش است
ما موج شرابیم و حباب می‌نابیم / بی‌باده و بی‌جام همان نقش سرابیم

بند سوم

ما راکه در پیر خرابات مقام است / ورد قدح باده و ذکر می جام است
در پای خم از بسکه زخود بیخود و مستم / از شنبه و آدینه ندانم که کدام است
از بزم تو ساقی نتوان رفت به جائی / از موج می ناب دلم بستهٔ دام است
خوشبوست دماغم چو دهان گل فردوس / تا موج می از روزن جامم به مشام است
ای پیر خرابات به ما گوشهٔ چشمی / درد سر مخمور به یک جرعه تمام است
من چون نشوم بندهٔ فرمانبر ساقی / جمشید همان حلقه به گوش لب جام است

می‌میرم اگر می نچکانند به کامم / زان میل دل ما به می و جام مدام است
ما موج شرابیم و حباب می‌نابیم / بی‌باده وبی‌جام همان نقش سرابیم

بند چهارم

ساقی بده آن بادهٔ شیرین چو شیرم / گر دیرترم باده دهی زود بمیرم
جز سر خط ساغر نرسد هیچ به خاطر / گویا زخط جام بود نقش ضمیرم
سرخی رخ من بود از بادهٔ گلرنگ / بی‌باده همان زردتر از برگ زریرم
هر چند که تا گردن مینا رسدم دست / در چنگ به جز دامن پیمانه نگیرم
کی از در میخانه به پرواز توان رفت / در دام خط موج می ناب اسیرم
هر چند در آزردن موری نیم اما / در ریختن خون دل تاک دلیرم
درمیکده شب بلبلهٔ بلبل اسرار / در گوش بط باده چنین خواند صفیرم
ما موج شرابیم و حباب می‌نابیم / بی‌باده و بی‌جام همان نقش سرابیم

بند پنجم

ساقی بده آن می که به دل گرمی جانست / چون آتش یاقوت مبرّا زدخانست
هر صبح خورد آب رز از چشمهٔ خورشید / زان آب رزان زرد تر از برگ رزانست
آن می که بر آئینهٔ جان صیقل رنگست / آن باده که بر تیغ زبان سنگ فسانست
آن می که دوای خلل مادهٔ سود است / آن باده که داروی جنون وپر قانست
آن می که گوارنده بهر طبع چو آبست / آن باده که در تقویت پیرو جوانست
آن بادهٔ چون آب بما تشنه لبان ده / کاندر تن و جان و دل ما به زروانست
بر دوش فنا میروم اربـاده نباشد / زیرا که رگ موج میم رشته جانست
ما موج شرابیم و حباب می نابیم / بی‌باده و بی‌جام همان نقش سرابیم

بند ششم

طرزی من و آن می که روان بخش چو آبست / در مغز خرد نشئه و در شیشه شرابست
چون چشم بپوشم زرخ بادهٔ گلگون / می آب و بران آب دل ما چو حبابست
یک جرعهٔ دیگر به من سوخته جان ده / دل زآتش می گر چه سراپای کبابست
در پیش رخ ساقی و پیمانه و مینا / جان سرخوش و مدهوش دلم مست و خرابست

از بس دهن جام زمی گشته لبالب / سر تا به سر میکده یک عالم آبست
درگوش حریفان قدح نوش سبوکش / آوازهٔ می به از آهنگ رباب است
ما موج شرابیم و حباب می‌نابیم / بی‌باده و بی‌جام همان نقش سرابیم

بند هفتم

ساقی و مل و جام گل و باغ بهار است / در شیشهٔ می سرخ همان نار و چنار است
در بزم دو چیز است کزان بیخود و مستم / از شیشه برو دوش زپیمانه کنار است
می‌گفت به پای خم می رند زمستی / بی‌باده رخ روز به چشمم شب تار است
یک جرعهٔ می چاره گر درد سرماست / زیرا که مرا درد سر از رنج خمار است
این بادهٔ گلرنگ چه داروست که از وی / تفریح دل و قوت جان رنگ عذار است
این آتش ترگر چه بود آب ولیکن / در فطرت ما خشک مزاجان چو شرار است
بی می به رخم می‌شکند رنگ زحسرت / جام می گلرنگ مرا فصل بهار است
ما موج شرابیم و حباب می‌نابیم / بی‌باده و بی‌جام همان نقش سرابیم

سراپای معشوق در جواب سراپای مهری عرب فرموده

صفت جلوهٔ جانان مست

ای سراپای وجودت همه جان / شرح وصف تو نگنجد به بیان
چه وجود آینهٔ موج صفا / کز لطافت شده سرشار حیا

صفت قامت دلجوی ویست

قامتت سرو گلستان امید / عاشقان راست چو عمر جاوید
وه چه قدر است ترا فکر رسا / داده یادش به کف ناله عصا

وصف فرق سر زلف یار است

فرق درکاکل و زلف پیچان / شده از شانه به فرق تو عیان
فرق آن گیسوی مشکین عجب است / چاکی از صبح به دامان شب است

وصف زلف کج دلدار منست

زلف مشکین تو ای مایهٔ ناز — سر نهاده است به پایت به نیاز
زان سبب گشته پریشان و نژند — گو فتاده است زبالای بلند
وه چه زلف آفت جان محزون — هر خمش سلسله جنبان جنون

وصف گیسوی خم اندر خم اوست

دام دلهاست خم گیسویت — طوق جان طرهٔ عنبر بویت
وه چه گیسو به شرافت شب قدر — کاندر آغوش نهان دارد بدر

وصف خوبی رخ یار منست

لاله از رشک رخت خونین دل — گل زشرم گل روی تو خجل
چه گل روکه زبس حسن و صفا — نگهی گرم برانست جفا

صفت عارض گلگون ویست

عارض ماه تو ای بدر منیر — مهر را از فلک افکند بزیر
وه چه عارض که زتاثیر نگاه — میشود داغ چو آئینه به آه

وصف رخسار عرقناک ویست

رخ گلگون تو هنگام عرق — ریخته عقد ثریا به شفق
چه عرق شبنم هنگام سحر — که به بارد به گل تازه و تر

از جبینت زصفا چون رخ حور — میچکد جای عرق رشحهٔ نور
چه جبین آینهٔ چهرهٔ جان — که دران چهرهٔ جان گشته عیان

صفت چین جبین یار است

چین پیشنانیت ای خوش حرکات — هست چون موج رخ آب حیات
وه چه چین از رگ گل نازکتر — برده از جوش صفا آب گهر

صفت ابروی دلدار منست

طـــاقت و صـــبر و قـــرار عشاق — شـــده بـــی‌جفت دو ابـــروی تـــو طـــاق
هست بـــر چشـــم سـیاهت ابـــرو — هـــمچو مـــدی کـــه بـــود بـــر آهـــو
تـــرک چشـــم تـــو زابـــرو پـــیوست — تـــاخت بـــر قـــلب دلم تـــیغ بـــه دست
وه چـــه ابـــرو خـــم مـــحراب نـــماز — زاهـــدانـــرا بـــرهش روی نـــیاز

وصف دنبالهٔ ابروی ویست

بـــرده دنـــبالهٔ ابـــروی تـــو دل — از کـــف جـــملهٔ خـــوبان چگـــل
وه چـــه دنـــبالهٔ ابـــروی هـــلال — کـــه بـــود چشـــم تـــواش در دنـــبال

صفت وسمهٔ ابروی ویست

وســـمهٔ ابـــرویت ای صـــبح امـــید — هست چـــون قـــوس قـــزح بـــر خـــورشید
تـــیغ ابـــروی تـــو در وســـمه نـــمود — هـــمچو شـــمشیر کـــجی زهـــر آلود

صفت چشم چو بادام ویست

چشـــم بـــد مست تـــو ای آفت هـــوش — بـــرده مســـتی زســـر بـــاده فـــروش
وه چـــه چشـــمی کـــه زتـــاثیر نـــظر — خـــون کـــند بـــاده بـــه چشـــم ســـاغر

صفت تارنگاه یار است

کـــرده چشـــم تـــو بـــه هـــنگام نگـــاه — روز مـــردم چـــو شب ســـرمه ســـیاه
وه چـــه چشـــم و چـــه نگـــه جـام شـــراب — کـــه جـــهانی شـــده زو مست و خـــراب

صفت غمزه دلدوز ویست

غـــمزهٔ شـــوخ تـــو ای رهـــزن دیـــن — بـــهر صـــید دل و جـــان کـــرده کـــمین
وه چـــه غـــمزه قـــدر انـــداز بـــلا — راست رو هـــمچو پـــر تـــیر قـــضا

صفت صبح بناگوش ویست

شد بناگوش تو ای حور خصال — رنگ نیلوفری از باد خیال
چه بناگوش که از جوش صفا — مهر ازو کرده چو مه کسب ضیا

صفت بینی سیمین ویست

بینیت ای صنم سیمین بر — کلک صنع است پی شق قمر
یا نمود است سرانگشت قضا — به اشارت دهن تنگ ترا
چه دهن نقطهٔ موهوم خیال — که بود قسمت آن امر محال

وصف تنگی دهان یار است

از دهان و سخنت آب حیات — شده از رشک نهان در ظلمات
دهن تنگ تو هنگام سخن — ریخته آب رخ دُر عدن
چه دهان و چه سخن گاه خطاب — میچکد از دهن غنچه گلاب

صفت لعل لب یار منست

گر لب لعل تو آید به خیال — شود از جوش نزاکت تبخال
از دو لب شور برانگیختهٔ — آب و آتش به هم آمیختهٔ
وه چه لب چاشنی جوهرجان — رشک سرچشمهٔ آب حیوان

وصف دندان و لب یار منست

لب و دندان تو ای رشک قمر — حقهٔ لعل بود پر زگهر
یا بود ژاله به گلبرگ عدم — یا که در غنچه نماید شبنم

صفت لعل تبسم ریز است

به تبسم چو گشائی لب خویش — حل کنی عقدهٔ درد دل ریش
چه تبسم چو لب خویش گشود — قسمت نقطهٔ موهوم نمود

صفت بوسهٔ لعل لب اوست

چون کنم بوسهٔ لعل تو بیان شود از شوق تو پر آب دهان
وه چه بوسه ثمر شفتا لو غنچهٔ نسیم شکفت خوشبو

وصف خال لب دلدار منست

خال کنج لبت ای ماه لقا هست خضری به لب آب بقا
آن نه خال است و نه لعل میگون بلکه در دفع گزند وافسون
مردم چشم من ای شکر خند شده بر آتش لعل تو سپند
خال چه مردمک دیدهٔ حور نقطهٔ سر سوید ای ظهور

صفت سبزه خط یار است

خط برخسار تو ای حور سرشت هست چون سبزهٔ گلزار بهشت
نیست آن خط که به روی تو نمود هست بر آتش رخسار تو دود
وه چه خط رسته بوجه دلخواه بر لب آب بقا مهر گیاه

صفت حسن صبیح است و ملیح

نه صباحت زجمالت زده جوش که ملاحت بودت هم آغوش
چه ملاحت نمک خوان جمال چه صباحت چو دم صبح وصال

وصف سیب ذقن دلدار است

ای تو بر جملهٔ خوبان سر خیل هست سیب ذقنت به زسهیل
وه چه سیبی که زآسیب نگاه شده ظاهر به زخندان تو چاه

صفت غبغب دلدار منست

غبغبت هست ازان چه موجی وندران ماهی سیمین فوجی
وه چه غبغب که زبس غنج ودلال شده از چین و شکن مالامال

صفت گردن مینای ویست

گـــردنت هـــمچو گـــلوی مـــینا　　گـــر خـــوری آب نـــماید زصـــفا
وه چـــه گـــردن کـــه زبس نـــازک بـــود　　گشت از ســـایهٔ زلف تـــو کـــبود

صفت نازکی آن بدنست

بـــدن نـــازکت ای دُر خـــوشاب　　آفـــتابی شـــود انـــدر مـــهتاب
چـــه بـــدن رشک گـــل تـــازه و تـــر　　کـــه شـــود آبـــله از تـــاب نـــظر

صفت پیرهن دلدار است

گـــر بـــپوشی زســـمن پـــیراهـــن　　از نـــزاکت شـــودت بـــاز بـــدن
بـــهر پـــیراهـــنت ای جـــان جـــهان　　بـــاید از رشـــتهٔ جـــان بـــافت کـــتان
تـــن بـــه پـــیراهـــنت ای حـــور مـــثال　　هـــمچو شـــمعی‌ست بـــه فـــانوس خـــیال

صفت سینهٔ آئینهٔ اوست

ســـینهٔ صـــاف تـــو چـــون مـــظهر نـــور　　کـــرده از روی صـــفت نـــور ظـــهور
وه عـــجب ســـینه کـــه از جـــوش صـــفا　　بـــرده زآئـــینه خـــورشید ضـــیا

وصف پستان انار یار است

هست پســـتان تـــو ای حـــور ســـرشت　　خـــوشتر از لیـــموی بســـتان بـــهشت
وه چـــه پســـتان دو انـــار خـــندان　　ایـــمن از آفت زخـــم دنـــدان

صفت ساعد سیمین ویست

ســـاعد ســـیم تـــو ای مـــاه لقـــا　　بـــرده دست ازیـــد بـــیضا بـــه ضـــیا
وه چـــه ســـاعد چـــو دو شـــمع کـــافور　　روشـــنایی ده شـــام دیـــجور

صفت پنجهٔ رنگین ویست

دست و بـــازوی تـــو از ســـر پـــنجه　　ســـاخته پـــنجه مـــه را رنـــجه
وه چـــه ســـرپنجه دو شـــاخ مـــرجـــان　　بـــرده از پـــنجهٔ خـــورشید عـــنان

صفت موی میان یار است

چون کنم وصف میان تو رقم — به جز از موی نیاید به قلم
چه میان راه کمان از وی دور — همچو تار نگه دیدهٔ حور

هست وصف شکم نرم و لطیف

شکمت بسکه بود نرم ولطیف — هست بیرون زمقام تعریف
چه شکم بالش پر از قاقم — برده نرمی و صفا زابریشم

صفت حقهٔ ناف یار است

حقهٔ ناف تو باشد گرداب — کاندران شد ره مقصد نایاب
ناف چه غنچه نسرین و سمن — نافهٔ مشک غزالان ختن

صفت کوه سرین و کمر است

آن سرین رشک گل نسترن است — از صفا مستعد ریختن است
بسکه زان موی میان دارد تاب — بیقرارست چو موج سیماب
چه سرین صنعت استاد قدر — خوش درآویخته کوهی زکمر

به نهان سر نهان می‌گویم

چون کنم وصف ازان سر نهان — که نگنجد زنزاکت به بیان
قلم اینجا زحیا سر بشکست — طایر حوصله را پر بشکست

صفت ساق بلورین ویست

ساق سیمین تو همچون عاج است — که بدان گردن جان محتاج است
ساق نی شاخ گلی از نسرین — دور از و آفت دست گلچین

وصف رنگینی پای یار است

کف پایت به صفا برگ گل است — وز حنا نشئه ده جام مل است
وه چه کف وه چه حنا درگلشن — ارغوان ریخته بر برگ سمن

عذر تقصیر سراپای ویست

طـرزی از وصـف تـو مـانده حیران — سـرانگشت تـحیر بـه دهـان
سـخنش قـابل تـوصیف تـو نیست — ذکـر یک شـمه زتـعریف تـو نیست
گـر تـرا روح مـصور دانـد — ور تـراجـان مـجسم خـوانـد
هستی افـزون تـر ازیـن هـر دو صـفات — سـرو پـایم بـه فـدای سـرو پـات

سراپای ثانی در جواب ممتاز در کراچی بندر فرموده

به وصف شوخی دلدار گویم

زشـوخیهای نـاز جـلوهٔ او — زعکس آئـینه‌ها دزدیـده پـهلو
زطـرز جـلوه‌اش آئـینه بیتاب — زحـیرت تکـیه زد بـر روی سـیماب

سخن در وصف قد بالا نشین است

بـه پـیش قـامت آن فـتنه پـرداز — رود سـرو روان از خـود چـو آواز
چـه قـامت مـحشر آشـوب دلهـا — قـیامت بـا قـد او خـیزد از جـا

سخن پر مغز شد در وصف آن سر

زنـد در وصـف سـرگر خـامه پـا لغـز — قـلم چـون اسـتخوان گـردد پـر از مـغز
بـه وصـف سـراگـر گـردد زبـانم — تـهی از مـغز گـردد اسـتخوانم

سخن در وصف گیسو میخورد تاب

بـه پـیچ و تـاب آن گـیسوی مشکـین — دل مشک است انـدر نـافه خـونین
چـه گـیسو چـون ازل از پـا درازی — بـه دامـان ابـد بـا دست بـازی

مدادم شد به وصف زلف مشکین

بـه زلفش رشـتهٔ جـان تـاب خـورده — زدلهـا تـاب چـون سـیماب بـرده
سـراسـرزلف او پـرتاب و پـرپیچ — بـهر تـابش نـه‌بینی غـیر دل هـیچ

از آن کاکل قلم شد شاخ سنبل

خـم آن کـاکـل مشکـین خـوشبو   بـرنگ غـنچهٔ نشکـفته شـبو
چـه کـاکـل رشـتهٔ تـار رگ جـان   کـه بـر وی جـان و دل چـون زلف لرزان

دوات از طره‌اش شد نافهٔ مشک

زتـاب طـرهٔ پـرپیچ و پـرتاب   دلم چـون قـطرهٔ سـیماب شـد آب
دلم بـر طـرهٔ پـرتاب او دیـد   بـه خـود بـیتاب تـراز مـار پـیچید

سخن رخشان به وصف آن جبین شد

شـد از عکس جـبینش مـاه تـابان   دل آئـینه پـیشش مـحو و حـیران
زتـاب آن جـبین نـاز پـرور   صـفا گـرد و عـرق بـر روی گـوهر

ورق شد بدر از پیشانی او

زپـیشانی آن آئـینه سـامان   بـود خـور چـون چـراغ زیـر دامـان
چـه پـیشانی کـه از بس جـلوهٔ نـور   جـبین سـائی کـند مـه پـیشش از دور

قلم در وصف ابر و تیغ کردم

دلم پـیوسته زان شـمشیر ابـرو   خـورد چـون خـنجر مـژگان بـه پـهلو
بـرش از بسکـه چـون دم هـمدم اوست   نـفس گـیر گـلوی مـادم اوست

به وصف خنجر مژگان زنم دم

زنـوک خـنجر مـژگان دلدار   نگـه لرزد بـه خـود چـون چشـم بـیمار
چـه مـژگان دور چشـم سـرمه آلود   زگـرد سـرمه بـالا مـی‌رود دود

سخن بد مست زان چشم سیه مست

بـه پـیش نـرگس جـادوی سـرمست   نـی نـرگس قـلم گـردید در دست
بـه زیـر بـیت ابـر و کـلک بـهزاد   بـه رنگ مـی نـوشته صـورت صـاد

سخن شد صبح صادق زان بنا گوش

تــجلیهای آن صــبح بـنا گـوش چــراغ بــزم کــرده شــمع خــاموش
شــد از آب صــفا گــوشش چـنان پـر کــه از وی دُر چکــد چــون آب از دُر

به‌بینی می‌کنم باریک بینی

نــه ایــن بـبینی‌ست بـر رخسـار آن گـل بــود سـر خـط مـوج سـاغر مـل
نــه‌بینی شـمعی از کـافور بـاشد بــه مـصحف جـدولی از نـور بـاشد

سخن از عارضش گل گل شکفته

گــر از لب نـام آن عـارض بـرایـد ســخنهایم بــهار انــدود آیـد
خــیالش گــر نـهد در دیـده‌ام پـا زمــژگانم شــود آزرده صـد جـا

زخالش نقطه‌ها چون مردمک شد

نــه بـر لب خـال او بـالا فـتاده فــقط بـر لفـظ شکـر پـا نـهاده
بــه چشـم مـردمان آن خـال زیـبا بــود چـون مـردمک رنگ تـماشا

خطم یاقوت شد از نام لعلش

زرشک رنگ آن لبـهای مـیگون پــری لغـزد مـیان شـیشه در خـون
زتــاب آتش لعـل مـی‌آلود زســاغر جـای مـوج مـی‌رود دود

سخن لب می‌گزد از وصف دندان

در دنــدان لعـل روح پـرور بــود درج عــقیق و سـلک گـوهر
گــهر چـون بـر در دنـدان او دیـد در آغــوش صــدف پس آب گـردید

سخن خندد زاوصاف دهانش

دهـان تـنگ و آن رخسـار چـون سیم زسـرخـی بـر سـر مـصحف بـود میم
دهـن نـقد عـدم بـر هـیچ بسـته زبـاغ بـی‌نشانی غـنچه رسـته

شد از وصف زبانش کام شیرین

زبان پروردهٔ شیرین کلامی — چو مغز پسته دارد چرب و نرمی
زبان برگ گل باغ محبت — سخن نازک ادا باشد چو نگهت

ذقن گفتم سخن در چاه افتاد

ذقن چاه و لطافتها درو آب — نگه در وی فتد چون بوسه بیتاب
ذقن پروردهٔ دست لطافت — زرنگ نگهت و آب نزاکت

سخن در وصف گردن سرکشی کرد

کشیده گردنش از سرکشی سر — زمینا یک سرو گردن فراتر
چه گردن همچو مینای پر از نور — نماید خون عاشق دروی از دور

سخن در وصف ساعد دستگیر است

زساعد آستینش از صفا پر — بلغزد در تماشایش تصور
نماید زآستین چون ساعد یار — بود شاخ سمن بر طرف گلزار

سخن رنگین شود از دست رنگین

کف رنگین آن شاخ گل اندام — می گلگون نماید در لب جام
چگویم وصف آن دست نگارین — که شد زوآستین دامان گلچین

قلم زانگشت او بر کف حنابست

زخوبیهای آن رنگین سرانگشت — حنا بر پنجهٔ خوبان زند مشت
قلم زانگشت او صد جا قلم شد — میانٔ خوش خطان زان رو علم شد

حنائی شد سخن زان پشت ناخن

زپشت ناخن رنگین او مل — خزد چون رنگ زیر دامن گل
چه ناخن تا به خوبی سرکشیده — هلال از شرم او ناخن بریده

به وصف سینه حرف صاف گویم

صفای سینه‌اش آئینه تابست   لطافت پیش او از شرم آبست
چه سینه نیست در وی هیچ کینه   زاسرار ازل گنجینه سینه

ز پستانش سخن بر خویش بالید

حباب آئینه یعنی دو پستان   و یا خود قبهٔ نوریست رخشان
چه پستان لیموی گلزار عشرت   دهان پر آب از و دندان حسرت

شکم گفتم قلم موج صفا شد

زنرمیها شکم چون پشت قاقم   لطافتها درو ره می‌کند گُم
شکم آئینهٔ آبی بود صاف   در و گرداب باشد حلقهٔ ناف

قلم شد نال از وصف میانش

زباریکی میان مو در کمر بست   مرا پشت و کمر زان موی بشکست
سرین کوه و کمر چون موی بیتاب   چسان بندد به موئی کوه سیماب

سخن آئینه شد تا گفت زانو

چگویم وصف آن آئینه زانو   نماید جام جم در صورت او
دمی گر او پس زانو نشیند   جمال بی‌نشان آئینه بیند

قلم را پا شکست از وصف ساقش

زساق او خجل ساق عروسان   دلم برسیم او چون آب لرزان
زساق او چگویم کز لطالفت   رود بر پای او موج نزاکت

به وصف آن کف پا خامه برخاست

به هر جا آن کف رنگین گذارد   زنقش پای او گل سر برآرد
نشان نقش پایش عین حیوان   که دل را از روانی می‌دهد جان

زوصف آن سرا پا عذر خواهم

چسان وصف سراپایش سرایم / ندارم پا به بالا چون برایم
زیار بی‌نشان تا چند گویم / به تنها تن درین ره چون بپویم
نشان و بی‌نشان گر باز پرسی / یکی شخصی نشسته بر دو کرسی
زپای غفلت این رنگ دوئی خاست / دوئی دیدن نشان احولیهاست
نشان و بی‌نشان طرزی جدا نیست / اگر با احولی چشم آشنا نیست

افراد متفرقه جناب طرزی صاحب طول عمره

رو برو تا که به حسن تو مقابل گردد / عکس آئینه ازان پشت به آئینه کند
جلوهٔ حسن او اگر یابد / عکس زآئینه روی او تابد
روی گلشن میپرد از شرم حسن روی کیست / بوی گل چون رنگ زیر دامن گل می‌خزد
پیچ و تاب طرهٔ پرتاب او دانی که چیست / بر نزاکتهای حسنش زلف می‌لرزد چو بید
از انتظار بوی خم زلف سرکشت / چون نافه گشت چشم غزالان به چین سفید
بگذار تا برد به ختا بوی طره‌ات / کز انتظار موی تو شد نافه‌ها سفید
تا باد برد نکهت زلفت به سوی چین / ارزشک شد سفید به تن موی نافه‌ها
بوی زلفت را صبا تا برد در صحرای چین / نافه نقد خویش را پنهان به مشت خویش کرد
آئینه زعکس زلف پرچین / شد نافهٔ آهوی خطائی
زعکس خم زلفش آئینه‌ها / به چشمم خیابان پر سنبل است
هر چند موی مایهٔ نقصان چینی است / از موی زلف چینی حسنت کمال یافت
من از چین جبین تندخوئی بتان طرزی / بسان جوهر شمشیرها بر خویش میتابم
زرفشان کردهٔ جبینت را / یا فشاندی ستاره بر خورشید
گر در آئینه کند جلوه کمان ابروی من / جوهر آیینه‌ها قوس قزح می‌گردد
بر گوشهٔ ابروت بود خال سیاه / یا نقطهٔ غبن تیغ افتاده غلط
خال میان ابرویش دید چو دل به ناله گفت / شوخی حسن او نگر قبضهٔ یکی و تیغ دو
مهر با دامی چشم سیهت با همه مهر / بهر ما هیچ براتی بنگه مهر نکرد
خاتم چشمش ازان از مردمان پوشد نظر / مُهر بادامی درین ایام باشد کم نما
چشم آئینه گر آن شوخی مژگان بیند / شخص تمثال چو غربال مشبک گردد
ترک چشم تو وصف مژگان / همچو چنگیز و خنجر تیز است
زاشک رنگ سرانگشت یار پرسیدم / زدردخون شد و پیچید و گفت کار حناست

به این دست نگارین گر سوی گلزار بخرامی — رگ گل همچو مو از رشک برانـدام گل پیچد

زنقش آن کف پای نگارین — زمین پر گل چو جیب باغبان شد

این دیده پاره آئینه بس شوخ بیحیاست — در بزم قد نما قد سروت ببر گرفت

بالای تو از نزاکت طرز خرام — مانند الف زناز در نار نشست

گرز آئینه به این طرز خرامان گذرد — عکس بیتاب در آئینه چو سیماب شود

بی‌قد و بالای موزون تو در صحن چمن — می‌گزد چون مار دل را سایهٔ سرو سهی

اگر به باغ به این طرز یار بخرامد — به روی خاک دود مارپیچ سرو سهی

زبسکه پایهٔ خوبی رخش نهاده بلند — زحسن ماه رخش یک قد ایستاده بلند

به قصر یار گه حسن جفت ابرویش — دو طاق در نظر مردمان گشاده بلند

زبس به خویش فرو رفته‌ام چونقش نگین — زمین زخانهٔ من یک قد اوفتاده بلند

نشیب بیت تو باشد فراز سقف فلک — زمین شعر تو طرزی زبس فتاده بلند

صورت نه بست دیدن خوبان به سینه‌ام — از نقش عکس آئینه رنگین نمی‌شود

دیده در خانهٔ من تا که ترا مردم شهر — گشته مشهور که این خانه پریخانه بود

وضع حیرت زدگان بسکه تحیر دارد — وصل آئینه طپش از دل سیماب برد

مه و خورشید با حسنش چسان طرزی طرف گردد — که در اثبات خوبی حسن او در دست خط دارد

زسفله کار بزرگان نمی‌شود ظاهر — زدست ناخن پا هیچ عقده نگشاید

به طبع سنگدل خفت زتمکینش شود ظاهر — بلی از ساغر کهسار جای می صدا خیزد

نظرهای غلط انداز خوبان عالمی دارد — که چون خط نگین گر چپ نماید راست میخواند

از سواد اعظم هند سر زلفش دلم — سوی شهرستان چین کاکلش درشب گریخت

لطف سرشار تو ما را میکند آخر هلاک — کشته گردد چونکه روغن بیش ریزی در چراغ

از سفیدی‌های چشم انتظار راه دوست — داغهای سینه را دل پنبه کاری می‌کند

در دیده آب چشم و به دل آتش جگر — چوب ترم که سر به سر از آب و آتشم

چون زجا خیزد به دوش من نهد از ناز دست — آری نخل نوجوان را باغبان بندد به چوب

دل به دور چشم او از دام کاکل شد خلاص — همچو آن بلبل که بر بیمار آزادش کند

پیش نور ذات او فرقی ندارد کفر و دین — خانهٔ دیر و حرم ازشمع یکسان روشن است

دمهای گرم یار گره از دلم گشود — این غنچه را به زور نفس باز می‌کنند

شهید خونچکان چشم شوخ یار گردیدم — کفن از پرده‌های دیدهٔ بادام می‌خواهم

تا که جای مغز تیرت را نهم در استخوان — همچو نی زان استخوان از مغز خالی کرده‌ام

زشرم داغ دل گرمم زبس بیتاب می‌سوزد
به رنگ آب آتش از پر پروانه می‌ریزد

به گل بسیار همرنگی مرو سوی چمن تنها
که ترسم باغبانت جای گل در دسته‌ها بندد

چسان دل از تماشایت نسازد پاره دامن را
نگین از بردن نامت گریبان چاک می‌سازد

چون شود آزاد از قید تعلق پادشاه
خاتم از شومی نام‌شان گره در حلقه است

روی خوبت نور چشم مردمان دیده است
زان زعکس عارضت آئینه مردم می‌شود

به پیری بیشتر باشد تمنای دلم طرزی
زه از طول امل بر گوشهای این کمان بندم

آئینه چون به روی تو لاف صفا زند
آئینه رونماست ولی رو نمی‌شود

سرجوش مستی من حاجت به می ندارد
چون کوزهٔ سفالین من خود در آب جوشم

بخشش خورشید گردون را نباشد اعتبار
صبح زر پاشد ولی شب پس به دامن می‌برد

پایم به دوش صبح قیامت رسیده است
خوابم به یاد زلف تو از بس دراز شد

نیست این تبخاله از تاب حرارت بر لبش
بوسه از شوق لبش بر خود چنین بالیده است

گویند می به خم به چهل روز می‌رسد
از شیشه تا به لب نرسد می رسیده نیست

رخت بدعوی خوبی چو خط برون آرد
دو چشم شاهدی و حسن تو گواهی داد

تمسک خط دعوی خوبی حسنت
سند به خط مه و مهر آفتاب بود

به گرد صفحهٔ روی تو خط مشکین نیست
رقم به خط غبار است شرح گلشن راز

یاقوت لب بوجه حسن با خط غبار
تفصیل شرح سورهٔ یوسف نوشته است

چو خط روی ترا دیده دید روشن گفت
ببین به صفحهٔ قرآن نوشته سورهٔ نور

یاقوت خوش نویس لبت بر دهان تنگ
با خط نسخ حاشیهٔ مختصر نوشت

گفتمش خط تو گویا خط صاحب قلمست
گفت نی‌نی خط من سر خط مشکین رقمست

خط ولب و دهنت را چو دید طرزی گفت
نشسته خضر و مسیحا به گرد آبحیات

لبت مسیح ورخت یوسف وکفت موسی
خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست

زپیش مردم ازان رو نمی‌رمد چشمت
که آهوی حرم دامن گلستانست

در غنچگی چو نرگسم از باغ چیده‌اند
تا بر رخ که باز شود چشم بسته‌ام

به دوش غنچه به گلزار دیدهٔ شبنم
به انتظار رخ آفتاب گشته سفید

قطعه که برای مشیرالدوله فرستاده بود و آن نیز قطعهٔ به همین قافیه و بحر فرستاده بودند و در قطعات نوشته نشده بود بنابراین درینجا نوشته شد

به جناب مشیر دوله راد / می‌کنم طرزی حال خود تقریر
حرف مدحت به دفتر شب روز / منشی چرخ می‌کند تحریر
پیش معنی صورتت مانی / محو گردد به صورت تصویر
کلک نقاش قدرت فکرت / نقش اندیشه را کند تفسیر
هر خدنگ کمان تدبیرت / میخورد راست بر هدف چون تیر
درد بستان علم و دانش تو / هست پیر خرد چو طفل صغیر
درو زیران داخل و خارج / در امیران صاحب تدبیر
بهر تدبیر هر امور بزرگ / می‌کند عقل مشورت به مشیر
از قدجاه و قامت قدرت / یک سرو گردنست چرخ قصیر
قصر بی کسر دولت شه را / کرده معمار فکرتت تعمیر
صاحبا مشفقا خردمندا / خود سکندر نداشت چون تو وزیر
گرچه دورم زچشم تو چو خیال / لیک هستم به دل قرین چو ضمیر
چشم رحمت به سوی ما بگشا / ایکه گردون ندیده چون تو وزیر
دست ما عاجزان دور و قریب / به کف مرحمت زرحمت گیر
تا پس سنبله بود میزان / تا که بر قوس چله بندد تیر
صید مضمون وکبک مطلب را / شست عزمت زند همیشه به تیر

قطعه که در جواب دستخط ناصرالدین شاه قاجار مالک ممالک محروسهٔ ایران فرموده. قطعه در قطعات نوشته نشده بود در اینجا نوشته.

قطعه اینست.

مداد خامه مشکبن ختامه‌ات شاها / بچشم سرمه و در دیده توتیا باشد
سیاهی رقم هر حروف مددارش / بفرق طالع من سایهٔ هما باشد
زبسکه هر نقطش میکند روان‌بخشی / نشان آب حیاتش به نقطه‌ها باشد
سواد هر رقمش نوبهار معنی‌هاست / سیاه چهره و رنگین مگر حنا باشد
بنوک خامه رقم کرد تاکه نام مرا / زفخر چرخ برینم بزیر پا باشد
چرا به چرخ ننازم چرا بخویش بنالم / که طرزی شعر تو مقبول پادشا باشد

کــدام شـــاه شــهنشاه تــخت مــلک کــیان / کـه طـاس چـرخ زنـامش پـر از صـدا بـاشد
دمـــــاغ عــــقل و دل دانش و روان خـــرد / بـــمثل او دگـــری کـــی بگـــو کـجا بـاشد
دلا زمـــــــنت بـــیگانگان شـــود فـــارغ / بـــچشم مـــرحـمتش هــر کــه آشـنا بـاشد
غـــبار خــاک درت طــرزی غـریب مـدام / بـــرای طـــول بـــقای تـــو در دعـا بـاشد



The Graphic, Nov. 9, 1878

گروهی ازافغا نها ی شهری



The Illustrated London News, Sept. 13, 1879 گروهی ازافغانهای مسلح بالباس محلی

رقعات

رقعهٔ بهاریه

هنگامیکه دایهٔ مهر شعار را بر بهاری در کوشش پرورش اطفال چمن پستان هوا را پر شیر شبنم شاداب عرق گل داشت * و مشاطه چابکدست چهره افروز باد نوروزی رخسارهٔ تازه عروسان تتق حجلهٔ گلشن ناز را به طراوت بی‌اندازه سفیداب صبح و گلگونهٔ شفق افروخته‌تر از ساغر مل داشت * و نازنینان قامت افراخته عشرتکدهٔ صحن باغ را به پیرهن صوف سبز برگ و قبای گلگون شکوفه و کلاه مخمل رنگ لاله خلعت سراپا پوشانیده * و جوانان نوخاستهٔ گلپوش گلبن را در بساط نشاط انبساط گلزار به جامهٔ دیبا و جبهٔ خارا آراسته و پیراسته گردانیده * و از اعتدال فصل ربیعی گریبان خوش قماش نسرین را شعلهٔ اخگر گل سوری در دامان * و شقهٔ چادر نازک باف چالهٔ نسترن از آسیب سوختن گل سرخ در امان * و کف دست نگارین شاهد گل و سرانگشت حنائی غنچهٔ دوشیزه را خضاب دامادی بسته * و سرو آزاد بلند بالای جویبار خوبی چون سبزهٔ نورسته به عزم رقص شادمانی از جا جسته * و شاخ درخت شکوفه دست از آستین مروت و کرم بیرون کشیده * و دامن اطفال بنات نبات را از درهم سیم ساده لبریز تمنا ساخته * و صدر شاه نشین چمن را فرش زمردی گسترانیده و نوجوانان نهال بی‌همال را بروی مسند گلشن علی قدر مرا تبهم پهلو به پهلو جا ساخته * بید و چنار همچون غلامان دلشاد در خدمت حضور دست داده منتظر فرمان ایستاده * و دریاچه پر از آب از آبروان آئینهٔ قدنما برای تماشای جلوه شاهدان چون صفا به کف آبشار داده.

رباعی

از باد صبا چمن چراغان کرده | وز سیم شکوفه زر به دامان کرده
تا عقد میان بلبل و گل بندد | از آب روان آئینه بندان کرده

وله

در باغ سلیمان صبا تازه رسید | وز مقدم او شکوفه بر خود بالید
این آب به صحن باغ گردیده روان | یا در رهٔ بلقیس گل آئینه کشید

شاهزادهٔ اقلیم چمن یعنی خسرو گل شیرین دهنان غنچه و شکر لبان شکوفه را فراز تخت بیغمی تنگ در آغوش کشیده * و بلبل رنگین ادا به نواهای خسروانی و گلبانگ پهلوی مانند باربدکلو چون نای از صد جا دریده * و سیر آهنگی صوت دلگشای عندلیب در باغ سیاه وشان به حضور تخت اردشیر نغمه پنجهٔ کبک بر دل شاهباز شهناز زده * و قمری خوش صدا از ترانه‌های طرب افزا در سروستان بهمن به نوای چکاوک و

خارکن با فاختهٔ دل باخته دمساز و هم آواز شده * سار شیرین گفتار به رخسار گلستان بهار بر نرق بزرگ و کوچک گلزار گنج فریدون از منقار نثار کرده * و از جوش صفا آب جویبار از هر کنار بر کف نوعروسان بهار آئینه رونما داده * صدا رنگ آب با سارنگ آبشار مقام عشاق نوازی سر کرده * و به مضراب چنگ تردستی این نوا از سر گرفته.

مثنوی طرزی

فصل بهار است و تماشای باغ / گیر گریبان گل از رغم زاغ
خیز که چون باد به بستان شویم / همدم مرغان خوش الحان شویم
کز دم جان بخش نسیم بهار / عطسهٔ گل ریخته در جیب خار
طرهٔ سنبل زعبیر صبا / غالیه بیز آمده و عطرسا
در قدم سبزه زبهر نثار / ریخته سیم از بغل شاخسار
خیری و نسرین به هم آمیخته / در هم و دینار زکف ریخته
بلبل سرمست زطرف چمن / چهچه زن بر سر سرو و سمن
خط بنفشه به رخ یاسمن / آیت خوبی‌ست به طرف چمن
در چمن از بسکه گل آتش زده / صحن گلستان شده آتشکده
بسکه لطافت شده صرف هوا / خار بود چون رگ گل خوشنما
لاله خونین جگر داغدار / مشعله دار آمده بر جویبار
بر سخن بلبل و آواز ساز / گل همه تن گوش شد از شاخسار
سرو قد از ناز بر افراخته / فاخته از شوق پر انداخته
عرعر و شمشاد کشیده رده / در بغل بید و چنار وپده
دست صنوبر به گریبان سرو / آمده خواهش گر عذر تذرو
فاخته بر سرو معلق زنان / قمری دلداده مطوق نشان
چونکه چنین است تو هم ای نگار / شیشهٔ می گیر چو گل در کنار
ساغر می ساقی بد مست من / نه زسر لطف تو بر دست من
کامده خوبان چمن میگسار / ساغر و پیمانه و مینا بیار

پس ساقیان سیمین ساق انجمن چمن از آب زلال شراب عنبی شبنم عرق گل پردهٔ مینای زجاجی غنچه و دامن شیشهٔ گل کتابی را مالامال ساخته * و جام بلورین رنگین لاله کاسه گرد را در کاسه گردانی انداخته * و اباریق بادهٔ رحیق را بر کفدست شاهد شاخ شکوفه داده * و

ظروف با رفتن می مروق را در حضور میگساران پیمانه نهاده * دامن آب از جوش حباب مانند کارگاه شیشه گران در شیشه‌سازی * کنار محفل چون سر گلبن از هجوم گل شکفته بسان مردم کاسه باز سر گرم پیاله‌بازی * و برکه پر آب از دل پری سرجوش لبریز از خود برآمدن * فواره آزاده از هوس رقص شادی بر جان خویش در آستین افشاندن * وگل در آب افتاده از بس تازکی نشو و نما چون چراغ زیر دامان دمبدم در افروختن * و فتیلهٔ داغ لاله از موافقت هوا در راه باد صبا بسان شمع میان فانوس سرگرم سوختن * و داده بزم آرای هوا گلاب تازه روئی از شیشهٔ عطر دامنی‌های قطرهٔ باران و ژاله بر رخسار شاهدان محفل چمن افشانده * و باجی یاسمن صبا سپند شوخ چشمی از دانه‌های خال رخسار لاله پیش روی عروسان حجله گلشن در مجمر شقایق بر آتش نهاده * و فاخته دل باخته بر شاخ صنوبر و شمشاد چون خطیبان سر منبر دعای و ان یکاد الذین را از بر خوانده * و صوفی پشمینه پوش خاکستر نشین قمری بر فراز مناره سرو مانند موذنان سحرخیز گلبانگ حی علی الصلوة تا پردهٔ گوش صبوح نوش رسانیده * خلاصه در چنین موسم که نظاره را نشو و نمای تماشا مدنظر بود به خیال شیرین زبانی آن طوطی شکرشکن هند در پای هر گل چون هزار دستان به هزاردستان این داستان می‌گفتم.

نظم

در دیده‌ام ای سرو روان جای تو خالیست — در سینه‌ام ای راحت جان جای تو خالیست
صد جوی سر شکم زمژه رفت و ندیدی — بر آب روان سرو روان جای تو خالیست
طرزی زبرم یار چو می‌رفت به شوخی — با ناله بگفتم که فغان جای تو خالیست

گاهی به هوایت به صحن چمن چون آب روان بر روی سبزه به سر میغلطیدم * و دمی بتمنایت در میان گلشن پر غنچه به صد قهقهه بر دهن گل شکفته می‌خندیدم * و لحظهٔ به تمثال خیالت چون غنچه بر خود می‌بالیدم * و لمحهٔ از خیال جمالت مانند عندلیب از جان مینالیدم * درین حالت پیش از نسیم سحر چون باد صبحدم با یاران همدم بهتر از جان و رفیقان نکته سنج سخن دان تفرج باغ و بستان میکردم * و بهر نگاه هزار غنچهٔ تماشا به گریبان نظر می‌زدم که یکی از دوستان همچون جان باریک بین زبان دان گلی عجیبی به دستم داد که دیدن آن از دستم برد و بسان سایهٔ گل از پایم انداخت * صورت آن شاخ شکوفه که از سیب سرخ زنخدان خوبان شکفته‌تر بود این رنگ داشت.

رباعی در صفت آن گل که پنج غنچه داشت

دیدم به چمن شکوفه در دست بهار — یک گل به میان و پنج غنچه به کنار
بلبل به اشاره گفت کی طرزی مست — گلهای معانی به سرش ریز نثار

پس از دیدن آن گل خوشرنگ طبع طرزی چنان شکفت که تمثال آن غنچه و گل را به پنج مضمون در پنجهٔ کف دست پنج رباعی دادم هر گاه در حضور آن روح مجسم آدمیت این رباعی را حواس خمسهٔ شعر خوانم رواست * و اگر این مخمس را ناسخ پنجهٔ بیاض دست نگارین گلرخان دانم سزا * مصرع: مخمسی که به دل ناختنی زند این است * به خدمت آن حواس دان حواس خمسه چنگ بسته فرستادم شاید به معیار طلای دست افشارش صاف سنجیده براید.

رباعی اول

رنگینی گلشن است مضمون بهار — شد باغ زحرف غنچه مفتون بهار
نی نی که زروی ناز بسته است صبا — بر پنجهٔ گل خضاب از خون بهار

رباعی دوم

و امان چمن زعکس گل گلونست — زان وصف گل و غنچه زحد بیرونست
در سیر چمن زخون گل پای بهار — چون پنجهٔ غنچه‌های گل پرخوست

رباعی سوم

حسن تو به چهرهٔ چمن رنگ زداست — هر شاخ زغنچه جام گلرنگ زداست
این پنجهٔ غنچه‌هاست بر عارض گل — یادست تو در دامن دل چنگ زدست

رباعی چهارم

خندید چمن زناز بر روی بهار — گل تخته ارژنگ گرفته به کنار
این پنجهٔ غنچه‌هاست بر عارض گل — با دست نگارین بود و روی بهار

رباعی پنجم

تـا طـوطی غـنچه پـرده بگشـاد زرو گـلزار چـو طـاووس شـد از رنگ نـمو
گـل پـنجهٔ شـاهین بـود و غـنچه تـذرو زان پـنجه بـه خـون غـنچه گـل بـرده فـرو

ای غنچهٔ نوشکفته شـاخ گـلبن گـلزار سـخندانـی * و ای مـصرع بـرجستهٔ قـامت مـوزون سرابستان نکته خوانی * دفتر رنگینی که نسخهٔ سوادش دیباجهٔ بیاض صـفحهٔ دیـوان گـلستان و بوستان بود رسید * و از نظر طرزی هـیچمدان کـه عـندلیب نـغمه سـنج گـلشن طـبع شـماست گذشت * سبحان الله اگر شرح فهرست رنگینش بیان کنم شاهد چـمن از شـرم در پـردهٔ رگ رگ گل پنهان می‌گردد * و اگر از طراوت شـادابـیش گـویم شـبنم آب و تـاب گـلشن از خـجالت در حجاب دامن غنچه چون گلاب از چهرهٔ عرق جبین عیان می‌گردد * رقـعه‌ات درگـلستان پـیش یکی از دوستان می‌خواندم بلبل شیرین زبان از شاخ گل گوش گرد گـل مـنقار شکـفته‌اش غـنچهٔ تصویر خاموشی گشت * و عندلیب شکر گفتار بر درخت شکوفه شنید بـر کـوشک چـنگ سـاز نغز نوائی رشتهٔ قانون بی‌صدائی بست * نقاط خوشنمایش دانـه‌های خـال چـهرهٔ افـروختهٔ لالهٔ آل را بـر روی آتش غـیرت نشـانده * و عـبارات طـرب افـزایش از رنگ شـعله رشک اخگـر بـر عارض گل سرخ افشانده * پیش مـضامین سـربسته‌اش غـنچه گـل سـوری چـون حـنای دست بسته بیرنگ * و پیش الفاظ متین برجسته‌اش حسن مـطلع سـرو و شـمشاد بسـان شـعریست در قافیه و ردیف گلشن تنگ * باغ طبیعت گلستانی‌ست کـه بـر شـاخ گـل تـجنسش بـلبل اشـارات نوخاسته پر در پربسته * و بر شمشاد تمثیلش قـمریان اسـتعارات بـرجسـته خـیل خـیل بـر هـم نشسته * و در صحن بستانش ریاحین معانی چمن چمن * و بـر روی گـلستانش گـلهای رنگـین نوائی دامن دامن * اگر بگویم که چنین گلشن شکفته تا بلبل گلستان معانی گردیده‌ام نـدیده‌ام * و برنگ اینچمن بر غنچه وگل تا عـندلیب بسـتان نکـته دانـی گشـته‌ام گـلی نـچیده‌ام * خـلاف نگفته باشم * هزار داستان اگر بهزار دستان شکر خوبی گل کند از صد یکی گـفته بـاشد * و اگـر عندلیب چون سوسن بریده زبان وصف رنگینی غنچه بیان ساز از بسیاری اندکی گفته باشد.

رباعی

هـر چـند کـه مـرغ خـوشنوای چـمنم وصـف تـو نـیاید ززبـان قـلمم
تـو غـنچهٔ گـلزار مـعانی بـاشی در بـاغ تـوبلبل سـخنگوی مـنم

چونکه بعضی از قصاید طرزی از نظر فیض مظاهر گذشته این دفعه خواستم که چـند غـزل و رباعی که درین فصل بهار نثار پای دوستان شده بود به خدمت نوشته آیـد * و قـصیده گـوهر کـه

فرمایش شده بود فرستادم * اینچه سخن است خزف پارهٔ چند بیمقدار را چه قدرت که در حضور صرافان جوهرشناس جلوه گر آید * و شبه روسیاه چارسوی سیه رویی را چه یاراکه پیش در آبدار گوهر شهوار بارکالای خودنمائی گشاید * از آنروگوهر سخنم دست خجالت بر روگرفته حاضر بزم حضور سراپا شعورگردیده این نسخهٔ بهاریه در ماه محرم الحرام موسم بهار درکابل گفته شده ۱۳۸۷.

رقعه در صنعت رقطا و این صنعتی‌ست که یک حرف منقوط باشد و یکی غیرمنقوط

اخوی من صبح ترنم بلبل باغ رنگ بو برقع نوید نسیم تمنای عشرت سیر باغ از رخ چمن افکند * قلب کبوتر شهپر غازان مثل باز صبح پرید شهباز عقاب طغان ابا قاخان اتابک خدیو زاغان وی منهزم شد پس تو خون می از لب سبو نگشای از لب ایاغ می عناب رنگ خمخانه کش کی کنم توبه زمی

قطعه در صنعت رقطا

چون کنم با غم تو توبه زمی / خون می از لب سبو بگشا

ای صنم برفکن حجاب از رخ / چمنستان رنگ بو بگشا

به رخم باش گبر پای سبو / می عناب رنگ زو بگشا

با خم زلف مشکبو جانم / بسته شد زلف مشکبو بگشا

اخاشا باش می‌کند

رقعه صنعت دو حرفی که به جهت جانان صاحبزادهٔ مجددی قدس سره درکابل گفته

جانانم جانم قربانت حامل نامهٔ کاغذ جانانم به دست من حریف ظریف برساند * هر حرفش مرهم خاطر عاطر شده * با خوبی خط بر لالهٔ ترفایق * جانم بر خط خویش عاشق نی نی بی‌هوشم ساخت * صاحب من هرکس ته جرعهٔ ساغر خم خانه ساقی باقی نوشد بی‌شک باکف پا برکاسهٔ سر جم گذشت * می سرخوشی مربی باطن پاکش شد * به دست پرچم شاهد مدعا قایم گرفت * هر سرکه خدمت مرشد کامل یافت سالم ماند * هرگز غم ظاهر مانع باطن خوبش ناید * به دهر پر فریب گرمی ساغر پر شرنگ جاهل فریب ناکامش عالم شد * پی‌سم قاتل عاجزکش ظالم پرست ناپاکش نرفت تاکامش حاصل شد

رقعه در صنعت مرکب سه حرفی و چهار حرفی از صنایع مشکله است

مشفق سخن فهمم * محنت منع سیر گلشن طبع محبت شیم شیشه صفت صهبای غصهٔ کلفت بسر کشید * سحر شمیم سمن نسیم چمن بمثل شمع نگهت عیش کمین پیش غنچهٔ سمن همچو صید گشته نیم بسمل تیغ تمنا بسر طپید * جعد سنبل شکن بشکن و عطر غنچه چمن به چمن خبر نسیم صبح نگهت خلق غنچه صفا شمیم جنت گلشن حیا بهشت لقا مفصل پیش بلبل فصل بفصل گفت غنچه شفق جبین طبق عقیق بسر گلهای چمن شکست * گُهر شبنم عقد ملمع لعل نگین صفا به بغل جیب غنچهٔ سمن نهفت * نظم به قد غنچه صبا خلعت صفا بخشد * سمن به جیب چمن تکمهٔ قبا بخشد * طبع غمین چمن نشین عیش طلبم قید شکنج کنج گلخن گشت * به غضب خصم کینه جگر خنجر به کف منکر به حق تنها نشست شبها پیش محنت کشم * همچو صید بسمل به سر نشتر طپم * بینم لطف تلطف بینی چیست *

رقعهٔ صنعت تمام‌منقوط استادان‌صاحب صنعت‌درین‌صنعت کم پرداخته‌اند

پی ظن به یقین پیش چین جبینت زیب جبین جنت غشش زغن زشتی بر بیت غبغب ذقنت زین غنج زنخ شفق غبن غبن زفتی. بیت: زیب ذقنت زچین غنج غبغب * جنت زجبینت بیقین زشتی شب * شیخ شفیق شب خیز تخت نشین چین شفقت بخت شبخیزی * بختن فن شب نشینی شفق جبین بی‌چیزی. بیت: شیخ شفیق شبخیز * شب بیش شب نشین شین * خیز زپیش نیش تیز غضب شیخ بشق شیب نشیب یقین خز. بیت: زنیش تیزی تیغش به جز جیب فتن * زجیب شفقت بختش نشین به تخت ختن *

رقعه غیر منقوط درین صنعت فیضی تفسیری نوشته ازان به کمی قناعت‌کردم

سرور مرا سلام رسد که هر سحر لالهٔ دلداده در هوس حصول مراد و هوأوصال دلدار دل مدعا رس درد آلود را مصدر درد و الم دارد * و همواره در رواح و مساکل ساده در وصول اصل مرام کام وصال سرور کرم و سر کردهٔ اهل کمال مکرم سرور معموره کم دارد

دود و مصرع

گــــل حــــصول مــــراد دل دارد　　ســـرو در وصـــل لاله دارد کـــام
کــــردهام مــــاه و ســـال ورد دعــا　　کـــه مگـــر کـــام گـــرددم آرام

والسلام

رقعه در صنعت فوق المنقوط

سرو ناز من گلرخان عروس گلستان از شاخ شکوفهٔ نمو رخ نمود * و لالهٔ نورسته شکن در شکن طرهٔ زلف از عارض گلگون گشود * سرو ناز در گلشن شمشاد را در آغوش گرفت * و فاخته دلداده از خار خار رشک حسرت آنقدر کوکو گفت که از وهوش گرفت.

نظم

ســرو و شــمشاد ســر نــاز کشــد در گــلشن　　مگـــر آن ســـرو قــدم شــوق گـلستان دارد
گـل هـمه گـوش شـود تـا شـنود صوت هـزار　　خـود سـخن فـهم سـر حـرف سخندان دارد

رقعه در صنعت تجنیس خط از صنایع مشکله است از اکثر مردم نمی‌آید

بساط نشاط نیاز به ناز یاد باد که جواب چو آب آنجناب آب حیات شیره سبزه خان جان نا بود ما بود به نهار بهار سکر شکر عرض غرض تیماری بیماری ذل دل میبوسیدی و مینوشیدی حال خال عذار غدار اغیار اعیار فلانی قلایی زنگ رنگ پستی بستی از جسم چشم ما با محنت محبت سیما شما خون چون رُود رود و بغم نعم سوق شوق جشن حسن انجمن آنچمن رخ روح خائب را جانب سخنان سحبان متین مبین نمکین با تمکین ساقی شافی تابید یابید پس بس

رقعهٔ که برای قاضی بالاحصاری بتلازم اسباب ریاضی در کابل گفته

از جناب قاضی ریاضی دان مرتاض راضیم * هر چند که این هیچمدان بنظر تسدیس و تربیع در مثلثات افلاک دید * شکل عروسی که در خور حجلهٔ متساوی الاضلاع باشد نیافتم * پس به خدمت آن فلک الافلاک انسانیت شتافتم * که اگر تقویم سال حال را مهربانی کنند تا احوال مضارع چون زمان ماضی به استقبال آید زیاده نکته‌پردازی به حضور آن رموز دان اسرار صعود و هبوط سبعهٔ سیارهٔ آسمان فطانت عین نادانی است

رقعهٔ که از جناب سردار شیر علی خان بتعمیه چای خواسته بود در کراچی گفته

از حضور صاحب معظم خود چیزی می‌خواهم که سه حرف است * و هر سه حرف آن بر عدد ده به چهار درجه پای برتری بالا نهاده است * حرف اول آن چون موالید ثلاثه بسه پای بر چهار عنصر مقدم افتاده * و پنج پنج تنزلات خمسهٔ چهل پایهٔ این سنپجی برای پنجر وزست وکنار کلمهٔ حرف تهجی حساب آموز سرامد جدا جدا دجد حروف جمل ابجدست * و قلب ششجهت عالم کون و فساد بیمروعد * و تاج سرافرازی عالم امکان * و افسر سرداری جهان جهان * و حرف دوم آن چون دل صداقت تیغ آخته بر میان منافق زده و از پای برکنده * و به شمشیر آسمان آسا اضداد اشرار آذر مزاج آتش خوی را درافکنده * و از قامت استقامت پا برجا در دل چاه مانند شاه نشسته * و اکلیل سروری بر فرق آفتاب عالمتاب و گوشهٔ مهتاب آسمان قباب شکسته * حرف سوم آن پای همت در آغوش نیم میم و سریم بی‌پایان افشرده * و قلب تیغ را در میان عین خیل جیش میر شیرنیک دین هشیار شیم و دیعت نهاده * چای آن دارد که بر پای رنگینی معانی پوشیده‌اش در رتحسین علانیه وگوهر آفرین آشکار نثار فرمایند.

رقعه به جهت ملاقمرالدین غمگین تخلص فرموده

خداوندان دانش از گردش سری که یافته‌اند چون گوهر در بحر عرق انفعال تا به گلو فرو رفتهٔ دریای تشویر و غرقهٔ محیط بی‌آبروئیهاست * و صاحبان بینش از لغزش پائی که خورده‌اند بسان دردانه اشک چشم یتیمان به گرداب بی‌سر و پائی سرنگون و به سیلاب خجالت گریبان گیرد امان فنا * اگر گردش چشم حسرت نگاه بر مصیبت رسیدگان محفل ندامت توام مردمان دیده را چون غمزدگان سیه‌پوش نسازد و احسرتا و اگر پرواز نگاه عبرت دستگاه بر غمدیگان این بزم نومیدی الم دامان مژگان را چون گریبان طاقتم به گریبان چاکی نیندازد وامصیبتا * و اگر کور چشمان عالم امتیاز نگاه تغافل در دامن مژگان تامل نشکند به کدام دیدهٔ تاریکی نظر چشم نظاره بر روی شاهد معانی خواهم انداخت * و بی‌بصیرتان حق ناشناس اگر دم ناسازی در پردهٔ دل جهل مایل ندزدد بچه نفس درازی بی‌صرفه گوزبان بعذر معشوقهٔ کمال خواهم پرداخت این کم فطرتان کج بین بدگوی از عبیر عنبر شمیم خلقهای گیسوی نگهت ختن آباد خاطر نکته دانی در قساوت قلب ازلی جان داده‌اند خهی ادراک * گلهای گلزار معانی در دیدهٔ این خسان خار غیرتی زده که ازان گل به چشمش گل کوری

می‌زند * و از روی گلشن شکفتهٔ دانش بر شمع جان این ناکسان نفس باد سموم حسرتی می‌سوزد که چراغ کشته دم دل شان را گل ناکرده گل می‌کند * همه درگرداب بی‌تمیزی سرا پا غرقند * جمله درکف دست نارسائی مانند رشتهٔ پرتاب حسد پیچیده سرا تا پا فرقند * از بی‌تمیزان هر چند دورتر عزیزتر * و از ناقدر دانان هر قدر برکنارتر قدرمندی بیشتر * من هم ایام بهاری داشتم که قطرهٔ باران کم بهارا بقوت جاذبه از دست ابر نیسان کشیده به کف جهد تربیت آورده بکم مایهٔ فرصت به سر انگشت قابلیت چون گوهر شهوار کشوار گوش شاهانش می‌ساختم * و دمی از تاب پرتو آفتاب شعاع توجهٔ سنگ سیاه سخن را در مشیمهٔ فیض عام بسان لعل رنگین آبدار آویزه دار با حلقهٔ زرکانی در بن بناگوش خوبانش می‌انداختم حال اگر چون سایه بر خاک سیه روزی مذلت افتاده‌ام * باری سایهٔ همایم که اگر استخوان می‌خورد سایه‌اش سری دیگری را به افسر سلطنت معنوی می‌رساند و تاج نامداری می‌دهد پادشاهی ظاهر و باطن را بر در اهل سخا و صفا طلب *

هنگامی که جناب سردار شیر علیخان تنخواه متعلق خود را به کسره مضموم مکسور ساخته بود و فتحهٔ جواب را در باب بعضی مقدمهٔ مفتوحه فصل خاتمه کار خود شناخته آسمان هم دران سه روز از کهنه غربال چرخ جنبری درگرو کدورت و غبار مذلت بیختن بر سرو روی شان کوتهی نداشت و خیرالمقدم جناب یصم یغم تیر ابواب تفرقهٔ جمعیت‌ها را از باب اتفاق وفاق خوانده بود

این مکتوب را به جهت نور چشم کرام محمد انور خان درکراچی گفته

عبدالباقی گرد افشانی پیاپی و خاک خاشاک ریزی دمبدم و غبار انگیزی هر لحظهٔ گرد باد و ادی پرمیت آن حی را مشروح بیان کرد واحسرتا * اینهمه دامن دامن غبار و صحرا صحرا گرداد بار در چنبره کهنه غربال چرخ چنبری ازکجاست که از پرویزن خاک سیر باد بر سرو روی یاران بیخته‌ست وامصیبتا آنقدر بیابان بیابان خاک و خس ناپاک در جیب آسمان دریده گریبان دیرینه گوزپشت کمری از چه جاست که از سبده پاره پاره دوال باد و بور و شمال بر چشم و مژگان عزیزان ریخته * اینچنین گرد درگردا گرد و دره دوران پرگرد گرد گرد گرد نکرده بود که دران دورهٔ دایره وار کوچهٔ کوی گوئی ظهور نموده * و این غبار بسیار پایه دار از روش گردش فلک کج رفتار بیمدار ناقرار روشن سواد نشده که درون آن احاطهٔ محوطه با حنطه دیدهٔ با بصر آن راکور فرموده بلکه این آن گرد کدورتست که از درد دلهای دردمند امیدوار و از غبار خاطر آسودگان ناز پرورد آرزوی بسیار و دل بستهٔ رشتهٔ دور ودر از طول امل

صد طومار از زمین سینهٔ پر کینهٔ چاک چاک مایوس شان می‌خیزد * و بـدستیاری دمـهای سـرو عسرت فرسود و نفس‌های گرم حسرت انـدود و تـحریک یـاد خـمیازه‌های نکـبت آلود و هـوای هایهای ندامت الم و به حرکت نسیم یاس توام و شعله زنـیهای جگـر سـوز غـم خـاک مـذلت و خاشاک ذلت بر هم می‌زد.

رباعی

نـــی خـــاک ســـپهر از هـــوا مـــی‌ریزد
ایـــن گـــرد دل است کـــز نـــفس مـی‌خیزد
گـــرد است غـــم دل و بـــود بـــاد نـــفس
آن گـــرد ازیـــن بـــاد بـــه ســـر مـی‌ریزد

و ازین عمل زشت کردار بد کن نام و ننگ بعذر خواهـی واهـی بـیروئی از سـرنگونی مـینایی شرم چشم بیحیا و گلاب گردن خمی نگاه حیرت آشنا از پردهٔ زجاجی نظاره افتاده بـر پـا و عـطر چرب زبانی از لب عطر دانی قطره‌های اشک ندامت و لخلخهٔ عبیر عـنبر بـیز خـوشامد گـوئی از طبلهٔ عنبردان حقهٔ لعل لب ملامت بر سر روی همکدیگر می‌پاشند * و به عرق انـفعال و خـوی خجالت بر عقیدهٔ فاسد خودها شناسند * آری هر کس که از کرم خداوند کـارساز حـقیقی چشم پوشیده و به امیدواری جود ناپایدار بنده گنده سرافکنده مجازی به جان کوشند * آبـروی ابـدی در خوی ازلی دزدیده باشند * و پای استقامت و قدم طـاقت در خـلاب شـاش نـدامت دایـمی خود لغزیده یابند * هنوز کجاست پشم ریش گذشتهٔ پدران بدست بچه گـان نـداف حـراف ایـن زمان افتاده تا ازین نمد چه کلاه دوزند و ازین خرقه چه رداسازند * عکس خودبینی دیـدهٔ حـق شناسان به چشم مبیناد * و شـخص جـلوهٔ نـازنینان حسـن و جـمال خـوبی تکبر در آئـینهٔ دل عاجزان تا محشر مرساد.

نظم

دیـدهٔ خـودبین نـه‌بیند عکس آسـایش بـه خـواب
هر که از خود چشم پوشد دیده‌اش حق بین شود
خـــفت طـــبع‌ست کـــوس خـــودستائیها زدن
گـــر زکُـه خیزد صـدا بی‌سنگ و بـی تـمکین شـود
شـــخص بـــینان دو بـین را احـولیها کـور کـرد
دل اگـر خـود را نـه‌بیند چشـم عـالم بـین شـود
ســـرکشی بـــا عـــاجزان آئـین طـبع شـعلهاست
از شـــرار کـــبر شـــیطان آتش ســـجّین شـــود
طـرزی خـودبینی مکـن در روی حـیرت مـحو بـاش
تـا کـه چـون آئـینه‌هایت دیـده مـردم بـین شـود

جلوهٔ نازنینان حسن و جمال خوبی را در تازگی طبع و خـرسندی خـاطر اثـریست تـمام * و پرتو کج اندامـان قـباحت زشت خـوئی را نـیز در بـنان بـنای دل مـحبت مـنزل و اسـاس قـصر

اندیشهٔ الفت مایل شرر ضرریست مالاکلام * حسن ظاهر آئینه‌پرداز جلوهٔ عکس شخص خوبیهای باطن نیکیهاست * و بی‌حیائی و دیده پاره‌گی وکج رفتاری و بدگوئی و عیب‌جوئی شعبه‌ایست از نسل نسناسستان دام و دد دیولاغ بیابان بدیها * حکما در قاف قیافه قافیه‌بندی نموده‌اند که اگر در حرف روی یکسر موازان بیت به شعر خارج آهنگ براید بر طبع روان چون موی مضمون دانان باریک بین سکتهٔ کوزه و ناهموارتر از خر مهره بی‌ربط خواهد بود * جلوه فروشی جبین چینهائی پرچین نکبت تماشا دارد و دیدنی‌ست که در هر محفلی تا نقاب گشوده‌اند متفقان اتفاق بزم آرایان الفت چون عکس و شخص در نفاق جدائی اتفاق بسته‌اند * و در هر مجلسی که پرده برداشته‌اند دایره‌نشینان مجموعه جمعیت شناسان مانند اوراق ورق گل بر مضمون کتاب تفریق فراق دوری همدیگر ورق انتخاب شکسته و بسان رنگ و بوی غنچه بر نفی خودها کمر اثبات بی‌ثباتی محکم گسسته * و بر موهومی معدوم و بود و نبود نامعلوم مترصد فقره تفرقه نشسته * و اگر دم ماتم قدم در سرای پر سرور سور درآورد تا دیده نظاره مژگان تماشا بردارد جلوهٔ گلزار رنگ گلگون عشرتیان چون بوی نگهت گل پژمرده در کف عدم و دست نیستی هزاران گلدستهٔ رنگین می‌بندد * و غازهٔ قرمزی رنگ گلگونهٔ خون حنای شادی آنقدر لگدکوبی غم خوردند و پایمالی ماتم بیستند که سرخ روئی رنگین حنای کف عروسان حجلهٔ دامادی با خوی خجالت عرق انفعال از سر انگشت شان بیرنگ تراز دانهٔ شبنم دامن صبح نوبهار آن به زمین شرمگینی می‌چکد * و دانهٔ عنبرین خال عیش رخسار خوبان از کف مشاطه از بس میل حسرت می‌خورد و به سوزن غیرت دیده می‌دوزد چون نیل چهره مصیبتان جامه کبود پوشد و از پا درافتد * چون سرهنگ خیل صف مژگان خوش چشمان دیده بر شکسته رنگی روی عشرتیان و از پا افتادن نگاه ناتوان و خمیده دوشی ابر وی چون کمان و آشفته حالی خاطر کاکل پریشان افتاده و از درد و غصه بر خود لرزید و چون نگاه بد مستان به سر غلطید و به نخجیر تیر دم خنجره خود برید و گریبان طاقت از صد جا درید و بر شوخی قدم بوم می‌شوم این نغمه راست به آهنگ نوا از پرده مخالف پیش کوچک و بزرگ انجمن به وصف ایشان از نای گلو کشید و گفت.

غزل در وصف آن بوم شوم گفته

ای بوم شوم این گل اول قدوم تست　　عالم خراب از قدم شوم بوم تست

صد شهر شد خراب زآواز بوم شوم　　آثار مرگ بستهٔ دیدار بوم تست

مردم رود به سوی عدم چون تو می‌رسی　　اینهم زفیض خاصه ولطف عموم تست

آتش بکشت زار عــدم مــی‌زند دمت — نــار جــحیم خــود نــفس چــون ســموم تست
خــوانــدی زبسکــه درس زبــرهان جــاهلی — کشــف اللــغات جــهل کــتاب عــلوم تست
آثــار خــیر و شــر زتــو پــوشیده جــاهلی — بــر دیــده‌ات غشــاوه جــهول و ظــلوم تست
تــقویم ســعد زایــجهٔ طــالعت نــداشت — مــنحوس هــیات تــو هــبوط نــجوم تست
طــرزی ســخن زآتش شــومی او مگــوی — طــبع شــریر او شــرر شــمع مــوم تست

رقعه بجهت سردار محمد آصف خان و سردار محمد یوسف خان فرموده

قرة العینین نور الابصار بی‌شین شین سردار محمد آصف خان و سردار محمد یوسف خانرا دیده بوسی برسد * مشفق مهربان سردار محمد سرور خان وارد کراچی گردید بعد از خیلی وقت ملاقات شان دست داد * سرا پا صحبت در اختلاط و تذکار یاد آوریهای آن نور چشم مردمان دیدهٔ کمال گذشت * و شغل شکار آن صیاد صید افکن غزال صحرای ختن آباد داماان چین آهوی بی‌خطا را مشروح بیان کرد * که از پهلوی گورخر تا پشت شیر نر * و از دهان مار تاکام اژدر * از پوز یوز تا چناق پلنگ * و از سرین کورن تا میان رنگ * از تهی گاه گرگ تا ناف آهو * و از منقار کبک تا بال تیهو * بزور بازوی قدر انداز با نوک پیکان تیر خدنگ و به قوت شست زهگیر کمان شخ چنگ * از هر گوشه وکنار هزار هزار در پی هم به خاک و خون افکنند * و به گلولهٔ تفنگ شرر افشان آتش دم شعله نفس کم خطا به اشارهٔ گوشهٔ چشم قراول ناکرده از سر موی تا چشم مور نه یکبار بلکه بار بار بنشان می‌زنند.

رباعی

تــفنگ یــار کــه یک کــار بــی‌صدا نکــند — زچشــم مــور ســر مــوی را خــطا نکــند
زبــان مــاشه بــه گــوش تــفنگ گــفت بــلند — کــه حــق صــید چــو تــیر قــضا قــضا نکــند

چرا چنین نباشد که هر صاحب جوهر هنرمند با استعداد ذاتی در هر کاری که همت گمارد گوی سبقت از شهسوار چابکتاز عرصهٔ نام و ننگ به چوگان زبردستی از میدان بر دارند * و به هر راهی که پا نهند از چستی و چالاکی از همقدمان یک قدم پا بیشتر بر روی منزل گذارند * افسوس که طرزی افغان به حضور می‌بود تا با آن شاهین تیز بال و شهبازان بلند پرواز در دامن کوه قاف نیستی پریزادان معانی را شکار می‌کردم * که چون عنقا صدایی شهپر تیر بالش از قاف تا قاف هستی را فرو می‌گرفت * به هر صورت طرزی محزون هم در بیشهٔ کراچی گرجی نشستگان بیکار نه نشسته باری به دستیاری قلاب شست گیر خم به خم فکر رسا از قعر گرداب

پرپیچ و تاب قلزم اندیشه نهنگ اسرار را به آسانی بر می‌آرد * و از تموج امواج خیز بحر محیط خیال به پای مردی شبکهٔ دام مشبک دراز دست تامل ماهی راز را به زودی به دام می‌دارد * گاهی لالی متلالای معانی چو لؤلؤ لالا را به جای آویزهٔ گوشوار از بُن گوش شاهدان مضامین رنگین آویزد * و لحظهٔ جواهر زواهر و مروارید غلطان آبدار شهوار تجنس را برای ترصیع گلوبند گردن نوعروسان عبارات شیرین از دهان صدف گوهر خیز خامه فرو ریزد الحق سخن نهالیست که از چشمه سار آب حیوان آب زندگانی خورده * و بر لب جویبار عمرا بد چون سرو سهی قد به آزادی بر آورده * و سخنگوی را مانند خضر زنده حیات به حیات جاودانی رسانیده و بسان روح روان در رگ رگ برگ گل زبان سخنوران آب تازه رویی را جاری و ساری گردانیده.

مثنوی

به پیش سخنگو جهان بنده است — اگر من نمانم سخن زنده است

درین دیر شش گوشه هفت بام — به غیر از سخن از که باقیست نام

سخن در لب مرد جان پرور است — دهن چون صدف حرف چون گوهر است

به ناز ای سخنگو به جان سخن — که از تازه روئی نگردد کهن

سخن هر قدر از قدیمان بود — ولی همنفس با جوانان بود

چه شد گر سخنگو نماند به جا — که نخل سخن خود نیفتد زپا

بنابر قدر دانیهای آن رموز شناس رمز سخن * و بنابر یادآوریهای آن جوانان با علم و فن * چند صفحه را به خط بیربط خود به سواد رسانیدم * و بر خطوط مسطر از مداد دودهٔ دودمان عنبر دو سه سطری کشیدم * و به حضور شیرازه کرده فرستادم * چشم آن دارم که به دیدهٔ بصیرت و تامل بر نوعروسان هر هفت کردهٔ معانیش نگرند * و به نظر تعمق و غور رسی به شاهدان حلی بند حله پوش زیور بستهٔ مضامینش به خوبی بینند * که به غازهٔ خون جگر و سفیداب صفای دل آراسته و آرایش یافته اگر مدح شاهانه است تعریف نزاکتهای طبع بلند خود منظور است * و اگر توصیف معشوقانه است به تجلی غیبی و شاهدان لاریبی نزدیکست و ازین صور مختلفه دور ورنه این رنگ و بو درگل و غنچهٔ این چمن کجاست * و این حسن و جمال در صورت تصویر آیینه‌های این جهان عیان ناپیدا. غزل همدرین مغنی

به آن گل شبنمم دارد خیال بستن دامی — که رنگ نیستی می‌آورد از بوسه پیغامی

زنفی خویش خواندم درس اثبات ظهور او — به ذوق هستی مطلق زدم در نیستی گامی

چه امکانست امکان خود نشان بی‌نشان گردد — دران عالم که او باشد که از من می‌برد نامی
من و آن بزم بیرنگی که موج نشهٔ حسنش — دو صد چشم پری خوابانده در هر چشمک جامی
خیال آن بهار ناز می‌آید درین گلشن — چو بوی گل توان رفتن به استقبال او گامی
به غیر از رنگ موهومی نگیرم دامن صیدی — که من از بیخودی بر بوی گل افکنده‌ام دامی
زتصویر خیال نرگس بد مست خود کامی — نگه در دیده‌ام بالد به خود چون مغز بادامی
مزن دم تا نفس در خلوت دل پخته‌تر گردد — زخم بیرون نباید باده تا دارد رگ جامی
دل از طرز ملاحت صد قیامت شور انیگزد — اگر در کام جان ریزد نمک پرورده دشنامی
دلم عمری به طوف کعبهٔنایاب خود طرزی — زسعی بیخودیهای صفا می‌بندد احرامی

امید که طرزی را فراموش نفرمائید که از طرف ما فراموشی محال است *

رقعهٔ نور محمد خان در جواب کاغذشان

دانشمندی آن فرزند مرا راه سخن نمود * و قابلیت آن نور دیده باین چند حرفم دهن گشود * و از عبارات رسمی منشیانه و کلمات عادی مترسلانهٔ اهل زمانه طبع رسا و فکر پا بر جا خون میگرید * که سلسلهٔ سخن به این درازی و دامن گفتگو به این رسایی چرا خاطر حرفگوی نکته سنج سخنی گوید که عمرها دست فرسود زبان قلم دست شکسته میرزایان رونویس مکتوبات نادانیست و از چه عبارتی نویسد که سالها زبان زد خامهٔ کلک بریده منشیان مقلد ملفوفات نافهمی

نظم درین معنی

زشعر کس سخنی بر نداشتم هرگز — که بار حرف کسی برنداشت طبع لطیف

غواصان در خود فرو رفتهٔ گرداب قلزم دانائی بهر غوطه هزاران گوهر غلطان شهوار برمی آرند که نوک مثقب الماس تیز دم هیچ گوهر آمودی به نقب سوراخ آن زبان نرسانیده است و چنان دُردانه‌های بی‌بهای آبدار به کف می‌آرند که تار خیال رسای یک جوهری به بند عقد آن رشتهٔ تصرف ندوانیده * که از نازکی خیال و لطافت اگر خواهند سخن گل گویند قدم اندیشه در گریبان چمن فرو برند * و از چاک جیب نگهت بوی غنچه سر برآرند * و اگر حرف مینا سرایند پای شعور بر خواب ناز پری رسانند * و از سر خوشی بیخودی نشئهٔ به بدمستان خبر آرند * از کهسار صدا شنوند و از چشم تار نگاه بینند * رخسار شاهدان معنی آشنا را در جلباب پردهٔ رنگین دیده‌اند * و چهرهٔ معشوقان مضمون بیگانه را از حجاب نقاب تضمین لفظ متین کشیده‌اند.

من اشعار

لایق مرتبهٔ شعر بود حرف کسی — که به الفاظ متین معنی خود تضمین کرد
ورق اول دیوان سخن سازانست — هر که با خون جگر لوح غمش تزئین کرد
خامهٔ سحر بیان دو زبان طرزی — از معانی ورق شعر مرا رنگین کرد

این سخنان بیجا و حرفهای پا در هوا ازان خاست که در رقعهٔ آن نور چشم تردد سینه چاکی خامهٔ دوز بان و سعی و تلاش جامهٔ خوش بیان را دانستم * این حرف را پوشیده نتوانستم عبارت سامی که اسمش مسمای معنی لفظ معمای کیمیا و عنقاباد * چون آن حرف را دیدم صمصامی گشت برنده که محرف به چاک زخم قلمم خورد * و سنانی شد تیز که راست سپر داغ نقطهٔ خامهٔ دو زبان را از روی میدان صفحه برد * اگر در خانه کس است یک حرف بس است * درین هنگام از گلزار طبع بهار آغوش چمن طرزی گلهای معانی صد برگ گل شکفته دو غزل برسم ره آورد به حضور نوشته فرستادم امید که پسند خاطر ارجمندش گردد و پس بس.

رقعه بجهت تنبیه بعضی از شاعران هند نوشته شد

طرزی افغان کف دست ندامت می‌ساید و لب افسوس می‌خاید بر پستی طبع کمان سست کش پی گسسته بریده چلهٔ شکسته گوشهٔ حریفان همزبان * و نارسی فطرت خدنگ کج کم پر بی‌پیکان شاعران زمان * که ناوک زمین دوز خیال شان چون تیرهای خاکی دم سوخته کم نفس در روی هدف مضمون بی‌نشان به پهلو می‌خورد * وکمند فکر کوتاه پرچین حلقه‌های نارسائی از سستی ناتوانائی بازوی شان تا کردن صید عنقای معنی گم نامی ره نمی‌برد * کجاست تهمتنان رستم توان نبرد آزمای میدان جوانمردی وارستگیها تا در صف آرائی مقدمهٔ از خود گذشتن مصاف نیستی کمان توجه توجهی را بزه از جان گسستن گره زده و خدنگ راست رو استقامت را به زور بازوی پایه داری وقوت شست همت سخت کشیده از مهره پشت اشکبوس هستی آسان گذرانند * وکمند دراز دست پرتاب شست خم تصرف جاذبه را به گردن کاموس کشانی بی نشانی زود اندازد کشان کشان تا پیش روی لشکر موجودات رساند * و خاقان کجکلاه خودبین خودی را به یک باد دست بیخودی از سروگردن فیل پندار پر پیچ و تاب طناب معدومی به چابکی بر بندد * و پولادوند زنجیر بند زورمند آثار اعتبار پیدایی را بر روی خاک نیستی زده پشت پهلویش خورد شکند * و رخش همت را ازین هفت خندق جهان گردان بسان هفت خوان جهان پهلوان آسان جهاند * کاوس جان وگودرز روح وگیو دل و

طوس طبیعت را از بند ارغند دیو چشم سفید رو سیاه چون دام و دد به چابکی رهاند * ای سخن سرایان بیاض بی‌انصافی * و ای حرف گویان کتاب حق ناشناسی * چرا در اخباری که به دور و نزدیک و ترک و تاجیک خبر می‌برد * و از نظر بزرگ و کوچک میگذرد * و اهل خرد می‌خرد و صاحبان تمیز بزر می‌آورد شعری می‌نویسید که از سستی و کهنگی عبارت لفظ آن چون تارهای عنکبوت بسودن لب از هم ریخته است * و از پیش پای افتادگی و لگدکوب قدم قلم گذشتگان خوردن معانی مضمونش به حرکت زبان خاک مذلت و غبار ندامت بر سر و روی خود بیخته * اگر شنیده‌اند که زادهٔ طبع عزیز است * این سخن گفتگوی بی‌تمیز * هر چند فرزند مانند نور نگاه است چشم پدر از خوب و زشت ظاهر او آگاه * هر شخص را که بر حسن و قبح زادهٔ خود دید نیست * در چشم صاحبان بینش از اهل دید نیست * نازک خیالان را گفتن گل تعقید لفظی ست * و سرودن حرف رنگ غنچه سکتهٔ معنوی * سرا پا در نگهت بوی گل پیچده‌اند * در پردهٔ نازکباف پیراهن مینا عارض بیرنگ پری دیده‌اند * به همه دیده حیران تماشای بهارند * و به چشم نظارهٔ حسرت زدهٔ شان روی گل چمن چون خار. نظم: حرف گل تا چند گوئی از کلامت شرم باد ـ عمر گل یک روز و عمر رنگ باشد نیم روز ـ وصف بوی گل بگو از رنگ بیرنگی بر آ ـ تاکشد هستی صدا بر نیستی اسپند سوز ـ. سخنان تیز و تند نوشتن از دلسوزی طرزی افغانست نه نشتر دلخراشی حریفان * نه هر حرفی که بر زبان گذرد باید نوشت و نه هر معنی که به خاطر گذرد باید نگاشت. نظم: صد بار دست رد به زبان سخن زدم ـ درگوش خلق تا که چو حرف به جا شدم * بیچاره اهل سخن محل گفتگوست * و روی حرف خوب و بد سخن با او * سخنگویان زمانهٔ ما گویا دیوان استادان قدیم را ندیده‌اند تا به داشتن چه رسد * هرگز شعر دیگر آن را نخوانده‌اند تا بنوشتن که پی برد * غیرت رهروان همراهان را بر روی خار مغیلان دواند * و اندیشهٔ هم پیشگی شمع پروانه را بی‌پروایانه دامن همت بر کمر زده چون شعله به سوختن رساند. نظم: شد سوزشم از دیدن شمع تو دو بالا ـ در کار مرا غیرت هم پیشه دواند * غیرت رهبریست بزرگ و همت رهنمایی‌ست سترگ * شاید سخنگویان از سخنان افغانی طرزی افغان رخسار عروسان معانی را به گلگونه سرخی عبرت و گلناری رنگ رشک غازهٔ تازکی زده و هر هفت کرده از پردهٔ عبارات رنگین شیرین و از حجاب الفاظ تضمین برون جلوه دهند

رقعه جهت قاضی طلا محمد پیشاوری که نادیده آشنا شده بود گفته

جناب قاضی ملاطلا محمد را به جان مشتاقم * به خیال می‌گذشت که وقتی طرزی افغان را درین بلد نابلد گذر افتد جناب قاضی صاحب که در میان صرافان قلب شناس معانی که امروز فکرسلیم و رای زرین‌شان چون طلای دست افشار دست فرسود و زبان زد شیرین تا خسرو است بسان سیم ساده دندانی از بن دندان به خنده سفید خواهد فرمود * و مانند لعل رخشان بد خشان لبی از دهن آشنا به تبسم از هم خواهد گشود ازین مقلوب روی نمود و قلب رخ گرداندن به اینکه وعده آمدن دادن در پیش مدعیان هنر طرزی را چون زر قلب بسکهٔ زرد روئی ندیم ندم ساخته است * هر دم مانند زرد رست با لب خندان صرافان قلاب سیه روزی گویند که طلای شما چرا چنین سکهٔ قلب باخته * و زر سرهٔ شما از چه رو نقد ناصرهٔ بیرنگی بر محک انداخت * و از چه شمار ابر شتهٔ شبه فروشان بازار ناروا جی منسلک ساخت * ازین گفتگوی یاران گاهی بسان سیم پاک در آتش حسرت می‌گدازم و دمی مانند زر صاف گداخته در بوتهٔ غیرت رنگ می‌بازم * با وجود اینها سهلست اشتیاق دیدارم آب کرده راه خانه‌ات کجاست که چون زر عیار از بسیاری کشمکش خود را از سیمکش کشیده به حضورت تابی خورم و بسان سیم بغیش آنقدر آب گردم که از جبهه سائی آبی بر روی کار آورم خانهٔ نابلای خراب که طرزیرا مانند آهن سرد افسرده ساخته باری اگر خود نمی‌آئید مرا طلبید و اگر مرا نه‌بینید گذارید که ترا بینم.

زخواهش صله بتعمیه از پادشاه

از خاک پای حضرت همایون شهریاری مدعائی می‌طلبم که اصل آن سه حرفست حرف اول آن نه بار قدم بر فرق ده گذاشته * تا از یک عدد به نود درجه برتر نشسته * و از بس مصدر صوابست صدر صد و اول صداقت و قلب مقصود و آخر اخلاص گشته * و صوت صدای صومعه نشینان ملا علی را از صمیم قلب چون صور اسرافیل شنیده از سر صفا برمیان قصریکه از گوشهای قصور بنیان مرصوص است قصد صعود نموده * حرف دوم آن به پای شش و پنج قدم برسه ده خود را بر اوج بیزوال کرسی سی پایهٔ حساب رسانیده * سر کلمهٔ لا اله الاالله و پای کمال تجلی جلال و جمال‌ست * و مصلح مابین اصلاح صلح کلی اسلام گشته * و لب لباب بیان کلام علی را به حضور اولی الالباب در جلا جل جلباب جلجلوتیه جلی تکلم نموده * و حرف سوم آن به سر پنجهٔ بیست و پنج انگشت فرق‌های هویت هاهو و قلب لاهوت و انتهای لا اله الاالله و زهٔ دامن جل جلاله را محکم گرفته و هر پنج هنگام ازدیاد عمر

شاهنشاه را ازهای هویت یا هوبد عاها می‌خواهد آمین * الحق صلهٔ لطافت این کلام طرزی افغان شان بزرگی خود پادشاه دل آگاه در خور است

هنگامیکه فرزندم محمود بیک بجهت تقدیم نمودن رسالهٔ اخلاق حمیده تصنیف طرزی که خود نوشته و تذهیب کرده به اسم حضرت سلطان عبدالحمید خان غازی به حضور اقدس شهریاری رفته بود بعد از تقدیم کردن جواب به سه ماه طول کشید اعضای پارلمینت دولت امیر تیمور قلب مطمئن به خدمت سلطان روح چنین مشورت کردند

اول نازک مزاج خان طبیعت * از جا برخواست و گفت که من کتابی که خوبی باطنی آن در انجمن پرانجم روشن رو زمان شام از آفتاب نصف النهار روشنتر است * و حسن ظاهری آن در اهل دل محفل حکومت از ماهتاب شب چهارده مبرهن‌تر * تصنیف کرده به دست مخدومم محمود بیک با سفارش خط والی پاشای دایرهٔ حکومت و مشیر پاشای سرعسکر دولت و استشهاد نامهای اعزهٔ ملت به حضور امیر المومنین و خلیفه المسلمین و سلطان الخاقین سلطان عبدالحمید خان غازی تقدیم نمودم به جواب خالی سر فراز نشدم پس من به چه عزت و آبرو با امنای دولت نشینم و به کدام چشم روی اعزهٔ ملک را بینم ناچار من ترک نعمت این دولت را خواهم کرد و این اهانت را قبول نخواهم کرد در مقابل این سخن اول مجرد خان گجراتی تجربه و قاضی بیک خجندی کاردانی و زیرکخان بدخشی دور اندیشی بر خواسته به اتفاق گفتند ای نازکمزاج خان طبیعت این کار را بر خود سهل گیر و آسان شمار کتابی تقدیم کردی جواب دادند او انعام فرمود نفرمود کار سهلست اگر خود برای خود دشوار نسازی از سخت و سست دشواری راه دور و دراز و جاه پر نشیب و فراز این متامل شو و از تهیدستی و قرضداری و سنگینی بار عیالداری بر خود اندیشه کن و مشقتهای سفر هندوستان و عراق را به خاطر آر و زحمتهای تردد بغداد و شام را یاد کن و سختیهای شبانه روز اسلامبول را نظر کن از بی‌خیالات فاسد صرف نظر باید کرد زبر دست خان افغانی همت وصف شکن خان کردی غیرت و سرباز خان کولایی ناموس و بر خوردار بیک خوارزمی بیک و علی مردان جز جانی جرءت و هیبت جنگ داغستانی شجاعت و شیر حمله خان روم الی تهور به اتفاق گفتند که ای برادران مگر مشقتهای ایام حکومت امیر شیر علی‌خان و زحمتهای عهد دولت امیر عبدالرحمن خان و جانکنی‌ها و جگر خواریهای وقت سردار شیر علیخان هندوستان را فراموش کردید پس پایدار بیک بخاری صبر و بردبار خان عرب تحمل و میرزا صادق کاشی

شکیبائی و طاهر بیک بغدادی طاقت و میرعبدالمطلب مدنی توکل علی‌الله بکشیدن بار این مشقتها و زحمتها ضامن شدند و برداشت حمل سنگینی این حمل گران را بردست همت گرفتند سخن را با اکثریت رای در پارلمینت از پیش بردند پس شمس العلمای دهلوی دینداری و میرآفتاب باشکندی دیانت و قاضی القضات فیروز آبادی امانت فرمودند عقل سالم و خرد پابرجا چسان تجویز می‌کند که از تحت لوای سلطان اسلام برآمده و سکونت شام شریف که دار انبیاء (ع) و مرقد حضرت یحیی (ع) و اصحاب عظام و اولیای کرام است گذاشته در زیر حکم بدعتیان بیدین درآیم مولوی جلال‌الدین قنیوی عقیدهٔ صاف و ملاد و پیازهٔ لاهوری یقین صادق و شیخ الاسلام تهتوی ایمان سالم و امام نووی طرابلسی استقامت شرعی و شیخ باباکمال خجندی زهد و تقوی گفتند راست و درست فرمودید لاکن ما این کار را نه بخود بسته‌ایم بلکه سه صورت را بحضور سلطان عرض کرده‌ایم اول ضم معاش و سکونت شام دویم بودن در بغداد بهمین معاش سیم رفتن ازین دولت واخراجات راه هر گاه حضرت سلطان این دو امر راکه سهل تراز رخصت است قبول نکنند و رخصت فرمایند معلوم است که نوشتهٔ تقدیر از لیست پس نوشتهٔ تقدیر به کزلک تدبیر حک نمی‌گردد و برای یقین صادق و عقیدهٔ کامل اینجا و آنجا تفاوت ندارد چنانچه خود طرزی صاحب گفته * نقص صفای دل نشود اختلاط غیر * از عکس کافر آئینه کافر نمی‌شود * پس بابا صادق اندرابی اندیشهٔ راست * وزکیخان کشمیری فکر رسا * و ملا مسیحای مصری خیال مستحکم * متفق شده به ثبوت رسانیدند پس به حضور سلطان روح و صدارت عظمای عقل و مشیردولهٔ خارجیه قلب آگاه چنان بیان فرمودند که اگر حضرت سلطان نظر بخاندانی و کمالات باطنی و ظاهری طرزی صاحب افغان نموده ازین دوکار یکی را مرحمت فرمایند طرز یصاحب علاوه برین ازین مملکت براید و جای دیگر برود سراسر غلط و خطاست و اگر یکی را نکنند رفتن ازین دیار از ضرروریاتست پس جمیع اعضای مجلس پارلمنیت برین بیان ختم نمودند و محضر به ثبوت شواهد محکمه یقین به امضاء رسید و این غزل را هم درین مشورت گفته بودم به حضور اعضای مجلس پارلمنیت خواندم مجلس هنوز تمام نشده بود که از اسلامبول تلغراب محمود بیک رسید که حضرت سلطان کتاب را بنهایت درجهٔ اعلی پسندید و به دست کتابدار خاص سپردند و هزار قرش ضم معاش و دو هزار قرش جهة اخراجات راه محمود بیک التفات کردند همه اعضای مجلس پارلمینت به دعای طول عمر و دوام دولت حضرت سلطان اسلام رطب اللسان گشته بخرسندی از جا برخواستند * خاتمه کتاب الحمدلله و المنه که دیوان بلاغت عنوان سردار حاجی صاحب طرزی افغان که ملقب از شاهان



The Illustrated London News, Jan. 3, 1880 مبارزین افغان در حال نبرد



The Illustrated London News, Sept. 20, 1879

بالاحصار کابل ـ محل دربار

ذیشان باستاد زمانست درین ایام نیک فرجام در مطبع فیض محمدی از همت بلند مردانه جواد طبع غیور با همت خوش عقیده مسلمان نیک نهاد جامع جمیع محسنات فیض محمد خان جمعدار ولد جیب اله خان بارکزایی ملک دین زائی با تمام رسیده و این از اتفاقات حسنه بلکه از حسن عقیدهٔ صاف و نیت صادق با اخلاص فیض محمد خان صاحب مطبعه فیض محمدیست که دیوان طرزی صاحب افغان به کراچی سند در مطبع افغانی چاپ شود و مهتمم چاپخانه برادرزادهٔ حقیقی طرزی محمدانور خان خلف سردار محمد سرور خان مرحومست که ایشان به نفس خود در اتمام چاپ این دیوان سعی بلیغ نموده منشی وکار پرداز آن که شب و روز متوجهٔ این کار بود عبدالباقی پسر محمد انور خان که صاحب زکاوت و دانش و مستقیم الاطوارست وکاتب این دیوان پسر بزرگ عاقل فهیم عالم نیک اخلاق صاحب دیوانست که اسم شان محمد زمان خان و از همه رنگین تر این است که دو اوین استادان پس از مرگ شان چاپ شده و مصنف این دیوان طرزی افغان الحمد لله در شام جنت مشام به کمال عزت قبولیت خاص و عام در قید حیاتست گویا کمال خان و هنر بیک از خانزادان طرزی افغانست که صاحب مطبعه و مهتمم و منشی وکاتب جمله وجود شخصی طرزی افغانند. نظم بدیهه: طرزی گره و سوزن این تار زیک سلسله است * هر دو بار شتر جمله ازین قافله‌ست * بانی مطبعه و مهتمم و صاحب شعر * یک وجودند به هم‌کی به کجا فاصله است * بسکه در راه هنر سعی دویدن دارم * به کف پای من از دانه دل آبله است * پیش چون تیر زیاران به ریاضت رفتم * قوت کوشهٔ بازوی کمان از چله است * زان دلم بار غمش تا بسر چرخ کشید * که جگرداری زور دلم از حوصله است * طرزی تا چند زنی لاف وگزاف بیجا * خامشی سرمهٔ آواز صدای گله است *

تمام شد بعون الملک المنان دیوان بلاغت و فصاحت عنوان جناب قبله گاهی‌ام طرزی صاحب افغان ادام الله برکاته در کراچی بندرسند یوم چهارشنبه بیست هفتم محرم الحرام سنه ۱۳۱۱ در مطبع فیض محمدی بسعی و اهتمام برادرم محمد انورخان به دست خط محمد زمان نوشته حلّه طبع پوشید. امیدوارم که خطا و سهو آنرا به ذیل عفو پوشیده درگذرند و دربارهٔ این مجرم سراپا تقصیر دعای مغفرت و آمرزش مرحمت کنند.

قصاید

حمد و ثنای حق تعالی و نعت محمد مصطفی (ص) منقبت چهار یارکبار و امامین باوقار رضی‌الله تعالی عنهم

جهان چنان شده گلزار از نسیم بهار
که موج گل به چمن بر گذشته از دیوار

زاعتدال هوا بسکه باغ شد مرطوب
زسبزه آئینهٔ آب یافته زنگار

روان به پای درختان به صحن بستان آب
نمونه‌ایست زجنات تحتها الانهار

به باغ لاله برافروخته چراغ منیر
شکوفه خوانده به گلزار مطلع الانوار

زجوش لاله و گل بسکه شد فروزان باغ
تو گوئی آتش سوزان فتاده در گلزار

زبسکه هست درین فصل اعتدال هوا
زشعله لاله و گل می‌دمد به جای شرار

زشوق مقدم گل نعره برکشد بلبل
به پای سبزه کند نقد جان شکوفه نثار

صبا به تهنیت آرد زصد هزار قدم
شمیم نگهت گل راز جانب گلزار

زبوی گل شده گلشن نمونه فردوس
زعطر گشته چمن رشک کلبهٔ عطار

بسان چشمه کنون از تنور جوشد آب
چنانچه هست روایت زنوح در اخبار

شد از ترشح باران عذار شاهد گل
بسان روی عرقناک شاهد خمار

تو گوئی از سر نو خون کومکن زده جوش
زبس دمید شقایق به دامن کهسار

به حیرتم چه ادا گل به کار بلبل کرد
که یک زمان نه‌نشیند خموش از گفتار

ربوده طاقت و صبر و قرار ازمستان
فغان بلبل و صوت هزار و نالهٔ سار

زنگهت سمن و از شمیم گل گوئی
صبا گشاده به گلزار نافه‌های تتار

عجب مدار گر از اعتدال فصل ربیع
دمد شکوفه زشاخ شکستهٔ اشجار

فتاده در قدح لاله ژاله زانکه کند
ازان پیالهٔ سرشار دفع رنج خمار

به هر طرف متمایل شده چو مستان سرو
گرفته بازوی او با هزار دست چنار

زبسکه خوردن می عام شد درین ایام
رود زصومعه زاهد به خانهٔ خمار

خوشست باده گلگون و خاصه در گلشن
به روی سبزه به پای گل و به صوت هزار

درین بهار به گلزار گر گل اندامی
زروی ناز زند گل به گوشهٔ دستار

بود همان تر و شاداب تا بهار دگر
زاعتدال هوا و طراوت سرشار

به گوش شاهد گل هر سحر به وصف چمن
زبان غنچه فغانها کند به صوت هزار

فتاده بر قدم گل کلالهٔ سنبل
گرفته سبزهٔ نورسته لاله را به کنار

به باغ سوسن آزاد با هزاران شوق
زبان گشوده به تسبیح خالق جبار

بزرگوار خدائی که انفس و آفاق
به واحدیت ذاتش همی کنند اقرار

به جنب هستی او هر چه هست باشد نیست
که لیس فی وسط الدهر غیره دیار

زصنع قدرت او آیه ایست هفت فلک
زجود رحمت او نسخه ایست هفت بحار

نمونه‌ایست زلطفش بهشت و حور و قصور
شراره ایست زقهرش جحیم و دوزخ و نار

چو نفخ صور سرافیل بانگ بردارد
شود زهیبت او محو از جهان آثار

که خطبهٔ لمن الملک را جواب دهد
به جز خدای که لله واحد القهار

به کائنات حیاتی نماند از ذی روح
به روزگار شماری نماند از جاندار

بساط سبع سماوات را به هم پیچند
بسان صفحهٔ قرطاس وکاغذ طومار

همه زوال پذیرند غیر ذات خدای
قدیر و قادر و پروردگار لیل و نهار

زترس و بیم پدر رانه شفقتی به پسر
زخوف و رعب نه معشوق را امید از یار

فغان و ناله کنند انبیا که وانفسا
به خویشتن همه مشغول زامتان بیزار

دران مقام کسی را نه رحمتی برکس
به غیر احمد مختار و عترت اطهار

زیک طرف حسنین وز یک طرف زهرای
زیک طرف سر اخیار چاریار کبار

همه گرفته به کف گیسوان مشک افشان
همه کنند به جان لفظ امتی تکرار

گشاده دست شفاعت به نزد خالق خلق
که رحمتی بنما سوی امت ای غفار

اگر چه مدحت ذاتت نه حد همچو منی است
به قدر دانش خود شمهٔ کنم اظهار

محمد عربی شاه خطه لولاک
که هست بر همه پیغمبران سرو سردار

محمد عربی باعث وجود جهان
که بود همچو پدر بر مهاجر و انصار

محمد عربی آنکه از کمال شرف
بود شریعت او نقد کون را معیار

محمد عربی آنکه از رهٔ معنی
بر انبیاست مقدم بر اولیا سالار

اگر نه واسطهٔ آفرینش او بودی
نمی‌نمود خدائی خود خدا اظهار

مرا که هست چنین سروری شفاعت خواه
چه باک زآتش سوزان و خوف روز شمار

زبعد حمد خدا نعت خواجهٔ دو سرا
شنو مناقب و اوصاف چاریا کبار

پس از مدایح صدیق و حضرت فاروق
کنم محامد عثمان و حیدر کرار

چهار کان سخاو چهار بحر عطا
چهار راهنما و چهار شرع دثار

یکیست هادی ایمان یکیست جان جهان
یکیست جامع قرآن یکیست فخر کبار

چهار ناصر دین و چهار رکن رکین
چهار مهر مبین و چهار اولوالابصار

یکی ستوده خصال و یکی همایون فال
یکی سپهر کمال و یکی جهان وقار

چهار بدر منیر و چهار ابر مطیر
چهار میر وزیر و چهار عدل شعار

یکیست عذب فرات و یکی خجسته صفات — یکیست آب حیات و یکی دُر شهوار
چهار رکن حطیم و چهار عرش عظیم — چهار دُر یتیم و چهار شرع مدار
یکیست صاحب غار و یکیست عدل شعار — یکی سپهر وقار و یکی شهٔ کرار
ازین چهار یکی گر کسی خلاف کند — سیاه باد رخش نزد خالق جبار
چو نیست حد تو طرزی مدایح ایشان — خموش باش به عجز و قصور کن اقرار
به مصطفای معلی و آل و اصحابش — درود و رحمت حق باد تا به روز شمار
همیشه تا که بود در چمن به فیض نسیم — زشبنم سحری بر عذار گل اقطار
محب آل نبی سرخ روی و خندان باد — چنانکه گل به چمن بشکفد به فصل بهار
عدوی دولت شان زرد روی و غمگین باد — بسان نرگس بیمار دائماً بردار

در نعت سیدالمرسلین شفیع المذنبین محمد صلی‌الله علیه و علی آله و سلم

حقهٔ لعل لبش قیمت مرجان شکست — خط خوش دلکشش رونق ریحان شکست
غنچهٔ خندان او دامن گل بر درید — گلشن رخسار او رنگ گلستان شکست
عقرب زلف کجش دور قمر حلقه زد — تا خم گیسوی او بر مهٔ تابان شکست
ناوک مژگان او دیدهٔ بادام دوخت — پستهٔ شیرین او شور نمکدان شکست
از نگهٔ گرم او باده به مینا گداخت — از لب یاقوت او لعل بدخشان شکست
لعل می‌آلود او رنگ زیاقوت برد — دست نگارین او پنجهٔ مرجان شکست
لعل فسونساز او رنگ تبسم چو ریخت — غنچه گریبان درید پستهٔ خندان شکست
ابروی او از کمین کرده کمان را بزه — نرگس او بر دلم ناوک مژگان شکست
زنگی زلفش زچین تاخت به ملک ختن — ترک نگاهش سنان بر دل ترکان شکست
تو سن خوبی زبس تاخت به میدان حسن — گوی دل عاشقان در خم چوگان شکست
نرگس جادوی او رهزن اسلام گشت — طرهٔ هندوی او گردن ایمان شکست
دل ززلیخا ربود لیلی شیرین وشم — خوبی عذرای حسن زان مهٔ کنعان شکست
کار مرا طره سان رفت و پریشان نمود — عهد مرا همچو زلف آمد و آسان شکست
عشق وی اندر دلم آتش سوزان فکند — شوق ویم در جگر سوزن مژگان شکست
کرد دلم را دونیم همچو سرانگشت شاه — کز اثر معجزه ماه درخشان شکست
شاه نبوت نسب سرور امی لقب — آنکه به نطق و بیان داد به حسّان شکست
شوکت دینش ببرد رفعت عیسی زیاد — منزلت و شان او قدر سلیمان شکست
آیت قرآن او ناسخ تورات شد — مرتبه‌اش رتبهٔ موسی عمران شکست

بـــازوی ایـــمان او بست کـــف کـــفر را | پـــنجهٔ احســـان او گـــردن شـیطان شکست
پـــایهٔ دربـــان او از ســـر گـــردون گـذشت | رفـــعت ایـــوان او رتـــبهٔ کـــیوان شکست
خـــاک کـــف پـای او آب رخ گـل بـریخت | بـــندهٔ درگـــاه او شـــوکت شـاهان شکست
حـــقهٔ یـــاقوت را تـــا بـــه تکـلم گشود | قـــدر در لعـــل را در جگـــر کـــان شکست
کـــرد فـــلک را دو تـــا لنگـــر تـــمکین او | گـــردن خـــورشید را درگـه جـولان شکست
لشکـــر کـــفار را ســـاخت پـریشان دمـی | چـون بـه صـف کـار زار دامن خفتان شکست
تـــا بـه کـمان از کـمین بست زه از بـهر کـین | در دل اعـــدای دیـــن نـاوک پـیکان شکست
تـــیغ شـــرر بـار او رخـنه بـه خـار افکـند | گـــر زگـران سـنگ او گـردن گـردان شکست
خـام کـمندش بـه خـم گردن قیصر بـه بست | ســـم ســمندش بـنعل گـردن خـاقان شکست
بـرق سـنانش شـرر در جگـر سـنگ سوخت | آب دم خـــنجرش مـــوجهٔ عـــمان شکست
مـــوهبت عـــام او پشت فـــلک کـرد خـم | قـــوت انـــعام او پـــنجهٔ احســـان شکست
بـــر ســـر احـباب او ریـخت گـل خـرمی | در دل اعـــدای او خـــار مـــغیلان شکست
ای شـــرف انـــبیا مـــعدن جـــود و سـخا | ای کـــه کـــفت در عـطا داده بـعمان شکست
حـــقهٔ فـــیروزه رنگ گـــوهر سیاره بـخت | ســـنگ جـفا تـا تـرا گـوهر دنـدان شکست
نـــامهات از راه جـــهل خسـرو بـیدین درید | دبـدبهٔ خسـرویش بـین بـچه عـنوان شکست
تـا بـه زمـین قـصر دیـن گشت زتـو سربلند | طـاق انـوشیران بـا هـمه سـامان شکست
پـــیش رخ انـــورت مـاه شـد انـدر محاق | وز لب چـون کـوثرت چشـمهٔ حـیوان شکست
شـرع تـو چـندان فکـند غـلغله کـز هـیبتش | رفت گـمان آنکـه یـافت گـنبد گـردان شکست
داد بـــه احـباب تـو حـضرت سـبحان مـدد | داد بـــه اعـــدای تـــو ایـزد یـزدان شکست
شـرع مـتینت بـه حکـم حـاکم احکام شد | دیـن مـبینت بـه قـدر جـملهٔ ادیـان شکست
گـــر رودم ســـر زتـن دل زتـو نـتوان گـرفت | ور رسـدم جـان بـه لب عهد تو نـتوان شکست
تـــا ابـــدش در جـهان هـیچ درسـتی مـباد | هر کـه بـه عـهدت زجـهل بیعت و پیمان شکست
گـرچـه بـه مـدح اویس خـامهٔ سلمان مدام | نـغمهٔ بـلبل بـه بست مـدح سخندان شکست
طـــبع مـــن از لطـف تـو آب رخ در بـریخت | نـظم مـن از فـیض تـو گـوهر غلطان شکست
تـــا گـهر مـدحتت سـفت بـه الماس طـبع | پـایهٔ شـعری بـه شـعر طـرزی افغان شکست
تـــا کـه بـه قـصر سـپهر از اثـر نـفخ صـور | آورد انـــدر دمـــی راه بـــه ارکـــان شکست
پـــایهٔ شـــرع تـــرا بـــاد چـنان مـحکمی | کـــز حـرکات سـپهر نـبودش امکـان شکست

قصاید چهار فصل در منقبت چهار یار کبار. بهاریه در مدح حضرت صدیق اکبر رضی‌الله تعالی عنه. صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی‌الله عنه. شتائیه در مدح حضرت عثمان رضی‌الله عنه. خریفیه در مدح مظهر العجائب حضرت علی رضی الله تعالی عنه

بیا که فصل بهار است و باغ خندانست — زجوش لاله و گل هر طرف چراغانست
چمن زسنبل وگل بوستان فردوس است — زمین زسبزه ور یحان ریاض رضوانست
شمیم باد به گلزار عنبر آمیزست — نسیم صبح به گلشن عبیر افشانست
اگر نه سنبل مشکین زبوی گل شده مست — چرا مشوش و آشفته و پریشانست
وگر نه بوی گل از دست برد بلبل را — چرا به صحن چمن سرخوش و غزلخواست
به روی شاهد گل چشم نرگس شهلا — بسان دیدهٔ آئینه محو و حیرانست
درخت غنچه به گلزار و لالهٔ حمرا — نشان حقهٔ یاقوت و شاخ مرجانست
شکوفه بهر قدوم نثار یوسف گل — درم فشان به چمن همچو پیر کنعانست
بیا به باغ نظر کن نشاط و غم با هم — که غنچه خنده زنانست و ابر گریانست
کنون چو بلبل شوریده مست و سرخوش باش — که گل پیاله به کف لاله کاسه گردانست
مگر شنیده حدیث قدوم یار رسول — که عندلیب به گلشن هزار دستانست
یگانه سرور دین شاهباز صدق و یقین — که تازه از رخ او نوبهار ایمانست
امام و رهبر تحقیق حضرت صدیق (رض) — که عارضش شرف آفتاب تابانست
به چشم اهل یقین از کمال عز و شرف — غبار درگه او سرمهٔ صفاهانست
زقدر و منزلتش فکر و هوش مبهوتست — زجاه و مرتبتش عقل و فهم حیرانست
غلام درگهش اسفندیار و جمشید است — کمینه چاکرش افراسیاب و خاقانست
سپهر جود و سخا آسمان حلم و حیا — چراغ راه هدی شمع بزم ایقانست
زباد آتش قهرش شراره‌ایست جحیم — زخاک درگه او رشحه آب حیوانست
رخش به نور و صفا غیرت مه و مهر است — کفش به جود و سخارشک بحر عمانست
به روز رزم زچوگان تیغ خونریزش — بسا سری که به میدان چو گوی غلطانست
به گاه معرکه از باد خنجر تیزش — بسا تنی که به مانند بید لرزانست
شها کمینه غلام تو طرزی افغان — زیمن مدح تو امروز رشک سلمانست
به جان اگر بفروشند خاک پای ترا — زروی صدق روان می‌دهد که ارزانست
هر آنکه حب تو دارد بود به صدر جنان — هر آنکه بغض تو دارد به قهر یزدانست
دران دمی که رسد جان ناتوان بر لب — امید من زتو ای شهریار دین آنست
که ظل مرحمتت سایه افکند بر سر — از آنکه لطف تو درمان دردمند است
زعاجزان به نظر فیض خود دریغ مدار — که فیض وجود و کرم شیوهٔ کریمانست

به آستان خودم کن طلب که دور از تو / به عین سلطنتم قندهار زندانست
بهار عمر محب ترا خزان مرساد / همیشه تا که بهار از پس زمستانست
رخ عدو تو باد ابسان برگ خزان / مدام تاز خزان باد برگ ریزانست

قصیده صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی‌الله تعالی عنه

زآفتاب چنان گرم شد هوا امسال / که از حرارت آن سوخت همچو شمع نهال
حباب نیست که بینی به روی آب روان / که شد زتاب هوا بر رخش عیان تبخال
فتاده طائر وهم و خیال از طیران / زبسکه سوخته از تاب گرمیش پر و بال
عجب نباشد اگر ماهیان شوند کباب / زسوز آتش دل هر زمان در آب زلال
شده به بام فلک هر زمان سریع السیر / نهاده‌اند بر آتش مگر که نعل هلال
شود زسوز جگر اندرین هوا اخگر / اگر در آب زلال اندر افکنند زکال
مگر زتاب هوا تب گرفته دریا را / که خشک گشته لب وکام او بسان سفال
شده زتاب هوا بسکه بیقراری عام / زروی یار جهد چون سپند دانهٔ خال
به عزم جلوه اگر یار پا نهد به زمین / بسان شعلهٔ جواله گردش خلخال
شده حرارت خورشید بسکه عالمسوز / بسان کوره حداد گرم گشته جبال
چسان شکایت گرما کنم درین موسم / که خشک گشته زتاب هوا زبان مقال
چگونه شکوه کنم زین حرارت جانسوز / که شد زگرمی دل خامه بر کفم چون نال
سموم باد جهنم شده نسیم صبا / شرار دوزخ سوزان بود شمیم شمال
زتاب گرمی دل سوزدش زسر تا پا / کمیت فکر گر آرد سموم او به خیال
گریزم از اثر شعله خیزاین گرما / به زیر سایهٔ الطاف آسمان جلال
حبیب خالق و مخلوق حضرت فاروق / که هست قبلهٔ اجلال وکعبهٔ آمال
نظر به جود سخایش عطای بحر امساک / نظر به وصف صفاتش زبان ناطقه لال
سپهر شرع مبین آفتاب ملت و دین / محیط علم و یقین بحر جود وکان نوال
به پیش دست جوادش عطای ابر خطاست / از آنکه بخشش او دارد آب در غربال
زپاس معدلتش رام شد چنان دد و دام / که موی میش کند شانه گرگ با چنگال
زبس به عالم امکان نباشدش مانند / به روی آئینه مشکل که بینیش تمثال
زبسکه بحر عطایش نموده در پاشی / بعهد او نگشاید کسی زبان سوال
سپهر رتبت وگردون و قار و عدل شعار / فرشته خصلت و مه طلعت و ستوده خصال
چنان زدوده غبار کدورت ازعالم / که نیست در دل اهل زمانه گرد ملال
به عزم رزم گذارد چو پا به چشم رکاب / زشوق فتح و ظفر آیدش به استقبال

رفیع مرتبتا آفتاب منزلتا
مباد معدلتت راز دور چرخ زوال
توئی که نیست به عالم ترا به علم نظیر
توئی که نیست به گیتی ترا به حلم همال
اگر چه پادشهان جهان به مسکینان
دهند درهم و دینار در زمان سوال
تو آن شهی که به گاه عطا و وقت سوال
دُر و گهر به سپر می‌دهی و زر به جوال
خور از سپهر چهارم زبهر کسب شرف
طواف کعبهٔ کوی تو می‌کند مه و سال
نهاده در ره تو سروران جبین نیاز
ستاده بر در تو خسروان به صف نعال
چسان زعدل تو منکر شود کسی از جهل
که هست نام نکوی تو بر عدالت دال
شها غلام تو طرزی که مدایح تو
گذشته از سر جاه و جلال و مال و منال
زقندهار طلب کن بر آستان خودت
زراه مرحمتت جادهش به صف نعال
همیشه تابود این موسم تموز و خزان
مدام تا بود این دور ماه و گردش سال
محب قدر ترا صبح وصل چون ایام
عدو جاه ترا شام هجر باد لیال

قصیدهٔ شتائیه در مدح حضرت عثمان ذی النورین رضی‌الله عنه

رسید موسم دی ماه و ابر بست نقاب
کنون نه وقت درنگ است ساقیا بشتاب
بیا که عالم آبست و دور باردهٔ ناب
درین جهان خراب از شراب روی بتاب
به رغم لشکر سر ما بگیر ساغر می
به دفع باد مخالف بنوش بادهٔ ناب
شکوفه بار چو شد برف و دُر فشان باران
زمان زمان می است و اوان اوان شراب
زسرد مهری فصل شتا و شدت برد
خنک کسی که شود گرم زآتش می ناب
هواز کثرت برف است همچو قلزم ژرف
زمین زموجهٔ آبست لجهٔ سیماب
زمین زبرف شده همچو زمهریر از یخ
جهان زآب شده چون حباب خانه خراب
زبسکه برف ببارید زآسمان به زمین
گذشته ابلق ایام راز پشت رکاب
کراست طاقت یار اکنونکه از سرما
وشق کشیده ببر آفتاب هم زسحاب
زبس تموج ابر و تلاطم باران
زآب خانه به دوش است عالمی چو حباب
درین رطوبت و سرما گر پناهی نیست
به غیر پرتو لطف شه سپهر جناب
امیر و سرور کونین شاه ذالنورین
جناب حضرت عثمان و ثالث اصحاب
سحاب حلم و حیا آفتاب جود و سخا
سپهر علم و حیا قبلهٔ اولی الالباب
امین شرع مبین کاشف علوم یقین
رواج ملت و دین نور مسجد و محراب
زظلم خصم چو آن جان پاک رفت به خاک
زچرخ نعره برآمد که لیت کنت تراب
شهی که حکمش اگر برفلک رسد بد می
فلک شکافته گردد زمد تیر شهاب
وگر صلابت او بانگ بر زمانه زند
زهم جدا فتد این خیمهٔ بلند طناب

زتیغ تیزش اگر شعلهٔ به بحر افتد
زتاب آتش قهرش شود نهنگ کباب

شها سپهر جنا با ستوده القابا
توئی که کرده ترا یار خود رسول خطاب

شده زعدل تو همخانه باز با تیهو
شده زپاس تو هم آشیانه کبک و عقاب

به پیش چشم سیاه تو شد خزان نرگس
به پیش عارض ماه تو شد زشرم گل آب

عدوز خوف کجا جان برد که از ره طبع
عدوست همچو کتان خوف تست چون مهتاب

زبسکه از دم تیغ تو خون شود جاری
زخون خصم شود پای مرکب تو خضاب

برون زغار نیاید زخوف تا دم مرگ
خیال تیغ ترا بیندار پلنگ به خواب

به پیش عارض ماه تو آفتاب زشرم
بسان ذره نهان گشته در حجاب سحاب

شها غلام تو طرزی که در مدایح تو
زبحر طبع فشاند هزار دُر خوشاب

نظر به درگه لطف تو دارد از هردر
نظر به رحمت و فیض تو دارد از هر باب

امیدوار چنانست کز رهٔ احسان
کنی ورا زغلامان خود به حشر حساب

بود فقیر تو سر از فقیر خویش مپیچ
بود غلام تو رو از غلام خویش متاب

همیشه تا که زسردی شود زمین چون یخ
مدام تا که زباد انجماد یا بد آب

بود محب تو همچون گهر عزیز آنقدر
بود عدو تو همچون حباب خانه خراب

قصیده خریفیه در منقبت شاه ولایت حضرت علی رضی الله عنه

خزان رسید به بستان زقدرت یاری
زعلت یرقان باغ یافت بیماری

زبرگ ریزی باد خزان درختان را
رسیده گاه سبکباری از گرانباری

اگر نه عارضهٔ هست باغ راز چه یافت
به سرخ روئی او راه زرد رخساری

چنان گرفت تب لرزه نخل بستان را
که نیست هرگزش امکان خویشتن داری

بسی به ناز و نعم غره بود باغ کنون
کشیده نعمت و اقبال او به اد باری

بسی به دولت آذار فخر داشت بهار
چه واقع است که آذار او شد آزاری

مگر رسید به بلبل غم زبان بندی
مگر بسار رسید است علت ساری

که آن نمی‌کند آهنگ نالهٔ سحری
که این نمی‌کند آغاز نغز گفتاری

شد آنکه بلبل شیرین سخن بدی خوشخوان
کنون به باغ شده زاغ دل سیه قاری

نهاده باد خزان بار غم به دوش چمن
رسیده باد دی اندر پیش به سرباری

اگر چه بود بهاران گهٔ درم ریزی
کنون به وقت خزانست گاه زرکاری

فکنده فرش زر اینک خزان به صحن چمن
ستاده ابر کنون از پی گهر باری

به جویبار زبس باد برگ زرد افشاند
به جای آب روان گشته زعفران جاری

زوضع باد مخالف چمن همی آید
به دیده گاه زر اندود گاه زرکاری

درخت گل زنسیم خزان کنون بنگر / به جای سیم به گلزار کرده زرباری
به بوستان زگل و لاله رنگ و بوئی نیست / زبس گشاده خزان دست در جفا کاری
نه کس به سیر چمن می‌رود نه گلچیدن / درین زمانه عجب دولتی‌ست ناداری
به صحن باغ نسیم خزان بیا بنگر / چسان به سبزهٔ زنگار کرده زرکاری
چگونه شاهد گل را سموم باد خزان / به دل نموده به زردی عذار گلناری
کنون زباد خزان در فراق لاله و گل / رسیده بلبل دلخسته را جگر خواری
کلاه لاله ربود وقبای غنچه درید / رسید باد خزان در چمن به طراری
ایا نسیم خزان تا به کی به باغ دلم / کنی چو باد سموم از جفا ستمکاری
مگر زصولت و خشم شهنشهی غافل / که می‌کنی به گلستان من شرر باری
شهٔ سریر امامت علی اعلاء قدر / که بر شجاعت او ختم گشته کراری
به دار ملک ولایت به شرع پیغمبر / وراست مرتبه سروری و سرداری
به روز معرکه از ضرب تیغ خونریزش / بسان آب روان گشته جوی خون جاری
بود به مملکت علم و حلم وجود و سخا / سزای سروری و لایق کله داری
زرمح اوست طراوت به مزرع ایمان / زتیغ اوست نضارت به ملک دینداری
شها امام مبینا مروج دینا / توئی که از تو نیاید به جز نکو کاری
درخت شرع نبی از تو یافت سر سبزی / بنای دین مبین از تو یافت معماری
حباب وار بود محض پوچ مغزیها / کسی که با تو کند دعوی کله داری
به روز خلق تو گر نفخهٔ صبا بختن / به نافه خون شود از رشک مشک تاتاری
به پشتبانی عدل تو ای شهٔ عادل / به چشم باز زند پنجه کبک کهساری
ندیده چو ن تو امیری جهان پیر به خواب / ندیده چون تو دلیری سپهر دواری
به روز رزم توئی سرفرازی و عزت / به روز جنگ زدشمن مذلت و خواری
نزار ساخت دم خنجر ترا چون موی / عدو زتیغ تو از بسکه می‌کند زاری
زعلم و فضل وکمال تو کس نشد منکر / مگر کسی که زاسلام و دین بود عاری
چهار عنصر و نه آسمان و هفت زمین / کنند بر در تو طرح چار دیواری
زبیم قهر تو ای شهسوار عدل شعار / زپاس عدل تو ای شهریار دینداری
زباده نوش هوای شراب رفته ز یاد / زمیفروش فراموش گشته خماری
به وصف ذات تو ای شاه شیر گیر نکرد / بسان طرزی افغان کسی شکر باری
همیشه تا که بود از پی بهار خزان / مدام تا به جهان صحت است و بیماری
رخ محب تو بادا شکفته چون گل سرخ / نصیب دشمن تو باد زرد رخساری
هر آنکه حب تو دارد شود دلش روشن / هر آنکه بغض تو دارد دلش شود تاری

قصیدهٔ شش گل بهار در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی اله و سلم. قصیدهٔ گل در منقبت شاه بغداد قدس الله تعالی سره. شکوفه در منقبت حضرت ابابکر صدیق رضی‌الله تعالی عنه. بنفشه در منقبت حضرت عمر فاروق رضی‌الله تعالی عنه. لاله در منقبت حضرت عثمان رضی‌الله تعالی عنه. نرگس در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله تعالی وجهه.

قصیده اول

ای رخ گلدسته‌ات نسرین دامان بهار / قامت برجسته‌ات سرو خرامان بهار
گل چسان گردنکشی از فرفروردین کند / هست چون گلشن سراسر زیر فرمان بهار
در بهار و گل به جز اسم و مسمی بیش نیست / چیست عهد خسرو گل فصل دوران بهار
دست گل بر شاخ بند و عندلیبان در چمن / پیش رویت گر کشد سر از گریبان بهار
شد صبا گلزار و گلبن تخت و آصف عندلیب / باد هدهد غنچه بلقیس سلیمان بهار
از هجوم غنچه گلشن صید پیکان خورده است / گلشن از بس خورده بر دل نوک پیکان بهار
از رخ اطفال گل رنگ طراوت می‌چکد / شیر شبنم میمکد هر دم زپستان بهار
بسکه هر گل از صفا آئینهٔ شبنم گرفت / گشت چون عینک مصفی سقف ایوان بهار
لاله و نسرین و گل از بس هجوم آورده است / نیست جای ماندن یکپا به میدان بهار
عکس رخسار صفا پرورت از آئین حسن / هر طرف آئینه می‌چیند به دکان بهار
خندهٔ دندان نمایت جلوهای برق حسن / دامن حسن عرق ریز تو دامان بهار
تا قیامت موج گل سر از گریبانش کشد / روی گلگون پاک اگر سازی به دامان بهار
خاک پایت را برد مشاطه باد صبا / تا کشد چون سرمه در چشم غزالان بهار
دل زداغ سوختن سازد چراغان در چمن / برق حسنت تا که شد شمع شبستان بهار
چشم جادوی تو از افسون گران شهر حسن / زلف هندوی تو از آتش پرستان بهار
چشم سرمست تو یعنی می‌پرستان چمن / لعل خندان تو یعنی شکرستان بهار
تیغ ابرویت بود یا شهپر طاوس قدس / چشم مخمور تو باشد یا غزالان بهار
چیست خط مشکبارت سبزه گلزار جان / چیست زلف تابدارت سنبلستان بهار
طرهٔ همچون کمندت رشتهٔ جانهای پاک / قامت سرو بلندت سرو بستان بهار
پیش قدت سبزهٔ خوابیده می‌آید به چشم / صد خیابان سرو اگر آرد گلستان بهار
آه قمری سرو را چون پند مجنون می‌کند / سرکشی از سر بنه با خاکساران بهار
تا قد سرو تو سر افراخت در صحن چمن / خاک می‌گردد چو سبزه سرفرازان بهار
دیدهٔ تاریک باغ از غم سیاهی می‌کند / گر نباشد عارضت گلجام ایوان بهار

بسکه ببروی تو چشم غنچه تنگی می‌کند
تنگتر از حلقهٔ میم است میدان بهار

بر لب گل بوسه زد بادش چنان زد بر دهن
کز دهانش همچو شبنم ریخت دندان بهار

زیر پایت گر بمیرم باغ حسنت تازه باد
نقد جان بلبلان باد ابقربان بهار

ای رخ بشکفته‌ات گلدسته باغ ارم
وی لب چون پسته‌ات بادام خندان بهار

باغ و بستان این قدر مضمون رنگینی نداشت
از خط و خال تو دارد زیب دیوان بهار

باغ رحمت گلستان لطف حق گلزار فیض
آبشار ابر احسان سرو بستان بهار

احمد مختار کز بحر کرمهایش نمی‌ست
تازه روئیهای گلشن ابر احسان بهار

در بهار گلشن فضل خداوند جهان
انبیا گلزار وی چون آب باران بهار

گر گل رویش نمیرست از گلستان قدم
نه چمن بودی نه نسرین نه گلستان بهار

ابر لطفش گر نمی‌شد آبیار باغ کن
نی نمو در نامیه نی نم به باران بهار

آسمان از باغ قدرش برگ سبزی بیش نیست
یک نمی از بحر لطفش شوکت و شان بهار

تا عقیق آن لب از کام عدم آمد برون
یافت رنگینی زعکسش گوهر کان بهار

هر چه می‌بینی درین عالم زنیک و زشت و بد
از طفیل اوست کامد در بیابان بهار

روی گلگونش بود دیباجهٔ دیوان حسن
خط مشکینش بود سر خط عنوان بهار

زلف پرچینش شکنج سنبل باغ ارم
لعل نوشینش گل گلزار خندان بهار

قامت برجسته‌اش سرو خرامان جنان
لعل همچون بسته‌اش شور نمکدان بهار

نرگس فتان او بادام گلزار قدم
گوهر دندان او درهای غلطان بهار

ای لب جان پرورت سرچشمهٔ آب بقا
وی غبار درگهت تاج سلیمان بهار

ای به پیش روی تو چون سبزه گلهای جهان
وی زرشک خلق تو صد خار در جان بهار

در چمن گر پرده از رخسار بالا افکنی
صاف جان ریزد به جای آب باران بهار

در ازل چون خوشه چین خرمن حسن تو بود
زان سبب سر سبز آمد کشت دهقان بهار

سبزه تا گل هر چه می‌بینی طفیل روی تست
رسته بر بوی تو این پیدا و پنهان بهار

گل به پیش سبزه اقرار غلامی می‌کند
گر رسد پروانهٔ لطفت به دیوان بهار

تا گل رویت شکفت از باغ امکان دمبدم
سرکشد فردوس از جیب گریبان بهار

چونکه مهمان عزیزی خوان سالار قدم
نعمت الوان کشد پیش تو بر خوان بهار

تا فشاند زیر پایت ای دریکتای حسن
لعل و یاقوت و زمرد آوردکان بهار

این غزل طرزی به باد عارضت میخواند صبح
آب شد چون شبنم گل عندلیبان بهار

ای رخ گلگون تو سرمشق دیوان بهار
وی خط مشکین تو فصل گلستان بهار

هر نفس بر بوی تو نقاش باد صبحدم
صورت گل نقش می‌بندد بر ایوان بهار

آیت و اللیل آمد خط مشکینت به باغ
سوره نور است رخسارت به قرآن بهار

نیست در دوران حسنت غنچه محتاج چمن　　می‌دهد روی گل افشان تو تاوان بهار

شاهدان گلرخ گلزار از روی شرف　　خاک درگاه تو می‌روبد به مژگان بهار

گلشن جان از فراق عارضت پژمرده شد　　باغ خشک و زرد می‌گردد زهجران بهار

یا رسول الله یا سرو ارم یا باغ جان　　کز تو دارد تازگیها باغ و اغصان بهار

طرزی مسکین ادای شکر نعمت چون کند　　بلبل بیچاره نتوان گفت احسان بهار

بسکه مانندت نباشد در گلستان وجود　　سایه هم رویت ندید ای ماه تابان بهار

نخل آدم، انبیا گل، جان پاکت میوه‌اش　　اهل دینت سبزهٔ اطراف دامان بهار

منکران از ابر لطفت خشک کام افتاده‌اند　　بر نیارد شاخ خشک نخل بستان بهار

از فروغت زان ابوجهل لعین بی‌نور ماند　　گل نگردد خار از تاثیر باران بهار

بولهب گر برق حسنت را نه‌بیند باک نیست　　چشم خفاش است و خورشید درخشان بهار

حکم تیغت بر سراعدای دین جاری بود　　سبزه تا گل جمله باشد زیر فرمان بهار

باغ دین از آب شمشیر کجت سیراب شد　　غنچه می‌خندد بسان گل به دوران بهار

گر سموم باد قهرت جانب گلشن وزد　　همچو شبنم آب خواهد ساخت بنیان بهار

ای شفیع المذنبین وی رحمة للعالمین　　پیش پایت چون گدا افتاده خاقان بهار

کیست کز باران الطاف تو سر سبزی نیافت　　سبزه و خار و گلست ممنون احسان بهار

من اگر ناقابلم فیض قبولت قابل است　　بیطلب بر می‌خورد اشجار از خوان بهار

بسکه از شوق گل رویت فشانم اشک چشم　　دامن مژگان من شد ابر دامان بهار

بسکه حیرانم بکار و بار خود از مفلسی　　گشتم از حیرت چو نرگس چشم حیران بهار

گوشهٔ چشمی اگر سویم گشائی از کرم　　می‌کنم صد خنده چون گل در بیابان بهار

عالم از بهر تو پیدا کرد دروی هر چه هست　　حکم تو جاریست چون بر سبزه فرمان بهار

یا رسول‌الله ترا دادم به ذات حق قسم　　یک نظر کن سوی من ای لطف تو شان بهار

پیش تو قرآن شفیع آورده‌ام هم جبرئیل　　هم زمین تا عرش هم دی تا به دامان بهار

هم به روی فاطمه هم مرتضی هم مجتبی　　هم به اصحاب هُدی و دهم به قران بهار

هم به کعبه هم مدینه هم به زمزم هم نجف　　می‌دهم سوگند ای خاک درت شان بهار

کز ترحم یک نظر بر طرزی افغان فکن　　زانکه ازخواری شده چون خاکساران بهار

جز تو دندان طمع از هر دو عالم کنده‌ام　　پس تو دستم گیر هستی چون تو سلطان بهار

خواریم از حد گذشت و زاریم از آسمان　　هست بر خواری من واقف جوانان بهار

عید قربانست عیدی از تو خواهم یا نبی　　ده برات عیدیم بر شاه ایران بهار

هیچکس محروم از درگان الطافت نرفت　　من چسان نومید گردم ای سلیمان بهار

طرزی از ابرام بگذر بر دعا کن ختم کار　　پیش گل شوخیست آه عندلیبان بهار

تا چمن را از گل و از سبزه باشد رنگ و بو | تا که گل را تازگی باشد به دوران بهار
تا هوا در جیب گل گوهر زشبنم می‌دهد | تا صبا از غنچه سازد طرح همیان بهار
گلشن دین تو رنگین باد از گلهای شرع | چون گلستان و چمن در عین طغیان بهار
دشمنانت سرنگون و خم چو مجنون بید باد | دوستانت سرخ رو چون گل به دوران بهار
هر که در دین تو با چشم حقارت بنگرد | نخل جانش اوفتد از جا به سوهان بهار
فرق اعدای دغا محکوم شمشیر تو باد | همچو گوی غنچه در فرمان چوگان بهار
هر که در پای تو افشاند زحسرت خار غم | مثل گل پر زخم بینم در بیابان بهار

قصیدهٔ گل در منقبت شیخ عبدالقادر گیلانی قدس سره

تا زشوخیها زدی بر گوشهٔ دستار گل | شد چو نقش پا زخجلت بر زمین هموار گل
اینقدر گل کز رخت سر زد گلستان هم نداشت | خط گل و کاکل گل و عارض گل و رخسار گل
از نگاه چشم مستت بسکه چشمم بر گلست | خم گل و ساغر گل و مینا گل و خمّار گل
قامتت چون شاخ گل از بسکه لبریز گلست | قد گل و قامت گل و بالا گل و رفتار گل
بسکه همچون غنچه گلپوش آمدی در صحن باغ | پیرهن گل جامه گل کالا گل و دستار گل
باغ رخسارت زبس گل بر سر گل می‌زند | شد دهن گل خنده گل لبها گل و گفتار گل
بسکه تیر نازت از شاخ کمان گل گل شکفت | پر گل و ناوک گل و پیکان گل و سوفار گل
بیحجاب ای مه اگر یک شب به گلشن بگذری | گل کند بر جای گل خورشید از اشجار گل
چون صبا هر کس به راه گلشن کویت رود | گل کند از نقش پای او دو صد گلزار گل
گلشن رویت ازان از سبزهٔ خط فارغ است | از زمین باغ حسنت میدمد بیخار گل
تا صبا بوی خط و روی تو در گلزار برد | رسته جای سبزه ریحان و به جای خار گل
اینقدر گل کز رخت سر زد گلستان هم نداشت | کس نزد بر فرق گلشن هم به این مقدار گل
در سراغ گلشن رخسار گلگونت زباغ | می‌دود دیوانه وش در کوچه و بازار گل
در چمن از جو طناب عیش و عشرت می‌کشد | قصر مینا کار گلشن را شده معمار گل
شد چمن دارالشفا باران دوا بادش طبیب | دایه آب و سبزه بالین پر و بیمار گل
بسکه دارد اشتیاق دیدن روی ترا | می‌کشد هر لحظه سر از رخنهٔ دیوار گل
بر خمار بلبل مخمور خود هشیار نیست | در چمن آرد به کف چون ساغر سرشار گل
غنچه‌ها از جای رنگ و بو به گلشن می‌پرد | همچو بلبل بسکه از شوق تو شد طیار گل
هست از شور کلامت صد نمکدان پر نمک | هست از طرز خرامت صد قیامت زار گل
از گلاب آب چشمم میفشاند زان گلاب | تا کند بر دوش گلشن غنچه را بیدار گل
گرفتند عکس لب لعل تو بر رخسار گل | می‌کند جای عرق یاقوتش از رخسار گل

عقرب خط تا به گلزار عداوت حلقه زد / از خجالت تاب بر خود میخورد چون مار گل
از هجوم لاله گردد چون بدخشان گوهسار / گر چمن آرد زنقش گل به روی کار گل
بسکه صوف کارگاه حسنت آمد خوش قماش / مخمل روی ترا باشد به جای تار گل
اطلس گلدار پوشد جای خارا سنگ هم / بسکه از صد جا برآمد از بر کهسار گل
قامت برجسته و آن روی چون گلدسته‌ات / هست گویا سرو آزادی که آرد بار گل
سوزن و تار ارزنی بر سر درین فصل نمو / روید از سرچشمهٔ سوزن به جای تار گل
سوی بلبل گر بخون غلطد نیندازد نظر / از رعونت بسکه افتاد است در پندار گل
غنچه از خود اینقدر سامان رنگینی نداشت / سوده رخ برخاک پای احمد مختار گل
خاک درگاهش زبس دارد بهار رنگ و بو / غنچه گل گردد زباغ حیدر کرار گل
پیر پیران غوث اعظم دستگیر عاجزان / کز بهار رحمتش هر گل کند صد بار گل
گر نسیم لطفش از سوی گلستان بگذرد / از طراوت خار خشک آرد به روی کار گل
تا صبا حرف لب خندان او آورده است / خنده جای ناله کردن کرده از منقار گل
شهد انعامش اگر عقرب به خاطر آورد / در دهان چون غنچه میگردد زبان مار گل
ابر اگر بردارد از دریای انعامش نمی / میفشاند جای باران ابر گوهر بار گل
بهر اعدایش کمان شاخ می‌سازد به باغ / غنچه پیکان خار ناوک برگ پر سوفار گل
در گلستان مصاف از عکس گلزار رخش / گشته خنجر گل کمان گل تیغ جوهر دار گل
اینقدر کل کز نم خون عدو تیغت فشاند / باغ پر گل را نباشد هم بدین هنجار گل
منت تیغ ترا از بس به گردن می‌کشد / می‌کند چون شمع سر از چوب خشک دار گل
تا که دیوار امیدم پایه از لطفش نهاد / بر زمین افتد به جای سایه از دیوار گل
گر نسیم باغ خلقش سوی گلشن بگذرد / تا قیامت حرف خلقش می‌کند تکرار گل
گر صبا بوئی زخلقش جانب باغ آورد / همچو شبنم می‌چکد بر سبزه‌ها نمدار گل
تا سواد نسخه خلقش نویسد در چمن / میگشاید هر طرف بر شاخ گل طومار گل
گر خیالش بگذرد سوی چمن باد صبا / در رهش ریزد به جای درهم و دینار گل
ابر نیسان عطایش در چمن دامن فشاند / در میان برگ شد چون گوهر شهوار گل
گر سموم قهر جا نسوزش به گلشن بگذرد / سبزه زهر آلوده می‌گردد به دل افکار گل
یا محی‌الدین اگر آوازه دینت رسد / می‌کند تسبیح جای رشتهٔ زنار گل
عکس رخسارت اگر بر صحن گلشن اوفتد / روید از برگ خزان چون غنچهٔ گلنار گل
در چمن گر پرده از رخسار بالا افکنی / باغ در هر گوشه صد خرمن کند انبار گل
هر که بر گلزار دامان تو زد دست امید / چون گلستان می‌زند بر فرق به سر بسیار گل
خامهٔ طرزی به وصف روی چون گلدسته‌ات / بلبل مستی بود کاورده در منقار گل

در خیال روی خوبت این غزل خواندم به باغ
از خجالت ماند چون نرگس به پا رخسار گل

گر کند عکس جمالت از دل گلزار گل
آب گردد همچو شبنم پیش آن رخسار گل

بسکه شوخ و شنگ و طرارست در صحن چمن
نقد صبر بلبلان را می‌برد عیار گل

نوبهار گلشن لطفت زبس گلگل شکفت
در چمن چون برگ زرد افتاده بس بیکار گل

کز گل رویت اگر عکسی به دریا اوفتد
از تن ماهی برون افتد به جای خار گل

سبزه بالین دایه ابرو باد نوروزی طبیب
نرگس دلداده بیمار آمد و عطار گل

تا صبا بوئی زچین زلف مشکین تو برد
شد ختن گلزار و ناف نافهٔ تاتار گل

طرزی مسکین به امید بهار لطف تو
عمرها شد می‌زند بر فرق خود از خار گل

کیست کز گلزار امید تو گل بر سر نزد
غیر طرزی کز گلستانش دمد چون خار گل

یازده نام ترا بر دل نوشتم از شرف
تا زهر نام تو روید صد چمن گلزار گل

عمرها شد بر امید بوی لطفت زنده‌ام
یک نظر کن تا زنم بر سر چمن کردار گل

دستگیر عاجزانی لیک چون من عاجزی
در گلستان هم نه‌بیند کس چنین بیکار گل

حرف درد و غصهٔ دل بر ورق سازم رقم
می‌کند از تار مسطر شور موسیقار گل

غوث و قطب و شاه و مولانا و سلطانی و شیخ
یک نظر کن کز تو دارد گلشن اسرار گل

چون نگردد دامن امیدم از تو پر زگل
عارضت آمد گلاب و احمد مختار گل

سالها شد یازده نامت بود ورد زبان
زان اسامی می‌کند از سینهٔ بیخار گل

پس چسان طرزی شود نومید بحر لطف تو
کز رخت روید زمین تا گنبد دوار گل

در طفولیت بدی آئینه اسرار حق
رمز ماه روزه باشد خود برین اسرار گل

گاه در گهواره شیر نر شوی بر جان خصم
گاه بهر دوستان آری زمشت خار گل

از گل صدقت دهان رهزنان راه دین
جای انکار آورد بیرون به استغفار گل

در چنین فصلی که از لطف بهاران می‌دمد
همچو شاخ گل زطرف کوچه و بازار گل

طرزی هم خواهد که از باران لطفت ای بهار
دست امیدش زند بر گوشهٔ دستار گل

ساز مستغنی مرا از احتیاج این خسان
خود براتم مهر کن ای پیش تو چون خار گل

دشمنانم بس قوی هستند از پهلوی جاه
با غم از خواری نمی‌آرد به روی کار گل

تا سر هر سال از امداد باد نوبهار
در گلستان آورد هر دم به روی کار گل

از نموی نامیه کز اعتدال نوبهار
در چمن آرد بروی برگ و بر اشجار گل

دشمنانت باد همچون سبزهٔ باد خزان
دوستانت را برآید از درود دیوار گل

هر که با تو لاف همچشمی زند در بوستان
از گل چشمش کند اندر عوض دیدار گل

تا ابد نام تو بادا در گلستان جهان
پر زرنگ و بو چو طرف دامن گلزار گل

قصیدهٔ شکوفه در منقبت خلیفهٔ اول ابابکر صدیق رضی‌الله عنه

به باغ آمده شاخ نوبر شکوفه / زده تاج الماس بر سر شکوفه
به طرف سپهر گلستان نماید / افق شاخ گل مهر انور شکوفه
چمن از گل و لاله تبخاله چین / درو لعبتان سمنبر شکوفه
گل شاخ بادام نورس به گلشن / نماید چو چشم بتان در شکوفه
سپهرست گلشن چو ماه است نسرین / گل و لاله خورشید و اختر شکوفه
هوا میدهد آبش از شیر شبنم / چو طفل است بر دوش مادر شکوفه
پی خواب راحت به گهواره شاخ / نهد زیر سر بالش پر شکوفه
برد ناز شوخی دل بلبلان را / نماید رخ از زیر چادر شکوفه
برد تا که خوابش زآواز بلبل / کند پنبه درگوش خود در شکوفه
گل نوبر نوبهار است زآن رو / گرفته زگل پایه برتر شکوفه
زطوفان جوش طراوت به گلشن / کدو بسته همچون شناور شکوفه
به جوی سحر روی ناشسته شسته / که چون صبح آمد منور شکوفه
چمن گشته طوفانی موج گلها / که افکنده از شاخ لنگر شکوفه
به گلشن سر شاخ چون کاسه بازان / کند کاسه بازی به ساغر شکوفه
رخ ازگرد ره تا که پوشیده شوید / فکنده سر شاخ چادر شکوفه
عصا بر کف از شاخ بگرفته زآن رو / که شد از غمت زار و لاغر شکوفه
زگل جامهای مصفای شبنم / نهد آینه در برابر شکوفه
ازان پر بر و بار و ناز است و نعمت / که با خاکساران دهد زر شکوفه
زشفتالو و سیب و بادام آرد / طبقهای پر میوهٔ تر شکوفه
بتان زر و سیم در صحن گلشن / نشانیده مانند آذر شکوفه
زبس جوش زد خون در اندام غنچه / چو جراح زد آستین بر شکوفه
رگ ارغوان می‌گشاید به گلشن / که نگرفته در دست نشتر شکوفه
گشاد است قرآن به بالای کرسی / کند سورهٔ نور از بر شکوفه
مکدر شود یار از آه سردم / بلی ناورد تاب صر صر شکوفه
گل رویت از گریه‌ام آب دارد / زباران شود گرچه ابتر شکوفه
ازان پیش تاب رخت آب گردد / که خورشید سازد مغیر شکوفه
به گلشن میان بنات نباتات / نشسته است بر دوش مادر شکوفه

قدم رنجه فرما به سوی گلستان | که مهتاب شیر است و شکر شکوفه
به وصف رخت این غزل می‌سرودم | شد از شرم در آب روتر شکوفه
به یاد رخت چون کبوتر شکوفه | بر آرد زپهلوی خود پر شکوفه
گذر سوی گلشن که از لطف دارد | به زیر قدم سبزه بر سر شکوفه
زگلشن برون گر بیائی به یادت | به خاک افکند تاج از سر شکوفه
زشوق تماشای گلزار حسنت | کشد سر زچو بینه منظر شکوفه
طراوت زباغ جمال تو دارد | نباشد چرا تازه و تر شکوفه
زشرم جمال تو ای کجکلاه هم | فکند است سر زیر چادر شکوفه
زشرم گل رویت ای باغ خوبی | کشد بر رخ خویش چادر شکوفه
صفای رخت در خم زلف مشکین | نماید چو در سنبل تر شکوفه
گشائی اگر زلف بر شاخ گردد | چو ناف غزالان معطر شکوفه
زصد جا اگر بشکفد در گلستان | کجا با تو گردد برابر شکوفه
زرخ پرده بردار ایمه به گلشن | که باشد به مهتاب خوشتر شکوفه
زه دامنت تاز چنگش رها شد | زحسرت زند دست بر سر شکوفه
به گلشن زبس حسنت آتش فکنده | بود مجمر پر زاخگر شکوفه
به پیشت کند تا که رقص سپندی | گرفتست از لاله مجمر شکوفه
کند تا نثار قدوم خیالت | کشید است در رشته گوهر شکوفه
زشبنم فشانی لطف هوایت | بود چون صدف پر زگوهر شکوفه
نهالیست کلک گل افشان طرزی | که گل کرده از پای تا سر شکوفه
به نور صفا سر زگلها بر آرد | چو بوبکر زاصحاب دیگر شکوفه
به باغ صداقت محمد شهٔ دین | بود نخل و صدیق اکبر شکوفه
عصا در کف دست و عمامه بر سر | چو بوبکر بر روی منبر شکوفه
به پایش مگر سوده سر نخل گلشن | که شاخش دهد بار و هم بر شکوفه
مگر دیده نور صفای دلش را | که چون صبح آمد منور شکوفه
به پیش صفای دل با صفایش | بود از سر صدق چاکر شکوفه
برد باد اگر بوی خلقش به گلشن | زهر سبزه روید گل‌تر شکوفه
وگر باد با خود برد نکهتش را | به گلشن دهد بر مکرر شکوفه
کند تا ادا وصف خلق نکویش | دهن گشته ازپای تا سر شکوفه

شبیخون زند تا بر اعدای جاهش زهر سوبیار است لشکر شکوفه
شها سرو را باد شاها جنابا تویی کز هوای تو زد سر شکوفه
ززر بخشی دست جود و سخایت شقایق زده تاج و زیور شکوفه
زجیب سخای تو ای بحر احسان کف و آستین کرده پرزر شکوفه
چو نخل سخایت فشاند آستین را زخجلت برون شد چو صر صر شکوفه
به پیش زرافشانی دست جودت چو عر عر بود شاخ بی‌بر شکوفه
به گلزار از دستبرد سخایت زند هر نفس دست بر سر شکوفه
چو هم یار غاری وهم یار حجره ازانی در اصحاب نو بر شکوفه
به صدق از همه پایه برتر گرفتی بلی می‌دهد بیشتر بر شکوفه
به پیش تو طرزی یکی عرض دارد که از باغ دل رسته این بر شکوفه
زلطف تو خواهم که من هم به گلشن زنم تاج زر چون توانگر شکوفه
درین فصل چون شاخ خشکم برهنه بود جامهٔ صوف در بر شکوفه
چنان آستینم پر از سیم و زرکن که از رشک سوزد چو اخگر شکوفه
چنانم توانگر کن ای ابر احسان که پیشم بود دست بی‌زر شکوفه
رسید عید و خواهیم چنان عیدی از تو که گردد زغیرت مغیر شکوفه
بده صلهٔ شعر چون گوهرم را که دارد زتو جیب پر زر شکوفه
کشد تا که از لطف باد بهاری بهر سال از شاخ سر بر شکوفه
دمد تا زشاخ کهن در گلستان زلطف هوا تازه و تر شکوفه
به فرق سر دشمنان تو دائم کند کار تیغ دو پیکر شکوفه
نهد بر سر دوستانت همیشه زالماس و زگوهر افسر شکوفه

قصیده بنفشه در منقبت حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

تا خواند سبق از خط دلدار بنفشه چون آیت خوبی است به گلزار بنفشه
تا نسبت دوری به خطت یافته از ناز کج کرد به سر طرهٔ دستار بنفشه
پیش خط ریحان تو از جوش لطافت خشک است چو خار سر دیوار بنفشه
تا برد صبا نکهت خط تو به گلشن خوشبو شده چون طبلهٔ عطار بنفشه
تا سرکشی سبزی ریحان خطت دید خم کرده سر از شرم به گلزار بنفشه
گر نکهت خطت گذرد سوی گلستان روید به چمن از در و دیوار بنفشه

بر دامن خط تو زند دست تمنا
زان رسته به گلشن گل بیخار بنفشه

کرد حاشیه خط ترا شرح مطول
زان شد به چمن عالم اسرار بنفشه

سودای خطت کرده چنان زار و نزارش
کز پهلوی خود میکشد آزار بنفشه

تا باد غبار خط ریحان تو آورد
خسته است به ناخن گل رخسار بنفشه

تا حسن تو از غایت گل گفت انا الگل
از شوق برآمد به سردار بنفشه

تا سبزه تر از گل رخسار تو سر زد
با خاک زحسرت شده هموار بنفشه

از شوق گل روی تو ای غنچهٔ خوبی
چون بلبل مست است به گلزار بنفشه

از بسکه درین میکده‌ها قحط شرابست
می می‌کشد از جام نگونسار بنفشه

هر چند به پروردن بادام بنفشه است
بادام تو پرورده به گلزار بنفشه

کرداست زهم نسبتی خط تو پیدا
تفریح دماغ و دل بیمار بنفشه

تا عقرب خط بر گل رخسار تو دیدم
آید به نظر چون دهن مار بنفشه

کوه غم هجران خطت بسکه گرانست
خم کرده ازان پشت ازین بار بنفشه

این خط تو یا جوهر آئینه حسن است
یا رسته زبرگ گل بیخار بنفشه

گر روی به سر چشمهٔ خورشید بشوید
نبود به صفای خط آن یار بنفشه

بی‌سبزهٔ نوخیز خط و عارض آن گل
خار است به چشم اولی الابصار بنفشه

در گلشن اقبال جهانگیر تو ای شاه
چون دشمنت افتاده در ادبار بنفشه

از جوی دم تیغ تو تا آب روان خورد
بگرفت چمن را همه یک بار بنفشه

سر کرده و سردار جهان عمر فاروق
کز خاک درش رسته به خروار بنفشه

نیلوفر تیغت کند ار سایه به فرقش
از سوسن افلاک کند عار بنفشه

در خون عدوی تو زبس شسته رخ خویش
در خنجر خود یافته زنگار بنفشه

تا جوهر شمشیر ترا دید به حسرت
شد در خم زنجیر گرفتار بنفشه

سوراخ کند تا دل اعدای تو از تیر
شد غنچه چو پیکان و کماندار بنفشه

از فخر زنیلوفر خورشید کشد سر
یابد به در قدر تو گر بار بنفشه

بر دست صبا در چمن قدر تو هر صبح
بی‌قدری خود می‌کند اظهار بنفشه

در پیش خطت از پی دعوی غلامی
بر چهره کشد نیل به اقرار بنفشه

طرزی به خیال خطت این تازه غزل خواند
پیچیده زخجلت سر طومار بنفشه

روید اگر از نافه تاتار بنفشه
خوشبو نبود چون خط دلدار بنفشه

ای در چمن حسن تو بیکار بنفشه
با تازگی خط تو چون خار بنفشه

آتشکده آید به نظر صحن گلستان / گل آتش و هندوی پرستار بنفشه
چون نیل کبود است زبان در دهن او / کرد است زبس وصف تو تکرار بنفشه
تا بخیه کند چاک گریبان گل از ناز / بگرفته به کف سوزن و هم تار بنفشه
در نیل چمن ادهم گل خواسته سوزن / کاورده به کف سوزن بسیار بنفشه
تا دست نهد بر سر خورشید کلاهت / برداشت چو عیسی به سردار بنفشه
خارا به گل و لاله و اطلس به سمن داد / بگشوده سر بار چو تجار بنفشه
گر عکس لب لعل تو افتد به گلستان / روید چو گل روی تو گلنار بنفشه
تا هندوی گیسوی رسن باز تو دیده / افکنده به دوش حلقهٔ زنار بنفشه
دید است سر زلف پریشان تو در خواب / کاشفته به گلشن شده بیدار بنفشه
تا حلقه گیسوی و خم زلف ترا دید / مشکین شده چون نافه تاتار بنفشه
گل راست به او نسبت نامی به گلستان / کان خوردهٔ زر دارد و معیار بنفشه
باشد زغلامان و کنیزان تو در باغ / شمشاد و گل و لاله و گلزار بنفشه
تا نسخهٔ خوبی برد از دفتر حسنت / بگشوده به گلشن سر طومار بنفشه
تا یوسف حسنت چو زلیخا به کف آرد / آمد زچمن بر سر بازار بنفشه
تا چشم کماندار تو تیر مژه برداشت / گل زخم به جان آمد و افکار بنفشه
تا پای خیالت به سر خاک نیاید / کرد است چمن را همه گلکار بنفشه
خواهد که زرغنچه رباید زکف گل / دامن به کمر بر زده طرار بنفشه
عمریست که رنجور فتاداست به گلشن / از حسرت آن نرگس بیمار بنفشه
زان زرکه زگل برد به چالاکی و چستی / آورده به کف جامه زرکار بنفشه
در میکدهٔ باغ به پای خم گلبن / مینوش شده نرگش و خمار بنفشه
از بهر نثار تو زدردانه شبنم / آورده به کف گوهر شهوار بنفشه
آوازهٔ خلقت چو صبا برد به گلزار / جان دوخته از رشک به مسمار بنفشه
چون مردم افعی زده شد پیکر او سبز / از زهر دم خنجر خونبار بنفشه
حزم تو چو بر باد کند عزم سواری / خود را شمرد غاشیه بردار بنفشه
تا برق شرر باری شمشیر ترا دید / پیچیده چو دود است به گلزار بنفشه
از بسکه عدو زیر دم تیغ تو نالید / از زاری او گشت دل آزار بنفشه
تا سینهٔ اعدای تو از هم بشکافد / برداشت به کف خنجر پیکار بنفشه
گر خیل سپاه ظفر آیات تو آید / در پاش کشد اطلس زرکار بنفشه

گــر نکـهت خـلق تـو بـرد بـاد بـه گـلزار / افــتد چــو خس و خــار زمــقدار بـنفشه
از رشک گـل خـلق تـو چشـمش شده تـاریک / زآنــرو شــده روزش چــو شب تـار بـنفشه
بـا گـوهر جـان تـا کـه خـرد نکـهت زلفت / بـــاد آمـــده دلال و خـــریدار بـــنفشه
از ذوق ســجود درت از بسکــه جـبین سـود / نــیلی شــده‌اش چــهره و افکــار بـنفشه
در پــیش گــل خــلق تـو مـانند غـلامان / بــر گــردن جـان بسته بسی تـار بـنفشه
تــا گــرد تـو خـیزد پـی امـداد ضـعیفان / گـــــردن کشـــد از گــنبد دوار بـــنفشه
طـرزی زتـو خـواهـد کـه دریـن فـصل بـهاران / از نــاز زنــد بــر ســر دســتار بـنفشه
مـپسند کـه طـرزی بـود از لطـف تـو نـومید / وز نـــاز کـــند زر هـــمه ایـــثار بـــنفشه
بـا گـوشه چشـم ار نگری سوی من از لطف / ریــزد بــه کــفم گــوهر شـهوار بـنفشه
تــا از مــدد بــاد بــهاری بــه گـلستان / رویـــد ســمن و لاله و اشــجار بــنفشه
بـادا سـر احـباب تـو افـراخـته چـون سرو / اعــدای تــو بــادا چـو نگـونسار بـنفشه

قصیدهٔ لاله در منقبت حضرت عثمان ذی النورین رضی‌الله عنه

بـیا بـه بـاغ کـه گـردید جـلوه گـر لاله / قـدح گـرفته بـه کـف گـل زده بـه سـر لاله
شکست شـاه ریـاحین چـو لشکـر سـرما / زده است چـــاریخ لعـــل را بـــه ســـر لاله
رســید از ســفر و بــاد کــردش اســتقبال / گـــرفت ســبزهٔ نــوخیز را بــه بــر لاله
رخش ســیاه شــد از گــرد راه و تـابش مـهر / چــرا کــه خـانه نشـین بـود نـو سـفر لاله
مگــر هــوای تــو دارد کـه گـلستان امـروز / گـرفته دامــن پــر گــل زده بــه ســر لاله
ســحر خــیال گــل روی تــو زبـاغ گـذشت / چــو غــنچه گشت بـه خـوناب دیـده تـر لاله
زخـــجلت چـــمنستان عـــارضت در بـــاغ / بــه جـیب ســبزه فـرو بـرده است سـر لاله
بــه بــاغ از دهــنش پــاره‌های دل ریـــزد / کــه تـیغ نـاز تـو خـورداست بـر جگـر لاله
زبـــاغ تـــابت گـــلچهره‌ام بـرون آمـــد / زده بـــه دیـــدهٔ خــونبار نــیشتر لاله
ازان پــیالهٔ گــل از شـراب رنگ پـر است / کــه شـیشه سـاز شـده آب و کـاسه گـر لاله
چـو چشم مست تـو سویش بـه عشوه چشمک زد / گــرفته چــون گــل بـادام ازان ثـمر لاله
بــه غـیر بـاغ رخت کـان دمـاند سـبزه زگـل / هــمیشه ســبزه بــه زیـر است و بـر زبـر لاله
فـزود رونـق حـسن تـو از دمـیدن خـط / بــلی بــه ســبزه دهــد زیب بـیشتر لاله
چـو آب در چـمن دهـر سـر بـه سـر گشـتم / نــدیدم از گــل رویت شکــفته تــر لاله
بـجستجوی تــو دیـوانـه گـر نشـد زچـه رو / هــمیشه کـوه بـه کـوه است و در بـدر لاله

به تیغ کوه زند تا چو کبک پر از شوق / به جای برگ برآورد بال و پر لاله
ازان به صحن چمن سرخ رودمد از خاک / که داغ عشق ترا داشت بر جگر لاله
به پیش حسن تو چون دلبران صحرائیست / به چهره گر چه نهد خال مشک‌تر لاله
زشرم روی تو از رشک جا به شهر نداشت / به کوه و دشت گرفتست زان مقر لاله
زدست عارض گلگون تو به طرف چمن / گرفته طشت پر آتش زغم به سر لاله
چراغ داغش ازان چون عقیق پر آبست / که آب جوی چمن کرده است جر لاله
چمن زآب روان می‌کشد به زنجیرش / که شوخ تیره درونست و فتنه گر لاله
شده سیاهی داغش چو مردمک روشن / چو کرد خاک درت سرمهٔ بصر لاله
جناب حضرت عثمان و ثالث اصحاب / که باغ منزلتش داشت تا سحر لاله
چو دست جود و سخای تو گاه دُر پاشی / زژاله کاسهٔ خود یافت پر گهر لاله
صبا به سوی گلستان نسیم خلق تو برد / چو نافه داغ دلش یافت مشک‌تر لاله
نسیم اگر خبر حلم تو برد به چمن / چو برگ کوه در آویزد از کمر لاله
زدست خط تو پوشیده تا ببر جوشن / زپایمال خزان گشته بی‌خطر لاله
به باغ از پی خیل مخالفان تو بید / گرفته خنجر و برداشته سپر لاله
درون باغچهٔ قدرت از بلندیها / شد آفتاب گل سرخش و قمر لاله
عدو جاه تراسر زتن مگر برداشت / که تیغ خویش به خوناب کرد تر لاله
نسیم عاطفت حکم گر کند به نمو / برون به جای شرر آید از حجر لاله
وگر زگلشن کوی تو باد لطف وزد / زجای گرد برآید زرهگذر لاله
به روی مجمره گر عکس عارض تو فتد / به جای شعله برون آید از شرر لاله
زلطف وجود و سخای تو ای شهٔ باذل / به باغ تاج زمرد زند به سر لاله
زشوق مدحت ذاتت به دامن کهسار / گرفته قهقههٔ مانند کبک نر لاله
به وصف این غزل تازه صبح می‌گفتم / زرشک سوخت به گلزار چون شرر لاله
چو عکس آن لب میگون فتاد بر لاله / میش دو آتشه گردید و خوبتر لاله
چو زهر سبزه نماید دلش زرشک درون / به خواب دیده رخ خوب تو مگر لاله
به روی سبزه گل بامداد دودهٔ مشک / نوشت وصف رخت را به نیشکر لاله
طراوت گل رویت زگریه‌ام افزود / چنانکه در چمن از قطرهٔ مطر لاله
زبسکه داغ تمنای آن گل رویم / چکد به جای سرشکم زچشم تر لاله
زعکس لعل می‌آلود و روی گلگونت / شراب رنگ دو بالا شد است در لاله

چو هست گوهر ذاتش زدودمان کیان / کلاه چاریخ آورد زان به سر لاله
به باغ پیرهن ناز میکند یکتا / زبس به دست غمت گشته جامه در لاله
زدوری گل رویت زبس فشاند اشک / به خون دیده نشسته است تا کمر لاله
به کاسه لخت دل و پارهٔ جگر آورد / که بیزر است همین داشت ما حضر لاله
زابر لطف قوی دستت آب حیوان خورد / که می‌زند به سر فرق خود تبر لاله
همیشه لاله بروید زسبزه وین عجب است / که عارض تو برآورد سبزه بر لاله
بلد زریزش خونست صید زخمی را / به خاک کوهکنم گشت راهبر لاله
زجان عزیز بود داغ سینه در نظرش / نمی‌دهد دل پر داغ زان به زر لاله
به باغ سینه دل داغدارم ار بینی / نظر نیفکنی از ناز برد گر لاله
زبهر زینت بزم تو ای بت سرمست / شد است غنچه سبو ساز کاسه گر لاله
به سینه چاک و به دل داغ دیده پرخونست / زعاشقان جگر خون دهد خبر لاله
به پای نگهت تو سر به جای پا انداخت / که داشت در کف قدرت همین قدر
هوای سجدهٔ خاک درت به سر دارد / که بر کشد زسر کوهسار سر لاله
تو آن غنی جوادی که در تبوک از تو / صحابه راحله بردند و ما حضر لاله
چو کاسه‌های سر دشمن تو پر خونست / به جیب و دامن کهسار جام هر لاله
اگر چه دشمن جاه تو نیست از چه به باغ / به سینه داغ و بخون کرده چهره تر لاله
زچشمه ساردم خنجر تو سیراب است / که چو سپاه تو بگرفت بحر و بر لاله
توئی چو بحر سخا ابر جود و کان کرم / به داغ سکهٔ تو هست همچو زر لاله
منم فقیر گدا و توئی غنی به غنا / سرم به تاج بیارا چو تا جور لاله
غریب طرزی افغان زلطف تو خواهد / که خاک خشک امیدش زند به سر لاله
به چشم خلق زافلاس زرد رو گشتم / برات سرخی رویم نویس بر لاله
زسیم وزر شده تا جیب آرزو خالی / به باغ هم نکنند سوی من نظر لاله
دماغ غنچه زپهلوی زر شکفته بود / زبی‌زری زده صد داغ بر جگر لاله
چو داغ مفلسیش بود بر جبین از شرم / گذاشت شهر و برون رفته سوی بر لاله
درین زمانه زهر درد مفلسی بتر است / بخون طپید و بمن گفت این خبر لاله
تو دستگیر شو و زین بلا خلاصم کن / که نیست طاقت گفتن مراد گر لاله
به پای مدح تو از خامه یک خیابان گل / فشانده‌ام که دهی تاج جای هر لاله
نه من زکاتبیم کم نه تو زممدوحش / که تاج زر به سرش زد زخشک و تر لاله

به پیش اهل سخایش ازین مگو طرزی — بزن به فرق دعایش به زیب و فر لاله
همیشه تا که زامداد باد نوروزی — شود زدامن کهسار جلوه گر لاله
عدوی جاه تو بادا چو سایه زیر قدم — محب جاه تو بادا چو تا جور لاله

قصیدهٔ نرگس در منقبت اسد الله الغالب علی‌ابن ابیطالب رضی الله تعالی‌عنه

یارم از جلوه گری تازده بر سر نرگس — گوشهٔ چشم چمن راست نظر بر نرگس
زان منور شده چون جیب سحر دامن باغ — که بود صورت خورشید و سحر در نرگس
کس ندید است که انجم بر خورشید بود — بر خورشید نمود این همه اختر نرگس
تا که در بزم چمن پیش گل افروزد شمع — بر سر خویش نهاده لگن زر نرگس
به چمن شاهد گل را هوس باده کشی است — ساغر و شیشهٔ می کرده میسر نرگس
جامش از باده تهی گشت که از رنج خمار — سرنگون کرده قدح مانده به پا سر نرگس
سر خوش و مست سرافکنده کله کج کرده — مستی چشم که کرد است اثر در نرگس
از غم چشم تو چون مردم بیمار به باغ — ساخت از سبزهٔ تر بالش و بستر نرگس
دفتر نسخهٔ خوش چشمی او گرد سواد — زان گشاید به چمن این همه دفتر نرگس
تا نویسد صفت قامت و ابروی ترا — صورت نون و قلم کرده مصور نرگس
در تماشای گل روی تو ای شوخ نگاه — چشم خود سرخ کند چون گل احمر نرگس
تا تماشای رخت را به دو صد چشم کند — چشم حیران بنمود از همه پیکر نرگس
خواهد از دور بروی تو نگه بگشاید — چشم حسرت شده از شوق سراسر نرگس
تا که بر روی تو از هر طرف اندازد چشم — رسته از دامن گلزار مکرر نرگس
بهر گلگشت چمن می‌رسد آن شوخ به باغ — پر زگل کرده گریبان زده بر سر نرگس
به چمن جلوه کنان می‌رسد آن سرخوش و مست — سرو شد بندهٔ آزاده و چاکر نرگس
تا نثار کف پای تو کند درگلشن — بر کف دست گرفته در و گوهر نرگس
تا که بر تخت چمن شاه نشان بنشیند — بسته بند کمر و هم زده افسر نرگس
افسرش سر به سر تاج سکندر شده است — زان چو برخاست چمن ساخت مسخر نرگس
گوی زرین به کف خسرو پرویز بود — یا چو جمشید گرفته قدح زر نرگس
در میان حشم سبزهٔ اطراف چمن — چتر زربر سرش افراشت چو سنجر نرگس
چشم را بار و بری نیست به جز برگ نگاه — گل چشمست از آن آمده بی بر نرگس

تا که بر گل کند از ناز نظر بازیها   گوشهٔ چشم نمود از بر معجر نرگس

تا به رویش نفتد چشم جوانان چمن   می‌کشد بر رخ خود گوشهٔ چادر نرگس

سوده تا رخ به کف پای شه کشور دین   می‌نهد پای زعزت همه بر سر نرگس

شاه دین والی ایمان علی اعلی قدر   که بود در چمنش خور گل بی‌بر نرگس

حرف خوش چشمی او بلبل وگل میگفتند   شد به آب عرق خجلت خودتر نرگس

گر سموم غضبش سوی گلستان گذرد   آتشین می‌شود از بیم چو اخگر نرگس

ور صبا حرف شرر باری تیغش گوید   بستر از شعله کند همچو سمندر نرگس

سرمه زان خاک کف پای گدائی دارد   کاسه بر دست گرفته چو قلندر نرگس

ای که از حسرت چشم سیهت درگلشن   می‌شکافد دل صد پاره به خنجر نرگس

تا صبا خاک کف پای تو آورد به باغ   شده چون دیدهٔ خورشید منور نرگس

تا نسیم سحری سوی چمن بوی تو برد   گشت چون حبیب گل و غنچه معطر نرگس

چون خطیبان به سر عمامه و بگرفته عصا   تا کند مدح ترا بر سر منبر نرگس

صبحدم دید مگر خواب رخ خوب ترا   که به گلشن شده چون مطلع خاور نرگس

تا غبار سر کوی تو صبا برد به باغ   گشت پر نور چو چشم خوش دلبر نرگس

تا که در سایهٔ سرو تو رساند خود را   همچو قمری کشد از پهلوی خود پر نرگس

تا که بر فرق سر دشمن جاه تو زند   بسته بند کمر افراشته شش پر نرگس

تا که با چاکر تو لاف زهمچشمی زد   زده بر نوک سنان دیدهٔ قیصر نرگس

این غزل پیش تو طرزی به نوا می‌خواند   که زغم سوخت چو پروانهٔ بی‌پر نرگس

چشم مست تو نگه گر فکند بر نرگس   روید از خاک چمن تادم محشر نرگس

کور چشمیست که با چشم تو سازم تشبیه   که بود پیش تو چون دیده اعور نرگس

چشم شوخت به چمن تا مژه برداشت بناز   شده از سبزهٔ خوابیده فروتر نرگس

بسکه از حسرت چشم سیهت خاک شدند   دمد از خاک شهیدان تو یکسر نرگس

با وجود قدت ار نیست رمد در نظرش   چشم دارد زچه بر سرو و صنوبر نرگس

اندکی نور بصارت به نظر گرمی داشت   پیش چشمت نکشیدی به چمن سر نرگس

زان زشادی فکند تا سر خورشید کلاه   که کشد بیضهٔ زرین زتهٔ سر نرگس

نیست بر نرگس تر برگ شکوفه به چمن   که شکوفه است چو بهمن بود اژدر نرگس

تا که منظور نظر پیش تو گردد در باغ   کرده هر هفت عذار و زده زیور نرگس

می‌نهد ساغر عشرت به چمن درکف دست   تا که شد باده کش ساقی کوثر نرگس

سر مگر سود به درگاه وی از روی نیاز | که کند سرکشی از چرخ مدور نرگس
یا زخاک کف پایش به سر افسر زده است | که جهانگیر بود همچو سکندر نرگس
تا شبیخون به سر دشمن جاه تو زند | شش پر وتیغ و سنان داده بلشکر نرگس
عرضکی هست مرا پیش تو از روی نیاز | کرده تعلیم مرا پیر معمر نرگس
چندای ابر سخا تا به کی ای بحر کرم | من تهیدست وگرفته طبق زرنرگس
رنگ من زرد شد از بسکه بیاد زر و سیم | می‌کنم سرخ چو گل چشم طمع بر نرگس
من اگر لاغر و زارم غمم از سیم و زر است | سیم و زر دارد و باشد زچه لاغر نرگس
دامنش از زر و سیمست لبالب زچه رو | سر فرو برده و بنشسته مکدر نرگس
چون زرم نیست سرافکنده‌ام از شرم به پیش | سیم و زر دارد و زآنرو شده خود سر نرگس
بیش از ینم مپسند ای شهٔ با وجود و سخا | که زند خنده به بی‌برگی من هر نرگس
یک نظر گر فکنی بر من بی‌برگ و نوا | از زر و سیم زند بر سرم افسر نرگس
زان کنم پیش تو زاری زغم ناداری | که منم مفلس و نادار و توانگر نرگس
منم از مفلسی خویش برهنه چون سیر | پوشد از پهلوی خود جامهٔ شش پر نرگس
گر سرا پا کند از خنده دهن جا دارد | سیم و زر دارد و خورد است مزعفر نرگس
من که بی‌سیم و زرم گریه بود کار مرا | خندهٔ عیش زرزکرده میسر نرگس
دارم امید زفضل تو درین فصل بهار | که نهد بر سر من طشت پر از زر نرگس
کاتبی از مدد طبع چو گلزار ارم | گرچه در باغ معانی زده بر سر نرگس
لیک بر فرق کسی نرگس خود را زده است | که بود پیش سرش تاج سکندر نرگس
با همه عزت بیقدری وکم جاهی جاه | کرده جیب طمعش را همه پر زرنرگس
منکه در مدح تو شاهی که نداری مانند | زده‌ام بر سر شعر از سخن تر نرگس
چون کفم پر نشود از زر و از سیم امید | که زلطف تو شده صاحب زیور نرگس
تا که در باغ جهان لاله برافروزد رخ | تا فراز دبه چمن افسر پر زر نرگس
رخ احباب تو افروخته چون لاله بود | تن اعدای تو افراخته بیسر نرگس

در نعت سرور کائنات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی‌الله علیه و سلم

شد برون از بحر گردون چون نهنگ آفتاب | غوطه‌ور شد ماهیان انجم از بیمش در آب
زنگی شب گشت اندر خرگه ظلمت نهان | رومی خور کرد بر پا خیمهٔ زرین طناب
زاهد شب معتکف در حجرهٔ ظلمت نشست | عابد شب زنده‌دار صبح سر بر زد زخواب

شد عیان کیخسرو روز از سوی ایران شرق | رفت در توران مغرب چون شب افراسیاب
منهزم شد لشکر دارای شام از جوش غم | چون نهاد اسکندر روز از شعف پا در رکاب
باز زرین بال خور بگشود پر از بام شرق | شد نهان در آشیان غرب از بیمش غراب
کرد عالم را مسخر خسرو سیارگان | همچو شرع دین پیغمبر شه عالیجناب
مصطفی شاهنشه اوج سریر کل کفی | راز دار سر ما اوحی شهی مالک رقاب
شاه دین ختم النبیین رهبر راه یقین | زینت عرش برین دیباجهٔام الکتاب
واقف رمز حقائق کاشف اسرار حق | عالم علم لدنی شافع یوم الحساب
گر برد باد صبا بوئی زکویش سوی چین | خون شود از رشک در ناف غزالان مشکناب
سر زد از بحر دلم در مدحت از معجزه | مطلعی برجستهٔ روشنتر از در خوشاب
هر که رخسار عرقناک ترا بیند به خواب | تا قیامت جای اشک از دیده‌اش ریزد گلاب
بر سریر عزت و تمکین و جاه و برتری | انبیا همچون نجومند و تو همچون آفتاب
بودالحق ذات پاکت مشتق از انوار حق | زان نبودت سایه‌ای شاه نبوت انتساب
در ازل نقاش قدرت از همه پیغمبران | کرد نقش عارض ماه نکویت انتخاب
گرد نعلین تو باشد زینت عرش برین | خاک درگاه تو باشد توتیای شیخ و شاب
شد به چرخ از معجز سبابه‌ات شق القمر | وز دعای مستجابت در زمین شد فتح باب
عنکبوتی از پی دفع گمان مشرکان | پرده بست از معجزه بر غار و بنموده حجاب
خوابگاه مرقدت چون گشت خاک ای جان پاک | گفت عرش از آرزو یا لیتنی کنت تراب
هر سحر گه خسرو خاور پی کسب شرف | سر نهد بر آستانت ای شهی عالیجناب
یا شفیع المذنبین یا رحمة للعالمین | من سگ کوی توام رو از سگ کویت متاب
دوزخ سوزان بود با یاد تو باغ جنان | جنت رضوان بود بیروی تو عین عذاب
دوری از خاک جنابت باشدم بئس المصیر | طوف خاک آستانت باشدم حسن المآب
علت غائی زایجاد جهان یکسر توئی | زان سبب خلاق عالم کرد لولاکت خطاب
قرب درگاه تو گردستم دهد نعم الثواب | هجر جانکاه تو گر پستم کند بئس العقاب
یا رسول الله زپا افتاده‌ام دستم بگیر | عاجزم درمانده‌ام بنما به من راه صواب
تا یکی از حسرت روی تو دور از کوی تو | زاشک خونین صفحهٔ رخساره را سازم خضاب
تا به چند از سوز دل همچون سپند بی‌قرار | زآتش هجران و حرمانت نمایم اضطراب
ای خوش آنروزی که طرزی بهر طوف مرقدت | بندد احرام و کند سعی صفا با صد شتاب
روبد از جاروب مژگان خاک پاک روضه‌ات | وز دو چشم خونفشانش چون سحاب افشاند آب

تا شود هر صبحدم ظاهر زبام چرخ مهر — تا شود هر شب نهان در چاه مغرب آفتاب
دوستانت را عیان از طلعتت بدر منیر — دشمنانت را نهان از فرقتت مه در سحاب

مناجات پیش رسول رب العالمین محمد مصطفی صلی‌الله و علیه و سلم

یا رسول الله غریب و عاجزم زار و حزین — رحم کن بر حال زار خاکسار خود ببین
از شر نفس بد خود در خلاب معصیت — سخت افتادم زپا دستم بگیر ای شاه دین
گر نگردد لطف عامت رهبر ما عاجزان — می‌برد از ره مرا شیطان ملعون لعین
نفس و شیطان روز و شب از دشمنی‌های قدیم — سوی عصیان می‌کشندم گاه آن وگاه این
زهر عصیان را فریب نفس بر کام دلم — کرده شیرین چون به طبع طفل کوچک انگبین
هر قدر چون حلقهٔ درگوشه گیری می‌کنم — لیک نفس بد گمانم هست هر سو درکمین
گر نباشد پاست ای خورشید چرخ معرفت — نفس سرکش می‌زند از آسمانم بر زمین
یا رسول الله گناهم را شفاعت خواه شو — زانکه از لطف وکرم هستی شفیع المذنبین
بسکه از تردامنیها روی خود کردم سیاه — در حضورت می‌کشم از شرم بر رو آستین
خاک پای رهروان درگهت را از شرف — می‌کشد چون توتیا در دیدهٔ خود حور عین
طرزی مسکین به شوق بوسهٔ خاک درت — هر زمان چون نقش پا بر خاک میمالد جبین

قصیده در التجابجناب حق تعالی جل جلاله و عم نواله

سحر به گوش دلم از فضای عالم نور — رسید مژدهٔ لاتقنطواز رب غفور
سروش عالم غیب این چنین صدا درداد — که ای بیاس عمل از جناب ما شده دور
زشش جهت در رحمت گشوده‌اند بیا — به کوش و سعی نما ان سعیکم مشکور
چه دل نهی به سرائی که متصل بهمند — همیشه خاروگل و نوش و نیش و ماتم و سور
همیشه غنچه این گلشن است خونین دل — مدام دربر قانست نرگس مخمور
رخ از حرارت صفر است زعفران را زرد — به رنج علت سردیست مبتلا کافور
به بین که جامهٔ سوسن چسان شده نیلی — به‌بین که داغ دل لاله چون شده ناسور
چگونه عارض مه شد سیه زرنج خسوف — چسان زدردکسوف آفتاب شد رنجور
مدام درکف نامحرمان گرفتار است — چو شاهد سرباز ار دختر انگور
به این دو روزهٔ عمرای پسر فریب مخور — به جاه و مال منال ای جوان مشو مغرور
از آنکه مال تو مار است و جاه تو چاه است — تو غافلانه چرائی به این و آن مسرور

دل از جهان همه برکن به خالقی پیوند
که هم غفور و رحیمست و هم صبور و شکور
چو این نوید شنیدم زخود شدم بیخود
چنانکه رفت زمن عقل و هوش و فهم و شعور
پس از دمی که به هوش آمدم زبیهوشی
دلم قرین خرد گشت و دیده منبع نور
جمال شاهد لاریب از دریچهٔ غیب
به طور سینه تجلی نمود و کرد ظهور

در نعت اشرف الرسل و الانبیا محمد صلی‌الله و علیه و سلم

ای فرش به زیر قدمت عرش معلی
جاروب کش خاک درت طرهٔ حورا
اسرار کماهی زلب لعل تو ظاهر
انوار الهی زجبین تو هویدا
ذات تو بر ایجاد جهان علت غائی
نور تو بر انوار همان علت اولی
بر مقطع اوراق ابد نام تو تاریخ
بر مطلع دیوان ازل اسم تو طغرا
همسنگ نسیم است زخلقت دم عیسی
در زیر گلیمست زدستت ید بیضا
شهد لب تو چاشنی طینت آدم
شور سخن تو نمک خوان مسیحا
آدم به دبستان تو یک طفل نوآموز
ادریس به تدریس تو یک کودک گویا
یاد تو بود مونس یونس بر ماهی
ذکر زکریاست خیال تو به شبها
از نغمهٔ انفاس تو ای سرور عالم
وز شمهٔ انفاس تو ای شاه برایا
بر جان خلیل آتش سوزان شده گلزار
در پنجهٔ داوُد چو موم آمده خارا
از یاد تو بر باد رود تخت سلیمان
وز شوق تو بر آب رود خضر به دریا
تاراج شد از دبدبه‌ات دیبهٔ خسرو
بر باد شد از مرتبه‌ات دولت کسری
ذکر تو کند از دل جان آهوی وحشی
تسبیح تو گوید به زبان صخرهٔ صما
فرد است نهان از کرمت حالت امروز
امروز عیان از سخنت صورت فردا
پست است به پیش حرمت طاق مقرنس
خاکست به زیر قدمت گنبد خضرا
از نهر سخای تو بود بحر کم از نم
وز بحر عطای تو بود قطره چو دریا
طبعم به خیال تو چنان نظم دری ریخت
کاندر روش شعر گذشت است زشعْرا
در وصف تو سر زد زدل صبح مثالم
چون مصرع برجستهٔ خور مطلع غرا
ای کون و مکان از اثر نور تو پیدا
وی پیش روان کرده بدین تو تولی
گردید زبهر تو عیان انجم و افلاک
آمد زطفیل تو برون آدم و حوا
شاهی زکیان تاج زدارا سر بهرام
بردی همه را خواست چو عزم تو بیغما
ایوب زلطفت شده بر درد شکیبا
ادریس زفضلت شده بر ذروهٔ علیا

بشکست عدو تا در دندان تو با سنگ
سوراخ شد از غصهٔ دل لؤلؤ لالا

یک لمعهٔ ازیاد جمالت شرر طور
یک لقمهٔ از خوان نوالت من وسلوی

از گرد رهت روشنی سینهٔ تاریک
از خاک درت تازگی دیدهٔ اعمی

ای واقف اسرار رموزات الهی
وی عالم اسمای خداوند تعالی

تا همت عالی توزین بست برادهم
بگذشت پی برق براق توز اسری

بذل تو بود گاه عطا ذیل شفاعت
نزل تو بود بر سر خوان شیر مصفی

نازل شده درشان تو قرآن معرب
منزل شده در منزل تو کعبه و بطحی

از طنطنهٔ عدل تو شد گوش فلک کر
از شعشعهٔ لطف تو خور گشت مطرا

از شرم خزد سایه صفت خور تهٔ دیوار
تا کرده رخ ماه تو از پرده تجلی

ای مدح تو یاسین و ثنای تو مزمل
طاهاست قبای تو لوای تو فتحنا

طرزی به تمنای امید کرم تو
بر دامن لطف تو زده دست تولی

در نعت رسول مکرم سید ولد آدم محمد صلی‌الله علیه و سلم در صنعت لزوم شیر در هر بیت

می‌چکد از لب شیرین شکر بار تو شیر
شیر او شیرهٔ جان و شکرش شیر منیر

شیر و شکر شب مهتاب چه لذت دارد
پیش رویت لب شیرین سخن صاف چو شیر

شیر پاکی به لب پاک تو همشیره بود
لیک لعل تو کبیر آمده و شیر صغیر

گر به شیر آهوی مست تو فرود آرد لب
شیر مرغ آورد از قاف پری بر سر شیر

ور شود شیر به پیش لب شهد تو سفید
خجلت تیره درونی کندش چهره چوقیر

بوی شیر از لبکت وقت خط آمد به مشام
لب شیرین تو و شیر بود کودک و شیر

شیر در شیر اگر آب ندارد زچه رو
کرده در پشت بز و میش رخ از شرم بزیر

ناله‌ها می‌کند و زور سر دست کشد
تا براید به حضور لب شیرین تو شیر

یار من گفت لب پر شکرم هست ملیح
گرچه خوبان دگر راست صباحت چون شیر

همچو طفلم هوس شیر زسر وا نشود
گرچه درعشق لبان شکرین گشتم پیر

می‌چکد شیر هنوز از لب شور انیگزت
گرچه حسن تو چو خورشید بود عالمگیر

رخ چون شیر و لب پر شکرت دانی چیست
شیر و شکر زبر و هم شکر و شیر بزیر

شیر بالعل تو ظاهر چه حقیقت دارد
در نوشتن چه شد ار شیر نویسند چو شیر

دوش با لعل چو شیر شکرینش گفتم
کز چه لعل لب چون شیر ترانیست نظیر

گفت با این لب چون شیر شبی بوسه زدم / خاک درگاه شهنشاه عرب را به ضمیر
سید و سرور و سردار بنی نوع بشر / که همش کوثر و تسنیم همش جنت و شیر
احمد و حامد و محمود و محمد نامش / شیر ناخورده زحق گشت مخاطب به بشیر
شیرهٔ شیر حوا شربت و شهد آدم / خسرو ملک ملک باد شهی عرش و سریر
اول جمله رسولان بود از شیر شرف / گرچه ظاهر به ظهور آمده است از همه دیر
از پی دانهٔ خال لب شیر آلودش / طائر سدره و طوبی زنداز عرش صفیر
شیر پستان جهان شیرهٔ جان آدم / سبب هستی دور فلک عالم پیر
گرگسار عجم از هیبت سهمش روباه / شیر خوار عرب از پشتی تیغش چون شیر
شیر تا خون و زدل تا به جگر هر چه که هست / همه را جان و تنی چه زبرین است و چه زیر
شیر پیمانهٔ آدم نمک خوان خلیل / شکر مصر کرامت گهر ابر مطیر
پادشاه دو جهان شیره شیر ملکوت / خواجهٔ کون و مکان سرور بی تاج و سریر
پهلو از درد تهی کرده که شیرش زهر است / که زند تکیه بسیم و زر و دیبا و حریر
خط موج است که بر شیر فتاد است زباد / یا نماید بتن نازک او نقش حصیر
شیر پاکی شده چون شیر حلال از دهنش / زان حرام آمده بر طبع مصفّاش حریر
یا رسول عربی شمع سبل ختم رسل / گشته چون شیر مرا موی زشرم تقصیر
گرچه مویم شده چون شیر ولی دل زگناه / تیره و تار وکبود است و سیاه است چو قیر
بر سر آتش عشق تو چو شیرم در جوش / بر لب آورده کف و میکشم از سینه نفیر
مرگ بر من چو شب و روز مسلط نشود / با لب چون شکر و شیر گرم گوئی میر
سینهٔ پاک تو چون شیر ندارد موئی / چشم بوجهل همه موز حسد دیده به شیر
جرأت از طبع توبس شیر شجاعت خورده / راست تا پشت کمان رفته و روی شمشیر
تیر طفل تو زبس شیر شرف خورده مدام / جای خون شیر چکد از لب زخم آن تیر
با درافسر چون شیرکی و جم ندهد / تاج فخری که زده لطف تو بر فرق فقیر
این سخن بر لب چون شیر تو خط کرده رقم / ماند آزاد ابد آنکه ترا گشت اسیر
با می وشیر دو صد صورت اگر پردازد / کی کشد نقش چو تصویر توکلک تقدیر
چرخ هر چند که با شیر شرف گشته بزرگ / پیش پائی به جناب تو خورد همچو فقیر
یا رسول عربی طرزی افغان زغمت / میخورد جوش چو شیر وکشد از سینه نفیر
گر نجوشم چکنم زانکه مرا آتش شوق / شد بدل شیر به خون خون شده همرنگ زریر
عارض خوب تو بر چرخ نبوت شاها / هست از شیر مصفا بنظر بدر منیر

همچو در شیر سفید است هوایت در جان
هست مهرت بدلم همچو صدا در زنجیر
شیر خون گردد و خون شیر زسهمت در چین
یاد رمحت گذرد گر به خیال تصویر
برق تیغ تو به اجسام بتان بیجان
شیر گرم است و شکر یا خس و خار است و سعیر
جار همشیر تو گر خار به راه تو فکند
حق جوارش ندهد گرچه مجار است و مجیر
شیرهٔ شیر هوس شهد مرا ساخت شرنگ
نفسم افکند زپا بهر خدا دستم گیر
تا که سرچشمهٔ پستان هوا پر شیر است
تا شکر درگرهٔ بندنی افتاده اسیر
علم چون شیر مصفای تو بادا شیرین
دین چون شهد تو هرگز که مبیناد نظیر

قصیده در منقبت اسدالله الغالب علی‌ابن ابیطالب (رض)

سپیده دم چو نسیم صبا شدم به وثاق
به اتفاق رفیقی همه وفا و وفاق
درآمدم زدرحجره با دل خرم
به لب دو آتشه در دست داشتم سغراق
بر از مصافحه‌ام بود از صفا لبریز
دل از مشاهده‌ام بود مائل اعناق
به خون طپیدم وگفتم که ای چو آذریون
به خاک خفتم وگفتم که ای توئی احداق
چرا دمی نه نشینی در آغوشم از ناز
چرا دمی نکنی با من از کرم اعناق
به خنده گفت که ای در فراقم آذرشین
به عشوه گفت که ای زیر پای غم پرتاق
بگوچه دل بغم عشق آزمون کردی
که شهد وصل خوش افتاد یا که رمز فراق
به گفتمش که نداریم ژکفره زتوژون
به گفتمش که نداریم غیر تو و شاق
دوان دوان ببر آمد چو لعبت ارمن
ژکان ژکان بمن از ناز گفت ای مشتاق
که کم فسرده بگو آب ارغوانی آر
که آوخ است مرا آب آتشین به مذاق
نوای راست برار آر بر بط وارغن
بساز نغمهٔ عشاق و نغمه‌های فراق
بیار آب از رسا بنوش آتش سرد
به خواه اسپرم و آب رودای دقاق
بیار چنگ به چنگ و مگیر بر بط و نای
بسای کف به دف از شوق نه ورع بر طاق
زآب رفتن خود شرم و آب بسته بیار
زآب خفته بیندیش و خیز آر ایاق
زجای جستم وگفتم که ای شهٔ افرنگ
به خاک خفتم وگفتم که ای مهٔ آفاق
شراب آب دو چشم و کباب لخت جگر
رباب نالهٔ دل کوک کرده‌ام بوثاق
بقهر گفت که ای آسمنده مرد فضول
به صدا غیل به من دید وگفت ای شغراق
نوای راست برار و شراب ناب بده
و یا نشین به دو زانو برم جداز نفاق
زطبع خویش به وصفم بدیهه گو غزلی
که چون غزاله بود گر نمی‌شود اغراق

زبــان گشــادم و پــیشش نشســتم و گــفتم ... کـه ای رخ تـو چـوا چماچ و جـبهات افـلاق
بـه وصـف عـارض تـو مـطلعی توانم گـفت ... کـه هـمچو عـارض خـوبت بـود بـه خـوبی طـاق
زپــرده عــارض مــاه تـو گـر شـود بـراق ... زشـرم سـایه صـفت خـور خـزد بـه گوشهٔ طـاق
دهــان تــنگ تـو ابـلوج و عـارضت آشـو ... خــط تـو رسـنه چـو اکـوز آب ای احـداق
بـه گـوش گـل سـخن از خـوبی رخت گـفتم ... بــه بــاد داد گــل از شـرم عـارضت اوراق
بـه یـاد مـوی مـیانت زمـویه‌ام چـون مـوی ... بـه یـاد جـفت دو ابـروت طـاقتم شـد طـاق
ایــانگار پــر آخش مــرا بـه خـدمت تـو ... زحـال دل دو سه عـرض است گـر کـنی اصداق
مــرا زبــهر جـمال تـو ای صـمیم صـنم ... مــرا از دوری روی تــو ای گــل شــقاق
هـزار بـار چـو بـسمل دلم بـه خـون غـلطد ... هــزار بــار شــد از اشک کــلبه‌ام دهـاق
بــه یــاد عــارض گـلگون و تـیر مـژگانت ... دلم بســان پــریزن شـد ور خـم بـه سـراق
دو چشــم مست کــماندار نــاوک اندازت ... زبس بــه خــون دل عــاشقان بـود شـلتاق
رســانده تــا بــرگ جــانم آور مــژگان ... نشــانده بــر دلم اتــبای غــمزه را تـافاق
خـدنگ غـمزه زنـد بسکـه بـر دلم پـی هـم ... بــه گــوش آیـدم از دل صـدای چـاقاچاق
زســهم تست دلم هــمچو آژکــن در بــر ... زلعــل تست مــرا کــام تــلختر زبــواق
گــذر زجــور و جــفا ای مـهٔ سـپهر عـلا ... گـذر زظـلم وستم پـیش ازیـن مکـن شلتاق
وگــرنه از ســتمت مـی‌روم بـه نـزد شـهی ... کـه او بـر مـح ستاند زمـاه و خـور قـلپاق
شــهی ســریر امــامت عـلی اعـلی قـدر ... کـه او بـه خـلق کـریم است صـاحب اخلاق
جــهان حـلم و حـیا آسـمان جـود و سـخا ... سـپهر لطـف و عـطا سـر بـه سر هـمه اشفاق
بـه پـیش رتـبه و شـانش چـو خـاک عـرش عـظیم ... بــه پــیش مـرتبه‌اش پست ایـن بـلند رواق
عــطای اوست بــر مــردمان کـفیل نـوال ... ســخای اوست بــر خــلق ضــامن ارزاق
شــموس بــهر ســنی از ار یک بــردر او ... زروی عــجز بــهر صـبح بـوسدش پشـماق
بسـان گـل شکـفد حـوریان بـه بـاغ بـهشت ... اگــر روایــح خــلقش کــنند استنشاق
تــوان زحــال بــماضی گـذشت مستقبل ... بــه پشت ابــلق ایــام گــر زنـد مـطراق
زگــوشوار فــلک بگــذرد بـه سـیر زبـیم ... بــر آفــتاب اگــر از غـضب زنـد مـخراق
دل ســپهر و ســر آفــتاب و سـینهٔ مـاه ... زهــم دریـد و بـرید و شکـافت روز مصاق
بـه تـیر و خـنجر و شـمشیر صـاحب صـفین ... کــه او بــهر دو جـهانست در نکـوئی طـاق
بــروز مــعرکه از بــیم بــرق سـنجق او ... بــه بـام چـرخ زجـو زابـهم گسست نـطاق
شــوارق دم تــیغش گــرفته روی زمــین ... بــوارق دم تــیغش شکــافت هـفت طـباق

بریده نوک پرند آورش دل ضیغم ... نشسته تیر خدنگش پلنگ را به چناق

فغان زار عدو از نهیب هیبت او ... بسان زغزغ شهباز همچو نالهٔ غاق

بود بسان پریزن زشقه‌اش دشمن ... بود چو سالقه از ستل او دل شقاق

از آب خفتهٔ او باز دیدهٔ اسلام ... زآب بستهٔ او آفتاب دین براق

اگر کسی بستیهش باو در آویزد ... مکحل به جبهه‌اش از عرش افکند نراق

ور آفتاب به سویش به چشم بد بیند ... زحل به تیر برآرد زدیده‌اش شرتاق

ایا شهی که توئی همچو نور دیدهٔ ذات ... ایا شهی که توئی چشم ذات را آماق

به هشت وچار مرا صد قسم که مانندت ... کسی ندید و نه‌بیند درین دو هفت طباق

به گاه نطق و بیان ای یگانهٔ امکان ... کنند ناطقه و منطق از تو استنطاق

به پیش رای منیر تو آفتاب سها ... زبرق فکر ضمیر تو تیرگی برّاق

گرفته طبع زرایت دل صباغ الارض ... گرفته نور زفکرت رخ مهٔ آفاق

صفات صفح توصفی زند به روی گناه ... صلای جود تو آفاق را دهد انفاق

نهی تو در دل شجعان و شیدهان صادم ... زنی تو در جگر شبل ناوک غیداق

به عزوشان نبی نیست مدحت تو خلاف ... به حق حق که به وصفت نمی‌کنم اغراق

توئی که بسته به کلکت دل قضا پیوند ... توئی که بسته به دستت کف قدر میثاق

به پیش سنگریت آسمان بشیدن ... به پیش حلم ووقار تو کوه قاف حناق

به کاه نطق و بیان نیست چون تو کس ناطق ... به وقت جود وکرم نیست چون تو کس غیلاق

فلک به خاک چو قارون فرو رود از بیم ... زروی قهر به رویش اگر زنی ارماق

کلید قلعهٔ خیبر اگر نمی‌گشتی ... زپیشگاه ازل تا ابد بدی مغلاق

به زیر شمسهٔ خورشید آسمان بلند ... به زیر قبهٔ ماه و به زیر هفت طباق

کسی نگفت که مثل تو هست غیر شقی ... کسی نگفت که مثل تو هست غیر حماق

زبیم شام شود صبح و صبح گردد شام ... به پشت ابلق ایام گر زنی مطراق

سریر فرش امامت تراست اندر خور ... فراز مسند شاهی تر است استحقاق

تو شاه نحلی و از لطف میتوانی ساخت ... به یک نگاه صد املاق را بسان یلاق

به زهر قهر کنی شهد و شیر را چون زهر ... به شهد لطف کنی زهر مار را تریاق

شها امام مبینا مروج دنیا ... توئی که صاحب خلقی و عالم اشفاق

تو دستگیر شو ای شاه شیر یزدانی ... که گرگ نفس چو سگ بامنست در شغراق

به دام دیو و دد نفس بد اسیر شدم ... به شعلهٔ شرهٔ حرص گشته‌ام حراق

هوا و حرص به چاه ضلالتم انداخت / یکی زروی عداوت یکی زروی نفاق
کنم زشانی شیطان به درگه تو صحبت / کنم زاشتلم نفس بر درت بغلاق
زدست نفس شدم طیش پیش اهل خرد / زدست حرص شدم پیش اهل عقل حناق
ازین دو یار مخالف همیشه‌ام به شعیر / ازین دو یار منافق همیشه‌ام به مشاق
گهی زدست هوا و هوس شوم طیره / گهی زحرص شود رنگ روی من بسراق
زدست حرص چو بیچارگان خورم بیغال / زدست نفس چو بیوارگان خورم ارماق
ترا به عزت قرآن ترا به روح نبی / ترا به روح امامین و خالق ارزاق
ترا به سورهٔ یاسین و سورهٔ طاها / ترا به عرش عظیم و ترا به هفت طباق
ترا به عصمت بی‌بی ترا به جود علی / ترا به تیرگی شام و مطلع افلاق
که دست طرزی افغان بگیر از سر لطف / زدام حرص و هوا و هوس کنش اطلاق
دلم ملول شد از کار و بار اهل دول / دلم خمول شد از مکر گنبد زراق
همیشه تا که به دور است طاس مهر و قمر / مدام تا به جهان ثابت است عقد و طلاق
عدوی جاه ترا باد زهر مار به کام / محب قدر ترا زهر باد چون تریاق

قصیده در منقبت شاه ولایت مآب حضرت علی رضی‌الله عنه

چون ماه با رخ تو تواند مقابله / باشد یک آسمان زتو تا ماه فاصله
رویت زبهرصید دل عاشقان زار / بر برگ گل زسنبل تر می‌نهد تله
جز زلف کان به روی تو مرغوله بسته است / کس ماه را ندیده که بندد بسلسله
آن گل میان حلقهٔ سنبل شده نهان / یا جا گرفته ماه بر برج سنبله
آنانکه نسبت رخ خوبت به گل کنند / گویادر آفتاب فروزند مشعله
پیش قد تو سرو بود حرف منحرف / پیش رخ تو لاله‌زا فراد با طله
دی شمع دم زحسن گلو ساز یار زد / شد زآتش درون لب او پر زآبله
زان غنچه سان نفس به گلو می‌کشم فرو / کائینهٔ رخش بود از آه درگله
دارند میکشان لب لعل تو مدام / از نقل نقل لعل تو در بزم مشغله
بر چشم فکر کرده دهان تو راه تنگ / بر پای عقل زلف کجت بسته سلسله
بسمل صفت اگر چه طپیدم به خاک و خون / نشنیدم از زبان تو یکبار بسمله
از شهر دل به ملک غمت با متاع درد / چشمم به زور اشک روان کرد قافله
سر تا به پای شمع صفت خوردم استخوان / گویا که داغ عشق تو بود است آکله

ده دل نسیم بسان صنوبردرین چمن | چون غنچه‌ام به گلش عشق تو یکدله
خون مل از پیالهٔ گل می‌کشم مدام | چون بلبلان مست بر آواز بلبله
باز آکه بلبلان به گلستان هزار جا | بر شاخ گل زشوق فکند است غلغله
دست تطاول غم عشق تو عاقبت | درکشور وجود من افکند زلزله
بگذر زظلم ورنه کنم شکوه با شهی | کز صیت عدل اوست جهان پر زغلغله
یعنی علی عالی ووالی ملک دین | شاه بلندمرتبه شیر مجادله
بیند اگر شرارهٔ شمشیر او به خواب | آتش فتد به جان عدو همچو منقله
درخون نشست تا به کمر ماه و مشتری | از بسکه ریخت خون عدو در مقاتله
در پیش حلم اوست چو که کوه با وقار | در پیش خلق اوست گلستان چو مزبله
صید سگ تصرف اویم که آفتاب | باشد به پای بازجلالش چو زنگله
ای شاه انس و جان و سر سروران دین | کس با تو چون کند زعداوت معادله
آن شیر حمله‌ای که کمرگاه کوه را | چون که کنی زجای بروز مضادله
شد نوک خنجرت به سر خصم پای کوب | شد نوک نیزه‌ات به در فتح بشکله
در انکشاف راز سراپردهٔ عدم | کی عقل کل زند به تو لاف معاقله
ای کان جود و سحر سخا معدن کرم | دارم امید از تو به هنگام غائله
کز غل نفس بار کنی گردن دلم | زیراکه حرص بسته گلویم به مرسله
چاهی است پر بلاکه برو بسته نام جاه | زو مبتلاست دل به صدا مراض نازله
خوش آن زمان که از سر اخلاص و صدق دل | جویم چو نقش پا به جنابت مواصله
دارم هوای طوف حریم در ترا | هر چند در میانه بود بعد و فاصله
در قطع راه درگه عالی مقام تو | خواهد زلطف عام تو طرزی مداوله
نی نی که شوق سعی صفای حریم تو | باشد کفیل زاد غریبان بمرحله
تا نفخ صور گرد برآرد زممکنات | بر دشمنان جاه تو بادا مباهله
تا روز رستخیز و سحرگاه حشرباد | بر جان خصم جاه تو بادا مشاهله

قصیده در منقبت مظهر العجائب علی‌ابن ابیطالب رضی الله عنه و همین ابیات در مزار شریف به خط خوش تحریر شده

شبی نشسته به کنج غم و شکنج فراق | زالفت همه فرد وز صحبت همه طاق
شده به فکر خیالات خویش مستغرق | چنانکه صوفی صافی به بحر استغراق

تفکر الم یار را فکنده به در   تصور غم اغیار را نهاده به طاق

ولیک در هوس دوست بود شب همه شب   چو شمع سوخته و ساخته به سوز فراق

که ناگهان به دلم پرتوی فتاد از دور   زطاق بارگه عالی سپهر رواق

چه بارگاه که از حسرت درش دایم   به رنگ حلقهٔ در اوفتاده مه به محاق

زچشم حور مگر منظر قصورش را   گشاده‌اند که گردیده چشم دل مشتاق

گر از کرشمهٔ غلمان نه‌بسته طاق و درش   بود چو ابروی جانان چرا به خوبی طاق

چه منظری که بود اهل ذوق را منظور   چه غرفهٔ که بود غرق نور چون احداق

ملک برهگذرش مانده رو چو نقش قدم   فلک به خاک درش اوفتاده چون پرتاق

زپیر عقل نمودم سوال کاین درگاه   بود مقام کدامین شهٔ رفیع وثاق

جواب داد که این بارگاه سلطانی است   که اوفتاده سلاطین به خاکش از املاق

جهان جود و سخا آسمان حلم و حیا   سپهر مجد و علا سرور علی‌الاطلاق

علی ولی خدا نفس پاک پیغمبر   امیر جن و بشر میرا نفس و آفاق

توئی که امر قدر عهد کرد بارایت   توئی که حکم قضا بسته بر کفت میثاق

تو آن خلیق نژادی که برده تا دم حشر   زحسن خلق تو خلقی محاسن اخلاق

اگر نه دست تو شیرازهٔ جهان بستی   شدی صحائف آفاق یک قلم اوراق

اگر زنعل براق تو برجهد برقی   شبان تیره درین گنبد بلند رواق

ملک سر از فلک آرد برون که آه کجاست   زناز جلوه گر این شهسوار برق براق

به بارگاه تو زان اوفتاده‌ام شاها   که از تعلق عالم مراد هی اطلاق

رهم به لطف تو از شر نفس اماره   که نیک چاره کند زهر مار را تریاق

به گمرهان تو نمائی چو خضر راه نجات   به عاجزان تو شوی دستگیر روز مشاق

همیشه مهر تو اشفاق کرده بر انفس   مدام جود تو آفاق را دهد انفاق

به بارگاه رفیعت پناه آوردم   زمکر و حیلهٔ گردون ارزق زراق

بر آستان تو چون خاک زان نهادم رو   که دور چرخ ستمگر به من کند شلتاق

به سایهٔ کرم خود مرا پناهی ده   که سوختم زتف احتیاج بی‌احراق

چرا زرزق کشم بار منت دونان   توئی به عالم امکان چو قاسم ارزاق

به داد طرزی افغان شها برس از لطف   که گشته حوصله‌اش تنگ و طاقتش شد طاق

مدام تا به جهان توأم است صبح و مسا   همیشه تا به میان ثابت است عقد و طلاق

چو سقف عرش عظیم و چو بیت ابراهیم   زحادثات مصون بادا این خجسته رواق

قصیده در مرثیهٔ شاه شهیدان امام بر حق امام حسین رضی‌الله تعالی عنه

سلطان صبحدم که زلعل است افسرش — از شام تا بروم جهان شد مسخرش
خورشید رخ نمود چو عیسی زبام چرخ — دجال شب به خاک در افتاد از خرش
زنگی شب زهول گریزان به طرف شام — رومی خور گرفته سنان از پس سرش
بر عزم رزم زنگ شهٔ چین رسید صبح — کوس و علم به دوش و به کف تیغ و خنجرش
شبرنگ شب زبیم شبیخون خنک صبح — در تک گذشت زابلق ایام استرش
شب زالکی نشسته پس چرخهٔ فلک — وز برد شامی معجر و نیلی‌ست چادرش
شهباز صبح بین وزر اندود شهپرش — باشد سیاهی رخ شب سایهٔ سرش
خور آشکار شد زافق با قبای زر — وز شرم ریخت از کف مه ریزهٔ زرش
از دشت خاوران چو دم گرگ شد عیان — شب را رمید کلهٔ آهوی اخترش
عذرای روز سر زحجاب افق کشید — انجم چو اشک وامق شب ریخت از برش
هنگام صبحدم که در فیض باز بود — کردم نظر به چرخ و به رفتار بیسرش
دیدم فلک چو مردم سرگشته می‌رود — نی مقصدش معین و نی راه و رهبرش
دیدم به آسمان سیاه و سفید و سرخ — دیدم به چرخ منطقه و طوق و محورش
دیدم ستاره را که زمژگان شام تار — چون اشک سرخ ریخته بر طرف چادرش
دیدم شفق نشسته زغم تا کمر به خون — دیدم که شام جامهٔ کحلی‌ست در برش
برکنده رخ بناخن و شب کرده زلف تار — خور را زغصه زرد شده رنگ احمرش
از غصه صبحدم کشد از سینه آه سرد — وز درد خون روان شده بر روی اصغرش
دیدم زمین به لرزه و چرخ است بیقرار — دیدم زمانه مضطرب از شورش و شرش
گفتم چه ماتمست که بر چرخ ماه نو — چون من خمیده قامت و اندام لاغرش
گفتا محرم است و شب قتل شاه دین — کز رتبه بود کرسی نه چرخ منبرش
یعنی حسین بن علی جان فاطمه — کز ناز بود جای به دوش پیمبرش
فرزند مصطفی که خداوند کبریا — با نام خویش کرد زاحسان برابرش
در دشت کربلا زجفای زیاد و شمر — با خنجر ستم ببریدند حنجرش
بستند آب و راه ندادند ظلم بین — شد تشنه کشته اکبر مظلوم و اصغرش
قاسم که با عروس جوان بسته بود دل — با تیر کرد شمر برون آن دل از برش
از بسکه کرده از پی قتلش کمان کین — قندیل پر زتیر شد از پای تا سرش
یکتن شنیده‌ایم که ظالم کشد به تیغ — یک خاندان که دید که سازند بیسرش

از سوز تشنگی شهیدان کربلا — آخر فتاد شعله به خرگاه و چادرش
آن خاندان شرم و حیا کز رهٔ ادب — مه چشم بسته میگذرد شام از درش
بی‌پرده و برهنه سرو خوار موکشان — نی یار و غمگسار نه غمخوار و یاورش
بردند تا به پیش یزید لعین و شمر — از بهر جاه و منصب و از خواهش زرش
یا رب تو خالقی و تو دانا و قادری — خودده سزای قاتل بد کار کافرش
یا رب به حلق او چو کمان بسته باد زه — آنکو به تیر ظلم به سر دوخت مغفرش
چون آستین زکار فتد دست و پنجه‌اش — آنکو کشید جامهٔ خونین زپیکرش
طرزی به صدق دل چو شد از جمع دوستان — یا رب به حشر هم تو شوی یار و یاورش

دوازده بند در مرثیهٔ شاه شهیدان امام حسین رضی الله تعالی عنه در جواب محتشم فرموده بند اول

دوشم سروش هاتف غیبی به گوش هوش — گفتا که طرزیا زچه بنشسته‌ای خموش
ماه محرم آمد و هنگامهٔ عزاست — عالم به ماتمند و تو در فکر نای و نوش
برخیز در مصیبت فرزند فاطمه — آه و فغان بر آر و لباس عزا بپوش
زین درد و غصه قامت گردون دون دوتاست — زین ماتم است خیل ملائک سیاه پوش
در ماتم و مصیبت آل علی نگر — کوه از کمر فتاد زبس ناله و خروش
کشتی صبر و طاقت آل عبا شکست — از بس که موج خون شهیدان زده است جوش
گر گوش هوش بازگشائی هنوز هم — از خیمه گاه نالهٔ زینب رسد به گوش
آمد چو حرف قتل حسینم به گوش دل — کردم چنان فغان که زسر رفت عقل و هوش
در یاد نخل قد علی اکبر جوان — طوفان آب دیده‌ام از سرگذشت دوش
یا رب چسان به نیزه توان دید آن سری — کز ناز می نهاد رسول خدا به دوش
لب تشنه شاه دین و زآب شط و فرات — سیراب بود دیو و دد و طائر و وحوش
طرزی به طرز محتشم از شعر آبدار — بس کن که سوختی دو جهان را به یک شرار

بند دوم

دل گفت طرزیا زچه روئی هنوز خواب — بردار سر زخواب که عالم گرفت آب
گفتم چه ماتم و چه عزا و چه غلغله است — گفتا که هست قتل حسین پور بوتراب
چون این سخن زدل بشنیدم زجوش غم — برخاک ره چو سایه فتادم زاضطراب

زان پس زسوز سینهٔ بریان به چرخ پیر / گفتم که کرده ای چه ستم خانه‌ات خراب
ای کاش آن زمان که بریدی سر حسین / گشتی سرادقات نه افلاک بی‌طناب
ای کاش آن زمان که به خون قاسم اوفتاد / از خون خلق پنجه خور میشدی خضاب
ای کاش آن زمان که علی اکبر جوان / بر خاک می‌طپید چو ماهی جدا ز آب
مردم بسان دیدهٔ من پر زخون شدی / بر خاک همچو سایه در افتادی آفتاب
اصغر ز تیر حرمله غلطان به خون چو گل / وز هجر او سکینه چو سنبل به پیچ و تاب
زینب برای تشنهٔ بیمار کربلا / می‌ریخت خون دل عوض اشک چون گلاب
کلثوم بینوا به نواهای سوزناک / شادان یزید باده و چنگ و نی و رباب
یا رب سزای شمر چه باشد در آن سرا / زین ظلم وکین جواب چه گوید به مصطفی

بند سوم

چون بهر قتل آل علی شمر تیز شد / چندان بریخت خون که زمین چشمه خیز شد
در دشت کربلا زشهیدان کربلا / از بس که ریخت خون به زمین رستخیز شد
از تیغ شمر کافر بی‌دین بدنهاد / جسم حسین چو دفتر گل ریزریز شد
دست قضا و پای قدر را بریده‌ای / ای چرخ دست دار که تیغ تو تیز شد
ظلمی که کرده بر امامان دین یزید / چشم کواکب از غم آن اشک ریز شد
چون شهسوار دین سوی میدان روانه شد / چشم سکینه در رهٔ آن اشک ریز شد
کای جان پاک و سبط نبی عترت رسول / یک دم نشین که شمر لعین در ستیز شد
زینب که بود سیدهٔ جملهٔ زنان / بیقدر تر به نزد یزید ازکنیز شد
یکدانه گوهری که دو عالم بهای اوست / کمتر به پیش شمر لعین از پشیز شد
تا تیغ شمر سبط نبی را به قتل داد / طرزی به خون نشین که فلک بی‌تمیز شد
تا گریهٔ طفیل حسین علی کنم / طفل سرشک در نظر من عزیز شد
ای چرخ تیغ کین به دل شاه دین زدی / برداشتی که را وکه را به زمین زدی

بند چهارم

تا شاخ گل زگلشن صدق و صفا شکست / از غم چو غنچه رنگ به رخسار ما شکست
در حیرتم که تیشهٔ ظلم و جفا چرا / آن سرو بوستان وفا را زپا شکست
گردون دوست کش نگر از راه دشمنی / شاخ نهال دوستی مصطفی شکست

تنها نه سرو گلشن زهرا زپا فتاد | دست علی و پشت رسول خدا شکست
خور از شفق به خون جگر تا کمر نشست | زان شاخ گل که در چمن کربلا شکست
زان ناوکی که بر دل پاک حسین رسید | صد تیر غم به سینهٔ خیر النساء شکست
از موج خون حلق شهیدان کربلا | کشتی صبر و طاقت آل عبا شکست
از بس صدای نالهٔ زینب بلند شد | مینای چرخ چون دل من زان صدا شکست
آن سینهٔ که مخزن علم رسول بود | از دست شمر سنگدل آیا چرا شکست
پشت سپهر و دست قضا و دل قدر | حکم یزید بین زکجا تا کجا شکست
در نی نواز نالهٔ کلثوم بینوا | طرزی فغان بر آر که نی از نوا شکست
در حیرتم که چرخ چرا سرنگون نشد | زین خون که ریخت چون دو جهان غرق خون نشد

بند پنجم

فاش ار جهان به آل پیمبر گریستی | بر گریه‌اش زمانه سراسر گریستی
تنها نه من گریستمی بهر شاه دین | چشم سپهر و دیده اختر گریستی
در خاک و خون فکنده شهی را که در غمش | مانند چشمه چشم پیمبر گریستی
چون چشمه آبم از بن هر مو روان شدی | از فرقتش گر این تن لاغر گریستی
ای دیده خون ببار که در ماتم حسین | می‌بایدت که تا دم محشر گریستی
کروبیان بارگه ذالجلال هم | با چشم تر بر آن تن بی‌سر گریستی
بر حلق تشنهٔ شهی مهمان کربلا | ای کاش چشم شمر بد اختر گریستی
در حیرتم که چون نچکید آب چشم شمر | بر حال آنکه دیدهٔ کافر گریستی
زین ماجرا چو چشمهٔ زمزم بسوز و آه | بر سلسبیل ساقی کوثر گریستی
چشمم به آب داد صغیر و کبیر را | از بس به حال اصغر و اکبر گریستی
زین ماتمی که پشت ملک چون فلک خم است | عالم اگر به اشک بشوئیم هم کمست

بند ششم

ظلم یزید را چو دلم یاد می‌کند | بی‌اختیار ناله و فریاد می‌کند
از دیدهٔ عروس چکد خون به جای اشک | هر گه که یاد قاسم داماد می‌کند
بنیاد دین زتیشهٔ کین می‌دهد به باد | بیداد چرخ بین که چه بنیاد می‌کند
فرعون با کلیم و نه نمرود با خلیل | کرد آنچه این ستمگر شداد می‌کند

آن ظلم و کین که کرد به صید حرم یزید
هرگز به هیچ صید نه صیاد می‌کند

ای کردگار دادرس دادگر ببین
بر اهل بیت، شمر چه بیداد می‌کند

با آب چشم و آتش دل مرتضی علی
زین ظلم خاک بر سر خود باد می‌کند

زان دم که شمر سر ز تن شاه دین برید
تا روز حشر فاطمه فریاد می‌کند

رفت آن زمان گمان که مگر روز رستخیز
ایزد به دشت ماریه ایجاد می‌کند

طرزی غمین مشو که طفیل حسین به حشر
ایزد ز خوف دوزخت آزاد می‌کند

زین ظلم چون هنوز بچرخند ماه و مهر
زین جور چون به دور بود گردش سپهر

بند هفتم

روزی که شد به نیزه سر انور حسین
گردید اسیر ظلم و ستم خواهر حسین

گشتند بی کجاوه به پشت شتر سوار
ذریهٔ مطهر نام آور حسین

بردند آن ستم‌زدگان را به قتلگاه
تا بنگرند پیکر در خون تر حسین

افتاد چشم زینب غمدیده ناگهان
بر جسم چاک چاک و تن بی‌سر حسین

بیخود شد و فتاد زپشت شتر به خاک
آمد به خود گرفت به بر پیکر حسین

روکرد سوی مرقد حیدر که یا ابا
بنگر به حال زینب خود در بر حسین

دست یداللهیت کجا بود ای پدر
خنجر کشید شمر چو بر حنجر حسین

پیوسته بود خوابگهش دوش مصطفی
گردید ریگ گرم کنون بستر حسین

یک جا به خاک خفته دو دست از بدن جدا
عباس آن برادر نام آور حسین

یکسو فتاده قاسم و بسته زخون خضاب
یک سو به خون طپیده علی اکبر حسین

افسوس و صد دریغ که طرزی در آن زمان
می‌بود و می نهاد سر خود بر حسین

چون عرض حال کرد به آن باب نامدار
روکرد سوی فاطمه با چشم اشکبار

بند هشتم

کز خاک سر برآر و حسینت به خاک بین
وان جسم پاره پارهٔ او چاک چاک بین

چون صید دست و پا زده در خون بروی خاک
از دست قوم کوفی بی‌دین هلاک بین

در کربلا بیا و یتیمان خویش را
تن چاک و سینه ریش و دل دردناک بین

آل علی به ماتم وآل یزید را
شادان بزیر سایهٔ عود و اراک بین

آن کو ندیده کرد به دامانش گو بیا
جسم عزیز کردهٔ زهرا به خاک بین

طوفان اشک جن و ملک تا سمک نگر
آه و فغان آل علی تا سماک بین
از ضرب تیغ و ناوک بیداد اشقیا
صد جوی خون روان شده زین جان پاک بین
بگشا زخواب چشم چو نرگس به بوستان
بر نیزه چشم اکبر خود خوابناک بین
سرهای بی‌تن شهدا بر سنان نگر
تنهای بی‌سر صلحا در مغاک بین
از بهر اشک چشم بتیمان کربلا
صدچشم پر زاشک به هر گوشه پاک بین
از عین لطف و مرحمت ای بضعة الرسول
بر طرزی حزین لک روحی فداک بین
در حیرتم ازین که قیامت نشد عیان
زان دم که گشت شاه شهیدان به خون طپان

بند نهم

از باد تیغ شمر تن پاک شاه دین
از پشت زین چو برگ گل افتاد بر زمین
آمیخت تیغ کینه و بر سینه‌اش نشست
تا سر برید از تنش آن کافر لعین
در حیرتم که تیغ چسان حنجرش برید
چون بود جای بوسه گه عقل اولین
چون تیغ دم نریخت به جای دم حسین
چون عرش بد به پای چو افتاد بر زمین
آبی نداد و خاک شهیدان به باد داد
آتش فکند شمر به بستان یاسمین
تنها حسین و لشکر کوفی زحد برون
کرده کمان به قتل وی از هر طرف کمین
از دست شمر دیو دد آئین فتاد حیف
در دشت کین زخاتم پیغمبری نگین
آندم که شاه دین زفرس بر زمین فتاد
آیا چه حال داشت ز غم زینب حزین
از یک طرف مصیبت اطفال بی‌پدر
وز جانبی شمانت قوم مخالفین
تنها نه مو گشوده ازین غصه اهل بیت
آشفته گشت زلف به رخسار حور عین
طرزی به ماتم شهدا خون دل ببار
زیرا که کس ندید چنین غم به روزگار

بند دهم

در خاک و خون فتاده حسین علیست زار
یا آنکه کرده صید حرم راکسی شکار
آن شاخ گلبن چمن جان مصطفی
در چشم شمر قدر ندارد به قدر خار
در خون کشیدهٔ تن سلطان دین حسین
بنگر چه ظلم کرده‌ای ای چرخ بی‌مدار
آن سرو نونهال گلستان فاطمه
آورده بار غنچهٔ پیکان آبدار
اصغر زقحط آب و زتاثیر تشنگی
بر خاک و خون طپیده چو ماهی بی‌قرار
قاسم که عارضش زنظر می‌گرفت داغ
اکنون نشان تیر بود بر تنش هزار

بی‌دست و پا فتاده علی اکبر آنچنان
کز باد تند برگ گل افتد زشاخسار
یا رب بسوز زآتش قهرت وجود شمر
زان سان که زد به خیمهٔ آل نبی شرار
بر جسم چاک چاک شهیدان کربلا
هر چشم زخم گریه کنان بود زار زار
خنجر مکش به حنجر فرزند مصطفی
شرمی زکرد کار کن ای شمر نابکار
خون گلوی شاه شهید است طرزیا
در جویبار لاله که روید به هر بهار
از تیغ ظلم شمر برافکنده‌ای زپا
ای چرخ سروهای گلستان مصطفی

بند یازدهم

از تیغ شمر نعش حسین علی تر است
جسمش ز زخم همچو سپهر پر اختر است
شاهی که پا به دوش پیمبر همی نهاد
بالین او زنیزه و از خاک بستر است
آن زینبی که چشم خور از وی حجاب داشت
روی برهنه در نظر شمر کافر است
اصغر که جای شیر شکر می‌مکید دوش
امروز زآب آهن و پیکان لبش تر است
یکسو نوای عشرت شادی قاسم است
یک سو به خون فتاده تن چاک اکبر است
داماد را به پیش عروس جوان کشی
ای زال چرخ ظلم تو با آل حیدر است
از آه زار و نالهٔ کلثوم بینوا
نی‌وش چرخ بلکه سمک تا سماکر است
زینب زقحط آب اگر خشک کام بود
عالم زآب اشک دو چشم ترش تراست
زین غم نه پشت طاقت زهرا خمید و بس
پشت سپهر وقامت افلاک چنبر است
چوب جفا به لعل لبش آشنا مکن
شرمی کن ای یزد که سبط پیمبر است
طرزی زخوف آتش دوزخ ترا چه باک
در حشر یاور تو شفیعان محشر است
یا رب زظلم شمر بنالیم یا یزید
زین سان که جسم شاه شهیدان به خون کشید

بند دوازدهم

خاموش طرزیا که دل خلق داغ شد
عالم ملول گشت و جهان بی‌دماغ شد
خاموش طرزیا که درین دار بی‌مدار
از خون حلق آل نبی دشت باغ شد
خاموش طرزیا که درین دشمن انجمن
از باد تیغ شمر جهان بی‌چراغ شد
خاموش طرزیا که بود خون شاه دین
هر لاله‌ای که رنگ گل باغ و راغ شد
خاموش طرزیا که به خون می‌طپد دلم
شهباز شاخ سدره نگر صید زاغ شد
خاموش طرزیا که زلب خشکی حسین
پر آب و خشک کام به دشمن ایاغ شد

خاموش طرزیا که شب و روز متصل / آن نور دیده را مه و خور در سراغ شد
خاموش طرزیا که زجور و جفای شمر / آسودگی ز آل پیمبر فراغ شد
بر اهل بیت کرد جهان تنگ روزگار / گر تنگ گشت قافیه بر ما عجب مدار

قصیده در منقبت امام ثامن علی موسی رضا رضی‌الله عنه

بهار آمد چو رخسار و خط دلدار شد صحرا / زجوش سبزه و گل وز هجوم لالهٔ حمرا
به گلشن سبزه و ریحان و گل گوئی بدان ماند / که نقاش صبا کردست صحن باغ را مینا
دمد از گل به جای سبزه اکنون دسته سنبل / فتد بر گل به جای شبنم اکنون لؤلو لالا
زفیض باد نوروزی گیاه مرده شد زنده / تو گوئی در گلستان گشته بر پا محشر کبری
زمین از بس ریاحین گشته رشک دامن گلچین / هوا از بس لطافت گشته رشک جنت الماوی
پریشان شد به فرق بید مجنون طره چون مجنون / فروزان شد به صحرا لاله همچون طرهٔ لیلی
هوا گردید زان سان معتدل کز اعتدال او / چو شبنم از تف خور منهزم شد لشکر سرما
به روی سبزه غلطد گل زجوش خنده چون مستان / که در گلشن به جای آب جاری می‌رود صهبا
گل از شادی فروزان کرده رخ چون طلعت یوسف / شکوفه سر زد از شاخ درختان چون کف موسی
به آن سنگین دلیها کوه هم این آرزو دارد / که پوشد اطلس دیبا به جای جامهٔ خارا
چنان پرنکهت بوگشت باغ از باد نوروزی / که جای سبزه می‌روید زخاکش عنبر سارا
صبا بر نسترن ریزد غبار نگهت عنبر / هوا مشک ختن بیزد به روی لاله حمرا
شد از بوی ریاحین مست اطفال چمن یکسر / ازان آب روان زنجیر بندد سبزه را بر پا
به باغ از بانگ صوت قمریان هر جانبی کوکو / به بستان از نوای عندلیبان هر طرف غوغا
سحرگاهان به بستان چون نسیم صبحدم رفتم / زبوی گل فتادم از خود و چون او شدم از جا
چوزان بومست گردیدم زپیر عقل پرسیدم / که ای روشن ضمیر بی‌نظیر مرشد دانا
بگو کاین باد از خاک کدامین روضه می‌آید / که می‌بالد زفیض آن نگه در دیدهٔ اعمی
بگفت ای طرزی افغان نسیم روح بخش است این / که آید عنبر افشان از حریم گلشن مولی
امام ثامن ضامن که از خاک سر کویش / هزاران دیدهٔ اعمی شود در یک زمان بینا
هوای گوهر مقصود اگر داری چو غواصان / بیاو غوطهٔ زن اندرین دریای گوهر زا
پرد گر طائر فکرت هزاران سال با دقت / به اول پایهٔ قصر جلال او رسد حاشا
به پیش عارضش خار است گلهای چمن یکسر / به پیش قامتش پست است نخل سدرهٔ طوبی
برآمد ماه نو لاغر زشرم آن خم ابرو / شود در ذره پنهان خور زشرم آن رخ زیبا

رخش چون در نظر آید رود از دیده خون دل
بگفتن چون گشاید لب بریزد لؤلؤ لالا

اگر چه صامتم از درک کنه ذات بیمثلش
بسان خامه‌ام وصف صفاتش می‌کند گویا

به گلشن صبحدم مشاطهٔ باد سحر گاهی
فرو شد خاک پایش را برای غازهٔ گلها

نه بر نسرین بود ریحان نه بر گل سبزه غلطان
بود گیسوی مشک افشان زطرف عارضش پیدا

شهنشاها حق آگاها عطا بخشا خطا پوشا
بود مدح و ثنای ذات بی‌مثلت کرایا را

نیاید یکسر مو درک ذات او زما هرگز
اگر روید به جای هر سر مو چشمم از اعضا

ندارم روی و راهی جز در دولت سرای تو
زروی مرحمت راهی به من ای رهنما بنما

نباشد جز در لطف تو ما را مسکن و مامن
نباشد جز سر کوی تو ما را ملجا وماوی

به طوف مرقد خویشم طلب زین خاکدان شاها
شدی چون ضامن صیاد بهر آهوی صحرا

جدا زان روضه‌ام باشد همیشه سینه چون روزن
جدا زان درگهم باشد همیشه دیده خون پالا

برای طوف کویت عمرها شد آرزومندم
که همچون لاله آیم با دل پرخون در آن صحرا

چو بو در گل بود مضمر مرا شوق تو اندر سر
چو جان در تن بود مد غم مرا مهر تو در اعضا

چسان گشتی شهید از زهر مامون حیرتی دارم
که لطفت زهر را شکر کند در کام اژدرها

نباشد در حقیقت گر به‌بیند دیدهٔ حق بین
دو عالم قیمت یکتا رمویت ای در یکتا

چو طرزی را بود امروز مدحت بر زبان جاری
تو هم از لطف و احسان شافع او باش در فردا

الا تا در بهاران شاهد گل رخ برافروزد
الا تا لشکر باد خزان بر گل کند یغما

محبان ترا بادا رخ از شادی چو گل رنگین
حسودان تو بادا زرد رو از غم زریر آسا

قصیده در تعریف قطب الاقطاب شیخ عبدالقادر قدس سره

سپیده دم چو شدم در حریم قرب مقیم
رسید این دم جانبخش از شمیم نسیم

که ای به طبع سلیم از کلیم برده سبق
به تیغ شعر مسخر نموده هفت اقلیم

چرا خموش نشینی زمدح فخر کبار
ولی حضرت پروردگار حی قدیم

گل ریاض حسن سرو بوستان حسین
سرور جان نبی نور چشم ابراهیم

نبی نژاد و علی قدرت و حسن سیرت
که هست شان رفیعش قرین به عرش عظیم

بود بدیدهٔ حق بین درش بهشت برین
بود به چشم یقین روضه‌اش نیاز نعیم

خوش آن زمان که رسم بر مزار پر نورش
خوش آن زمان که شوم اندران مقام مقیم

پی نثار قدوم مجاوران درش
زچهره زر بفشانم زدیده ریزم سیم

بزائران رهش جان روان برافشانم
بباکنان درش نقد دل کنم تسلیم

چو دل به روز ازل برارادتش بستم / گرم رود سر و جان ثابتم به عهد قدیم

نسیم کویش اگر بوی آردم به مشام / به مژده جان بفشانم بران نسیم نه سیم

کند به باغ جنان فخر کشور جیلان / که هست کشور جیلان چو طور او چو کلیم

گر آب کوثر و حور و قصور می‌خواهی / بنوش از شط بغداد وکوثر و تسنیم

زهی زچون تو خلف باب روزگار غمین / زهی زچون تو پسر مادر زمانه عقیم

ندیده دیدهٔ افلاک چون تو گوهر پاک / نچیده دست قضا چون تو گل زباغ نعیم

به جن و انس بود لطف بیحد تو لطیف / به خاص و عام بود فیض بیعد تو عمیم

نبود بر فلک جاه چون تو بدر منیر / نبود در صدف رتبه چون تو در یتیم

شمیم روضهٔ توخوشتر از نسیم بهشت / غبار درگه تو بهتر از نعیم مقیم

به لطف ورحم رحیمی به حسن خلق خلیق / به فیض وجود جوادی به فضل علم علیم

تو شیخ جمله شیوخی و قطب اقطابی / بر اولیاست ترا فخر رتبهٔ تقدیم

نظر به سرعت عزم تو نیست باد عجول / نظر به سایهٔ حلم تو کوه نیست حلیم

دم ترا به لطافت اثر چو باد مسیح / کف ترا به کفایت صفت چو دست کلیم

اگر نه فیض عمیم تو عاطفت کردی / به گفتمی که نمانده بروزگار کریم

به بوستان ندمیدی زخاک سنبل وگل / اگر نه خلق تو دادی نسیم راتعلیم

دلم زهجر تو افتاد در غم جانکاه / تنم زفرقت تو ماند در عذاب الیم

نه دور چرخ به من مهربان نه دهر شفیق / نه روزگار به من یار و نه سپهر رحیم

غبار کوی تو گر بگذرد بتربت من / زشوق روی تو یابد روان عظام رمیم

شها غلام تو طرزی به طرز مداحان / مدیح ذات تواش یار و مونس است و ندیم

به جز صفات تو دائم بود ملول و خمول / به جز ثنای تو دائم بود صمیم و بکیم

بر استان خودش کن طلب که دور از تو / زد رد و رنج غم روزگار گشته سقیم

همیشه تابود از امر ایزد یزدان / مطاف قبلهٔ ایمان مقام ابراهیم

حریم روضهٔ پاکت بر غم بدخواهان / زحادثات مصون باد همچو رکن حطیم

مزارمرقد تو دائماً زیارتگاه / طواف روضهٔ تو فرض دائماً چو حریم

حریم عدل تو همچون حرم بود ما من / زباد فتنه چو دار السلام باد سلیم

قصیده در تعریف پیر پیران شیخ محی‌الدین عبدالقادر

در دیار درد افغان می‌کنم | ناله را از نی سواران می‌کنم
بسکه مد ناله‌ام آمد رسا | چون فغان بر چرخ جولان می‌کنم
هر قدر دل گریه می‌آرد به یاد | ناله را همدوش افغان می‌کنم
می‌زنم بر نالهٔ خود ریشخند | خنده‌ها بر گریه تاوان می‌کنم
بسکه از بیم عدو نتوان گریست | ناله را نذر گریبان می‌کنم
ناله‌ام با گریه یکجا می‌رسد | بر صدای رعد باران می‌کنم
گریه‌ام از ناله کوتاهی نکرد | ناله را در گریه پنهان می‌کنم
سینه‌ام از ناله تنگی می‌کند | هر چه باداباد افغان می‌کنم
نالهٔ زنجیر می‌آید به گوش | آه چون در سینه پنهان می‌کنم
رفته‌ام از خود اگر چه بندیم | درنگاه مور جولان می‌کنم
با بزرگیهای خود خوردم گره | چرخ را در ذره پنهان می‌کنم
پا به زنجیر و به دل کوه گران | زان سبب هر لحظه افغان می‌کنم
بند و زنجیر است آسان بر دلم | ناله از دست عوانان می‌کنم
بسکه دلکوبی کند صوت عوان | خنده‌ها بر وزن سندان می‌کنم
لخت دل ریزم به بزم ناکسان | جغد و بوم و زاغ مهمان می‌کنم
تا کنم هموار طبع دشمنان | ناله را بر تیغ سوهان می‌کنم
بسکه در زندان چکد خون دلم | دامن مژگان گلستان می‌کنم
می‌دمد از هر بن مویم شرار | بزم زندان را چراغان می‌کنم
از جبینم بسکه حیرت می‌دمد | خانه را آئینه بندان می‌کنم
هر نفس از آه سرد بندیان | چون حباب خشکه جولان می‌کنم
عرض خود از ظلم و بیداد عوان | در حضور شاه جیلان می‌کنم
بگذر از آزار طرزی بد سرشت | ورنه عرض خود به سلطان می‌کنم
سید و درویش و قطب و شاه و غوث | دستگیر پیر پیران می‌کنم
چون خیالش بگذرد در خاطرم | لشکر غم را پریشان می‌کنم
بر دل خود من به یاد نام او | کارهای سخت آسان می‌کنم
چون کنم اسباب لطفش را به یاد | پشت بر اسباب امکان می‌کنم
بر سر شاخ گل وصف رخش | نالها چون عندلیبان می‌کنم

در میان چاه زندان روز و شب　　ناله بر طرز غریبان می‌کنم
بر نشید نالهٔ زندانیان　　نغمه سازی با اسیران می‌کنم
خاک راه پای گلگونش مدام　　پاک با جاروب مژگان می‌کنم
خود بلائی صعب تر باشد کجا　　آه را در سینه پنهان می‌کنم
آه سرد عاجزان راکم مبین　　من به آه زنجیر سوهان می‌کنم
از برای خاکپایش از شرف　　سرمه دان از چشم گریان می‌کنم
گر رساند خاک پایش را صبا　　سرمه بر خاک صفاهان می‌کنم
از خیالش سینه گلشن می‌شود　　چون فرو سر در گریبان می‌کنم
می‌روم از خود اگر چه بندیم　　خانه در چشم غزالان می‌کنم
بندیم ای دستگیر عاجزان　　بر درت زاری ززندان می‌کنم
گر نمی از بحر جودت در رسد　　قطره را چون بحر عمان می‌کنم
باد لطفت گر وزد بر خواریم　　غنچه بیرون از مغیلان می‌کنم
از گلستان بهار لطف تو　　پر زگل من هم گریبان می‌کنم
شاه شاهانی و پیر عاجزان　　داد و بیدادی زافغان می‌کنم
گر چه افغانست طرزی بر درت　　آه و افغان هم زافغان می‌کنم
تا مگر لطفی کنی بر حال من　　چهره را از خون زرافشان می‌کنم
تیغ خونریز ترا از اشک خود　　سرخ چون کوه بدخشان می‌کنم
بسکه خون از دیده می‌ریزم به خاک　　روی میدان را گلستان می‌کنم
وصف روی خوب تو در پیش تو　　از زبان عندلیبان می‌کنم
سطر آه ناکشیده در جگر　　بر لب خاموش بهتان می‌کنم
از خط نونوشته دیدم سرنوشت　　تو به از خط و قلمدان می‌کنم
دستم از خالی شدن پر می‌شود　　نفع سود خود زنقصان می‌کنم
چون نسازد لطفت از بندم خلاص　　منکه جان پیش تو قربان می‌کنم
یازده بر یازده بر نام تو　　بر فقیران نذر و احسان می‌کنم
شحنهٔ پاست منادی می‌زند　　شیر از زنجیر بندان می‌کنم
کن ززندانم خلاص ای پادشاه　　ناله و فریاد از جان می‌کنم
سیدا شاها فقیرا پیش تو　　من شفیع خون شهیدان می‌کنم
باغم زندان و بیداد عوان　　طبع را پبشت غزلخوان می‌کنم

مطلعی پیش تو می‌خوانم بساز / کز صدا پر نغمه زندان می‌کنم
پیش لعلت گر بهاران می‌کنم / اشک را من آب حیوان می‌کنم
چشم پوشم چون به یاد عارضت / خار مژگان را گلستان می‌کنم
گر زگلزار رخت گویم سخن / بند دان را همچو رضوان می‌کنم
گر کنم در دیر وصف روی تو / بت پرستان را مسلمان می‌کنم
گر برم نقش ترا در سومنات / قبلهٔ آتش پرستان می‌کنم
گر به بتخانه برم نام ترا / بت پرستان را خداوندان می‌کنم
من گنه ناکرده در بندم اسیر / گرچه هر شب صد گناهان می‌کنم
چون به پیران یوسف گلرخ توئی / ناله زان چون پیر کنعان می‌کنم
با گناه و بی‌گناهم کن خلاص / گریه‌ها ای پیر پیران می‌کنم
در نجات خویش پیشت شاه من / من شفیع اسمای یزدان می‌کنم
ای خداوندا به پیشت من شفیع / نام خوب شاه گیلان می‌کنم
گر بنالم تاابد در پیش تو / غصه راکی بر دل آسان می‌کنم
به که باشم در دعا و تن زنم / گرچه در فریاد طوفان می‌کنم
تا که وقت گریه از اشک و مژه / هر سحرگه گوی و چوگان می‌کنم
تا ابد در زیر مژگان کجت / چون سر خود کوی ا مکان می‌کنم
غنچه گفتا من دعایت هر بهار / در چمن با عندلیبان می‌کنم
هر سحرگاهان دعایت در چمن / یاد چون آیات قرآن می‌کنم
من دعای آستانت روز و شب / هم نهانی هم نمایان می‌کنم
طرزی یاد روی خوبت راز جان / همچو بوی غنچه پنهان می‌کنم

قصیدهٔ بهاریه در نعت اشرف الانبیا و المرسلین محمد مصطفی صلی‌الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

چو رعد کوس زند بر در سرای بهار / چنار و سرو برد در چمن نوای بهار
به آرزوی تماشا شکوفه وگل و سرو / دوند بر سر دیوار کوچه‌های بهار
هزار بلبل و قمری به پرده عشاق / مقام راست نوازند بر نوای بهار
مگر که باد بهار است صور اسرافیل / که زنده گشته گل و سبزه از صدای بهار
زسبزه وگل و نسرین و ارغوان و سمن / فکنده فرش به گلشن صبا برای بهار

به دوش غنچه چو شبنم سحر به خواب رود کسی که از دل و جان گشته آشنای بهار
برای زینت بزم چمن نسیم صبا زده است از رگ گل بخیه بر قبای بهار
برای روز تماشای محفل گلشن زغنچه ریخت چمن طرح تکمه‌های بهار
دران چمن که منم آبیار گلبن وصل شود زکام دماغ من از هوای بهار
سحر به گوش دلم عندلیب گفت به راز که طرزی چند نهی سر به زیر پای بهار
بگیر دامن آن گلشن همیشه بهار مرو بسان صبا از پی هوای بهار
چرا که آن گل خود رو مدام سر سبز است همیشه باد خزانست در قفای بهار
محمد عربی شاه خطهٔ لولاک که بی‌صفاست به پیش رخش صفای بهار
زرنگ آل محمد زبسکه آب چکید دمید رنگ طراوت بلاله‌های بهار
زشیشهٔ عرق روی مصطفی باشد شراب رنگ که بینی به جام‌های بهار
چه باک خون بهار ار به خاک ریخت خزان که خاک پای رسول است خون بهای بهار
به هر کجا که گذارد قدم شود گلزار رسید تا که به خاک مدینه پای بهار
اگر به طرف چمن بی‌نقاب بخرامد زشرم برگ شکوفه فتد به پای بهار
اگر به روی محمد شبی گشایم چشم بسان غنچه نظر دوزم از لقای بهار
به پیش غنچه و در پیش گل به بزم چمن بود به وصف رخ او نوای نای بهار
چو دید بر گل روی و قد چو شمشادش نکرد بلبل قمری دگر ثنای بهار
تو آن گل چمنستان صنع یزدانی که هست آئینهٔ روی تو جلای بهار
بهار حسن تو از بسکه شوخ و رنگین است کفیل رنگ گل و لاله شد به جای بهار
به دور حسن تو از بس بهار بیقدر است بقهر باد صبا می‌درد ایبهار
هوای کوی تو ما را بود به مثل چمن هوای روی تو ما را بود به جای بهار
خدای راز کرم یکنظر به حالم کن که خورد خار ستم بر دل از جفای بهار
دلم ز غصه پر و شیشه‌ام زمی خالیست درین فضای گلستان و این هوای بهار
بسان غنچه گره از جبین من نگشود شکفته روئی گلها و خنده‌های بهار
شکوفه سیم فشانست و گل درم ریزاست چمن چو گنج روان گشته از غنای بهار
کفم زسیم تهی کیسه‌ام ززر خالی ازان چو دزدبه شب می‌برم عبای بهار
وگر نه مشت زرغنچه را چو کیسه بران نهان به روز ربایم ززیر پای بهار
بیا و طرزی ازین فکر ناصواب گذر بدو ز دیدهٔ امید از عطای بهار
به جز رسول به داد تو هیچکس نرسد گذر زمشت زرغنچه و عطای بهار

درخت شرع تو سر سبز و تازه باد مدام | چو غنچه‌های درخت گل از هوای بهار
همیشه روضهٔ پاکت مطاف عالم باد | چو نامیه که هجوم آورد به پای بهار

قصیده در مدح سید جمال‌الدین[1] که از روم آمده بود فرموده

نسیم صبح از گلشن وزید از جانب صحرا | عبیرآمیز و عنبر بیز و روح انگیز و روح افزا
طراوت بخش روی گل پریشان ساز بوی گل | موافق همچو خوی گل به طبع مردم دانا
چو بوی لاله جان پرور چو بوی گل روان پرور | دمادم گلستان پرور سراسر بوستان پیرا
حبیب و یاور گلشن رقیب و رهبر گلشن | خطیب منبر گلشن حبیب دفتر صحرا
از و طبع چمن تازه وز و بر روی گل غازه | ازو در گلشن آوازه وزو در بوستان غوغا
به طفل غنچه او دایه به چنگ لاله او مایه | به فرق زاغ او سایه به دوش باغ او کالا
به سوری رنگ و آب از وی به سنبل پیچ و تاب از وی | شده سرمست خواب از وی دو چشم نرگس شهلا
به طرف باغ کوشیده به گل چون رنگ چوشیده | به قد شاخ پوشیده زغنچه دیبهٔ دیبا
رخ چون گل عرق کرده جواهر در طبق کرده | قبای غنچه شق کرده چو جیب لالهٔ حمرا
به شاخ سرو و تخت گل نشسته قمری و بلبل | یکی در شیون و غلغل یکی در ناله و آوا
رخ گل در بهارستان بدانسان کرده کارستان | که مانی در نگارستان زنقش دلکش زیبا
به جسم لالهٔ نعمان چنان از لطف بخشد جان | که بر طبع خردمندان کلام نعز مولانا
جلال‌الدین نام آور سخن فهم و سخن پرور | خردمندی هنر گستر فلک قدری ملک سیما
فلاطون از غم رویش کند تب لرزه در کویش | اشارات دو ابرویش شفای بوعلی سینا
ترا طرزی ثنا گوید هزاران مرحبا گوید | به صدق دل دعا گوید چه در سرا چه در ضرا
توئی عالم توئی عامل توئی عارف توئی کامل | توئی فاضل توئی با ذل توئی عاقل توئی دانا
فصاحت را تو سحبانی بلاغت را تو حسانی | عرب را شیره جانی عجم را دیدهٔ بینا
توئی کشف نکوکاری توئی برهان دینداری | توئی فرهنگ هشیاری توئی قاموس استغنا
توئی بر سالکان رهبر توئی بر کاملان مهتر | توئی بر سروران سرور توئی بر خواجگان مولی
تو شمع بزم ایقانی دلیل راه ایمانی | تو اندر بحر عرفانی درخشان گوهر والا
کدامین قطره آبستی که رشک در نابستی | نکوتر زافتابستی چه باشد لؤلؤ لالا
نه ماه مصر و شامستی که خورشید تمامستی | قبول خاص و عامستی به جا بلقا و جابلسا
چه نسبت با بشر داری که صد گیتی هنر داری | چها در زیر سر داری که سرها داری اندر پا

---

۱. در چاپ اصلی اشتباهاً سیدجلال‌الدین ثبت شده بود.

تو نورستی جهان اخگر تو عودستی جهان مجمر / تو جانستی جهان پیکر تو روحستی جهان اعضا
الا تا نوبهار آید درخت گل به بار آید / زخاک مرغزار آید شمیم عنبر سارا
بهار خاطرت خرم مبرا از خزان غم / چو بوی نافه مشکین دم چو بوی غنچه روح‌افزا

مخاطبه با سیدجمال الدین در اعطا و منع

خیال روی تو گر بگذرد مرا به ضمیر / دمد زهر بن مویم هزار بدر منیر
به بزم وصل زرویت نظر نمی‌گسلم / زروی ناز به چشمم اگر زنی با تیر
به یاد آن دهن از من مپرس حال دلم / بسان غنچه بگلشن نشسته‌ام دلگیر
مرا به خدمت سرکار سید العلما / دو نکته‌ایست اگر بشنوی کنم تقریر
عزیز و یار و رفیق و برادر و پیوند / نشسته گرد بگردم چو حلقه و زنجیر
که بخل و خست و امساک ورز و دون طبعی / به اخذ سیم چنان شو که موکشی زخمیر
مخور مپوش مده جمله را ذخیره بنه / که نیست تا به ابد مهربان امیر و وزیر
به کار نوکری دست چو اوفتد از کار / زرنج جوع کنی ناله و فغان و نفیر
وگر بخانه ترا مایهٔ بود از پیش / زمفلسی نشود طبع نازکت دلگیر
هزار نکتهٔ باریکتر زمو گفتند / که با زبان قلم آن نمی‌شود تحریر
زصد جواب یکی شان ندادم و گفتم / که گفته‌های شما کی به دل کند تاثیر
چرا که در نظرم زرزخاک هم خوارست / که گنج سیم به چشم منست کم زشعیر
هزار جلد کتاب از نظر گذشت مرا / همه زگفتهٔ پیران و عالمان دبیر
به یک کتاب ندیدم که حب زرخوبست / مگر شنیدم ازین جاهلان بی‌تدبیر
شنیده‌ام که پس از مرگ در حساب درم / کنند داغ تن نازکش بنار سعیر
مرا به حرف خدا و رسول گوش بود / که حرف زشت خسان نیست در دلم جا گیر
سر خطا و خطر حب مال دنیا هست / تو هم شنیدهٔ اندر حدیث یا تفسیر
جواب ما چو شنیدی بگو زروی تمیز / که قول کیست کج و فعل کیست راست چو تیر
بخیل اگر به تکلف سخا کند دینار / جواد را به جفا نیز سخت و ممسک گیر
چسان بزجر حسودان چو سکه زرگیرم / که پیش همت من زرکم آمده زرزیر
درم چو قلب کنی مرد می‌شود ظاهر / تو مرد باش و درم ده به مردمان فقیر
میان نار بود چون عبارت دینار / محب او تو خود اندیشه کن کجاست اسیر
تو باش در پی اطوار کار خود طرزی / به گفتگوی خسان غصه ره مده به ضمیر

قصیده در تعریف سلطان عبدالعزیز خان شهید غفرالله له[1]

رایت رومی روزگشت زمشرق عیان / زنگی شامی شب رفت سوی قیروان
قیصر رومی کلاه ساخت فلک تکیه گاه / هندوی انجم سپاه شد زنظرها نهان
عیسی خور دمبدم از پی دجال شب / تیغ به کف شد عیان از طرف آسمان
مشعلهٔ آفتاب تا که برافروخت صبح / گشت زانجم تهی انجمن کهکشان
ناخج الماس گون کرد برون آفتاب / ناوک تیر شهاب گشت نهان در کمان
صبح زبازی و لعب شعبده آغاز کرد / مهرهٔ زرین مهر ساخت برون از دهان
خشت تنور فلک تافته شد همچو نار / سوخت سیاهی شب از تف آن چون دخان
صوفی صبح از صفا با رخ چون آفتاب / بهر نماز سحر شد به فلک ورد خوان
بهر صبوحی صبح دیده شد از خواب ناز / از چمن آمد به گوش چهچهٔ بلبلان
یار به بالین رسید جلوه کنان صبحدم / با قد چون نارون با لب چون ناروان
گفت که طرزی بیا طرز دگر ساز کن / چند نشینی خموش پیش بت نکته دان
رفتم و گفتم به عجزکی بت نسرین عذار / مطلعی آمد به یاد در صفت آن دهان
ای دهن تنگ تو داده زهیچم نشان / هستی او میکند حرف عدم را بیان
آن دهن از کوچکی هست به خط چون نقط / آن کمر از نازکی هست چو مو در میان
هست رخ خوب تو حرز دل و خط روح / هست لب لعل تو قوت تن و قوت جان
عارض گلگون تست ماه ولی بی کلف / قامت دلجوی تست سرو ولیکن روان
سرزده آید برون بهر تماشای تو / گر شنود وصف تو حور به باغ جنان
ناله و فریاد ما کم شنود گوش تو / زانکه زیاقوت و لعل گوش تو پر شد چوکان
گشت تن از غمزه‌ات شانه صفت چاک چاک / گشت دل از نرگست تیره‌تر از سرمه‌دان
چند به جانم کشی تیغ برون ازنیام / چند به قتلم نهی تیر کمین در کمان
بگذر ازین جور و ظلم ای مه نامهربان / ورنه به سلطان برم شکوهٔ این داستان
پادشهی جم نشان قیصر خسرو غلام / کوشده سلطان به ارث بر همه اسلامیان
برده به بازوی زورتخت زبهرام گور / برده به شمشیر تیز تاج سرار دوان
کرده به نوک سنان سینهٔ دشمن شکاف / کرده به پیکان تیز جان عدو خون چکان
ای چو وجودت بودنام شریفت عزیز / گرچه وجود ترا نیست مثال و نشان
آمده از نام تو رونق ایمان ودین / آمده از جام تو تازه رخ رومیان

---

۱. بقرمودهٔ سیدجمال الدین گفته (به نقل از سراج‌الاخبار، سال ششم، شماره پنجم، ۲۱ میزان ۱۲۹۵، به‌قلم محمود طرزی)

گر چه سکندر کشید بر رخ یاجوج سد
تیغ کجت سد کشد گرد به گرد جهان

حکم ترا می‌برد رومی و روس و فرنگ
امر ترا می‌کشد هندوی هندوستان

هست کمین بنده‌ات پادشهٔ مصر و شام
هست کمین چاکرت خسرومازندران

چونکه ضیافت کند قهر تو بدخواه را
از سر احسان بود تیغ تواش میزبان

کیست که از حکم تو سرکشد ای تاج بخش
حکم تو چون تیغ تو بر سر شاهان روان

دوش پی مدح تو از مدد فکر تیز
کرده به اندیشه طی منزل هفت آسمان

گشته به اندیشه غرق همچو گهر تا به فرق
خالی از اغراق و زرق عاری زتهمت بیان

من به چنین بحر ژرف بی‌سخن و صوت و حرف
کامدم از در درون دلبر شیرین زبان

سید عالی نسب عالم علم و ادب
گاه بیانش رطب ریخته از لب دهان

بردیمانی به سر جبهٔ رومی به بر
از همه ادیان خبر حرف رس نکته دان

آمد و بنشست و گفت طرزی افغان توئی
خیز و بیا شعر نغز پیش من از بر بجوان

چند به مدح خسان طبع تو ریزد گهر
در صفت شاه ما صنعت خود کن عیان

ازرهٔ عجز و نیاز رفتم و گفتم به چشم
آنچه تو گوئی مرا نیست تمرد دران

ای در عالی تو قبلهٔ اهل جهان
تیغ تو خط امان داده به اسلامیان

منزل اول بود قصر ترابام چرخ
پایهٔ زیرین بود قدر ترافرقدان

بحر به پیش کفت هست زیک قطره کم
چرخ به جنب درت پست‌تر از آستان

جود تو چشم طمع کرده زانعام سیر
بخشش تو آز را بسته زخواهش دهان

خجلت انعام تو آب کند بحر را
خجلت اکرام تو دود برآرد زکان

جود تو بر باد داد بخشش حاتم به طی
عدل تو در آب شست دفتر نوشیران

هم زمن عدل را داد تو چون نوبهار
هم چمن امن رارای تو چون باغبان

از سخط عدل تو برهٔ وامانده را
گرگ رساند به دوش تا به حضورشبان

چون روش ظلم را پاس تو برهم زند
چین نفتد از هوا بر رخ آب روان

پاس تو گر باز را حکم عدالت دهد
بهر کبوتر کند شهپر خود سایبان

بسکه به دوران تو فتنه بود گوشه گیر
چون مژه خوابیده است فتنه به چشم بتان

گر به ضعیفان دهد قوت تو تقویت
تن ندهد تیر را پشت خمیدن کمان

از رهٔ دون همتی در پی ظلم و فساد
جغد نشاند شهان در بدل ما کیان

تو به نژاد بزرگ هم زبلندی طبع
شحنهٔ عادل دهی در عوض ظالمان

در بر حزمت بود کوه گران سنگ کاه
در بر عزمت بود باد سبکپا گران

بسکه خلایق هجوم کرده بران بارگاه
شد چو گدا پایمال بردر تو آسمان

تا پس هر بامداد شام شود آشکار / تا پی هر شام تار صبح کند رخ عیان
چهرهٔ بخت بود مطلع رخسار صبح / روی عدویت چو شام باد به مغرب نهان

قصیدهٔ ذی بحرین در مدح مظفرشاه غازی غفرالله

ای خجل از روی تو صبح بهار / منفعل از موی تو مشک تتار
از قد رعنای تو شمشاد خم / وز رخ زیبای تو گل شرمسار
چون شب گیسوی تو روزم سیاه / چون خم ابروی تو جانم نزار
زلف تو برد از دل من صبر و تاب / عشق تو برداز کف من اختیار
از رخ نیکو و قدت الحذر / وز خم گیسو و خدت الفرار
غمزهٔ جادوی تو سرشار ناز / نرگس خمار تو مست خمار
از غم رخسار تو جانم به لب / وز خم گیسوی تو جان بی‌قرار
ریخته خون در دل گلهای باغ / چهرهٔ گلنار تو ای گلعذار
قامتم از محنت هجر تو خم / چشم من از فرقت تو اشکبار
دل خورد اندر بر من پیچ و تاب / وز خم زلفین تو مانند مار
بس کن ازین کینه و جور و ستم / ای مه سیمین بر نسرین عذار
ورنه من از هندوی زلفت برم / شکوهٔ دل در بر شاه کبار
شه مظفر غازی دین مبین / رحمت حق سایهٔ پروردگار
داورعادل دل والا جناب / صاحب با ذل کف جم اقتدار
سرور دوران یل گیتی ستان / قاتل نصرانی بی‌اعتبار
ناصر دین قبلهٔ اهل یقین / خسرو عادل شهی گردون وقار
آنکه شد از سعی وی ایمان عزیز / وانکه شد ازکوشش وی کفرخوار
از دم تیغ کج او راست شد / از سر نو پایهٔ دین استوار
خنجر بران وی اندر مصاف / ساخته از خون صف کین لاله‌زار
می‌شود ازگرد دستم مرکبش / دیدهٔ انجم همه دم پرغبار
ای سرو سر کردهٔ اسلامیان / ای شده از تیغ تو دین پایدار
آتش شمشیر تو در روزکین / ریخته در خرمن اعدا شرار
رمح توشا خیست که در روز جنگ / از سر اعدای تو آورده بار
جوهر شمشیر تو روز نبرد / ساخته از یک دو و از دو چهار

ناوک پران تو سندان شکاف
آهن پیکان تو خارا گذار

دشمن بیدین تو روز مصاف
زآتش خود سوخته همچون چنار

در صف کین چون روی اندر ستیز
کی رهد ای خسرو جم اقتدار

از دم شمشیر تو خاقان چین
وز خم چوگان تو اسفندیار

خنجر خونریز تو در روز رزم
می‌کشد از لشکر کافر دمار

کی جهد از ناوک قهرت پلنگ
گر شود از بیم تو پنهان بغار

کی رمد از هیبت تیغت نهنگ
گر رود از بیم تو اندر بحار

طرزی افغان پی یاری دین
می‌کند او صاف تو در قندهار

تا بود این گنبد گردان بپا
تا بود این گردش لیل و نهار

حافظ تو حضرت فاروق باد
حامیت ای والی دین یار غار

ناصر تو حضرت عثمان شود
یاور توحید ردلدل سوار

قصیدهٔ در مدح خود طرزی صاحب افغان از زبان بلبل گویا و غنچه خاموش در قندهار فرموده

نسیم صبح عجب دلگشا و روح افزاست
مگر رسیده زگلزار بوی دلبر ماست

عبیر گلشن فردوس یا شمامهٔ خلد
نسیم باغ جنان یا شمیم باد صباست

زخاک پای که می‌آید این خجسته شمال
که کحل دیدهٔ مخمور نرگس شهلاست

زچین سنبل زلف که می‌رسد گویا
که باد مشک فشانست و خاک عنبرزاست

دیار طرهٔ طرار پر خم تو رسید
که پر زخون جگر نافه‌های مشک خطاست

تو آن گلی که زرشک عذار گلگونت
چو لاله غرق به خون جگر دل گلهاست

به باغ از اثر چشم مست میگونت
به جای سبزهٔ نورسته ریزهٔ میناست

زبسکه محو گل عارض تو شد بلبل
بسان مدنگه ناله‌اش به غیر صداست

زناتوانی چشم تو نرگس بیمار
ستاده در چمن از ضعف و تکیه‌اش به عصاست

مگر که دیده به گلشن لب می‌آلودت
که ژاله بر رخ گل همچو شیشهٔ صهباست

زداغ بر رهت افروخته چراغ به باغ
یکی زمنتظران تو لالهٔ حمراست

به انتظار قدت سرکشیده از دیوار
به باغ قامت سرو سهی ازان بالاست

توان چو آیینه دیدن رخ از در و دیوار
زعکس روی تو از بسکه باغ پر ز صفاست

بدان امید که عکسی زعارضت افتد
به لاله زار و چمن آب جوی روی نماست

مگـر بـروی تـو بگشـود دیـده شـاهد گـل — کـه بـهر خـندهٔ عشـرت دهـن زسـر تـا پـاست
زپـای بـوس تـوام عـمر خـضر حـاصل شـد — کـه نـقش پـای تـو مـا را چـو عـین آب بـقاست
عـذار مـاه تـو ظـاهر چـو چشـمهٔ خـورشید — دهـان تـنگ تـو پـنهان بسـان آب بـقاست
بـه گـلشنی کـه خـیال رخ تـو جـلوه کـند — زخـجلت عـرق روی گـل چـمن دریـاست
سـحر بـه طـرف گـلستان شـنیدم از بـلبل — که می‌سرود به صوتی کـه جـان و دل مـی‌خواست
کـه شـعر طـرزی افـغان شـنو زنـالهٔ مـن — کـه در کـمال فـصاحت بـه شـعر بی‌همتاست
یگـانه قـبلهٔ اهـل جـهان کـه گـاه بـیان — بـه بـحر نـظم کـلامش چـو گـوهری یکـتاست
چـو گـاه نـظم گشـاید زبـان سـحر بـیان — بـه پـیش گـوهر نـطقش نـطق کـرایـار است
عـلو رتـبهٔ نـظمش بـلندتر زسـهیل — عـروج پـایهٔ شـعرش فـراتـر از شـعر است
زچـنگ بـاز خـیالش نـمی‌رود بـیرون — اگـر چـه طـائر مـضمون بـه بیضهٔ عنقاست
بـه صـفحه جـای سـخن از قـلم درر ریـزد — مگـر کـه خـامهٔ او هـمچو بـحر گـوهر زاست
ازان بـه رشـتهٔ مسـطر کشـیده دروگـهر — کـه گـوهر سـخنش هـمچو لؤلؤ لالاست
چگـونه سکـه مـعنی بـه نـام خـود نـزند — کـه سـایهٔ قـلمش مـد ظـل بـال هـماست
حـدیث بـلبل شـیرین زبـان چـو گـل بشـنید — بخنده گفت که ای بلبل ایـن چـه فکـر خـطاست
تـرا چـه حـد کـه کـنی وصـف شـهریار سـخن — کـه از ثـنای جـلالش قـصیر فـهم رسـاست
کسـی کـه هست بـه وصـفش زبـان نـاطقه لال — چـو جـای مـدحت هـر نـاسزای هـرزه در است
بـه نـزد آنکـه بـه شـعر از مـداد رنگ کشـد — تـرا فـصاحت و رنگـینی سـخن زکـجاست
هـر آنکـه شـعر بـدیعش بـدید مـجنون شـد — کـه شـوخی سـخنش هـمچو طرهٔ لیـلی ست
شکسـته رونـق بـازار سـاحران سـخن — کـه دست قـدرت او در سـخن یـد طـولاست
شـنیدن سـخنش مـی‌رباید از دل هـوش — کـه چـاشنی کـلامش چـو نشـهٔ صـهباست
عـروس مـعنی شـیرین او چـو حـور العـین — بـرد عـبارت رنگـین چـو حـلهٔ دیـباست
مـداد نـقطهٔ الفـاظ شـعر شـیرینش — سـواد مـردمک نـور دیـدهٔ بـیناست
خـیالهای مـتینش بـه نـزد اهـل کـمال — بـرای جـذب دل عـاشقان چـو کـاه ربـاست
نـظر بـه شـعر خـوشش نـظم شـاعران جـهان — هـمان مـقابلهٔ قـطره در بـر دریـاست
بـلندی سـخن او و شـعر پست حسـود — عـیان چـو شـعشعهٔ آفـتاب و نـور سـهاست
تـرا چـه حـد کـه زنـی لاف مـدح مـمدوحی — کـه خـادمان درش چـون تـو هـر یکـی گـویاست
مـصاحبان و نـدیمان مـحفلش بـه سـخن — زفـیض و دانش طـبع لطـیف او دانـاست
یکـی عـزیز تـخلص کـه هست جـان عـزیز — یکـی چـو احـمد بـیدل کـه در سخن یکـتاست

خموش بلبل شوریده از فغان و خروش / چه جای نالهٔ بیجا و شورش و غوغاست
نزاع بلبل و گل طرزیا به طول کشید / برآردست که ختم کلام وقت دعاست
عذار شاهد طبعت شکفته باد چو گل / همیشه تا که به گلزار گل به نشو و نماست
زبان طوطی نطقت همیشه گویا باد / مدام تا به چمن عندلیب نغمه سراست

قصیدهٔ فخریه جناب طرزی صاحب و گریز به مدح سردار غلام حیدر خان پسر امیر دوست محمد خان

منم که جای سخن ریزم از زبان گوهر / منم که گاه بیان می‌کشم زنی شکر
منم که هست عبارات من به کیفیت / طرب فزا و مفرح چو نشئهٔ ساغر
منم که گاه بیان از معانی رنگین / سواد نقطهٔ خطم بود چو نور بصر
منم که چون قلم درفشان به کف گیرم / به فکر غنچه دمانم زشعله جای شرر
منم که معنی شعرم رباید از سرهوش / منم که لطف کلامم به دل زند نشتر
منم که هست معانی من نهان در لفظ / بسان شعلهٔ اخگر نهان به خاکستر
منم که تیغ زبانم به گاه نظم سخن / گرفته مملکت بحر و بر چو اسکندر
زبان خامهٔ من از معانی رنگین / بود مدام چو منقار طوطیان احمر
کشم عبارت خود بر بیاض دیدهٔ حور / که هست رنگ مداوم زدودهٔ عنبر
زبهر نظم گذارم چو خامه بر کاغذ / کشم به رشتهٔ مسطر هزار لؤ لؤتر
بمحفلی که کشم از نیام تیغ زبان / عدو به خویش به پیچد زبیم چون جوهر
نه این نقاط مداد است بر بیاض ورق / سواد خال سیاه است بر رخ دلبر
طپد زمعنی رنگین من به خون گلشن / فتد زچاشنی شعر من زنی شکر
منم که از مدد روح قدس گاه سخن / زروی شاهد مضمون چو برکشم چادر
به پیش عارض چون ماه او زغایت شرم / به ابر خسرو خاور کند نهان پیکر
من آن کسم که سلیمان طبع من درنظم / گرفته از کف سلمان و خسرو انگشتر
منم که گشته دل شاعران زمضمونم / طپان بر آتش غم چون سپند در مجمر
منم که افسر فرمان روائی نظمم / بسان سایهٔ ظل هما بود بر سر
منم که تیغ زبانم چو جلوه آغازد / عدو چو بید کشد از حسد به خود خنجر
منم که خنجر طبعم گرفته روی زمین / چو تیغ خسرو قیصر غلام جم چاکر
خدیو کشور افغان غلام حیدر خان / سپهر جود و سخا آفتاب علم و هنر

زهـر چـه بگـذرد انـدر ضـمیر هست فـزون — زهـرچـه در نـظر آیـد ازان بـود بـرتر

اگـر چـه کـوه وقـار است ولنگـر تـمکین — بـود لطـیف و سـبکروح چـون نسـیم سـحر

زیـاری شـهٔ جـیلان گـرفته مـلک جـهان — شـده خـدیو جـهان از غـلامی حـیدر

زرمـح اوست نـهان آتش شـرر در سـنگ — زتـیغ اوست عـیان شـعله در دل آذر

بـرای رزم عـدویش شـقایق و سـوسن — یکـیست تـیغ بـه دست و یکـی بـه سر مغفر

شـها سـپهر جـنا بـا تـو آن شـهنشاهی — کـه ازکـمال بـه گـیتی نـباشدت هـمسر

بـه روز رزم چـو گـیری کـمان قـهر به چـنگ — زسـهم تـیر تـو خـور بـرکشد سپر بـر سـر

تـو آن جـواد کـریمی کـه شـد بـه گـاه سخا — زبـار مـنت جـودت قـد فـلک چـنبر

مـنم بـه طـبع مـه و مهر تست چون خورشید — مـنم چـو آئـینه ولطـف تست روشـنگر

دگـر زتـر بـیتم لطـف خـود دریـغ مـدار — کـه مـن چـو ذره‌ام و مـهر تـو مـهی انـور

ززاغ و بـلبل شـیرین سـخن بسـی فـرقست — تـو نـیز از سـر انـصاف خـود زحـق مگـذر

بـه قـلب تـنگ حسـودان چـه می‌کنی منزل — قـدم بـه مـنزل چشـمم نـه ای نکـو مـنظر

ازآنکـه هست مـرا مـهر تـو بـه جـان مدغم — از آنکـه هست مـرا مـهر تـو بـه دل ضـمر

بـه پـیش صـرصر عـزمت فـتاد از تک بـاد — بـه پـیش لنگـر حکـمت فـتاده کـه زکـمر

مکـنیه بـندهٔ درگـاه تـو بـه جـان دارا — کـمینه چـاکـر دربـان تـو زدل سـنجر

بـه لطـف چـون تـو لطیفی ندیده چشم پدر — بـه جـود چـون تـو جـوادی نـزاده از مـادر

زبسکـه هست صـفاتت بـرون زحـد شـمار — مـدایـح تـو نگـنجد بـه خـامه و دفـتر

اگـر بـه تـیغ مسـخر کـنی جهان چه عجب — کـه هست چـتر تـو خـورشید وانجمت لشکر

تـو تـاکـه تـیغ کشـیدی بـرون زشـام نـیام — سـربریدهٔ خـورشید راگـرفته سـحر

زخـوف طـائر روح عـدو چسـان نـپرد — کـه خـورده نـاوک قـهر تـو بـر جگـر تـا پـر

بـروز رزم چـو گـیری بـه قـلب لشکـر جـا — شـود زنـعرهٔ کـوس تـو گـوش گـردون کـر

زبسکـه طـرزی افـغان مـدیح ذات تـو گـفت — کـبود گشت زبـانش بسـان نـیلوفر

هـمیشه تـا بـود ایـن تـختهٔ فـلک ثـابت — مـدام تـاکـه بـدستست طـاس مـهر و قـمر

مـحب قـدر تـرا بـاد کـعبتین درحکـم — عـدوی جـاه تـرا بـاد مـهره در ششـدر

قصیده در توصیف امیر کبیر امیر دوست محمد خان

نـمود تـاکـه زلیـخای چـرخ ابـروی مـاه — فـتاد بـوسف خـورشید آسمان در چـاه

سـپهر زاطـلس ایـام سـایبان انـداخت — مـیان عـرصهٔ گـردون چـو مـاه زد خـرگاه

درست مغربی افشانده مهر بهر نثار | کشید ثور فلک راز حل به قربانگاه
بسان ماهی سیمین زنیلگون قلزم | نمود ماه زماهی فرح رسید به ماه
هلال عید به چرخ است یا که از عشرت | جهان زخرمی افکند بر سپهر کلاه
مگر به گوشهٔ ابرو اشاره کرد هلال | به یاد شاه بیا راح روح بخش بخواه
من و صلاح طرب از کجا که هر ساعت | خدنگ غمزه زند بر دلم گه و بیگاه
زدست عشق تو دل راست داغ بر سر داغ | زدست زلف تو ما راست آه بر سر آه
زشرم عارض خورشید طلعتت به جهان | چو شام زلف بتانست روز ماه سیاه
به پیش چشم من ای نور دیده چون گذری | چو خار میخلدم هر زمان بدیده نگاه
کنایه‌ایست زقد بلند تو طوبی | نمونه‌ایست زخط و رخ تو هاله و ماه
فروغ روی تو مشعل فروز دیدهٔ جان | خیال زلف کجت رهبر دل گمراه
نسیم طرهٔ آشفتهٔ تو می‌آید | که همچو زلف زخود رفته‌ایم راه به راه
زدامن تو اگر کوته است دست امید | رساست در خم زلف تو مد ناله و آه
به خاک پای عزیزت که ای مهٔ کنعان | دلم چو یوسف مصر است وان زنخدان چاه
گذر زجور و جفا ور نه اینک از ستمت | به آه و ناله و فریاد می‌روم سوی شاه
امیر دوست محمد که پنجهٔ حکمش | ربوده از سر نوشیروان به عدل کلاه
به فرق فرقهٔ اسلام سایهٔ رحمت | که هست بر سر اهل زمانه ظل اله
عیان ثنا و صفاتش زجملهٔ اقوال | که هست ذکر جمیلش فتاده در افواه
چو رشحهٔ کرمش لطف عام عام کند | زابر آب نخواهد به نوبهار گیاه
زبهر کسب شرف دائماً مه و خورشید | نهند روی بدرگاه او گه و بیگاه
نه در قلمرو لطف و عدالتش اجبار | نه در ممالک رحم و مروتش اکراه
قبولش از سر راه صواب دید شده | به مجرمان جگر خسته عذر خواه گناه
به بارگاه رفیعش کجا خیال رسد | که نه فلک بود آنجا چو قبهٔ خرگاه
هلال تیغ و قمر رایت و اسد حمله | سپهر رتبه کواکب سپه فلک بنگاه
مجاوران در دولتش معلی قدر | مناظران حضور مقدسش ذیجاه
بدوش پرچم فتحش همی کشد ناهید | زچرخ و انجم او ساخت بارگاه و سپاه
چو نور چشم جهانست زان سبب شب و روز | به پیش روش فرو زند مشعل خور و ماه
به یک مقام کند کبک و شاهباز مقام | چو گیرد از سر شاهین عدل و داد کلاه
به بوستان گذرد گر نسیمی از لطفش | دهد به خار مغیلان خواص مهر گیاه

اگر نه پای تو ای سرور آمدی به میان — زفرط ظلم شدی کار ملک و ملک تباه
زخط حکم تو هر کس که سرکشد چو قلم — بریده باد به تیغ ستم سرش ناگاه
زبیم عدل تو خوبان نگاه می‌دارند — کبوتر دل عشاق راز باز نگاه
هلال شکل رکاب تو داشت شد پر نور — فتاد بدر ازان رشک در غم جان کاه
هلال تیغ تو در فتح شهرهامهٔ نو — که فتح شهر به شهری نمود ماه به ماه
شها وجود شریف تو در درانیست — شهند جمله شهان و ولی تو شاهنشاه
بود به حکم خداوند در نظر مکروه — اگر زبندگیت بندهٔ کند اکراه
به مهر و لطف و مدارا و حسن خلق کریم — کنی چو دشمن بدخواه را تو دولتخواه
زعین حکمت لطفت قلم صفت چو دوات — زچشم خصم برآری همیشه آب سیاه
اگر چه خودکش بیگانه پرورند شهان — زدوستی تو قوم تو لشکرند و سپاه
همای اوج شکوهی و دیگران عصفور — به شیر شرزه مقابل کجا شود روباه
بسان تیر بود برو جود او هر مو — کسی که با توزبد طینتی بود بدخواه
بدیده‌ام ننماید خدا زوال ترا — که عالم است چو چشم و رخ تو نور نگاه
زمهر توکه سفید است عارض مه نو — سیاه باد رخ دشمن تو همچو نگاه
مدام تیغ تو جاری به فرق بدکیشان — همیشه رمح تو ساری به سینهٔ بدخواه
بقای دور تو از دور چرخ افزون باد — که در پناه درت برده بی‌پناه پناه
مکن زبهر طمع مدح هیچکس طرزی — شنیدهٔ که زبان غرض بود کوتاه
بمات نیست نظر تا شهان فیل سوار — پیاده‌وار رخ آورده بر درت ای شاه
برین که شام و سحر برد عای عمر توام — مراست آه شب و ورد صبحگاه گواه
مدام تا اثر فتح باب افلاک است — گشاده بادبه دولت همیشه این درگاه
مباد مسجد و منبر زمدح تو خالی — به حق اشهد ان لا اله الاالله

قصیدهٔ ثانی در مدح امیرکبیر امیر دوست محمد خان

زین غصه مراگشت پر از خون جگر دل — کز بهر چه دانند به ازحق رهٔ باطل
دارد زچه رو فخر ادانی با عالی — باشد زچه ره فضل ارازل با فاضل
از صد هنر و فضل نظر پوشد و بیند — یک عیب زخود ساخته را مردک جاهل
اقبال شود یار چو با او همه کس را — دانند بزرگ همه و میر قبائل
آن راکه بود روشنی طبع سرشتش — سوزد همه شب شمع صفت در همه محفل

ارباب کمالست زبس خوار درین عهد — خاری همه گر غنچه شوی ای دل غافل
زین درد کجا داد زنم با که بگویم — کس نیست به غیر شهٔ دریا دل باذل
دارادرو بهرام سپه شاه جوان بخت — کز بخشش او رفته سوال از لب سائل
سالار سپهدار امیری که به تدبیر — با شهپر بسمل شکند گردن قاتل
با نعل سمند تو هلالست مگر یار — زان سان که به یک شب کند او قطع منازل
صد عقدهٔ نگشوده به یک فکر گشائی — کز فهم رسائی به جهان عاقل و کامل
گر پر تو مهرت به یکی ذره بتابد — از بیم نگردد به میان هیچکس حایل
من ذره‌ام و مهر تو خورشید جهانتاب — هر سو که رخ آری منم آن سو متمائل
لطف تو به ما هرچه فتد تشنه ترافتیم — سیراب زدریا نتواند لب ساحل
از تشنه جگر آب گرفتن چه خیالست — کس منع طپیدن نکند از پر بسمل
با اینهمه اسباب کمالات که ما راست — سرگشته یک لطف توام ای شهٔ عادل
مقبول شدم مردمک آسا به نظرها — تا قابل لطفت شدم ای خسرو عادل
کاهل شده بودم بسی از وصف سرائی — بر طبع من اوصاف تو گردید محصل
طرزی شده مداح تو کز لطف طبیعت — اندر نظر اهل کمال آمده کامل
تا تیرگی شام و صفای رخ صبح است — تا فصل زمستان و تموز است مقابل
بر خواهش طبع تو شود دور فلک طی — بر امر تو یکسان رود این دور سلاسل

قصیدهٔ ثالث در مدح امیرکبیر امیر دوست محمد خان

تو آن شهی که زسهم مهیب هیبت تو — بود دل شهٔ توران بسان خامه دو نیم
زبرق تیغ کجت لشکر عراق و عجم — چو برگ بید بلرزند برخود از بس بیم
شهٔ ممالک ایران و خان ترکستان — به پیش تیغ تو دارند از سر تعظیم
یکی خمیده قد خویش پیش رو چون دال — یکی فکنده سر خویش پیش پا چون جیم
بهار تیغ تو سرهای دشمنان فکند — بسان برگ که ریزد گهی زباد نسیم
گرفته نام تو چون ماهتاب روی زمین — گرفته صیت تو چون آفتاب هفت اقلیم
نکرده چون تو کسی کلک نظم را تزئین — نداده چون تو کسی سلک ملک را تنظیم
گهی شتاب توئی همعنان باد شمال — گهی درنگ زوقری به یک مقام مقیم
زترکتاز تو ای پادشاه کشور جان — به دشمن تو جهان تنگ شد چو حلقهٔ میم
سه ماهه راه بریدی به یک صدای عدو — توئی که باد صبا پیش سیرتست مقیم

ازان عـدوی تـو افـتاده در مـضیق عـنا کـه پـای خـویش کشـید است پـیشتر زکـلیم
کسـی کـه پـای زانـدازه مـی نـهد بـیرون سـزای اوست بـلای عـظیم و رنـج الیـم
چـه شد کـه با تـو کـند دشـمنت فسون و فـریب بـه سـحر جـان نـبرد سـاحر از عـصای کـلیم
کسـی کـه بـا تـو بـود در تـمرد عـصیان نـصیب اوست چـو نـمرود نـار ابـراهـیم
شـهاز عـجز بـرت طـرزی عـرضکی دارد کـه پـیر عـقل مـرا کـرده شب بـه آن تـعلیم
بگـویم ار بـه مـن از صـدق عـهد مـی‌بندی نـه عـهدست کـه مـحکم بسـان عـهد قـدیم
چـه حـاجتست بـرد عـرض مـدعا طـرزی کـه نـیست جـای تـقاضا به پـیش طبع کـریم
هـمیشه تـا کـه بگـلزار دهـر هـر سـر سـال نسـیم صـبح دهـد خـنده غـنچه را تـعلیم
مـدام بـاد دلت خـرم و لبت خـندان بسـان گـل کـه بـود خـنده زن زفـیض نسـیم

قصیده در مدح سردار محمد امین خان پسر امیر دوست محمد خان

ایـا شـهی کـه بـه مـیدان جـود و لطف و کـرم ربـوده دست سـخای تـو گـوی از حـاتم
تـوئی کـه مـثل تـو انـدر سـراچـهٔ امکـان کسـی بـه عـالم هستی نـیامده زعـدم
شکسـته رتـبه و شـان تـو شـوکت دارا ربـوده حشـمت قـدرت کـلاه از سـر جـم
هـمه صـفات سـعادت بـه ذات تـو مـضمر تـمام عـز و شـرف در جـناب تـو مـدغم
تـراست رتـبه و قـدر رفـیع و رای مـتین خـرد قـوی وکـرم پـیشه عـزم مسـتحکم
زبـیم قـهر تـو کـرداست بـاز صـلح بـه کـبک زصـیت عـدل تـو گـور از اسـد نـدارد رم
نـموده بـار کـبوتر بـه دوش خـود شـاهین گـرفته مـنت آهـو بـه چشـم خـود ضـیغم
زداد عـدل تـو از شـیر مـی نـترسد گـور زداغ پشت پـلنگ آهـوان نـدارد رم
چـو دست عـدل تـو بگشـود پـنجهٔ احسـان در آسـتین حـوادث شکست دست سـتم
بـه دهـر چـون تـو جـوانی فلک نـدارد یـاد نـزاد چـون تـو پسـر تـا بـه ایـن دم از آدم
زبسکـه لطـف تـو غـمخوار آدم افـتاد است بـه زخـم سـینهٔ حـاتم هـمی نـهد مـرهم
ایـا یگـانه دوران کـه بـهر تـعظیمت نـموده قـامت تسـلیم پـیر گـردون خـم
سـخا وجـود تـو ازکـان و بـحر بـاشد بـیش بـه پـیش حـلم تـو ازکـاه کـوه بـاشد کـم
شـده زشـوق سـخایت سـفید چـهرهٔ سـیم نـموده دست عـطای تـو زرد روی درم
بـه پشت گـرمی تـو پشت چـرخ گـردد راست زبـار جـود تـو قـد سـپهر گـردد خـم
زبس بـه سـلسلهٔ درد دل گـرفتار است بسـان حـلقه مـدامـم نشسته بـر در غـم
تـنی چـو ابـروی خـوبان زبـار هـجر دو تـا دلی چـو طـرهٔ جـانان شکسـته و درهـم

مرا زبهر سفر چونکه بارگیری نیست — به زیر بار گران قامتم خمیده زغم

برای استری چندی که بار بردارد — کند زدوش دلم بار رنج و محنت کم

توقعست که آن سرور رفیع جناب — ببخشدم زرهٔ جود و مهر و لطف و کرم

به دوش من نهد این بار منت و احسان — که تا شود تهٔ بار عنایت تو دلم

زراه مدح تو طرزی عنان نگرداند — هزار بار سرش گر قلم شود چو قلم

همیشه تا که بود ماه بر فلک تابان — مدام تا که بود نور مهر در عالم

مدام عمر تو جاوید باد دولت رام — همیشه خاطر تو شاد و طبع تو خرم

قصیده در مدح سردار غلام حیدرخان پسر بزرگ امیرکبیر امیر دوست محمد خان

عذار مهوش و زلف مسلسلش روزی — به چشم مردمک دیده چون نگاه رسید

دلم چو زلف به صد پیچ و تاب گفت چرا — وصال عارض ماهش به این سیاه رسید

زبخت تیره به زلفش اگر چه همرنگم — به قعر چاه شدم او به اوج ماه رسید

دماغ طره برآشفت گفت ای طرزی — مکن خیال پریشان که با تو جاه رسید

به حق سورهٔ واللیل کاین عروج مرا — زخاک روبی درگاه پادشاه رسید

شهٔ ممالک افغان غلام حیدر خان — که صیت عدل و سخایش به مهر ماه رسید

فلک مطیع و قمر چاکر و سپهر غلام — زمانه تابع و خورشید پیشگاه رسید

میانهٔ اجل و قهر آن شهنشهٔ ملک — قیاس خلق به سر حد اشتباه رسید

جهان زبخشش عامش چنان مخلع شد — که اطلسی به فلک بهر اکتساه رسید

چنان گشود به روی زمانه باب کرم — که زر سرخ به تسعیر برگ کاه رسید

ولی به داد دل پاره پاره‌ام نرسید — اگرچه ناله و آهم به گوش ماه رسید

به حق حق که غلط گفتم و خطا کردم — که رشحهٔ کرم او بهر گیاه رسید

شهنشهی که زتائید رشحه کرمش — برای خلق جهان رحمت اله رسید

به خاک پای تو ای نور چشم مردم عین — که گرد راه تو در دیده چون نگاه رسید

کجا روم بکه آویزم از پریشانی — که درگهٔ تو مرا در جهان پناه رسید

ولی به چشم تو طرزی زجوش بیقدری — حقیر ترزخس و خوارتر زکاه رسید

شها غبار ملالی بخاطرت نرسد — زآمدن به درت گر زمن گناه رسید

چرا که بردرت از بس کدورت و خواری — بهار خنده‌ام آخر به آه آه رسید

قصیده در مدح امیر شیر علیخان از زبان محمد امین جان پسر طرزی صاحب افغان فرموده شد

رسید مقدم نوروز در کمال جلال
فشانده غنچهٔ عشرت به دامن مه و سال

زاعتدال مزاج هوا عجب نبود
که بر دمد گل و ریحان و یاسمین زسفال

گل از سراچهٔ خلوت نهاده پا بیرون
به طرف صحن چمن با هزار غنج و دلال

زبان طفل بنفشه به مهد چون عیسی
کند دعای ترا ای سپهر جاه و جلال

گشاده دست و بقای امیر ما خواهد
به صد زبان تضرع زایزد متعال

کسی که نیست دعاگوی راست از سر صدق
زوال بیند از مال و زمنال و بال

دعای دولت تو هست فرض بر همه خلق
علی‌الخصوص که صادق تر است در اقوال

به سیر کوکبهٔ موکب همایونت
شکوفه کرد بدر سر زشاخ چون اطفال

تو آن شهی که غبار سم سمند ترا
به چشم بخت کشد جای سرمه باد شمال

به دل زدشمن مکار خود مرنج هرگز
چه شد که کرد به میدان جنگ استقبال

زخود سری بر بالین شیر می‌آید
اجل چو تنگ کند پهن دشت را به غزال

به حیله دشمن تو جان زتو نخواهد برد
به پیش شیر بود مکر دمنه امر محال

دو شیر هست به نام تو درج نیست عجب
که شیرهای جهان پیش تست کم زشغال

شها امین کمین پیشت عرضکی دارد
شنو که شد دلم از درد و غصه مالامال

سه چیز داد خدایت به عالم اسباب
که کس ندید نه‌بیند به چشم خواب و خیال

یکی پسر که از وباب روزگار عنین
جوان وکارکن وکاردان در همه حال

چو سایه در عقب تیغ اوست فتح و ظفر
چو گرد باد پی اسپ او دود اقبال

دوم و زیرا مینی که از رهٔ تدبیر
پلنگ و شیر به شهر آورد زکوه و جبال

سوم دبیر کبیری که در سیاق حساب
به نوک خامه کند روی ملک را غربال

سخن به طول کشید ای امین زبان درکش
که وقت عرض دعا هست نی مقام سوال

شکفته باد عذارت چو غنچه گاه بهار
سیاه باد رخ دشمنت بسان زکال

قصیده در مدح امیرمحمد اعظم خان پسر امیرکبیر امیردوست محمدخان فرموده

ای چشم تو از فتنه گری نرگس جادو
چشمت به فسون ساخته مار از خم گیسو

از حیرت ابروی تو خم ماه شب آهنگ
وز حسرت گیسوی تو خون نافهٔ آهو

روی تو زخوبی همه چون گل طرب افزا | قدت زنکوئی چو صنوبر همه دلجو
بر روی تو گیسوی تو چون موست بر آذر | بر چشم تو ابروی تو چون مدسر آهو
برلعل روان بخش تو خالت بچه ماند | هندوست که بر چشمهٔ حیوان زده زانو
تشبیه دهانت به نظر دیدهٔ مور است | تمثال میانت به خیال آمده چون مو
بر خد تو خط تو چو دود است برآتش | بر قد تو پستان تو بر سرو دو لیمو
از پستهٔ تو خسته مرا سینه چو بادام | وز سیب توام چهره کبود است چو آلو
در مصر غم از چین سر زلف چو شامت | بر روم روان نیل سرشک است چو آهو
وز حسرت رخسار تو ای مردم چشمم | صد چشمهٔ خون چشم روان کرد به هر سو
تا چند زهجر تو زنم حلقه چو مویت | تا چند زدرد تو خورم تاب چو گیسو
زین بیش دل زار من از غصه میازار | ورنه به تن نازک دان عارض نیکو
کز ظلم برم شکوه بر شاه زبان دان | کز جور کنم ناله بر شاه سخنگو
سردار سپهدار و جهانگیر و جوان بخت | کز فهم فلاطون و به عقل است ارسطو
صد نکتهٔ پیچیده به یک حرف گشاید | صد عقده کند باز به یک گوشهٔ ابرو
داناست به سر دل هر بنده چو خورشید | از بس چو فلک کرد جهان گرد تکاپو
انوار فراست زجبین تو نماید | چون آب که ظاهر بود از چهرهٔ لؤلؤ
از بسکه خیال تو کند کشف معانی | پیش تو بود پشت ورق ساده‌تر از رو
پیش تو عیانست چو بوراز دل خلق | چون غنچه کشد گر برخش پردهٔ ده تو
ای شاه بلند اختر وی سرور اعظم | گویم به تو یک نکتهٔ باریکتر از مو
چون دولت و اقبال بود داد خداوند | کن شکر کزین حال شوی بهتر و نیکو
داد دل مظلوم ده و ظلم مفرما | بشنو سخن ما مشنو حرف جفاجو
دانی که خداوند به میزان عدالت | هموزن زر و سیم کند سنگ ترازو
بر زحمت و سرگشتگی خویش نظر کن | صدره چو صبا کرده به اطراف تکاپو
از ظلم برادر به بلندی و به پستی | چون باد به سر رفته و چون آب به پهلو
تا لطف خداوند بامداد تو برخاست | صد شهر گرفتی به توانائی بازو
گر در خور نعمت بودت شکرگذاری | برتر شودت جاه زچنگیز و هلاکو
از صدق و صفا با تو مرا شوق مقال است | ورنه بر ضیغم نرود بحث زآهو
گر راست چو گفتار تو کردار تو باشد | سر سبزنشین سرو صفت برطرف جو
با طبع بلندت نرسد دعوی دشمن | با گل نزند لاف صفا لالهٔ خود رو

از خوی خوشت دشمن بدخوی تو میرد
باشد سبب مرگ جعل غنچهٔ خوشبو
عنقای سپهر از ستم باد حوادث
در قصر جلال تو درآید چو پرستو
در چنگل شاهین جلالت ززبونی
سیمرغ سیه بال فلک صید چو تیهو
بر کنگرهٔ مدح تو شعرم ننهد پای
کس کوه گران را نتوان بست به یک‌مو
طرزی برهٔ صدق کمر بسته به خدمت
گر تیر زند خم نکند گوشهٔ ابرو
تا قوس به قربان و خدنگست به ترکش
تا تیغ به چنگ است وکمانست به بازو
اعدای ترا زه چو کمان باد به گردن
بدخواه ترا تیر جفا باد به پهلو

قصیده در تعریف امیرمحمد افصل خان پسر امیرکبیر امیردوست محمدخان فرموده

نرگس فتان تو بسکه بود فتنه‌گر
درعوض پر نهد تیر وکمان زیر سر
طرهٔ پرچین تو بر رخت از سرکشی
دائره برمه کشد حلقه زند بر قمر
نکهت زلف کجت گر به خطا بگذرد
نافهٔ چین را شود خون جگر مشک‌تر
بر رخ تو زلف تو مار بود بر سمن
بر لب تو خط تو رسته نبات از شکر
روی تو از بس صفا ای بت دیر آشنا
آئینه سان می‌شود داغ زتاب نظر
لعل تو بر گریه‌ام لب به تبسم گشود
اشک چو یاقوت شد بر طبق چشم تر
ای بت نازک بدن چون سر مویت دهن
تکیه چه بر موکنی دست منه بر کمر
گر به گلستان حسن ساز تکلم کنی
پستهٔ شیرین تو خنده زند بر شکر
خنجر مژگان تو چون دم تیغ امیر
از رهٔ نصرت گرفت روی زمین سر به سر
ای سر و سردار ما کز شرف سروری
مایهٔ گردن کشی رفت سران را زسر
علم تو بخشد به دل دانش و عقل و خرد
حلم تو که را دهد تیغ وکلاه وکمر
رای تو گردیده را رخصت دیدن دهد
سوزن مژگان شود رشتهٔ تار نظر
حکم تو قطع نظر گر کند از مردمک
تکیه به مژگان کند دیده زضعف بصر
علم تو تا از وقار جای نشین شد چو کوه
خصم سبکپای تو همچو صبا دربه در
تیغ تو چون آفتاب ای مهٔ زرین رکاب
از در خاور گرفت تا به در باختر
در دل اعدای تو تیغ خورد هر نفس
بر تن بدخواه تو موی زند نیشتر
بر سر دشمن زقتل تیغ تو آرد پیام
در دل اعداز مرگ تیر تو آرد خبر
گر زغضب روز جنگ تیغ بگیری به چنگ
دشمنت از بیدلی افکند ازکف سپر

آهوی تو شیر رازیر بغل پرورد
کبک تو شهباز را جای دهد زیر پر

برق دم تیغ تو چونکه شود آشکار
در بر خارا خزد دشمن تو چون شرر

عرضکی چندی کنم پیش تو از صدق دل
هر سخنم از خرد بیش بها چون گهر

پیش خداوندگار سجدهٔ شکرانه آر
تا که شود کار تو خوبتر از خوبتر

ظلم به مردم مکن داد دل خلق ده
تا که شود نام تو باد شهٔ دادگر

مال یتیمان مبر تا نبرد مال تو
تا ندرد پرده‌ات پردهٔ مردم مدر

شاه بدی پیش ازین بنده شدی بعد ازان
یاد کن از این و آن هیچیک از دل مبر

شاهی و فرماندهی داد خداوندیست
نیست به توپ سپاه نیست به دینار زر

چونکه خدا یار گشت بخت مدد کار گشت
بر سر زندان شدی صاحب تیغ و کمر

از رهٔ اخلاص و صدق با تو مرا گفتگو است
ورنه زآهوست عیب بحث بر شیر نر

دوست نماید ترا راه خدا و رسول
با تو نماید عدو فعل بدو راه شر

ظاهر و باطن مرا با تو بود دوستی
نه که چو دون همتان کرده به یک سو نظر

بر سخن نیک خواه گوش کن ای پادشاه
تا که خدایت دهد ملک ازین بیشتر

طرزی عاجز به تو گفت همه گفتنی
باقی تو دانی ترا است مایهٔ نفع و ضرر

شاد بزی تا بود عشرت و غم در جهان
نیک بمان تا بود تابش شمس و قمر

سینهٔ اعدای تو باد چو مل پر زنار
روی نکو خواه تو باد زگل تازه‌تر

ایضا در مدح امیرمحمد اعظم خان

ای که حسنت برده گوی خوبی از حور و پری
نرگس جادو زچشمت خوانده درس ساحری

طاق ابروی تو محراب نماز اهل دین
رشتهٔ زلفت بود زنار کفر و کافری

پیش قدت می‌کند سرو گلستان بندگی
پیش رویت می‌کند خورشید خاور چاکری

شد چو چشم مور در تنگی نشان آن دهن
شد نگاه مور آن موی میان از لاغری

غنچه پیراهن درد سر و از خجالت خم شود
گر به این رخسار و قامت سوی گلشن بگذری

سبزه از حسرت چو مژگان آستین افشان شود
گر کند چون چشم خود طرف گلستان می‌خوری

قد موزونت اگر ظاهر بود از سرو پست
لیک در معنی کند از سرو بستان برتری

زلف دلبندت کند در دلبری سحر و فسون
لعل جان بخشت کند اعجاز در جان پروری

دوش گفتم چیست ای سرو روان راه نجات
کز جفا بر من جهان شد تنگ چون انگشتری

از تمسخر گفت طرزی سخت گول افتادهٔ
ساده طبعی هیچ نگشودت زشعر و شاعری

این سوال از چیست رو با شاه گردون اقتدار
باز گو راز دل و ازلطف او جویاوری
سرور و سردار اعظم آنکه از روی شرف
کز همه شاهان ورا در رتبه باشد برتری
آسمان در پای قدرش خاک چون روی زمین
چرخ در انگشت حکمش کمتر از انگشتری
حرفم از لطفش بود گلزار و باغ و نوبهار
روشن از رویش بود خورشید و ماه و مشتری
چشم سیم از انتظار بخششش گردد سفید
زرد شد از شرم جودش روی زرجعفری
جان گدازی دارد از تیغش تن نام آوران
سرفرازی دارد از فرقش کلاه سروری
عرض چندی پیش تو دارم به عرضم گوشدار
عرض جوهر می‌کند مردم به پیش جوهری
فرق خوب و زشت کن در خورد خدمت جاه ده
از رهٔ عقل و تمیز خود مبادا بگذری
گر به قدر صدق و خدمت رتبت و عزت بود
همچو شاهان دگر از ملک و دولت برخوری
هم مرا اخلاص و شمشیر و جوانمردی بود
هم مرا خط خوش و علمست و فضل و شاعری
مگذر از شعر آنکه در دیوان فرد روزگار
شد به سنجر همردیف و وزن نام انوری
شعر شاعر باعث احیای نام پادشاست
دیده بگشا بر سخنهای ظهیر و انوری
گر نشان اهل سامان را خبر پرسی بیا
نظم نغز رودکی بر خوان و شعر سنجری
نام محمود این چنین مشهور آمد در جهان
گشت باعث شعر فردوسی و نظم عنصری
دانش و فضلم مخر شعر و کمال من مگیر
همچو سائر نوکرانم بین به چشم نوکری
لب به بند از گفتگو راه سخن کوتاه کن
این چه کج خلقیست آخر با که داری یاوری
ختم کن طرزی سخن را بر دعای شهریار
آنکه در احسان بود لطفش به عاجز پروری
تا بود چون قطب ثابت مرکز روی زمین
تا بود سیار چون خورشید و چرخ و مشتری
کوکب بخت عدویت باد چون مریخ شوم
اختر بختت بود در سعد طالع مشتری

قصیدهٔ که در و استعارات غریبه است

چند ز ناز بر سمن خط بنفشه بر نهی
نرگس نیم خواب را فتنه بزیر سر نهی
شبنم خوی ز تاب می بر طبق گل افکنی
چند ستاره بر شفق بر سر یکدیگر نهی
غنچهٔ نیم باز را چند ز خنده دمبدم
در بغل عقیق تر رشتهٔ پردرر نهی
بیضهٔ باز صبح را در پر زاغ شب کشی
صورت مور عنبرین بر زبر شکر نهی
ریخت به جیب کهربا عقد به سد ز جزع من
سلک گهر بگو چرا در بر لعل تر نهی
لاله به فرق می‌نهد پیش تو طشت آتشین
چون تو به طرف گلستان افسر زر بسر نهی
روزه گذشت و عید شد آمده وقت کز طرب
پنبه زشیشه برکشی باده به جام زر نهی

بـــر لب آب خشک پــی آتش تــر بـریزهی — پــردهٔ آب بســته را چــند بـر شـرر نـهی
اشک شـفق اگـر نـهی بـر دو هـلال آتشین — زهــره و مـاه مشـتری بـر طـرف قـمر نـهی
پـیش تـو از ره خـرد وصـف شـراب مـی‌کنم — گر تو بـه طـرف حـرف مـن گـوش زلطـف بـرنهی
شکـل پـرن بـه شـاخ زر مـاه بـود میان خم — خـور شـود از رهٔ شـرف چـونکه بـه جـام زرنـهی
ای مـه و آفـتاب مـن هـم گـل و هـم گـلاب من — سـرنکشم زپـای تـو گـر قـدمم بـه سـر نـهی
دلبـر و دلسـتان مـن صـاحب نکـته دان مـن — رسـم وفـا و عـهد را از هـمه خـوبتر نـهی
روز سـیاه طـرزیت روشـنی سـحر دهـد — سایهٔ دست مرحمت گر بـه سـرش چـو خور نـهی
روز نـبرد درکـف تـیز شـوم چـوتیغ تـو — تـا کـه زچـنگ خـود مـرا بـر سـر بـدگهر نـهی
پـیش تـو جـان خـویش را پـیش بلا سپر کـنم — چون تو بـه قـتل دشـمنان بـر سـر خـود سپر نـهی
دوسـتی تـوام غـرض زیـن هـمه سـاز گـفتگو — نـی زطـمع کـه درکـفم کـیسهٔ سـیم و زر نـهی
یـاد عـدوی تـو چـو شب در پس کـوی نیستی — چون تو به چرخ معدلت عارض چـون سـحر نـهی

قصیده در تعریف امیر شیر علیخان و تاریخ جشن ولیعهدی عبدالله جان

بـیا کـه نـوبت حکـم امـیر دورانست — حکـومتش بـه طـراوت چـو ابـرنیسانست
بـه دولتش دل مـردم زگـل شکـفته‌تر است — کـه عـهد او بـه طـرب مـوسم بـهارانست
دهـن بـه خـندهٔ شـادی زگـل گشـاده‌تر است — کـه دیـدن رخ او روز عـید قـربانست
زظـلمت الم و غـم نـجات یـافت جـهان — کـه ظـل سـایهٔ او آفـتاب تـابانست
دریـن رواق زبـرجـد وجـود پـادشهان — بـه پـیش صـورت او هـمچو نـقش ایـوانست
زنـوک خـنجر او پـادشاه روس و ختـن — چـو بـرگ بـید زهـیبت هـمیشه لرزانست
زبـرق تـیغ جـهانگیر او دل دشـمن — بسـان شـعلهٔ آتش مـیان نـیرانست
کشـد چـو تـیغ بـه جـان عـدو زملک وجود — بـه پـای مـرگ بـه شـهر عـدم گـریزانست
چـو تیغ کج بـه کـفش دیـد عـقل بـا خـود گـفت — هـلال یک شـبه ظـاهر بـه طـرف کـیوانست
سـوار بـر سـر تـوسن چـو بـیندش گـوید — کـه بـر سـپهربرین آفـتاب رخشـانست
چـو پـا بـه تـخت مـرصع گـذارد از شـوکت — قـران مشـتری و مـاهتاب تـابانست
هـلال تـیغ تـو در فـتح مـلک خـورشید است — بگـیر شـهر خـراسـان کـه بـر خـور آسـانست
چـنانکه پـیش خـور آسـان بـود گـرفتن آن — بـه نـزد عـزم تـوزان سـهل‌تر خـراسـانست
هـر آنـچه پـادشهان را بـود تـرا بـاشد — بـناز بـر هـنر خـود کـه جـای نـاز آنست
بـرین سـریر نشسـته بسـی امـیرکبیر — چـنین سـپاه بـه عـهد کـه زان امـیرانست

بدین اساس سپاهی که داشت در افغان / که زیر حکم تو مانند خیل مژگانست
چنین اساس که بنهاد رای روشن تو / نه در فرنگ و نه در روس و نه به ایران است
به فکر موی شکافی به عقل راهنمای / برای قلعه گشائی کفت در افشانست
سخن شناس و سخن رس ضمیر دان و لطیف / بفهم صاحب و استاد نکته سنجانست
به کارخانهٔ اسباب ار نظاره کنند / به کار و صنعت تو عقل و فهم حیرانست
زتوپ تا به تفنگ از کریچ تا به کلاه / زدانش تو سراسر به زیب و سامانست
هران صفت که به انسان کاملست ضرور / همه به طبع شریف امیر افغانست
امیر شیرعلی خان که گاه جود و عطا / کفش زجوش سخا آبروی نیسانست
به جنب کار و سپاه تو حاصل ملکت / مدان خلاف که یک قطره پیش عمانست
زبس که خلعت رنگین به خلق عیدی داد / زسرخ و زرد جهان همچو روی بستانست
به بحر نسبت جودت اگر کنم به خطا / نه حرف راست بود بلکه محض بهتانست
به روز بزم دل اهل بزم از الفت / چو گل گشاده جبین و چو غنچه خندانست
شها بلند خیالا بزرگ مرتبتا / همین قصیده که از طرزی پریشانست
مرا زمدحت تو نیست شاعری مطلب / که شعر من همه خالی زوضع ایشانست
هر آنچه وصف تو گفتم دران مبالغه نیست / که واقعست و نه اغراق و حرف بهتانست
تو شکر نعمت حق کن که در وجود شریف / کمال دانش و عقل و صفا و ایمانست
به عهد تو چه هنرها نگر که کرده ظهور / زرشک و حسرت آن غم نصیب شاهانست
چنین سپه که تو داری کسی کجا دارد / که افسران تو هر یک چو پور دستانست
نئی به هیچ هنر پیش دیگری محتاج / که هر کمال تو به از کمال ایشانست
توئی مطاع معظم مشو مطیع کسی / که کج کلاهی تو به زتاج سلطانست
سپاه تو همه افغان قواعد افغانی / به باجه خانهٔ تو لار بیت افغانست
تفنگ و توپ و بطاقی زاطلس وقالی / زصوف و چین که همه کار انگلستانست
زدانش تو درین کارخانه می‌سازد / چنین صفات نمایان نه کار پنهانست
شده حساب به دولت زتاج تو افغان / به حق که ذات تو امروز فخر افغانست
اگر کنیم به تاج تو فخر فخراست این / وگر به ذات تو نازیم جای نازآنست
زدانش تو رسیده به این چنین دولت / وگر نه مردم ما خر سوار کورانست
نه این سخن زخوش آمد دروغ می‌گویم / که آنچه گفته‌ام آن یک به یک نمایانست
وگر ترا به خوش آمد صفت کنم زیبد / که چرخ با تو زتعظیم کله جنبانست

به ذات حق که زحکم تو سرکشی نکنم / به سر چو خامه روم بر خطی که فرمانست
خلاف رای تو زین پس نمی‌روم قدمی / مرا قسم به خدا و رسول و قرآنست
زحکم تو نکشم گردن از مسلمانی / که امر نافذ تو از شروط ایمانست
زبعد امر خدا و رسول امر ترا / کنم قبول زجان زانکه حکم قرآنست
کراست زهره که از امر تو کشد گردن / که حکم تو چودم خنجر تو برانست
کمال و دانشت از حد وصف بیرونست / خرد زشرح کمال تو محو و حیرانست
زیاده زین کنم ار عرض عین گستاخیست / که یک نوشتهٔ طرزی هزار چندانست
به غیر طرزی مجرم که از تو محروم است / همه صفات و هنر فرش آن شبستانست
خموش باش که ایام عشرتست و خوشی / که روز عید ولیعهد عبدالله خانست
بگو چسان نکنم عرض خود درین هنگام / که از طرب لب مردم چو غنچه خندانست
زجشن عید ولیعهدی سپهر جلال / زمین چو چرخ پر انجم همه چراغانست
چرا به خویش نبالد زمانه از شادی / که روز عشرت فرزند شاه افغانست
زجوش شوق تماشای این چنین عشرت / مدان تو جوش چراغان که چشم حیرانست
جهان زذوق چو گل پوست می‌درد بر تن / که شهر و کوچه و بازار طرف بستانست
بزرگ و خرد زبس شاد و مست خورسندند / فضای وسعت این شهر عشرتستانست
دکان زآئینه پوشد لباس رعنائی / که نوعروس تمنا به شب خرامانست
زچار سو در و دیوار بسته زیور زر / که شخص عیش درین شب عزیز مهمانست
سیاهی شب این بزم و تاب لطف امیر / سواد ظلمت تاریک و آب حیوانست
زعطر سائی لطفش مداد دود چراغ / چو چین طرهٔ معشوق عنبر افشانست
زبهر آنکه چنین جشن را نظاره کند / طرب دو اسپه به میدان جشن تازانست
درین طربکده از جوش شعله‌های چراغ / سواد روی زمین کاغذ زرافشانست
به امر شاه چنین رفت رنج از دلها / که جای جشن سر تپهٔ مرنجانست
زبس شکفته دلی عام شد درین ایام / دل شکفته درین شهر سخت ارزانست
خوشی و عیش و طرب شادمانی و عشرت / کسی که نیست درین بزم شخص حرمانست
زبس که چار طرف شد چراغها روشن / زموج شعله تو گوئی که شهر طوفانست
زعقل مادهٔ تاریخ جشن جستم گفت / به یاد جشن ولیعهد عبدالله خانست
خموش باش که از حد گذشت گستاخی / دعای دولت او گوی تا ترا جانست
مدام تا که بهر مه شود هلال دوبار / همیشه تا که بهر سال عید قربانست

تـن عـدوی تـو هـمچون هـلال بـاد خـلال
اگـر چـه در نـظر خـویش بـدر تـابانست

کسـی کـه بـا تـو زنـد لاف هـمسری از جهل
تـو آدمش نشـماری کـه عـین حـیوانست

هـمیشه روز تـو نـوروز و صـبح عـیش تـو عـید
شـبت چـو شام برات از خوشی چـراغـانست

قصیده در مدح امیرمحمد یعقوب خان پسر امیرشیرعلیخان

از مـیان و دهـن تـنگ تـو هر جا سخن است
زان مـیان هـیچ نگـوئیم سـخن در دهـن است

رسـته بـر وجـه حسـن سـبزهٔ خط از رخ یـار
یـا مگـر سـنبل تـر بـرورق نسـترنست

زرهٔ خـط تـو بـر عـارض گـل بسـته گـره
گـرهٔ زلف تـرا حـلقه بـروی سـمن است

تـا غـبار خـط ریحان به لب لعل تو خـاست
دل یـاقوت پـر از خـون چـو عـقیق یـمنست

طـالع تـیرهٔ مـن تـارتر از طـرهٔ تست
زلف سـرگشته‌ات آشـفته‌تر از کـار منست

جـعد مشکـین کـج چـون زرهٔ پـرگرهت
زلف پـرچـین خم اندر خم تو پرشکن است

شـمع سـان سـوختم از سـوز درون و خـجلم
زانکـه در عشق تـو پـروانه خـطم سـوختن است

سـرو آزاد تـو قـد راست تـر از شـمشاد است
قـد شمشـاد تـو سـر تـیزتر از نـارونست

تـا چـو شـمع از رخ تـو انجمنم یـافت فـروغ
بـه هـوای تـو بهر گـوشه دو صد انجمن است

چشـم تـاریک مـرا بـیرخ تـو نـور کـجاست
دیـده و عکس رخت صـورت شمع ولگـن است

از تـن و پـیرهن خـویش چگـویم کـز شـوق
تـن مـن شـعلهٔ فـانوس بـرو پـیرهن است

دل ززلف تـو کـجا روی خـلاصی بـیند
که سرا پا همه چین و خم تاب و شکن است

چـون نگـردد زرخت هـر مـژه‌ام شـاخ گـلی
دامن خار که از عکس رخت چون چمن است

دور گـل بـلبل بـیچاره نـواساز کـند
بـبرخ خـوب تـو زانـم نـه دماغ سخن است

بس کـه سـوز جگـر آتش بـوجودم افـروخت
هـمچو اخگـر کـف خاکسترم آخر کفن است

تـیغ ابـروی سیه تـاب تـو خـونریزتر است
یـا کـه شـمشیر کـج تـیز امـیر زمـن است

آن امـیر ابـن امـیر است مـحمد یـعقوب
کـه زعکس رخ او بـاغ امـارت چـمن است

آسـمان جـاه و فـلک مـنزل و خـورشید کـلاه
مشـتری قـدر و زحـل رتـبه عـطارد فـتن است

پـای قـدر تـو اگـر پـای گـذارد بـر کـوه
کـوه از کـاه سـبک سـنگ کـم از وزن منست

دشـمن روسـیه از بسکـه زبـیمش تـرسید
چـون حـناخون دلش خشک درون بـدنست

بـه هـوای دم شـمشیر کـج خـونریزش
پـرزخـون سـینهٔ دشـمن چـو عـقیق یـمن است

طـمع از چـرخ بـریدم بـه تـو دارم امـید
زان که بخت تو جوان چرخ فلک خود کهن است

ظـاهر خـوب تـو بـر مـعنی بـاطن دالست
خـلقت نـیک هـمان مـعنی خلق حسن است

شخص دولت به وجود تو حیاتی دارد / دولت و شخص تو چون صورت روح و بدنست
گوش دریا سخن پاکی طبع تو شنید / که نهان در صدف از شرم تو درعدنست
صاحبا باد شها قدر شناسا ومها / عرض طرزی بشنو زانکه عجب خوش سخن است
تیغ امری که ترا داده به کف قدرت حق / قاطع فتنه و آشوب و بلا و فتن است
عمر باد است کسی باد نبندد به گره / عیش آبست ولی آب نرفتن سخن است
چون ضرور است ازین دهر گذشتن شاها / گوشهٔ حجلهٔ عشرت‌کده بیت الحزنست
دست ظالم بشکن تا ید قدرت داری / زانکه ظلم و ستمش موجب شور و فتن است
هر که مال تو به دزدی خورد و خون یتیم / شمع سان لایق گردن زدن و سر زدن است
هر که عیب دگری گفت بگوید عیبت / هر که مال تو نهان خورد ذردو را اهزنست
حکم حق هر که نیاورد به جا حکم ترا / کی به جا آورد آن عهد شکن پر زفن است
خبر از دولت نوکیسه نبینی هرگز / گرچه سیریش نوست گرسنه چشمی کهن است
قاطع بدعت بد باش چو مهدی زمان / بدعت بد همه بد دان چه نووچه کهن است
طرزی تا چند کنی قصه که خود باد شهم / عاقل و عادل و خود واقف هر علم و فن است
دولتش گر چه جوانست به حکمت پیراست / زان سبب تابع امرش همگی مردوزنست
دارم از لطف تو امید که رخصت دهی‌ام / که مرا ذوق تماشای حجاز و یمن است
این تمنا به از امروز به من نقش شده / بلکه عمریست که این آرزویم جز و تن است
وجه ما هینهٔ بگذشته اگر لطف شود / از کرمهای تو بسیار حسین و حسن است
ور نه یک کاغذ رخصت که به هر جا چوروم / گویم این سیر هم از اذن امیر زمن است
ترک دنیایی دین آمد و اسلام تمام / به یکی حج ره اسلام برابر شدنست
پیش هر کس که روم وصف تو گویم به زبان / ذکر اوصاف تو هر جا که روم در دهن است
این همه حرف و بیان پیش تو ای نیک خصال / نیّت خوب تو منظور من ممتحن است
ختم کن حرف سخن را به دعایش طرزی / زانکه در نزد شهان حرف دعا خوش سخنست
تا که در دست شهان تیغ و به سر تاج بود / تا که زیر کف حکمش همگی مرد و زنست
تیغ حکمت به سر باد شهان باد روان / تاج بر فرق تو یا دور سپهر کهن است

قصیده برای مستوفی الممالک افغانستان مستوفی حبیب الله خان فرموده شده

ای از خدنگ ناز توام سینه پر زتیر
مردم دگر به کشتن من تیغ برمگیر

چشمت چوترک زادهٔ بد مست فتنه گر
گاهی به تیغ می‌زندم لحظهٔ به تیر

هر زخم تیغ تو بتنم حرف جانستان
هر تیر ناز تو به دلم فکر دلپذیر

با آب جور سیل ستم شسته کی شود
نقش رخت که بر دل من گشته جایگیر

بر عارض تو خط مسلسل کشیده نخ
یا نقش پای مور نماید بروی شیر

هر چند روی خوب تو گلگون بود چوگل
رویم زیاد هجر تو زرد است چون زریر

از بس که آه گرم کشم بیتو از دهان
باشد لبم زآه دمادم چو بادگیر

تا چند از جفای تو ای شوخ دلستان
کارم به صبح و شام بود ناله و نفیر

بگذر زظلم ورنه به روی خودت قسم
گیرم به دست از ستمت دامن وزیر

مستوفی الممالک افغان که از خرد
بیند به چشم رشتهٔ اندیشه در ضمیر

زان کار ملک راست شد از رای او که هست
با بخت نوجوان و به تدبیر عقل پیر

در عالم مثال ترا بس که مثل نیست
آئینه هم مثال تو ناورد در نظیر

هر خلعتی که چرخ برد بهر قامتش
باشد به قدو قامت او یک وجب قصیر

چون حلقهٔ کمان زکجی گوشه گیر نیست
در راستی رود دو قدم پیشتر زتیر

نور از رخ تو مستطلبد زان گرفته است
چرخ از هلال کاسهٔ در یوزه چون فقیر

پست و بلند دهر که از جهل تار بود
از رای روشنت شده چون روی مه منیر

هر چند بانی قلمش دست آشناست
گاه دعا چو شیر بود بیگمان دلیر

در امر شه بود ضرر او کم از قلیل
در کار خیر منفعتش بیش از کثیر

ای صاحب معظم وی مشفق شفیق
در مدح ذات تست مرا طبع گر قصیر

طرزی به مدح تو چه نظیر آورد که هست
شبه تو در خیالم و مثل تو در ضمیر

آن کاملی که مدح ترا مدح مدحتست
آن باذلی که بحر بود پیش تو غدیر

از بس که حسن خلق تو صیاد عالمست
یک شهر مرغ دل شده بی‌دانه‌ات اسیر

خلق خوش تو گر سبب رنج دشمنست
از بوی خوش همیشه جعل را بگو بمیر

خوی خوش تو همچو عبیر است مشکبو
اخلاق دیگران بر خلقت چو بوی سیر

جاهت به رتبه پای نهد بر در سپهر
قدرت به مرتبه گذرد از سر امیر

در همسران وجود شریف منورت
چون ماه چارده بود اندر شبان قیر

گر منکر کمال تو دشمن بود مرنج — قابل به نور خور نشود دیده ضریر
طبع لطیف نازک باریک بین تو — در کار و بار ملک کشد موی از خمیر
از خیر محض شخص ترا آفریده‌اند — با آنکه خلق تا بود از شور و شر شریر
از طبع تازه و دل خرم برآمده — همچون بهشت لاله و ریحان دلپذیر
طرزی به خدمتت دو سخن عرض می‌کند — شاید که بشنوی سخن عاجز فقیر
زرقم به نوک خامهٔ لطف تو بسته است — بر عرض کردنم زکرم خورده‌ها مگیر
تو حاکمی و ما همه محکوم حکم تو — میمیرم ار به قهر و غضب گوئیم به میر
با حق اگر زپیش تو می‌داشتم علاج — چون عندلیب خامهٔ من کی زدی صفیر
دیگر زبان درازیم از التفات تست — ور نه کراست زهره که گوید سخن دلیر
تنخواه سال مانده و سال دگر رسید — وز ظلم حاکمان و زبیدادی دبیر
بگذشت سال با همه لطفت که با منست — یک حبّه زان همه نرسید است یک شعیر
با بندیان کنند چنین لطف منعمان — یا منعمان کنند چنین رحم بر اسیر
ورگوئیم اسیر نهٔ اندرین دیار — چون باد می‌روم به خدا از در وزیر
طرزی خموش باش مکن شکوه بیش ازین — اینجا کسی نمی‌شنود نالهٔ فقیر
گر طبع نازکت نشد آزرده روز و شب — گویم که طالع تو جوان باد عمر پیر
باشد همیشه تا که به ابروی گلرخان — ناز و کرشمه چون دل عشاق جای‌گیر
تا فتنه سایه پرور مژگان دلبر است — تا ناز و عشوه بر لب خوبان بود اسیر
بادا دل تو شاد و سرت سبز و دین درست — تا نوبهار و لیل و نهار است و ماه و تیر

جهت مستوفی حبیب الله فرموده

رسید عید و جهان در نشاط و عیش و سرور — سرور ما همه از شادی دل دستور
چه عید و عیش کدامست پیش اهل خرد — خرد زاهل خردمند می‌شود مسرور
خرد چو روح و خردمند هم سر و بدنست — وجود مردم دانا چو چشم و عقل چو نور
هران خرد که نهان در خزانهٔ غیب است — هران کمال که پیداست یا بود مستور
هر آنچه دانش و علم و حیا و آداب است — هر آنچه مردمی و خوبی است و فضل و شعور
هران مروت و احسان که در جوانمردست — هران فتوت و مردی که آمده به ظهور
هران وفا که بود بهر آدمی درکار — هران صفا که به انسان کاملست ضرور
هران سخن که به پیش رسول مقبولست — هران کمال که نیکو است نزد رب غفور
هران صفت که کسی گفته است یا گوید — و یا که کرده در اندیشهٔ خیال خطور
همه به ذات شریف تو مجتمع باشد — که جان تست مخمر زنور عقل و شعور

نماید از بدن نازک تو نور خرد
چو رنگ باده که عکسش فتد به جام بلور

به پیش طبع لطیف نزاکت اندامت
بود چو چینی مودار کلهٔ فغفور

چو آفتاب شود پر زنور جام حباب
زرای روشنت ار لمعهٔ فتد به بحور

زبس گشاده جبینی شکفته روید گل
چو نوبهار به باغ ارکنی زناز عبور

بهار لطف تو یکسان کند زبس احسان
زخاک سبزه دمد چون مژه به یک دستور

به غیر کام تو کز شان شهد لبریز است
به عهد ما همه یا عقربند یا زنبور

به این جمال کمال ار روی به باغ بهشت
زشرم معترف آیند حوریان به قصور

زسنگ قدر تو ار بر سپهر بانگ زنم
به روی خاک درافتد سبکتر از پر مور

به غیر وصف تو حرفی نمی‌خورد درگوش
زبسکه ذکر ترا هر کسی کند مذکور

درین زمانه همه همچو دود تیره دلند
توئی که از دل روشن سراسری چون نور

تو همچو طغرلی اعدای تو بسان حمام
تو همچو باز سفیدی و دشمنت عصفور

چو کفش زیر کف پای تو سر دشمن
چو سایه در قدمت میدود خوشی و سرور

نزول بخت بلند تو باد تا سر تخت
عروج دشمن تو باد دار چون منصور

کسی که با تو کند همسری تن شومش
به میخ دوخته بادا بسان سم ستور

بر آستان تو گردن کشان شهر آشوب
زروی عجز زنند بر زمین کلاه غرور

به خدمتت دو غلامند صبح و شام بیا
که هست نام یکی عنبر و دگر کافور

کسی که مست زجام شراب لطف تو شد
چو چشم یار نگردد به عمر خود مخمور

گهی به شیشه وگه در سبو شود پنهان
زبیم دامن پاک تو دختر انگور

نشان پای ترا هر سحر زروی شرف
چو سایه بوسه زند آفتاب از رهٔ دور

زبسکه منت احسان تو کشد گردون
خمست پشت فلک زیربار چون مزدور

به چشم قهر اگر بنگری به جانب کوه
خزد چو مردمک از هیبتت به دیدهٔ مور

کنی چو امر به قلب حقایق اشیا
بسان شعله رود آب از دهان تنور

زحسرت نمک قدر و جاه منزلتت
چو لاله داغ دل دشمنت شود ناسور

به پیش خنجر الماس گون تیز دمت
شدست صارم مریخ کند چون ساطور

زآب خفتهٔ تو باز دیدهٔ اسلام
زآب بستهٔ تو جسته فتنها زقبور

به بحر لطف توزان غوطه می‌خورم هر دم
که هست حامل دُر وگهر دل دُر دور

زبان به نطق گشایند از زبان دانی
کلام روح فزایت چو بشنود طنبور

سخن دود زپی خامه‌ات بسان دوات
که شهربند معانی بود زتو معمور

سخن به عهد تو نازد چو گل به فصل بهار
سخن تراش بود از تو چون سخن مشهور
اگر نه پای شریف تو آمدی به میان
سخن بسان سخن سنج می‌شدی مهجور
سخن به مدح تو بالد چو در زجیب صدف
سخن به وصف تو خندد چو داغ شمع زنور
چنین صفات به ذاتت چرا نباشد جمع
که هست پیش تو آئینه خاطری به حضور
کجاست آئینه و جام جم چه حرفست این
که جسم مردم دانا بود چو دل پر نور
جناب میرحسن کو بود به خلق حسن
میان مردم دانا بسان خور مشهور
من از کجا و صفات کمال او به کجا
که نور روز چه داند دل شب دیجور
کمال حلم و حیا و وفا و علم و ادب
صفاو عقل و شعور آمده ازو به ظهور
به غیر ذات شریفش کجاست طرزی خیر
به شهر ما که شریفش بود شریر و شرور
چه شکر گویمت ای صاحب عدیم المثل
که اهل دانش فضل است پیش تو منظور
زیاده با تو چگویم به خیر و نیکی کوش
که هست جمله جهان را عبور بر لب گور
زاهل فضل نکوئی به جان دریغ مدار
که نام نیک تو ماند علی مرورد هور
به بندگان خدا کن روش که بعد از تو
چنان صفات تو گوید که این زمان به حضور
بنای ظلم ندارد ثبات همچو حباب
بنای خیر نه‌بیند به عمر روی فتور
بهار عمر همان نام نیک حاصل اوست
نمرد آنکه به نام نکو بود مشهور
به وقت نعمت و دولت زبان به شکر گشا
چو صابران به غم و رنج و درد باش صبور
که تا همیشه رسول از تو شاد خلق رضا
که تا مدام بود از تو خوش خدای غفور
همیشه تا که محرم یکی وعید دوبار
قضا گره زده بر رشتهٔ سنین و شهور
عدو جاه ترا عید چون محرم باد
نصیب جان تو هر روز عید باد و سرور

قصیدهٔ ثالث در توصیف مستوفی حبیب الله خان مشحون به صنایع گوناگون فرموده

زفیض ابر گهربار و لطف ابر بهار[1]
شده است دامن گلشن چو طرف عارض یار
ربود دل زگل بوستان شمیم نسیم
به بوی روح فزا و به رخ گل بی‌خار
به خواب امن از و انجمن که خار برش
زچشم جان من از ناز می‌کشد آزار
ایا نسیم بهاری زهر خم زلفت[2]
هزار نافهٔ تاتار برده از هر تار

---

۱. فیض بهار و لطف گل عارض دلستان من = بی‌رخ خوب او چمن خار به چشم جان من
۲. ای خم زلف کجت سر بسر آورده چین = درخم هر چین او نافهٔ چین خوشه چین

اسیر زلف کجت جان که سر به سر آورد
بهر شکنج دو صد چین و تبت و تاتار

به بین که در خم هر چین اوست نافهٔ چین
به خوشه چین چو گدایان هزار مشک تتار

به زیر خرمن گل مست باش وگیر به کف[1]
تو پای ساغر و دست سبو به فصل بهار

بریز خون می از بلبله به پیش سبو
به حلق جام و دلم را گشا زبند خمار

ایا صفای نسیم بهار بار فکن
حجاب از رخ معشوق غنچهٔ اسرار

به دامن چمنستان کشم می رنگین
که بوی آن به دل گل شکسته نشتر خار

چنان جمال چمن یافت زیب از ذقنت
که غبغب گلش از چین غنج دارد بار

چو غبغب تو به جنت که دید سیب به زیب[2]
جبین تو به یقین برده زشتی شب تار

آیا خجل شده از نور روی تو دم صبح[3]
و یا بهار شده منفعل از وصد بار

به دست چین شده از موی مشکبار تو مشک
نهان به ناف غزالان و آهوان تتار

کشم چو نقش شب گیسوی تو بر رخ روز
مرا سیاه چو ابروی تو نماید تار

تنم چو گیسوی جانان شده خمیده هلال
بسان ابروی تو جان من شد است نزار

شد است عارضت از یک نگاه چون گل سرخ[4]
زتاب رنگ رخت آتش است در گلنار

به قامت تو زسرو چمن چه ناز رسد
زراستی چو روان دلکش‌ست در رفتار

درون چشم ترم عکس گرفتد زرخت[5]
زچشم مردمک تیره دل رود انوار

چو ماه روی تو بیند به دیده‌ام فریاد
براورند که ماهی نمود ماهی وار

بسینهٔ که رسد تیری از دو ابرویت[6]
دلش چو ناوک شستت از وگشاید بار

به وصف ناوکت از چرخ هفتمین کیوان
زبانش از پی آواز زه رود از کار

برآید ارز کمان تو ناوک دیگر
به دیده‌اش بنشانم زشوق تا سوفار

رسید فصل گل و چونکه عزم می خوردن[7]
کنی زسرخوشی با گلرخان دران گلزار

چمن خوش است به جائیکه جام میجوئی
کنار جوی به جوی وزگل مجوی کنار

---

۱. در صنعت رقطاء: بر خم باش گیر پای سبو = خون می از لب سبو بگشا
ای صنم برفکن حجاب از رخ = چمنستان رنگ و بو بگشا

۲. در صنعت منقوط: زیب ذقنت زچین غنج غبغب = جنت زجبینت بیقین زشتی شب

۳. در صنعت ذوالبحرین: ای خجل از روی تو صبح بهار = منفعل از موی تو مشک تتار

۴. عارضت از نگاه گل سرخ زرنگ آتش است = قامت تو زسرو ناز راست روان و دلکش است

۵. در چشم ترم کسی که رویت بیند = فریاد برآورد که ماهی ماهی

۶. یک تیر از دو ابرو چون شست او گشاید = از چرخ هفتمینش آواز زه برآید

۷. فصل گل چون عزم می‌خوردن کنی با گلرخان = در چمن جای که جویی می کنار جوی جوی

چو بوی گل به چمنها هوائیم از غم[۱] ترا از آنچه که دارم هوای کوی تو یار
زبسکه درد تو دارم به روی خوردهام از غم هزار بار شدم از غمت زجان بیزار
من از هوای رخت با جفا نمیگردم خیال روی تو دارم چه میدهی آزار
چو بر عذار مه من دویده موی برآید[۲] چو موی شد به دمی از نظر عیان شب تار
بسان مردمکم مور سر دمید مرا زرشک موی خط خوب آن بنفشه عذار
به پیش عارضش از بود گل اگر گویم[۳] به رنگ گل رخش آزار میکشد چون خار
وزد چو بر تن او باد تیز تر ناگاه به حق که بدترش از خار میرسد آزار
زخلق او سخنی گویم ار به گوش چمن[۴] رخش زرشک شود سرخ همچو روی انار
نسیم خلق وزیر است کان زخوشخوئی شکفته غنچه دمد ازدمش ز دامن خار
نه بوی گل زشمیم بهار باشد آن زگل شکفته ترت گویم ای پری رخسار
وزیر نیک نهادی که یاد خوی خوشش به بو زباد بهاری همی برد دستار
اگر زخاک جنابش که از شرف دارد هزار مرتبه عزت زگوهر شهوار
به پیش آب بحار ار به سهو وصف کنم به جای موج عرق میبرد به روی بحار
زنیش تیزی تیغش بخز بجیب فتن[۵] که غیر سایهٔ تیغش کجاست جای قرار
به جیب شفقت بختش نشین بتخت ختن که اوست مالک ملک و مدار دهر دیار
زجیش او که بود پشت ملک و زینت مال[۶] مدار کار سپه رونق صغار وکبار
به بخت او که بود بخت کلک و زیب کمال به اوست تازگی شهر وکوچه و بازار
توئی بعلم و عمل عالم و توئی که به فضل[۷] زهمسران همه فاضل بر اقربا سالار
توئی بدادن عدل عادل و توئی که به دل زهمرهان همه باذل بر همدمان سردار
همیشه لطف تو غمخوار با غریبان است[۸] تراست درکم و بسیار دلنوازی کار
به طبع تست چو بسیار دلنوازیها خوش است لطف تو با هر غریب حیران یار

۱. هوائیم زغمت زان هوای کوی تو دارم = به روی خوردهام از غم خیال روی تو دارم
۲. برمه من موی برآید به دم = از نظر مردمکم مودمید
۳. عارضش از بوی گل آزار میکشد = بر تن او باد تیر از خار میرسد
۴. خلق وزیر نیکخو بوی بهار میبرد = خاک جنابش از شرف آب بحار میبرد
۵. در صنعت منقوط: زنیش تیزی تیغش بخر بجیب فتن = بجنب شفقت بختش نشین بتخت ختن
۶. جیش او پشت ملک و زینت مال = بخت او تخت کلک و زیب کمال
۷. تویی بعلم عامل تویی بفضل فاضل = تویی بعدل عادل تویی ببذل باذل
۸. لطف تو با غریبان بسیار دلنواز است = بسیار دلنواز است لطف تو با غریبان

ممالک ملکوت کمال را سرور[1] | اهالی کلمات کلام را سردار
توئی معلم اول که عالمی درعلم | توئی که کرد به پیش تو عالمان اقرار
علوم دائره دار تو دایر اسلام | نجوم زایچه زان تو بر فلک دوار
چنان زدهر شد آفات از وفای تو کم[2] | که طبع مردم آفاق کی کشد آزار
پناه و همه آفاق را وفات بود | مباد بیدم شخص وفات لیل و نهار
چو چشم مست تو از نشئۀ پرخمار شود[3] | به راستی که خماری بود ولی هشیار
زروی خوب تو چون طرف لاله زار برست | خط چو سبزه ولی سبزه‌ای چو خط غبار
هزار بار به جان تیر ناز از شستت[4] | به ذوق خورده‌ام و از فغان نکرد قرار
زدرد هجر تو دارم زابرویت چون مو | هزار ناوک پر خارزان گل ببخار
دو چشمت از می مستی که هست در سر او[5] | به غمزه خون دل مردمان بریزد خوار
مرا به غیر گناه و به غیر جرم و خطا | دو زلف سرکش تو بسته پای دل بیتار
چه فتنه‌ایست دو زلفت که عالمی رادل | بتار موی بیاویزد از یمین ویسار
به زلف سرکش تو با قد دو تا گویم | که دل ز چین و خم و پیچ تست تار بتار
همیشه بسته زهر در به خاطرش محکم[6] | به ناز و لطف خداوند خالق جبار
دود دویده پی سایه‌اش عطیۀ عدل | که بهر عدل وکرم آمده درین بازار
مدار بر کرم وجود شفقت است به جود | کسی نیامده مثلش به هیچ شهر و دیار
به وقت جود زر و سیم و گاه دادن مال[7] | رخت شکفته تر از گل بود میان بهار
نه زر برای سخای تو زرد دارد رو | درم به روی دژم زرد روست چون دینار
به جنب ابر کف قطره‌ای ندارد بحر | زپیش داد توکان چون شرر بر کهسار
سه چیز کیست که با بست دست خواجه ماست[8] | که بحر خواهد از ایثار جود او دادار

---

۱. غیرمنقوط : مالک ملک کمال سرور اهل کلام = عالم علم و علوم داور دارالسلام
۲. آفات از وفای تو آفاق کی کشد = آفاق را وفات بود بیدم وفات
۳. چشم تو زنشئۀ پرخمار است ولی = روی تو چو طرف لاله‌زار است ولی
۴. هزاران تیر از شست تو خوردم = فغان دارم زرویت چو هزاران
۵. در صنعت مستزاد: چشمت که بغمزه خون مردم ریزد، بی‌جرم و خطا = زلفت دل عالمی بمو آویزد، با قد دو تا
۶. هست در خاطرش از لطف خداوند و دود = عدل بر عدل و کرم بر کرم وجود به وجود
۷. حروف مفرد: زدادن روی زر را زرد دارد = درم روی دژم دارد زدادت
۸. چیزی که بدست خواجۀ ماست = آن خود برو پرخدنگست = خواهی که نشان او بجوئی = پیکان سه پرازو بدر کن

کمان تیغ و قلم را نشان او تو به جوی — که دست و قبضه و کلکش به ملک داده مدار

بجان خود و برو شد پر خدنگ توراست — چو طغرلی که به پشت کلنگ کرده قرار

عدو چو ناوک پیکان سه پرت بیند — به گوشه‌های کمانها خزد چو زه ناچار

بدر کنی چو زشست آن کمان خارا در — کند زخانهٔ تن جان دشمن تو فرار

زرتبه کی کف پا چاکر تو می‌ساید[1] — به فرق قیصر و دارای آسمان مقدار

زقدر کی به سر کاسهٔ سرکی و جم — غلام بارگهت پا نهد زاستکبار

زابر و بحر وگفت پیش عقل گفتم چیست[2] — به طنز گفت که تو مرد ساده پرکار

چه نسبت است دو دست وزیر را با ابر — که بحر را به کف جود تست استظهار

به آن خدای که صنعش نهاده پهلوی هم — سفیدی رخ روز و سیاهی شب تار

که هیچ کس به زبان وصف بخششت نکند — اگر چه موی دمد بر زبانش از گفتار

زظلمهای سخایت که میرسد بررزر — نهان چو آب حیاتست در دهان نگار

زجام باده دولت اگر چه بد مستی[3] — ولی رفیق و حبیبی به شرع در هر کار

به دل محبت الله داری و در فکر — عروج جاه و بلندی قدر و عز وقار

با اولت چو قدم پای بر سریر نهاد — زرتبه بر سر فرق وزیر کرده قرار

نیامد است وزیری به مثل تو به وجود — روایت از فضلا خوانده‌ایم از اخبار

به عالم ار چه به مثلث وزیر دیده ندید[4] — به علم و فضل وکمال و به دانش اطوار

که دیده است بگو شاعری چو طرزی هم — به مردمان صغیر و به شاعران بسیار

خوش است اینکه به مدح تو می‌سرایم من — خوش است اینکه زلطف تو می‌کنم تکرار

نه خود به مدح و ثنای تو می‌سرایم من[5] — که یاد می‌دهدم بلبل دل این گفتار

همیشه تا که زبان در دهان چو خامه بود — به لب ثنای ترا روز و شب کنم تکرار

رمباد روی جهان بی‌رخ چو ماه وزیر[6] — همیشه باد دل او زیاد عیش بهار

مدام خاطرت از غنچه تازه‌تر به چمن — دل تو از دل گلها شکفته‌تر به کنار

---

۱. دو حرفی: کف پا چاکر تو میساید = به سر کاسهٔ سر کی و جم

۲. یعنی قلم: چیست وزیر را بکف آن صنم سیه زبان = کز ظلمات میرسد آب حیات در دهان

۳. مستوفی حبیب الله در فکر عروج جاه = اول چو قدم بنهاد بر فرق وزیر آمد

۴. بعالم وزیری بمثلت ندیدم = که دید است شاعر چو طرزی بمردم

۵. خود به مدح تو میسرایم من = تا زبان در دهان چو خامه بود

۶. بادا رخ وزیر و دل او زیاد عیش = از غنچه تازه‌تر زدل شکفته‌تر

قصیده در مدح ناصرالدین شاه قاجار فرموده شد

نکو شد آه دل زار ما به ماه رسید / به گوش چاکر درگاه پادشاه رسید

دمی که اهل جهان را شرار آفت سوخت / بدان طریق که آتش به برگ کاه رسید

به خاک و خون دل ما عاجزان مسکین ریخت / به چرخ ناله و فریاد دادخواه رسید

سرشک چشم یتیمان گذشت از ماهی / فغان و نالهٔ مظلوم تا به ماه رسید

زنغمه زخمهٔ صد شکوه می‌خلید به دل / زبس به گوش نواهای داد خواه رسید

گشود باب اجابت به چهرهٔ دعوات / زبسکه بر فلک افغان آه آه رسید

نگشت این همه مردود بارگاه قبول / که ناوکی به هدف نیز گاه گاه رسید

نمی‌شود اگر از بنده باورت اینک / زقول خواجه به صدق منت گواه رسید

سروش عالم غیب از زبان حافظ گفت / بیا که رایت منصور پادشاه رسید

جهان زفتنه چو بنهاد رو بویرانی / زفضل حضرت ایزد جهان پناه رسید

شهی مظفر منصور ناصرالدین شاه / خطاب نصر من الله وراگواه رسید

یگانه خسرو خاقان نژاد سلطانی / که هم به ارث ورا افسر و کلاه رسید

زفیض مرحمتش دهر را فلاح آمد / زیمن مکرمتش خلق را رفاه رسید

قد خمیدهٔ پیر سپهر راست شود / که نخل تازه جوانیش تکیه گاه رسید

برای کشتن دجال سیرتان جهول / بسان حضرت مهدی دین پناه رسید

پی رجوم شیاطین دهر پنداری / زاوج نه فلک از قدسیان سپاه رسید

زپیش پیش صفش چیده شد بساط عدو / گریخت ظلمت از آنجا که نور ماه رسید

ازل به مرتبهٔ شاهیش شهادت داد / بقای دولت او را ابد گواه رسید

چو یوم ینفخ فی‌الصور خواند شیپورش / به گوش عالم ارواح انتباه رسید

چو ابر رحمت حق از سحاب مکرمتش / ترشحی به لب تشنهٔ گیاه رسید

به مهر شاه به ما نیز سال سال رسد / به ماه کاسهٔ پر زرچو ماه ماه رسید

به خاص و عام بود بسکه عام انعامش / به پیر میکده و شیخ خانقاه رسید

برآمد اهل جهان از مذلت ابدی / بدان دیار که رایات عز و جاه رسید

سرسریر نشینان به رسم پا انداز / برای آن شهی عالی به خاک راه رسید

هــر آنکـــه از نـــظر رحــمتش فــتاد یــقین — زاوج عـــرش مـــعلی بـــه قــعر چــاه رســید
رسـیده است بـه بـد خـواهش آنـچه از دوزخ — بـــه جـــرم از ســـبب نـــامهٔ سیاه رســید
نـــمود بـــر تـــن مـاهی چـو لفـظ سـوزنده — شـــرارهٔ دم تـــیغش چـــو بــر میاه رسید
بـــه دفـــع ظـــلمت ظـــلم زمـــانهٔ غــدار — بســـان پـــرتو خـــورشید صبحگاه رســید
گســـیخت رشـــتهٔ جـــان عـدو کـتان آسـا — چـــو از ضـیای جـلالش شـعاع مـاه رسـید
نشـــان نـــماند زمـــظلوم در جـــهان از بس — زداد پـــیش بـــه فـــریاد داد خـــواه رسـید
بـــــه چشـــم مـــنتظر رایت هـــمایونش — غـــبار مـــوکب عـالیش چـون نگـاه رسید
بـــلی بـــدیده جـــهان را زنـــو ضـیا بـخشد — بـــه آن دیـــار کـه گـردی از ان سپاه رسـید
بـــرای شـــاه ســـر خـــود نـهاده‌ام عـمری — چگـــونه کـم شـود آن‌کـو بـه شـاهراه رسید
بـــذیل رحـــمت ســـلطان عـصر مـظلومان — چـــو صـید تشـنهٔ بسمل بـه آبگــاه رسـید
ســـرم بـــه سـجدهٔ درگـاه شـاه ازان نـرسد — کـه از زمـانه بـه صـد رنـج جسم کـاه رسید
بس این کـه گـفتهٔ طـرزی به عـرض این احـوال — بـــه خـــاک پـای شـهنشاه دادخـواه رسـید
نـــدیده ظـــلم چـــنین کس زخــصم بـیگانه — بــه مــا هـر آنـچه زاقـوام دل سیاه رسید
بـــه او زقـــهر شـــهنشه رسـد بـه یک آن آن — کـــز وبما هـمهٔ عـمر و سـال و مـاه رسید
زیـاده سـال و مـهٔ عـمرشه کـه در هـمه عمر — بـــه داد مـــا هـــمه آن روحـنا فـداه رسید

قصیده در تعریف پسر ناصرالدین شاه در حضور خجسته نام شاعر فرموده

بـــه یـاد زلف تـو ای تـرک مـاه چـهرهٔ مـن — چـــو طـــره تـــو زخـود رفـته‌ایـم راه بـه راه
زچـــین زلف خـــم انـــدر خـــم پـریشانت — مـــرا دلی است پـــر از دود و ســـینهٔ پـــر آه
چســان زچـــنگ تـو گـردد خـلاص مـرغ دلم — کـــه هست زلف تـــرا دام شـصت تـا پـنجاه
هـــنوز ســـعی تـــو در دلبـری و دلداریست — زبـــار بـــردن دل گـــرچـه زلف تست دو تـاه
ز بسکـــه شـــیشهٔ دلهـا شکست زلف کـجت — زســـبر زلف تـــو مـجروح گشت پـای نگـاه
زهـــجر زلف دراز رســـای ســـرکش تـــو — چـــو روز دشـــمن شـه گشت عـمر مـن کـوتاه
جـــلال دولت و دیـن آسـمان جـاه و جـلال — یگـــانه پـــور شـــهنشاه نـاصرالدیـن شـاه
تـــو آن شـــهی کـه مـه و آفـتاب از رهٔ عـجز — بـــر آســـتان تـــو ســـایند رخ گـه و بـیگاه

زسنگ قدر تو گاهی سبک شود چون کوه
زهنگ و فرتوکوه گران شود چون کاه

مدیح خلق خلیقت رسیده در السان
ثنای ذکر جمیلت فتاده در افواه

زرتبهٔ شرف ذات و پایهٔ رفعت
ترا زچرخ گذشت است قبهٔ خرگاه

نجوم لشکر و چرخ احتشام و گردون فر
فلک سریر و ملک قدر و آسمان بنگاه

عدو زهیبت تیغ تو بر زبان راند
بگاه رزم و دغا الاآله الا الله

به پیش رمح تو دشمن چو پیش اژدرمور
به پیش تیغ تو اعدا چو پیش شعله گیاه

اگر چه دورم ازان آستان جم دربان
ولی بجان دلم خاک راه آن درگاه

زشام تا به سحر از ره هوس به خیال
هزار بوسه بران خاک در زنم به شفاه

به یاد خاک درت مرغ دل به سینه طپد
سفیر شاه برین عرض مدعاست گواه

چه بی نظیر سفیری که از کمال خرد
بود مدام بر اسرار سر دل آگاه

بلند طبع و بلند همت و بلند مکان
بلند رتبه و عالی نژاد و الا جاه

ازین زیاده مگو پیش پادشه طرزی
که عرض خویش فضولی است در برابر شاه

مدام تا به جهان فتح باب ارزاق است
گشاده باد به ابواب دولت این درگاه

همیشه روی زر از نام تو مزین باد
به حق اشهد ان لا اله الاالله

محب قدر تو بر چرخ رتبه چون خورشید
عدو جاه تو چون سایه باد دربن چاه

قصیده در مدح وزیر خراسان مؤید الدوله

چو بوی یار مرا صبح در مشام آمد
خجسته دلبر نیک اختری به دام آمد

چه دلبری که به فکر رسا و طبع سلیم
ظریف طبع و سخنگوی و خوش کلام آمد

رموز فهم واداداِن و نکته سنج و ظریف
بلند طبع و هنرمند و نیکنام آمد

به شهر بند سخن شهریار ملک ستان
به بوستان هنر سرو خوشخرام آمد

زچشم غیر نهان یار پی خجستهٔ من
به عارضی چومهٔ نو بوقت شام آمد

زدر درآمد و پیشم نشست و گفت به من
که ذکر دوست به از ساغر مدام آمد

زهر چه می‌گذرد ذکر دوستان خوشتر
که نام دوست به لب ذکر بردوام آمد

زجای جستم و پیشش نشستم و گفتم | که دوستدار که و دلستان کدام آمد
به طنز گفت که طرزی چه سخت بیخبری | بهار خلق نکویش بهر مشام آمد
وزیر ملک خراسان مؤید الدوله | که نظم منتظمش ملک را نظام آمد
امیر معدلت آرای معدلت پیرا | که صیت جود و سخایش به خاص و عام آمد
به فضل و بذل و سخا باب جود و کان کرم | به عقل و فهم رسا سرور انام آمد
چو این حدیث شنیدم نشستم و گفتم | که صید مطلبم از این سخن به دام آمد
چرا زنکهت این باغ فضل بیخبرم | مگر دماغ مرا علت زکام آمد
و یا دو دیده عقلم چو بخت خواب آلود | به خواب در زد و در پردهٔ منام آمد
چه شکر گویمت ای یار پی خجستهٔ من | که از لب تو به گوشم چنین پیام آمد
مرا به خدمتت ای صدر مسند شهٔ جم | دو عرضکی‌ست که بر لب زطبع خام آمد
یکی مدیح توکان زیب خامه و چامه است | دوم مطالب سرّدل غلام آمد
توئی که از تو نیاید به جز نکو کاری | توئی که کار جهان از تو با قوام آمد
زحسن خلق تو گردد چو جنت الفردوس | بهر کجا که ترا منزل و مقام آمد
ازان به عشرت و عیش‌اند مردم مشهد | که عدل تست می ناب و طوس جام آمد
شعاع فکر منیرت زبس تجلی کرد | به پیش رای تو خورشید در ظلام آمد
چه حشمت است که روبر در تو آورد است | که خادمان تو با خیل واحتشام آمد
چو زآفتاب گریزد شب سیاه درون | عدو زتیغ توزان سان به انهزام آمد
برای تیر تو ترکش زسینهٔ دشمن | برای تیغ توجان عدو نیام آمد
بهر که خشم تو با چشم بدنظاره کند | زشهر بند وجودش در انعدام آمد
جهان مطیع و زمانت کمینه فرمانبر | سپهر چاکر و گردون ترا غلام آمد
صلای جود تو آفاق را دهد انفاق | سخا و فضل تو بر خاص و بر عوام آمد
چو کرد لطف تو دولت بدوستان قسمت | مرا هم ازکرمت چشم انقسام آمد
روا مدار که طرزی مدام غصه خورد | که غم به عهد تو خوردن چومی حرام آمد
زمانه بسکه به من نادرست افتاده | دلم چو کاکل خوبان در انحطام آمد

زمـــانه دشـــمن و ایـام در عـداوت و بـغض فـــلک مـعاندو چـرخـم بـه اخـتصام آمـد
زبسکـــه زلزلهٔ غـــصه شـــد بـــدل نـــازل بـــنای قـــصر وجـــودم در انـــهدام آمـد
جفای چـرخ چـو طـغرل منم چـو کـبک ضـعیف غـــم زمـــانه چـو شـاهین دلم حـمام آمـد
بـــدامـــن کـــرم تست دست حـاجت مـن کـــه آســـمان بـــه مـن از راه اسـتحام آمـد
مگـــو زیـــاده ازیـن پـیش عـاقلان طـرزی کـــه وقت عـــرض دعـــا گـاه اخـتتام آمـد
هـــمیشه تـا سـر هـرسال عـید نـوروز است مـــدام تـــا پس هـر صـبح رفـته شـام آمـد
عـــدو جـــاه تـــرا روز تـــیره‌تر از شـــام مـــحب قـــدر تـــو بـا عـزّ و احـترام آمـد

قصیده در مدح ناصرالدین شاه گفته شد و برادرم غلام حیدرخان در طهران به حضور رسانید در عوض صله دو هزار روپیه در سالانه اضافه فرمود و چهار هزار قرض برادرم را ادا نمود

عـارضت از روی مـه حـرف صباحت کـرده حک لعـــل شـیرین تـو مـانند نـمکدان پـرنمک
تاب رخسارت چو خـور روشـن کـند روی سماک صیت حسنت افکـند صـد شـور در پشت سـمک
بـا وجـود آن دهـن دل بـود در وهـم و خـیال در سخن آمـد یـقین شـد نـقطهٔ موهوم شک
تـــا گشـادی در چـمن بـند قـبا مـانند گـل غـنچه را در پیرهن از خـجلت افـتاده خسک
آســـتان جـــنت حســـن تـرا از روی عـجز حـوریان هـر صـبحدم روبـند بـا بـال مـلک
از تـــمنای لب شـــیرین شـــورانگـــیز تـو دل چـنان بگـداخت کـاندر آب بگـدازد نـمک
ای نشـانده غـمزه‌ات بـر سینه‌ها صد نیش غم وی فکـنده طـره‌ات بـر گـردن جـانها خـفک
بـــهر فـتح شـهر بـند دل بـه قـلب عـاشقان غـمزه‌ات لشکـر کش و تـرکان خـونریزت یـزک
درخـور مـعیار شـوقت کـی بود قـلب حسود بـر دل مـن زن کـه دارم نـقد صـافی چـون مـحک
قـــند زشب قـنفذ آسـا بسـترم بـاشد زخـار بـــا رخ قـاقم نـما پـوشیده تـو خـز و فـنک
تـــا بکـی سـازی زتـار طـره مشکـین وهـق چـــند انـدازی بـه حـلق طـائر دلهـا شـرک
تـابکی در چـنک شـاهین غـمت دل چـون تـذرو چـــند در چـــنگال بـازت دل زبـون‌تر از کـرک
بگـذر از بـیداد و ظـلم ای دلبـر سـیمین بـدن ور نـه گـویم قـصهٔ ظـلمت بـه سـلطان یک بـه یک

شهریار ملک ایران وارث تخت کیان / قصر ایوان جلالش چون فلک فارغ زدک
شاه شاهان ناصرالدین شاه کاندر رتبه‌اش / چون حضیض چاه در پستی بود اوج فلک
در میان تیغ قهرش تا اجل روز مصاف / می‌شود وهم و تخیل از تحیر مشترک
صارم مریخ قهرش کرد جوزا را دونیم / ناوک قوس عتابش نقش پروین کرده حک
گر به چشم بدعدو بیند خیالش را به خواب / سلب گردد قوت بینائیش از مردمک
چیست اندر پیش حلمش کوه سنگین دل به وقر / کیست اندر پیش علمش خصم کژ چشم شفک
شهریارا بهر زیب محفلت از باغ طبع / همچو دُر آبدار آورده‌ام اینک پلک
جم نشان دارا در اسکندر توانی خسروا / زان کشی در بر عروس دهر را چون روسنگ
هست بحر مملکت را خنجر تیز تو فلک / هست ژرف معدلت را تیغ خونریزت خدک
هست پیش چنگ بازت نسرطا پر چون چکاو / هست در پیش سمندت خنک گردون چون اشک
رخش نجدی زبرران برد یمانی بر میان / میزنی بر قلب دلها یک تن الله معک
بهر قتل دشمنان چون دست پیچی برعنان / قدسیان از عرش گویندت که النَّصر معک
هر دم از بیم دم شمشیر عالیمگیر تو / مو بر اندام عدویت راست خیزد چون برک
نفحهٔ خلق نکویت دوستانرا نوبهار / لمعهٔ شمشیر تیزت دشمنان را آتشک
با تو لاف همسریهای عدو دانی که چیست / پیش صوت ارغنون آواز بی‌آهنگ حک
خصم کودن طبع تو ساز مخالف کرده کوک / لیک بندد تار حکمت را به گردن چون خرک
دشمن بیقدر تو با توچه سنجد خویش را / در شمار عقل کی آید برابر یک به لک
شاه پیل افکن توئی بهرام شیر اوژن توئی / دستگیری کن که افتادم چو ماهی در شبک
نیست اخلاص مرا در خدمت عالیت غش / می‌کنم رای زرینت را دربن معنی محک
سینه چاکم از غم نابودنت مژگان صفت / تیره روزم از غم نادیدنت چون مردمک
چند باشم دور ازان درگاه عالی در مغاک / چند باشم دور ازان روی چو جنت در درک
شوق پابوس تو دارم لیک از بس ضعف بخت / توسن عزمم فرو ماند است چون خرد رشلک
ای خوش آنساعت که طرزی از دیار خویشتن / چون صبا گردد به عزم پای بوست تیزنک
تا که بر فوج سپاه شام تازد جیش صبح / تا که بر قلب کواکب خور کشد هر شب برک

هر سحر تا لشکر خورشید از ایران شرق
برشهٔ مغرب زفوج روز می‌آرد کمک

باد در فرمان حکمت هندو کشمیر و تبت
باد در اذعان امرت چین و ماچین و یمک

باددایم تا ابد بر شاخسار زندگی
صعوهٔ جان عدویت گشته از زخم تفک

قصیده در مدح حسام السلطنه در هرات گفته و به مشهد فرستاده شد

دیشب زناز بر سرم آن آفتاب حسن
آمد به صد هزار فسون و فریب و رنگ

چون گل گرفته جام می لاله گون به کف
مانند غنچه جلوه کنان در قبای تنگ

چشمش کرشمه ساز و لبش عشوه سنج ناز
مژگان خدنگ و غمزه برد چون پر خدنگ

درکف گرفته شیشه و بر لب نهاده نی
در سر خمار باده و در برکشیده چنگ

با پرده‌های راست چو عشاق بینوا
راه عراق ساز نمود از نوای زنگ

آهسته‌ام به گوش نهان از مخالفان
گفتا به صد کرشمه که طرزی مباش دنگ

برخیز تا به یاد کف دست شهریار
با جام می‌دهیم صفا سینه راز زنگ

بیخود زجای جستم و افتادمش به پا
گفتم کدام شاه بگو ای نگار شنگ

گفتا حسام سلطنه کز برق تیغ او
از روی آفتاب زغیرت پریده رنگ

چون عکس تیغ او زخراسان فتد بروم
لرزد بزنگبار دل پادشاه زنگ

پیچد مهیب صولت او پنجه هژبر
ریزدنهیب هیبت او ناخن پلنگ

هر ماه چون هلال کند فتح شهرها
در فتح شهرهاست مگر رمح او مدنگ

در دست اوست رستم دستان چو زال پیر
در چنگ او چو پشهٔ لنگی بودپشنگ

از بس قوی دلند ضعیفان به عهد او
طغرل گریزد از اثر سایهٔ کلنگ

از سنگ قدر اوست تن کاه همچو کوه
از وزن و قراوست دل کوه پر زسنگ

حزم زمین به پیش درنگش بود شتاب
عزم صبا به پیش شتابش بود درنگ

کس فتنه را به چشم نه‌بیند به عهد او
الا مگر به گوشهٔ چشم بتان شنگ

ای پادشاه کشور جان در ثنای تو
عقلم زکار مانده و فکرم زهوش وهنگ

آن باذلی که در هوس دست بوس تو
سیم و گهر چو آب برآید برون زسنگ

از بس گشاده روی فتاد است دست تو | جز برعنان ندیده کسی پنجهٔ تو چنگ
کلکت زکار بسته زبس عقده برگشاد | بر روی زرگره نتوان کرد راه تنگ
از جانب کمان تو در سینهٔ عدو | پیغامهای سخت همی آورد خدنگ
از تاب تیغ تیز تو در تابهٔ محیط | ماهی صفت کباب شود پیکر نهنگ
آهو بود زعدل تو همخابهٔ هژبر | روبه زند زپاس تو سرپنجه با پلنگ
گر همت تو بدرقهٔ عاجزان شود | نه چرخ را چو دانه برد دوش مورلنگ
هر تیره دل که با تو زند لاف همسری | پر دود و پر شراره دلش باد چون تفنگ
ای آنکه سطوت تو گرفته است شام و صبح | باج از دیار چین و خراج از شهٔ فرنگ
چون دورم از بساط تو از بخت نارسا | دارم غریو و ناله و فریاد با غپرنگ
از شوق عتبه بوسیت ای آسمان پناه | ریزم زجوی دیدهٔ خود آب باده رنگ
زآوارگی اگر بر هم همچو گرد باد | آیم به طوف کعبهٔ کویت به صد شلنگ
نی نی غلط نمودم وکردم بسی خطا | این حرف حرف سرد بود عذر عذر لنگ
گر دوری درت بودم از رضای دل | باد ابکام جان شکر زندگی شرنگ
بازم هزار شکر که پیشت به جلوه شد | معنی بکرمن چوعذار بتان شنگ
گر مرگ مهلتم بدهد بهر پای بوس | آیم به سر زشوق به سوی تو لنگ لنگ
از دور عرض طرزی مسکین ازان جناب | این است کای دلاور میدان روز جنگ
مسکین برادرم که زیار و دیار خویش | وامانده است و مانده برو قرض پا لهنگ
از قرض وارهانی و سازی مرخصش | کز دوریش به مغز نماند است هوش و هنگ
خواهم زابر فیض عطای تو همچو گل | آید برون زارض مقدس به آب و رنگ
تا سرخ روش بینم و گویم که هان به‌بین | شد لعل آخر از اثر آفتاب سنگ
تا خاک را درنگ بود بادراشتاب | تا بادر اشتاب بود خاک را درنگ
عمر عدو تو چو صبا باد در شتاب | ایام دولتت چو زمین باد بادرنگ
باد ابکام دشمنت هر قطره آب زهر | باد امحب جاه تر اشهد از شرنگ
گردد دل حسود تو چون پسته سینه چاک | باد اسر عدو تو چون خسته زیر سنگ

قصیده در جواب سلمان ساوجی در مدح ناصرالدین شاه فرموده

کجائی ای زشمیمت مشام روح معطر / که شد زشاخ شکوفه چمن چو صبح منور
بیا که بی‌لب میگون و زلف غالیه سایت / شد است باغ به من داغ و لاله‌زار چو آزر
ببین که سرو و صنوبر چسان فراخته قامت / ببین که لالهٔ حمرا چسان فروخته اخگر
شکوفه چون کف موسی زشاخ کرده تجلی / بنفشه چون لب عیسی به مهد گشته سخنور
نهاده غنچه چو مستان به کف صراحی مینا / گرفته نرگس بستان به دست ساغری از زر
فشانده صبح زشبنم گلاب بر رخ لاله / چکانده ابر زژاله دُرر بسا غرعبهر
شکنج طرهٔ سنبل فتاده بر گل سوری / چنانکه موی به پیچد به خویش بر رخ آزر
به باغ لالهٔ حمراکشیده اطلس دیبا / به راغ سبزهٔ خضری فکنده دیبهٔ ششپر
نموده چهره لاله زبرگ سبز بدان سان / که ماه عارض لیلی ززیر زلف معنبر
نظر به عبهر اگر افکنی به طرف گلستان / نگاه مست تو چشمش کند چو لالهٔ احمر
بسان تختهٔ بزاز گشته باغ ملون / بیا اگر هوس جام داری و سر ساغر
دمی بیار بطی ساغری زبلبله پر کن / به رنگ چشم خروس و به شکل خون کبوتر
بیا که خاک وجودم به باد می‌رود از غم / بزیر آتش تر زآب خشک در قدح زر
به برج سنبله تحویل کرده خسرو انجم / و یا به ماه رخت هاله بسته زلف معنبر
حدیث لعل تو تکرار می‌کنم زپی آن / که در مذاق گوا را تراست قند مکرر
شب فراق جدا از رخ چو ماه منیرت / خیال خال تو گردد به خواب اگر متصور
زتاب آتش هجران و سوز شعلهٔ حرمان / جهم زجا وکشم ناله چون سپند به مجمر
بیا که جمله جوانان به باغ گشته مخلع / بیا که بسته عروسان باغ یکسره زیور
هزار و سار به سرو و چنار صبح به گلشن / نشسته همچو خطیبان شاه بر سر منبر
شهی که نصر من الله است نقش خاتم نامش / چنانکه هست یدالله خطاب ساقی کوثر
شهری که خلعت ظل اللهیست راست به قدش / چنانکه خلعت ناد علی به قامت حیدر
شهی ممالک ایران خدیو کشور توران / که هست خسرو و خاقان وراچو بنده و چاکر
خدایگان سلاطین خدیو حشمت و تمکین / که هست شاهی و فرماندهیش لایق و درخور
گرفته کشور دین را به طعن رمح زدشمن / نموده روی زمین را به ضرب تیغ مسخر
طپد زصولت قهرش نهنگ در دل دریا / رمد زهیبت خشمش به بیشه شیر دلاور
شهنشا ملکا داورا خدیو زمانا / تراست فر فریدونی و جلالت نوزر
به عزم و حزم و به بزم و به رزم ای شهٔ خوبان / توئی سکندر و دارا توئی ملکشه و سنجر

به بذل و عدل و برأی و به فضل چون تو خدیوی — نبوده حاتم و نوشیروان و خسرو و قیصر
عدالت تو زباز ستم گسیخته چنگل — سیاست تو زشاهین ظلم ریخته شهپر
هم آشیان شده از هیبت تو طغرل و تیهو — بهم قران شده از صولتت عقاب و کبوتر
زسهم تیر تو گردد قد عدو چو کمان خم — زبیم تیغ تو پیچد به خویش خصم چو جوهر
زسیل فتنه و طوفان حادثات نجنبد — بهر کجا که کند کشتی وقار تو لنگر
گرفته غنچه به سوی معاندان تو پیکان — کشیده بید به روی مخالفان تو خنجر
خیال تیغ تراگر عدو به خواب بهبیند — زشعله بستر و بالین کند بسان سمندر
ندیده دور زمان چون تو شهریار ملک خو — ندیده چشم جهان چون تو کامکار هنرور
به هجر نسبت دستت نمی‌دهم زپی آن — که نیست باکف جودت سخای بحر برابر
از آنکه بحر ستاند زابر قطره و بخشد — تو همچو کان نستانی و میدهی در و گوهر
شها کمینه غلام تو طرزی افغان — به شهر خویش غریب است همچو در به صدف در
به دوستیت شده دشمنم عزیز واقارب — زخادمیت شده خصم آشنا و برادر
زکینه سینهٔشان یافته نقار بدان سان — که فوق آن نتوان کرد در خیال مصور
تو یاوری کن از آنجا که نیست غیر تو یاور — تو داوری کن از آنجا که نیست غیر تو داور
برادر و پدرم جان فدای راه تو کردند — مراست نیز همین آرزو و داعیه درسر
که نقد جان گرامی کنم نثار قدومت — اگر چه لایق شه نیست این متاع محقر
چگونه سر ننهم در قدوم خیل خیالت — که طینتم زقدیم این چنین شد است مخمر
مرا محبت شه از ازل بجان شده مدغم — مرا عقیدت شه تا ابد به دل شده مضمر
به لب ثنای تو گویم به دل رضای تو جویم — به سر به راه تو پویم چو خامه تا بودم سر
مراست ورد زبان روز و شب مدیح ثنایت — ور این حدیث ندارند خادمان تو باور
گواه خویش دو بیت آورم زگفته سلمان — از آنکه هست دو شاهد سند به شرع مطهر
زبان کلک بروی کتاب غیر ثنایت — گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر
زبان خامه به بزم بریزم آب مرکب — لب دوات به بندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا که بود سیر ماه و گردش انجم — مدام تا که بود نور ماه تابش اختر
جهان زنقش نگینت چو مهر باد مزین — زمین زرای زرینت چو صبح باد منور
هر آنکه نرد دغا با تو بازد از رهٔ حیلت — تنش به بند بلا باد همچو مهره به ششدر

قصیده در مدح ناصرالدین شاه

نمود خسرو خاور چو در حمل مسکن جهان زمقدم اوگشت سر به سر گلشن

سپاه نامیه زامداد باد نوروزی زدند رایت سلطان گل به طرف چمن

زلاله سوخت هوا طبلهای عود و عبیر زغنچه ساخت صبانافهای مشک ختن

درخت شد زشکوفه چو نخل طور به باغ چمن زسوسن وگل گشت وادی ایمن

صبابهاون نرگس چه زعفران سوده که گل زخنده به طرف چمن گشوده دهن

به برج عقرب تحویل کرده جرم قمر و یا بنفشه فتاد است بر عذار سمن

قد بنفشه خمیده زبیوفائی عمر چو طفل غنچه اگر چه نه‌شسته لب زلبن

گرفته شاخ کمان غنچه ساخته پیکان کشیده تیغ سیه تاب ازکمین سوسن

زشکل لاله نهاده به سر چمن مغفر زموج سبزه کشیده زره ببر گلشن

گرفته بید به کف تیغ نوک خارسنان زبیم تیغ و سنان گل به سر کشیده مجن

نهاده سرو ببر تیرهای زهر آلود به هر طرف شده بیلک گذار و ناوک زن

چهار آینه بسته به خویش آبروان چمن زسایهٔ گل کرده در بدن جوشن

به قلب لشکر گل همچو رستم دستان شکنج طره سنبل شده شکار افکن

زبهر رزم چو گو درز از برکهسار فراخته است شقایق عمود بر گردن

مسلحند جوانان باغ از پی آن که جان کنند فدای رکاب شاه زمن

شهی ممالک ایران ناصرالدین شاه که ذیل مرحمتش بر جهان کشد دامن

دلاوری که به روز مصاف در میدان کشد چو تیغ و زند تازیانه بر توسن

کند زشعلهٔ تیغش به خاک تیره مقام هزار بهمن و اسفندیار روئین تن

بروز معرکه چون خنجرش زبانه کشد زیک شراره شود خصم سوخته خرمن

زرمح اوست تن حاسدان چوجوشن چاک زتیر اوست دل دشمنان چو پرویزن

زبرق شعلهٔ دندان شین شمشیرش به روی خاک بریزد عقود نقش پرن

فروغ طلعت اجلال اوز مطلع حسن جمال خویش نماید اگر بوجه حسن

بسان سایه رود ماهتاب زیر گلیم بسان ذره خزد آفتاب در روزن

شمیم نفحهٔ خلقش اگر به چین گذرد شود به نافه زغم خون مشکناب ختن

نسیم عاطفتش گر به بوستان بوزد دمد شکوفهٔ نو بر زشاخسار کهن

سپهر مرتبتا سرو را جوان بختا توئی که از دم تیغ تو شد جهان روشن

نسیم خلق تو باشد چو گل به فروردین کف جواد تو باشد چو ابر در بهمن

گر آب تیغ ترا آهن آورد به خیال
زرشته درگذرد آب چشمهٔ سوزن

زبسکه معدلت داد داد خواهان داد
نیاید از لب زنجیر هم برون شیون

اگر جلالت امر تو وصل نهی کند
نگه دوباره نیاید به دیدهٔ روشن

کبوتر لب بام ترا زعزّ و شرف
فلک زخوشه پروین همی‌دمد ارزن

بهار خلق ترا گر درآورد به خیال
به جای شعله دمد گل زآتش گلخن

ستم به عهد تو چون بیژن اوفتاده به چاه
جفا به دور تو چون زال درکف بهمن

زبسکه معدلتت پاس عاجزان دارد
چراغ کشته نگردد زظلم باد فتن

اگر صلابت حکم تو منع ظلم کند
زباد تند نیفتد به روی آب شکن

زانتظار کف شد سفید دیدهٔ سیم
زشرم جود تو زرگشت زرد در معدن

به مدح ذات تو آبستن است فکرت من
اگر چه می نشود بکر هرگز آبستن

عدوی جاه تو گر خیمه بر سپهر زند
طناب حکم تو چون میخ سایدش گردن

ایاز چون تو خلف باب روزگار عنین
و یاز چون تو ولد مام دهر استرون

حکایتی ززبان قلم به خدمت تو
زروی صدق کنم عرض و گوش کن از من

نشان مهر تو دارم به ظاهر و باطن
محب جاه و جلال توام به سر و علن

زروی صدق اگر عرض کرده‌ام سخنی
زحرف راست مرنج وز من مکش دامن

ازانکه چیز دگر نیست با سخندانان
به خاطر و به زبان همچو خامه غیرسخن

دراز گشت سخن طرزیا زبان درکش
که نیست طول سخن نزد عقل مستحسن

همیشه تا که درین طاس نیلگون طارم
فروغ مجلس شاهان بود زشمع ولگن

عدوی جاه تو باد امدام همچون شمع
سرش بریده به تیغ و تنش نهان بلکن

وجود خصم تو چون خسته باد خسته به سنگ
دل حسود تو چون پسته چاک تا دامن

در جواب کاغذ صدر اعظم ناصرالدین شاه

مژده‌ای دل که علی‌الرغم بداندیش حسود
صبح امید رخ از مشرق مقصود نمود

هدهد خوش خبر از آصف جمجاه رسید
وز بشارت در رحمت به دل و دیده گشود

مخلصان را به کتابی و خطابی کاَلوَحی
ساخت مسرور زالطاف نوازش فرمود

از سواد خط مشکین عبیر آمیزش
نور در مردمک دیدهٔ غمدیده فزود

یا رب این راحهٔ نفحهٔ روح القدس است
کز پی خرمی گلشن جان یافت ورود

یا شمیم دم جان بخش مسیح مریم
یا حیات خضر و یا نغمات داود

یا بود رشحهٔ فیض رقم صدر صدور / که چنین رنگ زآئینهٔ دلها بزدود

داور کشور جان داد دِهِ ملک ستان / آصف ملک سلیمان سر سردار جنود

سرو سر کردهٔ آفاق سپهدار عراق / معدن مرحمت وکان سخا مخزن جود

ای کریمی که به جود وکرم وجود و سخا / دیگری چون تو در آفاق نیامد به وجود

نورمهرت به دل خلق چو مهرانور / سایه‌ات بر سر آفاق چو ظل ممدود

نیست بندی که ورا رای متین تو نه بست / نیست عقدی که وراکلک امینت نگشود

روی عزم تو شرر در دل خاقان افکند / دست حزم تو کلاه از سر فغفور ربود

در بزرگی و جلال است شبیهت معدوم / در نکوئی وکمال است نظیرت مفقود

نیست رمزی که نباشد به خیالت ظاهر / نیست سری که نباشد به ضمیرت مشهود

بیند ار خصم شبی شعلهٔ تیغ تو به خواب / شمع سان تا به قیامت رودش از سر دود

سرو را نیست مرا بعد شهنشاه جهان / جز خیال رخ تو باد گری گفت و شنود

مهر شاهنشهٔ ایران نه به دل امروزیست / کز ازل نقش به دل خدمت آن درگه بود

نیست جز خاک کف پایش دل را مقصد / نیست جز طوف سر کویش جان را مقصود

سالها شد که دل از محنت هجرش نگشود / عمرها شد که دو چشم زفراقش نغنود

دارم امید که دستم دهد از روی شرف / خاک درگاه شهنشاه جهان بهر قعود

مقبل درگه او هست چو آدم مقبول / مدبر بارگهش هست چو شیطان مردود

خواهم از حق که رود قوم نصارای لعین / همچو فرعون زرهٔ آب به نار نمرود

زآتش قهر خداوندی و تیغ اسلام / غرقهٔ باد فنا باد نصارا و یهود

صاحبا میطپدم دل به هوایت لیکن / دورم از عاطفت ظل همای تو چه سود

چند گریم به تمنای وصالت چون شمع / چند سوزم زجفاهای فراقت چون عود

درگلستان جهان طرزی افغان دایم / همچو سوسن پی مدح تو زبان کرده کبود

تا بود مشعلهٔ مهر فروزان روشن / تا بود کلبهٔ تاریک فلک قیر اندود

باد دایم رخ احباب تو روشن چون ماه / باد دایم رخ اعدای تو تاریک چو دود

در مدح سپهدار ناصرالدین شاه که به وزارت رسیده بود

زهی عقل از درک وصفت قصیر / نیابد نظیرت خرد در ضمیر

حریم تو بالاتر از سقف چرخ / جناب تو برتر زاوج اثیر

وزیر خردمند ایران زمین / که سوری دماند به فکر از سعیر

به عقل و به تدبیر و رای درست   سپهدار بودی و گشتی امیر
عروج از چنین است در شان تو   توانی گذشت از امیر کبیر
فلک در جنابت به هنگام بار   خورد پیش پائی چو مرد فقیر
درت تکیه گاه وضیع و شریف   حریمت پناه صغیر و کبیر
زاطوار خلقت خلایق به امن   زانوار فضلت جهان مستنیر
تن بد سکالان زتیغت دونیم   سر دشمنان در کمندت اسیر
به پیش تف تیغت اعدا حشیش   به جنب کفت بحر عمان غدیر
گهی تیر باران ابر کمان   چو غربال سازی عدو را به تیر
زنوک خدنگت بروز مصاف   زبرق سنانت گهی دارو گیر
دل مفسدان پر زخون چون انار   رخ حاسدان زردتر از زریر
خدنگت چنان بگذرد از عدو   که سوزن برآید برون از حریر
سنان تو در سینهٔ دشمنان   بود همچو قول پدر دلپذیر
خدنگت بود در دل بدسکال   چو عشق رخ مهوشان جایگیر
عدوی کج اندیش بدخواه تو   اگر عیب زشت خود اندر ضمیر
به صد پرده پوشد بسان پیاز   به پیشت برهنه بود همچو سیر
به دریای خون دست و تیغ و سنان   چو ماهی و مار است در آبگیر
به روی زره روز میدان جنگ   نشیند خدنگت به جای قفیر
زبس پیچش کار زار تو دید   عدویت گرفتار درد ز هیر
اگر برق فکرت شود جلوه گر   گریزد شبا شب سیاهی زقیر
وگر حکم رجعت کند امر تو   جوانی پس آید در آغوش پیر
زنامت دهانم شود پر گلاب   زوصفت شود نامه‌ام پر عبیر
کبوتر نهد پای بر پشت باز   بزیر سر آهو کند دست شیر

قصیده در مدح ناصرالدین شاه فرموده

ریختم از دست هجرت بسکه خون در آستین   از سر شکم چون پر طاوس رنگین شد زمین
جز خط مشکین که از برگ گل رویت دمید   کس شنیده سبزه روید از عذار یاسمین
شهد شیرین گر مکد لبهای شورانگیز تو   چون شکر در شهد بگدازد زخجلت انگبین
مهر عزت همچو لعل نامدارت می‌زند   بر عقیق دل به کندم تا که نامت چون نگین

تا عرق بر چهره‌ات شبنم فشانی می‌کند — در کف دست صدف پوشیده رخ در ثمین

بر سر هر گل زمین چون گل خراسان بگذری — می‌شود از نقش پایت دامن گلچین زمین

هر رگ و پی بر تنم پر تیر چون ترکش بود — بسکه کرد از گوشه‌ها چشم کماندارت کمین

تا برون ناید خیال گلشن حسنت چو خواب — از مژه بر گرد چشم خویش کردم خارچین

در دماغ نافه بوی چین زلفت تا رسید — مشک از راه خطا بگریخت تا اقصای چین

از ستمهای تو شادی روی گردان شد زدل — وز جفاهای تو عشرت رفت از طبع حزین

جور و بیدادت زبس بر دل هجوم آورده است — سینه پر خون گشت و دل ناشاد شد خاطر حزین

با غریبان میکنی بیداد خود واقف نئی — از عدالتهای شاهنشاه تخت کی نشین

شاه ایران ناصرالدین پادشاه جم نشان — آنکه پیش فتنه تیغش بسته سد آهنین

بسکه آواز صدای پاس انصافش رساست — صیت عدلش برده ره از شام تا اقصای چین

داور ایران زمین شاه بلند اختر که هست — تکمهٔ از جبه‌اش خورشید چرخ چارمین

اختر برج کرم را روی نیکویش شرف — کاخ دولت را وجود او بود حصن حصین

خواستم از چار مام و هفت باب او را همال — او سترون گفت خود راز ادب او را عنین

گر زاوج جاه اقبالش بگویم با فلک — همچو نقش پای گردد فرش بر روی زمین

آن شهنشاه بلند اختر که فوج قدسیان — کوس اقبال ترا تابند بر چرخ برین

شخص معنی را روانی پشت دانش را توان — پای عزت را یساری دست قدرت را یمین

هر که درگاه ترا سر منزل مقصود کرد — یک قدم بالا رود از اوج چرخ هفتمین

گر بسلب قوت ذاتی اشیاء دم زنی — زهر گردد در دهان دشمنانت انگبین

از نهیب همت مردانه‌ات در روز جنگ — از شکاف ناف بگریزد عدویت چون جنین

تیغ خورشید درخشان باشد وکوه بلند — یا که با شمشیر کج گشتی سواره پشت زین

میفتد چون آستین از کار دست دشمنان — دست جرأت هر کجا بیرون برآری زاستین

دشمنان گرگ خوی بُز مزاجت پیش تو — همچو روباه تموزی باشد و شیر غرین

لاف اعدا با وجودت هیچ میدانی که چیست — چون صدای شهپر شاهین و آواز طنین

بسکه معماری کند جهد تو در احکام دین — بر سنان همتت باشد بنای قصر دین

چرخ دین گردید روشن از فروغ روی تو — گر زنور جبههٔ خورشید روشن شد زمین

آفتاب از بزم دلجویت یکی روشن چراغ — کاسهٔ گردون به دست همتت یک ساتکین

طوطیان شکرستان سماوی روز و شب — عندلیب آسا کنند بر عقل و فهمت آفرین

بسکه فهم کاملت باشد خبردار شهور — عقل کامل از تو درس فهم گیرد بر سنین

باز طبعم در حضورت زان هماگیرد به چنگ
در شکار صید شاهان باشدم طبعم متین
هیبت نامت اگر از قلب شاهان بگذرد
می‌رود در خود فرو از شرم چون نقش نگین
طرزی با خود چونکه یاد از لطف جان بخشت کند
آفرین بر جان کند هر لحظه بر جان آفرین
تا که جای عشوه باشد در لب شکرلبان
تا که ابروی بتان شد غمزه را جائی کمین
از شهاب ثاقب چرخ کمانت تا ابد
تیر غم بادا به قلب دشمنانت جانشین

تلالؤآلی لؤلؤ لالای متلالای کف دست صدف حلقهٔ گرداب دریای طبع چون آب زلال

زبس شور ملاحت ریزد از لبهای خندانش
نمک بار آورد ترسم نبات شکرستانش
چنان در سرمه میغلطد نگاه چشم فتانش
که زیرد سرمه جای خون ززخم تیغ مژگانش
چه شور انگیز افتاد است یا رب لعل نوشینش
که دل کان نمک شد از تبسمهای پنهانش
سمند ناز چون تازی به میدان شهسوار من
به چشم جان سوداسر مه گردد گرد جولانش
گریبانش زرنگ بوی گل آلوده میگردد
به آب روی گوهر شسته گویا طرف دامانش
به روی مصحف یاقوت رنگ حسن گلزارش
نویسد آیت خوبی غبار خط ریحانش
به جای خنده ترسم از لبش خط سر برون آرد
تبسم گر به خاطر بگذراند لعل خندانش
صفای صبحدم ریزد زحسن جبههٔ یارم
مگر دزدیده بوسیده است خاک پای دربانش
مه و خورشید با کیوان فراز نه فلک هر دم
همی گویند سلطان السلاطین شاه ایرانش
نصیر دین پیغمبر محب حیدر صفدر
که سلطان ناصرالدین شاه می‌خوانند شاهانش
زانوار جمال پرتو روی جلال او
براید سایه نورانی چو صبح از زیر دامانش
زنقش جبهه‌اش اسرار دانش صاف می‌خوانم
بلی پیداست راز نامها از خط عنوانش
زبرق تاج بختش روی عالم روشنی گیرد
زبس دارد تلالؤلؤلؤی لالای رخشانش
اگر لعل نگینش در بدخشان پرتو اندازد
به خون لعل شوید روی خود لعل بدخشانش
وگر وهم وگمان بر طول قصرش پرتو اندازد
یقین کن تا ابد نتوان رسد بر عرض ایوانش
به عهد او زبس سرگشتگی شد دور از عالم
فلک را نیست دوران سری از دور دورانش
چنان دارد بهار حسن خلق او طراوتها
که روید غنچه خندان چون گل از طرف گلستانش
هزارش بنده و دربان و چاکر هر طرف باشد
چه پرویزو چه هر مزو چه بهرام و چه ساسانش
فراخ از بسکه گسترد است خوان لطف عام او
فلک چون برگ سبز گند نا افتاد بر خوانش
جهان او را ولی نعمت به روی چرخ می‌خواند
زمان خود را نویسد عبدهٔ بر پشت دیوانش

کم و بیشی ندارد یک سر مو پلهٔ عدلش
گهرها سنگ پهلو میزند در وزن میزانش

پلنگ از سرمه دان داغ خود از پاس عدل او
کند از ناز گرد سرمه در چشم غزالانش

چگویم از عروج پایهٔ درگاه اقبالش
رسد تا کهکشان از بس درازی چوب دربانش

زبس قصر رفیعش ساز سامان صفا دارد
مه و خورشید باشد خادمان خانه سامانش

به مهد شب نخوابد دیده خورشید از حسرت
زبس محو تماشای رخش شد چشم حیرانش

طریق گلشن کویش بهار روشنی دارد
گل خورشید روید از سر خار مغیلانش

نه بیندروی تار یکی غریبان سرکویش
صفای صبح ریزد از رخ شام غریبانش

زآب قلزم تیغش چو موج فتنه برخیزد
هزاران کشتی جان بشکند در موج طوفانش

اگر در خواب بیند جوهر تیغش شبی دشمن
پر از خون چون رگ یاقوت گردد رشتهٔ جانش

وگر از هیبت سهمش خبر در نیمروز افتد
به طفلی پیر گردد زال سان سام نریمانش

پس آئینه چون سیماب لرزان میخزد دشمن
اگر از دور اندازد نظر بر تیغ عریانش

ندانم با چه معنی روی اوصافش کنم رنگین
اگر عرش برین گویم خجل میگردم از شانس

پی مضمون بگرد لفظ شیرین سعیها دارم
که بر لطف سخن خود میرسد طبع سخندانش

اگر طرزیست افغان لیک در طرز سخندانی
رسد هر دم مدد از فیض لطف شاه مردانش

بلی شاگردی آن شهر علم و فضل میخواهد
که گردد این چو سلمان و شود آن همچو حسانش

به ظاهر گر سرم بینی جدا از آستان او
به باطن دان سرم گردد غبار پای دربانش

الا تا روی گلشن از بهاران تازگی دارد
بود در خندهٔ عشرت همیشه طبع خندانش

همیشه بر مراد طبع و کام خاطرت گردد
جهان را تابود گردان سپهر و ماه کیوانش

غرهٔ غرای افکار ابکار زهره جبینان مشتری خصال تتق حجلهٔ مثمن مثلث متساوی الاضلاع شکل عروس رنگینی خیال

باز چشمت چه می از شیشه و ساغر زده است
که لب جام زمستی به سر خور زده است

خرقهام چاک زد و سبحهٔ صد دانه گسیخت
چکنم دل میالفت به تو کافر زده است

صید کبک دل بیچاره به خون میغلطد
باز چشم تو چو شاهین به کبوتر زده است

شیر مست آهوی چشم تو زخواب خرگوش
پنجهٔ شیر شکاری به جگر در زده است

لب رنگین و دهان تو چو دیدم گفتم
قفل لعلی است که بر حقهٔ گوهر زده است

آخر از شرم لبت در شکر و شیر گداخت
لاف با او چه شد ار قند مکرر زده است

نافه در چین زسر فکر خطا میگوید
زلف مشکین کجت غوطه به عنبر زده است

به چنین ناز زمن می‌گذرد می‌دانم / بوسه بر خاک در شاه مظفر زده است

شاه شاهان جهان پادشهی ملک ستان / که غلام در او پای به قیصر زده است

کیست قیصر که کمین چاکرش از رتبه و جاه / پای از فخر برین گنبد اخضر زده است

وارث تخت کیان ناصر دین تاج مهان / که قدم بر سر دارا و سکندر زده است

کیست دارا و سکندر که منوچهر و قباد / جای دُر خاک درش بر سر افسر زده است

رتبه و عزّ و شرافت همه زان یافته است / که کف عجز به دامان پیمبر زده است

شده سیراب زبحر کرمش تشنه لبان / تا که ساغر زکف ساقی کوثر زده است

شیر و خورشید نشان یافته از شیر فلک / تا لبش بوسه به خاک در حیدر زده است

تا علی شیر خدا بر کمرش بست میان / دست نابرده به سر خنجر او سر زده است

آن شهی شاه نشانی که زقدر تو فلک / تاج بر جیس بپایت به زمین بر زده است

آیت نادعلی خط به جبین تو نوشت / زان کفت تیغ دو سر بر سر کافر زده است

آستانت زعلو بسکه شرافت دارد / پی جاروب درت بال ملک پر زده است

بارگاه تو زبس سر به بلندی افراخت / شمسه‌اش چتر برین چرخ مدور زده است

گوهر ذات تو ازکسب صفا مستغنی است / دامن پاک تو صد طعنه به گوهر زده است

شین شمشیر تو مانند شرر آتش قهر / در دل دشمن چون دود تو آذر زده است

ذاتش از گوهر فولاد جوانمردیهاست / شخص شمشیر توزان غوطه به جوهر زده است

دشمن از هیبت سهم تو سخن گفت مگر / که نفس در دل او زخم چو خنجر زده است

ساقه و قلب و جناحین ویزک جلمه شکست / هر کجا جرات عزم تو به لشکر زده است

کوه چون موج رود بر سر طوفان فنا / کشتی قدر تو هر جای به لنگر زده است

در مدح تو می‌سفتم و عقلم می‌گفت / طرزی از فکر رسا رشته به گوهر زده است

به امیدنم لطف شهی اسلام پناه / روی تابیده زکفار و برین در زده است

چون نیارم به درت روی که عم و پدرم / همه برخاک درت جبهه مکرر زده است

آنقدر ذوق تماشای تو دارد دل من / کز مژه پیش زنظاره دلم سر زده است

ای خوش آن روزکه بر خاک درت سر بنهم / مرغ دل بهر چنین روزبسی پر زده است

طرزی زین عرض گذر زانکه شهی قدر شناس / سکهٔ نام نکو بر زبر زرزده است

تا که با سکهٔ نامت رخ خود نقش کند / زرخورشید سر از بوتهٔ خاور زده است

باد زیر قلم و تیغ تو شاهان جهان / تا عطارد قلم و تیغ دو پیکر زده است

طلوع مطلع جلوهٔ شوخیهای حسن و جمال نازنینان ناز پرور سرا بستان شفق جبین آسمان فکر آفتاب مثال

چو بر عزم صبوحی مست خیزد چشم خودکامش
صفای صبح ریزد بادهٔ خورشید از جامش

به پشت سایه مه از زیر دیوارش رود بیرون
مگر شیر سحر خورد است مهتاب لب بامش

چسان شیرین چو کام جان نباشد هر نگاه او
به شکر خواب هم تلخی ندیده چشم بادامش

شدم صید غزال شوخ چشمی جلوه پردازی
که نتوان قید کردن چون نگه در حلقهٔ دامش

چه جادو کرده ناز نرگسش در بزم میخواران
که در پای نگه بندد حنارنگ می جامش

ندارد پخته وخامی می خمخانهٔ شوقش
دهد صد جوش مغز پختگان را بادهٔ خامش

شبی گر بی‌نقاب از طرف گلشن بگذرد یارم
چو مینا می‌کند رنگین چمن را روی گلفامش

مگر منظور شاهنشاه آمد منظر بارم
که دارد روشنی چون صبح صادق سایهٔ بامش

سر شاهان عالم ناصرالدین شاه کز هیبت
کم از زالی بود سام نریمان پیش صمصامش

به عزم صید چون خام کمندش دام اندازد
کشد چون گور بهرام فلک را حلقهٔ دامش

اگر خورشید رایش پرتوی بر چرخ اندازد
شب زنگی براید صبح وش از پرده شامش

زگردون رفعت قصر رفیعش خواستم گفتا
مه و خورشید گل جامی بود از طاق حمامش

چگویم بیش از این از رفعت جاه و جلال او
فرو در خود رود نقش نگین از هیبت نامش

قبای اطلس زر دوز گردون نیست دلچسبش
که آمد یک وجب کوتاه بر بالای اندامش

بهار لطف عامش بسکه گل گل بشکفد هر دم
چو فصل نوجوانی تازگیها دارد ایامش

کشد گر تیغ ایرانی زچین جوهر رنگش
شود شمشیر تیز رومیان پر زنگ در شامش

چو گلبن دشمن از گلهای زخمش بار می‌بندد
مگر خندیده برق ابر تیغ تیز گلفامش

کنی روباه بازی ای عدو پیشش نمیدانی
درد شیر فلک را هیبت چنگال ضرغامش

فلک یک گردهٔ خورشید رایت هر سحر دارد
فراخ از بسکه گسترد است روی خوان انعامش

زهی سلطان دین پرور جهی خاقان جم چاکر
که از شمشیر و شیرآرد نشان خورشید اعلامش

بر آرد کام ناکامان زبس کام امید او
سپهر و انجم و خورشید می‌جوید ازان کامش

خیال همسری دارد عدو بگشای خونش را
زجوش خون سودا شد مضاعف شور سرسامش

سواد لشکرش زاعداد انجم بیش می‌باشد
خردکی پی تواند برد بر آغاز و انجامش

چو شخص رائض حکمش عنان عزم بردارد
شود خنک شموس تند گردون زیر زین رامش

اگر بر عزم جولان بر سمند عزم زین بندد
فراز نه فلک باشد قرار اولین گامش

چنان بیتاب و تند افتاد در عزم جهانگیری
که چون خورشید یک ساعت به جائی نیست آرامش

سمندش ابلق گردون صباح الخیر می‌خواند
که حرف خیر مقدم نقش می‌بندد بر اقدامش

چرا طرزی ننازد بر سخنهای شکر پاشم
که مدح شاه ایران نقل شیرین کرده درکامش

سخنهایم بمه مدحش بسکه آواز رسا دارد
رسد تا گوش سلمان در عدم آواز پیغامش

الا تا رونق بزم فلک از جام خور باشد
به بزم عیش دانم جام عشرت باد درکامش

جواهر زواهر جیب و کنار آویزهٔ گوشوار بن گوش بناگوش چون صبح معشوقان با غنج و دلان محفل کمال

حضیض بارگه پادشاه چرخ لوا
نشسته یک سر وگردن فراتر از جوزا

میان قصر رفیعش حصار چرخ فلک
بود چو بیضهٔ عصفور و روضهٔ بیضا

زعرش رتبهٔ درگاه عالیش جستم
که اوج زردهٔ جاهش رسیده تا به کجا

به عجز گفت سر من زآستان درش
فتاده دور چو پشت سمک زروی شما

چرا چنین نبود بارگاه درگاهش
که هست بارگه شاه ناصرالدین شا

شها سپهر جنا با تو آن شهنشاهی
که قصر شرع پیمبر بود زتو بر پا

گذشته رتبت ازکیقباد وکیکاوس
گذشته منزلتت از سکندر و دارا

هلال تیغ تو هر ماه شهر نوگیرد
زبسکه عزم جهانگیر تست قلعه گشا

که تا زحلقه به گوش درت حساب شود
برون دود زصدف سفته لؤلؤلالا

زپیش بینی عقل تو فکر تیز نظر
بخوانده از خط امروز معنی فردا

چو رای روشن تو افکند برون پرتو
بسان سایه خزد آفتاب پشت سها

به چنگ گردن عنقای راز می‌گیرد
زبسکه شهپر شهباز فکر تست رسا

چو خط روی کف دست رمز پردهٔ غیب
به نوک خامه خیال تو می‌کند املا

نقوش لوح قضا نوک خامهٔ فکرت
زموج آبروان صافتر کند انشا

سواد خط تو با مشک نسبتی خام است
به دو دمان مداد تو نیست اصل خطا

به جنب دست سخای تویم نماید نم
به پیش بحر کفت قطرهٔ بود دریا

به ذوق جود تورزگشت آفتاب جبین
به شوق دست تو شد سیم ساده مه سیما

محیط فتنه خزد همچو آب زیر حباب
نهنگ تیغ کند درکفت چو سر بالا

زآبروی نجابت سرشته خاک درت
شد آستان تو زان جمع مجمع شرفا

بر آستان تو افتاده جای گرد و غبار
تمام حشمت و جاه و جلال و عزّ و علا

زسنگ قدر توکهسار گشته بسکه سبک
بسان کاه رودکوه بر هوا زصدا

عـروج جـاه و جـلال تـو از کـمال عـلو
نـهاده پـای بـرین هـفت گـنبد مینا
دعـای ذات تـو گـویند اهـل روی زمـین
بـقای عـمر تـو خـواهند مـلأ الا عـلی
بـزیر پـای تـو چـون خـاک پـایمال شـود
چـو گـرد بـاد اگـر دشـمنت رود بـه هـوا
بـه آن سـوی عـدمش تـا بـه لب رسید نـفس
زبسکـه زود دود دشـمنت بـه راه فـنا
عـدو زبـیم تـو از بسکـه پشت سـر بـیند
گـذشت از عـدم آن سـو ولیک رو بـه قـفا
بـه تـار حکـم تـو پـا بسته چون خرک باشد
چـه شـد عـدوی تـو دارد مـخالفت بـنوا
سـمند عـزم تـو جـائی کـه کـام بـردارد
چـو گـرد بـاد بـه گـردون فـلک رود از جـا
زپـاس عـدل تـو در بـزم عـیش مـیخواران
بـرون چـو رنگ دود مـی زدامـن مـینا
بـه بـند چـلهٔ قـوست چـو تـیر شـد مـیزان
مـیان مـنطقه از هـم گسست در جـوزا
بـزیر تـیغ تـو از بسکـه مـی‌کند زاری
دل عـدوی تـو از نـاله چـاک شـد چـو درا
بـسان پـند پـدر دلپـذیر افـتاد است
خـدنگ راست نشـان تـو در دل اعـدا
چـو حـرف عشـق کـه افـتاده دلنشین بـر جـان
سـنان چـنان بـه دل دشـمنت نشسته بـه جـا
اگـر چـه طـرزی افـغان بـه اصـل افـغان است
ولی بـه طـرز عـجم مـی‌کند سـخن انشـا
دل تـو شـاد و سـرت سـبز و خـاطرت خـرم
هـمیشه تـا کـه بـود آسـمان و عـرش بـه پـا
عـدو جـاه تـرا بـاد سـر بـه زیـر زمـین
مـحب قـدر تـرا بـادپا بـه فـرق سـما

باریکیهای مضامین بلند عالی و نازک کاریهای دلنشین حالی افسون طرازیهای خاطر جادو کار سخنان سحر جلال

هـر کـه سـر خـم بـر در شـاه مـظفر یـافته
پـا زفـرش عـرش یک بـالا فـراتـر یـافته
شـاه ایـران نـاصرالدیـن شـاه کـز خـاکـدرش
تـازه روئـی چشـمهٔ حـیوان چـو کـوثر یـافته
بسکـه آب روی عـزت کـرده طـوفان در رهش
آسـتانش چـون صـدف گـرداب گـوهر یـافته
بسکـه نـقش بـوسهٔ شـاهان فـتاده بـر درش
خـاک آن چـون عـارض آئـینه جـوهر یـافته
از جـلای جـلوهٔ گـلجام ایـوانش چـو صـبح
مـاه نـو زو روشـنی خـورشید انـور یـافته
اطـلس زرتـار زرد و زفـلک را آسـمان
از عـطایش خـلعتی بـر دوش و در بـر یـافته
از عـروج پـایهٔ درگـاه عـالی رتـبتش
چـار طـاق زرنگـاری چـرخ اخـضر یـافته
شخص لطفش بسکه شکـر از لب چون پسته ریخت
جـیب خـود ایـام پـر بـادام و شکـر یـافته
خـاک پـای زائـران کـعبهٔ درگـاه او
چـون دُر و یـاقوت جـابر تـاج و افسـر یـافته
آن شـهنشاهی کـه دارا و سکـندر راز کـفت
آن یکـی آئـینه وایـن جـام و سـاغر یـافته

زان گرفتی ملک جمشید و فریدون و قباد آری جام و تاج کیخسرو سکندر یافته
از سپهر و آفتاب و ماه و انجم طالعت تخت و کوس و بیدق و خرگاه و لشکر یافته
تیغ عدلت گشته لاغر یافت ملکت فربهی شخص ملکت فربهی از تیغ لاغر یافته
آفتاب از لعل آتش رنگ تاجت نور یافت شعله آری روشنی از روی اخگر یافته
بسکه سهمت در بروی شخص بد بین بسته است خویش را چون عکس در آئینه بر دریافته
دوش بهر نو عروس مدحتت غواص فکر لعل‌های چیده گوهرهای برتر یافته
این در شهوار نبود در خور هر گوشوار طبع در گوش تو آویزد که در خور یافته
پادشاه ملک ایران پشتبان اهل دین آنکه از تیغت امان اسلام و کافر یافته
سر فرازان بسکه می‌دارند تعظیم ترا سرکشان تیغ ترا چون تاج بر سر یافته
پیش یا جوج حوادث از دم تیغ کجت چار حد مملکت سد سکندر یافته
با عروج کوکب سعد سپهر دولتت آفتاب از ذره خود را قدر کمتر یافته
دشمن چون صعوه در پیش عقاب صولتت خویش را کوچکتر از کبک و کبوتر یافته
بسکه از تیغ شرر بارت میان آتش است دشمنت در شعله جا همچون سمندر یافته
دشمن بیدینت از تاب فروغ حشمتت سینه پر آتش زحسرت همچو مجمر یافته
روز جشن عید مولود تو ماه و آفتاب طاس از سیم مذاب و جام پر زر یافته
طرزی از امداد تاب برق تاج روشنت راه بیرون شد زشام ظل کافر یافته
کعبهٔ مقصد چسان پنهان شود از چشم من چون تو شاهی را درین شهراه رهبر یافته
بر امید لطف حال ماضی آن شهریار نقد جان نذر نثار خاک آن دریافته
من چسان نومید برگردم زلطف عام تو خاندانم از درت لطف مکرر یافته
از قدیمان بگذرم الحال از الطاف تو هر یکی از ما زتو گنجی مقرر یافته
افسر چون آفتاب دولتت تابنده باد تا فلک تاج و کمر از ماه و محور یافته

ترنگ ترانهای نغمهٔ پردهٔ چنگ تار سازسا رنگ صدا رنگ بار بد نوای نکیسا آواز قانون بزم جشن عشرت خسرو شیرنی فضل و افضال

سخن بوصف لبش چون زخامه‌ام سر زد روانی سخنم طعنه‌ها به گوهر زد
نبات سبزهٔ خط نیست گرد مصر لبش که فوج مور شبیخون به تنگ شکر زد
بپاس گنج گهر بر دهان درج عقیق خطت زخال نشانی به مشک و عنبر زد
خمیر مایهٔ لعلش زعقل جستم و گفت لبش به شیر سحر می‌فکند و شکر زد

به گردش می‌گرم و بدور بادهٔ سرد
بسر آب خشک لب لعلش آتش تر زد

به گوشهٔ لب سیراب یار خال سیاه
چو هندوئیست که زانو به پیش کوثر زد

به دور دائرهٔ هاله آفتاب خزید
چو زلف گرد رخش هالهٔ معنبر زد

به گرد عارض او طره‌اش بخود پیچد
چو زلف دودکه خود را بروی آزر زد

چو آفتاب نگردد هلال دیگر ماه
مگر به خاک درش بوسه ماه انور زد

معین دین مبین شاه ناصرالدین شاه
که تیغ او همه گر زد به فرق کافر زد

حضیض خرگه زرتار آسمان سایش
فراز گنبد طاق سپهر اخضر زد

زبس به بادهٔ مستی جاه سرشار است
گدای او به سر جم به جام و ساغر زد

زسرمه دان شرف گرد توتیا دیده
ازان غبار درش پا به چشم اختر زد

یزک به ساقه رود قلب منقلب گردد
به هر کجا که جناحش به قلب لشکر زد

برای رجم شیاطین بسان تیر شهاب
زطرف چرخ کمان ناوک تو سر بر زد

کهین غلام درش پر دهل زند بر بام
اگر چه کوس تهی پنج وقت سنجر زد

تو آن شهی که تلالؤلؤلوی تاجت
هزار طعنهٔ روشن به ماه و برخور زد

زراه صبح سوی شام آفتاب گریخت
چو برق تیغ تو خود را به ملک خاور زد

چنان زپاس تو زنجیر عدل گشت رسا
که حلقه بر در آوازهٔ سکندر زد

زبسکه عدل تو غمخوار زیر دستانست
زبیم تو نتوان باز با کبوتر زد

زبسکه پاس تو پهلوی عاجزان دارد
به روی شمع نیارست لطمه صرصر زد

به چرخ حکم تو از بس بلند پروازی
حمام و صعوه به شاهین و باز شهپر زد

زبیم تیغ شرر بار تو عدو خود را
بسان دود سیه دل بروی آزر زد

زشادکامی شان دهان شیرینت
عدوی تو چو مگس دست یاس بر سر زد

چو بر بلندی قدر و علو جاه تو دید
سپهر پیش تو خود را زذره کمتر زد

طلای بوته خورشید بیگداز گداخت
چو فکر رای رزین تو سکه بر زر زد

به چرخ رتبه شود ماه آفتاب جبین
کسی که از سر اخلاص رو بران در زد

چنان عطای تو خوان کرم فراخ کشید
که بانگ صیت سخایت به هفت کشور زد

میان باغ مصاف تو نرگس شهلا
به فرق دشمن تو تیغ و تیر و ششپر زد

به جویبار نبرد آزمائی تیغت
مخالفان ترا برگ بید خنجر زد

زبسکه خاک درت موج آبرو دارد
غبار کوی تو پهلو به آب گوهر زد

شها به مدح تو طرزی زطبع چرخ کمان
گرفت تیر سخن را به روی محور زد

بلی زرتبهٔ ممدوح مدح می‌بالد
سخن به وصف توزان پا به چرخ اخضر زد

عذار صفحه به مدح رخت گلستانست
زبس معانی رنگین زخامه‌ام سر زد

به صفحه هر نقطم شد چو مردمک روشن
به مدحت تو خطم پای تا به مسطر زد

همیشه تاج بلند تو باد عالمگیر
چنانچه چرخ فلک تاج ماه بر سر زد

قصیده در تعریف امیر عبدالرحمن خان دربندی خانه در قندهار فرموده

هلال عید چو شد جلوه گر زچرخ دو رنگ
افق شد از گل سیاره پردهٔ ارژنگ

زگل فشانی ماه و ستاره روی سپهر
به چشم خلق نماید چو کارگاه فرنگ

به بحر اخضر گردون ستاره و مه نو
بود بدیده چو دریا و ماهیان و نهنگ

هلال عید نماید به انجم روشن
و یا که شهپر طغرل میان خیل کلنگ

میان مزرعهٔ چرخ نیست داس هلال
فتاده پارهٔ کشتی شکستهٔ درکنگ

هلال عید چو دیدی شراب عیش بگیر
زدست ساقی گلرخ و لعبتان فرنگ

هلال و انجم و چرخ بلند می‌بینم
و یا که تیغ وکف شهریار و اسپ کرنگ

میان چرخ پر اختر هلال عید بود
و یا که تیغ کج پادشاه و پشت پلنگ

هلال عید به دور سپهر می‌گردد
و یا که نعل سم اسپ شاه با فرهنگ

خوشا هلال شب عید و نوک خنجر شاه
که بر سپهر و زمین کرده هر دو دائره تنگ

یکی بنور و ضیا کرده چرخ را تسخیر
یکی به تیغ زکابل گرفته تا درگنگ

امیر ابن امیر آنکه عبدالرحمن است
که لرزد از دم تیغش چوبید شاه فرنگ

اضافه کوی نیم همچو شاعران شاها
هران صفت که تو داری به صفحه سازم رنگ

اگر شرارهٔ تیغ کجش فتد در بحر
میان بحر زهیبت شود کباب نهنگ

چو دود نعرهٔ دشمن ترا رسید به گوش
زدی به روی عدو چنگ جنگ را چو پلنگ

در دوشهر بیک شهر خنجر تو گشاد
که نوک تیغ تو درفتح شهرهاست مدنگ

به یک رکاب گشودی تو شهر احمدشاه
به یک عنان تو گرفتی زترک تا به فرنگ

بقد و قامت جاه تو کرد کوتاهی
قبای اطلس زرد و زآسمان دو رنگ

به فتح شهر تو تا تیغ برکشی زنیام
ظفر زپیش کلیدش بیاورد درچنگ

به تیغ تیز چو خورشید تا نمودی رو
گرفتی ملک پدر را بروز جنگ به چنگ

زبس به تیغ تو میدان جنگ تنگی کرد
چو چشم مورجهان گشت بر عدوی تو تنگ

بروز معرکه از بیم تیغ خونریزت
عدو چو باد صبا می‌دود به صد فرسنگ

به‌بین که تیغ کج تو عجب ننک آبست   رسد چو بر سر دشمن شود چو قلزم کنک
زنی تو تیغ زجرءت به فرق شبر ژیان   زنی خدنگ زهیبت تو بر چناق پلنگ
برای خدمت تو کوه با همه تمکین   به فرق تیغ برآرد کشد به دامن سنگ
بگو که با تو چسان دشمنت عنان پیچد   که هست پیش سمند تو خنک گردون لنگ
تو بر سمند جهان تاز چون سوار شوی   چو شاطران بر کابت زند سپهر شلنگ
تبارک‌الله ازین توسن جهان پیمای   که پیش رفته زخنک فلک به صد فرسنگ
سمند گرم روت با چنان شتاب رود   که آبش از پل مستان جواز سفید النگ
چو گرم پویه شود توسن سبک خیزت   رود چو شعله بر آتش و یا شرارهٔ سنگ
به هر کجا که کنی عزم توسن تو رسد   بسان قاصد اندیشه‌های سینهٔ تنگ
به عزم پویه اگر دست بر عنان پیچی   شتاب باز پس افتد چو نقش پا زدرنگ
هزار مرحله در تک رود زفردا پیش   به پشت زین سمند ارکشی تو تسمهٔ تنگ
سمند تیز تکت را اگر زنی مهمیز   برای پویه کشی گر عنان اسپ کرنگ
بسان نور بصر تند بگذرد زنظر   بسان نغمه سبک بگذرد زرشته چنگ
گهی شتاب چو ماه نوی سبک رفتار   بسان کوه نجنبی زجا بوقت درنگ
تو شهریار جهانی و هم سپهداری   کسی ندیده چو تو شهریار پر اورنگ
به روز بزم توئی کیقباد و کیخسرو   به روز رزم توئی پورسام و پور پشنگ
توئی همیشه چو اسفندیار بسته کمر   توئی همیشه چو افراسیاب عاشق جنگ
مدام از دو سخن هست طبع تو خوش دل   همیشه از دو سخن هست خاطرت دل تنگ
یکی شنیدن حرف عبث دوم ساز است   که هست آئینه طبع تو ازو پر زنگ
دو مدعا که به طبعت همیشه دلچسپ است   یکی شنیدن عرض و دوم دمامهٔ چنگ
به عدل وجود و به داد و سخا به فضل و هنر   به عقل و فهم و برای خرد به هوش و به هنگ
تو همچو باز سفیدی و دیگران عصفور   تو طغرلی و شهان دگر بسان کلنگ
زبسکه دست جوادت به جود باشد باز   به غیر قبضهٔ خنجر ندیده چنگ تو چنگ
نگین عدل گرفتی زکلک نوشیران   حساب عقل زبوزر جمهر بردی به چنگ
بزرگی از دهن دشمنت به خاک افتد   که گشت بر گلوی او زبس گریبان تنگ
خزد زبیم شهٔ چین به موی چینی‌ها   اگر زقهر فتد بر جبین تو ارژنگ
وگر حمایت لطفت رسد ضعیفان را   شکوه ملک سلیمان دهی به مورک لنگ
گهی درنگ به یک جا کنی مقام چو کوه   گهی شتاب چو باد صبا کنی آهنگ

عدالتت بکند باز ظلم را چنگل — سیاستت به برید است ناخنان پلنگ
به پیش عقل تو افتاده زیرکان حیران — به پیش کار تو افتاده کاردان از هنگ
به پیش قدر تو بی‌سنگ دشمنان چون کاه — به پیش وزن تو بی‌وزن آسمان دو رنگ
نه سیم از غم جود تو کرده دیده سفید — که زر هم از غم دست تو شد بدر از سنگ
صدای توپ شد از بس به دشمنت نازل — نمودی آیت زلزالها زتوپ و تفنگ
چسان به دام ستیز تو می‌رسد دشمن — که هست طالع دشمن چو سبزهٔ نه سنگ
زشیشهٔ دل طرزی عجب مدارشها — که گر به بزم تو بشکست زان نخواست به رنگ
ازان بلند نیامد صدای شیشهٔ دل — چرا که پیش ازین دشمنت شکسته به سنگ
درستی سرشه باد تا ابد طرزی — که بیگناهی تو عاقبت برآرد رنگ
همیشه تا که سپهر است در شتاب روی — مدام تا که زمین را بر آب داده درنگ
عنان عمر عدوی ترا برد به شتاب — زمام کشتی جاه ترا برد به درنگ
همیشه باد لب دوستان تو پر شهد — به کام دشمن تو شهد ناب باد شرنگ

قطعهٔ که از زبان پسر خود محمد امین جان عندلیب تخلص جهت امیر شیر علیخان فرموده

اسپی که داد امیر معظم به این غلام — از برق تیز تر بود و تند ترزباد
اسپم بسان باد و منم پشهٔ ضعیف — کی در میان پشه و باد است اتحاد
خواهم زشاهزاده عالیمقام خویش — اسپی چو آب راهرو و نرم و خوش نهاد
آن شاهزادهٔ که بمانند تو جوان — دوران ندیده است و ندارد فلک به یاد
چون تو جوان به یاد ندارد جهان پیر — چون تو پسر زمادر گیتی دگر نزاد
از پاسبانی تو سپه بی‌غم است و خوش — وزکاردانی تو پدر خرمست و شاد
از برق تیغ تیر تو ای شاه شیرگیر — آتش زرشک بر تن و جان عدو فتاد
تا آسمان به پا و زمین است برقرار — دوران بخواهش تو جهانت به کام باد

قطعه جهت سردار محمدامین خان فرموده

ای به پیش سهم مژگانت دل خوبان دفک — طره‌ات بر گردن خورشید افکنده خفک
بر عذار لاله رنگت از نگاه گرم ما — همچو بر ورد از نسیم صبح افتاده پشک
قامتت از خوشخرامی قد طوبی کرده غک — عارضت از لوح خوبی نام خوبان کرده حک

شرحه شرحه شد دلم تا شرعه‌آور دی بشست
مهرهٔ پشتم شکستی تا تو بشکستی تلک

تا به کی شمس مرادم باشد از ضیمت به غیم
تا به کی ماه مرامم بیند از ظلمت به هک

چند از سوز تکلم بر دل افروزی شرر
چند از شور تبسم بر جگر پاشی نمک

رشتهٔ صبرم شد از تیغ غمت قطع آنچنانک
گردن گردان زشمشیر امین ملک فک

هست بقراط و فلاطون پیش عقل تو حمق
هست سقراط و ارسطو پیش فهم تو عفک

بامهٔ نو آفتاب از نیلگون خضری نمود
یا به پشت فیل باشد شاه با برق کجک

تا هلال خنجرت آمد کلید شهرها
شد کتان جامه بر جان و تن خصمت به شک

شیرهامون پیش حزمت رفته از پا تاد و تاب
ابرش گردون به پیش رخش عزمت در شلک

از ضرامت سفته‌ات بگذشت از دوش سماک
از صریمه صارمت بنشست در پشت سمک

روز جشن و وقت عشترگاه بزم ار گوش تو
تن دهد بر ناله‌های طنبک و بانگ غجک

آل برمک نرمک ار شرعت نوازد پیش تو
کلهٔ فغفور سازد کاسهٔ سر را شلک

نقطهٔ نابود جان دشمنان کج سرشت
در محیط خط دستت باد مانند خجک

قطعه برای محمد رفیق خان

ای آنکه به پیش همتت اهل زمان
چون سنگ سیاه است به میزان عقیق

با همت عالی تو طبع دونان
چون درد شراب پیش صهبای رحیق

طور و روشت چو طارم چرخ بلند
غور سخنت چو بخرد خار عمیق

هر کار تو در جهان چو خورشید عیان
هر فکر تو با صواب چون عقل دقیق

مرگ است انیس او چو شد با تو عدو
بخت است رفیق او چو شد باتو شفیق

دشمن چو برزم و حزم و عزمت نگریست
در بحر عرق زشرم گردید غریق

زان روی همیشه با خیال رخ تو
شب تا به سحر مرا علیقست وعنیق

خواهی که به مطلب و مرادت برسی
کن سعی به مطلب غریبان تحقیق

طرزی زتو رخصت وطن می‌خواهد
این مطلب ما با تو و توفیق رفیق

بر مطلب خود بگو چسان می برسم
زیرا که مرا چو تو رفیق است شفیق

قطعه در خصوص نائب محمد علم فرموده

هر کجا حرف دم تیغ و زبان قلمست
در کف و بر کمر مدح تو تیغ دو دمست

کیست تا وصف تو گوید که به بازار سخن
جنس اوصاف تو پیش و درم حرف کمست

موج دریای سخن گرچه زگردون گذرد | لیک با مدح تو چون قطرهٔ نم پیش یمست
زیر و بالا نبود در سخن مدحت تو | صفت مدح تو حرفیست که بی‌کسر و ضمست
همه اسرار نهان با تو عیانست چو روز | کز صفا نور دلت آئینهٔ جام جمست
در صف لشکر شیران جهان ممتاز است | سرفرازی که ور انام محمد علمست
خلعت اطلس زرد و ز فلک گرچه رساست | یک وجب بر قد و بالای تو این جامه کمست
زان گهر ریز بود همچو رگ ابر بهار | کف دستت به سخا قلزم بحر کرمست
زیر بار کرم منت جودت چو کمان | گردن وقامت و پشت وکمر چرخ خمست
می‌زند سکهٔ ضرب تو به زر نقش دژم | زان درم درکف دست تو ندیم ندم است
سخن مرگ به دشمن زخبر بیش برد | ناوکت قاصد چابک رو راه عدمست
هر که چون سایه به زیر قدمت سر بنهاد | همچو خورشید به عالم به بزرگی علمست
طرزی زان دست امیدی به گریبان تو زد | که دل گوشه نشینش سپر تیر غمست
همه انوار سعادت زجبینت پیداست | کز صفا جبههٔ پرنور تو چون صبحدمست
طرزی این قطعه که بنوشت به نام تو زشوق | چنگ اخلاص مرا هر سخنش زیرو بمست
سال تاریخ تمام کل این قطعه زعقل | خواستم زانکه مرا واقف هر کیف وکمست
گفت بردار سر باغ ارم را طرزی | زانکه تاریخ تمامش گل باغ ارمست
باد طبع تو شکفته چو گل فصل بهار | تا که در باغ جهان عشرت و عیش و نعمست

مخاطبه با میرزا محمدعلی فرموده

ایا فصیح زبانا که در معارج نظم | گذشته پایهٔ شعر تو از سر شعری
زروی شاهد مضمون چو پرده برداری | زشرم ذره صفت خور خزد به جیب سها
بهار نثر تو آورده گل زگل بیرون | صفای نظم تو آئینه را فزوده جلا
نکات شعر تو از مغز سر رباید هوش | نقاط خط خوشت پای دل برد از جا
مداد کلک تو با عود نسبتی خامست | سواد خط تو با مشک شبهتی است خطا
چرا که عود به جز سوختن ندارد بو | چرا ز مشک به جز بو دگر خوشیست کجا
مداد کلک ترا یک بهار نکتهٔ خوب | بهر عبارت شیرین نهان بود صدجا
مرا به خدمت سرکار میرزا صاحب | زروی صدق دو سه عرضکیست پا بر جا
که طبع من به جهان با کسی نمی‌ماند | که هر چه در نظرت هست زان بود بالا
صرامُت قلم من چو آب تیغ روان | صلابت سخنم کوه را کَند از جا

سرم به شعر ظهیر و کمال خم نشود — چه جای شوکت و سلمان و خسرو است و رجا
تو نظم سازی و سازی به نام من پیوند — تو شعر گوئی و گوئی بود ازان شما
مرا چه فخر به شعری که دیگری گوید — مرا چه راحت ازان بیت کز تو یافت بنا
به نظم کس نکنم روی شعر خود رنگین — به شعر کس نکنم قدر شعر خود بالا
از آنکه طبع بلندم زتیزی خاطر — کشد بطان معانی زبیضهٔ عنقا
نه از معارضه گویم چنین سخن باتو — که سرّ گنج دل خویش می‌کنم افشا
زروی صدق و دل صاف و سینهٔ روشن — دو نکتهٔ دگری گویمت ازان به ملا
اگر بما زکرم خواهش سخن داری — بسان خامه به جز حرف ما مکن انشا
وگر بما سخن از روی عجب می‌گوئی — به بحر شعر نهنگ قلم مران قطعا
به حق حق که مرا هم چو شیخ و استادی — ولی به شعر بود طبعم از جهان والا
سخن به طول کشید است طرزیا تن زن — که جای ختم سخن آمد است وقت دعا
همیشه تا که زبان قلم بروی کتاب — زبعد حمد کند نعت مصطفی انشا
سر تو سبز و دلت شاد خاطرت خرم — ضمیر صاف تو بادا چوآب روی نما

قطعه در تعریف چای فرموده

باده نوشان گرتان هست به دل میل شراب — ساغر چای بنوشید به جای می ناب
جرعهٔ چای به دل زندگی خضر دهد — خورده از آب بقا سبزهٔ آن گوئی آب
غیر بیدار دلان قیمت او کی داند — زانکه این لعل مذابست ربایندهٔ خواب
پیر را جرعهٔ آن بهتر از ایام صبی — شیخ را شمهٔ آن خوشتر از آوان شباب
جرعهٔ آن نتوان داد به صد ساغر می — شمهٔ آن نتوان داد به صد جام شراب
هر کجا راست شود ناله جوشیدن چای — نیست حاجت بنوای نی و آهنگ رباب
گرمی مجلس آن سردی دی داده به باد — رونق محفل آن دفتر می‌شسته به آب
گو بیا و قدح چای خطائی بنگر — ای که گوئی نشود جمع به هم آتش و آب
سبب گرمی هنگامه بود هر روزی — خاصه آن روزکه خورشید بود زیر سحاب
خاک میخانه زآب رخ او رفته به باد — خانهٔ پیرمغان زآتش او گشته خراب
گرچه رنگش بود افروخته چون آتش لیک — هست در طبع گوارنده مرا همچون آب
خندهٔ قهقههٔ جرعهٔ چای ختنی — فارغم ساخته از قلقل مینای شراب
دو سه جامی بده ای ساقی ازان چای به من — که همش لذت شهد است همش بوی گلاب

تـــا کـــه چـــای ختنی دیـــده شـــراب عـــنبی / بســـته از جـــام زجـــاجی بـــه رخ خـــویش نـقاب
مست آن چـــای خـــتایم کـــه بـــه یک جـــرعهٔ آن / چکـد از جبهه عـرق چـون زصـدف در خـوشاب
چشـم از بـاده بـه پـوش و قـدح چای بنوش / کـه بـهر بـاب بـه از فـعل خـطا راه صـواب
گـرچـه فـرحت ده طبع و طرب افزای دل است / لیک بـــی‌صحبت احـباب بـود عـین عـذاب
خـورد تـا سـاغر چـای از کـف جانان طرزی / شســـته یک بـار زدل نـقش خـیال مـی نـاب

قطعه در تعریف عمارت باغ قندهار طرزی صاحب

حـبّذا زیـن خـانهٔ دلکش کـه از بس زیب و زیـن / بـــرده گـــوی خـوبی از نـقش و نگـار قـندهار
روی دیـــوارش زبس رنگـــین ســواد افـتاده‌ست / مـردمک از عکس آن گـردد چـو گـل رنگین عـذار
غـنچهٔ گـلدسته‌هایش بس کـه مـوزون بسته‌انـد / از خـجالت غـنچه مـی‌ریزد بـه خـاک از شـاخسار
بس کـه رنگـین است اطـرافش چـو رخسـار بتان / بس کـه گـلگونست هـر جـایش چـو روی نـوبهار
از تـــماشایش چـــو گـــل رنگـین شـود نـظاره‌ها / از تـــمنایش کـــف انـــدیشه گـــردد پـر نگـار
سـقف و طـاق او زگـردون یک سـر و گـردن بـلند / چـار دیـوارش چـو رکـن چـرخ گـردان اسـتوار
بس کـــه لبـریز صـفا شـد طـاقش از جـام بـلور / شـــمع از بـــیرون دیـــوارش نـــماید آشکـــار
یـــافته قـــصر خـــورنق از بـــنای آن قـــصور / گشـــته طـــاق طـاقدیس از صـفحهٔ آن شـرمسار
گـر کـند بـاد صـبا تـعریف تـصویرش بـه چین / مـــی‌شود ســـیماب آســـا روح مـــانی بـیقرار
بـیند ار بـهزاد شـوخیهای تـصویرش بـه خـواب / نـقد جـان خـود کـند چـون سیم در پایش نثار
نشـــئه خـــیز افـتاده است ازبس هـوای دلکشش / مـــی‌شود بـد مست اگـر در وی در آیـد هـوشیار
چـار دیـوارش زبس آئـینه بـر خـود چیده است / گـــر یکـــی در وی بـبینی مـی‌نماید صـد هـزار
بس کـه در آئینه‌ها صـد جـا نشـان خـویش دیـد / طـــوطی قـــالی او در گـــفتگو آیـد چـو سـار
کـی شـود وصـف کـتاب او بـه یک بـاب انتخاب / کـــم نگـردد گـر شـمارم بـا تـو تـا روز شـمار
مـــنظر خـوش مـنظرش دارد زبـام چـرخ نـنگ / شـــمسهٔ ســـقف رفـیعش دارد از خـورشید عـار
بس کـه طـرزی بـر بسـاطش راحت و آسـودگیست / مـــخمل او خـــواب سـنگین تـر کـند از نـوبهار
کوشکی زین سـان کـه گـفتم نیست لایق بر زمین / آسـمان بـاید کـه درگـوشش کشد چون گوشوار
تـــا بـــود پـــابر حـــصار آســـمان نـیلگون / تـــا بـود بـر یک قـرار ایـن گـردش لیـل و نـهار
بـــاد دیـــوارش بـــسان کـــوه بـــر پـا تـا ابـد / بـاد سـقف او چـو سـطح خـاک دائـم بـرقرار

تعریف بهار در جواب کلیم فرموده

برگ شکوفه از زبر شاخ سرکشید
یا بیضه‌های غنچهٔ گل بال و پر کشید

از تار شاخ غنچهٔ گل سر کشیده است
یا خود به رشته دانهٔ لعل و گهر کشید

برگ سمن نه بر گل سوری فتاده است
جراح باد پنبه به زخم جگر کشید

در چاک جیب پیرهن غنچه خارها
چون نوک ناوکست که از زخم سرکشید

تا دولت بهار به عالم کند نمو
از نامیه سپاه به کوه و کمر کشید

یک ساله راه آمد گل در هوای باغ
این زحمت سفر همه بهر ثمر کشید

در برگ سبز غنچهٔ گل نیست آشکار
طوطی زشاخ سر به هوای شکر کشید

گفتم که وجه عشرت گل را سبب چه بود
خندید غنچه وز بغل مشت زر کشید

برگ شکوفه بر گل و نرگس فتاده دید
طرزی زگفته‌های کلیم این درر کشید

برگ شکوفه رقعهٔ معشوق باغ بود
نرگس ازان گرفته و بر چشم تر کشید

بر دوش خنده بسته بنای ثبات گل
تا لب گشوده رخت به ملک دگر کشید

تا رنگ غنچه شعله برافروخت در چمن
گل چون شرر ز رخنهٔ دیوار سر کشید

بر طبع غنچه بس که گران گشت بار گل
نابسته رخت بار به عزم سفر کشید

فریاد سار و بلبل و قمری بلند شد
خود را زباغ غنچه ازین شور و شر کشید

طوطی غنچه از سر شاخ درخت گل
زود آنچنان پرید تو گوئی که پر کشید

گل زیر بار حاصل یک روزه خسته شد
طرزی ملال طبع ازین رهگذر کشید

در تعریف سلطان السلاطین سلطان عبدالحمید خان غازی

تا سوده‌ام زفخر برین آستان جبین
بربخت من سپهربرین کرد آفرین

عبدالحمید خان که خطیبان به کعبه‌اش
خوانند امام بر حق و سلطان راستین

سلطان خاقنین و شهنشاه شرق و غرب
کامد امام دین و نگهبان مسلمین

با قامت خمیده چو محراب تکیه زد
دو قبلتین به سایهٔ دیوار شاه دین

در پیش روی فتنهٔ یاجوج حادثات
تیغت کشیده گرد جهان سد آهنین

از بس علو عز و شرف فرش راه تست
صف نعال بارگهت هست شه نشین

از وزن سنگ پلهٔ میزان قدر تو
نام شهان زشرم فرو رفته درنگین

هر صبحدم زروی شرف بر جناب تو
چون سایه آفتاب نهد روی بر زمین

طرزی دعا کنی چو پی ذات اقدسش
روح الامین کند به دعای تو آفرین

در تعریف سلطان البر و البحر سلطان عبدالحمید خان غازی خلد الله ملکه و دام ظله

به چرخ تا زمه و مشتری نشان باشد نشان دولت عبدالحمید خان باشد
علوشان و بزرگی و پاکی ذاتت چو آفتاب به پیش جهان عیان باشد
امام بر حق و سلطان مطلقی توازان که زیر حکم تو شاهان جم نشان باشد
زفهم کامل ورای درست و عقل سلیم کجا به مثل تو شاهی مزاج دان باشد
به موی موی رموزات عقل میدانی زبس که فهم تو باریک و نکته‌دان باشد
زحسن خلق تو ایام چون بهار شکفت جهان پیر به عهد تو نوجوان باشد
زبس رحیم و کریمی به خلق از سر لطف ترا همیشه به جان خلق مدح خوان باشد
گرم زلطف بخوانی ورم به قهر برانی چو تیغ حکم تو بر جان من روان باشد
اگر چه دورم ازان در ولی زروی نیاز سرم چو سایه بران خاک آستان باشد
سحر به عقل سخن فهم نکته‌دان گفتم که سال مادهٔ تاریخ این چسان باشد
به خنده گفت که طرزی به خدمت سلطان زروی عجز بگو گر ترا زبان باشد
زفتنه‌های زمینی و حادثات جهان مدام دولت و جان تو در امان باشد
چو فتنه‌های زمینی برون کنی برخوان نشان دولت عبدالحمید خان باشد
همیشه تا که بود شرع مصطفی بر پا خدای هر دو جهانت نگاهبان باشد

رفتن جناب طرزی صاحب پیاده از بیت‌المقدس الی مرقد شریف خلیل الرحمن علیه‌السلام

شدم زقدس روان جانب خلیل الله به طبع شاد و دل صاف و خاطر آگاه
چرا چو برق به پا این طریق طی نکنم که فیض همت روح القدس بود همراه
زخارپایم ازان سرکشد گل رحمت که لطف از پس پشت است و فیض بر سر راه
زبس گریست بر احوال پای ماندهٔ من زاشک آبله‌ها پر گلست جاده و راه
زمنجنیق فلک سنگ اگر به سر بارد چو نقش پا نکشم سر زخاک آن درگاه
چرا که پیش بلندی خاکساریها عروج جاه نماید فروتر از بن چاه
زعین شوق نشستم مقابل رخ او زضعف گرچه نحیفم بسان تار نگاه
چو صبح گر چه سفید است موی بر سر من ولی چو شام سیاهست روی من زگناه
زبان کند به دهان ذکر نام پاک خلیل دلم به سینه بود در خیال الا الله

به پیش محکمهٔ صدق و مفتی اخلاص / مقال راستی از قول من گرفته گواه
به دشت روضه‌اش از بس که داغ حسرت نیست / سواد داغ رخ لاله‌اش نکرده سیاه
زبس که مهر و محبت به راه او فرش است / به جای سبزه زخاکش دمیده مهر گیاه
مکان قدس خلیلست کز شرف هر شب / برای طوف درش خور خزد به دامن ماه
گهی به قدس دوم گه به کعبه گه به خلیل / و سیلتی‌ست بلی این همه به فضل الله
به غیر فضل تو ای لا شریک و بی‌مانند / کجاست منزل امن و کجاست جای پناه
سر فتادهٔ طرزی فتاده پیش درت / به وجه دلکش و زیبا به صورت دلخواه

قطعه در خصوص عیب پوشی فرموده

سودای لب لعل می آلود کسی / بر بست مرا رخت خرد دوش به دوش
تا گاه دل آگه و بخت بیدار / شد راهنمونم بدر باده فروش
دیدم که بهر طرف بت مغبچهٔ / برداشته بود نعرهٔ نوشانوش
از ذوق لب لعل تنگ جوش بتان / خمها همه در جوش ولیکن خاموش
ساغر همه دیده در تماشای سبو / افتاده سبو به پای ساغر مدهوش
در یاد لب لعل سخنگوی کسی / ساقی همه گفتگو و ساغر همه گوش
با خنده به گوش جام مینا گفتا / از مژدهٔ رحمتی که آورده سروش
چون مژدهٔ رحمت آمد اندر گوشم / از ذوق دلم همچو خم آمد در جوش
رندی گفتا زگوشهٔ در گوشم / کای خرقه به دوش می بنوشان و بنوش
چون حرف می‌آمد از وی اندر گوشم / گفتم مخروش هرزه‌ای رند خموش
گفتم عیب است خرقه پوشان را می / گفتا که مپوش خرقه و عیب بپوش

در تعریف معشوق

بشکست تا زناز به رخ زلف تابدار / کرد آشکار سورهٔ واللیل و النهار
با آنکه سرگران شده‌ام پیش یار گوی / جامی برای دفع خمار من از خم آر
ساقی بیا که بهر قدومت زبحر چشم / صد گوهر سرشک کند مردمان نثار
چشمم بود به راه چو نرگس بیار می / زین پیش زرد و زار مدارم زانتظار
مطرب به نغمهٔ تر و خوش داد پای گل / فتوی که می حلال بود موسم بهار
از بس دلم بر آتش عشقت کباب شد / بیرون به جای آه رود از لبم شرار

می‌گفت بلبلی به چمن با هزار شوق
بی‌عارضت بدیده خلد گل به جای خار

شب تا سحر چو غنچهٔ خونین جگر زغم
خون می‌خورم به یاد لب لعلت ای نگار

در گلستان به پای گل و لاله و سمن
هر دم فغان کنم زفراق تو چون هزار

چون جام می شراب به تکلیف می‌خورم
گاهی نخورده‌ایم شرابی به اختیار

گر بیقرار شد به رخش مو عجیب نیست
بر روی آتشست کجا موی را قرار

ای آفتاب رنجه کند پنجهٔ ترا
گردد چو زآستین ید بیضاش آشکار

ای ماه از فراق رخ آفتاب تو
شامم چو روز زلف سیاه تو گشته تار

خطت به روم برده سپاه حبش ازان
تا ترک چشم تو کشد از فارسی دمار

صد عقده میکنی به دل مشک چین گره
گر یک گره گشائی ازان زلف تابدار

هندوی زلف پر خم و پیچت بهر کمند
خوبان روس را چو تتاری کند شکار

از حسن نیمرنگ تو در کشور فرنگ
زرد است رنگ چهره خوبان گلعذار

از شرق تا به غرب به هر شهر و هر دیار
طاقست تیغ ابرویت ای مه هلال وار

یکبار اگر لبت به شکر خنده دم زند
بندد نبات مصر به بندر به رودبار

گشته روان زچشمهٔ چشمم چه چشمه‌ها
سرو روان من قدم از لطف رنجه دار

نی نی منه به دیدهٔ من پا که از مژه
ترسم رسد به پای تو خار و شود فگار

از دیده جا به دل دهمت لیک احتیاط
دارم کزان به دامن نازت رسد شرار

القصه هر نفس من ازین غصه همچو شمع
پیوسته زار سوزم و سازم به درد یار

طرزی نکرد بس زفغان و ولی چه سود
در گوش شهریار فغانش نکرد کار

تعریف مزار خواجه عبدالله انصاری رضی الله تعالی عنه

مزار خواجه عبدالله آمد بابی از جنت
که گل گل بشکفد از فتح بابش غنچهٔ دلها

اگر خواهی صفا باید دل چرکینت از عصیان
به گازرگاه یک ره بگذر ای صاحبدل دانا

جنابش را فلک زوار بابش را ملک زائر
حجابش را فرشته حاجبست و قدسیان مولی

وثاقش زاستواریها چو سقف خانهٔ گردون
رواقش از بلندیها چو طاق گنبد خضرا

برون درگهش چون اندرون گلستان دلکش
میان روضه‌اش چون روضهٔ فردوس روح افزا

نگهبانان آن درگه رضا جویند چون رضوان
پرستاران آن روضه بهشتی خوی چون حوری

کسی کوهر سحر از عجز مالد روی برخاکش
جهان روشن کند چون آفتاب از پرتو سیما

نباشد این درخت سایه افکن بر سر خاکش
که بهر پای بوسش سرکشیده شاخی از طوبی

نـه لوح است اینکه بینی بر سر آن منبع رحمت
بود فوارهٔ نوری که دارد فیض لاتحصی

بود سرچشمهٔ تسنیم وکوثر حوض آب او
نه بل تسنیم وکوثر قطره‌ای باشد ازان دریا

چه دریائی که از بس جوش گوهر خیزد از موجش
حباب آب او بـرد است آب از لؤلؤ لالا

جنابا سرورا شاها توئی کاندر رهٔ قربت
فرس راندی زهمت بر فراز طارم مینا

کمینه بندهٔ خاک حریمت طرزی افغان
که اورا غیر درگاهت نباشد مسکن و مأوا

زطوف آستانت سینه چون آئینه شد روشن
که ریزد نور بر خاک درت از عالم بالا

زخاک آستانت رو نتابم خاک اگر گردم
زپای پاسبانت سر نپیچم گرفتم از پا

جدا زان روضه‌ام گردد زفرقت سینه چون روزن
جدا زان درگهم باشد زحسرت دیده خون پالا

زلطف عام و انعامات خاص خویشتن شاها
خلاصم کن زبار منت دونان این دنیا

سر وکارم در افتاد است یا رب با چنین خلقی
که اشرافش بود ارذال و باشد عالیش ادنا

چنانم ساز مستغنی ازین خلق واز این عالم
که حرف احتیاجم بر زبان ناید برون قطعا

بود تا برمدار قطب دایم گردش انجم
بود تا آسمان گردان بدور تودهٔ غبرا

مزارت بادچون خیف و منا احرار را مرجع
جوارت باد چون مرو و صفا ابرار را ملجا

ترتیب چهار یارکبار رضی‌الله تعالی عنهم

اولین صحابه بوبکر است
سخن اهل صدق این باشد

یار غار نبی به زند و ممات
یاری و دوستی چنین باشد

دومین است حضرت فاروق
که زعدلش مدار دین باشد

یکهزار و سی شش بلد بگرفت
شهسوار زمان همین باشد

سومین است حضرت عثمان
کز حیا طاق بر زمین باشد

کاتب وحی و جامع قرآن
جای او جنت برین باشد

چارمنیش علیست شیر خدا
پیش او آسمان زمین باشد

شاه خیبر گشای کافر بند
کز خدا بروی آفرین باشد

یا الهی به حق این اصحاب
حشر طرزی به اهل دین باشد

ترتیب اسمای دوازده امام رضی‌الله تعالی عنهم

علی آمد امام اولینم
حسن باشد مرا چون چشم بینا

حسینم کعبهٔ مقصود جانست
بزین العابدین کردم تولی

به وصف باقر و جعفر چگویم / که شد عالم زنورشان مصفا
منم خود بندهٔ موسی کاظم / کز و دین پیمبر گشته بر پا
تقی را با نقی من خود غلامم / به مهر عسگری دل رفته از جا
نباید وصف مهدی از زبانم / که اینجا قاصر آمد عقل دانا
خداوندا به حق این بزرگان / که طرزی را نسازی رد به فردا

یازده نام شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره

غوث و قطب و شاه مولانا و سلطان و ولی / سید و مخدوم و درویشی و مسکین و فقیر
یازده نام ترا طرزی به سلک نظم بست / پیر پیرانی مدد یا غوث الاعظم دستگیر

مکالمه به زبان حال با مکهٔ معظمه زاد الله تعالی عزها و شرفا

رفتم چو بهر طوف در خانهٔ خدا / دیدم که کعبه هم چو من احرام بسته است
رفتم زعجز پیش نهادم جبین به خاک / زیرا که خاطرم زغمش سخت خسته است
گفتم خدای را به من ای کعبه راست گوی / زین سر سر نهفته که از طبع جسته است
عالم برای طوف تو احرام بسته است / در پای بسته است و از خویش رسته است
آخر بگو تو بهر که احرام بسته‌ای / با آنکه خاطرت زدو عالم گسسته است
گفتا خموش طرزی ازین سر سر نهفت / اسرار این رموز دری باز بسته است
زان پس به رمز گفت که طبع منم زهجر / چون پسته سینه چاک چو بادام خسته است
گویند مردمان که منم خانهٔ خدا / من خود ندیده‌ام نه با من نشسته است
آن یار بی‌نشان که نگنجد بهر دو کون / داری مگر گمان که برین تیغ دسته است
من خود زهجر سوزم ازان یار بی‌نیاز / این تهمت وصال به من خلق بسته است
من خود همیشه گرد درش می‌دوم به سر / ارکان من اگر چه تو بینی نشسته است
من کیستم که عرش به این عظمت و علو / با اشک حسرت از رخ او دست شسته است
از قوس چرخ و شست زمان و زه مکان / یک لامکان چو تیر پر از تاب جسته است
گفتا که طرزی آن رب یکتای بی‌نشان / حسنش زروی هر که بود چشم بسته است

قطعه در فراق کسی گفته شده

دیشب به کنج محنت و غم با دل حزین
گفتم که ای دل از چه به اندوه ماتمی

تا کی بسان طرهٔ جانان مشوشی
تا کی چو زلف یار پریشان و درهمی

از غم چرا چو آه یتیمان معنونی
از خون چرا چوخاک شهیدان مترجمی

آهوی چشم خوش نگهان نیستی چرا
هر دم زدیدهٔ من غمدیده در رمی

دایم چو چشم یار چرائی چنین سقیم
پیوسته همچو ابروی دلدار در خمی

هر دم به غم انیسی و باتاب و تب جلیس
هر دم به آه توام و با ناله همدمی

یک دم نشد که از تو نیابم ملالتی
یک لحظه نیست کز تو نیفتم به ماتمی

تا چند موجب ستم و رنج وزحمتی
تا چند باعث الم و مایهٔ غمی

هر دم چو قد دلشدگان تا به کی خمی
هر دم چو چشم ماتمیان چند پرنمی

یک دم قرار گیر زخونخوارگی دلا
آخر زسنگ خاره نئی قطرهٔ دمی

چون دل شنید گفت و شنیدم به خون طپید
گفتا چسان زجان نکنم ناله هر دمی

جان عزیز از بر من میرود کنون
آنجا که نیست تاب جدائی ازو دمی

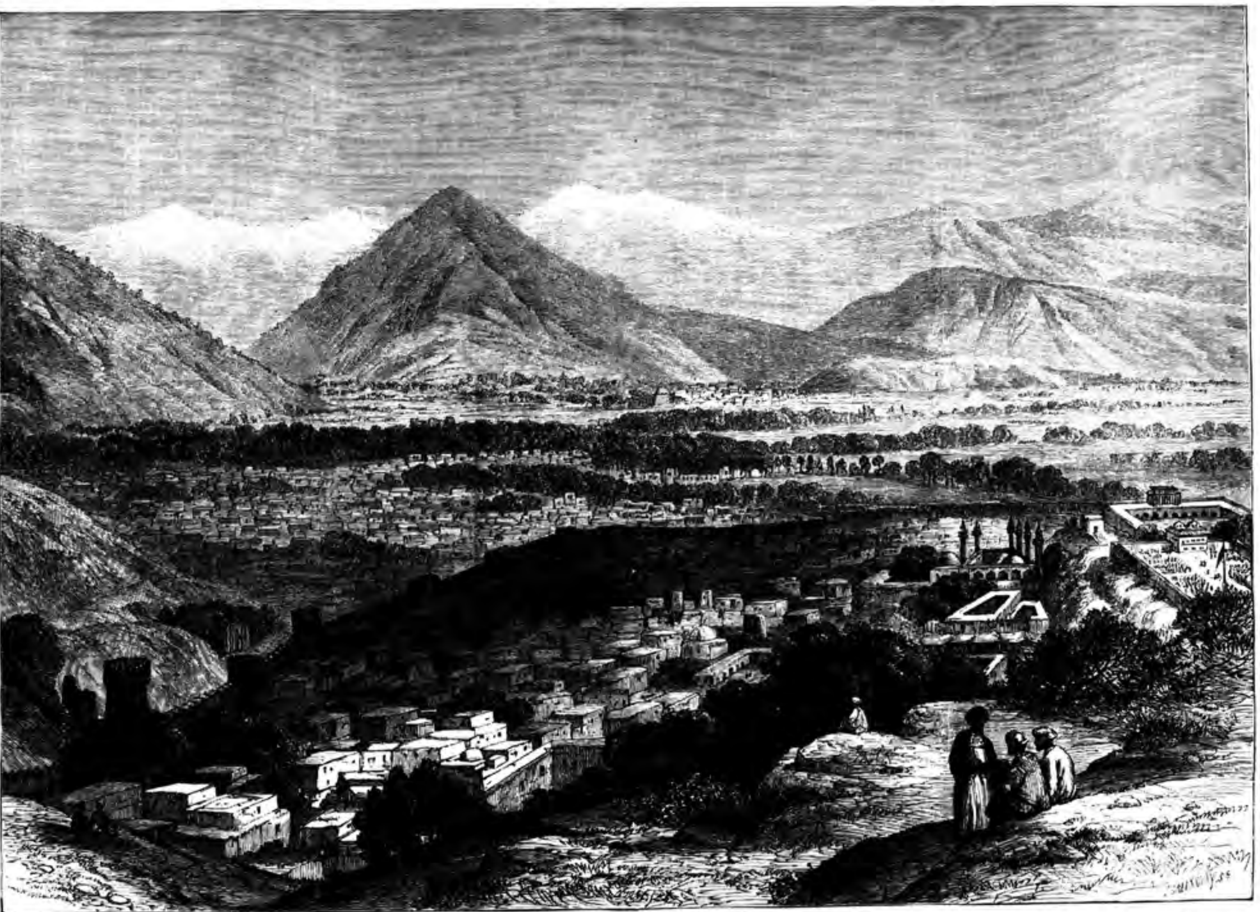
جانی چه جان معاینه جانی مصوری
روحی چه روح روح روان مجسمی

دریا به پیش همت او کم زقطره‌ای
دنیا به چشم عبرت اوکم زشبنمی

مهرش برای خاطر غمدیده مونسی
لطفش برای سینهٔ صد پاره مرهمی

بی او چسان به باغ وگلستان روم که هست
باغ و بهار بی‌گل رویش جهنمی

طرزی صبور باش که در باغ روزگار
هر نیش راست نوش و هر نوش را غمی



The Illustrated London News, Sept. 20, 1879

بالاحصار و دورنمای شهر کابل



The Illustrated London News, March 6, 1880

شوربا زا رکا بل

قطعات

قطعهٔ تاریخ تولد جناب طرزی صاحب (۱۲۴۵)

صد شکر کز الطاف خداوند مجید — نورسته گلی زگلبن فیض دمید
کز کوکب سعد آن سپهر خوبی — رنگ از رخ خورشید جهانتاب پرید
وز طلعت میمون مبارک فالش — گردید شکفته غنچهٔ باغ امید
تا شد به زمانه جلوه گر مقدم او — کاهید غم و غصه و عشرت بالید
از تهنیت عشرت با فرحت او — در چرخ برقص شد زفرحت ناهید
درگلبن باغ رحم دل خان سردار — بشکفت گلی کزان دل و جان بالید
انوار سعادت زجبینش لامع — آثار کرامت از معانیش پدید
بنهاد پدر غلام محمد نامش — کز رتبهٔ آن نام بماند جاوید
در هفده ذیقعده شب یکشنبه — در نیمهٔ شب طلوع کرد این خورشید
تاریخ ولادتش زطرزی جستم — پیر خردم گفت پس از گفت و شنید
کز باغ بهار دل طلب تاریخش — زیرا که دل از ولادتش یافت نوید

تاریخ تولد محمداکرم خان (۱۲۴۰قمری)

صد شکر کز الطاف رسول مدنی — وز مرحمت و عنایت بوالحسنی
یکتا گهری از صدف آمد بیرون — در پاکی ذات همچو دُر عدنی
بنهاد پدر محمد اکرم نامش — وانگاه سپردش به خداوند غنی
تاریخ ولادتش زطرزی جستم — گفتا به طلب زلفظ شکر سخنی

تاریخ تولد محمد زمان خان پسر طرزی صاحب نویسنده اوراق (۱۲۷۰)

در چمن تا قد تو جلوه گر است — قمریان را به سروکی نظر است
سرو پیش قدت فتاد زپا — گل به پیش رخ تو جامه در است
از اسیران تو خبر نگرفت — چشم مست تو سخت بی‌خبر است
بین دُرگوش بر بناگوشش — که درخشان چو اختر سحر است
شیشهٔ دل مده به سیم تنان — تن شان گر چه سیم دل حجر است
دل ما برنخورد هیچ از او — گرچه نخل قد تو بارور است
از شب تار زلف مشکینت — روز ما بی‌رخ تو تیره‌تر است
لاف با چشمت ار زند نرگس — چه عجب زانکه شوخ بی‌بصر است

تـــا بــرآمــد رخش زپــرده بــرون
پــنجهٔ مــا چــو غــنچه جــامه دراست
اشک ازبس کــــه دیـــدهٔمن ریــخت
دامــنم چــون صــدف پــر ازگــهر است
بــهر ایــثار مــقدمش درباغ
نــرگس از ســیم و زر طــبق بــه ســر است
گــل بــه پــایش نــهاده ســر مــی‌گفت
خــاک پــای تــو نــور هــر بـصر است
چــون قــدش ســرو دیـد بـا خـود گـفت
ایــن نــه بــالا بــلای فــتنه گـر است
گــفت عــرعــر بـه سـرو کـاین زکـجاست
گــفت ایــن بــاغ جــود را ثــمر است
بــعد ازان ســال مــولدش ز خــرد
خــواست طــرزی از آنکــه او خـبر است
در جــوابش بگــفت پــیر خــرد
مــردم دیــده را بــه او بــصر است

ایضا تاریخ تولد محمدزمان خان (۱۲۷۰)

بس کــه آئــینهٔ رویت بــه صــفاست
خــود بـه خـود طـوطی شـوقم بـه نـو است
وصــل خــوانــند نــمی‌دانم چیست
یــار گــویند نــدانــم زکــجاست
آمــدی رنگ غــم از دل بــردی
رخ چــون آیــنه‌ات ز نک زداست
چــون زبــان شکــر وصــالت گــوید
کــمر شکــر ازیــن بـار دو تـاست
بــه تــمنای قــدومت درباغ
غــنچه را جــامهٔ جــان هــمچو قـباست
ســال تــولید تــرا چــون طــرزی
از در پــیر خــرابــات بــخواست
گــفت کــان بــلبل شــیرین ســخنان
ازگــلی گــلشن گــلزار وفــاست

قطعه تاریخ تولد محمد امین جان مرحوم پسر طرزی صاحب (۱۲۷۱)

شــبی کــز جــوش عشــرت ســاغر دهــر
تــهی از غــصه و پــر از شــعف شــد
جــهان از خــرمی غــم داد بــر بــاد
زبس جــوش طــرب از هــر طــرف شـد
زغــصه جــان خــصم نــاخلف ســوخت
چــو ایــجاد چــنین مـیمون خـلف شـد
زاخــترها طــبقهای جــواهــر
فــلک بــهر نــثار او بــه کــف شــد
پــی ســامان رقــص زهــره بــر چــرخ
قــمر در پــنجهٔ نــاهید دف شــد
طــرب ازبس بــه خــود بـالید شـد عـام
الم کــاهید پس بــر خــود تــلف شــد
شب دوشــنبه و دو از مــهٔ صــوم
ظــهور ایــن دُر از بــطن صــدف شــد
پــدر بــنهاد نــامش را امــین جــان
کــه تــا ایــمن زافســوس و اسـف شـد
در تــاریخ او طــرزی چــنان ســفت
چــو مــاهی طــالع از بــرج شـرف شـد

تاریخ تولد محمود جان پسر طرزی صاحب (۱۲۸۴)

هزار شکر که از فضل کردگار ودود / پدید شد دری از کان فیض و معدن جود
زدودمان دو عالی نژاد و الاجاه / زخاندان دو سرور به ساعت مسعود
یگانه گوهر دریای سروری و جلال / بهین نقاوهٔ شاهان معدلت آمود
چه گوهری که به حسن جمال و طلعت آن / ندیده دیدهٔ ایام و آسمان کبود
گشاده شد به رخ دوستان زمقدم او / هرآن دری که بد از عیش پیش‌تر مسدود
به روز غرهٔ ماه ربیع‌الثانی بود / که آمد آن گل نورس به بوستان شهود
چو کرد اختر سعدش طلوع در غزنین / نهاد نام گرامیش را پدر محمود
پی تفحّص حال ولادتش طرزی / سوال کرد زپیر خرد چنین فرمود
دو از حساب عدو کم کن و بگو پس از آن / شگفت نوگل عالی زدوحهٔ مقصود

تاریخ تولد عبدالرحیم آخندزاده (۱۲۴۳)

صد هزاران شکر کز الطاف بی‌پایان رب / گشت طالع نیری از مطلع علم و ادب
نوگل گلزار علم معرفت عبدالرحیم / درنسب پور حبیب الله آن والا حسب
آنکه چون وی عالمی کم دید چشم روزگار / گرچه گردیده بسی اندر بیابان طلب
مظهر تقوی و دانش منبع علم و عمل / معدن فضل و هنرکان علوم مکتسب
سال تولیدش زپیر عقل طرزی باز جست / در جوابش گفت کای در علم و دانش منتخب
بیست و پنجم از محرم یوم جمعه نیمروز / گشت تولید شریفش باعث عیش و طرب
یک عدد بر مادهٔ تاریخ افزا طرزیا / وانگه از نور شبستان معانی کن طلب

تاریخ تولد پسرمحمود جان عبدالقادر

لعبتان ناز پرور نیم شب چون آفتاب / با ادا و ناز با نای و نوای و چنگ و دف
شعر گوی و بیت خوان آمد درون حجره‌ام / گفت طرزی عمر تو در خواب غفلت شد تلف
زود برخیز و بنشین و بما بگشای گوش / مژدهٔ آورده‌ام پیش تو از شاه نجف
نوگلی از باغ وصلت با لب خندان شکفت / کز حیا پیشش گهر پوشد رخ خود در صدف
جستم از شادی زجا گفتم که نامش را بگو / گفت عبدالقادر اما بندهٔ شاه نجف
در جمادی اول و شام دوشنبه نیم شب / ماه من طالع شد از برج سعادت با شرف
نور چشمم یعنی نور دیدهٔ محمود بیک / آمد از کتم عدم رخشان چو ماهی بیکلف
سال مولود مرا از مصرع نامم بجو / هستم عبدالقادر اما بنده شاه نجف

تاریخ وفات حضرت غلام صدیق صاحب مجددی (۱۲۷۳)

افسوس که از جور و جفای دوران
وز ظلم و ستمهای سپهر گردان

نشکفت گلی به نوبهاران در باغ
کز صرصر باد غم نگردید خزان

قصری به فلک سرنکشید از رفعت
کز زلزلهٔ مرگ نکردش ویران

حضرت آن غلام صدیق که بود
فرزند مجدد ولی شیخ زمان

هم مرشد کامل و مکمل در فقر
هم هادی و رهنمای اهل عرفان

عارف به معارف رموز توحید
واقف به مواقف حدیث و قرآن

قطب رهٔ دین و مرشد اهل یقین
سرحلقهٔ اهل علم و فضل وایقان

درعلم وعمل ستون شرع واسلام
اندر رهٔ دین چراغ نور ایمان

سوم زمهٔ محرم و یوم خمیس
گردید شتابان به سوی باغ جنان

زین غمکدهٔ جهان به جان بود ملول
اکنون به جوار حق رسید و رضوان

شد مرغ دلش از قفس تن آزاد
بنمود به شاخسار جنت طیران

میبود زجان منتظر وعدهٔ قرب
جان داد به جان تاچو رسیدش فرمان

تاریخ وفاتش زخرد پرسیدم
گفتا که مباش طرزیا زان حیران

کم کن دو عدد زنامش از روی جمل
تاریخ زما بقی طلب کن پس ازان

یا آنکه بنه تاج هدایت به سرش
وانکه زچراغ دین به جو رحلت آن

تاریخ وفات سردار شهید سردار محمد علم خان برادر طرزی صاحب (۱۲۷۳)

فغان که باز سپهر از جفا بکین آمد
کمان چرخ پی کینه از کمین آمد

سموم دهر به تاراج بوستان بوزید
زروزگار خزان بهر یاسمین آمد

جهان جود محمد علم که مرتبتش
برای غمزدگان ناصر و معین آمد

به پیش قامت او سرو پای درگل ماند
به پیش عارض او ماه خوشه چین آمد

زهمچو او پسری شد جهان پیر عقیم
زهمچو او خلقی دهر دون عنین آمد

بلند مرتبه سردار قندهار که او
زروزگار سزاوار آفرین آمد

به جنگ با تن تنها بسان شیر عرین
به دشت کین پی دفع مخالفین آمد

به عزم قتل وی از هر طرف نموده کمین
سپاه از بک بیدین زراه کین آمد

عدو چو هاله و او در میانه همچون ماه
عدو چو خاتم و او در میان نگین آمد

بسی بکشت ازان ناکسان و آخر کار
شهید از ستم قوم ظالمین آمد

تبارک الله ازان شیر بیشهٔ مردی | صد آفرین به روانش که خوش متین آمد
زروزگار جفا کار گشته بود ملول | به سوی روضهٔ رضوان و حور عین آمد
چو آفتاب به مغرب زمین غروب نمود | بسان گنج به خاک سیه دفین آمد
زعقل سال وفاتش طلب نمودم گفت | که طرزی از چه سبب خاطرت حزین آمد
بگیر از سر هر مصرعی کنون حرفی | که سال فوت محمد علم همین آمد
وگر زمقطع آن سال فوت جوئی گوی | زروی زین علم فتح بر زمین آمد

تاریخ وفات عیال سردار غلام محی‌الدین خان (۱۲۸۶)

دارم از دور چرخ مینائی | دل چو مینای باده پرخوناب
بر سر آتشم نشانده سپهر | خونم از دیده می‌رود چو کباب
موی آتش رسیده‌ام در پیچ | ماهی روی تابه‌ام در تاب
نه دران پیچ هیچ پیچ سخن | نه دران تاب هیچ تاب عتاب
قامتم چنگ ومیدهد گردون | گوشمالی حسرتم چو رباب
چون ننالم بسان رعد بهار | چون نگریم بسان چشم سحاب
برد زین حقه چرخ سفله به خاک | لؤلؤئی راکه داشت عالم آب
آفتابی که رخ نهان می‌کرد | عفتش شام تیره از مهتاب
ماهتابی که داشت عارض او | طعنه بر آفتاب عالمتاب
غنچه در پیش لعل او خاموش | لاله در پیش رنگ او بی‌تاب
یک جهان ناز و یک فلک تمکین | یک چمن حسن و یک بهار آداب
مایهٔ عیش و شادی و عشرت | خرمی بخش همچو عهد شباب
نکته رس نکته سنج حرف شنو | همه معنی چو لفظ اهل کتاب
نو گلی را فلک به خاک افکند | کز دهن غنچه ریختی به جواب
سال او بیست و هشت بد که نهفت | چون مهٔ بیست و هشت رخ بشتاب
بست رخت سفر به شهر صفر | روز سوم ازین جهان خراب
دوش سال غروب آن مهٔ نو | جستم از پیر عقل چشم پر آب
تیره شد روز روشنش از غم | چون شب هجر عاشقان خراب
گه به طرزی وگه به خود می‌گفت | دورم از آفتاب عالمتاب

ایضا فی تاریخه (۱۲۸۶)

ازجور و جفای فلک بوقلمون — چون غنچه طپد دلم زحسرت درخون

گه چون دل لاله داغدارم از غم — گه چون گل سنبلم سرا پای نگون

در دیدهٔ من دیده گل خار بود — تا دامن آن گل زکفم رفته برون

از بار غم عذار لیلی وش من — خم گشته قدم بسان بید مجنون

در دست غم فراق آن غنچهٔ ناز — هرگز نبودی کسی چو من زار و زبون

در حسرت طرهٔ چو دال کج او — قد الفم شد از غم و درد چو نون

گردر غم او به کوه و صحرا گردم — عاقل نکند مرا ملامت به جنون

از بس که غمش به دل هجوم آورد است — در خاطر من نمانده لفظ و مضمون

ناگاه وزید صرصر باد خزان — پژمرد گلی که ساخت دل را مفتون

رویش چو بهار غنچهٔ گل رنگین — قدش چو نهال سرو بستان موزون

طرزی پی تاریخ وفاتش میگشت — در طرف چمن با دل پرغصه و خون

ناگاه به ناله بلبل غمزده گفت — صد وای که نوگل از چمن رفته برون

وله ایضا (۱۲۸۶)

تا ز چشمم آن گل سیراب رفت — خون دل از دیده جای آب رفت

چشمهٔ چشم ترم گرداب شد — از نظر چون گوهر نایاب رفت

در غم نادیدن رخسار او — از تنم تاب و زمژگان خواب رفت

در فراق چشم چون بادام او — از دو چشمم اشک چون خوناب رفت

در فراق آن گل گلزار حسن — خون دل از چشم شیخ و شاب رفت

در جوانی شد جدا از دوستان — زان توان و طاقت از احباب رفت

در دو ده و هشت ما هم شد به خاک — زان ضیاو نور از مهتاب رفت

سوم ماه صفر آن نو سفر — در دل خاک سیه در خواب رفت

سال تاریخش زطرزی خواستم — بر خود از حسرت چو مو در تاب رفت

گفت بیرون یک عدد کن پس بگوی — آه آب از ماه عالمتاب رفت

ایضا فی تاریخه (۱۲۸۶)

زتیغ جور گردون از بس که زخم خوردم / دل همچو مرغ بسمل در موج خون طپیده
هجران دوستان را نادیده می‌شنیدم / بسیار فرق باشد از دیده و شنیده
سنبل به تاب رفته نرگس ستاده حیران / رنگ از هجوم حسرت از روی گل پریده
قمری به یاد قدش هر سو گرفته کوکو / بلبل زشوق رویش از دل فغان کشیده
تا از چمن برون شد آن نوبهار خوبی / پیراهن صبوری گل از غمش دریده
یا رب چسان توان دید بر خاک تیره خفتم / او را چو غنچه از ناز در جیب پروریده
در سال بیست و هشتم از جور ارهٔ دهر / شاخ بلند بشکست زان باغ نو رسیده
سال وفات او را طرزی زعقل جستم / زیرا که تلخ و شیرین در دهر او چشیده
همچون مژه گریبان صد جا درید گفتا / رفتی زدیدهٔ من ای نور هر دو دیده

تاریخ وفات امیرکبیر که بعد از فتح هرات در هرات وفات شده (۱۲۷۶)

فغان از جور چرخ و گردش گردون این دنیا / که شاهان را نشاند چون گدا بر خاک ره تنها
جفا و ظلم و بیداد فلک بنگر که هر ساعت / سر گردنکشان را می‌کند چون خاک زیر پا
گهی رخسار گل شوید به خون غنچه در گلشن / گهی از حله پوشاند کفن بر صورت زیبا
بگو ای آسمان بی‌مروت تا بکی آخر / نه روئین تن گذاری زنده نه نازک دلان قطعا
گذر از ظلم ای چرخ جفا جوی ستم گستر / وگر نه نالم از دستت به پیش خالق دانا
که یا رب از جفا گردون دون سرنگون آخر / صباح عید را شام محرم می‌کند بر ما
درین سر منزل غربت زمرگ این چنین شاهی / جهان تاریکتر سازد برویم از شب یلدا
درین ماتم چسان نیلی نسازم جامه چون سوسن / ازین حسرت چسان آتش نگیرد دل تنور آسا
درخشان دُرِّ دُرّانی شهٔ اقلیم افغانی / سزای تخت سلطانی امیر اشرف اعلی
به بزم ورزم چون رستم به فضل و بذل چون حاتم / بفهم و عقل چون آدم به عدل و داد بی‌همتا
ازین دنیای پرغوغا مگر بودش ملالتها / که رفت از پیش چشم ما به سوی جنت الماوا
صبوری پیشه کن ای دل که آخر جز شکیبایی / ندارد در جهان دیگر دوا این درد جانفرسا
زپیر عقل جستم سال این ماتم روان گفتا / به سه صورت بگو طرزی به پیش مردم دانا
چو شهر ذوالحجه آمد وفات اوزجوش غم / بگو از شهر ذوالحجه بود تاریخ او پیدا
بدر کن دال دنیا را بگو از بهر تاریخش / به جامی عیش سنگم از ستم زد بی‌وفا دنیا
وگر برجسته‌تر خواهی بگو با چشم خون افشان / برفته آه از عالم امیر و عادل و دانا

تاریخ وفات محمد رحیم خان

محمد رحیم آن کمیدان عالی / که در جنگ بود است همچون پلنگ
به بحر جوانمردی از پردلی / دریدی به شمشیر کام نهنگ
زبس کرده مردانگی روز جنگ / جهان بر عدو ساخت چون حلقه تنگ
ولی عاقبت پیش سردار خود / فدا کرد جان را بنا موس و ننگ
زسال وفاتش اگر طرزیا / بپرسد کسی در زمان بیدرنگ
بکش پای امید وانگه بگوی / به شمشیر جان داد آن مرد جنگ

تاریخ وفات حافظجی واعظ (۱۲۸۵)

دوش از اشک دیده‌ام تر بود / دل پر آتش بسان اخگر بود
چشم از بس نداشت ذوق نگاه / مژه در دیده‌ام چونشتر بود
دلم از بیقراری طاقت / بر تنم خارتار بستر بود
بس که آشفته بود خاطر من / طبع چون زلف یارابتر بود
بس که مخمور جام غم بودم / جای می خون مرا به ساغر بود
نی سر حرف نه دماغ سخن / بس که طبعم زغم مکدر بود
دل به بیتابیم چو دید بگفت / کی چنین وضعم از تو باور بود
گفتم ای دل چه سخت بیخبری / شبم از غم چو صبح محشر بود
نشنیدی که از جفای فلک / از میان رفت آنکه بهتر بود
پیر کامل جناب حافظجی / آنکه مقبول شاه و لشکر بود
در نصیحت گذاری مردم / گه به محراب و گه بمنبر بود
بیست و هفت از صفر به یکشنبه / مرگش از نزد حق مقرر بود
عاقبت میرویم از پس هم / کز ازل این چنین مقدر بود
سال ترحیلش از خرد جستم / گفت چون رهنمای و رهبر بود
یک عدد کم کن و بگو طرزی / مرشد قطب پیر رهبر بود

تاریخ وفات سردار خوشدل خان (۱۲۹۵)

چنان در غمش خونم از دل برآمد / که موجش زدامان قاتل برآمد
زبس خاک غم ریخت غربال گردون / سراپای این بحر ساحل برآمد

چه نسرین و در و چه گلهای رنگین
که از لای این دهر پر گل برآمد
مجو میوهٔ خوشدلی از درختم
که نخل امیدم زحاصل برآمد
چسان غنچهٔ خوشدلی گل برآرد
کزین باغ سردار خوشدل برآمد
فغان زیر گل رفت پای گل من
به گلشن اگر چه گل از گل برآمد
به ماه ربیع دوم روز شنبه
مهی مهر دلجو زمنزل برآمد
زمه بود بیست و سوم آنکه ناگه
میان پردهٔ مرگ حائل برآمد
چنین گفت طرزی به تاریخ فوتش
که از چاه اندوه خوشدل برآمد

تاریخ وفات مراد علی نواسهٔ سردار خوشدل خان (۱۲۸۳)

برکس چنین ستم نرسیده است از فلک
ظلمی که بر سر من ازین کج نهاد رفت
از بس که غصه و غم و دردم به دل رسید
شادی دهر و عشرت و عیشم به باد رفت
کس را وقوف نیست کزین دهر بیمدار
جمشید کی گذشت و کجا کیقباد رفت
یک دیده نیست کز ستمش غرق خون نشد
یک دل زجور او نشنیدم که شاد رفت
طبعم ازان چو غنچه تصویر نشکفد
کز بوستان من گل رعنا به باد رفت
زان دیده چون شکوفه بادام شد سفید
کان‌نور دیده‌ام زنظر با سواد رفت
آن غنچهٔ مراد که گل گل شکفته بود
از صرصر خزان حوادث به باد رفت
هر چند خود مراد دل نامراد بود
از بوستان دهر چو گل نامراد رفت
طرزی زجور چرخ شکایت چه می‌کنی
از شکوهٔ تو ظلم فلک خود زیاد رفت
آن نوجوان که حاصل باغ مراد بود
در سال هجدهم زبزم همچو باد رفت
از هفته چار شنبه و هفتم زماه حج
سوی جنان زعالم کون و فساد رفت
طرزی زبهر مادهٔ تاریخ فوت او
پیش معلم خرد از بهر داد رفت
آه از میان کشید پی سال رحلتش
گفتا بگوی مراد علی نامراد رفت

تاریخ وفات میان عبدالباقی مجددی عفرالله تعالی (۱۲۸۷)

آه و فغان از جفای گردش دون
الحذر از کینهٔ زمانه فانی
سینهٔ احباب روی لاله ستانست
بلکه به دلها نهاده داغ نهانی
از ستم چرخ و ظلم و جور زمانه
قصهٔ دارم اگر به لطف به خوانی
کیست که از ناوک جفای عتابش
بر جگر و دل نخورده زخم نهانی

باغ گلی راکه دید پر گل اسرار
داد به بادش زتند باد خزانی

حضرت باقی چو انقلاب زمان دید
کرد ازین خار زار قلب مکانی

طائر روحش زدامگاه جسدرست
تا بر سر سدره شد ببال فشانی

سینهٔ بیکینه‌اش زعلم لدن بود
پرزگهرهای شاهوار معانی

بود وجودش زجود ظاهر و باطن
مظهر فیضان حق به فیض رسانی

سالک راه سلوک حق به ریاضت
کاشف رمز لطایف دو جهانی

طبع سلیمش زبستن در مضمون
برده زآب روان گره و بروانی

طوطی شیرین سخن به وقت تکلم
داشت ازو سر خط فصیح زبانی

ثانی باقی ما نبود به عالم
زانکه بُداوثانی مجدد ثانی

بیست و یکم از مهٔ وفات نبی بود
روز سه شنبه گذشت قطب ربانی

طرزی افغان سال رحلت اوگفت
مرشد باقی حی مجدد ثانی

تاریخ وفات عیال سردار عطاء الله خان فرموده (۱۲۸۷)

عرصهٔ شطرنج دهر باز چه بازی نمود
بر رخ فرزین شاه فیل براند از کمین

کار حریف فلک چال دغا بازی است
گر چه بود فیل تن می‌زندش بر زمین

چرخ زبس کجروی در پس هر فیل بند
اسپ اجل افکند رخ به رخ شاه چین

گاه زشه چال او شاه دود دور فیل
گاه چو بیدق وزیر افکند از پشت زین

اسب و رخ و فیل و شاه مهره رنج و غمند
هست همه پس نشین در رخ آن پیش بین

ای فلک فتنه جو دشمنی‌ام با تو چیست
کافکنی در پای فیل دلبر ما را ززین

آنکه زبس نازکی خون شدی‌اش پشت پا
گر بنهادی زناز پا به رخ یاسمین

آنکه زشرم و حیا در رخ آئینه دُر
می‌چکدش زانفغال جای عرق از جبین

بیست ربیع اول روز دوشنبه به صبح
جانب فردوس رفت چاک تن نازنین

آن گل گلزار حسن از سر تمکین و ناز
داشت چو نرگس زشرم چشم بروی زمین

از سم اسپ اجل در نظر مردمان
جای قبا چاک گشت جان و تن نازنین

بس که زدش بر زمین رفت سر مغز و هوش
بیخود و بیهوش رفت جانب خلد برین

مادهٔ تاریخ او خواستم از پیر عقل
زانکه رخ او مراست آینهٔ دور بین

گفت که طرزی مباش بستهٔ دام خیال
نکتهٔ گویم ترا خوب چو دُر ثمین

تاج ملاکت نهاد بر سرش و زود گفت
پادشه بیکم فتاد زاسپ اجل بر زمین

تاریخ وفات قتل سردار فتح محمدخان فرموده (۱۲۸۸)

زبس که ظلم به ما از زمانهٔ بد رفت
جفا و جور برون از شمارهٔ عد رفت

جفا و جور فلک از حساب بیرونست
نه یک نه یک نه هزار و نه نیم نه صد رفت

جفای او نه به ماه تا می‌رسد تنها
که جور او به سرامّ و ابّ وهم جد رفت

دلا چه شکوه کنی از جفا و جور که چرخ
به فرق مادم تیغش چو آب در مد رفت

گهی به ناله بود کارم و گهی با آه
گهی زدیدهٔ پرخون سر شک بیحد رفت

چرا به خون نه طپد دل درون سینهٔ من
که سوی گور به صد غم فتح محمد رفت

به سن سی و چهار آن جوان زدار فنا
به بست رخت سوی بارگاه سر مد رفت

به شام شنبه و هفت و ده از محرم بود
که با فسوس و فغان سوی خاک مرقد رفت

عجب تر آنکه نه بیگانه کشته است او را
به خون طپیده زظلم برادر بد رفت

ازین بتر که پدر با پسر به یک بالین
بداد جان و به آئین دین احمد رفت

ازین زیاده دگر گفتگو مکن طرزی
که خوب نیست جهانی زجانب بد رفت

زپیر عقل چو سال وفات او جستم
به گفت آه به بازی فتح محمد رفت

تاریخ وفات شمس الدین خان (۱۲۸۸)

من چه گویم زجور چرخ فلک
که دلم شد زدست او خونین

هر زمان دست ظلم این ظالم
شهسواری زند ززین به زمین

شمس‌الدین خان که بود مرد جوان
کرده طی بیست و چار راز سنین

بیست و یکم زماه ذیقعده
شد به پنجشنبه او به مرگ قرین

از پی سال فوت او طرزی
کرد پیر خرد مرا تلقین

دو عدد کم کن از میان و بگو
از میان رفت آه شمس‌الدین

تاریخ وفات طبیب عبدالقادر (۱۲۸۷)

دلم از ظلم چرخ فتنه بنیاد
هزاران زخم کاری بر جگر خورد

کس از وی روی آزادی نبیند
خوشامردی که پیش از مرگ او مرد

چو عبدالقادر آن دانای حکمت
زدست جور او جام فنا خورد

به سال شصت و نه چون پای بنهاد
که ناگه تیغ تیز مرگش آزرد

زشهر ذی الحجه بیست و چهارم
به شام چار شنبه دم فرو برد

پــــی تـــاریخ ســـال رحـلت او — خــرد بــر روی کــار ایــن نــقش آورد
بــر اعــداد جــمل چــون یک فـزائـی — ازیـــن مـــصرع کـــه طـرزی دوش بشـمرد
بـــخوان پس بـهر فـوتش مـصرعم را — حکـــیم حـــاذق مـــا و زمـــیان مـــرد

تاریخ وفات پُر دوست خان (۱۲۸۰)

فـــریاد مـــی‌کنم زجـــفاهای آســمان — کـز وی چـه فـتنه‌ها کـه بـر اهـل زمین رسد
هــر دم زوی هــزار بــلاهای نــاگــمان — بــر خسـروان روم و بـه خـاقان چـین رسـد
ایـن پـرکش چـنین نـه کـه پـر دوست خان کشد — از وی بــلای مــرگ بـه شـاهان دیـن رسـد
طـرزی زمـرگ شکـوه چـه داری کـه در قضا — هـر کس کـه زنـده گشت بـه او خـود همین رسد
یک ســر زدست مــرگ خــلاصی نـیافته — گـر فـی‌المـثل کسـی بـه سـپهر بـرین رسد
خــوشدل دلی کـه تـا بـه دم واپسـین مـرگ — ایــمان بــبر گـرفته بـه جـان آفـرین رسـد
طـرزی چـو سـال رحـلت او خـواست از خرد — گـــفتا کـه پـای او بـه بـهشت بـرین رسـد

تاریخ وفات عیال امین الدوله خان (۱۲۷۱)

کـردم گـذر چـو بـاد صـبا صبح در چـمن — تــا روی گــل نـظاره کـنم بـر کـنار جـو
دیـــدم کـــه عـندلیب و هـزارنـد در فـغان — دیـــدم کـــه سـرو و فـاخته دارنـد گـفتگو
ســوسن کــبود کـرده رخ از بس طـپانچه‌ها — از غـصه بـرده پـنجه شـقایق بـه خـون فـرو
نســرین عـذار خسـته و بـادام کـنده چشـم — گــل پــیرهن دریـده و سـنبل گشـوده مـو
رفـتم بـه پـیش غـنچه وگـفتم چـه حـالتست — کـز هـر کـنار شـور و فـغانست و هـای و هـو
رخســاره شست غـنچه بـه خـون و پس از دمـی — بگشـــود آب زدور در آمـــد بـــه گـــفتگو
کــامروز دست بــاد اجــل شـاخ گـلبنی — بشکست کـان بـه حسـن زگـل بـرده رنگ و بـو
یـعنی کـه رفت صـاحبه سـلطان زروی تـخت — از چشـم مـا بـه خـاک نـهان کـرد رو و مـو
آن عــارضی کــه داغ شــدی از نگـاه گـرم — بـر روی سـنگ خـاره چسـان دیـد جـای او
یـا رب بـه کـام مـور چسـان دیـدنش رواست — آن لب کــه لب دریـغ هـمی داشت از سـبو
جســتم زعــندلیب خــرد سـال فـوت او — آهـــی زدل کشـــید و بـــه مـن گـفت رویـرو
طــرزی بگــوی از پــی تـاریخ رحـلتش — بـــر دور لاله زار جـــنانست جـــای او

تاریخ وفات میان عبدالباقی (۱۲۸۷)

داد از بیداد چرخ فتنه جو — کز جفایش شور محشر شد عیان
بس که گرد تیز بر عالم فشاند — دیدهٔ خورشد سیه چون سرمه‌دان
تا کمر مردم به خاکستر نشست — بس که گردون ریخت خاک از آسمان
خاک ماتم بس که بر سر چرخ بیخت — آفتاب و ماه و انجم شد نهان
آسمان سرگشته انجم بیقرار — خلق شد لرزان زمین آمد طپان
سینه‌ها از آتش غم شد کباب — دیده‌ها از اشک حسرت ناودان
مرد و زن از درد و از فریاد و غم — شیخ و شاب از سوز در آه و فغان
چون نگرید بر زمین مردم زغم — چون همیگرید ملک بر آسمان
روز فوت شیخ مخدوم و ولیست — خواجه عبدالباقی آن اسرار دان
کاشف اسرار سرلو کشف — واقف رمز رموز کن فکان
سینهٔ پاکش پر از اسرار غیب — لیک زان حرفی نگفتی بر زبان
عاشق روی نبی از جان و دل — بندهٔ خاص خداوند جهان
بیست و یک از ماه مولود نبی — روز سه شنبه برون شد از جهان
از پی تاریخ سال رحلتش — رفت طرزی پیش عقل نکته دان
تاج ایمان بر سرش بنهاد و گفت — خواجه عبدالباقی ما شد نهان

تاریخ وفات سید احمد خان (۱۲۴۹)

سید احمد خان که بود او سید عالی نسب — در سخاوت بی‌عدیل و در شجاعت بی‌بدید
از فتوت و زمروت در جوانمردی و داد — نی کسی مثلش شنیده نی کسی مثلش بدید
بی‌سبب از دست بی‌دینی شهادت یافت وی — این چنین ظلم نمایان کس به عالم کم شنید
طائر روحش دریـن دنیای فانی تنگ بود — جانب گلزار جنت روح پاک او پرید
هر که آمد در جهان باید چشد جام اجل — خوشدلی آن را که از دست شهادت می‌چشید
سال فوتش را زپیر عقل دیشب خواستم — مصرعی موزون روان از هاتف غیبی شنید
گفت طرزی بر سال رحلتش برجسته گو — آه وی گردید روز عید قربانی شهید

تاریخ وفات (۱۳۰۱)

چنان دل زدرد غم یار نالید — که بر لب نفس همچو تبخاله بالید
چنان ناله و آه و فریاد کردم — که بر من دل سنگ هم آب گردید
چنان اشک خونینم از چشم آمد — که جای سر شکم دل از دیده غلطید
چنان سوختم زآتش دل به محفل — ک از شعله صندل به سر شمع مالید
چرا اشک خونین زمژگان نریزم — که شاخ گلم مرگ از بیخ ببرید
چو گل در غمش غنچهٔ نو شکفته — چو بلبل به هر شاخ بسیار نالید
بروز جوانی و ایام عشرت — اجل از سر شاخ نشکفته‌اش چید
دو اصل نجابت شرافت فزودش — که این آب گوهر به هم خوب پیچید
گذر زین سخن با قضا باش راضی — بگرید بسی هر که یکبار خندید
به تاریخ سال و مه و روز طرزی — قلم روی خود بر سر صفحه مالید
زدل سال عمر شریفش بجستم — دوده و یکی پنج با هم شمارید
ده و پنج زایام ماه مبانی — به روز سه شنبه برو مرگ خندید
سر از گریه بردار آهسته برگوی — که شاه صاحب از چشم من دور گردید

تاریخ وفات سلطان علی

آه و فغان زظلم و جفاهای روزگار — کز زیر تیغ او نفسی جان به در نبرد
هر نوجوان که سر زجوانان کشید راست — اول هم از کمان کمینش خدنگ خورد
هر شاخ گل که چهره برافروخت در چمن — نگشود چشم و باد خزانش زباغ برد
ای چرخ بی‌وفا چه جفا کردهٔ بیا — کز دست ظلم تو به جگر تیر درد خورد
سلطان علی که نور دو چشم کمال بود — آن نور دیده را زنظر چون نگاه برد
تنها زهجر او نه دل من کباب شد — کز درد او دل همه عالم زغم فسرد
بیگانگان زحسرت او خون زدیده ریخت — چون مادر و پدر زفراق رخش نمرد
مینای خاطر من و یاران و هر که هست — یا رب به فضل خود به چنین غم مساز خرد
ماه رجب که چارده ازماه رفته بود — روز دوشنبه او نفس واپسین شمرد
عمرش به سال پانزدهم چون نهاد پای — برد حیات مرگ به ظلم از برش ببرد
طرزی برای رحلت او گفت این سخن — سلطان علی به مرگ جوانی فتاد و مرد

تاریخ تولد (۱۳۰۱)

نه طبع کس چنین یاقوت سفته نه گوش کس چنین معنی شنفته
لب طرزی سخن پرصاف گوید به جاروب قلم تا صفحه رفته
تولد شد یکی مولود چون ماه که بختش جیب دولت را گرفته
چه مولودی که از بس تازه روئی بود روشنتر از ماه دو هفته
چگویم وصف آنمه پارهٔ نور بود ماهی که در گهواره خفته
به وقت شام و روز عید قربان به هستی آمد از راه نهفته
پی تاریخ آن مولود مسعود زبان خامه‌ام این نکته گفته
سر جان را برو بگذار و بر گوی نهال سرو ما گل گل شکفته

قطعه تاریخ مسجد جامع سلطان عبدالحمید خان غازی (۱۴۱۳)

بنای مسجد سلطان زعقل طرزی جست به خنده گفت که تاریخی زبن زیاده مجوی
زاحتساب برآری چو بی‌نمازان را بنای مسجد عبدالحمید غازی گوی

تاریخ مجموعهٔ حمد باری تعالی و نعت محمد مصطفی (ص)

نویسد هر که این اشعار شاداب روان گردد زنوک خامه‌اش آب
چنین شعری که از روشن معانی زند صد طعنه بر خورشید و مهتاب
زگرمی معانی نقطه‌هایش جهد همچون سپند از جای بیتاب
به دوش هر عباراتش معانی چو طفل ناز پرور رفته در خواب
ز زیر هر خط مشکین سوادش بود ظاهر معانیهای نایاب
چرا رنگین نباشد این چنین شعر که آمد جمله حمد و نعت و القاب
بلی محمود از دیوان طرزی به صد فکر و به صد اندیشه و تاب
زحمد و نعت این مجموعه پرداخت که می‌خندد به رویش لعل خوش آب
به ملک شام در باغ شهیدان برآمد این گهر بیرون زگرداب
به تاریخ تمامش می‌زدم دم که عقل از دور گفتا زود بشتاب
چو طرزی از میان بالا برآری به طرز ناز حسن جلوه آداب
من این مصرع زتاریخش بگویم همه اشعار حمد و نعت و آداب

تاریخ مجموعه

محمود خوش نوشت در اوراق این کتاب   شرح بدایعی زمعانی کند بیان
هر قسم نثر و نظم درین نسخه کرده جمع   از قول منشیان وزگفتار شاعران
اندر حضور شیخ به بغداد ماه عید   این نسخه شد تمام چو رخسار گلرخان
هر شعر و فرد او همه تجنیس و تشبه است   هر نظم و نثر آن همه ترصیع و دُر فشان
خود بر ذکای طبع وی این شاهدیست عدل   در پیش مردمان سخنگوی نکته دان
طرزی زعقل سال تمامش چو خواستم   از جیب فکر سر به در آورد در زمان
پس از میان برون چو بد هجو را کشید   گفتا بگو صنایع اشعار شاعران

تاریخ مجموعهٔ ابیات (۱۳۰۵)

نُهصد و بیست و هشت فرد بود   شعر این جزوه‌های زرافشان
نُهصد و بیست و هشت را به عدد   در حساب جمل بکن میزان
این عددها که در حساب آمد   بد بیداد را بکش زمیان
سال اتمام این چنین طرزی   عرض کن در حضور شاه جهان
عمر و جاه تو باد پاینده   تا که بر پا بود زمین و زمان

تاریخ مجموعهٔ خط شکسته (۱۳۰۰)

لب طوطی خامهٔ پی خجسته   به گل صفحه را دسته از غنچه بسته
درستی معنی در و همچو مینا   نوشته اگر چه به خط شکسته
درست و شکسته زهم دور باشد   که دیده است یکجا درست و شکسته
زمعنی رنگین و الفاظ شیرین   تو گوئی که از گل یکی دسته بسته
به ماه محرم بروز دوشنبه   شد اتمام با خاطر و طبع خسته
زهجرت هزار و فزون بود سه صد   به ملک کراچی چنین غنچه رسته
به تعمیه طرزی افغان محزون   یکی نکتهٔ خوب مرغوب بسته
با تمام تاریخ سال تمامش   چنین مصرع از طبع برجسته جسته
غلطهای بیجای و بد را برآور   رقم کرده طرزی بیاض شکسته

تاریخ مجموعهٔ صنایع (۱۳۰۰)

قلم چونکه برداشت محمود طرزی / سخنهای مرغوب محمود بنوشت
صنایع مرغوب و اشعار مطبوع / زسعد و زسلمان و مسعود بنوشت
چنین کارکان بود بسیار مشکل / زبس شوق از زود هم زود بنوشت
به باغ حسنجی و ملک کراچی / به وقت خوش و سال مسعود بنوشت
سر هفته از شهر شوال آخر / که این نکته‌های دُر آمود بنوشت
به تاریخ اتمام اوکلک طرزی / به تعمیه این حرف مقصود بنوشت
ورقهای بد را ازو دور افکن / چه مجموعهٔ خوب محمود بنوشت

تاریخ اشعار منتخبات دیوان طرزی صاحب (۱۳۰۴)

نسخهٔ خوبی عجب محمود بیک / کرده از اشعار طرزی انتخاب
خوش خط و خوش مسطری کوچک ورق / نقطه‌ها بر صفحه‌اش چون مشکناب
از جواهرهای معنی صفحه‌اش / پر بود چون بحر از در خوشاب
جلوهٔ حسن معانی زیر خط / هست چون خورشید پنهان از سحاب
خط مشکین است بر طرف ورق / یا به روی یار کاکل خورده تاب
این چنین خط خوش واشعار خوب / چشم روشندل مگر بیند به خواب
یافت در بغداد تحریرش بنا / از رهٔ سرگشتگی و انقلاب
دردمشق شام روشنتر زصبح / در محرم یافت اتمام این کتاب
سال اتمامش زطرزی خواستم / از سر عقل و خرد داد این جواب
رای رزل و فای نفی و دال رد / کن به در از مصرعش بهر حساب
بعد از آن در سال اتمامش بگو / کرده از دیوان طرزی انتخاب

تاریخ اشعار عراق و هند (۱۳۰۵)

این نسخه که هست در نکوئی طاق / طرزی بنوشت در ره شام و عراق
این صفحهٔ چند را رقم کرده دلم / در روز بلای هجر و در شام فراق
در ماه حج این نسخه باتمام رسید / در اهل دمشق شام مهجور نفاق
از حرف مگو گذر بگو تاریخش / اشعار جدید سفر هند و عراق

تاریخ سراپا (۱۳۰۱)

چه رنگین سراپای خوبی نوشته / مضامین در و همچو حسن به رشته
به اوراق رنگین یکی نوبهاری / ریاحین معنی در و پشته پشته
زربط مضامین و ترکیب معنی / گهرها در و بسته صد جا به رشته
شب عید قربان و صبح سه شنبه / به ملک کراچی به هم جمع گشته
پی سال اتمام اوگفت طرزی / به پیش حریفان از سرگذشته
زبیگانه بردار سر تا بگویم / به این سان سرا پا کجاکس نوشته

تاریخ مجموعه (۱۳۰۲)

این کلام نغز استادان که محمودش نوشت / خوش خط و خوش مسطر و زیبا و خوش قد آمده
در کراچی شد بنا اتمام در بغداد یافت / صد شرافت بر رخش زان خاک مرقد آمده
پیر پیران شاه جیلانی که خاک درگهش / از فراز فرقدان بالاتر از قد آمده
در میان نیمهٔ شعبان به بغداد شریف / این جواهرها به هم یکجا معقد آمده
از شمار شعر این مجموعه تاریخش بدان / این چنین تاریخ طرزی طاق هم فرد آمده
یکصد و دو با چهل را دور کن وانکه بگو / هفت هزار و چارصد با یکدوسه فرد آمده

این قطعه تاریخ وفات سردار مرحوم قبله‌گاه طرزی صاحب در نسخه دیگر یافته در آخر قطعات تحریر یافت (۱۲۷۸)

بر چرخهٔ نه چنبر چیزیست به هم گردان / گه ثور و اسد خوانند گه قوس و بز و میزان
نی صورت شان ظاهر نی هیئت شان حاضر / نی مقصدشان با هر بر گردش خود حیران
هر پای که بردارند بر باد دهد خلقی / هر جای که روآرند صد شهر کند ویران
سخت است جفای شان سست است وفای شان / بیش است بلای شان بر جان و دل یاران
گه شاهجهانی را بر تخته نهد تختش / گه مرد فقیری را بر چرخ کشد ایوان
بر تختهٔ مرگ افکند در بیکسی و غربت / شاهی که بشان او شاهان جهان حیران
بر مرد و زن افغان می‌کرد زبس رحمت / شد نام شریف او سردار رحمدل خان
سر خیل همه افغان در اصل در دوران / از سوی وطن آمد شادان برهٔ ایران
شاهنشهٔ ایرانش از رتبهٔ وجاه او / بر صدر نشانیدش با عزت و با صد شان
آخر بدو صد حسرت از دست اجل نوشید / پیمانهٔ مرگی راکز درد به رفتش جان

در وقت وفات خود با شاه وصیت کرد
نعشم برسان شاها در پای شهٔ مردان
از پهلوی دینداری این رتبه و عزت یافت
آسود دران مرقد از همدمی قرآن
برنیم مه شوال در آخر یکشنبه
بر ملک فنا زد پا در مملکت طهران
چون بود بهار جان در باغ دل طرزی
جو سال وفات او وز باغ بهار جان

قطعه برای عاکف پادشاه وزیر سلطان

آصف جم مرتبت یعنی که عاکف پادشا
آنکه یک قد قدرش از جوزا فراتر آمده
اصل پاکش آب از ابر بزرگی خورده است
زان چو گوهرهای او بر فرق هر سر آمده
با بزرگیهای ذاتش ماه و چرخ و آفتاب
ازسها و نقطه و از ذره کمتر آمده
در بلندیهای اوج بیزوال چرخ عقل
رای او روشنتر از خورشید انور آمده
پیش یاجوج ستم از تیغ سدی بسته است
تا ارسطو عاکف و سلطان سکندر آمده
خاک پایش از شرافت بس که دارد آبرو
سر فرازان را به سر از جای افسر آمده
طرزی افغان بیمال و برو بی‌پا و سر
از برای التجا بر خاک آن درآمده
چون بزرگان بیدماغ و کم سخن افتاده‌اند
گفتگو زان مختصر بر طبع خوشتر آمده
طاس نرد چرخ بر حکم تو بندد نقش کار
تا گشاد و بست و برد بای و ششدر آمده

قطعه در بغداد شریف گفته شده

صبح در دربار غوث و شب به پای کاظمین
بر دلم زان فیض قدس و نور اقدس می‌رسد
شد زر خالص دل و قلب سیاه چون مسم
بس که فیض کیمیازان در برین جس می‌رسد
بس که بغداد است مالامال از انوار فیض
نور حق هر دم به دل از پیش و از پس می‌رسد
بس که نخل بار ورکشته است دهقان قدر
زین کهن گلشن به کف گلهای نورس می‌رسد
فیض آب ابر این دریای رحمت طرزیا
نی به من تنها رسد این نم به هر کس می‌رسد

قطعه میرزا عبدالواسع خان در تعریف طرزی صاحب

آن را که بخت و دولت اقبال سرمد است
از جان و دل غلام غلام محمد است
یا رب چه جوهر است هیولای صورتش
کز امتزاج عنصر و ارکان مجرد است
یا روح یا که عقل ندانم چه خوانمش
فی حد ذاته نه مرکب نه مفرد است
گاهی فصاحت ار بگشاید زبان نطق
سحبان به پیش او چو سبق خوان ابجد است
نحوی بود بلاغت درس کلام او
کانجا خلیل سفسطه گو چون مبرد است

حــرف است قــصهٔ دیگــران بـا وجـود او — او مســند الیــه بــود نــیز مســند است
مــحدود در مــحاوره عــقل کــی تــوان — ذاتــی کــه در ستایش خــود برتر از حد است
دســتش ازان مســاعد بــازو بــهمنی است — کــاندر صــف هــجا ز یــدالله مــؤید است
بــا مــنطقش نــه نــاطقه را هست جـای نـطق — کز جنس و نـوع و فـصل هـمان ذات مقصد است
شــاها مــدیح دولت تــو واســع حـزین — امــروز نـیست بـلکه خـود از ابّ و از جد است

قصیده من کلام میرزا احمدعلی خان در تعریف دیوان بلاغت نظام طرزی صاحب افغان

تــبارک‌الله ازیــن دفــتر و ازیــن دیـوان — کــه مــی‌برد دل و مــی‌بخشد از مـقابل جـان
کــجا نــوشته دبــیر فــلک چـنین دفـتر — کــجا نگــاشته کــلک زمـان چـنین دیـوان
زلفــظ و مــعنی ایــن عــقل دوربـین خـیره — زحســن و خــوبی آن فــهم تـیزرو حـیران
نــه مــخز نــی است زاشــعار بـلکه در مـعنی — ســفینه ایست پــر از دُر و لؤلو و مــرجـان
مــقرر است کــه بـاشد سـفینه انـدر بـحر — کـنون بـبین کـه شـده بـحر در سـفینه نـهان
صـفای صـفحه او چـون بـیاض گـردن حـور — ســواد نــقطهٔ او هــمچو خــال مـهرویان
ززیــنت و رقش گــل زشــرم غـرق عـرق — ززیب صــفحهٔ آن داغ لالهٔ نــعمان
خــطوط آن فــلک پــرستارهٔ روشــن — حــروف آن صـد فـی پـر جـواهـر غـلطان
بــه رشک از خــط مــرغوب آن دل یـاقوت — خـجل زخـوبی مکـتوب آن بـه جـان ریحان
سـیاه پـوش شـد از خـط زمعنی‌اش چـه عـجب — از آنکـه چشـمهٔ حـیوان بـه ظـلمت است نـهان
نـه آن سـواد مـداد است بـر بـیاض کـه هست — بــه روی صــفحهٔ کــافور مشک کـرده عـیان
زنــقش لوحــهٔ آن عکســی آفـتاب مـنیر — زتــاب جــدول آن پــرتوی مــهٔ تــابان
مـرقعش چـو خـط روی نـو خطان خـوش خط — بـه خـون دل شـده جـمع از خـطوط استادان
بــه‌بیند ار قــطعات مــصورش مــانی — شـده بـه پـیش بـتانش چـو نـقش بت حیران
قــصایدش بــه مــقاصد نــموده دل را راه — مــناقبش بــه نــقیبان صــدق داده روان
زشــوخی غــزل آن غــزاله خــونین دل — زخــوبی ســخن آن ســخنوران حــیران
زبس لطــافت ابــیات و حســن تـرجـیعات — بــود بــه نـزد مـحقق بـه نـقد جـان ارزان
مــخمسات لطـیفش حـواس خـمسهٔ جسـم — ربــاعیات بــدیعش چــهار رکــن جـهان
زخــوبی قــطعات و نکــوئی رقــعات — شــبیه بــاغ جــنانست و روضــهٔ رضـوان
بـه نـوبهار شـود گـرچـه بـاغ و بسـتان سبز — شــود زدیــدن ایــن نــوبهار پـیر جـوان
دگـر بـه روضـهٔ رضـوان چـه حـاجتست آن را — کــه مـمکن است چـنین بـاغ بی‌خزان بـه مکـان
چســان مــوافـق خــاطر نـیفتد ایـن اشـعار — چســان قــبول طـبایع نـباشد ایـن دیـوان

که هست قائل آن معدن سخا و کرم — که هست جامع آن مفخر زمین و زمان
فرید عهد و اوان خسرو بلند مکان — یگانه داور دوران غلام محمد خان
جهان جود و سخا بحر لطف و کان عطا — فلک مطیع و قضا رهبر و قدر اذعان
مه سپهر جلال آفتاب اوج کمال — خدیو کشور جان شهریار شاه نشان
به دل قوی و به کف با ذل و به دست جواد — به عقل پیر و به جان کامل و به بخت جوان
به ذهن هندسه خوان و به فهم حکمت دان — به طبع موی شکاف و به نطق عذب بیان
به علم و فضل و بلاغت مسلم آفاق — به رتبه فخر جمیع طوائف افغان
سلیم نفس و غنی طبع و اهلی اهلیت — سعید فطرت و صائب ضمیر و عالیشان
از آبداری نظمش شده نظامی آب — خجل شده زمضامین عالیش سلمان
ربوده دل به خیالات نازک از بیدل — ربوده جان به معانی بکراز طوفان
زرای انور او انوری گرفته سبق — شده مرید کمال فصاحتش سحبان
زبس نتایج فکر و زبس معانی بکر — رواست گویم اگر اوست ثانی حسان
به لطف شعر و سخن داد شاعری داداست — اگر غلط نکنم اوست سعدی دوران
به طرز شعر چو از شاعران ربوده عنان — ازان شده متخلص به طرزی افغان
زچشمه سار ضمیر و ترشح قلمش — چکد زلال معانی چو قطرهٔ نیسان
ضمیر انور او همچو خور ازان صاف است — که خورده شیر صفا با سحر زیک پستان
بلی کلام ملوک است چون ملوک کلام — ربوده زان زمیان گوی سبقت از میدان
به رزم و بزم از و با نظام سیف و قلم — برای و حزم ازو برد وام شوکت و شان
به خشم آتش سوزان به لطف آب حیات — به رزم رستم دستان به حمله شیر ژیان
به پیش ابر کفش قطره‌ایست مایهٔ بحر — به نزد همت او شمه‌ایست حاصل کان
نسیم خلقش اگر سوی بوستان گذرد — دمد به جای گیا از گلش گل و ریحان
زهی به چشم خرد فکر روشنت چو بصر — زهی به جسم هنر رای انورت چو روان
توئی که شعر تو سحر است لیک سحر حلال — دلیل آنکه ترا حاصل است طی لسان
نظر به نظم تو منظوم ناظمان بی‌نظم — نظر به شعر تو اشعار شاعران هزیان
زبحر فیض تو همواره مفلسان منعم — به خوان جود تو پیوسته سائلان مهمان
درین جهان هنر و فضل از تو شد معلوم — درین زمان صفت شعر از تو گشت عیان
به چشم عقل بود قندهار ویرانه — تو از کمال هنر گنجی اندرین ویران
زابر لطف تو شد کشت عالمان سرسبز — زفیض جود تو شد کار شاعران سامان
شدی هلاک زبیقدری اهل علم و هنر — اگر نه پای شریف تو آمدی به میان
زقحط جود شدی شاعر از جهان معدوم — طبیب لطف اگر می‌نکردیش درمان

کمین محب صمیمت زصدق دل احمد کهین غلام قدیمت محمداکرم خان
یکی به مدحت تو روز و شب به جان مشغول یکی به خدمت تو سال و ماه بسته میان
چو حاصلست چنین نعمتت مشو غافل تو نیز وقت، غنیمت شمار و قدر بدان
به شادی دل احباب و کوری دشمن بخور بنوش و ببخش و مخور غم دوران
مباش غره به دنیا که تا نظاره کنی بهار عمر چنان بگذرد که برق یمان
سپهر مرتبتا سرورا شهنشاها توئی خلاصهٔ دوران و سایهٔ یزدان
اگر چه وصف تو زاشعار من بدان ماند که گل برند به بستان و زیره در کرمان
ولی زصدق دل خویش اندکی گفتم که یادگار بماند زمن درین دیوان
وگر نه ذات تو زاوصاف خلق مستغنی است که نور خور نشود زائد از مدیح کسان
همیشه تابود از نثر معتبر دفتر مدام تابود از نظم منتظم دیوان
بود به مدح تو مشحون دفاتر ایام بود به وصف تو احمد همیشه مدحت خوان
محب ذات تو مقبول باد چون آدم عدوی جاه تو مردود باد چون شیطان
ولی نعمت عصرا و حاتم عهدا به ابر نسبت دستت کنم زهی بهتان
که ابر قطرهٔ آبی همی دهد گرید کفت چو بحر دُرر ریزد و توئی خندان
سخا وجود تو بر مفلسان همیشه شفیق کف کفیل تو برسائلان همیشه ضمان
درین زمان که بود قحط جود در عالم عجائب است مرا از غرائب دوران
که گر شهنشهٔ غزنین به پیر فردوسی نمود وعده به یک بیت اشرفی احسان
نداد عاقبت الامر آنچه وعده نمود به بخل گشت مسمی میان عالمیان
تو آن شهی که بدادی درین قصیده مرا صد اشرفی صله نا کرده وعدهٔ احسان
نظر به وسعت آن شهریار روی زمین که بود بر همه شاهان و سروران سلطان
عطا و بخشش وجودت برون زاوصافست کرارسد که شود منکر از چنین برهان
خدا و خلق زتو باد راضی و خشنود تنت درست و دلت شاد باد جاویدان
شوی زعمر و جوانی و بخت برخوردار به حق جملهٔ مردان و حرمت قرآن

تمت تمام شد بعون الملک المنان قصائد سراسر فوائد جناب فصاحت و بلاغت نشان فرید عهد و آوان سر دفتر اهل زمان منبع الجود و الاحسان سردار غلام محمدخان المتخلص به طرزی صاحب افغان به دست خط احقر العباد محمدزمان خلف طرزی صاحب افغان طول عمره یوم چهارشنبه بیستم رمضان المبارک سنه هجری ۱۳۰۹

قطعات تاریخ تولد ووفات و غیره قطعات طرزی صاحب افغان متصل با قصائدات

به سعی و اهتمام سردار محمد انور خان پسر سردار محمد سرور خان برادر سردار غلام محمدخان خلف الصدق سردار رحمدل خان درانی قندهاری نورالله مرقده چونکه این کتاب در دفتر سرکار رجستری شده باید که هیچکس این کتاب را به غیر اطلاع سردار محمد انور خان چاپ نکند حرره محمد زمان ۱۳۰۹

بعد از توحید و تحمید خدا و تعظیم و تسلیم صاحب لواء هدی خامه مشکین ختامه که مخبر اسرار صورت و معنی است و از جواهر خزائف کِلم و حِکم مغنی و مستغنی به انتشار این اشتهار نامه خدمت عارفان دقایق خرد و خبرت و عاکفان پریخانهٔ فکرت مبشر و مبنی است بر اینکه نظم

یکی سردار نامی از اب و جد / به عنوان غلامی بر محمد
به صبح و شام دارد مهرورزی / تخلص کرده در اشعار طرزی
به طرز خاص نطقش صرف راز است / میان اهل منطق سر فراز است
فشاند دُر و گوهر با ترازو / که سنجد قدر ادراک ترا زو
زبس درکفه ریزد از دهان دُر / کف خود کرده خالی و جهان پُر
می از میخانهٔ عرفان چشید است / چو آصف صاحب طبع رشید است
مقالاتش زشرک و شک مبرا / مقاماتش زخار و خس مبرا
به نجد و جد کامل کرده باطن / به پیری در دمشق عشق ساکن
سخنور صاحب رای تمیز است / چو یوسف هر کجا شد عزیز است

سردار ستوده اطوار غلام محمدخان متخلص به طرزی فرزند ارشد سردار مرحوم رحم دل از اولیاء و متولیان کابلستان در قندهار طالع شکفته و طبع رنگینی داشت مانند گلستان در نوبهار اکنون به انقلاب ایام و اختلاف لیل و نهار خیام قیامش در سواد دارالسرور شام است و بلده طیبة و تنزل فیها الابرار و روضة عالیة تجری من تحتها النهار الغرض طرزی که صرح سخن را به طرح خوش و طرز دلگشا مهندس است و صراح لغت را به شرح دلکش مدرس رشتهٔ شیرازهٔ دیوانش سر زلف بتان طراز را به پیچ و تاب افکنده وسرور رازهای منشئاتش آبروی رزشیر از به خاک ریخته عالم علم فروست و فارس در عالم فراهت و فراست به زبان پارسی به انجام دیوان مکملی پرداخته و به مطالب منظوم از ثغور هند و سند و بلخ و بخارا تا حدود مرز و بوم شام و روم علم روشناسی و سرفرازی افراخته اجزاء افکار پریشانش به

تحریر خوب و تجمیع و تجلید مرغوب آرایش شیرازه گرفته و از مطالعهٔ مطالع و مطالب آن اعضاء فرسودگان آسایش تازه پذیرفته کلیات قصائد و غزلیات مقرون به چهل هزار ابیات مسرت حکمت آیات و مشحون از فنون تصنعات و از رموز محسنات کارنامه‌ایست منظوم و شمامه‌ایست مشموم به جواهر معانی مرصع و مختوم به دستخط خاص فرزند ارشد و ارجمند طرزی سردار زاده محمدزمان خان به طرز و اسلوب خوش مرقوم و به توجه و سرکاری برادر زادهٔ معزز طرزی سردار محامد آداب محمد انورخان خلف مرحوم سردار محمد سرور خان برادر حقیقی طرزی قندهاری و به سرپرستی و نظرداری پسر اکبر و گرامی ایشان سردار زاده عبدالباقی خان به صرف مبالغ کثیر و زحمات خطیر سعی و کوشش زیاد و اهتمام و دقت تمام در انطباع و ارتسام آن گردیده و به تزویق و اختتام رسیده و در این صفحات میان ارباب کلام و آداب شایع و مطبوع طبایع است و به قیمت یک جلد پنج روپیه انگلیسی رایج هندوستان که عبارت دوازده قران ایران باشد متعینه بایع است مقصود از تحریر و تقریر در این صفحه صورت اعلان است که هر کار ذی شعوری از نزدیک و دور طالب و مشتاق باشد در بندر اعظم کراچی در محل مشهور متصل و متوسل به باغ سرکاری کتابتی مرسول به مطبع فیض محمدی نماید و به ارسال وجه مزبور کتاب موصوف و مذکور را از سردار محمدانور خان طلب فرماید رجاآنست که در منظر ارباب ذوق مطلوب و مقبول آید

سخن اعلی است دیوانش که درمان است کیوانش — قمر در طاق ایوانش به شب شب یازه‌گی دارد

عروسان معانی را ضیافت می‌کنم هر شب — به فردوس طبیعت گر ریاحین خوازه‌گی دارد

نشینم با معارف بر سر اورنگ استنطق — در آن گلشن که خلدش حسرت دروازگی دارد

زعقد نی زنقد وی زفقد دی زوقدمی — سخن گویم به آن طرزی کز او جان تازگی دارد

زکلکم مشک اگر ریزد عجب نبود که اوراقم — به تار زلف یاری نسبت شیرازه‌گی دارد

بناز ای دل به خاموشی به کنج خاکساری‌ها — که کنج از دولت عزلت بلندآوازگی دارد



« پایان »

771

فهرست اشعار

ترکیب بندها و ترجیع بندها:

رقعات :

قصاید :

